

✧. بنام آنکه اگر حکم کند، ما همه محکومیم ✧

- من تقریباً آماده هستم، فقط نفوذ کردن به اتاق حسین و دسترسی به وسایلاش کمی کار سخته ولی خب از اونجایی که واسه من غیرممکن معنایی نداره، یه راهی پیدا میکنم

ریحانه - بعله میدونم "هدیه" خانوم تو دست شیطونو از پشت بستنی ولی خب به خاطر ظاهر معصومانه ای که داری کسی بهت شک نمیکنه

.. خب دیگه آماده باش نیم ساعت دیگه اونجام

ریحانه - اُکی

تماس رو قطع کردم و گوشیمو انداختم توی جیبم
چشماتو اطراف سالن چرخوندم، کسی نبود، حسین هم که این
موقع توی اداره هست، پس کار من آسون تر میشه
دستگیره ی در اتاق حسین رو بالا و پایین کردم. خب اینکه
قفلہ حالا من چیکار کنم؟

ایول خودشه... از ره ی پشتی میرم داخل. با این همه دقتش
ولی اکثرا ره اتاقشو قفل نمیکنه، خب اینم یه عادتِ بدشه که
به نفع من هست

اتاق من و داداشم حسین جوریه که هر کدوم یه ره پشتش
داره که ارتفاعش خیلی کمه و به راحتی میشه رفت داخل
البته اگه ره رو از داخل قفل نکرده باشه
ره ی اتاق من که همیشه بازه

رفتم توی حیاط ، استرس داشتم؛ اگه حسین بفهمه رفتم سر
وساییش نمیدونم چی میشه

خودمو رسوندم به ره ، پامو گذاشتم لبه ی دیوار و خودمو
کشیدم بالا

ره رو هول دادم و برخلاف انتظارم باز شد

لبخندی نشست روی لبام؛ با یه حرکت سریع پریدم داخلِ
اتاق

نگاهی به اطرافم انداختم، مثل همیشه مرتب و تمیز بود.
چندتا پرونده روی میزِ کامپیوترش بود، حتما ازون پرونده های
جنایی مخصوص هست که اینجوری آورده خونه

چند جا رو گشتم ولی چیزی که میخوام رو پیدا نکردم،
در کشو رو باز کردم، دوباره لبخند نشست روی لبام؛ خودشه...
بیسیم داخل کشو بود ، سریع برداشتم و از اتاق زدم بیرون

خوب شد حسین رفت افسری خوندا وگرنه من الآن بیسیم از
کجا میوردم

حالا نوبت چادر بود، من که چادر ندارم، آره مامانم که داره ؛
کمد مامانمو زیر و رو کردم و بالاخره چادر مشکیشو پیدا
کردم.

همشو گذاشتم توی یه نایلون مشکی و از خونه زدم بیرون
یه ماشین گرفتم و رفتم دنبال ریحانه؛ آدرس پارک رو به
راننده گفتیم و طولی نکشید که رسیدیم

ریحانه - وای هدیه حالا من چطور این چادر رو روی سرم
نگه دارم؟ من اصلاً بلد نیستم

- چقدر غر میزنی. یه چادر پوشیدن ساده هم ازت برنمیاد
دختر؟

بعد از کلی کلنجر رفتن با چادر بالاخره پوشیدیم و رفتیم توی پارک.

ریحانه - حالا چطور اون فلش رو به دست بیاریم آخه؟

-- اون آلاچیق رو بین ریحانه.اونجا نشستن

یه کم به مغزم فشار آوردم بینم چیکار میتونم بکنم، آهان خودش.

نقشمو واسه ریحانه توضیح دادم و رفتیم جلو.

-- بیا این بیسیم رو بگیر دستت تا فکر کنن گشت ارشادیم

دوباره همه ی موهامو زیر مقنعه چپوندم و چادرم رو روی
سرم مرتب کردم

با قدم هایی محکم و شونه به شونه ی هم به سمت نیمکتی
رفتیم که یه پسر و دختر جوون با تیپی جلف نشسته بودن؛
سرشون پایین بود و پسره داشت با ناخونای دختره ور میرفت
صدامو صاف کردم و گفتم
- اوهوم ... اوهوم

با شنیدن صدای سرفه ی من هر دوتاشون سرشونو بلند
کردن و با قیافه ی غضبناکِ منو ریحانه رو به رو شدن
...ریحانه - بد نگذره

دختره با وحشت به بیسیم توی دست ریحانه خیره شد؛ هی
میومد یه چیزی بگه ولی زبونش بند میومد
پسره هم بدتر از اون سرشو توی یقش فرو برده بود

پسره دستای لرزونشو توی هم گره کرده بود؛ خیلی کم سن و
سال بودن فکر کنم به زور ۱۶۱۷ سالشون بود

بیسیم رو از ریحانه گرفتم و نچ نچی کردم

رومو به طرف دختره چرخوندم و بیسیم رو به صورتش نزدیک
کردم؛ دختره از ترس هین بلندی گفت که باعث شد پسره هم
سرشو بیاره بالا

با آنتن بیسیم موهای دختره رو بردم زیر شالش و با لحن
جدی گفتم

- خواهر من این موها شراره های آتشن اون دنیا به جونت
میفتن

یدفه داد زدم - بپوشونشون

دختره از ترس پرید بالا و تندتند موهاشو زیر شالش برد و با صدای لرزونی گفت

- من ... یعنی ما ... فقط اومدیم هواخوری...خب...خب ما دخترخاله و پسرخاله ایم.

اینو گفت و سرشو زیر انداخت

پسره یه لحظه سرشو بلند کرد و با نگاهی به من، نمودنم چی شد که شیر شد و چشماشو ریز کرد و گفت

- بینم اصلاً شما کی هستین؟

ریحانه بیسیم رو از من گرفت و باهاش ضربه ی آرومی به سر پسره زد و گفت

- سرتو بنداز پایین بینم، کار ما رو زیر سؤال میبری؟ با این موها؟ توهین به مامور قانون در حین انجام وظیفه؟؟؟

به زور خودمو کنترل کردم تا بلند نزنم زیر خنده. ریحانه
جوری توی نقشش فرو رفته بود که انگار واقعا گشت ارشاد
بودیم؛ با این حرفش یاد طغرل توی برره افتادم
لپمو از داخل به دندون گرفته بودم تا خندمو مهار کنم
پسره واقعا سوسک شده بود

- این که ما کی هستیم و شما دوتا چکاره ی هم هستین
توی اداره ی آگاهی و در حضور پدر و مادرتون مشخص
میشه

هر دوشون رنگشون مثل گچ سفید شد و به لکنت افتادن
اشک توی چشمای دختره حلقه زد و با التماس گفت
.. خانوم تو رو خدا غلط کردم ببخشید

رو به پسره گفتم

- هی سوسول غلطِ اصلی رو تو کردی چرا لالمونی گرفتی؟

یدفه پسره شیر شد و با پوزخندی گفت

- چی بگم مثلاً التماس کنم ازمون میگذرین؟

چشمامو ریز کردم و با بدجنسی گفتم

- اوهوم... خب حالا یه کم التماس کن تا بینم چی میشه. ولی

باید قول بدی بذاری موهاتو برات گیس کنم، تهشم پاپیون

بزنم

و با بیسیم اشاره ای به موهای بلندش که تا شونه اش بود

کردم

با این حرفم، دیگه نتونستیم خودمونو کنترل کنیم و زدیم زیر

خنده

پسرہ کہ قرمز شدہ بود پوزخند صدا داری زد و گفت
 - ھہ... فیلم گشت ارشاد رو دیگہ ہمہ دیدن ، نمیخواد واسہ
 ما ادا دربیارین با اون لاکِ ناخوناتون مادمازل

نگاہی بہ ناخونام انداختم و با دیدن لاکِ مشکی روی ناخونام
 و گندی کہ زدیم، توی دلم چندتا فحش اُبدار بہ خودمو
 ریحانہ نثار کردم کہ چرا اینقدر بی دقتیم ما
 زود خودمو جمع و جور کردم و با صدای خشنی رو بہ ریحانہ
 گفتم

- خانوم سمیعی ہمین حالا با اداره تماس بگیرین، این پسر
 علاوہ بر غلطِ زیادی خیلی گستاخ ہم ہست
 بعد رو بہ پسرہ با عصبانیت ساختگی گفتم
 - پس دستای منم دید میزنی؟ کہ لاکِ زدم نہ؟

ریحانه دکه ی بیسیم رو فشار داد و تا صدای خش خش
پلند شد دختره زد زیر گریه و گفت

- تو رو خدا ببخشین این کسری شکر زیادی خورد، تو رو خدا
بذارین بریم دیگه تکرار نمیشه

اینو گفت و چشم غره ی توپی به پسره رفت که منو ریحانه با
دهنی که اندازه ی غارِ علیصدر باز شده بود به هم نگاه
کردیم.

چه اشک تمساحی هم میریزه دختر بچه چه جذبه ای هم
داشت که فکر کنم پسره از ترس دستشویی لازم شد

ریحانه نامحسوس به ساعتش اشاره کرد و منم یادم اومد که
وقتمون خیلی کمه

رومو به طرف دختره کردم و سعی کردم مهربونترین لبخندِ
عمرمو بزنم و گفتم

- خب چون گستاخی نکردی میتونم یه کمکی بهت بکنم و
بذارم بدونِ اطلاع خانوادت بری
ریحانه فوری گفت

.. اما به شرطها و شروطها
دختره - هر شرطی باشه قبوله

نگاهی به آلاچیق ته پارک کردم و با دست نشونش دادم و
گفتم

- این آلاچیق رو دیدین؟

هر دوشون سرشونو به طرفِ آلاچیق چرخوندن

- شما باید برین اونجا، یه آقای داره با لپ تاپش کار میکنه،
اون رئیس بزرگترین باند قاچاق توی ایرانه
هردوتاشون چشماشون اندازه ی توپ فوتبال باز شد و گفتن -
چی؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم
.. نترسین کاری با شما نداره

پسره با لکنت گفت
- ما باید چیکار کنیم؟

با خونسردی گفتم
- یه فلش به لپ تاپش وصله اونو میخوایم، برامون بیارینش
اونوقت میتونین برین

طوری رنگشون پریده بود و خشکشون زده بود که هر آن
ممکن بود سخته کنن.

پسره - من ترجیح میدم جلوی خانوادم آبروم بره تا اینکه با یه
قاچاقچی در بیفتم.

ای خدا اینکه داره نقشه های منو خراب میکنه چیکار کنم
حالا.

- بین حالا حالا ها آزاد نمیشین اگه برین اداره جریمه ی
نقدی هم هستا.

دختره - کسری قبول کن دیگه اگه خانوادم بفهمن، دیگه باید
دورمو خط بکشی

با این حرف دختره ، پسره از جاش بلند شد و هر دوتاشون به
طرف آلاچیق رفتن

با دور شدنشون منو ریحانه همزمان زدیم زیر خنده

ریحانه ادامو درمیورد و منم میخندیدم

- حالا اون فلش میفته دست ما و افشین هم جلوی همه
ضایع میشه تا دیگه ادعا نکنه که زرنگ ترینه

ریحانه - ببین به نظرت اون دوتا دارن چیکار میکنن؟ اِ ببین
هدیه مرده از جاش بلند شد ، افشین هم رفت کنار ، یعنی
میخوان چیکار کنن؟

- هر کاری میخوان بکنن به منو تو ربطی نداره فقط اون
فلش بیفته دستمون بسه

منو ریحانه روی نیمکت نشستیم و طولی نکشید که پسر و
دختر با فلش توی دستشون اومدن به طرفمون
از ذوق نمیدونستم چیکار کنم، حالا اگه آرمان اینجا بود بهم
"میگفت "خانوم شرور

فلش رو از دختره گرفتم. آروم ضربه ای به کمرش زدم و با لبخند شیطونی که به هیچ عنوان نمی توانستم مهارش کنم گفتم

ایول، خوشم اومد... چطوری اینکار رو کردین؟

دختره نفس نفس میزد و تند تند برمیگشت پشت سرش رو نگاه میکرد.

در همون حالتِ مذکور گفتم

خودمو به غش کردن زدم، اونا هم رفتن کمک بیارن، از فرصت استفاده کردم و فلشو برداشتم

بعد با ترس خیره شد تو چشمام

دختره خانوم مطمئن هستین میان سراغمون؟ من میترسم. اینا خلافکارن یه بلایی سرمون در نیارن؟

آخی...الهی.دلم اصلاً نسوخت.چون در هر صورت اون فلش
برام مهم تره

بهش اخم کردم

اینقدر ترسو نباش.از تو که با این همه پرویی میای ورِ دلِ
پسرِ نامحرم میشینی و از هیچی هم نمیترسی حتی آتش
جهنم،بعیده که از دوتا خلافکار اینقدر بترسی

دختره سرشو پایین انداخت

رو کردم سمت پسر

اخمامو بیشتر تو هم کشیدم

تو هم دیگه نبینم از این کارها بکنیا.وگرنه دیگه ازتون
نمی گذریم

پسره اومد جواب بده که ریحانه سریع گفت

خب هرچه زود تر برین دیگه الآن پیداتون میکنم و پوستتون
رو قلفتی میکنم

با این حرف استرسشون بیشتر شد و سریع دویدن و از پارک
رفتن بیرون

وقتی کامل از دیدمون خارج شدن بلند زدیم زیر خنده
ریحانه وای هدیه خدا بگم چیکارت نکنه جیگرشون رو آب
کردی بدبختا

با لبخند شرورم گفتم

آدم همیشه باید از خطاهای بقیه در جهت انجام کارهای
خودش استفاده کنه

با یادآوری امتحان فردا سریع گفتم

- ریحانه من دیگہ یہ لحظہ ہم نمیتونم بمونم واسہ امتحانِ
فردا ہیچی نخوندم من رفتم

ریحانہ باشہ فردا توی دانشگاه میبینمت

زود خودمو رسوندم خونہ و بکوب شروع کردم بہ درس
خوندن

شام ہم مامانم آورد توی اتاق و پای کتابام خوردم

...

سرمو بین دستام قرار دادم

هرچی فکرش کردم نتونستم بفهمم این سوال چه جوری حل
شدہ!

خواستم بیخیالش بشم ولی مگه میشد؟
ساعت یک ونیم نصف شب بود و همه خواب بودن فقط من
بیدار مونده بودم تا کتابمو تموم کنم
این آخرین امتحانه و اگه گند بزنم دیگه هیچی
آخرشم وقتی دیدم راه به جایی نمیرم ولش کردم و خوابیدم
*

با صداهایی که از توی سالن میومد چشمامو باز کردم
تند تند آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون
!!!دیدم بعـله

پسرعموی گرامی هم اینجا تشریف دارن. پس نتیجه
میگیریم که همه ی سر و صداها توسطِ این آرمان خان بوده

آرمان با دیدن من لبخندِ شیطونی زد و گفت

- الهی دستم بشکنه با اون سیلی که بهت زدم، ببین چطور
گونه هات کبود شدن، قربون اون اشکات برم، چشمام که از
زورِ گریه سیاه شده... آخه دختر عمو امروز آخرین امتحانته کمتر
!! گریه میکردی خب

صدای مامانم از پشت سرم بلند شد
- وای خدا مرگم بده، آرمان تو هدیه رو زدی؟

.یدفه زدم زیر خنده

آرمان شیطنت آمیز نگام کرد
آرمان - نگاش کن دختره ی حالا هم غنچه هاشو واسم
..... باز میکنه ، شیطونه میگه

سریع پریدم وسط حرفش
.. شیطونه غلط میکنه با تو

اینو گفتم و با کیفم یکی محکم زدم به بازوش
با اخم ادامه دادم
.. به جای مزه پرونی بدو بریم که دیرمون شد آقا آرمان

سریع رفتیم بیرون و سوار ماشین آرمان شدیم
آرمان پسرعموی شوخ طبع من هست و سر به سر همه
میداره ... به خصوص من

به خاطر اینکه رژگونه ی تیره رنگ زده بودم بهم میگفت
گونه هات کبود شدن

همیشه اینقدر جدی حرف میزنه که آدم به راست و دروغ
بودن حرفاش شک میکنه

نیم ساعت به شروع امتحان مونده بود که یدفه یادم اومد اون
سؤالی که بلد نیستمو چیکارش کنم؟

سؤال مهمی بود و به احتمال زیاد توی امتحان طرح میشد
فقط یه جواب اومد توی ذهنم و اونم کمک گرفتن از آرمان
بود.

ولی اونم کلی منت سرم میذاره و تا آخرِ عمر بهم یادآور
!!!میشه که بهش مدیونم

پس باید با نقشه پیش برم. با این افکار رفتم جلو ؛ آرمان با
چندتا از دوستاش کنار هم ایستاده بودن

توی دلم تمرین کردم که چه جوری باهاش حرف بزنم که
ضایع نباشه

صدامو صاف کردم و با لحنی طلبکارانه گفتم
.. آرمان بیا اینجا کارت دارم

آرمان سرشو به طرفم چرخوند و ابروهاشو با حالت سوالی به
هم نزدیک کرد؛ یه کم فاصله زیاد بود و نفهمیدم به دوستاش
چی گفت که اونا هم لبخندی زدن و دستی روی شونش زدن
.

. آرمان با گام های بلند خودشو بهم رسوند

آرمان - چی شده هدیه؟

یه کم به صورتم حالتِ مشکوک دادم و گفتم

. - آرمان یه چیزی در موردت شنیدم باورش برام سخته

آرمان با تعجب به حرفام گوش میداد.
- خب میدونی یکی از بچه های کلاس ، که قبلا باهات هم
دوره بوده میگه که آرمان هیچوقت از درس چیزی حالش
نبود و کشکی و با پارتی رفته بالا

آرمان مشکوک نگاهم کرد و گفت
- مثلاً کی؟

- حالا اونش مهم نیست مهم اینه که میگفت تو هیچوقت
روش حل این سوال رو بلد نشدی، هرچی هم که استاد
توضیح داد تو مغزِ پوکت نرفت

سریع کتاب رو باز کردم و سوال رو بهش نشون دادم

- بیا سوال رو ببین ، من که ازت طرفداری کردم و گفتم
 پسرعموی من خوره ی این سوالاست و با روشای پیچیده
 حل میکنه؛ ولی اونا باور نکردن، الانم اومدم تا روش حل
 ویژه ای که خودت طرح کردی رو اینجا بنویسی و توضیح
 بدی تا برم بهشون نشون بدم و ضایعشون کنم تا دیگه پشت
 سرِ پسرعموی من بد نگوین.

کم کم آرمان مشکوک تر شد و یه قدم جلوتر اومد دستاشو
 بغل گرفت و گفت

- پس هدیه خانوم اومده تا از پسرعموش دفاع کنه، عزیزم
 فکر کنم یادت رفته ، من تو رو بزرگ کردم اگه نفهمم الان
 یه نقشه توی سرته که اسمم آرمان نیست؛ راستشو بگو هدف
 اصلیت چیه هدیه؟

.. راست میگم آرمان؛ اون پسر افشین اینو گفت

با شنیدن اسم افشین، دستای آرمان مشت شد و گفت
- هدیه هزار بار گفتم دور و بر این افشین نرو آدمِ درستی
نیست، بعدشم من که نفهمیدم هدفت چیه ولی بیا روش
حلش رو برات توضیح بدم، فقط یادت نره به جاش امروز
رفتیم خونه ی بابابزرگ باید جبران کنی برام
اینو گفت و لبخند شیطونی آورد روی لباش
- مثلاً چیکار کنم؟
آرمان - به وقتش میفهمی
کتاب رو باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن؛ لامصب یه
روش های جالبی براشون به کار میبرد که اگه نمیخواستی
هم فوت آب میشدی

به دقت گوش دادم و کامل گرفتم چی می‌گه؛ خوب شد
نفهمید واسه اینکه خودم بلد نبودم مجبور شدم دروغ بیافم تا
برام توضیح بده.

کارش که تموم شد رو کرد به طرفم و گفت
- خب هدیه اینم از سوالی که بلد نبودی، کلا "باید اعتراف
کنی که در هر حال، به آرمان بدهکاری

وای خدا مثل اینکه تیزتر از این حرفاست و فهمیده واسه
خودم می‌خوام؛ من کل دنیا رو می‌پیچونما ولی جلوی این یه
نفر کم میارم؛ به وقتش حال تو رو هم می‌گیرم آرمان

- نه خیرم آقا آرمان، اگه دیگه ازت طرفداری کردم؛ اصلا
بهشون توضیح نمیدم بذار فکر کنن تو کُند ذهنی

آرمان - عزیزم بهتر بود اول خوب فکر کنی بعد بیای جلو ،
مثل اینکه اینجا تقریباً همه میدونن بهترین شرکتای
داروسازی منو خواستن ولی خب من بهشون افتخارِ همکاری
ندادم.

اوه مثل همیشه از خود راضی

۵

تا خواستم جوابش بدم، ریحانه صدام زد تا سریع برم سر
جلسه ی امتحان
کتاب رو بستم و با نگاهی به آرمان ، به طرفِ ریحانه رفتم

یکی یکی سوالا رو جواب دادم و رسیدم به سوالی که آرمان
برام توضیح داد، واقعا آسون بود؛ یا شایدم روشِ آرمان واسه
حلش عالی بود.

برگمو دادم تحویل و خواستم برم بیرون که با صدای استاد
سرجام متوقف شدم

– بعد از امتحان، جمع بشین همینجا و تحقیقاتون رو تحویل
بدین و بعد از بررسی میتونین تشریف ببرین

لبخند کجی نشست روی لبام؛ پس وقتِ به ثمر رسیدن
زحمتای دیروزمه

دستمو بردم توی جیبم و فلش رو لمس کردم. هه افشین
رادمنش امروز رو دست میخوری بدجور. افشین هیچی از
خودش نداره، یکی از اقوامشون مُخه و افشین هرچی داره از
همونه و دیروز هم واسه ی این تحقیق همون مُخ رو آورده

بود توی پارک تا اطلاعاتشو براش بریزه توی فلش ، منم با
 زرنگ بازی فلش رو کش رفتم ؛ الان وقتشه رو کنم و آتیش
 بسوزونم.

نیم ساعتی بیرون منتظر موندم تا همه برگه هاشونو دادن
 تحویل، ریحانه رو دیدم که با عجله به طرفم میدوید

- چته ریحانه نفس نفس میزنی؟

ریحانه - وای هدیه اگه بدونی دیشب تا صبح خوابم نبرد،
 همش از عکس العمل افشین وحشت داشتم؛ نکنه وقتی
 فهمید دزدیدن فلش کار ما بوده ، دیوونه بشه و ازمون انتقام
 بگیره؟

– نه بابا نگران نباش، همین که امروز حالیش بشه ما از اون
– زرنگتریم کافیه براش

ریحانه هنوزم تردید داشت ولی من لبخند شرورانه ای روی
لبم جا خوش کرده بود ؛ دستِ خودم نبود شرارت وجودمو پر
– کرده بود

– دستِ ریحانه رو گرفتم و به طرف کلاس رفتیم
استاد شروع کرد و یکی یکی اسمِ بچه ها رو صدا میزد و
میرفتن بالا و کارشونو رونمایی میکردن و درموردش یه سری
– توضیحات میدادن و میومدن پایین
یدفه استاد اسم افشین رادمنش رو صدا زد،

یه کم استرس اومد سراغم ؛ آرمان راست میگفت افشین هر
کاری ازش برمیاد نکنه وقتی فهمید کار من بوده فلش رو

دزدیدم کاری کنه که نتونم جمعش کنم؛ ولی لذت اینکه
افشین رو ضایع کنم به همه چی می ارزید

افشین از جاش بلند شد ولی سرشو پایین انداخته بود
استاد - رادمنش بیا واسه رونمایی

تک تک حرکات افشین رو توی ذهنم حلاجی میکردم،
دستاش مشت شده بود و ناراحتی توی چهرش بیداد میکرد

افشین - ببخشید استاد ولی من نتونستم تحقیقم رو کامل
کنم.

استاد - من خیلی وقته بهتون مهلت دادم امروز دیگه وقت
تمومه و هیچ نمره ای برات نمیفرستم

افشین سرافکنده روی صندلی نشست و آروم مشتشو به میز
.کوبید

استاد اسم من و ریحانه رو صدا زد
استرس و ترسم رو کنار زدم و لبخند ژکوندی نشوندم روی
لبام.

.منو ریحانه همزمان از جامون بلند شدیم و رفتیم بالا
.فلش رو از جیبم بیرون آوردم و دادم به استاد
استاد فلش رو به لپ تاپش وصل کرد و بازتابش روی دیوار
نمایان شد.

نگاه خیرمو روی افشین انداختم و وقتی نگاهش بهم افتاد
.لبخندمو پررنگتر کردم

آروم رفتم جلو و شروع کردم همزمان با پخش ، توضیح میدادم، جوری که انگار واقعا خودم اون تحقیق رو انجام داده باشم ، واقعا عجب مْخی بوده ها

نگاهم فقط روی اجزای صورت افشین در چرخش بود کم کم داشت ابروهای باریکش که اندازه ی یه ریسمان برداشته بود، به هم نزدیک تر میشد و یه خط عمیق وسط پیشونیش میفتاد

مشتاش که تازه باز شده بود دوباره جمع شد و قیافش هر لحظه مچاله تر میشد

به آخر توضیحاتم رسیده بودم و از دیدن قیافه ی به هم ریخته ی افشین توی دلم عروسی بود

نگاه پر از خشمش روی خودم حس میکردم

جوری عصبانی بود که اگه ولش میکردی میومد و تیکه پارم میکرد؛ آخی طفلکی زحمتشو اون کشید و به نام من ثبت شد

.. اینم کار مشترک منو ریحانه

استاد - عالی بود؛ بهترین نتیجه عاید شما دو نفر میشه واقعا
خسته نباشین

هه بایدم بهمون خسته نباشید بگه مگه کم جون کندم تا اون
فلش رو دزدیدم

- ممنونم استاد ؛ چون شما تاکید کرده بودین که باید کارمون
بی نقص باشه، چند شب بیخوابی کشیدیم
...آره جون عمم

از کلاس اومدیم بیرون

ریحانه مدام برمیگشت پشت سرشو نگاه می کردو لبشو
زیردندون میگرفت

با استرس گفت

وای هدیه این چه کاری بود کردیم. افشین بلایی سرمون
نیاره. من از نگاهش خیلی میترسم، مخصوصا با اون خطِ کنج
ابروش که انگار به طعمه شکارش نگاه می کنه

چشمامو تو کاسه چرخوندم

و گفتم چقد تو ترسویی آخه. غلط میکنه چپ به ما نگاه
کنه. اصلا فوقش همه تقصیرا رو خودم به گردن میگیرم، تو
نمیری از ترس یهو... حالا هم بیا بریم یه چیزی بخریم
بخوریم که بعد از پیروزی حسابی میچسبه

ریحانه چی بگم والا نمی دونم تو چرا اینقدر بی خیالی

منم نمی‌دونم تو چرا اینقدر ترسویی

به طرف بوفه میرفتیم که یدفه با صدای افشین سرجامون
متوقف شدیم

-- یه لحظه صبر کنین هدیه خانوم

ریحانه رنگش پرید و دستمو محکم فشار داد

حالا خوبه منو صدا زد و گرنه ریحانه همینجا سخته میکرد

بی خیال و با نگاهی معمولی به طرفش چرخیدم و منتظر
نگاهش کردم

افشین چندقدم جلوتر اومد و با اشاره ای به ریحانه گفت

- میشه تنها صحبت کنیم؟

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم
.. ریحانه از خود، من حرف خصوصی ندارم با کسی
نگاهش از صورت من چرخ خورد و روی ریحانه که چسبیده
بود به من مکث کرد، و بلافاصله با یه پوزخند دوباره مسیر
نگاهش به سمت من برگشت

ریحانه حق داشت، نگاه تیزش با اون ابروی خط خوردش
.. میتونست ترس آور باشه، ولی خب نه برای من
.. افشین - باشه... اشکال نداره

زل زده به چشمام ادامه داد

میخواستم بگم فلشم قابل تو رو نداشت، میگفتی خودم دو
دستی تقدیمت میکردم ، نیاز به اینکار نبود ؛ فقط نامردی بود
لحظه ی آخر دستم خالی بمونه، قبول... دست من پشت رو

شده و منبع تحقیقاتمو فهمیدی، ولی حالا اومدم یه اعتراف
دیگه کنم.

هنوز با یه ابروی بالا رفته عین طلبکارا منتظر نگاهش
میکردم.

دوباره نگاه افشین از روی من به سمت ریحانه کشیده
شد، دوباره همون مکث و بازگشت مجددش سمت من و
همون پوزخند.

احتمالاً حالت های منو ریحانه رو مقایسه میکرد و به
پارادوکس دوستی و رفتارمون فکر میکرد.

افشین - خواستم بگم من دلمو پیشت جا گذاشتم، نه
الآن، برای مدتهاست. میخوام بهت پیشنهاد بدم بیشتر با هم
آشنا بشیم. قبول میکنی؟

اینبار هر دوتا ابرو هام از تعجب بالا رفت
چی فکر میکردم و چی شد ، گفتم حالا به خون من تشنه
هست و تهدیدم میکنه. ولی با این حرفش معادلاتم به هم
ریخت.

اخمامو توهم کشیدم و گفتم
- با خودت چی فکر کردی آقای رادمنش؟ که میام باهات
دوست میشم و تو هم به راحتی قضیه ی فلش رو یادت
میره؟ نه خیر آقا. اما چون قلب مهربونی دارم تحقیق خودمو
میدم بهت به استاد بده؛ همین که حالت شد از تو زرنگتر هم
. هست برام بسه؛ دیگه هم نبینم غلطای اضافی کنیا

دستمو توی کیفم بردم و فلشی که تحقیق خودم توش بود
بیرون آوردم. انتهایش رو وصل کردم به زیپ روی کوله ای که
از شونه اش آویزون بود. برگشتم تا به راهمون ادامه بدیم
که فوراً گفت

اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا جام مرا بشکست لیلی؟

با حالت تمسخر برگشتم سمتش و از بالا تا پایین نگاهش
کردم

پوزخندی زدم و گفتم

.آرزو بر جوانان عیب نیست

.دست ریحانه رو کشیدم و از اونجا رفتیم

ریحانه هدیه دیدی من الکی نمیترسیدم. این افشین زیادی ترسناکه.

کلافه گفتم

تو زیادی ترسویی. افشین سگ کی باشه؟

جلوتر که رفتیم یه عده دختر و پسر دور هم جمع شده بودن و

. دو نفرم وسطشون بودن که بقیه بهشون خیره شده بودن

با کنجکاوی رفتیم جلوتر. چندتا از بچه ها رو کنار زدم و

. تونستم بینم وسط حلقشون چه خبره

دوتا پسر وسط وایساده بودن و یه چوبم دستشون بود و

. باهاش ور میرفتن تا بشکونن

یکی از پسرا رو میشناختم ولی اون یکی رو نه. پسری که من

میشناختم اسمش سهیل عمادی بود؛ یه پسر از خود راضی و

پررو. سهیل چوب رو برداشت و یه طرفش رو روی زمین

گذاشت و از پسر دومی خواست که دوتا پاشو روی چوب بذاره
و طرف دیگه ی چوب رو هم خودش دست گرفت تا فشار
بده که اینجوری چوب شکسته بشه

پسر روی چوب ایستاد و سهیل چوب رو به طرف بالا کشید تا
از وسط نصف بشه ولی چوب از زیر پای اون پسره در رفت و
پسره محکم خورد روی زمین. همه باهم زدن زیر خنده
پسرهمثل اینکه این چوب نمی‌خواد نصف بشه

دست ریحانه رو گرفتم و رفتیم جلوتر و مشغول تماشا شدیم
پسرا به نوبت میومدن و با چوب ور میرفتن ولی کاری ازشون
ساخته نبود

یدفه سهیل عمادی با دیدن منو ریحانه روشو به طرف ریحانه
کرد و به حالت مسخره گفت

- ا... خانوم سمیعی هم که اینجاست .. به به خدا تو رو برامون
فرستاده. با این زور بازو و هیكلی که تو داری به راحتی میتونی
چوب رو بشکنی

دوباره همه زدن زیر خنده و حس کردم ریحانه خیلی ناراحت
شد. یدفه یه فکری به ذهنم خطور کرد باید حال این سهیل رو
بگیرم

ریحانه از عصبانیت قرمز شده بود و تا اومد جوابشو بده من
سریعتر گفتم

- بهتره چوب رو بدین به من تا براتون بشکنم آقای عمادی

با این حرفم سر همه به طرفم چرخید. سرمو بلند کردم و با نگاه آرمان رو به رو شدم ؛ اخم غلیظی کرده بود و با غضب بهم نگاه میکرد چند تا از بچه ها رو کنار زد و خودشو بهم رساند.

سهیل نگاهی به اندامم انداخت و بلند خندید
- تو با این اندام ظریف چطور میخوای چوبی که ما نتوانستیم رو بشکنی؟

آرمان فوراً خیز برداشت تا با پسره درگیر بشه ولی زود دستشو کشیدم و آروم بهش گفتم

-- آرمان نرو. صبر کن بین چه جوری ادبش میکنم

.آرمان با شک نگام کرد

منم نگاه مصرم رو به چشماش دوختم. هنوز اخم داشت ولی کنار کشید.

ریحانه تپل بود و هیکل پُری داشت ولی من قدم بلند و اندام
ظریفی داشتم

سهیل - خيله خب بفرما اين چوب و اينم شما... بينم چطور
ميخواي بشکني

لبخند شرورانه اي زدم و گفتم - با هر روشي که باشه اشکال
نداره؟

سهیل - نه خير شما فقط چوبو بشکن هر روشي ميخواي به
کار ببر

نگاه منتظر افشين رو روی خودم حس ميکردم. اين کی اومد؟
آرمان ولی همچنان با اخم نگاهم ميکرد

چوب رو ازش گرفتم و رفتم جلوتر؛ سهیل وقتی دید دارم به
طرفش میرم لبخندش کم کم محو شد و با تعجب بهم نگاه
کرد. سرجاش ایستاده بود و منم به طرفش میرفتم تا اینکه
رسیدم رو به روش

عده ای با تعجب و عده ای با لبخند نگام میکردن

چوب رو بردم بالای سرم و توی یه حرکت ناگهانی رفتم
پشت سر سهیل و با تمام قدرتم چوب رو به کمرش کوبیدم

تو دلم گفتم. اینم واسه اینکه خیلی پررویی مستر عمادی

سهیل از درد توی خودش جمع شد. یه لحظه فکر کردم
نفسش رفت. چند نفر به طرفش دویدن

یه عده از خنده رو زمین پهن شده بودن

چشمامو گرد کردم. گوشه لبم و گزیدم و گفتم

- وای ببخشید آقای عمادی. خیلی درد گرفت؟ آخه با این
هیكل گندت فکر کردم کمربت خیلی سفت تر از این حرفا

باشه و به راحتی چوب رو بشکنه ولی خب میبینم که همش
باد هوا هست

همزمان یه عده زدن زیر خنده

سهیل با خشم نگام کرد

چوب رو بالا گرفتم و با حالت مثلاً متفکرانه نگاش کردم

همه منتظر نگاه میکردن. به طرف درخت های کنار محوطه
رفتم و چوب رو محکم زدم به لبه های تیز حصارهای سنگی
اطراف درخت ها

چوب به راحتی دو نصف شد و روی زمین افتاد

صدای دست و جیغ و هورا رفت بالا. یه عده هم هنوز
میخندیدن

خب همینکه آقا سهیل ادب شد کافیه. سهیل هنوز نگام
میکرد. خشم و عصبانیت از چهرش داد میزد

شونه ای بالا انداختم و گفتم - چرا اینجوری نگاه
میکنی؟ خب چیکار کنم خودت گفتی به هر روشی شده فقط
چوب رو بشکنم. دوستای سهیل خندیدن و رو به سهیل گفتن
راست می‌گه دیگه، توهم پاشو خجالت بکش با اون هیكلت
هنوز پهن زمینی

هر کس یه چیزی میگفت و اینقدر سربه سرش گذاشتن تا
خودشم خندید

آرمان به طرفم اومد و گفت

- خانوم شرور اگه کارتون تموم شده تشریف بیارین بریم که
مامان بزرگ ده بار زنگ زده

سرمو تکون دادم و به طرف ریحانه رفتم و باهاش خداحافظی کردم.

سوار ماشین آرمان شدم و حرکت کردیم.
یه کم از راه رو که طی کردیم، سرمو به طرف آرمان
چرخوندم ببینم چرا ساکته.
آرمان با اخم به روبه رو زل زده بود؛ با تعجب بهش نگاه
کردم. وقتی دید دارم نگاهی میکنم لبخندی زد و گفت
..وای چقدر گرمه...دارم میپزم

تعجبم بیشتر شد و گفتم
!!! - ولی الان که زمستونه و هوا هم نسبتاً سرده

آرمان بی توجه به حرف من شیشه ی ماشین رو کشید پایین
فوراً گفتم

آرمان اگه خدا بخواد دیوونه شدی؟

شیشه رو چرا دادی پایین یخ زدم

بی توجه به من فقط به روبه رو خیره بود

کر هم شدی به حول قوه الهی؟ میگم سردمه اون شیشه رو
بکش بالا

اینبار شیشه رو بیشتر پایین داد و با دست خودشو باد زد

دستمو گذاشتم روی پیشونیش و گفتم - نه خیر تب هم که
نداری، فهمیدم مُخت عیب داره

بالآخره سکوتش رو شکست و نطقش باز شد

آرمان - وا ... خب تو یه ساعته خورشید سوزان نگاهتو
انداختی رو من داشتم از گرمای نگاهت آب میشدم ؛ دیگه
نبینم از این نگاهای پر حرارت به من بندازیا من ناموس
!!!دارم

بی اختیار زدم زیر خنده و گفتم
- نگاه پر حرارت کجا بود آخه؟
ابروهامو بالا دادم و گفتم
تحفه ای آخه نگاه پر حرارت بهت بندازم؟

.آرمانتحفه رو که هستم،نگاه پر حرارتت رو هم که دیدم

خوبه حالا نمی‌خواد بحث رو عوض کنی زود بگو ببینم اون
ناموس که ازش حرف میزنی کیه؟

آرمان بدون تغییر حالت همونطور خیره به جاده گفت
 - امروز باهاش خداخافظی کردم و دیگه تا یه مدت
 ...نمیبینمش، دلم براش خیلی تنگ میشه
 آهی کشید و ادامه داد

هدیه تا حالا عاشق نشدی درد منو حس کنی؛ آگه بدونی چه
 حسی داره وقتی میچسبم بهش توش غرق میشم و به اوج
 لذت میرسم

ابروهام از تعجب به آسمون رسید. این چی داره میگه؟
 مثل اینکه زیادی فاز گرفته؛ درسته ما باهم صمیمی بودیم
 !ولی خب نه دیگه تا این حرف

خوب نگاش کردم بینم داره منو دست میندازه یا جدی
 .میگه ولی فیافش کاملاً جدی بود

آرمان - دیشب تا صبح توی آغوشش گرم شدم؛ برای آخرین بار کل اجزاشو زیر و رو کردم. همه زیر و بم و نقطه هاشو هم حفظ شدم.

چشمام از تعجب گرد شد. فوراً رومو ازش گرفتم و کمی سر جام جا به جاشدم.

میخواست دوباره یه چیزی بگه که اخم کردم و گفتم - آه بسه دیگه آرمان. خجالت بکش این چه طرز حرف زدن... جلویه دختره؟ شرم و حیا هم خوب چیزیه

آرمان دیگه چیزی نگفت. چند ثانیه ای گذشت ولی داشتم از کنجکاوی میمردم تا بفهمم اون کیه که آرمان ازش حرف میزنه.

با همون اخم که زیادی هم تابلو بود و فقط واسه اینکه مثلاً آرمان ازم حساب ببره نگه داشته بودم گفتم

خب حالا بگو ببینم اون دخترِ پیشونی سیاهِ بخت برگشته که
تو عاشقش شدی کیه؟ از همین حالا هم بندو آب داده خاک
!تو سر

.احساس کردم ماشین رفت رو هوا از خنده بلند آرمان
.جوری قهقهه میزد که ماشین از صداش میلرزید
بین خنده هاش گفت

- چی؟؟؟ دختر؟؟؟ آخ از ذهن منحرفت هدیه. من درسمو
.میگم منظورم کتابمه؛ میدونی که من عاشق درسم هستم
.قشنگ ضایع شدم و نشستم سر جام

.اگه من یه روز حال تورو نگرفتم آقا آرمان. صبر کن فقط

آرمان - آخی عزیزم ترسیدی فکر کردی من عاشق کسی
.شدم؟ نه خیر من فقط مال توأم

.. ایش نمیخوام مال من باشی کتابت ناراحت میشه

کل راه آرمان منو یه بند به خنده انداخت، من موندم این به
کی رفته آخه. عموم و زنش هم که هر دوتا شون آدمای جدی
هستن ولی آرمان همه رو دست میندازه

آرمان به جز خودش یه داداش بزرگتر به اسم "محمد" داره و
"یه آبجی کوچیکتر به اسم "آرام

جلوی خونه ی بابابزرگ توقف کرد و دستشو گذاشت روی
.بوق ماشین. یه بند بوق میزد و ول کن هم نبود

من که به این کاراش عادت کرده بودم. بدون اعتراض نشسته
بودم.

مامان بزرگ سریع درو باز کرد و داد زد - وای آرمان آخرشم
از دست کارای تو ما رو از این محل بیرون میکنن

تا در باز شد ماشین رو با سرعت پیچوند داخل حیاط
اولین بارم نبود وگرنه حتما فکرمیکردم که میریم تو دیوار
پیاده شدم وبه طرف مامان بزرگ رفتم
مامان بزرگ بغلم کرد و گفت
.. دخترکم خوب شداومدی غذای مورد علاقتو پختم

آرمان - مامانی حالا هی این هدیه رو لوس کن آخرشم
میتَرشه و وَر دست خودت میمونه و شوهر گیرش نمیداد. به
جای این کارا یادش بده جورابای منو تمیزتر بشوره

- زهرمار.اون بارهم دستکش دستم کردم وجورابتو شستم اونم فقط به خاطر اینکه شرط بندی کرده بودیم ديگه هم ازین .خبرا نيست و خودت بايد بشوري

آرمان - اوم خب پس شرط امروز توی دانشگاه رو چی میگی؟
قول دادی و منم شرطمو بعد از ناهار بهت میگم

.اینم که همیشه خدا یه چیزی توی آستینش داره برام
مامان بزرگ - حالا بحث نکنین.بیاین بریم ناهار بخوریم که
.بابا بزرگتون منتظره

بابا بزرگ با دیدنمون اول طرف آرمان رفت و باهاش دست داد و کلی قربون صدقش رفت بعدش به طرف من

اومد؛ بابابزرگ آرمان رو بیشتر از همه ی نوه هاش دوست
داره؛ یه رابطه ی خاص باهم دارن. درست مثل من و مامان
بزرگ.

آرمان - من که دیگه راحت شدم دیگه درس تموم شد ولی
این هدیه خانوم هنوز باید بره و بیاد

مامانی - آرمان اینقدر هدیه رو اذیت نکن بذار غذاشو بخوره

- اصلاً ناراحت نیستم. تو که خوب میدونی من عاشق درس
خوندنم.

آرمان - بیاین زودتر ناهار رو بخوریم که میخوام یه ماجرای
هیجانی براتون تعریف کنم

مامانی - چیه که اینقدر واسه گفتنش هیجان داری؟

آرمان نگاهی به من انداخت با لبخندِ ژکوندی گفت
- امروز یه اتفاقی توی دانشگاه افتاد که اگه بشنوین شاخ در
میارین و دیگه چهره ی معصومِ هدیه میره کنار و با اون روی
هدیه آشنا میشین

حتماً آرمان میخواد ماجرای شکستن چوب رو واسشون تعریف
کنه و آبرومو ببره ؛ وای بابابزرگمم که حساسه و اعتقاد داره
- دختر نباید ازین کارا بکنه
- اگه بفهمه که واویلا

چشم غره ای به آرمان رفتم و گفتم

- آرمان اگه شوخیت گرفته هزارتا موضوع میتونی پیدا کنی
چرا گیر دادی به من و میخوای الکی برام برنامه درست کنی؟

....آرمان - نه الکی که نیست، همون ماجرای سهیل

با آرنجم محکم زدم توی پهلوش. آخ آرومی گفت و سکوت
کرد

آروم در گوشش گفتم

.. آرمان یه کلمه ی دیگه بگی من میدونم و تو

آرمان در گوشم گفت - سکوتم شرط داره ها؛ بعد از ناهار بیا تو
اتاق بهت میگم

بابابزرگ - خب آرمان ادامشو بگو بینم هدیه ی من چیکار کرده که اینقدر برات جالب بوده؟

آرمان - داشتم شوخی میکردم بابابزرگ. خواستم حرصشو دربیارم.

بابابزرگ خندید و گفت - امان از دست شما دوتا که از بچگیتونم باهم همینجوری بودین الانم که بزرگ شدین بازم. ماجرا ادامه داره.

رفتم توی آشپزخونه و به مامان بزرگ کمک کردم و میز ناهار رو چیدیم.

لقمه ی اول رو گذاشتم توی دهنم و مشغول خوردن شدم.
با صدای آرمان سرمو بلند کردم

- باباجون راستشو بگو هنوزم مثل قدیما مامانی رو دوست داری؟

خندم گرفته بود، باز آرمان شروع کرد. حالا دیگه منو ول کرد گیر داد به اینا

بابابزرگ - آرمان سوالای خصوصی نپرس. این چیزا مال جووناست ما دیگه سنی ازمون گذشته

آرمان - اختیار داری باباجون، پیری که به چروکای توی صورتت نیست؛ پیری به دل آدماست که مال شما ماشالله انگار تازه از تخم اومده بیرون

نگاهِ مامانی رو روی باباجون حس میکردم، با لبخند بهش
خیره شده بود؛ قشنگ معلوم بود که بدجوری عاشق هم
هستن.

آرمان - من منتظر جوابما

باباجون - آرمان اگه همیشه پیشم باشی هیچوقت پیر نمیشم
با این کارات، خب معلومه که از جونمم بیشتر مامان بزرگتو
دوست دارم.

مامان بزرگ با لبخند ملیحی سرشو پایین انداخت

غدام تموم شد و پاشدم رفتم توی اتاق و منتظر شدم آرمان
بیاد بینم چه دستوری برام صادر میکنه

آرمان در باز کرد و اومد داخل روی تخت کنارم نشست

آرمان - خب بالاخره به هم رسیدیم؛ دوتا شرط به من باختی
یادته که؟

با حرص گفتم - نه خیر دوتا شو یکی کن

آرمان - اگه میدونستم میخوای بزنی زیر قولت ماجرای
هیجانی رو واسشون تعریف میکردم؛ اصلا بذار همین الان
هم پاشم برم تعریف کنم بعد از ناهار میچسبه حسابی

از جاش بلند شد؛ ازش بعید نبود بره همه چی رو بگه واسه
همین دستشو کشیدم و سرجاش نشوندمش
.. اوف بگو قبوله

آرمان - خب حالا شد، شرط اولم اینه که امروز فوتبال داره
چشماتو تو کاسه گردوندم
- خب ادامشو بگو

آرمان - خب تو وظایفی داری که بهت میگم؛ اول اینکه یه
ظرف میذارى پیش من و تا دقیقه ی آخر فوتبال، باید تمام
ظرف پر باشه از خوراکی و اصلاً نباید خالی بشه، یعنی من
میخورم و تو باید دوباره خوراکی بریزی داخلش

- خوراکی از کجا بیارم؟ من که نمیتونم مدام برم مغازه و
بیام.

آرمان - خب لطفی که در حقت کردم اینه که از قبل خودم
همه چی خریدم تو فقط باید ظرفمو پر کنی

.. قبوله پاشو بریم

.اومدم پاشم که دستمو کشید و سرجام نشوندم

آرمان - کجا خانوم؟ شرط بعدیمم اینه که باید آشغالاشم جمع
کنی ، میدونی که من عادت ندارم دورم کثیف باشه

اوف خوب شد دوتا کار آسون بهم داد، فکر میکردم حالا بهم
میگه برو از حلقه ی آتیش بپر یا بشین رو دهن اژدها؛ خیالم
راحت شد

فورا از ترس اینکه یهو نظرش تغییر نکنه گفتم
.. باشه اینم قبوله

آرمان لبخندی زد و گفت

- یک ساعت دیگه فوتبال شروع میشه و من توی این یک
ساعت میخوابم وقتی بیدار شدم باید ظرفم روی مبل پر از
خوراکی باشه

با غضب دندونامو رو هم فشردم. تنها کسیه که اینطور منو تو
چنگالش گیر میندازه

با حرص کلماتو ادا کردم

- چشم آقا امر دیگه ای ندارین؟

یه تای ابرشو بالا داد و گفت

- فعلا نه. میتونی بری راستی خوراکیا هم توی کمد هست
.. میتونی ببری

نفسای عصبیمو دادم بیرون و در کمد رو باز کردم؛ چه
 خبره؟ کلی تنقلات خریده که ده تا آدم رو سیر میکنه
 خوبه پس یه ظرف بزرگ میذارم و پرش میکنم تا آخر فوتبال
 هم تموم نمیشه

از اتاق رفتم بیرون؛ یه ظرف بزرگ از مامان بزرگ گرفتم و
 نصف تنقلات رو خالی کردم داخلش و بردم گذاشتم روی
 مبل جلوی تلویزیون

یه چیپس برداشتم و باز کردم و مشغول شدم
 تلویزیون رو روشن کردم و دیدم کارتون پلنگ صورتی شروع
 شد؛ با خوشحالی نگاه میکردم و چیپس میخوردم
 همینطور که محو کارتون شده بودم، دیدم شبکه عوض شد و
 فوتبال شروع شد؛ سرمو بلند کردم دیدم آرمان بالای سرم
 وایساده و کانال رو عوض کرده

با اخم گفتم - وای آرمان جای حساسش بود خب بزن میخوام نگاه کنم.

آرمان - نه خیر مگه تو بچه ای که پلنگ صورتی نگاه میکنی؟ ناسلامتی قراره فرداشب برات خاستگار بیادا

با این حرف آرمان چشمام گرد شد
- چی؟ خاستگار؟ تو از کجا میدونی آرمان؟

[27.07.19 13:15]

یازده

با حالتی که انگار داره یه بچه دوساله رو دلداری میده گفت

- آخی کوچولو هنوز هیچکی بهت ن گفته؟ پس من بهت
میگم قراره پسر خالت کیوان بیاد خاستگاری ولی نبینم یوقت
. قبول کنیا

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم
- اگه قبول کنم چی میشه؟ چرا نباید قبول کنم؟ نکنه دلت
پیشم گیر کرده؟

آرمان زد زیر خنده و گفت - وای عزیزم از بس به من فکر
میکنی دیوونه شدی گفتم که من متعلق به خودتم نمیخواه
که غیر مستقیم بگی روراست بهم بگو که دوستم داری؟
. ابرو هامو بالا دادم و تحقیر آمیز نگاش کردم

- من؟ مگہ آدم قحطہ کہ بخوام تو رو دوست داشته باشم؟
حتی اگہ با کیوان ہم ازدواج کنم بہتر از اینہ کہ بخوام بہ تو
فکر کنم.

روی مبل نشست و صدای تلویزیون رو بلند کرد
آرمان - حرص نخور عزیزم فرداشب میخواد برات خاستگار
بیاد پوستت چروک میشہ طرف پشیمون میشہ؛ حالا ہم
ظرف منو آمادہ کن کہ فوتبال شروع شد

- ظرفت همینجاست آقا؛ یہ دقیقہ بزن بقیہ ی پلنگ صورتی
رو بینم فوتبال کہ الکیہ یہ دقیقشم نبینی تفاوتی نمیکنہ.
چندتا آدم میدوئن و توپ رو بہ ہم پاس میدن ؛ حتی اگہ
کامل ہم نبینی نتیجش کہ بفہمی انگار دیدی

آرمان - هیجانش رو نمیگی؟ من باید لحظه به لحظه بفهمم
. چی شده

پوفی کشیدم و گفتم

-- باشه بابا اصلا من میرم بخوابم تو هم به فوتبالت برس
.و بعد به سمت پله ها رفتم

آرمان - پس شرط چی؟

بدون اینکه برگردم گفتم

-- نگران نباش فعلا که ظرفت پره

اینو گفتم و رفتم توی اتاق روی تخت دراز کشیدم و به سقف
.خیره شدم

حرف آرمان توی ذهنم اکو میشد؛ فرداشب قراره برام خاستگار
بیاد ولی من خبر نداشتم؛ از طرفی آرمان ازم میخواد قبول

نکنم ولی چرا؟ حتما طبق عادتش داره سر به سرم میذاره. چرا
 آرمان از همه چی خبر داره؟ همیشه به شوخی بهش میگم
 نکنه دلت پیشم گیر کرده ولی این حرفم فقط یه رویاست؛
 آرمان یه مردِ ایده آله الان که درسش تموم شده میخواد بعد
 از یه مدت بره فرانسه، شاید دیگه برنگرده

کیوان پسر خوبیه و واسه خلیا کیس مناسبیه ولی من اصلاً
 به ازدواج فکر نمیکنم

ولی چرا کسی چیزی بهم نگفته؟

با همین افکار بودم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد

با صدای دادِ آرمان از خواب پریدم

با هراس و وحشت دویدم توی سالن و دیدم آرمان داد میزنه

'''گُل

همونجا روی مبل ولو شدم

دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم

- وای آرمان خدا بگم چیکارت نکنه که زهره ترک شدم، فکر کردم بلایی سرت اومده که اینجوری داد میزنی

آرمان با لبخند به طرفم برگشت و گفت - آخ ببخشید خانومی خواب بودی؟

بدون اینکه جوابش بدم با حرص پاشدم دوباره برگشتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم؛ قلبم تند تند میزد. با صدای بلند تلویزیون و اون گزارشگر که همش داد میزد گل مگه میشد خوابید؟ بالش رو برداشتم و روی سرم فشار دادم تا صداهای رو نشنوم ولی فایده نداشت.

بالشت رو برداشتم و رفتم توی سالن.

آرمان با دیدنم فوراً گفت

– بیا که خوب اومدی حالا نوبت قسمت دوم شرطه بدو تمیز
کاری کن.

با این حرفش

چشمامو روی فرش چرخوندم و دیدم آرمان تخمه خورده و
پوستشم ریخته روی فرش و یه عالمه آشغال روی مبل و
روی فرش جمع شده ، ظرفشم خالیه

[27.07.19 13:15]

دوازده

مثل مجسمه سر جام خشک شده بودم

پس بگو چرا این آقا این شرط رو برام گذاشته؛ منو بگو فکر
میکردم یه شرط آسون برام گذاشته،این تا منو نکُشه راحت
نمیشه. حتی زیر مبل هم آشغال بود

با صدای بلند طوری که تو اون سرو صدای گزارشگر که خونه
رو روسرش گذاشته بود صدامو بشنوه گفتم

- هی آرمان تو خیلی نامردی خب حداقل آشغالاتو یه جا
میریختی تا بتونم راحت جمع کنم؛ تو انگار بذر پاشی کردی

آرمان لبخندی زد و گفت - خب خودت قبول کردی زود باش
تا مامانی نیومده تمیز کن

نفسای عصبیمو دادم بیرون و توی دلم گفتم صبر کن آقا
آرمان نوبت منم میرسه جوری برات شر درست کنم که
خودتم نتونی جمعش کنی

ولی به خودم که نمیتونستم دروغ بگم هر شرارتی که واسه
هر کسی انجام میدادم و نمیترسیدم تنها دلیلش این بود که

آرمان بدجور هوامو داشته و پشتم بهش گرمه؛ خوش بحال
زنش در آینده

ولی فکر کنم حتی اگه یه دختر عاشق آرمان بشه و بره بهش
اعتراف کنه ، آرمان مسخرش کنه چون آرمان بیش از حد
مغروره و همیشه فهمید هدفش از کارایی که میکنه چیه؛ فکر
کنم هیچوقت غرورش نذاره عاشق بشه

آرمان - به چی فکر میکنی هدیه؟ بدو ظرفمو پر کن تا نیمه
ی دوم شروع نشده

با اخم بالشمو برداشتم و رفتم سمتش و با حرص محکم زدم
تو سر و شونه و کمرش

ولی آرمان بی تفاوت بدون اینکه خم به ابروش بیاد به صفحه
تی وی زل زده بود

این حالتش حرصمو بیشتر میکرد. بالش رو پرت کردم رو مبل
و رفتم از توی کمد بقیه ی خوراکیا رو آوردم و توی ظرف
خالی کردم.

منو بگو فکر میکردم ده تا آدم بخوره سیر میشه، نگو این
آرمان اندازه ی ده تا میخوره ولی نمیدونم چرا چاق نمیشه،
همیشه اندامش روی فرم و خوش استایله

جارو برقی رو آوردم و روشن کردم و تا خواستم باهاش کار
کنم آرمان خاموشش کرد

- چیکار میکنی آرمان؟ مگه نمیگی تمیز کنم؟

آرمان - نه خیر خانوم صدای جارو برقی نمیداره فوتبال ببینم
باید با دست جمع کنی

چی ؟؟؟؟ با دست ؟؟؟؟ اونم پوست تخمه؟

- چی داری میگی آرمان عمرا اگه دستمو بزnm به پوستای
تخمه ی دهنی تو که ریختی روی فرش

با شیطنت گفت

.آرمان - خیلی دلتm بخواد.شرط رو خودت قبول کردی
کلافه گفتم

..توی شرطمون نگفتی که از جاروبرقی استفاده نکنم
برگشت سر جاش نشست

.آرمان - من نمیدونم جاروبرقی مزاحم من میشه

من چطور اینا رو جمع کنم؟ کم کم داشت بغضم می گرفت.
ولی اینقدر مغرور بودم که نذارم آرمان بفهمه

هیچی نگفتم و مشغول جمع کردن شدم؛ نمیدونم چرا واسه
 همه شیرم ولی وقتی به آرمان میرسم موش میشم
 همینجور که داشتم جمع میکردم دیدم یه دستی به طرف
 آشغالا دراز شد و توی یه حرکت همشو ریخت داخل نایلون
 سرمو بلند کردم و با لبخند آرمان رو به رو شدم
 آرمان - دیگه اینقدرا هم نامرد نیستم تنهات بذارم که ، تو
 همینا رو جمع کن بقیش با من
 بهت زده نگاش کردم
 اصلا نمیشه کارای آرمان رو پیش بینی کرد ؛ وقتی که کامل
 دلخورم کرد و بغض رو انداخت توی گلوم ، خودشم با یه
 حرکت لبخند آورد روی لبام

[27.07.19 13:15]

سیزده

نایلون رو کنار گذاشتم و از جام بلند شدم
- پس من میرم خونه دیگه ؛ باید واسه خاستگاری فرداشب
آماده بشم، شاید خدا خواست و ازدواج کردم

با این حرفم فقط میخواستم عکس العمل آرمان رو بینم ولی
اصلاً از چهرش نمیشد چیزی رو فهمید خیلی خونسرد و
عادی برخورد میکرد و باعث میشد عصبانی بشم

در حالی که چشمش به تی وی بود و تند تند تخته
می شکست گفت

. آرمان - آره برو حاضر شو

دیگہ ہیچی نگفتم فکر میکردم چون بهم گفته بود قبول
نکن، الآن عصبانی میشه ولی ہیچی نگفت ، اوف واسه
همینه که بهش میگم غیرقابل پیش بینی

**

مامان - دخترم امشب خاله مہنازت میاد خونمون

من که میدونستم چی میخواد بگه ولی خودمو میزدم به
نفہمی

- خب مامان جونم این که موضوع جدیدی نیست خاله مہناز
که همیشه میاد خونمون

مامان - خب ایندفعہ با کیوان، پسرش میاد خاستگاری

- وای مامان خب تو که میدونی قصد ازدواج ندارم چرا
بهشون نگفتی نیان؟ زشته بیان و جواب رد بشنون

مامان - اگه تصمیم با تو و بابات باشه که هیچوقت تو شوهر
نمیکنی، تازه کیوان از هر نظر عالیه و میتونه تو رو خوشبخت
کنه.

- حتی اگه بهترین هم باشه باید قانعم کنه که میتونه منو
خوشبختم کنه.

مامان - خب تو آماده شو امشب که میان حرفاتو باهاش بزن،
فقط حرفی نرنی که شرمنده ی خاله مهنازت بشما

- مامان جون اينجوري كه تو ميگي اگه بخوام شرمنده نشي
بايد قبول كنم ديگه

مامان - حالا تو بذار شب بيان شايدم نظرتو به خودش جلب
كرد.

- راستي مامان خانواده ي عمو رضا هم ميان امشب؟

مامان - آره بابات به عموت گفته حتما بايد توي مراسم
خاستگاري تو، اونا هم باشن، حالا چي شد يدفه ياد اونا
افتادي؟

.. هيچي فقط دلم واسه عموم تنگ شده خب

من فقط میخواستم بینم آرمان هم میاد یانه وگرنه اصلا
یادمم به عموم نبود

. مامان دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون

من که از خودم مطمئن بودم که به هیچ عنوان هیچ حسی به
کیوان ندارم و جواب رد بهش میدم ولی دلم میخواست الکی
وانمود کنم خوشحالم تا بینم کسی هم پیدا میشه که
زیرپوستی منو دوست داشته و چیزی نمیگفته یا نه

یه لباس کوتاه مشکی پوشیدم تا پوست سفیدم بیشتر توی
چشم باشه، آرایش خیلی کمی هم به صورتم دادم تا زیباییم
طبیعی تر باشه

.شالمو روی سرم مرتب کردم و رفتم بیرون

با صدای زنگ آیفون

رفتم توی سالن و نگاهی به مانیتور انداختم، دیدم خانواده ی
عمو رضا بودن درو باز کردم و اومدن داخل

زن عموم جلو اومد و باهام دست داد و روبوسی کرد

عموم هم با لبخند بهم خیره شده بود

.. سلام عمو جان خیلی دلم برات تنگ شده بود

اینو گفتم و به طرفش رفتم و اونم منو توی بغلش گرفت
بعد که ازش فاصله گرفتم گفتم - خیلی زود بزرگ شدی
دخترم ، درسته که خاستگار زیاد داشتی ولی بابات هر دفه
بدون اینکه بهت بگه رد میکرد ولی الان دیگه حس میکنه
خودت باید تصمیم بگیری

فقط لبخند زدم

[27.07.19 13:15]

چهارده

چشم‌امو چرخوندم و روی آرمان متوقفش کردم؛ نگاهی به
تپش انداختم یه شلوار جین مشکی جذب پوشیده بود با یه
تشرت سفید که یک کُت مشکی هم روش پوشیده بود ، اوف
اندامش توی این لباس به نمایش گذاشته شده بود

با صدای محمد سرمو چرخوندم

-- سلام دخترعمو تبریک میگم

پسرِ بزرگ عمو رضا، محمد بود، خواستم سریع بگم من که
نمیخوام قبول کنم که تبریک میگی، ولی باز سکوت کردم و
فقط لبخند زدم

هرچی نگاه کردم آرام رو ندیدم

- زن عمو پس آرام کجاست؟

زن عمو - آرام حالش خوب نبود نتونست بیاد ولی سلام
رسوند بهت.

دیگه چیزی نگفتم و رفتم توی سالن نشستم، دوباره دیدم
آیفون به صدا دراومد ، بابام به طرف آیفون رفت دیگه فکر
میکردم خاله اینا باشن ولی بابا گفت که خانواده ی عمه
. طوبی هستن؛ اوف چه خبره مگه مراسم عقدِ که همه میان

عمه طوبی به طرفم اومد و کلی قربون صدقم رفت و اونم
همش با لبخند بهم نگاه میکرد و میگفت که چه زود بزرگ
شدم، ای خدا ۲۴ ساله ها ولی هنوز فکر میکنن بچه هستم

سرمو چرخوندم و با شادمهر و شکیلا بچه های عمه طوبی رو
به رو شدم

یه سلام معمولی بهشون کردم و مشغول آنالیزشون شدم،
شادمهر قد بلند و ظاهر رسمی و اخلاق جدی اما مهربون
داشت

با صدای مامانم از افکارم جدا شدم و به حرفش دقت کردم
مامان - هدیه برو داخل اتاقت هر وقت صدات زدم بیا چای
بیار

کی حوصله داره چای بریزه ولی خب مجبور بودم برم. کاش
الان ریحانه اینجا بود حوصلم سر رفته خب

یعنی الان آرمان داره کیو دست میندازه؟ خیلی برام جالب بود
بدونم؛ کلا همه رو یه جا روی دستاش میچرخونه، منم از بس
هر روز دیدمش بهش عادت کردم

با صدای مامانم که میگفت بیام چای رو بیارم از جام بلند
شدم؛ انگار نه انگار که برام خاستگار اومده نه استرس داشتم
"و نه دلهره، این که معلومه جوابم یه کلمه هست و اونم "نه
رفتم توی آشپزخونه و مشغول ریختن چای توی فنجونا شدم
همینجور که داشتم چای میریختم با خودم آهنگ مورد
علاقمم زیر لب میخوندم؛ با شنیدن صداش هول شدم و
سریع به طرفش چرخیدم

آرمان - چیکار میکنی هدیه؟

- هیچی مشغول چای ریختم دیگه مگه نمیبینی؟

آرمان - اونو که آره میبینم، منظورم جوابت به کیوانه؟

لبخند شرورانه ای اومد روی لبام

- اوه اونو میگی؟ خب اینکه مشخصه جوابم مثبت هست کی
بهتر از کیوان؟

حس کردم دستای آرمان مشت شد و منم از فرصت استفاده
کردم تا بهش رو دست بزنم

- چیه آرمان؟ نکنه دوست نداری باهاش ازدواج کنم؟

آرمان - کی؟ من دوست ندارم؟ من از خدومه تو ازدواج کنی ،
آخه کی دیگه میاد یه هدیه که روی دست مامان و باباش
مونده رو بگیره؟

۱- ... اینجوریه؟ پس چرا وقتی گفتم قبول میکنم دستات
مُشت شد؟

آرمان - خب نوکِ انگشتم درد میکنه فشارش دادم کفِ دستم
تا آرام بشه تو هم خیالات بر ندار ، تو فقط دخترعمویِ لوس
منی که باید حواسم باشه راه اشتباه انتخاب نکنی همین و
بس.

بعد لپمو کشید و رفت بیرون
اگه بهم کارد میزدی خون در نمیومد، ازبس این آرمان توی
. بازی با کلمات زرنکه
. یعنی بعضی وقتا دوست دارم مُشتمو توی صورتش بکوبم

[27.07.19 13:15]

۱۵

طبق رسم و رسومی که من ازش متنفر بودم، سینی چای رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم توی سالن آرمان جلوتر از بقیه نشسته بود واسه همین سینی چای رو جلو بردم و خم شدم تا بتونه فنجون رو برداره.

آرمان تیز و با دقت نگام کرد و بعد کمی سر جاش جا به جا شد و جوری که فقط من بشنوم با شیطنت گفت - وای هدیه زشته جلوی خاستگارا خم شدی؛ چقدر به خودت اطمینان داری، تو که چادر هم نپوشیدی شاید لباست پاره باشه.

. با چشم براش خط و نشون کشیدم ولی انگار نه انگار

آرمان ... چرا دستات میلرزه؟ یه کم دیگه طاقت بیار مهمونا
که رفتن میام باهات میرقصم و میتونی هرچقدر دلت خواست
واسم بلرزونی

از بین دندون های به هم فشرده ام جوری که معلوم نشه دارم
صحبت میکنم در حالی که لبخندی کاملاً تصنعی و پر حرص
رو لبم بود غریدم

کمتر چرت و پرت بگو آرمان چایی رو میذارم زمین و یکی
از اون فنون کاراته رو روت خالی میکنم تا حالت جا بیادا

آرمان - حالا اینا رو ولش وقتی چایی رو گرفتی جلوی کیوان
الکی دستتو بلرزون تا چای بریزه روش ، گفته باشم اگه این
کارو نکنی خودم مجبورم دست به کار بشما

اخممو تو هم کشیدم و با چشم غره بهش گفتم

-- عمرا اگه این کارو بکنم

ملتمس نگام کرد

.آرمان هدیه ، جونِ من این کارو بکن آخه شرط بندی کردم

اونوقت با کی شرط بستى؟

.آرمان بعدا خودت میفهمی

دیدم زیادی طولش دادم و الانه که صدای بقیه در بیاد فورا
گفتم

.آرمان بردار تا ببرم جلوی بقیه زشته دیگه

آرمان چای رو برداشت و منم رفتم سراغ بقیه؛ وقتی رسیدم به
شوهرخالم آقا کورش ، یه نگاه مهربون بهم انداخت و چایی
رو برداشت و گفت

.چای خوردن از دست عروس گلم خوردن داره

در همین لحظه آرمان بلند زد زیر خنده؛ همه نگاهشون به
طرف آرمان کشیده شد.

یعنی اگه این آرمان مسخره بازی درنیاره ها روزش شب
نمیشه.

آرمان وقتی دید همه دارن بهش نگاه میکنن گفت
- ببخشید آقا کورش خب حرفتون خنده دار بود، شما تازه
فقط اومدین خاستگاری هنوز جواب نگرفتین که بهش میگین
عروس گلم.

کورش خودشو جمع و جور کرد و گفت ان شاءالله که جور
میشه

[27.07.19 13:15]

شانزده

آخرین نفری که چای رو گرفتم جلوش کیوان بود، حس میکردم استرس داره اینو وقتی حس کردم که دستشو آورد جلو تا چای رو برداره، کمی خم شدم جلوش تا بتونه چای رو برداره؛ یاد حرف آرمان افتادم خندم گرفت

چای رو برداشت ولی هنوز دستش توی هوا بود که آرمان از جاش بلند شد و گفت

وای هدیه یه سوسک زیر سینی چای هست

با ذوق و خوشحالی سینی رو بردم بالا تا زیرشو ببینم؛ از !!بچگی خیلی به سوسک علاقه داشتم

اما بلند شدن سینی همزمان شد با برخوردش با فنجان چای که دست کیوان روش بود تا برداره. فنجان تگون خورد و چای ریخت روی شلوار کیوان

و درست همونی شد که آرمان میخواست ... خبری از سوسک نبود و نقشه ی آرمان بود؛ آرمان با قیافه ی پیروزمندانه ای به من نگاه میکرد؛ منم به خاطر گندی که زده بودم حرصی نگاش کردم و نفسمو بیرون دادم.

مامانم کیوان رو برد توی اتاق حسین تا شلوارشو عوض کنه با صدای شکیلا سرمو به طرفش چرخوندم

چه عجب پری قصه ها اجازه دادن واسشون خاستگار نازل بشه؟

خواستم بگم من که جوابم منفیه ولی بازم سکوت کردم و با خودم گفتم اگه شکیلا بفهمه جوابم منفیه یعنی همه فهمیدن پس بذار جواب من نامشخص باشه تا ببینم کسی هم پیدا میشه کشته و مرده ی من باشه و خودشو رو کنه؟

زیادی حرف میزنیا شکیلا بیا از خودت پذیرایی کن

اینو گفتم و ظرف میوه رو هل دادم به طرفش
شکیلا چه پذیرایی قشنگی
پوزخندی زدم و به حرفای بقیه گوش دادم
در همین حین حسین و سارا (خواهرم) اومدن داخل؛ حسین
سلامی به جمع داد و کنار آرمان نشست
منم از جام بلند شدم و به طرف سارا رفتم و بغلش کردم
سارا با دیدنم فوراً گفت
یعنی هدیه از دیشب که شنیدم قراره برات خاستگار بیاد در
عجبم که تو اجازه دادی، همیشه که مخالف بودی
چشمامو تو کاسه چرخوندم
خب خواهر من، نمیتونم که تا آخر عمر مجرد بمونم
سارا مشکوک نگاهم کرد و گفت
یعنی جوابت به کیوان مثبته؟

لبخندی زدم و جوابش ندادم؛ نگاه آرمان رو روی خودم حس میکردم ولی تا نگاهش کردم حس کردم مسیر نگاهشو تغییر داد.

[27.07.19 13:15]

هفته

بابا دخترم حالا که داداشت هم اومد بهتره بری و با آقا کیوان
توی اتاقت حرفاتونو بزنین و نظر نهایتو بهمون بگی
نگاهی به جمع انداختم و لبخند زدم و با اعتماد به نفس کامل
راه افتادم و کیوان هم پشت سرم میومد

روی تخت نشستم و منتظر به دهنِ کیوان خیره شدم تا
حرفاشو بزنه؛ ۵ دقیقه گذشت ولی هنوز سرشو پایین انداخته
بود.

کلافه چشمامو توی کاسه چرخوندم؛ بعد از چند دقیقه تازه شروع کرد به حرف زدن

من... من... نمیدونم از کجا شروع کنم... خب دخترخاله فقط میتونم بگم که به تنها چیزی که فکر میکنم ازدواج کردن با تو هست، نظر تو چیه هدیه خانوم؟

این که نیاز به فکر کردن نداشت، تا الانم به خاطر اینکه بفهمم کشته مرده هام کیا هستن سکوت کرده بودم ولی مثل اینکه اونا تصمیم ندارن خودشونو رو کنن شایدم کسی وجود نداره!!! و منم تصمیم گرفتم جواب نهاییمو با کمی مقدمه چینی بهش بگم

بین آقا کیوان، شما همه چیتون عالیه ولی خودتون بهتر از هر کسی میدونین من قصد ازدواج ندارم فعلا هم که درگیر درسمم

.کیوان من میتونم خوشبخت کنم اصلا هرچی تو بگی
کلافه بهش نگاه کردم ولی حرف من فقط همونه که شنیدی؛
. اصلا روحیات منو شما بهم نمیخوره

کیوان پس چرا اجازه دادی پیام خاستگاری؟
خب مامانم قبل ازینکه با من هماهنگ کنه خودش باهاتون
.قرار گذاشته بود؛ جواب من یه کلام منفی هست

یدفه دیدم زیرِ ره ی اتاقم یه صدایی میاد؛ همزمان با کیوان
.از جامون بلند شدیم و رفتیم کنار ره

دیدم بعه آرمان خان یه آفتابه گرفته دستش و مثلا
.داره گیتار میزنه و وانمود میکرد که حواسش به ما نیست
.بدجور خندم گرفته بود ولی به زور خودمو کنترل میکردم

آرمان شروع کرد به خوندن کنون ای خاطراتِ کهنه و
...فرسوده ی غمگین... زِ کیوان امشب چه میخواهی

اینقدر سوزناک میخوند که نمیدونستم بخندم یا گریه کنم

آرمان ادامه داد اگر در کوی و برزن از تو پرسیدند کیوان کو؟
...بگو در بستری بیماری حسرت شبی جان داد

صدای دست و سوت از رو به رو توجهمو جلب کرد؛ بلکه
دیدم محمد و شادمهر و شکیلا و سارا هستن که دارن واسه
هنرنمایی آرمان دست میزنن

آرمان از جاش بلند شد و جلوشون تعظیم کرد بعد نگاهی به
من و کیوان انداخت و گفت ا... کیوان خان هنوز که اینجایی
مگه جواب هدیه رو نشیدی یه کلام بهت گفت نه؛ بهتره
تشریف ببری دیگه منتظر چی هستی خب؟

کیوان خجالت زده از اتاق رفت بیرون و به نیم ساعت هم
نکشید که خانواده ی کیوان از اونجا رفتن ولی بقیه هنوز توی
سالن گرم تعریف بودن

منم رفتم توی حیاط تا یه کم هوام عوض بشه؛ همینجور که
داشتم قدم میزد صدای شادمهر رو از پشت سرم شنیدم

[27.07.19 13:15]

هجده

تعجب کردم آخه تا حالا شادمهر منو مخاطب قرار نداده بود،
همیشه فکر میکردم خیلی مغروره

شادمهر نزدیکتر اومد و گفت میخوام باهات حرف بزنم هدیه
خانوم وقتشو داری؟

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفت البته بفرما

شادمهر لبخندی روی لباش آورد و شونه به شونه ی من
شروع کرد به قدم زدن

شادمهر میتونم یه سوال بپرسم؟

بپرس راحت باش

شادمهر حرفایی که به کیوان زدی حقیقت داشت؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم یعنی همه ی شما حرفایی
که به کیوان زدم رو شنیدین؟ زیر ره فال گوش وایساده
بودین؟

شادمهر نه ... فقط من و آرمان اونجا بودیم باید ببخشید که
حرفاتونو شنیدیم

آره همش حقیقت بود

شادمهر تا کی میخوای ازدواج نکنی؟

تا وقتی که کسی بتونه قفل قلبمو بشکنه و منو اسیرِ قلبش
کنه .

سرمو بلند کردم به چشمای شادمهر نگاه کردم
شادمهر قلب من اسیر دختری شده که الان داره با چشمای
نافذش بهم نگاه میکنه

از اعترافِ ناگهانی شادمهر شوک زده شدم ؛ چی داره میگه؟
فکرشم نمیکردم شادمهر عاشق من باشه. نگاهمو ازش گرفتم
و به زمین دوختم

شادمهر من خیلی وقته عاشقت شدم ولی فکر میکردم اگه
اعتراف کنم منو پس میزنی ، حالا نظرت چیه؟

نمیدونستم چی باید بگم تا حالا به شادمهر فکر نکرده بودم

صدای خش خش پشت درختا توجهمو جلب کرد؛ خوب توجه
کردم دیدم آرمان از پشت درختا اومد بیرون
آرمان به به میبینم که شادمهر خان دلشو به هدیه باخته،
خب هدیه نظرتو بهش بگو.

خندم گرفته بود این آرمان توی هر موقعیتی حضور داشت،
فکر کنم از همه چی توی زندگی من خبر داره
دلم میخواست عکس العمل آرمان رو ببینم واسه همین الکی
به طرف شادمهر چرخیدم و بهش لبخند زدم ولی دیگه اونجا
نموندم و برگشتم توی خونه و آرمان و شادمهر رو تنها
گذاشتم.

باورم نمیشد خاطرخواهام یکی یکی دارن خودشونو رو میکنند؛
بدجور دلم میخواست همشونو سرکار بذارم و اذیتشون کنم.

کاش میشد بفهمم آرمان کسی رو دوست داره یا نه؟ ولی
خیلی آدمِ توداری هست و حرف کشیدن ازش کار سخته

[27.07.19 13:15]

نوزده

تصمیم گرفتم برم و یه کم با داداش حسین حرف بزنم
چند ضربه ی آروم به اتاقش زدم و صداشو شنیدم که میگفت:
بیا داخل

حسین پشت میز کامپیوترش نشسته بود و یه پرونده هم
جلوش باز بود؛ آروم جلو رفتم و با لبخند و مهربونی زیاد از
حدی که از من بعید بود! گفتم امروز حال داداش حسینم
چطوره؟

حسین سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد؛ متقابلاً لبخندی زد که باعث شد پروتر بشم و برم نزدیکتر

حسین خب هدیه خانوم چی شده که اومدی سراغ داداشت؟
لبخند پهنی زدم و گفتم

.حتماً که نباید چیزی شده باشه که پیام اینجا داداش

حسین چشمشو گرد کرد و با حالت بامزه ای گفت

.اصلاً هم که هدیه خانوم با هدف جایی نمیره

بی توجه به طعنه توی حرفش، مظلومانه درحالی که با ریشه های پایین شالم ور میرفتم گفتم

داداش من با آبجی سارا راحت نیستم، با اینکه فاصله سنی کمی هم باهام داره ولی من دوست دارم حرفامو به تو بگم

حسین اینبار مهربون تر نگام کرد

حسین چی شده که دوست داری به من بگی آبجی کوچولو؟

با شنیدن کلمه کوچولو همه مظلومیتم کنار رفت

اخمامو توهّم کشیدم و گفتم

من کجام کوچولو هست آخه ؟ ۲۴ سالمه ها. کوچولو رو به

زیر هجده میگن نه به من که همسنام دارن نوه شون رو

شوهر میدن.

حسین زد زیر خنده و گفت

حسین خب با این کارایی که میکنی آدم شک میکنه

با تردید گفتم

مثلا چه کارایی؟

متفکرانه سرشو تگون داد و به ره اشاره کرد

حسین مثلا همین که از ره اتاق من آویزون شدی و اومدی

توی اتاقم و بیسیم منو از توی کشو برداشتی؛

با شیطنت ادامه داد

آخه تو بیسیم میخواستی چیکار؟ نکنه میخواستی با دوستان
پلیس بازی کنی؟

با عصبانیت نگاهش کردم

نع! مگه من مثل توأم که هنوز تفنگ آب پاش بچگیامو نگه
دارم و تازه هر از گاهی هم پراز آب کنم و باهاش بازی کنم؟
حسین با حیرت گفت

هدیه. تو دیگه کجای اتاق منو نگشتی آخه؟-

اخمی که هنوز رو پیشونیم بود رو حفظ کردم
تو بگو از کجا اینقدر دقیق خبر داری که من اومدم توی
اتاق؟

حسین عزیزم من که اگه از اتفاقای دور و برم خبر نداشته
باشم که دیگه کارم به دردم نمیخوره

میگما نظرت چیه کلید اتاقم و کمد هام رو بهت بدم با خیال
راحت بیای همه چی رو بررسی کنی دیگه مجبور نشی اینقدر
گانگستر بازی در بیاری، میترسم دفعه بعد که از ره میای داخل
بیوفتی پات بشکنه

پاک آبروم جلوش رفت؛ چرخیدم تا برگردم و برم ولی با
صداش متوقف شدم خب حالا. اینو نگفتم که بری میدونم
. آبجی لوس خودمی، بمون و بقیه ی حرفاتو بگو
لبخند دندونی زدم و با پرویی برگشتم سر جام و ماجرای
اعتراف شادمهر رو براش تعریف کردم؛
حسین متفکر نگام کرد و گفت
خب جوابت چیه بهش؟
پوفی کشیدم و گفتم
. نمیدونم چه جوری بهش بگم که جوابم منفیه

حسین خب شادمهر از هر لحاظ خوبه و میتونه تو رو
خوشبخت کنه؛ میخوای من بهش جوابتو بگم؟
فعلا نه داداش خودم بعدا بهش میگم
حسین دیگه سکوت کرد و منم برگشتم توی اتاقم

[27.07.19 13:15]

۲۰

ترم جدید شروع شد و دوباره باید میرفتم دانشگاه؛ با این
تفاوت که دیگه آرمان نیست که هر دفه بیاد دنبالم و منو ببره
دانشگاه؛ کاش بازم بود ولی دیگه درسش تموم شده تازه
زودتر از اینا باید درسش تموم میشد فقط به خاطر این چند
ترم عقب افتاد که باید میرفت فرانسه واسه کارای شرکتش

آه حالا باید با اتوبوس برم دانشگاه؛ دیرم شده بود و داشتم با عجله توی کوچه میدویدم، رسیدم سر خیابون و تند تند به طرف ایستگاه میرفتم که یه ماشین برام بوق زد.

وای حالا توی این گیر و دار اینو کجای دلم بذارم همین مزاحم رو کم داشتم که اونم پیدا شد؛ بهش توجهی نکردم و تند تند شروع کردم به راه رفتن ولی دست بردار نبود و دنبالم میومد و دستشو گذاشته بود روی بوق ماشینش و قصد برداشتن نداشت؛ شیطونه میگه بیخیال همه چی بشم و از ماشینش بکشمش بیرون و یکی از اون فنون کاراته که آرمان بهم یاد داده رو روش خالی کنم.

سرعت قدم هامو بیشتر کردم تا خسته بشه و بره.

اونم سرعت ماشینشو بیشتر کرد و بهم رسید؛ زیر چشمی به ماشینش نگاه کردم؛ خیلی خفن بود معلوم بود تازه خریده و صفره؛ همین آدمای الاف یه ماشین میذارن زیر پاشونو دنبال دخترای مردم میدوئن.

.سرم همچنان پایین بود و به راهم ادامه میدادم
 یدفعه با شنیدن صدایش سرجام متوقف شدم و سرمو بلند
 کردم
 خوشگله اجازه هست دعوتتون کنم قدمهای مبارکتون رو
 کم کرده و پای مبارکتون رو توی این قراضه ی بنده بذارین؟
 جووونم خودش بود ؛ از شنیدن صدایش ذوق مرگ شدم
 .؛پریدم و در ماشینش رو باز کردم و سوار شدم
 با لبخند بهم خیره شده بود؛ نگاهی به سرتا پاش انداختم مثل
 .همیشه دخترکُش بود
 وایای نمیدونی چقدر خوشحالم کردی؛ دیوونه ماشینتو کی
 عوض کردی؟؟
 توی دلم به سلیقه ی منحصر به فردش تحسین میگفتم؛ تازه
 .بهش میگه قراضه

آرمان لبخندشو جمع کرد و اخماشو جمع کرد و گفت شرم و
حیای هدیه خانوم منو کُشته؛ آخه یه کم سرتو میچرخوندی
میدیدی یه بیچاره هم داره خودشو میکُشه تا تو یه نظر بهش
نگاه کنی.

خب از کجا میفهمیدم تویی؟ ماشینتم که عوض کردی منم
نشناختم؛ بعدشم اگه نگات میکردم یه متلک میپروندی که
بی حیا هستم من تو رو میشناسم آرمان خان؛ حالا از اینا
بگذریم من شیرینی میخوام یواشکی ماشین عوض میکنی
فکر کردی میتونی از زیرش در بری

آرمان پوزخندی زد و گفت من تا حالا زیر کسی نبودم که
بخوام در برم

. با این افکار منحرف؛ خودتو به اون راه نزن پسرعموجان

. آرمان پیچید توی یه خیابون دیگه

دیدم داره راه رو اشتباه میره

ا ... آرمان دانشگاه که از این خیابون نمیره ؛ به همین زودی
یادت رفت؟

آرمان با لحنی جدی گفت راست میگی؟؟ من فکر کردم از
این خیابون میره آخه خودت همین حالا گفتی خودتو به اون
راه نزن منم فکر کردم این راه رو میگی
حرفم نمیومد کلا اگه مسخره بازی در نیاره و منو دست نندازه
روزش شب همیشه
آرمان دور زد و به طرف دانشگاه رفت

[27.07.19 13:42]

۲۱

نمیدونی آرمان امروز اینقدر ناراحت بودم که باید تنها
میرفتم دانشگاه ؛ وقتی تو اومدی ذوق مرگ شدم

آرمان با قیافه ی مغرورانه ای بهم خیره شد و گفت بایدم از دیدنِ من ذوق مرگ بشی

دستم بلند کردم محکم کوبیدم روی دستش که روی دنده ی ماشین بود؛ ولی دست خودم بیشتر درد گرفت تو کی باشی که بخوام از دیدنت ذوق مرگ بشم؟

آرمان به رو به روش خیره شد و گفت باشه پس شیرینی بی شیرینی

پوزخندی زدم و با قیافه ی مشکوک گفتم شیرینی که به وقتش ازت میگیرم ؛ اینو بگو تو که امروز اینطرفا کاری نداشتی پس چرا اومدی؟

آرمان این که دیگه پرسیدن نداره امروز بیکار بودم اومدم تا تو تنها نباشی و بعد از دانشگاهت شیرینی کنم تو حلقه و از دستت خلاص بشم

با ناراحتی نگاهش کردم باشه اصلا باهات قهرم تو میخوای
منو بکُشی

آرمان لبخندی زد و گفت نه عزیزم کی دلش میاد هدیه ی
منو بکُشه؟ تازه اگه کسی بخواد بهت بگه بالای چشمت ابرو
هست خیلی اشتباه کرده

وای یعنی این آرمانه داره اینجوری حرف میزنه دوست داشتم
ادامه ی حرفشم بگه

خب اگه کسی بهم بگه بالای چشمم ابرو هست چرا اشتباه
کرده مگه چی میشه؟

آرمان چیزی نمیشه میرم بهش میگم اشتباه نکن چون بالای
چشم مژه قرار داره نه ابرو

ناخودآگاه زدم زیر خنده ؛ منو بگو فکر میکردم حالا میگه
میرم خون راه میندازم

آرمان دنیا فدای خنده هات

وای خدا اصلاً نمیتونم منظور حرفای آرمان رو درک کنم

لبخندمو جمع کردم و به رو به روم خیره شدم

آرمان راستی امروز بعد از کلاست منتظرم باش میخوام جای

شیرینی ماشینم ناهار مهمونت کنم ، خودم میام دنبالت

خیلی خوشحال شدم و ناخودآگاه گفتم اووووه مرسی ؛

منتظرت میمونم عزیزم

آرمان صورتشو به طرفم چرخوند و یکی از ابروهاشو بالا برد و

گفت حالا این عزیزم که گفتم میذارم پای عشقِ زیادی که

به‌م داری

اوف وقتی میگم دیوونست اینجوریه ها خودش حرفای

عاشقونه میزنه اگه من بخوام به روش بیارم میگه خیالاتی

شدی ولی کافیه من یه کلمه بگم عزیزم دیگه کلا میگه

عاشقم شدی

نه خیر؛ تازه از تنها کسی که متنفرم تویی آرمان

آرمان با اخم نگام کرد و گفت پس ناهار فرت
 کلافه گفتم شوخی کردم چرا جدی میگیری آرمان؟
 آرمان لبخندی زد و گفت من کسی رو نگرفتم که بخواد
 جدی باشه یا شوخی؛ ولی اینو بدون تو رو جدی جدی
 میگیرم.

ای خدا از بچگی تا حالا آرمان با حرفاش دیوونم کرده
 نمیدونم باور کنم یا بذارم پای شوخیاش؛ حتما اینم مثل بقیه
 ی حرفاش مسخره بازیه

کمتر مزه بریز آرمان داره دیرم میشه تندتر برو
 آرمان دیگه چیزی نگفت و سرعت ماشین رو زیاد کرد

[27.07.19 13:42]

بیستودو

به اولین کلاس نرسیدم و وقتی رسیدم دومی شروع شده بود.
توی کلاس همش حرفای آرمان میومد توی ذهنم و لبخند
مینشست روی لبام؛ با تکونی که خوردم سرمو از روی کتاب
بلند کردم و با نگاهِ ریحانه رو به رو شدم

ریحانه کجایی هدیه؟ چرا هرچی صدات میزنم هیچی نمیگی
و فقط مثل دیوونه ها لبخند روی لباته و به کتاب خیره
شدی؟

افکارمو جمع کردم و گفتم هیچی بابا همینجام که فقط تو
فکر حرفای استاد

ریحانه مشکوک نگام کرد و گفت نه خیر استاد که حرف
خنده داری نزد راستشو بگو

گیرنده ریحانه ، ولش کن از خودت بگو چیکار میکنی؟
ریحانه لبخندی زد و گفت من که ماجرا زیاد دارم ولی چون
سراغی ازم نگرفتی بهت نمیگم

.مشتی زدم به بازوش و گفتم لوس نشو دیگه تعریف کن
 .ریحانه بریم بیرون یه چیزی بگیریم برات میگم
 از جام بلند شدم و با ریحانه رفتیم توی کافه ی مدرسه و دوتا
 .هات چاکلت گرفتیم و اومدیم بیرون
 .منتظر نگاهمو به ریحانه دوختم میشنوم تعریف کن
 لبخند عمیقی اومد روی لبای ریحانه و گفت وای هدیه اگه
 بدونی چی شده؛ چند روز قبل زنگ زدم بهت ولی مامانت
 گوشی برداشت خواستم باهم بریم بیرون ولی گفت که
 پسر خالت میخواد بیاد خاستگاریت و کار داری واسه همین
 مجبور شدم تنهایی برم بیرون خلاصه بگم که با یه پسر خفن
 آشنا شدم؛ اسمش هم نیما هس اگه بدونی هدیه ، نیما ازون
 پسرای خفن و پولداره باهم دوست شدیم از همون روز به بعد
 .هر روز باید منو ببینه و گر نه روزش شب نمیشه

متفکر به ریحانه خیره شدم ریحانه مطمئنی ازش؟ نکنه
سرکارت گذاشته باشه؟ فقط به پولش تکیه نکن

ریحانه با ذوق گفت نه عزیزم نیما خیلی با شخصیتیه، تازه
وقتی فهمید من عاشق اینم که برم ایتالیا بهم گفت حتما منو
میبره نمیدونی هر روز داره منو عاشقتر میکنه

ولی من حس خوبی به این موضوع ندارم
ریحانه اصلا یه روز میبرمت پیشش تا بفهمی چه پسر گُلّی
هست

هات چاکلتم رو بردم بالا تا بخورم که با قیافه ی متعجب
ریحانه رو به رو شدم

چیه ریحانه شاخ دارم مگه که اینجوری نگام میکنی؟

ریحانه اشاره ای به پشت سرم کرد؛ با بیخیالی سرمو
چرخوندم و از چیزی که دیدم دهنم باز موند؛ افشین با یه

دسته گل بزرگ که خودشم به زور از پشتش پیدا بود ، پشت
سرم وایساده بود

سریع از جام بلند شدم؛ افشین با لبخند جلوتر اومد و گفت
سلام هدیه خانوم ، این گل تقدیم با عشق

ریحانه جلوتر رفت و گفت فکر کنم قبلا هدیه جوابشو بهت
داد نمیخواه دیگه خودتو کوچیک کنی

افشین با پوزخند به ریحانه نگاه کرد و گفت خانومی شما
بهتره قبل از حرف زدن یه نگاه به خودت توی آینه بندازی،
بعدشم من واسه تو گل نیوردم که خودتو میندازی وسط

از جام بلند شدم و گل رو از دست افشین گرفتم، افشین
نیشش تا بناگوشش باز شد و با خوشحالی نگاهم کرد و گفت
به به میبینم که هدیه خانوم منو پذیرفت بالاخره

لبخند بدجنسی زدم چند قدم به طرفش رفتم؛ آروم دستمو
نوازش گونه روی برگای گل کشیدم ، سرمو نزدیک

گلبرگهایش بردم و نفس عمیقی کشیدم تا عطرش به ریه هام
برسه.

سرمو بلند کردم و به افشین نگاه کردم، از خوشحالی
نمیدونست چیکار کنه

افشین خیلی از گلهام خوست اومده مگه نه؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم اون ابروهاشو کجا برمیداری
که اینقدر برات نازک میکنه؟ آخه اصلا بهت نمیاد، والا ما
دخترها هم ابرو هامونو اینجوری برنمیداریم

افشین یه کم خجالت کشید و دستی به صورتش کشید و
لحنش جدی شد بگذریم، جواب منو ندادی میتونم امیدوار
باشم؟

گل رو بردم بالای سرم و گفتم جای این گلا میدونی
کجاست افشین خان؟

افشین با خوشحالی گفت یعنی گله‌ها رو روی سرت نگه
میداری؟

پوزخندی زدم و گله‌ها رو پرت کردم به طرفِ سطلِ آشغال و
صدامو بردم بالا

چی فکر کردی آقای رادمش؟ که چندتا گل میاری و هدیه
هم گول میخوره و به دامت میفته؟ گنده تر از تو رو قبول
نکردم و بدجور کوبیدمشون تو که کوچیکشی با اون آبروهای
نکره.

اخمای افشین اومد توی پیشونیش ، نفسای عصبیشو داد
بیرون و گفت منِ احمق رو بگو که واسه کی گل خریدم، کل
دخترای دانشگاه عاشقمن ولی من اومدم دنبال تو

پوزخندی زدم و گفتم بعله عاشقاتونو دارم میبینم که پشت
سرت صف کشیدن.

با این حرفم ریحانه زد زیر خنده

افشین با عصبانیت نگاهشو بهمون انداخت و گفت هه جبران
میکنم هدیه خانوم

اینو گفت و رفت؛ فکر کرده با تهدیدش من میترسم، ولی
الان که دیگه آرمان نیست که ازم محافظت کنه با چه جرأتی
داشتم دوباره شرارت میکردم؟

ریحانه به طرفم اومد و گفت هدیه خدایی عجب دل و جرئتی
داریا، من اصلا ابروهای افشین رو میبینم از ترس کنار
میکشم ، تو خیلی قشنگ تو روش وایمیستی؛ تازه از یکی از
بچه ها شنیدم هر کاری ازش برمیاد، قبلا میخواست پشت
دانشگاه آبروی یه دختر رو ببره ولی مثل اینکه یه پسر دیگه
نجاتش داده بوده

با تعجب به حرفای ریحانه گوش میدادم، چی داشت میگفت؟
پس یعنی آرمان حق داشت وقتی اسم افشین میوردم عصبانی
بشه و بهم بگه اون آدم درستی نیست

برای بار هزارم توی دلم اعتراف کردم که اگه آرمان نبود من
خیلی جاها اشتباه میکردم

با صدای ریحانه به خودم اومدم میگم هدیه، پایه ای قرار
بذارم فردا باهم بریم نیما رو ببینیم؟ اینجوری تو هم میتونی
در موردش نظر بدی

خودمو متفکر نشون دادم نیما کیه؟

ریحانه یکی محکم زد توی پیشونی خودش و گفت وای هدیه
از دست تو سه ساعته قصه ی لیلی و مجنون برات تعریف
میکنم الان میگی لیلی زنه یا مرد؟ نیما همونیه که تازه
باهاش دوست شدم دیگه

باشه بابا حالا یادم اومد، توهم برام ضرب المثل نمیخواه
بزنی، این افشین با حضور ناگهانش همه چی رو از یادم برد،
حالا فردا بهت خبر میدم

ریحانه دیگه چیزی نگفت و باهم رفتیم توی کلاس

سر کلاس نگاه‌های گاه و بی‌گاهِ افشین رو روی خودم حس
میکردم ولی بیخیالتر از همیشه به استاد گوش میدادم

کلاس تموم شد و جلوی در دانشگاه منتظر بودم آرمان بیاد
دنبالم.

ده دقیقه‌ای گذشت ولی خبری نشد ازش؛ با صدای آشنایی
متعجب سرمو چرخوندم سلام هدیه

وای خدا شادمهر بود اینو کجای دلم بذارم؟ پاک یادم رفته
بود که شادمهر منتظر جواب منه

رفتم نزدیکتر و جواب سلامشو دادم. خودمو زدم به اون راه که
یعنی چیزی یادم نیست و گفتم اینجا چیکار میکنی پسر عمه؟

شادمهر دستی توی موهاش کشید و مستقیم توی چشمام
خیره شد و گفت اومدم دنبال جواب؛ آخه چند هفته از اون
شبی که بهت اعتراف کردم گذشته و جوابی بهم ندادی،
میخوام از بلاتکلیفی دربیام

حالا چه جوابی بهش بدم؟ تصمیم گرفتم جواب اصلیمو بهش
بگم ولی با صدای آرمان حرفام توی دهنم خشک شد

آرمان اخمی توی پیشونیش انداخته بود و درحالی که یکی از
دستاشو تا نصف توی جیب جلوی شلوارش فرو برده بود رو به
شادمهر کرد و گفت

آرمان به به آقای هدایتی؛ نگو اتفاقی از اینجا عبور میکردی
که باورش سخته

وای نمیدونم چرا هول شده بودم و دوست داشتم از اون
شرایط فرار کنم، اصلا از حضور بی موقع شادمهر خوشحال
نشدم

شادمهر میخواستم هدیه رو ناهار ببرم رستوران

ای خدا این شادمهر چی داره میگه، با کف دست آروم توی
پیشونی خودم کوبیدم اصلا دلم نمیخواست با شادمهر ناهار
ببرم بیرون باید بهش بگم که قراره با آرمان برم

تا خواستم حرفمو بزنم آرمان پیش دستی کرد
 آرمان هدیه کارت اصلا درست نبود؛ فکر میکردم دوست
 داشتی با من بیای رستوران ولی مثل اینکه من مزاحم اوقات
 .خوش شما شدم؛ با اجازتون من میرم
 با حرفش آتش گرفتم، طعنه ی حرفش به خوبی مشخص
 . بود نیش میزد بهم
 نگاهمو به صورت آرمان انداختم ،اخماش به شدت مشخص
 بود ، حرفش رو که زد سریع رفت و سوار ماشینش شد، حتی
 صبر نکرد براش توضیح بدم، با تمام توانش به ماشین گاز داد
 و از اونجا دور شد؛ صدای جیغ لاستیکای ماشینش توی
 گوشام پیچید.اعصابم بهم ریخت، آرمان همینقدر که شوخ
 طبعه ، اگه برخلاف میلش اتفاقی بیفته دیگه واویلا میشه.
 موندم چه جوری باید درستش کنم حالا فکر میکنه بودن با
 شادمهر رو به اون ترجیح دادم؛ شاید چون از بچگی مدام باهم
 . بودیم عادت کرده

اینقدر عصبانی بودم که توی دلم به زمین و زمان فحش میدادم. لعنت به تو شادمهر که شدی خرمگس معرکه، خودمم نمیدونم چرا اینقدر عصبانی بودم. منی که از سرکار گذاشتن پسرا لذت میبردم الان از اینکه آرمان ناراحت شده بود عذاب میکشیدم، توی ذهنم به دنبال دلیل بودم ولی هیچ جوابی براش نداشتم. ولی تا حالا اینقدر آرمان رو عصبانی ندیده بودم. و همین باعث تعجبم بود.

با صدای شادمهر از افکارم جدا شدم خب هدیه سوار شو بریم. رستوران که کلی باهات حرف دارم.

با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم بین آقای شادمهر هدایتی، من هیچ علاقه ای به بیرون رفتن با شما ندارم، جواب من به شما از اولشم منفی بوده، فقط نمیدونم چرا. همون موقع بهتون نگفتم؛ من اصلا قصد ازدواج ندارم. اینو گفتم و به سرعت ازش دور شدم و اولین تاکسی که جلوی پام توقف کرد سوار شدم و رفتم خونه.

اشتهام کاملاً کور شده بود، کلافه و عصبی بودم دست خودمم نبود. یکراست رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم؛ با یادآوری صحنه ای که آرمان عصبانی بود و با طعنه باهام حرف زد اشکم جاری شد. منی که هیچی نمیتونست اشکم و دربیاره؛ چرا بهش حقیقت رو نگفتم حالا فکر میکنه دست انداختمش، بدجور متنفره از اینکه جلوی کسی ضایع بشه.

نیم ساعتی گذشت احساس ضعف بهم دست داد؛ از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی بخورم. غذای ظهر که مامانم درست کرده بود توی یخچال بود گرم کردم و خوردم. داشتم میرفتم توی اتاقم که ناخودآگاه صدای حسین که داشت با تلفن حرف میزد برام جالب شد الان میام توی حیاط نیما صبر کن، تو هنوزم مثل اونوقتا شیطونی بازم دوست دختر جدید گرفتی؟ کم داری مگه؟

حرفای حسین بدجور برام جالب بود، با شنیدن اسم نیما رادارام فعال شدن، نکته این نیما همونی باشه که ریحانه باهاش دوست شده؟ اگه اون باشه که اینجوری که حسین میگه واسه سرگرمیش دوست دختر میگیره و الانم ریحانه رو سرکار گذاشته

باید این نیما رو ببینم تا فردا که قراره با ریحانه برم بینمش بفهمم اینه یا نه؟

قبل از اینکه حسین از اتاقش بیاد بیرون من سریع رفتم توی حیاط و پشت یکی از درختا قایم شدم

یه پسر انتهای حیاط وایساده بود و به یه درخت تکیه داده بود

خیلی دوست داشتم بچرخه تا صورتشو ببینم ولی بیفایده بود. باید یه کاری میکردم، یه کم فکر کردم و یه چیزی اومد توی ذهنم، یه سنگ پای درخت بود برداشتم و بردم بالا تا

پرت کنم همون نزدیکیش تا مجبور بشه سرشو بچرخونه
ببینه چیه

سنگ رو که بردم بالا یه لحظه دماغم خارش پیدا کرد و
دستمو بردم بخارونم ولی سنگ از دستم افتاد روی پام ،
ناخودآگاه جیغ آرومی زدم و از پشت درخت پریدم بیرون. حالا
خوب بود سنگ کوچیکی بود دردم نگرفت

ولی نمیدونستم که چه گندی زدم و اون پسره با صدای من
به طرفم دوید و گفت چی شده خانوم؟

سرمو بلند کردم و نگاه گذرایی بهش انداختم ، لبخند ژکوندی
روی لباش بود، قیافشو به ذهن سپردم و تا حسین نیومده
سریع از اونجا فرار کردم

اوف داشتم گند بزرگی میزدم

پسر لاغر اندامی بود و از چشماش قشنگ مشخص بود که
زیادی تنوع طلبه، یعنی خدا به داد هر کی که زنش بشه برسه؛
فکر کنم همیشه چشماش در حال چرخیدن باشه
فقط خدا خدا میکردم این نیما اونی نباشه که با ریحانه دوست
شده. نمیدونم چرا حسین به این حساسی همچین دوستی رو
انتخاب کرده.

خودمو زدم به بیخیالی و با موبایلم ور رفتم

حوصلم سر رفته بود کاش آرمان پیشم بود تا یه کم اذیتش
میکردم؛ وای تازه یادم افتاد که آقا آرمان با عصبانیت رفت
حالا چیکار کنم اگه با اون باشه تا آخر عمر هم نمیاد باهام
حرف بزنه پس باید خودم دست به کار بشم؛ فقط یه چیزی
بود که ذهنمو مشغول کرده بود چرا آرمان اینقدر عصبانی
شد؟ یعنی فقط به خاطر اینکه قرار بود من باهاش برم بیرون
ولی فکر کرد بهش دروغ گفتم یا یه چیز دیگه؟

خواستم باهاش تماس بگیرم ولی نمیدونستم چی باید بگم
 واسه همین موبایلمو برداشتم بهش یه پیام فرستادم
 انتهای دریا را برکه ها نمیفهمند؛ پس ببخش اگر گاهی "
 "گم میکنم نشانیت را

.سند رو لمس کردم و پیام ارسال شد
 .هنوز گوشیم توی دستم بود که لرزید و جواب پیاممو داد
 این دیگه آخرشه... آرمان اومده واسم توی پیامش آدرس
 خنوشون رو فرستاده و توی پرانتز هم نوشته
 فکر کنم فقط دوتا کوچه با هم فاصله داریم ، لاکپشت هم "
 ".که باشی نیم ساعت بیشتر نمیشه تا بررسی

حرفم نمیومد دیگه هیچی نگفتم ، همینجوری که گوشی
 توی دستم بود دوباره لرزید ولی ایندفعه داشت تماس میگرفت.
 لبخندی اومد روی لبام فکر نکنم بتونم بدون آرمان باشم،
 فکر کنم فقط از روی عادتای بچگیامه و بدجور بهش عادت

کردم، اگه در آینده ازدواج کردم و همسرم نداشت با آرمان در ارتباط باشم چی؟

.تماس رو وصل کردم و با ذوق گفتم سلام پسرعموی گرام
با شنیدن صداش وا رفتم، اینقدر بی حال و سرد، جواب
.سلاممو داد که یخ زدم

آرمان خوش گذشت؟؟؟ غذا باب میلون بود؟؟؟
پس آرمان هنوز تو فکر ماجرای جلوی دانشگاهه و فکر میکنه
.من با شادمهر رفتم واسه ناهار

ولی دلم نمیخواست اینجوری فکر کنه واسه همین گفتم نه
خیر آقا آرمان ، من با شادمهر نرفتم ، تو هم خیلی نامردی
قول داده بودی بهم ناهار بدی ولی زدی زیر قولت، شادمهر
.فقط اومده بود جواب خاستگاریشو بشنوه همین

صدای کسل آرمان توی گوشم پیچید هه خب با اون لبخندی
که تو بهش اون شب که بهت اعتراف کرد زدی، باید جوابتو
فهمیده باشه دیگه.

این آرمان هم گیر داده ها

نه خیر من نمیخوام با خرمگس معرکه ازدواج کنم که
نداشت بهم ناهار بدی

صدای آرمان صد و اد درجه تغییر کرد که باعث تعجبم شد
پس ناهار رو چیکار کردی؟

هیچی دیگه اومدم خونه یه چیزی خوردم

آرمان امشب میای بریم بیرون؟

فکر نکنم بابام اجازه بده شب برم بیرون

آرمان نگران اونجاش نباش ، خودم حلش میکنم

چه جوری میخوای بابامو راضی کنی آخه؟ شب اجازه نمیده
بیرون برم

آرمان اگه آرام رو با خودم بیارم ، حسین هم باهامون میاد و
دیگه کسی مخالفتی نمیکنه

فکرت محشر بود، حسین که فوراً میاد با وجود آرام

آرمان این دوتا دیگه خیلی ضایع رفتار میکنن

خندیدم و تماس رو قطع کردم

رفتم تا به حسین بگم ولی دیدم اون خودش آماده شده

کجا به سلامتی آقا داداش؟

حسین آرام باهام تماس گرفت برو آماده شو خودم از همه چی

خبر دارم

.داداش من هم بدجور عاشقه ها

حسین خندید و منم رفتم توی اتاقم و در کمد رو باز کردم، یه مانتو سورمه ای با شال سورمه ای انتخاب کردم و پوشیدم که رنگش با رنگ سفید پوستم تضاد خوبی ایجاد کرده بود، کفش های پاشنه بلند طلاییمو پوشیدم و با کمر بند طلایی مانتوم و کیف طلاییم ست کردم.

از اتاق اومدم بیرون و با حسین رفتیم و سوار ماشین شدیم، نگاهی به تیپ حسین انداختم یه تیشرت جذب آبی پوشیده بود و شلوار جین یخی و کت شکلاتی هم روش پوشیده بود لباسش با چشمای آبیست ست بود ، مامانم چشماش آبی هست و فقط این ارث رو به حسین داده و من برعکش چشمام مشکی خالص و تیله ای هست که مژه های پرپشتم اونو به نمایش میذاره.

جلوی خونه ی عمو رضا توقف کرد ، دیدم بعله آرمان و آرام هم سوارن و منتظر ما بودن.

حسین با تک بوقی حرکت کرده

آه چی میشد حسین بهم میگفت تو برو با آرمان بیا، خیلی
دوست داشتم با آرمان باشم ولی نمیتونستم به حسین بگم
توی رستوران یه جای خلوت انتخاب کردیم و نشستیم؛ آرمان
رو به روم نشسته بود و یه اخم هم توی پیشونیش انداخته
بود؛ من که همیشه چهره ی شادشو میدیدم اگه یه روز اخم
میکرد ناخودآگاه ترس میفتاد توی دلم

یه تیشرت مشکی پوشیده بود و کت مشکی هم روش پوشیده
بود و زیپش هم تا وسط بالا کشیده بود که قشنگ اندام
ورزشکاریش از زیرش مشخص بود؛ خیلی بهش میومد به
خصوص که چشماش مشکی بود. قد بلندش خیلی توی چشم
بود، قد آرمان از حسین بلندتر بود

همینجور که داشتم توی ذهنم آنالیزش میکردم با صداش به
خودم اومدم

آرمان یادم باشه رفتم خونه به مامانم بگم برام اسپند دود
 .کنه.. آخه من مهره ی مار دارم دخترا بهم خیره میشن
 فوری نگاهمو ازش گرفتم و به آرام نگاه کردم؛ حرصم گرفته
 .آرمان منظورش به من بودا، باید حالشو بگیرم
 معمولاً مردم به کسی خیره میشن که یه نقصی توی اون
 ببینن، مثلاً به آدمای معلول خیلی نگاه میکنن چون واسشون
 . عجیبه

.اخمای آرمان جمع شد آخیش حالشو گرفتم
 آرام با اخم بهم نگاه کرد و گفت وا هدیه داداشمو مسخره
 .میکنی؟ داداشم خواهان زیاد داره
 داداشت ارزونی خودت ما نخواستیم

گارسن منو رو گذاشت روی میز و هر کدوممون یه چیزی
 سفارش دادیم و منتظر شدیم تا آماده بشه. صدای پیام گوشی

حسین توجه‌مو جلب کرد و یه چند لحظه ای شد بعدشم
صدای پیام گوشی آرام بلند شد، جالب اینجاست که
هردوشونم یه آهنگ مشترک روی پیامشون گذاشته
بودن. نگاهی به آرام انداختم انگار مضطرب بود و به بهونه ی
دستشویی بلند شد و رفت. بعد از اونم گوشی حسین زنگ
خورد و بهونه ی خوبی براش شد تا از در خروجی بره بیرون،
من که خوب میدونم حالا هردوشون مسیرشون یکیه
من موندم و آرمان؛ توی همین افکار بودم که یدفعه آرمان
بدون مقدمه گفت شادمهر همه ی خصوصیات یه همسر
خوب رو واسه هر دختری داره ؛ اون میتونست تو رو
خوشبخت کنه چرا قبولش نکردی؟
از سوال ناگهانش شوک زده شدم، آخه چرا اینو میپرسه یعنی
اینقدر براش جالبه؟
چی؟ انگار خیلی برات مهمه جواب من

آرمان فکر میکردم صد در صد جوابت مثبتہ چون ہمہ ی
خصوصیات خوب رو دارہ ہمین

با اومدن آرام حرفامونو قطع کردیم نگاش کردم دیدم
چشمات اشکیہ، آخہ چرا گریہ کردہ؟ ولی ہیچی نپرسیدم
چون ہمون لحظہ حسین ہم با اخمای درہم اومد و
نشست. ہمزمان گارسون غذا رو ہم آورد. توی سکوت
شاممون رو خوردیم و بعد بلند شدیم و بہ طرف ماشینا
رفتیم. در ماشین حسین رو باز کردم تا سوار بشم کہ با صداش
متوقف شدم

آرمان میشہ من آرام رو برسونم خونہ؟ باید یہ موضوع مہم
بہش بگم

وای پس اگہ آرام بخواد با حسین بیاد کہ این وسط من میشم
خرمگس معرکہ

. حسین آرمان تو ہم ہدیہ رو برسون

پس معلوم شد حسین هم مزاحم نمیخواهد، چی از این بهتر
منم که از خدام بود با آرمان پیام سریع پریدم و سوار ماشینش
شدم و آرمان هم حرکت کرد.

فکرم درگیر اتفاق امشب بود، یعنی چی شده که آرام داشت
گریه میکرد و داداشمم عصبانی بود.

با صدای آرمان از افکارم جدا شدم
خیلی به ذهنت فشار وارد نکن بالاخره میفهمی
شاید تو فضول باشی من نیستم.

آرمان دست شما درد نکنه دیگه هدیه خانوم ، شاید یه کم
کنجکاو باشم ولی مثل شما فضول نیستم
مسلمه ؛ فکر کنم بابابزرگم اومده بود و پشت ره ی اتاقم به
حرفای منو کیوان گوش میداد.

آرمان بد کردم براتون با باکلاس ترین گیتار نوازندگی
کردم؟

.با این حرفش یاد آفتابه افتادم و زدم زیر خنده

آرمان هدیه چندتا کتاب دارم که واسه ی این ترم از
دانشگاهت خیلی به دردت میخوره اگه خواستی بیا خونمون تا
بهت بدم.

حالا همیشه خودت برام بیاریش؟

آرمان مشکوک نگاهم کرد و گفت نه خیر خانوم شما آتش رو
با جاش میخوای، جاش خیلی خریدار داره و فروشی هم
نیست.

.خیلی هم جالب نیستی اینهمه به خودت مینازی

آرمان لبخندی زد و گفت اگه نبودم که توی رستوران
.اونجوری بهم خیره نمیشدی

هرچی بگم یه جواب برام داره واسه همین ترجیح دادم
سکوت کنم

آرمان به جاده خیره شده بود و انگار بدجور توی فکر بود؛
خیلی دوست داشتم ازش بپرسم به چی فکر میکنه ولی
میترسیدم بازم یه چیزی بگه ضایع بشم

آرمان صورتشو به طرفم چرخوند و گفت هدیه یه سوال ازت
بپرسم نظر واقعیتو بهم میگی؟
با تعجب بهش نگاه کردم یعنی چه سوالیه که نظر من براش
مهمه؟

باشه پرس

آرمان دوباره نگاهشو از جاده گرفت و به من خیره شد؛
استرس گرفتم یعنی چی میخواد بگه؟
آرمان هدیه به نظرت شکیلا چه جور دختریه؟

یہ لحظہ وا رفتم آرمان چرا دارہ در مورد شکیلا سوال میکنہ؟

با تردید گفتم منظورت شکیلا دختر عمہ طوبی هست؟

آرمان لبخندی زد و گفت مگہ چندتا شکیلا توی فامیل داریم

.آرہ منظورم شکیلا دخترعمہ هست

با اضطراب گفتم دختر خوبہ کہ؛ حالا بگو واسہ چی

پرسیدی؟

آرمان خندید و گفت نگران نباش دخترعمو ، شکیلا رو واسہ

دوستی نمیخوام ؛ من کہ دوست زیاد دارم واسہ امر خیرہ؛ آخہ

چون تو ہمیشہ باہام بودی فکر کردم ہرچی بدونی در

.موردش راستشو بہم میگی

واللہ ای آرمان دقیقا چی گفت؟؟؟ یعنی یعنی آرمان شکیلا رو

دوست دارہ؟ چرا من توی این مدت متوجہ نشدہ بودم ، کم

. کم احساس کردم سرم گیج رفت

دیگہ حرفای آرمان رو نمیشنیدم

حس کردم محتویات معدم داره به سرعت بالا میاد ؛ قبل از اینکه بتونم کاری انجام بدم از دهنم خارج شد؛ دیگه نفهمیدم چی شد فقط جلوی چشمام سیاهی رفت و بیحال افتادم روی صندلی.

حس میکردم یکی بغلم کرده ولی نمیتونستم چشمامو باز کنم و ببینم کیه، صدای داد آرمان رو میشنیدم که پرستار رو صدا میزد.

چه بوی عطر آشنایی داشت ولی هرچی به مغزم فشار میوردم ..نمیتونستم بفهمم کیه و دیگه بیهوش شدم

با احساس نور شدیدی که به چشمم میخورد بیدار شدم بعد از چند دقیقه برام عادی شد؛ چشممو اطرافم چرخوندم دیدم آرمان با لبخند کنارم وایساده بود؛ یه کم به مغزم فشار آوردم تا موقعیتم یادم بیاد.

با یادآوری صحنه های آخر و حرفای آرمان ، اخمام جمع شد.
 من که عاشق آرمان نیستم که بخوام ناراحت بشم ولی
 نمیدونم چرا دلم نمیخواست با شکيلا ازدواج کنه، آخه آرمان
 .کجا و شکيلا کجا؟ اصلا به هم نمیان

اصلا از فکر اینکه ديگه بیشتر بخواد با یکی ديگه وقتشو
 .بگذرونه و سر به سرم نذاره اعصابم به هم میریخت
 ولی یه حسِ سرکش ته قلبم داد میزد که اینا دلیل اصلی
 نیست ولی نمیخواستم قبولش کنم واسه همین سرکوبش
 کردم.

آه چرا من باید اینهمه به آرمان وابسته شده باشم که الان
 وقتی اسم ازدواج آورد اینهمه حالم گرفته بشه؟
 با صدای آرمان از افکارم دست کشیدم

ناراحت نباش هدیه، یه مسمومیت غذایی بود که معدتو
 .شستو شو دادن والان ديگه خوب شدی

ہہ آقا رو بگو کہ فکر میکنہ ناراحتی من از معدمہ نمیدونہ کہ
چند سانت باید بیاد بالاتر

توی یہ لحظہ تصمیمِ خودمو گرفتم، من آدمی نیستم کہ
غصہ بخورم باید سعی کنم آرمان رو از زندگیم کنار بذارمش
چون وقتی با یکی دیگہ باشہ من میشم خرمگس معرکہ، پس
باید از خودم دورش کنم برخلاف میل واقعیم با سردی تمام
گفتم من کی مرخص میشم میخوام برم خونہ ی مامان
بزرگ.

آرمان الان کہ مامان و بابات نگرانن و کلی زنگ زدن و
خواستن بیان بیمارستان ولی من گفتم چیزی نیست خودم
میارمش.

نہ من میخوام برم پیش مامان بزرگ ، از همونجا بہ مامانہ
زنگ میزنم و خودم ہمہ چی رو بہش میگویم

آرمان وقتی دید توی تصمیم مصمم هستم دیگه اعتراضی
نکرد .

با ورودمون به حیاط ، مامان بزرگم با کلی قربون صدقه رفتن
جلو اومد و ظرف اسپندشو دور سرم چرخوند و گفت هزار بار
بهت گفتم "وان پِکاد" که بهت دادم رو از خودت دور نکن
ماشالله جوونی و خوشگل، چشمای زیادی دنبالته دخترکم
دیدي امشب همون چشما چیکار کردن؟

خنده ی کم جونی کردم و گفتم نه مامانی اینجوریام نیست
دیگه مسمومیت غذایی بود

مامان بزرگ وا خدا مرگم بده دخترم مگه چی خورده بودی؟
آرمان زودتر جواب داد غذای رستوران، خودم از عمد سم
ریختم داخلش زودتر هممون راحت شیم

اینو گفت و با لبخند مرموزی به من نگاه کرد، منتظر بود مثل همیشه جوابش بدم و اونم ادامه بده ولی من دلم گرفته بود با بی محلی دست مامانی رو گرفتم و به طرف ساختمون رفتم.
آرمان هم سریع خودشو به ما رساند.

بابابزرگ با دیدن صورت بی جونم با نگرانی به طرفم اومد و عصاشو زمین گذاشت و منو توی بغلش گرفت و گفت شما جون من هستین ، تنم رو به لرزه انداختی هدیه چی شده آخه؟

آرمان شروع کرد و با آب و تاب ماجرا رو تعریف کرد.مامان بزرگ هم هرچی مقوی توی آشپزخونه داشت میورد و تندتند میداشت توی دهنم.

سنگینی نگاه های آرمان رو حس میکردم ولی بهش توجه نمیکردم، دست خودم نبود،وقتی یاد شکیلا میفتادم دلم

میخواست تک تک موهاشو از ریشه بکنم ، اگه خوشگل و
جذاب هم بود زورم نمیومد

آرمان از جاش بلند شد و به طرفم اومد ، انگار میخواست یه
چیزی بگه ولی تردید داشت
من اصلا بهش نگاه نمیکردم

آرمان هدیه من دیگه باید برم فردا کار دارم، میگم اگه حالت
خوب نیست میخوای پیشت بمونم؟

حس میکردم دلش میخواد بگم بمون و منتظر بود من اشاره
ای کنم تا بمونه ولی منم سرکش شده بودم و مصمم گفتم نه
نمیخواد بمونی برو شاید کسای دیگه بیشتر بهت نیاز داشته
باشن.

من منظورم به شکلا بود ولی کسی نمیفهمید

آرمان خودشو جمع و جور کرد و گفت پس من میرم خداحافظ
همتون.

حس میکردم لحن صداش دلخوره ولی به روی خودم نیوردم.
با رفتنِ آرمان منم از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق تا
استراحت کنم، مامان بزرگم هم گوشی دستش بود و داشت با
مامانم صحبت میکرد و وضعیتم رو گزارش میداد.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. آه نمیدونم چرا
از اینکه آرمان میخواد ازدواج کنه اینقدر حالم گرفته شده بود،
فقط یه دلیل میومد توی ذهنم و اونم عادت بود، چون از
بچگی اکثرا کنارم بوده واسه همین برام سخته

ناخودآگاه از فکرش اشکم روی صورتم سر خورد

در همین لحظه در باز شد و مامان بزرگ اومد داخل و اشکای
منو دید؛ با نگرانی به طرفم اومد و گفت وای هدیه، چرا گریه

میکنی آخه؟ تو که حالت خوبه راستشو بگو این گریه از درد
جسمی نیست، چی شده؟

آخه بهش چی بگم؟ بگم چون آرمان میخواد با شکیلا ازدواج
کنه دارم گریه میکنم و آبروی خودمو ببرم؟

هیچی مامانی فقط یه کم سرم درد میکنه بخوابم خوب
میشه.

مامانی مشکوک نگاهم کرد و گفت هدیه من این موها رو
توی آسیاب سفید نکردم، تو هیچوقت به خاطر درد جسمی
گریه نمیکنی حتی وقتی بچه بودی زمین هم میخوردی زود
بلند میشدی و میخندیدی تا کسی فکر نکنه ضعیفی، الان به
خاطر سر درد نیست این اشکا.

دوباره اشکام روی صورتم سُر خورد

مامانی با انگشتاش اشکامو پاک کرد و گفت دیگه نمیخوام
.بگی چی شده چون خودم به همه چی پی بردم

با تعجب بهش نگاه کردم

به چی پی بردی مامانی؟

مامانی لبخند ملیحی زد و گفت این اشکا از عشقه دخترم، تو

...!! عاشق شدی

سریع از روی تخت بلند شدم و سرجام نشستم ، اشکامو پاک

کردم و بلند زدم زیر خنده

چی میگی مامانی؟ عشق؟ اونم هدیه؟ آروم تر بگو یوقت

کسی نشنوه آبروم بره

مامانی ابروهاشو به هم نزدیکتر کرد و گفت مگه چیه دخترم؟

عشق یه احساسِ پاکیه که الان نصیب تو شده

نه مامانی من هیچوقت عاشق نمیشم، آخه عشق کیلو چند؟

مامانی پس چرا اشک میریزی؟

خودمم نمیدونستم چی باید بگم؟

خب هیچی آدم یه وقتایی الکی دلش میگیره
 مامانی دیگه در این مورد نپرسید چون از من چیزی نمیشنید،
 از جاش بلند شد و گفت من میرم تو هم استراحت کن تا
 زودتر خوب بشی چون اگه خدا بخواد عروسی در پیش داریم،
 قراره شکیلا عروس بشه ، عمو رضات دیشب زنگ زد و گفت
 .که میخواد توی مراسم خاستگاری هممون باشیم
 پس آرمان تصمیمش قطعی و انگار آخرین نفری که فهمیده
 .منم

مامان بزرگ از اتاق رفت بیرون و منم دوباره روی تخت ولو
 .شدم و دوباره اشکام ریخت

"حرفای مامانی توی سرم اکو میشد "این اشکا از عشقه
 خدایا یعنی عشق اینجوریه؟ یعنی واقعا من عاشق شدم؟ تا
 حالا بهش فکر نکرده بودم و همیشه فکر میکردم از روی
 عادت که دوست دارم آرمان همیشه کنارم باشه ولی الان که

مامانی اینجوری گفت شوک بزرگی به مغزم وارد شده. من و
آرمان باهم... چه آرزوی محالی؛ دوباره اشک از چشمام
.....ریخت

با بیحالی از خواب بیدار شدم . وای باید برم دانشگاه که
وسایلم نیوردم

.سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون

جلوی در مامانی متوقفم کرد

دخترم کجا میری؟ اگه به خاطر کتابات عجله داری صبر
کن چون دیشب آرمان برات آورد و رفت؛ حالا هم بیا
.صبحونه بخور بعد برو

وا آرمان دوباره اومده بوده و من خبر نشده بودم؟ همین کارا
.رو میکنه که من بیچاره هم دیوونش شدم دیگه
.صبحونه نمیخوام دیرم شده

مامانی لقمه ای که برام گرفته بود رو توی کیفم چپوند و
کیف رو داد دستم

منم با عجله گوشو بوسیدم و رفتم بیرون
طبق معمول به اولین کلاسم نرسیدم، آخرشم یکی از این
کلاسا منو میندازه

ریحانه توی حیاط منتظرم نشسته بود به طرفش رفتم و
همدیگه رو توی بغل گرفتیم

ریحانه دختر کجایی تو ، از دیشب هرچی باهات تماس
میگیرم خاموشی

قضیش مفصله حالا بعدا بهت میگم

ریحانه لبخندی با ذوق زد و گفت وای هدیه اگه بدونی این
نیما منو دیوونه کرده از بس خواستنیه

اخمی کردم و گفتم تو هنوز باهات در ارتباطی؟

ریحانه مگه قرار بود رابطمو باهات قطع کنم؟

نہ خب ولی فکر نمیکردم ادامه دار بشه
 ریحانه من بهش قول دادم امروز تو رو ببرم پیشش، اونم
 خیلی مشتاقه بدونه من با چه جور آدمایی دوستم
 باشه حالا بعد از کلاس میریم میبینیمش
 ریحانه دستمو گرفت و به طرف کلاس رفتیم
 با وردودمون به کلاس یدفعه کلاس رفت روی هوا
 همه باهم یکصدا میخوندن
 بادا بادا مبارک بادا، افشین سلامت بادا، بادابادا مبارک بادا "
 "هدیه عروسه والا
 منو میگی صورتم از عصبانیت سرخ شده بود
 افشین ته کلاس وایساده بود و یه جعبه ی انگشتر هم
 دستش بود و با لبخند به من نگاه میکرد
 یدفعه داد زدم

خفه میشین یا خودم خفتون کنم؟

با دادی که من زدم همه ساکت شدن و آروم میخندیدن، هه
به من میخندین؟ بلایی به سرتون بیارم که نفهمین از کجا
خوردین، اولم نوبتِ افشینِ بعد بقیه

با قدم های محکم به طرفِ افشین رفتم

لبخندِ تصنعی زدم و گفتم عزیزم چه انگشتر نازی ، واسه من
خریدیش؟

افشین نیشش شل شد و گفت معلومه واسه خوشگلی مثل تو
خریدمش دیگه

اشاره ای به ریحانه زدم و خودش فهمید چی میگم و سریع
زیپ کیفشو باز کرد

خب افشین خان من میخوام هدیتو قبول کنم حالا که دیگه
زحمت کشیدی و تدارک هم دیدی، فقط یه درخواستی ازت
دارم بعدش دیگه کاملاً مال خودت میشم

همه باهم هورا کشیدن

ازت میخوام پاتو اد درجه باز کنی و خم بشی جلوم و حلقه
رو بگیری طرفم

افشین مشکوک نگاهم کرد و گفت کلک که در کار نیست؟
قیافمو مظلوم گرفتم و گفتم به من میاد اهل کلک زدن
باشم؟

افشین لبخندی زد و گفت باشه ولی اد درجه که ژیمناستیک
کارا هم به زور باز میکنن پاشونو

اووم باشه خب پس تا هرچی که میتونی باز کن و بعد سعی
کن چند قدم هم باهاش برداری

افشین فعلا دور دست شماسست بذار مال من بشی میدونم
چیکارت کنم خوشگله

ابنو گفت و شروع کرد آروم آروم پاشو از هم باز کرد، شلوار
پارچه ای تنگی هم پاش بود به زور پاشو حرکت میداد

سینه روی سرامیک های کف کلاس فرود اومد. دوباره
 صدای خنده ها بلند شد و عده ای هم برام دست میزدن
 سریع رفتم پشتش و مثل کسایی که ازدها شکار کردن یکی
 از پاهامو گذاشتم روی کمرش و ریحانه رو مخاطب قرار دادم
 .ریحانه یه عکس تکی دونفره از منو شکارم بگیر
 .دوباره صدای خنده ها پیچید و ریحانه هم عکس گرفت
 .افشین سریع از جاش بلند شد و از کلاس رفت بیرون
 .کم کم بقیه هم متفرق شدن
 ریحانه به طرفم اومد و گفت وای هدیه عجب دل و جرئتی
 داریا نمیترسی از اینکه افشین تلافی کنه؟
 با اطمینان گفتم هیچ غلطی ازش برنمیاد؛ کاری که
 میخواستم رو کردی؟
 ریحانه آره از اولش از افشین فیلم گرفتم کامل هست حتی از
 .شلوار پاره شدش هم فیلم گرفتم

لبخند شرورانه ای زدم و گفتم بفرست برام
 ریحانه برام فرستاد و منم سریع گذاشتمش توی اینستا و
 فیس بوک و هر جا که فکرش بکنی
 دوتا کلاسمون تموم شد ولی افشین سر کلاسا پیداش نشد
 بیخیال شدم و رو به ریحانه که هنوز داشت جزوه هاشو مرتب
 میکرد گفتم من میرم بیرون یه کم هوا بخورم بعد بیا تا باهم
 بریم سراغ آقا نیما
 ریحانه اینقدر مشغول بود که به زور جوابمو داد
 پشت دانشگاه یه کم سبزه و چمن بود که توی دید نبود و
 خلوت بود، اکثرا با ریحانه میرفتیم و روش میخوابیدیم تصمیم
 گرفتیم برم اونجا
 روی چمنها دراز کشیدم و چشمامو بستم، چند دقیقه ای شد و
 حس کردم یکی کنارم دراز کشید

حتما ریحانه هس، همونجور که چشمام بسته بود گفتمببین
چه هوای خوبیه فعلا لذت ببر

فعلا که لذت بردن با تو حال میده

با شنیدن صدای افشین سریع چشمامو باز کردم و خواستم از
جام بلند شم که مچ دستمو گرفت و کشید و پرت شدم توی
بغلش. منو محکم گرفته بود جوری که نمیتونستم تکون
بخورم؛ مچ دستمو جوری فشار میداد که حس میکردم الان
خورد میشه

افشین کار من رام کردن خوشگلای وحشیه پس بهتره بمونی
و تکون نخوری، توی کلاس به سارت رقصیدم الان مجبوری
به سازم برقصی

اینو گفت و صورتشو نزدیک تر آورد

تا خواستم جیغ بزنم دستشو گذاشت روی دهنم و به سکوت
وادارم کرد.

افشین لبخندی آورد روی لباس و گفت اوف تو اینقدر
خوشگل و ظریفی که نمیدونم از کجا شروع کنم

منی که تا حالا از هیچی نترسیده بودم الان یه کم ترسیدم،
چون معلوم بود حسابی زخم خورده و دنبال انتقامه

افشین اوم خب دهنه که باید بسته بمونه الان از جاهای
دیگه شروع میکنم

اینو گفت و با دست آزادش بالای مانتومو گرفت و با دندونشم
گوشه ی دیگه ی مانتو رو، با یه حرکت سریع محکم کشید
که مانتوم تو تنم جر خورد

بغض به گلوم حمله کرد، الان به حرف آرمان رسیدم که بهم
میگفت دور و بر افشین نباش که آدم درستی نیست، کاش به
حرفش گوش داده بودم؛ کاش الان آرمان اینجا بود و منو

نجات میداد. خدایا آخه چرا آرمان باید منو نبینه و بره سراغ
 شکيلا؟ من تنها ترين آدم روی زمینم در این لحظه که تو
 چنگالای یه پست فطرت گیر افتادم و اونى که همیشه نجاتم
 میداد الان به فکر شب خاستگاریشه

فقط خدا رو شکر میکردم که زیرش لباس مناسبی پوشیده
 بودم.

افشین زبونشو دور لبش چرخوند و گفت اوف ظرافت بیشتر
 داره نمایان میشه، نمیدونی چقدر خواب این لحظات رو دیدم ،
 الان حسابی کیف میکنم

از زیر دستش که روی دهنم بود جیغ میکشیدم ولی صدام زیر
 دستش خفه میشد

دستشو به طرف لباسم برد، اگه اینو پاره کنه دیگه أبروم
 جلوش میره، شروع کردم به دست و پا زدن ولی فایده ای
 نداشت و دستشو به طرف لباسم برد

یه قطره اشک از چشمم چکید

[28.07.19 09:52]

۴۰

در همین لحظه صدای ضربه ای پیچید و دست افشین از روی دهنم برداشته شد و گذاشت روی کمرش و صدای آخِ بلندش به هوا رفت

سریع اشکمو پاک کردم و بلند شدم ببینم کی بود که منو نجات داد. سرمو چرخوندم ولی کسی نبود ، در همین لحظه یکی رو دیدم که رفته بود بالای دیوار و پشتش به من بود و سریع پرید اونطرف دیوار و منم نتونستم صورتش رو ببینم یعنی کی بود که منو نجات داد ولی نمیخواست من بدونم؟ تنها چیزی که ازش توی دهنم موند رنگ پیرهنش بود "آبی نفتی"

چوبی که باهاش توی کمر افشین زده بود همونجا افتاده بود ،
برداشتم و چندتا ضربه هم خودم بهش زدم تا حسابی حالش
جا بیاد. افشین بیحال همونجا افتاد، ریحانه رو دیدم که به
طرفم میومد.

منم سعی میکردم لباسم که پاره شده بود رو به هم نزدیک
کنم تا مشخص نشه.

ریحانه نگاهی به من و لباسم و افشین که روی زمین افتاده
بود انداخت و با نگرانی گفت ای وای هدیه این چه حال و
روزیه که تو داری؟

با حرص گفتم این عوضی میخواست از کارم انتقام بگیره ولی
یه بنده خدایی که چهرشو ندیدم اومد و نجاتم داد

ریحانه که متعجب بهم خیره شده بود گفت آخه کدوم آدمی
بوده که دوست نداشته تو بدونی نجات داده؟ هر کسی دیگه
بود واسه خودشیرینی هم که شده خودشو بهت نشون میداد

چی بگم والا ، فقط موندم چه جوری با این لباس پاره برم
خونه، اگه بابا و داداشم منو اینجوری ببینن حسابم با کرام
الکاتبینه.

ریحانه راست میگیا حالا که قراره بریم پیش نیما باید
اینجوری میشد؟ از صبح هزار بار زنگ زده و پیام داده که
منتظره و حتما باید بریم پیشش

ریحانه دیوونه شدیا من موندم چه جوری برم خونه اونوقت
تو اسم از ملاقات میاری؟

ریحانه مثل اینکه چیزی کشف کرده باشه با ذوق گفت
فهمیدم، من همون چادری که اون روز واسه کاراگاه بازیمون
و دزدیدن فلش از افشین پوشیده بودیم هنوز توی کیفمه،
میتونی اونو بپوشی اینجوری دیگه لباسه هم مشخص
نیست.

کلافه کف دستمو توی پیشونیم کوبیدم و گفتم من همون
روزم به زور چادر رو روی سرم نگه داشته بودم تو الان میگی
دوباره بیوشمش؟

ریحانه باشه پس با همین لباس پاره برو تو خیابون تا پسرا
بیفتن دنبالت

باشه بابا بده بیوشمش از هیچی که بهتره

ریحانه زیپ کیفشو باز کرد و چادر رو بهم داد تا بیوشمش،
منم مشغول ور رفتن با چادر بودم تا بتونم روی سرم نگهش
دارم ولی سخت بود

ریحانه با کنجکاوی گفت حالا میای بریم پیش نیما؟

من چادر رو به زور تا خونه روی سرم نگه میدارم تا برم و
لباسمو عوض کنم صد سال اینجوری میام سرقرار؛

ریحانه با ناراحتی گفت ولی تو قول دادی، تا بخوای بری
خونه نیما هم دیگه رفته، تازه این چادر هم خیلی بهت میاد

نمیخواه هندونه بذاری زیر بغلم، خودم میدونم با این چادر
شبیه دیوونه ها شدم، چادر خیلی خوبه قبول دارم به آدم
احساس امنیت میده، ولی واسه منی که تا حالا نپوشیدمش
سخته؛ حالا که فعلا حرفت به کرسی میشینه بدو بریم پیش
نیما خان

ریحانه با خوشحالی لپمو بوسید
آه آه تُو تُویم کرده بسه دیگه

ریحانه خندید و موبایلشو در آورد و به نیما زنگ زد

میگم ریحانه کاش برمیگشتیم خونه مثل اینکه این آقا نیما
ما رو قال گذاشته

ریحانه نه صبر کن الان میادش، خودش گفت منتظر باشین

کلافه چادر رو دورم جمع کرد تا یوقت لباسم پیدا نباشه. سرم
پایین بود که با صدای ریحانه بلندش کردم

ریحانه هدیه اومدش بین قربونش برم چقدر خوش تیپه،
لباسشم خیلی بهش میاد

از دور داشت میومد ، صورتش مشخص نبود ، فقط پیرهن
آبی نفتی پوشیده بود، با دیدن پیرهنش چشمم گرد شد، این
درست همون پیرهنیه که اون پسره که امروز نجاتم داد
پوشیده بود، نکنه این همونه؟ ولی مگه فقط این تنها ازین
پیرهن داره دیوونه شدما

سعی کردم افکارمو کنار بزنم و منتظر بمونم تا این نیما خان
بیاد نزدیکتر و من بتونم چهرشو ببینم

در همین لحظه صدای سلام نیما توجهمو جلب کرد، تا
خواستم سرمو بلند کنم و به صورتش نگاه کنم دیدم ای وای،

دوباره گوشه ی چادر از دستم افتاده و لباس پاره شدم از زیرش پیدا شده، سریع چادر رو به خودم چسبوندم تا بیشتر آبروم نرفته

وقتی که از چادر مطمئن شدم سرمو بلند کردم و با نگاه خیره ی نیما روی خودم و لبخند روی لبش رو به رو شدم ناخودآگاه اخمی انداختم روی پیشونیم که باعث شد خودشو جمع و جور کنه و با احتیاط گفت پس هدیه خانوم شمایی، اینقدر ریحانه ازتون تعریف کرده که دوست داشتم زودتر ببینمتون

ریحانه با ذوق گفت تازه کجاشو دیدی ، هدیه یه کارایی میکنه که به عقل جن هم نمیرسه

نیما متفکر بهم نگاه کرد و گفت به قیافتون نمیخوره شیطان باشین برعکس ظاهر آرومی دارین، پس آب زیر کاه هستین

همچنان با اخم بهش نگاه میکردم و فکرم مشغول این بود که قبلا با خودم گفته بودم هر وقت نیما رو دیدم چیکار کنم؟ ولی اصلا یادم نمیومد، این مسمومیت انگار هزار سال منو از اتفاقات چند روز قبلم دور کرده

. با نیشگونی که ریحانه از بازوم گرفت به خودم اومدم
ریحانه هدیه ، آقا نیما با شما بودا، چرا ساکتی پس؟
آروم جای نیشگون رو ماساژ دادم و گفتم از آشنایی باهاتون
. خوشوقتم آقا نیما

نیما لبخندش عمیقتر شد و گفت خوشم اومد ، نمیدونم چرا
بعضیا توی ابراز آشنایی میگن "خوشبختم" آخه یکی نیست
بهشون بگه خوشبختی تو اینجوریه؟ باید از "وقتش" که
کنارم میگذرونه ابراز خوشی کنه نه از بختش، ببخشید
پیچیدش کردم، کلمه ی خوشبختم رو نباید به کار ببره، باید
بگه خوشوقتم، درست مثل الان که شما گفتی هدیه خانوم ،

بالاخره یکی اومد طرفم که میدونست واژه رو باید کجا
استفاده کنه.

ناخودآگاه از تعبیرش خندم گرفت و به شکل یه لبخند
کوچیک روی لبم ظاهر شد

نیما با دیدن لبخندم سریع لبخند زد و گفت میدونستم که شما
هم از شخصیت من خوشتون میاد ، مطمئنم که اخلاقای
مشترک زیادی داریم

اوه اوه چه زود داره برام پسرخاله بازی در میاره، باید جلوشو
بگیرم

نه خیر آقا نیما فکر نمیکنم اخلاق شما درصدی به من شبیه
باشه، من فقط خندم گرفت از حرافی شما نه چیز دیگه ای
با این حرفم انگار بادش خوابید و آروم روی نیمکت کنار
ریحانه نشست

• ریحانه نیما نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

• نیما عزیزم ما که دیروز همدیگه رو دیدیم

همینجور که ریحانه و نیما داشتن باهم حرف میزدن من به

این فکر میکردم که چرا اینقدر قیافه ی نیما برام آشناست؟

یعنی کجا دیدمش ولی هرچی بیشتر فکرش میکردم انگار

مغزم ارور میداد

• ترجیح دادم خودمو بزnm به بیخیالی

نیما دوباره منو مخاطب قرار داد و گفت بذارین فال امروزتون

• رو حدس بزnm

• با پوزخند بهش خیره شدم تا حرفشو ادامه بده

نیما امروز شما یه اتفاق ناگوار رو پشت سر گذاشتین و یه

نجات دهنده هم داشتین که چیز زیادی ازش به یادتون

• نمونده

دهنم از تعجب اندازه ی غار باز شد، این از کجا فهمید، یا خدا
نکنه ریحانه بهش چیزی گفته باشه

ریحانه وا نیما تو علم غیب داری؟ چه جوری حدس زدی؟
لبخند نیما عمیقتر شد و گفت نه خیر خانوم بنده طالع بینی
هم انجام میدم

اینا همش چرته آقا نیما راستشو بگو از کی شنیدی؟
یا خدا نکنه حدسم درست بوده و اونی که امروز با پیرهن آبی
نفتی اومد و نجاتم داد همین نیما بوده؟ حتما خودش بوده که
اینقدر دقیق از موضوع خبر داره وگرنه من به طالع بینی و این
چرت و پرتا هیچ عقیده ای ندارم

نیما وقتی حساسیت منو دید سعی کرد موضوع رو عوض کنه
نیما هدیه خانوم شما دوست پسر دارین؟

از سوال ناگهانش جا خوردم

نه من اهل این چیزا نیستم ، با همه یه جوره رفتارم

نیمایم وقتی میگم اخلاقتون خاصه باور نمیکنین
ریحانه سرشو پایین انداخته بود و دماغ با گوشه ی شالش ور
میرفت.

خب آقا نیما باید ریحانه رو دریابی اون بهترین دوست منه
نبینم یوقت اشک توی چشماش جمع کنیا

نیما دست ریحانه رو توی دستاش گرفت و گفت نبینم
ریحانه ی من دماغ باشه ها، من فقط میخوام ببینم تو با چه
جور آدمی دوستی که فهمیدم انتخابت عالی بوده

اینو گفت و با لبخند بهم خیره شد، ازش بدم نیومد آدم
روراست و بی شيله پيله ای بود، فقط هنوزم برام جای سوال
بود که از کجا قضیه ی امروز منو فهمیده، ولی دیگه نخواستم
بپرسم تا فکر نکنه خبر خاصی بوده

ریحانه من دیگه باید برم مامانم نگرانم میشه، میگم تو با
آقا نیما ادامه بدین

نیما از جاش بلند شد و گفت چه بد که زود میخوای بری
کاش بازم میموندی تازه تعریفامون داشت گرم میشد
خب دیگه همینم زیاده به نظرم، هدف تو باید دیدن ریحانه
باشه و بس

وقتی نیما جدیت توی حرفامو دید سرشو پایین انداخت و آروم
گفت من اگه چند روز وقتمو با شما بگذرونم عاقلترین مرد
این شهر میشم، حرفاتون آدمو قانع میکنه

عجب زبون بازیه این نیما، ناخودآگاه باعث شد لبخند بزنم و
همین بهش رو داد تا دوباره شروع کنه به حرف زدن

نیما این کارت منه اگه محبت کنین و شمارمو سیوش کنین
ممنون میشم تا اگه یوقت نیاز به نصیحت داشتم بهم زنگ
بزنین و راه رو نشونم بدین

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم فکر نمیکنی داری زیاده
روی میکنی؟

با صدای ریحانه سرمو به طرفش چرخوندم
ریحانه با ناراحتی گفت هدیه صبر کن منم باهات میام، جای
من اینجا نیست

نیما با اخم سرشو به طرف ریحانه چرخوند و گفت تو دیگه
چرا میخوای بری؟ مگه از من خطایی سر زده؟
بی توجه به حرفای نیما راه افتادم و ریحانه هم پشت سرم
میومد.

نیما به زور دست ریحانه رو کشید و متوقفش کرد، آرام در
گوشش یه چیزی گفت که باعث شد ریحانه لبخند بزنه، منم
بیخیال یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه

این دهمین باری بود که تماسش میفتاد روی گوشیم ولی
دوست نداشتم جوابش بدم، میخواستم خودم کنار بکشم قبل
از اینکه مجبور بشه بهم بگه برو کنار

موبایلمو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم، تقه ای به
در خورد، فکر کردم مامانمه واسه همین گفتم بیاد داخل
همینجور که به سقف خیره شده بودم گفتم مامان دقت کردی
آدما وقتی میفهمن یه چیزی رو خیلی دوست دارن که از
دستش بدن؟

با شنیدن صداش مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم و
نشستم

آرمان حرف قشنگی زدی دخترعمو، حالا چیه از دست دادی
که اینجوری تو رو غمگین کرده؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم هیچی همینجوری گفتم،
بعدشم تو توی اتاق من چیکار میکنی؟ برو بیرون

آرمان اخی انداخت توی پیشونیش و گفت من در زدم و
خودت بهم اجازه ی ورود دادی

من فکر کردم مامانمه اگه میدونستم تویی درو قفل میکردم،
وقتی جواب تماس ندادم یعنی نمیخوام بیمنت بعد تو
پاشدی اومدی اینجا؟

حس کردم دستای آرمان مشت شد، نزدیک تر اومد و گفت
مثل اینکه واقعا فکر میکنی من سم ریخته بودم توی غذات،
بین هدیه با این کارا فقط یه نتیجه میتونم بگیرم و اونم اینکه
که تو میخوای توجه منو به خودت جلب کنی

نفسای عصبیمو بیرون دادم و از جام بلند شدم و به طرفش
رفتم و گفتم بین آقا آرمان من به تنها کسی که فکر نمیکنم
تویی بهتره از اتاق من بری بیرون، مشخصه با اون دستای
مشت شده ی تو چقدر از دوریم به ستوه اومدی

آرمان فوری مشتشو باز کرد و گفت قبلا هم بهت گفتم که
انگشتم درد میگیره میخوام اینجوری ماساژش بدم

خب برو بده عشق جانت برات ماساژ بده

....آرمان پوزخندی زد و گفت عشق جان... چه واژه ی

ادامه ی حرفشو قورت داد

چی شد؟ به یادش افتادی دلت قیلی ویلی رفت؟

آرمان رفت کنار ره و گفت اومده بودم ازت خداحافظی کنم،
دارم میرم فرانسه ولی مثل اینکه تو از رفتنم خوشحالترم

میشی

با این حرفش خیلی دلم گرفت یعنی میره فرانسه و من دیگه
نمیبینمش؟

سرمو بلند کردم تا یه چیزی بگم ولی آرمان دیگه توی اتاق
نبود

رفتم کنار ره و دیدم که توی حیاط بود و داشت به طرف در
میرفت، یه لحظه برگشت و نگاهش به ره ی اتاقم دوخت
ولی من سریع کنار رفتم تا منو نبینه شاید اینجوری برام بهتر
باشه تا راحتتر بتونم با نبودش کنار بیام. ولی تنها چیزی که
نصیبم شد بغضی بود که گلومو فشار میداد.

چند روز قبل هم اومد تا منو برسونه دانشگاه ولی باهاش
نرفتم، اونم زیاد اصرار نکرد من که خوب میشناسمش اون
خیلی مغروره و تا همین جاشم بهم نظر خودش، خیلی مایه
گذاشته.

.توی همین افکار بودم که دیدم مامانم اومد توی اتاقم
مامان هدیه دخترم مدتی هست گوشه گیر شدی، تو که فقط
دنبال فرصت بودی که با آرمان باشی و حوصلت سر نره الان
.که اومده پیشت هم دوست نداشتی ببینیش، تعجب میکنم

حالا به مامانم چی بگم

.خب مامان جونم درسام سنگینه مجبورم بیشتر تنها باشم
 مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت ولی آرمان که میگفت تو
 اجازه نمیدی بیاد پیشت، برات چندتا کتاب هم آورده بود داد
 .دست من،، امروز ساعت 6 عصر پرواز داره میره فرانسه
 دوباره بغضم گرفت، پس واقعا داره میره فرانسه، ولی این
 دوری واسه خودم بهتره، از روزی که مامان بزرگ بهم گفت
 این اشک از عشقه، به فکر فرو رفتم و به درستی حرفش پی
 بردم همیشه فکر میکردم از عادتۀ ولی عادت هم بعد از یه
 مدت کنار گذاشته میشه ولی عشق فقط شعله هاش بیشتر
 .میشه، نباید بذارم آرمان بفهمه من عاشقش شدم

مامان هدیه میشنوی چی میگم؟ در هر صورت اگه خریدی
 چیزی داری تا آخر هفته تمومش کن، آرمان هم آخر هفته
 برمیگرده، آخه قراره خانواده ی عمو رضا با خانواده ی عمه

طوبی وصلت کنن، عموت ما رو هم دعوت کرده حتماً باید
بریم

شوک زده به حرفای مامان گوش میدادم، انگار یه سطل آب
سرد پاشیدن روم. خدایا پس آرمان بالاخره کار خودشو کرد،
میخواد با شکیلا ازدواج کنه. اشکام جلوی دیدم رو گرفتن و با
بیرون رفتن مامان، راه خودشونو روی صورتم پیدا کردن.
حس میکردم قلبم داره تیکه تیکه میشه، همیشه فکر میکردم
اولین گزینه واسه آرمان منم ولی الان میبینم آخریشم نیستم.
دیگه حتی حوصله ی درس خوندن هم نداشتم، صدای بارون
که خودشو به شیشه ی ره میکوبید منو بیشتر به یاد آرمان
می انداخت، یه لحظه یاد کتابای آرمان افتادم، اون کتابا میشه
آخرین یادگاری که از آرمان برام میمونه، رفتم از مامانم
گرفتمشون و اومدم توی اتاقم، تک تک صفحه هاشو بو
میکردم، بوی همون عطری میداد که توی بیمارستان حس

کردم، پس آرمان منو بغل کرده بود، دوباره اشکام جاری شد...

روزا به سرعت برق سپری شدن و به آخر هفته رسیدن، مامانم میخواست بره واسه فرداشب که خاستگاری آرمان بود خرید کنه، هرچی بهم اصرار کرد باهاش نرفتم، بدتر بغضم میگرفت آخه برم واسه خاستگاری آرمان خرید کنم؟

تصمیم گرفتم برم خونه ی بابا بزرگم، فقط اینجوری میتونستم خودمو اروم کنم، اصلاً از آرمان خبر نداشتم و نمیدونستم که کجاست و چیکار میکنه، حتماً هنوز فرانسه هست و دیگه کم کم واسه خاستگاریش میاد ایران.

کوله پشتیمو از توی کمد بیرون آوردم و وسایلی که لازم داشتم ریختم داخلش و از خونه زدم بیرون.

پشت در خونه ی بابابزرگم بودم
 مامانی واسه منو آرمان یه کلید گذاشته زیر یه سنگ کنار در
 .حیاط تا معطل نشیم و خودمون بریم داخل
 .کلید رو برداشتم و درو باز کردم
 .مامان بزرگ با دیدنم به طرفم اومد و منو توی بغلش گرفت
 مامانی دخترکم کم پیدا شدیا منم الان باید برم خرید باهام
 میای؟
 کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم وای امروز از شانس
 من همه میخوان برن خرید، من نمیام میخوام برم یه کم
 استراحت کنم بابا بزرگ خونه هست؟
 مامانی آره خونه هست با پیانو مشغوله میخوای برو پیشش
 منم زود میام کم کم دیگه هوا هم تاریک میشه، شام هم
 درست کردم
 .با لبخند گونه ی مامانی رو بوسیدم و رفتم داخل

بابابزرگ پشت پیانو نشسته بود و یه آهنگ دلنشین فضا رو پر کرده بود.

.احسنت بر شما بابای هنرمند خودم

بابابزرگ با شنیدن صدام به طرفم چرخید و با لبخند گفت به هنرمندی دخترکم که نمیشم، من دیگه سنی ازم گذشته هنر رو باید به شما تحویل بدم

به طرفش رفتم و خودمو انداختم توی بغلش و گفتم نفرمایید .آقا بزرگ، جوونی به دل آدماست

بابا بزرگ با لبخند نوازشم کرد و گفت دخترکم شنیدم گوشه گیر شدی اگه چیزی ناراحت میکنه بهم بگو من حلش میکنم.

یا خدااا کی به بابابزرگ خبر داده آخه؟ حالا من بگمم کاری ازش برنمیاد وقتی که آرمان تصمیمش قطعی و دلش با من نیست هیچ کس نمیتونه شرایط رو تغییر بده

هیچی آقا بزرگ، درسام سنگینه دیگه
 بابابزرگ با لبخند گفت ولی فکر نکنم سنگینی درس توی
 چشمت غم نشونده باشه
 سرمو پایین انداختم بابابزرگ و مامان بزرگ تیزتر از این
 حرفان و نمیشه طفره رفت، چه بسا دستم پیششون رو میشد
 من میخوام برم بالا یه کم استراحت کنم اجازه میدین؟
 بابابزرگ برو دخترکم
 دیگه نمودم، ترسیدم چشمام همه چی رو لو بدن
 سریع رفتم بالا. خواستم برم توی اتاق همیشگی و استراحت
 کنم ولی در باز اتاق رو به رویی توجهمو جلب کرد. یه اتاق
 بود که همه چیش به سبک قدیم بود، حتی در اتاق هم ازون
 قدیمیا بود که به زور باز میشد، بابابزرگ همه ی خونه رو به

سبک جدید تعمیر کرده بود ولی این اتاق رو نمیدونم چرا
همونجوری باقی گذاشته بود

با فشار درو بازترش کردم و رفتم داخل. اتاق تاریک بود با
دستم دنبال کلید برق گشتم و روشنش کردم، وای خدای من
کلی مجسمه ی چوبی اونجا بود خیلی ناز بودن، تراشه های
چوب هم روی زمین ریخته بود و معلوم بود کار دست هست،
یعنی بابابزرگ ازین کارا هم بلده و ما نمیدونستیم. یه تخت
یه نفره هم توی اتاق بود. روی تخت نشستم، در اتاق ره هم
نداشت به خاطر همین بدون لامپ خیلی تاریک میشد، درشم
جوری محکم بود که یه ذره راه هم نداشت، نمیدونم چرا تا
الان نفهمیده بودم توی این اتاق چه خبره

یکی از مجسمه ها رو برداشتم و نگاهش کردم خیلی ظریف
کار شده بود

[28.07.19 09:54]

توی همین افکار بودم که یه دستی روی مجسمه ی توی
دستم نشست ناخودآگاه سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه
کردم.

با دیدنش سریع از جام بلند شدم و اخمی انداختم توی
پیشونیم

تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه الان نباید واسه مراسم
خاستگاری آماده بشی.

آرمان فکر نمیکنم واسه اومدن به خونه ی بابابزرگ باید
وقت خاصی تعیین کنم، بعدشم من واسه خاستگاری آماده ام
نگران نباش.

پس برو بیرون حتماً باید بیای توی این اتاق که من هستم

آرمان من همیشه میام توی این اتاق به بابابزرگ کمک
میکنم تو اولین باره میای اینجا، بعدشم فکر میکردم دلت برام
تنگ شده

من؟ دلم تنگ بشه؟ اونم واسه تو؟ مگه آدم قحطه

آرمان اخماشو توی هم کشید و گفت در هر صورت شنیدم
که توی این مدت غذا هم درست نمیخوردی دیگه مطمئن
شدم که دوری من روت تاثیر گذاشته، نمیخواد خجالت
بکشی

از عصبانیت صورتم سرخ شده بود به طرفش رفتم و کف
دستمو روی سینه ی ورزشکاریش گذاشتم تا هلش بدم ولی
اصلاً تکون نخورد و بیفایده بود

آروم رفتم عقب و یدفه با سرعت به طرفش دویدم و خودمو
کوبیدم بهش، آرمان تعادلش رو از دست داد و کمرش محکم

به در اتاق خورد و در با صدای بلندی محکم کوبیده شده و
بسته شد.

از اونطرف من افتادم روی آرمان

آرمان دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت خوب گیرت
انداختم میخواستی منو بیرون کنی؟ الان هردومون گیر
افتادیم، توی توی بغل من و من توی این اتاق

ولم کن آرمان الان جیغ میزنما

آرمان لبخند مرموزی زد و گفت هرچقدر دوست داری جیغ
بزن، چون این در جوری محکمه که هیچکی نمیتونه بازش
کنه.

نمیدونم چرا توی بغلش گرم شده بود، اولین بار بود

اینجوری توی بغلش بودم

دلَم زیر و رو میشد، ترسیدم اگه یه کم دیگه بمونم رسوا بشم

به هرچون کندن بود خودمو رها کردم و به طرف در رفتم،
 هرکاری کردم در باز نشد، کلید رو چرخوندم، با شکستن کلید
 توی در سرجام سر خوردم و سرمو بین دستام قرار دادم، آخ
 . که این در دیگه هیچ جوره باز نمیشه

[28.07.19 09:54]

۵۰

آرمان به طرفم اومد و با لبخند روی لبش گفت چی شد
 خانوم شرور؟ شما که از هیچی ترس نداشتین الان واسه قفل
 شدن در اینجوری ماتم گرفتین؟
 با بغض گفتم ولم کن آرمان بیا درو باز کن میخوام برم
 . بخوابم

آرمان جدی شد و گفت بخدا از منم کاری ساخته نیست،
طراحی این در جوریه که اگه چنین حالتی براش پیش بیاد
باید کامل از لولاهاش جدا بشه فقط در همین صورت باز
میشه، به خصوص الان که کلیدهم داخلش شکسته شده،
قبلاً هم یه بار چنین اتفاقی افتاد بابابزرگ زنگ زد متخصص
اومد.

با تعجب گفتم واقعا؟؟ پس حالا هم بهتره به بابابزرگ خبر
بدیم بیاد یه کاریش کنه دیگه.
آرمان الان چند ساعته که اینجاییم حتی متوجه هم نشدن چه
جوری میخوان بیان و نجاتمون بدن؟
فوری به حالتی که انگار چیزی به ذهنم خورده باشه گفتم
فهمیدم به بابابزرگ زنگ بزنیم
آرمان من گوشیمو توی سالن به شارژر وصل کردم

با کف دستم محکم زدم توی پیشونیم، ای خدا این چه گرفتاری بود، حالا هر کی ندونه فکر میکنه عمداً باهم رفتیم توی اتاق، بابابزرگ هم که به این حساسی که توی رعایت کردن روابط حساسه، پس بهتره هرجوری شده از اصل ماجرا با خبر بشه.

یدفه چشمم به کوله پشتیم افتاد، اه عجب دیوونه ای هستم من، آرمان گوشیش باهاش نیست من که گوشیم توی کولمه. سریع به طرف کوله حمله کردم و گوشیمو چنگ زدم شماره ی بابابزرگ رو گرفتم و منتظر موندم.. بعد از چند تا بوق جواب داد جانم دخترکم. بابابزرگ به دادمون برسین.

بابابزرگ با صدایی آمیخته با تعجب گفت چی شده گل دخترم؟ مگه تو نرفته بودی توی اتاق استراحت کنی؟

بابابزرگ قضیش مفصله ولی ببخشید بدون اجازه رفتم توی
اتاق کارتون و الان در قفل شده و کلید هم داخلش شکسته و
من و آرمان گیر افتادیم

صدای بابابزرگ کمی هم با کلافگی و عصبانیت خیلی کم
قاطی شد و گفت آخه آرمان اونجا چیکار میکنه؟ استغفرالله
دختر من الان میام بالا بینم چیکار ازم دستم برمیداد
اوف دیدی گفتم از اینکه منو آرمان تنهاییم ناراحت شد
چند دقیقه ای شد که صدای بابابزرگ رو از پشت در شنیدم

[28.07.19 09:54]

۵۱

بابابزرگ آرمان پسر من اونجایی؟

آرمان رفت نزدیک در و گفت بعله آقاجون اینجام و کمک
کنین در باز بشه

بابابزرگ الان میدونین ساعت چنده؟

به ساعت فکر نکرده بودم، حتماً اول شبه دیگه

بابابزرگ الان یک و نیم شبه، هیچ کس اینوقت شب نمیاد
اینجا کمک کنه، پس شما مجبورین تا صبح توی این اتاق
باشین، استغفرالله چی بگم به شما جوونا... شما که میدونین
اگه دوتا نامحرم کنار هم باشن نفر سوم شیطان

ای خدا این عقاید بابابزرگ منو کشته، حالا منو آرمان که از
بچگی باهم بزرگ شدیم و خودشونم شاهد بودن الان دارن
برام بحث محرم و نامحرم میان وسط

خب بابابزرگ میگی چیکار کنیم؟ بخدا نمیشه اگه میشد که
الان بال درمیوردم و از اتاق میومدم بیرون

بابابزرگ من نمیدونم فقط اگه شما دوتا بخواین تا صبح اینجا کنار هم باشین من خوابم نمیبره.

آرمان آقا جون ما که باهم این حرفا رو نداریم، تو که بهتر از هرکسی میدونی من حواسم به هدیه هست نیام بهش آسیب برسونم که

بابابزرگ من دلم آروم نمیگیره فقط یه راه داره که شما دوتا باید قبولش کنین

آخه چه راهی آقاجون؟

بابابزرگ یه مکث طولانی کرد و بعد یدفه گفت باید یه صیغه ی محرمیت یک ماهه براتون بخونم تا وقتی اینجا کنار هم هستین نگاهتون به هم حلال باشه

فوری از جام بلند شدم و گفتم چی دارین میگین باباجون؟
آخه صیغه ی محرمیت واسه چی؟ بخدا خودم بیشتر حواسم

به نگاهم هست، اصلاً من این چشما رو از کاسه در میارم اگه
هرز بره

بابابزرگ دخترکم این یه صیغه ی معمولیه و هیچ موردی
نداره، شما مثل دوتا خواهر و برادر میشین همین نه بیشتر
آرمان با لبخند مرموزی بهم خیره شده بود و همین باعث
میشد خندم بگیره، میخواستم یه کم اذیتش کنم واسه همین
منم لبخندمو پررنگ کردم و گفتم باشه بابا جان هرکاری شما
بگی قبوله، زودتر صیغه رو بخون

بابابزرگ صبر کنین برم کتابمو بیارم بعد میخونم
با رفتن بابابزرگ آرمان نزدیک تر اومد و گفت پس قبول
کردی صیغه ی من بشی آره؟
آره میخوام خانومت بشم بشم بینم تو آداب زن داری رو
بلدی اصلاً که تصمیم به ازدواج گرفتی

آرمان ابروهاشو به حالت اخم به هم نزدیک کرد و گفت پس
 .امیدوارم تو هم آداب شوهر داری رو خوب بلد باشی
 اوف فکرشم قشنگه، اینکه من الکی هم که شده خانوم آرمان
 .باشم قند توی دلم آب میشد
 چه بد که همش یه خیاله و فرداشب یکی دیگه به آرمان بله
 .رو میده

[28.07.19 09:54]

۵۲

.با صدای مامان بزرگ منو آرمان همزمان به هم نگاه کردیم
 بچه ها چرا در رو قفل کردین آخه؟هدیه مامان حالت خوبه؟
 .نفسمو با صدا بیرون دادم
 .یهو اتفاق افتاد دیگه مامان بزرگ

بابابزرگآرمان، هدیه آماده هستین بخونم؟
 با تردید گفتم میگم بابابزرگ یک ماه که زیاده حداقل صیغه
 ی یه روزه بخونین، درسته شما صاحب اختیارین ولی اگه بابام
 بفهمه ناراحت میشه.

بابابزرگ باشه دخترم، محرمیت یه روزه میشین، من اگه گیر
 میدم به صلاح خودتونه الان نمیفهمین ولی بعداً ازم تشکر
 میکنین.

من که مفهوم حرفای بابابزرگ رو نمیفهمیدم فقط با لبخند
 شرورم به آرمان خیره شدم، آرمان هم متقابلاً لبخند میزد،
 نمیدونستم باید از لبخندش برداشت خوب کنم یا بد.

بابابزرگ خب دخترم مهریه رو خودت میگی یا خودم یه
 چیزی بذارم؟

لبخندمو پررنگ تر کردم و گفتم می‌گم آقا جون مگه نباید حتماً
 مهریه داده بشه؟ حتی اگه وقت صیغه تموم شده باشه؟
 بابابزرگ بله دخترم مهریه به گردن مرد هست و حتماً باید
 بپردازه.

همین‌جور که به آرمان نگاه میکردم یکی از ابرو هامو بالا
 انداختم و گفتم خوبه پس من می‌خوام مهریه ی من این باشه
 . که آرمان یکی از خواسته های منو برآورده کنه
 با این حرفم آرمان پوزخندی زد و گفت هه خواسته های تو
 که واسه من کمترین کاره، حالا یا ازم می‌خواهی برم لاک
 . رنگ لباس تو بپارم، یا ببرمت دانشگاه، پس قبوله
 . به همین خیال باش آرمان خان

بابابزرگ پس حالا که مهریه مشخص شد صیغه ی عقد یک
 . روزه رو جاری میکنم

بابابزرگ شروع کرد به خوندن خطه ی عقد و منم از طرفی
توی دلم قند آب میشد از طرفی هم یه ترس مبهم داشتم که
نکنه آرمان برام نقشه داره.

با صدای بابابزرگ از افکارم جدا شدم دخترم به آقاجونت
وکالت میدی به عقد آرمان دریایی؟

از جام بلند شدم و رفتم نزدیک آرمان و با لبخند بله رو دادم
بعد بابابزرگ از آرمان پرسید و آرمان هم با لبخند مرموزش
بله گفت.

بعد از تموم شدنش مامان بزرگ با صدای پراسترس گفت
آرمان عزیزم مواظب دخترم باشیا، تو عاقلی پسر

با این حرف مامان بزرگ چشمام گرد شد، وای ببین چه
فکرهایی میکنن. بابابزرگ هم که اینجاست ابروم رفت
بابابزرگ عزیزم من به پسرم اعتماد کامل دارم، امشب هدیه
مثل خواهرش آرامه، درسته آرمان؟

آرمان هم گویا کلافه شده بود، دستشو لای موهاش فرو برد
و گفت

.بله آقاجون

...مامان بزرگ گفته‌دیه

ولی بابابزرگ فوراً گفت

جای حرفی باقی نیمونه هنگامه، بیا بریم، صبح اول وقت قفل

.ساز میارم، باید مشکل این در همینجا تموم بشه

.بعد با گفتن شب بخیر رفتن و من و آرمان تنها شدیم

[28.07.19 09:54]

۵۳

.به طرف کوله پشتیم رفتیم و گوشیمو گذاشتم داخلش

الآن وقت کم آوردن نبود، شالمو برداشتم و آروم آروم شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم، با تموم شدن دکمه ها با یه حرکت سریع از تنم درآوردم و انداختمش توی کوله پشتیم، زیرش فقط یه تاپ طلایی رنگ جذب پوشیده بودم که با پوست سفیدم تضاد وسوسه انگیزی ایجاد میکرد، همچنان افکار پلید توی ذهنم چرخ میخورد، میخواستم صبر آرمان رو به چالش بکشم.

نگاه خیره ی آرمان رو روی خودم حس میکردم ولی خودمو میزدم به نفهمی، توی یه حرکت کش موهامو باز کردم و انداختم کنار مانتوم، انگشتمو بین موهام بردم سرمو کج کردم و آبشار موهای بلند خرمایی رنگم دورمو پوشوند. آرمان چند قدم جلوتر اومد و رو به روم قرار گرفت، مستقیم بهش نگاه کردم.

آب دهندشو قورت داد و با صدایی بلند که هیجان توش موج
میزد گفت محشره... باید به خالق چنین زیبایی احسنت
گفت.

مغرورانه لبخند زدم، درحالی که توی دلم از تعریفش ذوق
مرگ شده بودم.

با صدایی که غرور توش موج میزد گفتم در زیبایی من که
شکی نیست آقا آرمان

با این حرفم حالت نگاهش فوراً عوض شد و رنگ نگاهش
مغرور و شیطون شد.

یکی از ابروهاشو بالا انداخت دستاشو بغل زد و گفت
زیبایی تو؟؟؟

با همون نگاهش اومد جلوتر و دستشو دقیقاً از بالای شونه
هام برد پشت سرم و یه چیزی رو برداشت و گرفت جلوی

صورتم و گفتمنظورم این مجسمه هست که با اینهمه ظرافت
و زیبایی طراحی و حکاکی روش انجام شده خانوم

نفسای عصبیمو بیرون دادم و به مجسمه ی توی دستش
.خیره شدم، تلافی نکنم هدیه نیستم

خودمو زدم به بیخیالی و به طرف تخت رفتمو رو تختی رو که
کمی خاکه های چوب روش نشسته بود رو برداشتم و خودمو
.اندختم روش

خب آقا آرمان فعلا بهتره به فکر جا برای خوابیدن باشی،
این اتاق که فقط همین یه تخت رو داره که اونم من زودتر
.صاحبش شدم. لامپ رو هم خاموش کن خوابم نمیبره

آرمان مجسمه رو کنار گذاشت و به تخت نزدیک شد و گفت
حالا فهمیدم چرا بابابزرگ اصرار داشت منو تو باید به هم
.محرم بشیم

اینو گفت و لبخند شیطونش عمیقتر شد. من که چیزی
 نفهمیدم با گنگی بهش نگاه کردم
 خب؟

.جلوتر اومد و لبه تخت نشست

آرمان خب این اتاق یه تخت بیشتر نداره و من و تو مجبوریم
 کنار هم بخوابیم و از اونجایی که تخت یک نفره هست باید
 ...جوری بخوابیم که هردومون جا بشیم پس

سریع پریدم وسط حرفشو گفتم صبر کن آقا چقدر تند
 میری، یه پتو پهن بکن رو زمین بخواب

یجوری که انگار با یه آدم خنگ طرفه نگام کرد و گفت پایین
 رو نگاه کردی اصلاً؟ کی وسط این خاکه ها میخوابه که من
 بخوابم؟ اگه خوبه چرا خودت نمیخوابی؟

.سرمو جلو کشیدم و روی زمین رو نگاه کردم

واقعاً وضعیت کف اتاق برای خوابیدن مناسب نبود، کلی وسیله
هم روی زمین ریخته بود که دیگه جا نبود که این هرکول
بخواد بخوابه.

[28.07.19 09:54]

۵۴

آرمان همچنان با لبخند مرموزش بهم خیره شده بود، چشمامو
توی کاسه چرخوندم و گفتم باشه پس یه جوری بخواب که
یه کم باهم فاصله داشته باشیم حداقل

آرمان کتش رو در آورد و لب تخت نشست و توی یه حرکت
کنارم دراز کشید، نمیدونم چرا قلبم سر ناسازگاری برداشته بود
و نامنظم میتپد

این آقا آرمان هم که اصلاً به حرف من توجهی نکرد و تقریباً
توی بغلش بودم، فقط کم مونده بود دستاشو دورم حلقه کنه
.دیگه کامل میشد

باید خودمو جمع و جور کنم، به هیچ عنوان غرورم اجازه
نمیداد که آرمان یه درصد حتی شک کنه به اینکه من کنارش
.اختیار از کفم میره

لبخندی زدمو سرجام نیم خیز شدم، یکی از دستامو گذاشتم
اونطرف آرمان و خم شدم روی بالا تنش، از عمد صورتمو
بردم نزدیک صورتش، سعی کردم نفسای داغم بخوره به
...صورتش تا ببینم چه حالی میشه

حس میکردم به زور داره نفس میکشه جوری که انگار نفسش
توی سینهش حبس شده باشه. یه کم رفتم پایینتر جوری که
یه میلیمتر تا برخورد بالاتم باهاش فاصله داشتم، آرمان یکی
از دستاشو بالا آورد و عرق پیشونیش و پاک کرد و گفت
.هدیه دیوونم نکن

حالا وقتشه، با دست آزادم کش موهامو از زیر بالش بیرون
آوردم و گرفتم جلوی صورت آرمان و با قیافه ی متفکری
گفتم اوم بالاخره پیداش کردم، این کش مو زیر بالش بود و
مجبور بودم بیام روی تو خم بشم تا بتونم درش بیارم،
بخشید اذیت که نشدی؟؟؟

پسر مردم رو گذاشتم توی خماری اونوقت میگم اذیت که
نشدی، از اذیت گذشته داشت کارش به دیوونگی میرسید
آرمان سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت نه راحت باش،
من که اصلاً چیزی حس نکردم

هه از اخمای توی همش مشخصه که چیزی حس نکرده، دلم
خنک شد، اینم به جای اون مجسمه که گفت احسنت به
خالق چنین زیبایی، من که میدونم منظورش به من بود ولی
واسه اینکه منو ضایع کنه الکی مجسمه رو برداشت، منم کش
مو رو بهونه کردم تا جبران کرده باشم

آروم سرجام دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، توی یه حرکت ناگهانی آرمان به پهلو چرخید و باعث شد به من نزدیکتر بشه، منم که گوشه ی دیوار بودم و مجبور میشدم خودمو عقب بکشم تا بهم برخورد نکنه ولی بیفایده بود، آرمان با اون هیکل ورزشی که داشت راحت میتونست منو توی بغلش حل کنه. با این فکر دلم زیر و رو میشد

با نگاه خیره ی آرمان به خودم اومدم
آرمان خب خانوم، الان منو تو زن و شوهر محسوب میشیم،
زود باش وظیفه ی شوهر داریتو ادا کن

یه لحظه از حرفش جا خوردم
چی داری میگی آرمان چه وظیفه ای؟ منو تو فقط یه شب
به هم محرمیم

آرمان لبخند مرموزی زد و گفت چه یه شب، چه همیشه،
الان که زنی باید از دستوراتم اطاعت کنی، وظیفه ی زن
شوهرداریه.

چی؟؟؟ این آقا چی داره میگه واسه خودش؟

با اخم خودمو عقبتر کشیدم و گفتم مثلاً چه وظایفی آقا؟
آرمان لبخندش عمیقتر شد و گفت خب چه میدونم، از همین
کارایی که زن و شوهرها میکنن دیگه، زود باش من خستم
خستگیم باید در بره.

مغزم داشت سوت میکشید

چقدر پررو تشریف داری آقا، برو رد کارت

آرمان باشه، الان که دیگه بابابزرگ دستمو باز گذاشته و
خودتم قبول کردی که زنی و هر کاری هم که بکنم هیچ
کس نمیتونه ازم ایراد بگیره، خودم دست به کار میشم
...اینو گفت و با یه حرکت سریع منو کشید توی بغلش

[28.07.19 10:09]

۵۵

قلبم داشت از سینم میزد بیرون، آخه آرمان چرا با من این کارو میکنه وقتی که یکی دیگه رو دوست داره؟ باید از خودم دورش کنم، آرمان منو محکم توی بغلش گرفته بود و همین منو سست میکرد.

به هر جون کندنش بود هلش دادم کنار.

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم آرمان میدونی داری چیکار میکنی؟ با خودت نمیگی همسر آیندت ممکنه ناراحت بشه؟

آرمان ابروهاشو به هم نزدیک کرد و گفت خودت گفتی میخوای بینی آداب زن داری رو بلام یا نه، الان دارم نشونت

میدم دیگه، ولی تو اصلا آداب شوهرداری رو یاد نگرفتی،
 رفتی خونه یه مامانت بگو باهات کار کنه یه کم بفهمی وقتی
 .توی بغل شوهرت هستی باید لذت ببری نه فرار کنی
 با عصبانیت مشتی توی بازوش زدم که بیشتر دست خودم درد
 گرفت بین آقا آرمان، من خیلی هم خوب بلدم که باید با
 شوهرم چه جوری رفتار کنم، در آینده وقتی با فرد ایده آلم
 ازدواج کردم میتونی بیای و تماشا کنی که چه عاشقونه
 باهاش رفتار میکنم، خدا رو شکر که تو واقعی شوهر من
 .نیستی وگرنه من خودکشی میکردم

حس کردم دستای آرمان مشت شد. ولی خودمم خوب
 میدونستم که حرفام حقیقت نداره و من از خدایه آرمان واقعا
 .شوهرم باشه

لبخند شروری زدم و گفتم میبینم که از حرفام ناراحت شدی
 .و دستات مشت شد

آرمان سریع مشتشو باز کرد و سعی کرد لبخند بزنه گفت
قبلاً هم بهت گفتم که انگشتم درد میکنه فشار میدم کف
...دستم تا یه کم آرام بشه

[29.07.19 05:00]

۵۶

من که خوب میدونم الکی میگه، کلا عادت نداره ضایع بشه،
فقط بلده ضایع کنه آدمو

شاید این آخرین باری باشه که کنارش باشم، ازین به بعد
دیگه نمیخوام ببینمش شاید اینجوری تونستم فراموشش
کنم.

آرمان هدیه به نظرت جواب شکایلا چی میتونه باشه؟

ناخودآگاه اخمام توی صورتم پررنگ شدن، خدایا من از این
قضیه فرار میکنم ولی آرمان بدتر منو به یادش میندازه

به من چه که چه جوابی میدی، خیلیم آتش دهن سوزی
نیست که نظرش مهم باشه، اصلاً نمیدونم روی چه حسابی
انتخابش کردین

آرمان مشکوک نگاهم کرد و گفت چیه هدیه؟ انگار دلت پره،
نکنه با شکیلا دعوا کردی

هه اینم از عشق من که اصلاً حالیش نیست که من دارم
دیوونه میشم

نه بابا بیخیال تو به فکر فرداش باش

آرمان لبخندی زد و گفت خدا کنه همه چی عالی پیش بره،
من خیلی واسه این خاستگاری شوق دارم

بغض توی گلویم حلقه زد و اگه یه کلمه حرف میزد از
چشمام میچکید

پشتمو بهش کردم و رو به دیوار کردم، رو تختی رو کشیدم
 .روی خودم

آرمان چرا روتو ازم میگیری، این چه طرز رفتار با شوهرته؟
 من امشب خواب به چشمم نمیاد میخوام یه دل سیر به زنم
 نگاه کنم.

بغضمو کنار زدم و گفتم یه کم دیگه صبر کن اونوقت هرشب
 میتونی به زنت نگاه کنی، منم نمیخوام به همسر آیندم خیانت
 کنم پس بهتره بخوابی.

آرمان هدیه تا اونجایی که من میدونم تو هیچوقت کسی رو
 دوست نداشتی و وقتی اسم ازدواج میومد مسخره میکردی
 چی شده امشب به فکر همسر آیندت افتادی، نکنه کس
 خاصی مد نظرته.

هی روزگار آرمان هم حالا که داره ازدواج میکنه، نمک
 .میپاشه به زخمم

به طرفش چرخیدم و گفتم نه خیر جناب، هنوزم نظرم تغییر
 نکرده، همه ی مردا از یه قماشن، اونی که براش میمیری
 .ولت میکنه میره سراغ یکی که لنگه ی کفشت هم نیست
 آرمان اخماش توی صورتش پررنگ شد و نیم خیز سر جاش
 نشست. نگاه عمیقش روی صورتم حس میکردم، یدفه دستمو
 .کشید که باعث شد یه کم بهش نزدیکتر بشم
 آرمان با صدای عصبانی گفت هدیه بگو بینم اون کیه که
 نظرتو به خودش جلب کرده؟
 با تعجب به صدای عصبانیش گوش میدادم چته آرمان؟ مگه
 برات مهمه؟
 آرمان معلومه که مهمه، دوست ندارم گرفتار آدمی بشی که
 .لیاقتتو نداره
 دوباره بغضم گرفتم، آخه چرا آرمان؟

من دلم هیچ جا نیست، ولم کن آرمان، بهتره به فکر
فرداشب باشی

آرمان تو دخترعموی منی و تقریباً از بچگیت باهات بودم
نمیخوام مسیر کج بری، همین

دوباره عصبانی شدم فقط هر لحظه بهم میفهموند که هیچ
حسی به من نداره و این بدتر منو میسوزوند

میدونی چیه پسرعمو، اونی که من دوستش دارم خیلی
احمقه اصلاً حالیش نیست که من دیوونشم

آرمان که با تعجب به حرفام گوش میداد، گفت هدیه باورم
نمیشه تو کسی رو دوست داشته باشی

باید خودمو جمع کنم و گرنه اگه یه درصد شک کنه ممکنه
همیشه مسخرم کنه

با صدای بلند خندیدم و گفتم وای تو باور کردی؟ خب
ناخواسته امشب بابابزرگ منو تو رو زن و شوهر کرده، منم

داشتم سعی میکردم نقش زن خوب رو بازی کنم، چون تو
بههم گفתי آداب شوهرداری رو بلد نیستی
آرمان لبخند مرموزی زد و گفت پس دوست داری نقشمونو
درست اجرا کنیم، البته زن و شوهر واقعی هستیم دیگه، پس
بریم سراغ بقیه ی مراحل

[29.07.19 05:01]

۵۷

میخواستم جلوش کم نیارم واسه همین گفتم باشه بریم،
مرحله ی بعدی چیه؟
آرمان زد زیر خنده و گفت خوشم میاد به هیچ عنوان اهل کم
آوردن نیستی، منو تو اول راهیم باید بریم سراغ مقدمه
مشکوک نگاهش کردم و گفتم مقدمه یعنی چه کاری؟

آرمان بهم نزدیکتر شد و دستمو توی دستش گرفت و گفت
میدونم الان ذهن منحرفت حول چه چیزایی میچرخه ولی
خانوم اینو بدون که ازدواج رابطه ی محکمتری هست و اول
از همه باید همدیگه رو خوب بشناسیم و اگه تونستیم تا از
خصوصیات همدیگه رو بگیم و طرف هم تایید کنه، یعنی که
اینقدر طرف برامون مهم بوده که روی رفتارش دقیق شدیم
بی هوا گفتم یعنی شما خصوصیات شکیلا رو میدونین؟
آرمان مشکوک نگاهم کرد و گفت چی شده امشب شکیلا
شکیلا میکنی؟ مثل اینکه این ازدواج خیلی برات مهمه ها
آخ که دارم گند میزنم نه چیزه خب خودت اینا رو گفتی
خواستم ببینم واسه خودتم عملی میکنی یا نه؟
آرمان تو نگران نباش، همه ی مراحل انجام شده و فقط
.مونده جواب عروس خانوم

با این حرف آرمان ناخودآگاه آهی کشیدم و غمگین سرمو
پایین انداختم

[29.07.19 05:01]

۵۸

دست آرمان اومد زیر فکم و سرمو آورد بالا، با نگاه متعجبش
رو به رو شدم

آرمان این آه چی بود هدیه؟ چند وقتیهِ واقعاً مشکوک شدیا،
اون از گوشه گریات و اینم از آه امشب

پوزخندی زدم و گفتم هیچی بابا سرم درد میکرد الکی آهم
بلند شد

آرمان جوری نگام کرد که انگار میگفت خر خودتی

آرمان خب حاضری شروع کنیم ببینیم چقدر منو تو همدیگه
رو میشناسیم؟

واقعا کار جالبی بود دوست داشتم بدونم آرمان از من چی
میدونه واسه همین قبول کردم.

آرمان خب اول من بگم یا تو میگی؟

اول تو بگو هرچند که میدونم هیچی درموردم نمیدونی

آرمان لبخندی زد و گفت خب هدیه خانوم، اول اینکه توی
هر موضوعی دنبال این هستی که شر به پا کنی، دوم عاشق
لواشک و آلوچه و کلا ترشیجات هستی، سوم روی خوشگلیت
حساسی و به نظر خودت میتونستی یه مدل مشهور بشی ولی
اگه حتی التماس هم میکردن تو قبول نمیکردی، چهارم
اینکه از نظر تو همه ی مردا از یه قماشن و فقط باید
ضایعشون کنی و م اینکه هیچ کس لیاقت اینو نداره که تو

عاشقش بشی و ترجیح میدی همیشه مجرد بمونی، درست گفتم.

دهنم باز مونده بود، انگار منو از حفظ بود، تنها اشتباهی که کرد گزینه ی آخرش بود، این عقیده ی من مال قبلاً بود و آرمان نمیدونه که الان من عاشق شدم و نمیدونم با این درد چیکار کنم.

با صدای آرمان به خودم اومدم نوبت تو هست شروع کن بگو خصوصیاتمو البته اگه مهم باشه برات.

پوزنوخندی زدم و شروع کردم اول اینکه تو غرورت از نون شبت هم برات واجب تره و حتی اگه عاشق هم باشی فکر نکنم غرورت بهت این اجازه رو بده که بخوای ابرازش کنی، دوم اینکه خیلی از خود راضی هستی جوری که از نظر خودت تمام هوش و استعداد دنیا مال خودته، سوم اینکه وقتی یه کاری رو شروع میکنی باید به بهترین نحو انجامش بدی و تا تموم نشه کنار نمیداریش، چهارم اینکه پشتیبان خیلی

مهربونی هستی و خوش بحال اونی که قراره بیاد توی
 .زندگیت، چون اگه دست یکی رو بگیری محاله رهاس کنی
 نگاه با لبخند آرمان رو روی خودم حس میکردم ولی سرمو
 .پایین انداخته بودم تا بتونم حقیقت ها رو بگم
 .م اینکه عاشق اینی که منو اذیت کنی
 با صدای خنده ی آرمان سرمو بلند کردم
 آرمان آخری رو دقیق زدی تو خال، میگم هدیه واقعاً تو در
 مورد من اینجوری فکر میکردی و من نمیدونستم؟ همیشه
 .فکر میکردم از من بدت میاد
 .هه آقا رو باش نمیدونه که من دلمو بهش باختم

[29.07.19 05:01]

با لبخند گفتم خب آقا تو که دوست داری وظیفه ی شوهری
 .خودتو تکمیل کنی، پس دستتو باز کن

آرمان با گنگی بهم نگاه میکرد، آروم دستاشو باز کرد،
چشمکی براش زدم و سرمو گذاشتم روی دستش و به
صورتش خیره شدم، چهرش حالت تعجب به خودش گرفته
بود ولی من داشتم از بودن کنارش لذت میبردم
آرمان لبخندی زد و گفت میبینم که حسابی شوهر داری رو
یاد گرفتی.

آره دیگه فقط چون بهم گفتم بلد نیستی خواستم بهت
نشون بدم، خب حالا هم که ساعت 4 صبحه بهتره بخوابیم،
آخرین شبی هست که کنار زنت میخوابی پس لذت ببر
آرمان زد زیر خنده و گفت حسابی راه افتادیا، لذت بردن که
الکی نیست خانوم، میخوای واقعیش ببینی؟

فوری بهش اخم کردم و گفتم نه خیر آقا، بهتره بخوابی
خیالات خام رو از سرت بیرون کنی، برو خدا رو شکر کن که تا
همین اندازه هم بهت رو دادم.

آرمان خب نگفتی مهریه چی میخوای ازم؟
 وای پاک یادم رفته بود، باید یه کار سخت ازش بخوام، کاش
 میتونستم ازش بخوام این زن و شوهریمون ابدی بشه ولی
 عشق یک طرفه چه فایده؟
 با لبخند مرموزی بهش خیره شدم و گفتم خب مهریه ی من
 اینه که یکی از رازهای بزرگ زندگیت که تا حالا به هیچکی
 نگفتی رو بهم بگی.

[29.07.19 05:01]

آرمان با اخم نگاهم کرد و گفت من رازی ندارم که بخوام
 بهت بگم، یه چیز دیگه بگو.
 نق زدم نه خیر مهریه ی من همینیه که گفتم، تو به این
 شیطونی محاله راز نداشته باشی، اینو بدون این مهریه گردننه

و تا مهر منو ندی اجازه نمیدم با یکی دیگه ازدواج کنی، به همه میگم که منو صیغه ی خودت کردی

آرمان خندید و گفت تو این کارو نمیکنی چون اول از همه پای خودت گیر میفته

یه دفه یه فکر محشر اومد توی ذهنم

با لبخند شرورم گفتم اوووم خب باشه، من میخوام مهریم این باشه که یک هفته ماشینتو بدی دستم و سراغشم نیای

آرمان خندید و گفت باشه تویوتا رو میدم دستت

یکی از ابروهامو بالا انداختم و گفتم نوچ، من پورشه ی مشکی رنگتو میخوام که تازه خریدیش

آرمان سریع سرجاش نیم خیز شد و گفت چی؟؟؟ چرا پورشه آخه؟ تو که همیشه عاشق تویوتا بودی، میدونی که من روی ...پورشه حساسم

تو که سه تا ماشین داری چه فرقی برات داره، یه هفته فقط
میخواهی یکیشو بدی دستم

آرمان خب پرادو رو بردار، چرا گیر دادی به عروسک ترین
ماشینم

دوباره لبخند زدم و گفتم چون روش حساسی میخوام مهریم
همین باشه، من نمیدونم بابابزرگ هم شاهد عقدمونه و تو
باید قبول کنی، اصلاً میخوای مهریمو تغییر بدم یه چیز
سخت تر بذارم، چطوره بگم پورشه رو بزنی به نامم؟
آرمان اخمی کرد و گفت باشه بابا همون پورشه رو میدم
دستت ولی مواظبش باشیا

چشم کش داری گفتم که باعث شد آرمان خندش بگیره
ولی باید به محض اینکه از این اتاق رفتیم بیرون سوئیچ
ماشین رو بهم بدی و فعلاً باهاش خداحافظی کنی

آرمان با اخم گفت خب خودم چه جوری برم خونه، فرداشب
 .خاستگاریه میخواستم با این ماشین برم
 .با یادآوری خاستگاری دوباره به هم ریختم
 خوبه بابا میخواد بره خاستگاری شکيلا، انگار دختر شاه
 .پریونه، نترس اونا از قبل میدونن که شما پورشه داری
 آرمان لبخندی زد و گفت خب پس حالا که دارم مهریتو
 میدم باید یه کاری کنی باور کنم واقعاً زن داشتم که بابتش
 .بهها دادم

۶۰

[29.07.19 05:14]

۶۱

.یه کم فکر کردم و گفتم باشه پس چشمتو ببند

آرمان مشکوک نگاهم کرد و گفت چرا باید چشمامو ببندم؟
اتفاقا باید ببینم تا باور کنم

نه خیر باید حس کنی، حالا تا پشیمون نشدم چشما تو ببند
آرمان با تردید چشماشو بست، نفس عمیقی کشیدم و جلوتر
رفتم، توی یه حرکت ناگهانی لبامو روی پیشونیش گذاشتم و
بوسیدم، گرمای عجیبی بهم سرازیر شد نمیدونم چرا حس
خوبی داشتم به این کارم

آرمان سریع چشماشو باز کرد و منم ازش فاصله گرفتم.
نگاهش عجیب بود نمیفهمیدم چی توی ذهنش میگذره، فقط
با حیرت بهم خیره شده بود

یدفه با صدایی که انگار گیج میزنه گفت هدیه این تو بودی؟
باورم نمیشه

چشم‌امو بستم و سعی کردم خودمو آروم کنم خب خودت
گفتی در عوض مهریه باید یه حرکت زن و شوهری برات
انجام بدم دیگه، خب حالا راضی شدی؟

آرمان انگار کلافه بود و اصلا صدای منو نمیشنید، پیشونیش
عرق کرده بود، دستشو لای موهایش فرو برد و سر جاش دراز
کشید.

آروم کنارش دراز کشیدم و سرمو دوباره روی دستاش گذاشتم
چی شدی یهو آرمان؟ ناراحت شدی؟ ببخشید خب خودت
گفتی.

آرمان صورتشو به طرفم چرخوند و با اخم گفت نه ناراحت
نشدم، فقط سعی کن یه کم از من دورتر بمونی اینجوری
بهتره.

بغضم گرفت، میبینی تورو خدا؟ عاشق یکی شدم که از
نزدیکی به من حس بدی بهش دست میدی، آخه حقم داره

قراره فرداشب بره خاستگاری یکی دیگه اونوقت من انتظار دارم از بودن کنار من لذت ببره.

ناخودآگاه پشتمو بهش کردم و روتختی رو کشیدم روی سرم، اینقدر ناراحت شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم، اگه یه کلمه ی دیگه هم حرف میزدم میترسیدم بغضم بترکه و آبروم جلوی آرمان بره.

[29.07.19 05:14]

۶۲

دست آرمان رو روی شونه هام حس کردم، سعی میکرد منو به طرف خودش بچرخونه ولی بیفایده بود.

صداشو شنیدم هدیه ناراحت شدی؟ به خدا منظوری نداشتم دست خودم نبود خب قهر نکن دیگه دختر خوب

جوابش ندادم و چشمامو روی هم فشار دادم تا خوابم ببره. آرمان هم دیگه صداش نیومد، حتماً خوابیده، طولی نکشید که پلکام سنگین شد و خوابم برد... حس میکردم یکی داره تکونم میده، منم اینقدر غرق خواب بودم که دوست داشتم کلی بد و بیراه بهش بگم تا ولم کنه بخوابم، اولش هیچی نگفتم ولی وقتی تکونش شدید شد چشمامو به شدت باز کردم تا بگم. بذاره بخوابم که با صورت آرمان رو به رو شدم.

با صدایی که از زور خواب به زور بلند میشد گفتم آرمان من. که تازه خوابیدم ولم کن.

آرمان تازه؟ الان ساعت 8 صبح هست و بابابزرگ و چند نفر دیگه پشت در دارن تلاش میکنن بازش کنن اونوقت تو هنوز خوابی، پاشو لباسو بپوش که در باز بشه اینا میان داخل.

با این حرف آرمان تازه یادم به اتفاقات دیشب افتاد، وای که شب درازی بود لامصب صبح هم نمیشد انگار صد ساله توی این اتفاق گیر افتادیم، ولی حتی این گیر افتادنم هم چون کنار

آرمان بودم قشنگ بود، ناخودآگاه با این فکر لبخندی روی لبام جا خوش کرد.

با صدای آرمان به خودم اومدم بیا این مانتو رو بپوش اینم شالت، آقاجون میگفت دیگه کارشون تمومه و کم کم در باز میشه.

با تعجب گفتم به این زودی؟

آرمان با لبخند گفت نه عزیزم خیلی وقته شروع کردن ولی من دلم نیومد بیدارت کنم گفتم آخرش صدات میزنم.

چه حس قشنگی بود اینکه در همه حال هوامو داره و خودشم نمیدونه که همین باعث شده من بهش دلبسته بشم.

ولی آرمان فقط از روی عادتیه که از بچگی داره مواظب منه و هیچ منظور خاصی نداره و همین منو آتیش میزنه.

دوباره ناراحت شدم و رومو ازش گرفتم، سریع مانتو و شالم رو پوشیدم و منتظر نشستم، چند دقیقه ای شد که در با صدای

عجیبی باز شد و بابابزرگ و چند نفر دیگه اومدن داخل. آرمان
کنار در وایساده بود و منم لب تخت نشسته بودم

بابابزرگ بچه های من اذیت که نشدین؟ ببخشید که طول
کشید.

اذیت؟ هه نمیدونه که بهترین شب زندگیمو گذروندم و البته
آخرین شبی که کنار آرمان بودم، ممکنه ازین به بعد بخواد
بیاد اینجا شکلا رو هم با خودش بیاره، آه دوباره اعصابم به
هم ریخت و سریع از اتاق رفتم بیرون

دیگه حتی اونجا هم نمیخواستم بمونم باید برم خونه

[29.07.19 05:14]

۶۳

داشتم توی حیاط تند تند قدم برمیداشتم تا به در برسم و برم
بیرون که با صدای آرمان سرجام متوقف شدم فکر کنم
مهریت یادت رفت هدیه خانوم

با شنیدن صداش ناخودآگاه دستمو روی قلبم گذاشتم، ای خدا
این قلب چرا سر ناسازگاری باهام برداشته؟

آرمان نزدیک تر اومد و سوئیچ ماشینش رو گرفت جلوم و با
لبخند گفت بفرمایید خانوم اینم سوئیچ پورشه ی مشکی
رنگ، فقط یه لطفی کن منو هم برسون تا خونمون

لبخند مرموزی زدم و سوئیچ رو ازش گرفتم و گفتم بفرمایین
آقا حتماً میرسونمتون

اینو گفتم و به طرف ماشین رفتم، باید اذیتش کنم، درست
مثل خودش

آروم به طرف ماشین رفتم، از بس تمیز و نو بود برق میزد،
نوک سوئیچ رو جوری که آرمان متوجه بشه به طرف ماشین

بردم و گفتم چه برقی میزنه، میگن رنگ این ماشین با
هیچی نمیره راسته؟

.اینو گفتم و نوک سوئیچ رو نزدیک تر بردم

آرمان اخماشو توی هم کشید و با یه حرکت ناگهانی سوئیچ
رو از دستم کشید و گفت چی میگی هدیه؟ غلط کرده اونی
که این حرفو زده یوقت این فرضیه رو روی عروسک من
پیاده نکنیا، میخواستی خط بندازی روی ماشین صفر من؟

اوه پس آقا حسابی روش حساسه، سوئیچ رو از دستش کشیدم
و ماشین رو دور زدم و به در راننده رسیدم و گفتم حالا سوار
شو سعی میکنم جلوی حس کنجکاویمو بگیرم پسرعمو جان
درو باز کردم و سوار شدم، آرمان هم در جلو رو باز کرد و سوار
شد.

بعد از اینکه از حیا ط رفتم بیرون، با لبخند رو به آرمان گفتم
بهتره دیگه توی این مدتی که دسته ماشینت، قیدشو بزنی،
دیگه خیال کن فروختی.

سرعت ماشین رو هر لحظه بیشتر میکردم. آرمان هم لبخندش
پررنگتر میشد.

چیه؟ نمیترسی بزخم ماشینتو داغون کنم؟

آرمان خندشو به قهقهه تبدیل کرد و گفت من تو رو بهتر
میشناسم، تو فقط دست میذار روی نقطه هایی که حساسه،
میخواهی اینجوری منو اذیت کنی، نه خیر عزیزم ایندفعه رو
اشتباه کردی، من عاشق سرعتم و اینم یادته که واسه
من خرید چنین ماشینی یا حتی ازین بالاتر مثل آب خوردنه،
من عین خیالمم نیست، اگه میدیدی سخت گیری میکنم،
میخواستم روی همین تمرکز کنی و جای مهریه چیزای دیگه
ازم نخواستی، برو خوش باش اصلا ماشین مال خودت

ای بخشی شانس، راست می‌گه ها، اون شرط اولم انگار بهتر بود وگرنه الان یکی از رازهاشو میدونستما، خیلی زرنکه لجم گرفته بود، سرعت ماشین رو بالاتر بردم، همیشه عادتش همینه منو مثل موم توی دستش میگیره، واقعاً مسمم شدم هیچوقت نفهمه من دیوونش شدم وگرنه معلوم نیست چی میشه.

نگاه های همراه با لبخند آرمان رو روی خودم حس میکردم ولی نگاهم به جلوم بود، یعنی واقعاً امشب با یکی دیگه اسمشون کنار هم گفته میشه؟ لعنتی

جلوی خونه ی عمو رضا توقف کردم، آرمان از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد، شیشه رو دادم پایین و عینکمو روی موهام گذاشتم.

آرمان خوش بگذره با پورشه ی مشکی رنگ
با بغض گفتم پیشاپیش تبریک میگم

آرمان با گنگی گفت واسه چی؟

.خاستگاری امشب دیگه

آرمان خندید و گفت آهان اونو میگی، مرسی دخترعمو
نمیدونی چقدر اشتیاق دارم، باید برم زودتر آماده بشم و دسته
.گل رو که سفارش دادم بیارم

اشکم دیدم رو تار کرد ولی هیچی نگفتم، فقط تک بوقی زدم
...و با سرعت از کوچه خارج شدم

[29.07.19 05:14]

۶۴

در حیاط رو باز کردم و ماشین رو بردم داخل و کنار ماشین
.حسین پارکش کردم

صدایی نمیومد انگار کسی خونه نبود، رفتم داخل سالن، بوی
عطر غذای مامانم همه جا پیچیده بود ولی مامانم توی
آشپزخونه نبود.

یکراست به طرف اتاقم رفتم و کوله رو انداختم توی کمد،
هنوزم باورم نمیشه که آرمان میخواد با یکی دیگه ازدواج کنه،
آخه چرا منو ندید؟

دوباره دلم گرفت، باید برم دوش بگیرم شاید ازین التهاجم کم
بشه. حوله رو روی دوشم انداختم و به طرف حمام میرفتم که
صدای گوشیمو شنیدم، نگاهی به صفحش انداختم، مامان
بزرگ بود، یعنی چیکارم داره؟

با تردید تماس رو وصل کردم

.جانم مامانی

مامانی دخترکم چرا بی خبر رفتی؟ دیشب که گیر افتاده
بودی نتونستی شام بخوری من ناهار درست کرده بودم الانم
.که نموندی

آهی کشیدم و گفتم دیگه باید میرفتم مامانی، دست شما درد
نکنه

مامانی با صدایی که انگار نگران بود گفت نکته دیشب آرمان
.اذیت کرد، راستشو بگو خودم حسابش میرسم

خنده ی تلخی کردم و گفتم نه مامانی آرمان دست از پا خطا
نکرد، نترسین اون به همسر آیندش خیانت نمیکنه

.مامانی خیالم راحت شد، آرمانم عاقلتر از این حرفاست

.تماس رو قطع کردم و به طرف حموم رفتم

ترجیح میدادم با آب سرد دوش بگیرم شاید این آتیشی که
.درونم افتاده اینجوری خاموش بشه

همزمان با قطرات آب، اشکای منم پایین میریخت، چه
سرنوشت تلخی، یعنی من باید هرروز دست آرمان رو توی
دستای شکیلا ببینم و بغض کنم؟

لعنتی این دستات مال من بوده همیشه، چطور میخوای دست
یکی دیگه رو بگیری؟

نمیدونم چند وقت زیر دوش بودم که صدای در حموم بلند شد
مامانم هدیه دخترم؟ چرا نمیای بیرون؟ خیلی وقته صدای
آب میاد.

سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه ولی بیفایده بود، با صدای
گرفته ای گفتم میام مامان

.حوله رو پوشیدم و از حموم بیرون رفتم

مامان که با قیافه ی نگرانش بهم خیره شده بود، گفت
خوش گذشت خونه ی آقا جونت؟ چرا اینقدر چشمت قرمز
شده دختر؟

هیچی مامان از بی خوابیه، استرس درس آدمو بیخواب
میکنه.

مامان با لبخند گفت رفته بودم خونه ی عمو رضات، خیلی
خوشحال بودن، نمیدونی چه تدارکاتی میچیدن، ماشالله
آرمان خیلی زرنگتر از محمده همه چی رو ردیف کرده، خیلی
آقاست.

دوباره داشت زخمام تازه میشد، هه آقاست؟ مبارک صاحبش
باشه.

بی حوصله گفتم مبارکشون باشه، مامان من خستم میخوام
بخوابم.

مامان الان که تازه صبح شده تو میخوای دوباره بخوابی؟
هزار تا کار داریم، باید واسه امشب آماده بشی، خرید هم که
نیومدی حالا باید یکی از همون لباسهایی که داری رو
بپوشی.

من نـمـیـام مـامـان، شـما بـرین خـوش بـگذـره، مـن کـلی دـرس
ریخته روی سرم

[29.07.19 05:14]

۶۵

مامان اخماشو کشید توی صورتش و گفت چی میگی دختر؟
عمو رضات بفهمه ناراحت میشه ها، به هر حال من میرم تو
هم بهتره کاراتو تا شب ردیف کنی

مامان از اتاق رفت بیرون و من هم خودمو انداختم روی تخت
و به سقف خیره شدم، چرا نمیتونم با این موضوع کنار بیام؟
این غرور لعنتی هم اجازه نمیده برم یقه ی آرمان رو بگیرم و
بگم آخه من عاشقتم چرا راه دوری میری؟ اونوقت آرمان هم
کلی بهم میخنده و میگه : من که همیشه بهت گفتم رابطه

ی منو تو فقط در حد دخترعمو و پسرعمو هست، خواستی
دلتو خوش نکنی، بعدم کلی مسخرم میکنه

ای خدا همه ی دنیا رو میپیچونم چرا پیچوندن آرمان برام
سخته؟ اصلاً وقتی نگام میکنه من دیگه دست و پامو گم
میکنم

با صدای در بلند شدم و لب تخت نشستم، حسین اومد داخل،
بهش لبخند زدم و اونم جواب لبخندمو با لبخندش داد

حسین نزدیک اومد و لب تخت کنارم نشست و بی مقدمه
گفت هدیه، تو با آرمان اومدی؟ ولی آرمان که توی سالن
نبود فکر کردم توی اتاقته ولی میبینم اینجا هم نیست

نه من که با آرمان نیومدم، اصلاً آرمان اینجا نیومده امروز

حسین با تعجب گفت مگه این پورشه ی آرمان نیست که
کنار ماشین من پارک کرده؟ پس خودش کجاست

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم آهان اونو میگی، آرمان
پورشه رو یه مدت داده دستم

حسین با تعجب بیشتری گفت واقعاً؟ عجیبه آرمان ماشینی
که تازه خریده و اینقدر دوستش داره داده دست تو، اونم
امشب که میخوان برن خاستگاری، راستشو بگو چه جوری
راضیش کردی؟ چه کلکی سوار کردی؟
هه داداش من نمیدونه که خواهرش دیشب زن آرمان بوده و
اینم مهریشه

هیچی بابا شرط بندی کردیم باخت
حسین که معلوم بود باور نکرده گفت راستی هدیه تعجب
میکنم چرا کنجکاوی نمیکنی؟
با گنگی گفتم واسه چی باید کنجکاوی کنم؟
حسین لبخندی زد و گفت واسه قضیه ی تنها شدنم با آرام.
خب فکر کردم دوست نداری کسی چیزی بفهمه

حسین همه به جز آبجی هدیه

واقعاً؟ حالا که دوست داری بگو میشنوم

حسین انگار توی یه حس عمیق فرو رفت و گفت نمیدونم از کی شروع شد ولی از وقتی یادم میاد عاشق آرام بودم... یه روز بالاخره بهش گفتم، آرام باور نکرد و بهم خندید ولی رفته رفته بهش ثابت کردم و اونجا بود که فهمیدم این احساس دوطرفست، من همیشه دورادور هواشو داشتم، دیگه حتی قرار گذاشته بودیم ازدواج کنیم، تا اینکه چند وقت قبل رفتم جلوی دانشگاهش دنبالش، به محض رسیدن دیدم که توی بغل... یکی از پسرای دانشگاهه

[29.07.19 05:15]

۶۶

حسین کمی مکث کرد و نفسشو بیرون داد و با اخم گفت
اون لحظه اعصابم بهم ریخت و جلو رفتم و پسر رو کلی
کتک زدم که خون از سر و صورتش جاری شد و بدون اینکه
به آرام نگاه کنم برگشتم خونه، تا چند روز هرچی آرام باهام
تماس میگرفت جوابش نمیدادم و اصلا سراغشم نمیرفتم، تا
اینکه آرمان از قضیه با خبر شد و اون شب توی رستوران
کاری کرد من و آرام باهم رو به رو بشیم، اونجا هم فقط
باهش دعوا کردم و اجازه ندادم توضیح بده ولی وقتی
چشمای اشکیشو دیدم دلم لرزید و واسه همین خواستم با
ماشین من بیاد تا توی راه حرفاشو بشنوم، اونجا بود که
فهمیدم اون پسر خاستگار آرام بوده و هر لحظه اونو میپاد،
ولی جواب آرام بهش منفی بوده، اون روز هم پای آرام لیز
میخوره و پسر سریع میگیرتش تا نیفته روی زمین، که همین
صحنه واسه من سوتفاهم ایجاد کرد، خلاصه اینکه من
.معصومیت چشمای آرام رو دیدم و اون قضیه رو کنار گذاشتم

متفکرانه گفتم بیچاره آرام، چقدر اذیت شده این وسط
حسین با اخم ساختگی گفت داداش تو نمیگی داشت از دوری
پر پر میشد

خندیدم و گفتم باشه بابا، حالا کی میخوای آستیناتو بالا بزنی
و زن داداشمو بیاری؟

حسین لبخندی زد و گفت آخر همین ماه میخوام برم
خاستگاریش، بابا هم خبر داره

وای نمردم و دیدم داداش خشن من عاشق شد، با اون
روحیه ی پلیسی که تو داشتی فکر نمیکردم اصلاً زن بگیری
حسین با مهربونی گفت واسه خلافاً خشنم و گرنه خانوادم
که تا حالا اخم منو ندیدن

خداییش راست میگفت، اخلاقش توی خونه اد درجه با
سرکارش فرق میکنه، اصلاً فکر میکنی یکی دیگست، ولی
من هیچوقت شغلش رو دوست ندارم همیشه هم بهش گیر

میدم که یه شغل دیگه انتخاب کنه، آخه خیلی شبا که
ماموریت داره منو مامان تا صبح باید تنمون بلرزه که نکنه
اتفاقی براش بیفته

وقتی به خودم اومدم دیدم حسین از اونجا رفته، منم بلند شدم
و حوله رو درآوردم و لباسمو پوشیدم

روی تخت نشستم و به امشب فکر کردم، یعنی شکیلا هم
خوشحاله؟ یعنی اونم عاشق آرمان بوده؟ هیچوقت با شکیلا
رابطه ی صمیمی نداشتیم، اون دختر آروم و سر به زیری
هست و منم ظاهراً و کنار دیگران آرومم ولی درونم مثل
طوفان در حال انفجاره، دوست دارم هر لحظه یکی رو باد فنا
بدم، البته فقط کسانی که حس میکنم زیادی روی مخ هستن،
آرمان بهم لقب "طوفان خاموش" هم داده

با یادآوری اسم آرمان دوباره دلم گرفت، پس آرمان از آدمای
آرومی مثل شکیلا خوشش میاد، کاش منم آروم بودم و سر به
زیر، اونوقت شاید آرمان عاشقم میشد

[29.07.19 05:17]

۶۷

غروب بود و من سرمو به خوندن درس مثلاً مشغول کرده
بودم ولی تمام حواسم به خاستگاری و بوی عطری که از
کتابای آرمان بلند میشد گرم بود

مامان اومد داخل اتاق، نگاهی به ظاهرش کردم کاملاً مرتب
و شیک بود، وضع مالی بابام آنچنانی نیست، ولی خب هیچی
واسمون کم نمیداره، حتی عمو رضا هم وضع مالی چندانی
نداره و تا همین چند سال قبل هرچی پس انداز داشت جمع
کرد و تونسست یه خونه بخره و الان دیگه سرمایه ای نداره
ولی آرمان به خاطر هوشش پیشرفت کرده، توی مدرسه با
حل کردن یه سوال به یه روش جدید که هیچ کس نتونسته
بود تا حالا کشفش کنه، شروع طی کردن پله های ترقی

براش بود، همونجا بردنش تیزهوشان و خیلی زود استعدادش کشف شد، الان بزرگترین داروساز بین المللی محسوب میشه و خودش به تنهایی همه چی بدست آورده و مهم تر از همه شرکت داروسازی که توی فرانسه داره که به نام خودشم هست.

با صدای مامانم از افکارم جدا شدم هدیه به چی فکر میکنی؟
تو که هنوز آماده نشدی، الان بابات میگه بریم

کلافه کتابمو بستم و گفتم مامان من که گفتم نیام، به عمو
بگو هدیه سردرد داشت نتونست بیاد

مامان سری از روی تاسف تکون داد و گفت من نمیدونم
چند وقته چی شده که اینقدر پکر شدی، تو که عاشق
مهمونیای خانوادگی بودی الان داری فرار میکنی

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون، آره عاشق مهمونیای
خانوادگی هستم ولی نه این مهمونی که توش شاهد یکی
شدن عشقم با یه نفر دیگه میشم

دیگه کسی سراغ من نیومد و نیم ساعت بعد، از سکوت توی
خونه، فهمیدم که رفتن

از جام بلند شدم و از ره به حیاط خیره شدم، هوا کاملاً تاریک
بود و صدای جیرجیرک ها داشت منو میترسوند

ره رو بستم و برگشتم روی تخت، کتاب آرمان رو برداشتم و
از ته دل بو کردم، ناخودآگاه یه قطره اشک ریخت روی
.. صورتم

[29.07.19 05:17]

۶۸

گوشیمو برداشتم و آهنگی که این روزا وصف حالم بود رو پلی کردم و با صدای بلند باهاش شروع کردم به خوندن

تا حرف عشق میشه من میرم.. من سخت ازین حرفا "

دورم.. منم یه روز عاشقی کردم، از وقتی عاشق شدم این جورم... دار و ندارم، پای عشقم رفت.. چیزی نموند جز، درد نامحدود، این جای خالی که تو سینم هست، قبلاً یه روزی جای قلبم بود... این روزگار بد کرده با قلبم.. کم بوده از این زندگی سهمم.. دلیل میافم برای عشق.. برای چیزی که نمیفهمم... از آدمای شهر بیزارم.. چون با یکیشون خاطره دارم.. به من نگو با عشق بی رحمی.. من زخم دارم تو نمیفهمی... غریبه ام با این خیابونا، من از تمام شهر بیزارم.. از هرچی رابطست میترسم، از هرچی عشقه من طلبکارم...

همین که قلب تو مردد شد، در دل من خاطره ای رد شد، از ...وقتی عاشقت شدم ترسیدم، از وقتی عاشقت شدم بد شد

اشکام بی محابا روی صورتم میریخت.. چقدر این آهنگ با
حال من هماهنگ بود

همینجوری که به سقف خیره شده بودم، حس کردم آیفون به
صدا دراومد، وای یعنی کیه؟ مامان و بابا و حسین که کلید
دارن بعدشم تازه مهمونی شروع شده به این زودی
برنمیگردن

ترس برم داشت، نکنه یکی میدونه من تنهام و میخواد بیاد
سراغم

با ترس و لرز آیفون رو برداشتم، توی مانیتورش کسی نبود،
دیگه خیال برم داشت که روح بوده

خواستم گوشی آیفون رو بذارم سرجاش که یدفه آرمان اومد
جلوی مانیتور

آرمان چرا درو باز نمیکنی هدیه؟

تعجب کرده بودم آرمان اینجا چیکار میکنه؟

کسی خونه نیست، همه رفتن مهمونی
آرمان من که با کسی کار ندارم، با تو کار دارم درو باز کن
من با تو کاری ندارم، در ضمن تو الان باید توی مهمونی
باشی، چرا اینجایی؟
آرمان با صدای خوشحالی گفت از بابت خاستگاری خیالم
راحته چون حتمیه
...نفسمو آه مانند بیرون دادم

[29.07.19 05:17]

۶۹

باید یه راهی پیدا میکردم تا از خودم دورش کنم، توی ذهنم
دنبال کلمات بودم یدفه از ذهنم پرید و گفتم من تنهام
نامحرم توی خونه راه نمیدم

آرمان خندید و گفت اون موقع که توی ماشینم مینشستی و
باهام کل کل میکردی که یادت نبود نامحرمم، چی شده یه
شبه شدم نامحرم؟

دیگه نمیدونستم چی باید بگم، راست میگه ها و دیدم نمیتونم
.بیچونمش واسه همین دکمه رو زدم و در با تیکی باز شد
به طرف اتاقم رفتم و شالمو پوشیدم، خدایا من از آرمان فرار
میکنم اونم مدام میاد جلوم سبز میشه، حالا با این چشمای
.پف کرده چیکار کنم، اگه لو برم پیشش واویلاست
.سریع رفتم توی حیاط تا زیاد صورتم مشخص نباشه
هرچی نگاه کردم آرمان رو ندیدم، یدفه یه صدایی از پشت
سرم شنیدم چرا نیومدی مهمونی؟

آرمان درست پشت سرم وایساده بود و از نزدیکیش و صدای
.ناگهانیش ترسیدم و ناخودآگاه جیغ زدم

آرمان اومد رو به روم ایستاد و گفت چته دختر؟ الان همسایه
ها میریزن اینجا، فکر میکنن من دزدی چیزی هستم

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم خب تو مثل روح پشت سرم
ظاهر شدی، توقع داری بخندم؟

آرمان بگذریم، تعجبم از اینکه که یه مهمونی خانوادگی داریم
و هدیه خانوم حضور نداره، چرا نیومدی خونه ی عمه طوبی؟
چشماتو توی حدقه چرخوندم و گفتم آرمان تو چرا اومدی
اینجا؟

آرمان با جدیت گفت سوال منو با سوال جواب نده
یه لحظه از تحکم صداش جا خوردم ولی زود خودمو جمع و
جور کردم و گفتم فکر نکنم نیومدن من، به کسی ربطی
داشته باشه

آرمان دستاش مشت شد و با اخم گفت هدیه تو چرا
اینجوری شدی؟ چرا از همه فرار میکنی؟

همینجور که چشمام روی دستای مشت شده ی آرمان بود
گفتم من از هیچکس فرار نکردم، همیشه هم همینجوری
بودم.

آرمان نفس عمیقی کشید و کلافه دستاشو توی موهاش فرو
برد و با لحن آرومی گفت اون شب که حالت بد شد و
نتونستی نظرت رو در مورد شکیلا بهم بگی، الان بگو
اشکام دیدم رو تار کرده بودن، دوباره داشت جلوی من حرف
از یه نفر دیگه میزد.

آب دهنمو قورت دادم تا بغضم باهاش فروکش کنه و سعی
کردم با صدای بیخیالی حرف بزنم ولی یه کم حرص و بغض
قاطیش شد علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.. مثل اینکه
خیلی هم شیرینه.

آرمان لبخندی زد و گفت آره واقعا همینجوری هم هست.

با ناراحتی گفتم حالا دیگه برو، اصلاً نباید میومدی اینجا
اونم وسط خاستگاری

آرمان من بدون تو برنمیگردم اونجا، من امشب اومدم اینجا
تا تو رو با خودم ببرم

با حرص گفتم همسر آیندتون ناراحت نمیشه من با شما پیام؟
...آرمان همسر آیندم باید از خدایم باشه

[29.07.19 05:17]

۷۰

میدونستم که وقتی آرمان بخواد یه کاری انجام بده حتمیه و
تلاش من واسه نرفتن بیفایده هست، هرچند که اونجا فقط
عذاب میکشیدم ولی قبول کردم باهاش برم
آرمان توی حیات منتظر موند تا من برم آماده بشم

یه تونیک سورمه ای رنگ که تا بالای زانوم بود پوشیدم
 ساپورت مشکی هم زیرش پوشیدم با شال مشکی و کیف و
 کفش سورمه ای رنگم ست کردم، یه آرایش لایت کردم و
 .لاک سورمه ای رنگم زدم به ناخن هام و رفتم توی حیاط
 آرمان با دیدن من لبخند عمیقی اومد روی لباش، ناخودآگاه
 بهش اخم کردم، اون داره مال یکی دیگه میشه من حق ندارم
 .بهش لبخند بزنم

آرمان به طرف در خروجی حیاط میرفت که صداش زدم بیا با
 .پورشه بریم

آرمان به طرفم چرخید و با لبخند گفت من نیازی ندارم به
 کسی ثابت کنم که چقدر دارایی دارم، با همون تویوتا راحتیم،
 این آدمای بی فرهنگ هستن که هرجا میرسن اول میخوان
 نشون بدن که چه چیزایی دارن و مدام در حال شمارش
 دارایی هاشونن، بعدشم اون پورشه مهریه ی تو بود و فعلاً
 .من دورشو خط کشیدم

افکارش تحسین برانگیز بود برام، این روزا کم کم داشت اون
روی مهربون آرمان برام رو میشد ولی چه فایده که باید کنار
بذارمش.

از حیاط رفتیم بیرون و سوار شدیم، سعی میکردم سکوت کنم
و حرفی نزدم، هر سوالی هم که میپرسید با آره یا نه جوابش
میدادم.

آرمان هم وقتی فهمید نمیخوام باهاش حرف بزنم با اخم
سکوت کرد و به رو به روش خیره شد.

جلوی در خونه ی عمه طوبی توقف کرد، سریع پیاده شدم و
زودتر از آرمان رفتم داخل، دوست نداشتم الان دیگه شکلا
منو با آرمان میدید خب دختره دیگه ممکنه حسودیش بشه، به
خصوص امشب که باید جواب قطعی رو بده.

با ورودم به سالن، سرا به طرفم چرخید، یه سلام بلند کردم
که همه با لبخند جوابم دادن، رفتم کنار آبجیم سارا نشستم

سارا با لبخند گفت همه از نبودت تعجب کرده بودن. عمو
 رضا، آرمان رو فرستاد دنبالت خوب کاری کردی اومدی
 پس کار عمو رضا بوده، هه منو بگو خیال میکردم واسه آرمان
 مهم بودم

سرم درد میکرد

سارا وقتی جواب سرسری منو شنید ترجیح داد سکوت کنه
 با صدای دست و سوت سرمو بلند کردم، شکیلا با سینی چای
 اومد داخل سالن، چشمام رو روی تک تک اعضای بدنش
 چرخوندم و مشغول آنالیزش شدم... قدش متوسط بود با
 چشمایی ریز که از بس پشتش خط میکشید فکر میکردی
 درشته و با اینکه پوستشم برنزه بود اما در کل شکل بدی
 نداشتو به آرمان اصلا نمیومد... ولی هرچی فکرش میکردم
 خداییش من از شکیلا خوشگلتر بودم. نمیدونم چرا آرمان منو
 ول کرده به شکیلا چسبیده

همزمان با ورود شکیلا، آرمان هم او مد داخل. چشمم روی
 آرمان بود بینم چیکار میکنه، با لبخند نگاهی به شکیلا
 انداخت و به طرفش رفت، یه فنجون چای برداشت و گفت
 بهتره اول از همه خودم چای رو بردارم، اینهمه زحمت کشیدم
 .تا به اینجا رسیدیم

همه با لبخند بهش نگاه کردن و شکیلا هم سرشو با خجالت
 پایین انداخت، یه قطره اشک از چشمم چکید ولی به سرعت
 .برق با پشت دستم پاک کردم تا کسی نبینه

.آرمان فنجون بدست رفت و کنار داداشش محمد نشست
 سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم، سرمو چرخوندم
 ...و با نگاه شادمهر رو به رو شدم

[29.07.19 05:21]

یک

شادمهر وقتی نگاه منو دید، نگاهشو دزدید.

شکیلا یکی یکی چای رو تعارف کرد و به من رسید، با
پوزخند بهش نگاه کردم و فقط گفتم نمیخوام، اونم تعارف
بیشتری نکرد و سینی چای رو روی میز گذاشت و کنار عمه
طوبی نشست.

با صدای عمورضا توجهم به طرفش جلب شد خب آقا شهیاد،
دیگه مقدمه چینی نمیکنم شما میدونین که واسه امر خیر
اومدیم و اینجا جمع شدیم، از قدیم هم گفتن ازدواج سنت
پیغمبره، این دوتا جوون هم که از قبل همدیگه رو میشناختن
و اینجوری که معلومه خاطر همو میخواستن و ما فقط داریم
براشون رسم و رسوم رو اجرا میکنیم.

نگاهم روی صورت آرمان بود دور ته ریشش خط انداخته بود
 که به جذابیتش اضافه شده بود، با حرفای عمورضا فقط بغض
 بود که توی گلوم فشار میورد و به زور جلو شو گرفته بودم تا
 .سرازیر نشه

آرمان با لبخند گفت گل گفتی بابا جان، زودتر بریم سر اصل
 .مطلب که من بیش از حد اشتیاق دارم

عمورضا با لبخند و کمی اخم به آرمان نگاه کرد و گفت
 پسر صبر داشته باش، توی این مدت همه چی رو تو
 چرخوندی و به اینجا رسوندی الان بسپارش دست من بذار
 .خودم ادامشو برات جور کنم

دیگه نمیتونستم جمع و حرفاشون رو تحمل کنم و گرنه اشکام
 آبروی دلم رو میبرد، کیفمو چنگ زدم و نفهمیدم با چه
 .سرعتی از سالن رفتم بیرون

به محض بیرون اومدنم اجازه دادم اشکام راه خودشونو به
بیرون پیدا کنن.

خدایا آخه چرا من عاشق یکی شدم که متعلق به من نیست؟
ولی مگه عشق دست خود آدمه که انتخاب کنه؟ عشق بی
خبر میاد و مهمون دل میشه، بدون اینکه بفهمی کی و از
کجا سر از دلت پیدا کرده.

خودمو به تاب زنجیری توی حیاط رسوندم و نشستم، اشکام
بند نمیومد، دیوونه نشم خیلیمه.

تندتند اشکامو پاک میکردم تا کسی اتفاقی هم نبینه که من
گریه کردم.

یدفه حس کردم یکی با فاصله روی تاب نشست، سرمو
چرخوندم و با شادمهر رو به رو شدم.

شادمهر حالت خوبه دختردایی؟ چرا رنگت پریده؟

سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه و گفتم من حالم کاملاً خوبه.

شادمهر لبخندی زد و گفت من جوابی که اون روز بهم دادی رو گذاشتم پای عصبانیت، میخوام اگه اجازه بدین آخر همین ماه هم مراسم خاستگاری من از شما باشه.

چی داره میگه واسه خودش؟ من چه دردی دارم و این توی چه فکریه؟ تا خواستم بگم "نه"، یه فکری به ذهنم خطور کرد... من که چیزی واسه از دست دادن ندارم، پس بذار با شادمهر ازدواج کنم تا منم آرمان رو بچزونم.

باشه، این اجازه رو بهت میدم میتونی بیای خاستگاری شادمهر با بهت و هیجان از جاش بلند شد و با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت مطمئن باش پشیمون نمیشی.

...هیچی نگفتم و فقط تلخ لبخند زدم

[29.07.19 05:21]

دو

شادمهر نمیای بریم داخل؟ فکر کنم الان دیگه قرار عروسی
هم گذاشته باشن.

ای خدا چرا دوباره یادم انداخت

تو برو منم یه کم دیگه میام

شادمهر در حالی که هنوزم لبخندش روی لبش پررنگ بود،
رفت داخل و من دوباره با بغض توی گلوم دست به گریبان
شدم.

از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن، شاید اینجوری یه کم حالم عوض بشه، این تازه مراسم خاستگاری بود و من اینقدر حال گرفته شده وای بحال عروسی

صداهای توی خونه رو به وضوح میشنیدم دیگه داشتم دیوونه میشدم کاش آرمان نیومده بود دنبالم، حتی توی خاستگاریشم دست از سرم برنمیداره، همین کارا رو کرده که دلمو بهش باختم

همینجوری که در حال قدم زدن بودم حس کردم یکی از پشت سر چشمامو بست، دستمو روی دستش گذاشتم مردونه بود، جز حسین کس دیگه ای نمیتونست باشه

داداش حسین هنوزم فکر میکنی من بچه ام؟

با شنیدن صداش قلبم تند تند کوبید اشتباه حدس زدی، من روح خرزو خان هستم

اینو گفت و دستشو از روی چشمام برداشت و اومد رو به روم
قرار گرفت، آرمان بود ولی آخه اون اینجا چیکار میکنه؟

.با اخم گفتم واقعاً هم مثل روح یدفه ظاهر میشی

آرمان مشکوک نگاهم کرد و گفت چرا اومدی توی حیاط؟
.الان که همه خوشحالن و از مراسم لذت میبرن

.اومدم قدم بزنم باید اجازه میگرفتم

آرمان با غرور گفت خب میخواستی قدم بزنی خبر میدادی یه
مرد جذاب و خوشتیپ هم بیاد کنارت قدم بزنه تا به جذابیت
.افزوده بشه

.اینو گفت، در حالی که داشت به خودش اشاره میکرد

پوزخندی زدم و گفتم شما بهتره برین به مراسم خاستگاری
.برسین تا عروس خانوم پشیمون نشده

.آرمان خندید و گفت فعلاً که عروس خانوم باهام قهر کرده

آرمان خان مگه الان نباید طبق رسم و رسوم عروس و داماد سنگاشونو وابکنن؟ پس چرا دست به کار نمیشی؟
آرمان لبخند مرموزی زد و گفت باشه... پس عروس خانوم بیا
سنگامونو وابکنیم.

کلافه گفتم آرمان باهات شوخی ندارما جدی دارم حرف
میزنم.

آرمان خب منم جدی دارم میگم عروس و داماد رفتن
سنگاشونو وابکنن، میگم هدیه، توی مراسم خاستگاری حتماً
باید سنگا رو وابکنی؟؟ حالا نمیشه یه چیز دیگه ای وا بکنی؟
با تعجب گفتم مثلاً چه چیزی؟

آرمان لبخندش عمیقتر شد و گفت مثلاً شلوار ها رو وابکنی.
ناخودآگاه زدم زیر خنده و بعدش با مشت زدم توی بازوش تو
هیچوقت آدم نمیشی، ای منحرف، میگم پاشو برو با عروس
حرفاتو بزن.

آرمان اخماشو توی هم کشید و گفت من که اومدم حرف
بزنه عروس خانوم زیادی ناز داره و حاضر نمیشه باهام حرف
بزنه.

[29.07.19 05:21]

سه

با عصبانیت گفتم وای آرمان شکیلا رو میگم
آرمان یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت اون که محمد
رفته باهاش حرف بزنه، الان ده دقیقه ای هست که توی اتاق
شکیلا دارن شلواراشونو... آخ آخ ببخشید دارن سنگاشونو
وامیکنن.

جمله ی آرمان برام ابهام داشت، به سختی آب دهنمو قورت دادم و گفتم یعنی چی محمد رفته با شکیلا حرف بزنه؟ مگه شکیلا قرار نیست با تو ازدواج کنه؟

صورت آرمان حالت تعجب به خودش گرفت و چند لحظه در سکوت بهم خیره شد و بعد یدفه زد زیر خنده

آرمان پس بگو خانوم کوچولو فکر میکردی مراسم خاستگاری منه.. نه خیر هدیه خانوم این مراسم واسه داداشم محمد هست، البته حق هم داشتی شک کنی، اولش خانوادم فکر میکردن شکیلا مناسب منه و اسم من میوردن ولی من میدونستم که محمد عاشق شکیلاست واسه همین تمام تلاشمو میکردم تا این دوتا به هم برسن... بعدشم من کجا شکیلا کجا؟ اصلاً به هم نمیایم.. نیمه ی مکمل من اصلاً اینجوری نمیتونه باشه، افکار من یه چیز دیگست... که فکر...! نکنم اصلاً کسی پیدا بشه لنگه ی من باشه

با دهنی باز به حرفای آرمان گوش میدادم... تمام تصوراتم به
هم ریخت.. پس من اینهمه مدت بیخودی داشتم ضجه
...میزدم... ای تف

آرمان با لبخند مرموزش نگاهم کرد و گفت پس بگو چرا
هدیه خانوم باهام حرف نمیزده و قهر کرده بوده... فکر
میکردی دارم ازدواج میکنم

آخ آخ دارم ضایع میشم بدجور، این آرمان هم خیلی خودشو
میگیره ها، میگه فکر نکنم کسی لنگه ی من باشه ، باید
حالش بگیرم

نه خیر آقا... خودت دیشب که زنت بودم بهم گفתי آداب
شوهرداری بلد نیستی، منم به خاطر همین دارم تمرین میکنم
با نامحرم زیاد حرف نزنم تا به شوهر آیندم خیانت نکرده
باشم.

آرمان همسر آیندت از اینکه با من حرف بزنی خوشحال هم
میشه.

خب چرا واسه داداشت و شکيلا گيتار نميزنی؟ خاستگاری
کيوان که خوب گيتار ميزدی

آرمان خب گيتار رو وقتی ميزنن که هديه ای در کار باشه
من که بهت هديه نداده بودم. آرمان تو خودت هديه ای
حرفاش جوريه که آدم نميدونه کدوم منظورش رو برداشت
کنه، فقط بلده با حرفاش قلبمو از جا در بياره

بعد از اون حرفا با آرمان رفتيم داخل، روحيم چندبرابر شده بود
جوری که همش لبخند ميزدم، يکی ندونه فکر ميکنه خل
شدم.

[29.07.19 05:21]

چهار

کاش میشد بفهمم آرمان چه حسی به من داره (نویسنده
هدیه خل شدی؟ میخوای بفهمی بهت حسی نداره بعد بشینی
توی اتاق و آهنگ رابطه ی شادمهر عقیلی رو گوش بدی؟)
با ورودمون به سالن، محمد و شکیلا هم از اتاق اومدن بیرون.
صدای دست و سوت سالن رو پر کرد و منم از ته دل لبخند
میزدم، اگه آرمان نیومده بود دنبال تو می گمراهی خودم داشتم
عذاب میکشیدم، با لبخند بهش نگاه کردم و اونم متقابل بهم
لبخند زد.

بقیه ی حرفا حول قرار واسه عقد و عروسی بود، محمد سرش
پایین انداخته بود ولی گاهی نگاهی به شکیلا میکرد و لبخند
میزد.

عمورضا خب به سلامتی و مبارکی همه چی به خیر گذشت،
اگه صلاح بدونین چند ماه این دوتا جوون نامزد باشن و فقط
یه صیغه بینشون خونده بشه تا بیشتر با روحیات هم آشنا بشن
بعد بریم سراغ عروسی

با شنیدن صیغه، یاد دیشب افتادم، منو آرمان هم بینمون
صیغه خونده شد، چه شب قشنگی بود، ناخودآگاه لبخندم
عمیقتر شد، سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو بلند کردم
دیدم آرمان هم با لبخند مرموزش داره بهم نگاه میکنه، حتماً
اونم یاد دیشب افتاده

از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم، توی آینه
به خودم نگاه کردم حالم خیلی خوب بود با اینکه میدونستم
آرمان منو دوست نداره و از نظر خودش لنگش وجود نداره
ولی خب همینم خوب بود چون اگه لنگشو پیدا کنه من دیگه
ناامید میشم

اومدم بیرون و توی راهرو با یکی سینه به سینه شدم، سرمو بلند کردم آرمان بود، مشکوک نگاهش کردم و گفتم چیه آرمان؟ توی دستشویی هم باید بیای دنبالم؟ آرمان خندید و گفت نه خیر اومدم بهت بگم من فردا میرم فرانسه و معلوم نیست کی برگردم.

با این حرفش دوباره ناراحتی اومد سراغم نکنه همونجا ماندگار بشه و لنگشو پیدا کنه.

خب به من چه، برو به سلامت.

آرمان گفتم شاید دلت برام تنگ بشه، شایدم زیاد طول بکشه تا پیام

راستی ماشینت هم میتونی ببری حالا که دیگه میخوای ببری.

آرمان نه باشه پیشت وقتی برگشتم ازت میگیرم، باهاش برو
دانشگاه تا نخوای بری دنبال اتوبوس و مزاحم جلوت سبز
بشه و اذیت بشی

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم اگه تو مزاحمم نشی
کسی دیگه مزاحم من نمیشه

آرمان فعلاً که یه مدت راحتی، شایدم واسه همیشه موندم
همونجا برام سخته هی پیام و برم، اونوقت دیگه از شر من در
امانی

دوباره بغض توی گلوم بالا اومد، اگه من براش مهم بودم به
...این فکر نمیکرد که همیشه بمونه فرانسه

[29.07.19 05:21]

ریحانه با اتوبوس نریا صبر کن خودم میام دنبالت
ریحانه خندید و گفت دیوونه شدی، اونوقت میخوای با جت
شخصیت منو ببری دانشگاه؟ بعدشم تا تو بخوای پیاده بیای
دنبالم دانشگاه تموم شده

پوزخندی زدم و گفتم هه تو نگران نباش از جت بهتر
میبرت دانشگاه، فقط بمون تا ده دقیقه ی دیگه جلوی
خونتونم

ریحانه باشه صبر میکنم ولی اگه امروز استاد نداشت بریم
کلاس من میدونم و تو

تماس رو قطع کردم و کیفمو چنگ زدم و رفتم توی سالن
با صدای مامانم سرجام متوقف شدم

صبر کن هدیه

آروم سرمو به طرفش چرخوندم

جانم مامان چیزی شده؟

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت همیشه زودتر میرفتی تا

به اتوبوس بررسی ولی الان دیرتر داری میری

خب مامان با ماشین آرمان میرم دیگه واسه همین نیازی

نیست عجله کنم

مامان جلوتر اومد و گفت ماشین آرمان؟ ولی آرمان که چند

روزه رفته فرانسه

خب این پورشه که توی پارکینگ هست دیگه سوئیچش رو

داده بهم

مامان با اخم گفت چرا آرمان باید سوئیچ ماشین گرون

قیمتش رو همینجوری بده دست تو؟

ای خدا حالا چی باید بگم راست هم می‌گه دلیل موجهی ندارم
براش.

خب چیزه مامان، می‌خواست بره فرانسه دیگه اینو داد دست
من اینجا براش نگه دارم تا برگرده

مامان با صدایی که معلوم بود راضی نشده گفت هدیه این
دلیل قانع کننده ای نیست، خودشون خونه دارن و
پارکینگشون هم به اندازه ی کافی جا داره که ماشینشو نگه
داره، بعدشم وقتی بابا و داداشش هستن چرا باید ماشینشو
پیش تو به امانت بذاره؟ هدیه هزار بار بهت گفتم اونوقتا بچه
بودی که با آرمان بازی میکردی، ناسلامتی الان 24 سالته و
اونم یه جوونه و هرچی که باشه نامحرم هست، درسته
پسرعموته بهش اعتماد داریم ولی تو حد خودتو نگه دار، بابات
چندین بار بهم گفته بهت بگم که کمتر برو نزدیک آرمان
بغض گلومو فشار داد، خدایا از من چی می‌خواد؟ که از آرمان
دور بشم؟ حالا که تازه بهش احساس نزدیکی میکنم؟

با بغض گفتم مامان مگه من چیکار کردم؟ بهتر از آرمان هم
 مگه داریم؟ اون خیلی آقاست، خودت اون شب گفتی
 مامان نفسشو بیرون داد و گفت در خوب بودن آرمان شکی
 نیست ولی دختر تو خودت باید یه سری چیزا رو رعایت کنی،
 ...هرچی باشه اون یه مرده

[29.07.19 05:22]

ادوشش

سرمو پایین انداختم، نمیدونستم چی باید بگم، مامانم حق
 داشت اینقدر که من به آرمان نزدیک شدم بدجور وابستش
 شدم و اگه در آینده لنگشو پیدا کنه اونوقت دیگه مجبورم مثل
 اعتیاد ترکش کنم.

مامان با صدای آرومتری گفت بین دخترم من بد تو رو نمیخوام میدونی که خانواده ی حساسی هستیم تعجبم از اینکه که بابابزرگت به اون حساسی هنوز بهت تذکر نداده دلیلش چیه خدا میدونه، بابابزرگت روی بحث محرم و نامحرم خیلی حساسه.

هه مامان ساده ی من نمیدونه که همین بابابزرگ اون شب منو به عقد آرمان در آورد و این ماشین هم مهریه ی منه چشم مامان جون سعی میکنم دیگه با آرمان برخوردی نداشته باشم، الان اجازه میدی برم دانشگاه؟ دیرم میشه ها مامان برو ولی اگه کسی از اقوام تو رو با ماشین آرمان ببینه هزار تا فکر میکنه یه کم هم به فکر آبروت باش دختر، اگه من میفهمیدم چرا آرمان باید ماشینشو بده دست تو خوب بود. تا بیشتر ازین مامان کنجکاوی نکرده بهتره فرار کنم. از در زدم بیرون و سوار ماشین شدم

عینک آرمان رو گذاشتم روی چشمم، ماشینش هم بوی عطر
خودش رو میداد، با اشتیاق نفس عمیقی کشیدم، انگار خودش
کنارمه.

به سرعت برق رانندگی کردم و رسیدم جلوی در خونه ی
ریحانه، جلوی در ایستاده بود و مدام به ساعتش نگاه میکرد،
خواستم یه کمش اذیتش کنم، نزدیکش که رسیدم بوق زدم
ولی سرشو بلند نکرد آخه نمیدونست منم، یه بار دیگه هم
بوق زدم ولی خودشو زد به نفهمی، من که میدونستم الان از
ترس داره میمیره همیشه از مزاحم میترسه، چند قدم جلوتر
رفت و منم آروم دنبالش رفتم و دوباره بوق زدم براش،
سرعت قدماشو زیاد کرد و تقریباً داشت میدوید و منم پشت
سرش هی بوق میزدم، به زور جلوی خودمو گرفته بودم تا
نزنم زیر خنده.

دیگه داشت تند تند میدوید... رفتم نزدیکتر و در حالی که دوباره براش بوق میزدم سعی کردم صدامو مردونه بگیرم و موفق هم شدم خانومی برسونمت.

یدفه با صدایی که معلوم بود ترسیده ولی سعی میکرد شجاع باشه گفت برو عمتو برسون عوضی

دیگه طاقت نیوردم و با صدای بلند زدم زیر خنده، ریحانه با شنیدن صدای خنده های من سر جاش متوقف شد و با تعجب بهم نگاه کرد، منم ماشینو متوقف کردم در حالی که از خنده روده بر شده بودم.

تعجب ریحانه کم کم جاشو با عصبانیت عوض کرد و یدفه منفجر شد و به طرفم دوید، در ماشین رو باز کرد و با مشت افتاد به جونم و گفت کثافت هدیه میکشمت، منو دست انداختی؟ تا مرز سخته رفتم بیشعور.

با دیدن عصبانیتش شدت خنده هام بیشتر میشد و اونم با
دیدن خنده هام عصبانی تر میشد
دیگه ضربه هاش داشت دردم میگرفت که دستامو بردم بالا و
خودمو تسلیم کردم

[29.07.19 05:22]

هفت

باشه بابا ببخشید خب دوست داشتم یه کم واسه امروز
انرژی داشته باشم، حالا بدو سوار شو دیر شده بدجور
.ریحانه با اخم اومد و سوار شد و منم حرکت کردم

حالا چرا قهر کردی؟ بد کردم اول صبحی لبخند آوردم روی
لبت؟

ریحانه لبخند روی لبای خودت آوردی نه من، حالا بگو بینم
این ماشین مال کیه؟

.خب مهریه ی منه این ماشین

ریحانه با بهت و هیجان به طرفم چرخید و گفت هدیه
.شوخی نکن راستشو بگو

با لبخند گفتم بخدا راست میگم من عقد کردم و اینم
.مهریمه

ریحانه من حرفی با تو ندارم داری منو مسخره میکنی، حالا
اگه راست میگی اون مرد بدبخت کی بوده که تو رو انتخاب
کرده؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم نداشتیما، اصلاً بهت نمیگم تا
.یه جاییت بسوزه

ریحانه باشه بابا فقط اسم طرف رو بگو
آرمان پسر عموم

با این حرفم چشمای ریحانه از حدقه زد بیرون و با صدای
بلندی گفت چی گفتی هدیه؟ منظورت همون نابغه ی
خودمونه؟ چه جوری مخش رو زدی آخه؟
با اخم گفتم دیوونه جوری میگی انگار خودمو بهش قالب
کردم، نه بابا

اینو گفتم و ماجرای گیر افتادن توی اتاق رو براش تعریف
کردم.

ریحانه به فکر فرو رفت و گفت عجب جنس عجیبیه این
آرمان، از معادلاتش توی زندگیشم استفاده میکنه ها، ولی
هدیه خودمونیم عجب مردی بوده که تونسته جلوی خودشو
بگیره و با اینکه زنش بودی تو رو نخورده

با دست آزادم زدم به بازوی ریحانه و گفتم برو بابا همه که
مثل تو منحرف نیستن، بعدشم آرمان عقیده داره اول باید
آداب شوهرداری رو یاد بگیرم بعد ازدواج کنم، یعنی واقعاً من
بلد نیستم؟

ریحانه زد زیر خنده و گفت هدیه ساده ایا این آقا از این
روش واسه کشوندن تو به طرف خودش استفاده کرده
با لبخند به حرفای ریحانه گوش میدادم ولی نمیدونه که
آرمان نمیکشونه منو، عشق منو میکشونه به طرفش

ریحانه بدو هدیه که تقریباً نیمی از دخترای دانشگاه دور
ماشینت جمع شدن
با کلافگی گفتم آخه مگه ندیدن تو عمرشون؟ زشته بخدا

اینو گفتم و تند تند به طرف ماشین قدم برداشتم، صداهاشون
کم کم برام واضح میشد

اوف چه خفنه، عجب برقی هم میزنه، مال کدوم یک از
پسرای دانشگابه، بریم مخشو بزنیم

صدامو صاف کردم و جوری که دخترا بشنون گفتم ریحانه
جون سوار شو بریم

درو باز کردم و در حالی که دهنشون باز مونده بود سوار شدیم
و گازشو گرفتم، بیچاره ها فکر میکردن حالا یه پسر سوار
میشه و مخشو میزنن

ریحانه هدیه اون روز که رفتیم پیش نیما خیلی از افکارت
تعریف میکرد دوست داره بازم بریم پیشش پایه ای؟
اون نیما خیلی نچسبه حوصلشو ندارم

ریحانه جون من بیا، پسر خوبیه هیچی توی دلش نیست

ولی من اینجوری فکر نمیکردم انگار یه هدفی داره ولی خب
حس کنجکاوی منو به طرفش میکشوند، با خودم میگفتم
فقط میفهمم هدفش چیه بعد میذارمش کنار، واسه همین
...قبول کردم بریم پیش نیما

[29.07.19 05:22]

میگم ریحانه چرا نمیادش، کاش برمیگشتیم خونه من کار
زیاد دارم
ریحانه با اخم گفت صبر کن دیگه، این نیما عادتشه همیشه
دیر میاد

اینو گفت و موبایلشو در آورد و باهاش تماس گرفت

من که اینجام خانومای خوشگل

با شنیدن صدای نیما هردومون از جامون بلند شدیم، نگاهی
به قیافش انداختم هیکلی لاغر اندام ولی قدش بلند بود و
ترکیب صورتش هم جالب بود و خیلی برام آشنا بود، خدایا من
قبلاً کجا اینو دیدم که یادم نمیاد؟

با صدای نیما از افکارم دست کشیدم هدیه خانوم چه عجب
ما دوباره شما رو دیدیم

قرار نبوده هرروز منو ببینی که، تو با ریحانه دوستی

نیما خندید و گفت درست میگی ولی خب آدمای خوب
همیشه توی ذهن حک میشن، راستی با چی اومدین صبر
میکردین میومدم دنبالتون

ریحانه با اشتیاق گفت نیازی نبود ما با پورشه ی هدیه
اومدیم

نیما با تعجب نگاه کرد و گفت پورشه؟
فوری بحث رو عوض کردم حالا بگو هدفت چیه؟ میخوای با
ریحانه تا کجا ادامه بدی؟

نیما خب ما تازه باهم آشنا شدیم تا ببینم در آینده چی پیش
میاره.

ریحانه ولی من تضمین میکنم که آینده ی منو تو فقط
ازدواجه.

نیما انگار اصلاً حواسش به حرفای ریحانه نبود و به من خیره
شده بود.

با اخم گفتم آره حتماً باید ازدواج کنی.

[29.07.19 05:22]

نه

نیما رو کرد به من و گفت هرچی پیش بیاد کار دله، پیش
هرکسی گیر کنه آدمو به طرفش میکشونه

حرفشو تایید کردم، درست مثل خودم که دلم منو به طرف
آرمان میکشونه

نیما دستای ریحانه رو توی دستاش گرفت که باعث شد
لبخند بیاد روی لبام

خیالم راحت شد که نیما قصد بدی نداره

خب من دیگه برم شما هم به ادامه ی خلوتتون برسین

نیما من فقط چون ریحانه ازتون تعریف کرده دوست دارم
باهاتون حرف بزنم، ولی اگه مشکلی پیش اومد براتون
میتونین روی من حساب باز کنین

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم مواظب ریحانه باش،
نیازی نیست مشکلات ما رو برطرف کنی فعلاً خدا حافظتون

ریحانه من یه کم دیگه با نیما میمونم بعد میرم خونه

چشمکی واسه ریحانه زدم و گفتم خوش بگذره

ریحانه هم خندید و برام دست تکون داد

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، بوی عطر آرمان توی
ماشین داشت دیوونم میکرد، از همون شب خاستگاری که
باهام خدا حافظی کرد دیگه ندیدمش، حتماً الان توی فرانسه
مشغول کاراشه

دستمو به طرف عینک بردم تا بردارم ولی گیر کرده بود،
محکم کشیدم بیرون پشتش یه سری کاغذ هم افتاد بیرون
مشغول جمع کردن کاغذ ها شدم که یه برگه توجهم رو جلب
کرد... به نوشته های روش دقت کردم

هر خطش که میخوندم تعجبم بیشتر میشد... با دهنی باز به
 نوشته ها نگاه میکردم... آرمان اصلاً اونی نیست که توی
 ظاهرش مشخصه... ظاهراً فکر میکنی یه مرد شیطون و
 مغرور هست ولی الان با این چیزایی که خوندم دارم یه مرد
 واقعی رو میبینم... خدای من آرمان سرپرستی چندتا بچه رو
 به عهده گرفته و هر ماه یه مبلغی رو بهشون میده. عشق
 مهربون من، پس من عاشق یه آدم شدم که قلبش خیلی
 مهربونه، با این افکار لبخند اومد روی لبام، کاش آرمان هم
 عاشقم بشه ولی آخه چه جوری؟ اون فقط منو به چشم
 دخترعموی لوس میبینه

[29.07.19 05:22]

۸۰

توی همین افکار بودم که صدای دریافت پیام گوشیم رو شنیدم، از توی کیفم بیرون آوردم و بازش کردم ریحانه بود، ... یعنی چی میگه

میگم هدیه، نیما اصرار میکنه که برم خورش به نظرت " چیکار کنم؟ از طرفی میترسم از طرفی هم تا الان چیز بدی ازش ندیدم واسه همین بهش اعتماد دارم با اخم به صفحه ی گوشی خیره شده بودم، این نیما مشکوک میزنه، چرا میخواد ریحانه بره خورش؟ فوری تایپ کردم

ریحانه قبول نکنیا، اونی که تو رو واقعاً بخواد درخواست " نمیکنه قبل از ازدواج بری باهاش باشی، فهمیدی؟ ریحانه جواب داد

" باشه نمیرم دیگه "

موبایلمو انداختم توی کیفم و به طرف خونه ی بابابزرگ
حرکت کردم

جلوی در توقف کردم و پیاده شدم درو باز کردم و ماشین رو
بردم داخل حیاط

مامان بزرگ و بابابزرگ لب حوض نشسته بودن و با لبخند
بههم نگاه میکردن

به طرفشون رفتم و هردوتاشونو بغل کردم

آقا بزرگ خوش اومدی دخترم، خونه ی ما رو روشن کردی
با اومدنت

با لبخند به حرفای بابابزرگ گوش میدادم واقعاً که این دوتا
منبع آرامش هستن

مامانی با تعجب بههم نگاه کرد و گفت دخترکم ماشین آرمان
دست تو چیکار میکنه، خودش که رفته فرانسه

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم آقا بزرگ گفت مگه خبر نداری هدیه به جای مهریه از آرمان ماشینشو قرض گرفته مامانی با لبخند گفت خب دیگه واجب بوده، الانم بریم داخل .دخترم ناهارشو بخوره بعد بشینیم و تعریف کنیم مامانی مگه واسه منم ناهار درست کرده بودی؟ مامانی با لبخند گفت حس میکردم امروز میای اینجا واسه .همین بیشتر غذا درست کردم .سریع گوشو بوسیدم مهربون تر از شما وجود نداره بخدا اون دوتا هم خندیدن و با هم رفتیم داخل .من غذا میخوردم و اون دوتا هم با لبخند بهم نگاه میکردن ...غدام که تموم شد رفتم کنارشون نشستم بابابزرگ نگاهی بهم انداخت و گفت دخترکم حس کردم توی خاستگاری خیلی ناراحت بودی، اولش که نیومده بودی آرمان به زور آوردت اینو فهمیدم ولی جلو نیومدم تا ازت

بپرسم دورا دور حواسم بهت بود، چی باعث شده که اینقدر
حالت گرفته بشه؟

خدایا چقدر این بابابزرگ تیز هست، فکر کنم آرمان هم مثل
خودش شده، حالا چی بگم؟

.هیچی آقا جون حاله خوب نبود

بابابزرگ که معلوم بود قانع نشده گفت به هر حال میتونی
روی کمک من حساب کنی، محاله چیزی ازم بخوای و نه
.بیارم

با این حرفش شوق زیادی به وجودم تزریق شد و گفتم
همین که خدا شما رو بهم داده کافیه، چی دیگه میخوام بالاتر
ازین؟

مامانی گفت دیگه دخترمو سوال پیچ نکن بذار بره بخوابه،
.خستس

اینو گفت و دستمو گرفت و گفت برو بالا توی اتاق استراحت کن و عصر خودم صدات میزنم

از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم، ناخودآگاه خاطرات اون شب توی ذهنم مجسم میشد و منو به طرف اون اتاق قدیمی میکشوند.

درش باز بود، هلش دادم و بازتر شد و رفتم داخل، لبخند عمیقی روی لبام نقش بسته بود، بهترین شب زندگیم توی این اتاق گذشت، به طرف تحت رفتم و آروم روش دراز کشیدم، کاش الانم آرمان اینجا کنارم خوابیده بود، سریع از جام بلند شدم قلبم محکم میکوبید و دلم زیر و رو میشد از تخت پایین اومدم، یدفه چشمم به اون مجسمه افتاد که آرمان برداشتش و گفت :احسنت به خالق چنین زیبایی

مجسمه قشنگ بود ولی اونجا اینقدر کارای قشنگتر بود که
اون مجسمه دیده نمیشد و زیاد جالب نبود فقط مونده بودم
آرمان چرا اینقدر تعریفش کرد

با صدای بابابزرگ سرمو به طرفش چرخوندم
این مجسمه رو آرمان تراشیده، اولین کارشه ولی همیشه
ازش بدش میاد و میگه قشنگ نشده، تازه چندبار هم
میخواست بندازه بیرون ولی من مانعش شدم

با تعجب به حرفای بابابزرگ گوش میدادم، عجب جنس
خرابیه این آرمان، پس اون روز الکی اینجوری گفته بود تا منو
ضایع کنه، مجسمه رو توی دستم فشار دادم، آخه چرا آرمان
اینقدر منو اذیت میکنه؟؟؟

[29.07.19 05:25]

ادویک

بابابزرگ دخترم چرا اومدی اینجا؟ نمیترسی بازم در خراب
بشه و گیر کنی؟

با لبخند گفتم نه اصلاً، کاش همیشه این در خراب میشد و
گیر میکردیم.

وقتی نگاه پر از تعجب بابابزرگ رو دیدم تازه فهمیدم چی
...گفتم و چه گندی زدم

خب چیزه آقا جون منظورم این بود که شما به فکرمون
هستین و نمیدارین ما اذیت بشیم، اوندفه هم که گیر افتادیم
شما صبح زود درو باز کردین.

بابابزرگ ابروهاشو از هم باز کرد و گفت امان از دست تو
دخترم، فکر کردم از گیر افتادن خوشت میاد
اینو گفت و بلند خندید. منم باهاش خندیدم.

بابابزرگ دخترم بهتره بری توی اتاق رو به رویی استراحت
کنی اینجا پر از خاکی چوبه اذیت میشی

آره شما درست میگین الان میرم

از اتاق رفتیم بیرون و بابابزرگ درشو قفل کرد

رفتم توی اتاق و لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز
...کشیدم و به سقف خیره شدم

همیشه عادت داشتم وقتی میام اینجا آرمان رو بینم ولی الان
اون نیست و جای خالیش بدجور حس میشه

دوباره یاد اون برگه افتادم که توی ماشینش پیدا کردم، هنوزم
باورم نمیشه آرمان اینقدر مهربون باشه، از جام بلند شدم و

رفتم توی حیاط... در ماشین رو باز کردم و برگه رو توی
دستم گرفتم... نه واقعی بود... پس آرمان درونش یه چیز
دیگست... آدرس روی برگه رو خوندم، باید برم با چشمای
خودم بینم

توی یه تصمیم آنی در حیات رو باز کردم، مطمئن الان مامان
بزرگ و بابابزرگ خوابن بهتره بیدارشون نکنم، سوار ماشین
شدم و از در حیات رفتم بیرون

موبایلمو در آوردم و به ریحانه پیام دادم
"هنوزم با اون پسره ای؟"

طولی نکشید که ریحانه جواب داد
"عزیزم اون پسره که میگی نیمای عزیز منه، آره باهاشم"
دوباره تایپ کردم

"پیا همین عزیزت کند به بار نیاره اونوقت بشه مریضت"
ریحانه دیگه چیزی نگفت و منم موبایلمو انداختم روی
صندلی بغلی و به سرعت رانندگی کردم

[29.07.19 05:25]

ادودو

از ماشین پیاده شدم و به طرف مرکزی که رو به روم بود
رفتم، تابلوی بالای سرم رو نگاه کردم خودشه... حس بدی
داشتم، اصلاً درک کردن اونایی که سرپرست ندارن آسون
نیست، فکرشو بکن بعضیاشون حتی نمیدونن باید چیکار
کنن.

.با تردید قدم هامو به طرف داخل برداشتم

به محض ورودم یه خانوم به طرفم اومد و با خوش رویی
گفت خوش اومدین خانوم، شما رو تا حالا اینجا ندیدم، شما
هم خیر هستین؟

نمیدونستم چی باید بگم اولین بارم بود میومدم چنین
جاهایی.

با تردید گفتم خب چیزه من از طرف آرمان رادفر اومدم
 خانومه تا اسم آرمان رو از زبونم شنید گل از گلش شکفت و با
 لبخند بیشتری گفت وای آقای رادفر شما رو فرستاده؟ چه
 کار خوبی کرده یه مدت هست پیداش نیست ما فکر کردیم
 دیگه اینجا رو فراموش کرده
 نه خودش اینجا نیست رفته فرانسه
 خانومه مشکوک نگاهم کرد و گفت شما چه نسبتی با آقا
 آرمان دارین؟
 خب دخترعموی آرمان هستم. خانومه دستمو گرفت و گفت
 ماشاالله خیلی خوشگل هستی چشم نخوری، ناراحت نشیا ولی
 یه لحظه فکر کردم آقا آرمان ازدواج کرده و شما هم
 همسرش هستین که فرستادتون
 لبخندی زدمو گفتم نه خیر

خانومه ببخشید سرتونو درد آوردم، من خانوم زارعی هستم،
این بچه ها منو کچل کردن از بس هرروز میان میپرسن چرا
عمو آرمان نیومده پیشمون، الان شما بیاین بینینشون و
.باهاشون حرف بزنین شاید آروم بشن

با تردید همراه خانوم زارعی راه میرفتم و اونم مدام در حال
حرف زدن بود، نمیدونستم این چه راهیه که دارم میرم فقط
کنجکاوی منو به اینجا کشانده بود

زارعی در اتاق رو باز کرد و خودش اول رفت داخل، منم آروم
جلو رفتم

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو باز و بسته کردم، چند تا پسر
بچه و با یه دختر کوچولو کنار هم داشتن بازی میکردن

.با صدای خانوم زارعی همشون به طرفش اومدن

.زارعی بچه ها ایشون دختر عموی آقا آرمان هستن

با این حرف بچه ها لبخند زدن و به طرفم اومدن، ناخودآگاه
چند قدم رفتم عقب

زارعی با هیجان گفت نترسین خانوم، اینا عادت دارن آقا
آرمان همشونو بغل میگیره الان دارن به طرفتون میان
سرجام ایستادم و بچه ها یکی یکی به طرفم اومدن، اولش یه
کم خجالت میکشیدم چون زیاد از بچه ها خوشم نمیومد ولی
کم کم دیدم حس خوبی بهم دست داد

آخرش که تموم شدن، دیدم اون دختر بچه جلو نیومد و همون
عقب ایستاده بود و سرشو پایین انداخته بود، آروم به طرفش
رفتم

کوچولو تو مگه دلت واسه عمو آرمانت تنگ نشده؟
دیدم هیچ صدایی ازش بلند نشد

[29.07.19 05:25]

ادوسه

دستمو بردم زیر چونس و سرشو بالا آوردم، وقتی نگاهم به
صورتش افتاد، در کمال تعجب دیدم داره اشک میریزه
با ناباوری گفتم وای چی باعث شده که این کوچولو گریش
بگیره؟

دختر بچه با حق حق گفت چرا تو اومدی اینجا، نباید میومدی
حالا دیگه عمو آرمان خودش نمیاد اینجا من دلم براش تنگ
شده.

ناخودآگاه دختر بچه رو توی بغلم گرفتم و گفتم عزیز دلم عمو
آرمان خودشم چند وقت دیگه میاد پشتون، من الان فقط
اومدم تا بهتون بگم نگران نباشین، همین

دختر بچه اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت راست
میگی خانوم؟ یعنی عمو ما رو فراموش نکرده؟
خدایا یعنی چه رابطه ای آرمان با این بچه ها داشته که اینقدر
بهش وابسته شدن.

بعله که میاد مگه میشه نیاد، آرمان خیلی مهربونه شما رو
همیشه دوست داره کلی هم در موردتون برام گفته
آره جون عمو، مثل اینکه یواشکی فهمیدم آرمان میاد اینجا
الان داشتم براشون لاف میزدم

بچه ها با اشتیاق دورم جمع شدن و به حرفام گوش میدادن.
یکی از پسر بچه ها گفت میدونستی توی کارتن "بن تن"
ساعت بن تن مال عمو آرمان بوده، یه روز بن تن میاد
التماشش میکنه و عمو آرمان هم دلش براش میسوزه و بهش
میده.

با این حرف پسر بچه زدم زیر خنده، وای خدا مردم از خنده...
این آرمان دست از سر بچه ها هم برنداشته و چرت و پرت
...تحویلشون داده

یکی دیگه از بچه ها گفت چرا میخندی خاله؟ تازشم عمو
بهمون گفته بود اینا رو به کسی نگیم، تازه عمو همیشه میگه
یه نوکر توی خونه ی بابابزرگش داره که وقتی عمو فوتبال
نگاه میکنه اونم تند تند براش خوراکی میاره و آشغال رو جمع
...میکنه، کاش میومد نوکر ما هم میشد

نفسای عصبیمو بیرون دادم، از حرص کم مونده بود دود از
...سرم بلند شه

[29.07.19 05:25]

ادوچار

لبخند مصنوعی زدم و گفتم خب دیگه واسه امروز بسه من
دیگه باید برم

دختر بچه نزدیکتر اومد و گفت خاله جون میشه پیشمون
بمونی؟

گونشو بوسیدم و گفتم فعلاً کارای مهم تری دارم باید برم
ولی بازم میام پیشتون

سرمو به طرف زارعی چرخوندم که با لبخند بهم خیره شده
بود

...از بچه ها خدا حافظی کردم و از اون مرکز زدم بیرون
سردرگم شدم بدجور، اصلاً نمیدونم باید چیکار کنم، معلوم
نیست این آرمان هدفش توی زندگیش چیه؟ همه چی رو به

مسخره بازی میگیره، دیگه کلافه شدم، باید یه کاری کنم
 بینم عکس العملش چیه، اونوقت شاید بتونم حسش رو در
 مورد خودم بفهمم، هرچند که میدونم تهش میگه تو فقط
 دختر عموی لوس منی، کلافه در ماشین رو باز کردم، به
 محض باز کردن در ماشین یه برگه افتاد پایین
 خم شدم و برگه رو برداشتم، یه دست نوشته بود
 "یه شب هم صیغه من باش، بد نمیگذره بهت، قول میدم"
 "واسه مهریه از پورشه بالاتر بهت بدم"

وحشت زده به برگه ی توی دستم خیره شده بودم

بدجور هنگ کرده بودم

چندبار محکم پلک زدم و نوشته رو خوندم تا مطمئن بشم
 اشتباه نخوندم

وای خدایا... این کار کیه؟؟؟ جز من و آرمان و آقاجون و
مامانی کسی از قضیه ی محرمیت منو آرمان خبر نداره، پس
کیه که ماجرا رو فهمیده؟؟؟

.چه خبر بود؟؟؟ اصلاً نمیتونستم چیزی حلاجی کنم

.ناتوان خودمو روی صندلی ماشین انداختم

سرمو رو فرمون گذاشتم.یه کم به ذهنم فشار آوردم

من فقط امروز به ریحانه گفتم. محاله آرمان و آقا جون و
مامانی در مورد این موضوع به کسی گفته باشن.مگه میشه
ریحانه به من خیانت کنه؟ اصلاً به کی گفته آخه؟؟؟

.حمله سوالات توی ذهنم دیوونم کرده بود

آخ لعنت من چرا به ریحانه گفتم یعنی به کی گفته؟ شایدم
.ریحانه نگفته باشه

ولی اصلاً چرا من بهش اعتماد کردم؟ ذهنم پر کشید سمت
وقتایی که تازه با ریحانه آشنا شده بودم، توی دانشگاه

هیچکی باهاش گرم نمیگرفت و اکثراً مسخرش میکردن و
 منم بیشتر وقتا حالشونو میگرفتم تا اینکه کم کم از دست بقیه
 به من پناه آورد، منی که هیچکس رو توی حریمم راه نمیدادم
 .نمیدونم چی شد که ریحانه شد دوست صمیمی من
 هوا تاریک شده بود، برگه رو توی دستم مچاله کردم و ماشین
 رو روشن کردم.بدجور عصبانی بودم، کدوم عوضی جرات
 کرده بود چنین چیزی را روی کاغذ واسه من بنویسه؟
 موبایلمو بیرون آوردم و شماره ی ریحانه رو گرفتم ولی هرچی
 .منتظر موندم تماس رو وصل نکرد

[29.07.19 05:25]

ادو

معلوم نیست این ریحانه مشغول چه کاریه که جواب نمیده،
 .موبایلمو انداختم روی صندلی بغلی و سرعتمو زیاد کردم
 جلوی در خونه ی آقا بزرگ توقف کردم ولی قبل از اینکه
 پیاده بشم در باز شد، نفهمیدم کی درو باز کرد ولی ماشین رو
 .بردم داخل حیاط و پیاده شدم
 به محض اینکه در ماشین رو بستم صدای آشنایی سرجام
 میخکوبم کرد
 ماشین آرمان دست تو چیکار میکنه؟
 آب دهنمو به آهستگی قورت دادم و به طرفش چرخیدم و با
 چهره ی شادمهر رو به رو شدم خدایا آبروم رفت حالا چی
 بگم؟
 چرا امروز من شانس ندارم؟؟
 .طبق معمول به راحتی خونسردی ظاهریم رو حفظ کردم
 سلام آقا شادمهر، شما اینجا چیکار میکنی؟

شادمهر مشکوک نگاهم کرد و گفت مثل اینکه خونه ی
بابابزرگمه، نیام اینجا به نظرت؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم اختیار دارین. آخه خیلی کم
میان.

شادمهر دوباره پرسید جواب سوالمو ندادی، آرمان که رفته
فرانسه ماشینش دست تو چیکار میکنه؟

نمیدونستم چی باید بگم، وای خدا حرف مامانمو گوش نکردم
حالا این بلا سرم اومد، دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم که با
صدای بابابزرگ دهنمو بستم

بابابزرگ شادمهر جان میدونم خیلی تعجب کردی، نگران
نباش این ماشین رو آرمان پیش من امانت گذاشته بود، دخترم
هدیه میخواست بره جایی و آژانس نزدیکمون هم ماشین

آماده نداشت منم بهش گفتم با ماشین آرمان بره، فکر نکنم
آرمان ناراحت بشه

اوفف خدا روشکر بابا بزرگ به دادم رسید، خودم اصلا توان فکر
کردن نداشتم

شادمهر گره ابروهاشو از هم باز کرد و لبخند عمیقی زد و
گفت آهان که اینطور تعجب کرده بودم، حالا بریم داخل که
خیلی وقته منتظرم هدیه خانوم بیاد

بابابزرگ لبخندی زد و گفت درست میگی پسرم بریم داخل
شادمهر منتظر من بوده؟ یعنی چیکارم داشته؟ با یه دنیا سوال
رفتم داخل

به محض ورودمون مامانی جلو اومد و در حالی که منو توی
بغلش گرفته بود گفت دخترکم کجا رفتی بیخبر؟ شادمهر
چند ساعته اینجا منتظرته

بابابزرگ سرفه ای کرد و گفت من فرستادم دنبال کاری
خانوم، الانم که اینجاست

مامان بزرگ هم انگار تازه فهمید که جریان از چه قراره
خندید و گفت آهان اون کارو میگی، حالا وقت زیاد بود که
خندم گرفته بود، یعنی من میمیرم واسه پایه بودنای این دوتا،
از صدتا جوون با حال ترن بخدا

روی یکی از مبل های قدیمی بابابزرگ نشستم و مشغول ور
رفتن با گوشه ی شالم شدم، در اصل منتظر بودم ببینم
شادمهر چی میخواست بگه

[29.07.19 05:25]

ادوشش

مامانی سینی چای رو آورد و یکی یکی بهمون تعارف کرد، به
من که رسید لبخندی زد و گفت بردار دخترم. ان شاء الله
.چای خاستگاریتو بخوریم

.پوزخندی زدم و یکی از فنجونا رو برداشتم

با اینکه زیاد اهل چای نبودم ولی وقتی میومدم اینجا باید
برمیداشتم چون بابابزرگ ناراحت میشد و همیشه میگه وقتی
یکی چای آورد جلوتون بردارین شاید تنها وسیله ی پذیرایش
.باشه

بابابزرگ صورتشو به طرف شادمهر چرخوند و گفت تعریف
کن پسرم، از بس دیر به دیر میای، یادم نمیاد آخرین بار کی
.بوده

شادمهر لبخندی زد و گفت میدونین که مدتی مشغول تحصیل بودم و همونجور که بابام خواسته بود و تمام تلاششو کرده بود برام، مدرکمو از آمریکا گرفتم.

نگاهی به شادمهر انداختم، همه ی صفات خوب واسه یه مرد کامل رو داشت، باباش با اینکه وضع مالی چندانی نداشت بازم روی تحصیلش پافشاری میکرد و حتی یه زمین که ارث بهش رسیده بود رو واسه تحصیل شادمهر فروخت.

توی همین افکار بودم که با صدای شادمهر بیرون کشیده شدم من و هدیه قبلاً حرفامونو زدیم و قرار شده آخر ماه بریم خاستگاری ولی خواستم پیام قبلش بیشتر باهم حرف بزنیم و هیچ جا رو مناسب تر از اینجا ندیدم.

با این حرف شادمهر بابابزرگ و مامان بزرگ با تعجب به من نگاه کردن، بابابزرگ از جاش بلند شد و گفت راست میگه هدیه؟ تو قرار ازدواج با شادمهر گذاشتی؟

نمیدونستم چی باید بگم چون نمیتونستم انکار کنم، اون شب
که فکر میکردم آرمان رفته خاستگاری شکیلا از روی ناراحتی
یه تصمیم الکی گرفتم و الانم هم سخت پشیمون بودم، و
هیچ راهی هم نداشتم

سرمو پایین انداخته بودم، با صدای گرفته مامانی سرمو بلند
کردم

.دخترم اذیتش نکن مرد، حتماً به شادمهر علاقه داره

.بابابزرگ حیرت زده سر جاش نشست

.حرفی نداشتم بزنم، درسکوت فقط نظاره گر بودم

شادمهر خب حالا آقاجون شما اجازه میدین چند دقیقه
باهاش حرف بزنم؟

بابابزرگ اول به من نگاه کرد و بعدشم نگاهی به شادمهر
انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت باشه شما حرفاتونو بزنین

من میرم توی اتاقم یه کم کار دارم بعد نتیجه رو به منم
بگین.

شادمهر با لبخند گفت چشم آقاجون حتماً خبرتون میکنیم
بابابزرگ عصا زنان به طرف اتاقش رفت، مامانی هم گفت که
باید بره حوض رو تمیز کنه و اینجوری بود که منو شادمهر
تنها شدیم.

نمیدونم چرا زبونم قفل شده بود و هیچی نمیگفتم
شادمهر به طرف من برگشت و لبخند ملیحی زد، دوست
داشتم چشمامو تو کاسه بچرخونم ولی در اینصورت عقل
!!خودم زیر سوال میرفت

شادمهر خب دختردایی منو که میشناسی، یه کم توی کارام
جدیم

ولی میتونم تضمین کنم که در زندگیم خیلی با احساس
برخورد میکنم

اصلاً حواسم به حرفای شادمهر نبود، یدفه لبخند شروری اومد روی لبم، خب من چرا ماتم گرفتم؟؟ باید از شادمهر استفاده کنم تا حساسیت آرمان رو تحریک کنم.

قبوله تو میتونی بیای خاستگاری

شادمهر با لبخند از جاش بلند شد خوشبخت میکنم هدیه در همین لحظه بابابزرگ اومد داخل سالن و شادمهر با هیجان به طرفش رفت و گفت باباجون هدیه رضایت داد، نمیخوای بهم تبریک بگی؟

بابابزرگ مشکوک نگاهم کرد و گفت هرچی خیره پیش میاد باباجان.

شادمهر من دیگه باید برم کلی کار دارم اول باید این خبر خوب رو به مامانم بدم.

شادمهر از اونجا رفت و بابابزرگ هم عصا زنان برگشت توی اتاقش.

منم همینجور روی مبل نشسته بودم، چند دقیقه ای گذشت،
از جام بلند شدم برم توی اتاق که صدای بابابزرگ از توی
اتاق توجهمو جلب کرد انگار داشت با تلفن حرف میزد

نزدیکتر رفتم و گوشمو تیز کردم

بابابزرگ مثل اینکه تصمیمش جدیه، باباجان چقدر بهت
گفتم و تو قبول نکردی حالا باید بیای عروسیشو ببینی

شاخ در آورده بودم، منظورش من بودم؟؟ یعنی بابابزرگ داشت
با کی حرف میزد؟؟

پریساشکور

[29.07.19 05:25]

ادوهفت

از کنجکاوی نمیدونستم چیکار کنم؟
 با صدای خداحافظی بابابزرگ از پشت خطیش، سریع خودمو
 کنار کشیدم و از پله ها بالا رفتم
 توی اتاق پرسه میزدم و ذهنم مشغول بود که صدای مامانی
 رو شنیدم دخترکم هدیه بیا پایین شام حاضره
 شالمو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم
 مامان بزرگ سفره رو یه گوشه از سالن پهن کرده بود و توی
 همون سفره ی کوچیکش همه چی پیدا میشد، وقتی
 کنارشون غذا میخورم اشتهاشون بیشتره
 بابابزرگ اول نشست پای سفره و بعدشم مامان بزرگ آخرم
 من کنار مامانی نشستم
 بابابزرگ بلند بسم الله گفت و یه تیکه از نون رو برداشت

سنگینی نگاه بابابزرگ رو روی خودم حس میکردم ولی
همچنان سرمو پایین انداخته بودم

شام رو توی سکوت خوردیم و بعد کمک کردم مامانی سفره
رو جمع کنه، خواستم از پله ها بالا برم که با صدای بابابزرگ
متوقف شدم

صبر کن دخترم

آروم برگشتم و کنارشون نشستم

جونم آقا بزرگ

بابابزرگ متفکرانه بهم نگاه کرد و گفت همیشه فکر میکردم
میتونم احساسات رو درک کنم، چون از بچگی بیشتر وقت
کنار ما بودی نمیدونم از کی دلتو به شادمهر باختی که من
نتونستم چیزی رو حس کنم، یا شایدم ما برات غریبه بودیم
که چیزی بهمون نگفتی

سعی کردم لبخند بیارم روی لبم

نه آقا جون اینجوریام که شما فکر میکنین نیست، من فقط
با عقلم تصمیم گرفتم، پای دل وسط نبوده، شادمهر بهم
پیشنهاد داد، منم بهش فکر کردم دیدم تصمیم عاقلانه ای
هست چون از هر لحاظ مرد زندگیه.

آقا جون سرشو به معنای تایید تکنون داد و گفت درسته
شادمهر پسر خیلی خوبیه ولی اگه پای دلت وسط نباشه اون
ازدواج دوامی نداره باباجان.

شما درست میگین آقا جون منم سعی میکنم تمام دلمو به
شادمهر بسپارم.

نمیدونم چرا زبونم هم سرکش شده بود.

[29.07.19 05:25]

ادو

آقا بزرگ خندید و گفت حقا که نوه ی این خانوم هستی
بعد به مامانی اشاره کرد، منظورش رو نمیفهمیدم ولی هر
دوتاشون خندیدن

اگه اجازه بدین من برم بخوابم، صبح زود میخوام برم
دانشگاه

آقا جون هم تایید کرد و گفت مواظب دلت باش دخترم
با لبخند گفتم شما آقا جون

سریع از پله ها بالا رفتم و تا سرمو گذاشتم روی بالش
نفهمیدم چطور خوابم برد

با صدای آلارم گوشیم چشمامو به زور باز کردم، باز صبح اومد
چی میشه یه کم بیشتر بخوابم آخه؟

با بیحالی از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم،
آب سرد رو به صورتم پاشیدم تا حالم جا بیاد، آماده شده بودم
و کیفم روی دوشم بود، موبایلمو برداشتم و با ریحانه تماس
گرفتم تا بهش بگم میام دنبالش.

ولی در کمال تعجب موبایلش خاموش بود، سابقه نداشت
موبایلش خاموش باشه اونم الان که باید با من هماهنگ
میکرد واسه رفتن به دانشگاه. چند بار دیگه هم تماس گرفتم
ولی بیفایده بود.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و از پله ها پایین رفتم
صدای استکان چای از توی آشپزخونه میومد، رفتم تا با
مامانی خداحافظی کنم، مامانی داشت چای میریخت
با من کاری نداری مامانی؟

مامانی با لبخند به طرفم اومد و گفت بیا این لقمه رو واسه تو درست کردم ببر بخور چون داشته باشی درساتو خوب یاد بگیری.

با لبخند ازش گرفتم و توی کیفم گذاشتم
 خواستم برم بیرون که با صداش متوقف شدم
 دخترکم پس اون روز که گریه میکردی به خاطر کی بود؟
 وای خدا حالا چی بگم، پیچوندنش هم کار سختی بود
 مامانی قضیش مفصله یه روز برات تعریف میکنم
 مامانی هم اصرار نکرد و سریع منم فرار کردم

[29.07.19 05:25]

ادونه

ماشین رو از در بردم بیرون و دوباره به ریحانه زنگ زدم ولی خاموش بود، دیگه کلا بیخیالش شدم اگه میخواست با من بیاد خودش بهم خبر میداد، شایدم با نیما رفته دانشگاه

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل، با چشمام دنبال ریحانه میگشتم ولی نبود، توی کلاس هم خبری ازش نبود و از هرکی هم پرسیدم ندیده بودنش

استاد اومد داخل و همه به احترامش ساکت شدن

محو گوش دادن به حرفای استاد بودم که حس کردم یکی از دخترای بغل دستیم با لبخند به افشین نگاه میکنه

نوچ نوچی کردم و سرمو چرخوندم، بدبخت دلشو به کی خوش کرده

وقتایی که آرمان توی دانشگاه بود من بدون هیچ ترسی سر به سر همه میذاشتم و هر بار یه شر به پا میکردم ولی از وقتی

آرمان رفته انگار منم دیگه اون هیجان رو ندارم، شایدم چون
 خیالم راحت بود که اگه مشکلی پیش بیاد آرمان پشتمه
 آهی از ته دل کشیدم، یدفه با صدای استاد سرمو بلند کردم
 استاد چیزی شده خانوم رادفر؟ که اینجوری از ته دل آه
 میکشین؟

با این حرف استاد بچه های کلاس خندیدن و منم اخمامو
 آوردم توی صورتم

نه خیر استاد، آه من از این بود که شما انگار دارین گل لگد
 میکنین.

دوباره بچه ها خندیدن و استاد اخم کرد و گفت خانوم رادفر
 میفهمین چی دارین میگین؟

با بیخیالی گفتم آره دقیقاً میفهمم، چون اگه دقت کنی
 میبینی که هیچ کس حواسش به حرفای شما نیست

همه ساکت شدن و استاد جلوتر اومد و یکی یکی روی میزها
رو نگاه کرد، یدفه با عصبانیت داد زد افشین رادمنش و اون
پسر و دختر بغل دستیش برن بیرون و دیگه حق حضور توی
.کلاس های منو ندارین

افشین و اون دو نفر از جاشون بلند شدن و با خشم بهم نگاه
کردن ولی من فقط براشون لبخند زدم که این آتیششون رو
.بیشتر کرد

بعد از بیرون رفتن اون چند نفر استاد کوتاه درسش رو توضیح
داد ولی همه دوست داشتن بدونن چرا اونا از کلاس محروم
شدن.

استاد همچنان با اخم توی کلاس بود، وسایلیش رو جمع کرد
.و رفت بیرون

همینجوری که داشت میرفت بیرون یه برگه از لای کتابش
.افتاد ولی متوجه نشد

سریع یکی از پسرا رفت و برگه رو برداشت و زد زیر خنده،
بقیه هم به طرفش رفتن و نگاه کردن و به ترتیب صدای
خنده ها بالا رفت.

یدفه یکی از پسرا داد زد بچه ها بیاین صحنه رو از دست
ندین، توی این برگه عکس افشین هست با اون دختر بغل
.....دستیش!

وای خدا چی داشت میگفت، این افشین چقدر بی حیا هست

...نوچ نوچی کردم و از کلاس رفتم بیرون

با صدای آشنایی سرجام متوقف شدم

صبر کنین خانوم رادفر

به طرفش چرخیدم استاد بود، تعجب کردم استاد با من چیکار
داره.

[29.07.19 05:25]

نود

سریع موهامو چپوندم زیر مقنعه ی مشکی رنگم، یا خدا نکنه
میخواه به خاطر اون تیکه ای که بهش پروندم، منو هم از
.کلاسش محروم کنه

سرمو به طرف استاد چرخوندم و با بیخیالی گفتم
با من کاری داشتن استاد ربیعی؟

استاد که قیافه ی جدی داشت باعث میشد ناخودآگاه آدم
.پیشش حرف گوش کن بشه

.استاد خواستم ازتون تشکر کنم

کم کم داشت روی سرم شاخ سبز میشد، استاد ربیعی داره از من تشکر میکنه؟

با تعجب گفتم به خاطر چی استاد؟

استاد به خاطر اینکه دیدم رو نسبت به بچه های کلاس بازتر کردین، من باید زودتر از اینا این چند نفر رو میبردم حراست دانشگاه.

.سرمو پایین انداختم و گفتم من که کاری نکردم

استاد به هر حال خودتون هم حرفتون رو با منطق بیان نکردین و باعث شدین بچه ها بخندن، حقتون بود شما هم محروم بشین ولی چون حقیقت رو گفتین ایندفعه رو میبخشم.

.اینو گفت و اجازه نداد چیزی بگم و سریع از اونجا رفت

.منم شونه ای بالا انداختم و از دانشگاه زدم بیرون

خواستم سوار ماشین بشم که یدفعه از پشت سر شالم کشیده شد و نزدیک بود بیفتم ولی به زور خودمو گرفتم، برگشتم و با

عصبانیت پشت سرمو نگاه کردم، یا خدا افشین با چندتا از
قلچماق های دانشگاه پشت سرم بودن، حالا چیکار کنم گاوم
زایید.

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم، با اینکه نزدیک بود از
ترس سخته کنم بازم خودنسرديمو حفظ کردم و با آرامشی که
نمیدونم از کجا توی صدام تزریق شده بود گفتم غلطای
اضافی میکنی افشین خان

افشین و اون قلچماق ها همزمان خندیدن در حالی که
هرکدومشون یه چوب توی دستشون بود و داشتن ضربه ای
آرومی به کف دست دیگشون میزدن

افشین چند قدم جلوتر اومد و گفت ما عادت داریم آدمهایی
که غلطای اضافه میکنن رو ادب کنیم

اینو گفت و هر سه تاشون جلو اومدن و همزمان چوباشون رو
بردن بالای سرشون

[29.07.19 05:26]

نودویک

بغض گلومو فشار داد خدایا حالا چیکار کنم؟ کاش الانم
 آرمان کنارم بود و نمیداشت اینا بلایی سرم بیارن، یادم اومد
 آرمان به من کاراته یاد داده، سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم،
 پریدم بالا با پا ضربه ای به دو نفرشون زدم و با مشت هم زیر
 چشم یکی دیگش زدم ولی اونا چند نفر بودن و من تنها

چوباشون روی سرم داشت پایین میومد، ناخودآگاه جیغ بلندی
 زدم و با صدای وحشتناک بلندی اسم "آرمان" رو به زبون
 آوردم، در همین لحظه یه مرد از پشت سر افشین و قلچماق
 ها رو گرفت و با پاش بهشون ضربه میزد، من این مرد رو

نمیشناختم ولی هرکی که بود خدا اونو واسه نجاتم فرستاده
بود.

مرد همشونو جوری کتک زد که انگار واسه این کار تعلیم
دیده بود.

افشین و دارو دستش از اونجا فرار کردن، من موندم و اون
مرد، مرد جلو اومد و با نگرانی گفت چیزیتون نشد هدیه
خانوم؟

این اسم منو از کجا میدونه؟

شما اسم منو از کجا فهمیدین؟

مرد انگار هول شد و گفت هیچی همینجوری از این مردا
شنیدم که میگفتن بریم حساب هدیه رو برسیم

با اینکه قانع نشده بودم گفتم آهان، ممنونم

مرد وظیفم بود خانوم

اینو گفت و سریع از اونجا رفت حتی نداشت چیز اضافه ای
ازش بفهمم

مانتوم رو تگوندم و سوار ماشین شدم، همینجوری که داشتم
رانندگی میکردم فقط به این فکر میکردم که کی و کجا
اینقدر آرمان شد همه ی زندگی من که خودمم نفهمیدم، حتی
توی اون لحظه که هیچی به ذهنم نمیرسید ناخودآگاه اسم
آرمان اومد روی زبونم

بوی عطر آرمان هنوزم توی ماشین بود و نفسای منم عمیق
تر از همیشه

همینجوری که داشتم رانندگی میکردم موبایلم زنگ خورد، یه
شماره ی ناشناس بود

جواب دادم بفرمایین

با پخش شدن صداش توی گوشم دلم زیر و رو شد

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و دستمو گذاشتم روی قلبم،
آرمان بود

آرمان سلام خانوم رادفر، سراغی از پسرعموت نمیگیری،
ماشینم جای خودمو گرفته؟

نمیدونستم چی باید بگم، اینقدر از شنیدن صداش گرمم شده
بود که فقط دلم میخواست حرف بزنه برام

آرمان چرا ساکتی؟ نکنه هنوزم میترسی همسر آیندت ناراحت
بشه، نترس خودم میام براش توضیح میدم که تو فقط واسه
سرگرمی با من حرف میزنی

حس میکردم داشت با طعنه باهام حرف میزد

نه خیر آقا آرمان، داشتم رانندگی میکردم ترسیدم جریمه
بشم

آرمان خندید و گفت خوبه پس مطمئن شدم هنوزم حس
تلافی کردن رو داری

نمیفهمیدم چی میگه، بیخیال گفتم خب آقا آرمان فرانسه
چطوره؟ انگار خیلی بهت خوش میگذره که تشریف نیاری

آرمان مگه دلت برام تنگ شده؟

اینو که واقعاً راست میگه

نه خیر خب دیگه زیادی فرانسه موندی بسه پاشو بیا، کسی
نیست اذیتش کنم

آرمان با صدای عجیبی گفت کاش یه جور دیگه به خودم
عادت داده بودم

با تعجب گفتم مثلاً چه جوری؟

آرمان خندید و گفت هیچی بابا منظورم اینه که عادت داده
بودم هر روز جورابامو بشوری و اگه یه روز این کارو نکنی
شبش خوابت نبره

منو بگو هزارتا فکر اومد توی ذهنم ولی یادم نبود که آرمان
فقط بلده منو دست بندازه

[29.07.19 05:26]

نودودو

ولی صدامو مثل همیشه پر هیجان گرفتم و گفتم خب دیگه
باید به فکر یکی دیگه باشی تا سر به سرش بذاری چون
وقتی که ازدواج کنم وقت اینو ندارم که با تو باشم
آرمان با صدای متعجبی گفت ازدواج؟ با کی اونوقت؟
خواستم دست پیش بگیرم تا دستش پیشم رو بشه واسه
همین گفتم واقعاً نمیدونستی؟ بابابزرگ که گفت به آرمان
گفتم.

آرمان نه اصلاً من خبر نداشتم، هیچ کس به من چیزی
نگفته، من فکر میکردم تو با من راحتی ولی الان آخرین نفر
این خبرو بهم دادی.

با ناامیدی به رو به روم خیره شدم پس پشت خطی بابابزرگ
آرمان نبوده و یکی دیگه بوده، یعنی کی میتونسته باشه؟
صدای آرمان منو از افکارم بیرون کشید امیدوارم از انتخابت
پشیمون نشی.

اینو گفت و تماس رو قطع کرد.

ای خدا چی میشد آرمان عاشقم بود و الانم با شنیدن اینکه
من میخوام ازدواج کنم خونش به جوش میومد و دنیا رو به
هم میریخت، به این فکر خودم خندیدم آخه آرمان کجا و
عشق و عاشقی کجا.

دوباره ماشین رو روشن کردم و سرعتمو زیاد کردم، مثل اینکه
زدم به کاهدون، الکی شادمهر رو دنبال خودم کشوندم واسه

فهمیدن احساس یه نفر که من فقط براش یه سرگرمی ام،
اشکام دونه دونه چکید روی صورتم ولی لجبازانه با پشت
دستم پاکشون کردم.

همینجوری که در حال رانندگی کردن بودم یه گوشه دیدم
یکی توی خودت جمع شده و غمگین نشسته، خواستم
بیخیالش بشم ولی با بلند کردن سرش و دیدن قیافش سریع
زدم روی ترمز که باعث شد صدای بوق ماشینای پشت سرم
بلند بشه. یکی از راننده های پشت سرم داد زد هی خانوم
شما پولدارا نمیدونم غم چی دارین که یدفه وسط خیابون
میزنین روی ترمز، اومدی یه بدبخت مثل من خورد به ماشین
گرون قیمتت، اونوقت باید زندگیشو بفروشه تا خسارت ماشین
تو رو بده.

هه نمیدونه که ما هم یه آدم معمولی یا شاید از خودشم بدتر
باشیم، فکر میکنه هرکی یه ماشین باکلاس سواره پولداره، با

خودشون فکر نمیکنن که شاید تمام دارایش همون ماشین
باشه.

بیخیال پوزخندی زدم و ماشین رو گوشه ی خیابون پارک
کردم و پیاده شدم، با حالت دویدن به طرف ریحانه رفتم،
روی یه نیمکت نشسته بود و سرشو روی زانوهاش گذاشته
بود.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم ریحانه تو اینجا چیکار
میکنی؟ میدونی چقدر نگرانم شدم؟

ریحانه با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد، کم
کم پوزخندی نشست روی لباش و گفت دوستی با تو
بزرگترین اشتباه زندگیم بود، برو از زندگیم بیرون
با دهنی که اندازه غار باز شده بود به ریحانه خیره شده بودم.

[29.07.19 05:26]

نودوسه

معلومه چی داری میگی ریحانه؟ سرت به جایی نخورده؟
ریحانه از جاش بلند شد و با خشم گفت من دیگه دوستی به
نام هدیه ندارم، لطفاً از من فاصله بگیر

دیگه داشتم از کوره در میرفتم

چته ریحانه؟ وحشی شدی؟ مثل اینکه یادت رفته اون
روزایی رو که چه جوری خودتو پشت من قایم میکردی؟ الان
که بردمت بالا خودتو گم کردی؟

ریحانه پوزخندی زد و گفت کاش اون روزا مضحکه ی
خاص و عام مونده بودم ولی دست به دامن تو نشده بودم، این
آخرین باری بود که باهات حرف زدم دیگه دنبالم نیا

اینو گفت و رفت، من موندم و یه دنیا سوال، که چرا ریحانه
اینقدر رفتارش عوض شده، چی باعث شده نسبت به من
بدبین بشه، اصلاً به درک بره گمشه من که دنبالش نمیرم

به طرف ماشین حرکت کردم، خواستم درشو باز کنم که با
صدای آشنایی متوقف شدم

صبر کن هدیه خانوم

سرمو به طرفش چرخوندم، نیما بود، با تعجب یکی از ابرو هامو
بالا انداختم و گفتم ریحانه از اون طرف رفت، مسیرت
اشتباهی به طرف من کشیده شد

نیما لبخندی زد و به طرف من اومد و گفت نه مسیرم کاملاً
درسته، راه من و ریحانه از هم جدا شد، ما به درد هم
نمیخوریم.

ناخودآگاه دستام مشت شد، پس این پست فطرت باعث شده
بود که ریحانه اینجوری ناراحت باشه، ولی چرا عقده هاشو سر
من خالی کرد؟

با اخم گفتم بهتره تشریف ببری، وقتی عرضه ی نگه داشتن
کسی که اینقدر دوستت داره رو نداری گم بشی بهتره

نیما قهقهه ای زد و چند قدم جلوتر اومد و گفت اتفاقاً اون
منو دوست نداشت، اون منو به خاطر ثروتم میخواست، من
دنبال یکی میگردم که چشم و دلش سیر باشه، درست مثل
تو.

با این حرفش پلکام پرید، چه غلطی کرد این مرتیکه

بهتره دهنټو ببندی نیما خان، قشنگ معلومه آدما رو واسه
سرگرمی میخوای

نیما با لبخند مرموزش گفت خب من و تو هر دوتامون شبیه
هم هستیم دیگه

ناخونامو کف دستم فشار دادم

گمشو عوضی، منو با خود آشغال مقایسه نکن، مردایی مثل
تو رو باید سنگسار کرد که دل دختری که بهتون سپرده شده
رو له میکنی، اسم شما رو همیشه گذاشت مرد

اینو گفتم و در ماشین رو باز کردم ولی با صدای نیما
میخکوب شدم

نیما حال داداش حسینت چطوره؟

این نیما حسین رو از کجا میشناسه؟ چرا یدفه اسم اونو آورد؟

[29.07.19 05:26]

به طرفش چرخیدم و در حالی که با تعجب بهش نگاه میکردم.

نیما حسین رفیق صمیمی منه، اون روز که اومده بودم پیشش دیدم یه خواهر به چه زیبایی داره، راستی اون سنگ که خورد روی پات، چیزیت که نشد؟ نگرانت بودم.

با حرفاش تمام تصاویر اون روز توی ذهنم مثل تیکه های یه فیلم رد شد، "حسین توی اتاقش داشت با دوستش حرف میزد که اتفاقی شنیدم اسمش نیما هست و رفتم بینمش توی حیاط سنگی که خواستم پرت کنم طرفش خورد روی پام"

پس این نیما همون دوست صمیمی حسین هست، ای خدا
میگم چرا چهرش برام آشناست، وای حسین اینم شد رفیق
که تو داری؟

با صدای نیما از افکارم دست کشیدم حدسش زدم منو
فراموش کرده باشی، اون روز اومده بودی تا منو ببینی،
درسته؟

.یا خدا چه فکرای پیش خودش کرده

نه خیر، واسه حسین متاسفم توی انتخاب دوستش دقت به
.خرج نداده

اینو گفتم و دیگه بهش مهلت حرف زدن ندادم و سوار ماشین
.شدم و حرکت کردم

هزار تا فکر توی ذهنم میچرخید، حسین با نیما دوسته، یعنی
نیما چه خوبی داشته که حسین انتخابش کرده؟

رسیدم جلوی در حیاط، پیاده شدم تا درو باز کنم یدفه در باز شد و بابام اومد بیرون، یه کم هول شدم و سریع سلام کردم بابا اخمی کرد و گفت دخترم ماشین آرمان دست تو چیکار میکنه؟

ای خدا کلی مامان بهم گیر داده الان نوبت باباست... آب دهنمو قورت دادم و گفتم به مامانم گفتم که بابا نداشت حرفمو ادامه بدم و گفتم میدونم به مامانم گفتم گذاشته پشت امانت، ولی هدیه خودت نباید قبول میکردی، تو یه دختری و باید توی رفتارت دقت بیشتری به خرج بدی، نمیدونم چرا اینقدر بی پروا رفتار میکنی، به نظر خودت درسته که هرجا میخوای بری با ماشین آرمان میری؟ نمیدونم چرا آقا جون به اون حساسی بهت گیر نمیده، برو ماشینو ببر داخل حیاط و دیگه هم نشنوم که بردیش بیرون تا آرمان خودش بیاد و ماشینش رو ببره

بابام اینقدر قاطعانه حرفشو زد که دیگه نتونستم چیزی بگم و
سرم رو پایین انداختم

بابام رفت و منم ماشینو بردم توی حیاط

وقتی رفتم توی اتاقم با همون لباسا خودمو انداختم روی
تخت، من فقط واسه فهمیدن احساس آرمان رضایت داده
بودم شادمهر بیاد خاستگاری، الان چه جوری بهش بگم نه؟
در صورتیکه همه فکر میکنن من راضی بودم

دیگه از این حس بلاتکلیفی خسته شدم، منم عاشق نشدم
وقتی هم شدم عاشق یکی شدم که معلوم نیست چه حسی
داره و چیکار میکنه

این عاشقی هم حس مزخرفیه، حتی با اومدن اسم آرمان توی
ذهنم، قلبم تند تند میتپه

تصمیم گرفتم برم پیش حسین اگه خونه بود یه کم باهاش
حرف بزنم شاید آروم شدم

اول حوله رو برداشتم و رفتم دوش بگیرم تا یه کم حالم بهتر
بشه

جلوی اتاق حسین یه کم مکث کردم و بعد چندتا ضربه به در
زددم، صدای حسین رو شنیدم که گفت بفرما

آروم درو باز کردم و رفتم داخل، همینجوری که داشتم در
اتاق رو میبستم و هنوز به حسین نگاه نکرده بودم گفتم
داداش کلی حرف باهات دارم، یه اتفاقای عجیبی میفته تو هم
حس کردی؟

سرمو به طرفش چرخوندم و شوک زده به صحنه ی رو به
روم خیره شدم، وای خدایا نیما اینجا چیکار میکنه؟ سریع
خودمو جمع و جور کردم، نیما با لبخند بهم خیره شده بود،
اخمی بهش کردم و رو به حسین گفتم وای داداش ببخشید

مثل اینکه بد موقع مزاحمت شدم مهمون داشتی، میرم بعداً
میام.

حسین لبخندی زد و گفت عزیزدلم تو هیچوقت مزاحم
نیستی ولی الان با دوستم داریم حرف میزنیم، معرفی میکنم
دوستم نیما، آبجیم هدیه

هه حسین نمیدونه که گندکاری نیما پیشم از قبل معرفی
شده.

نیما از جاش بلند شد و گفت خوشوقتم هدیه خانوم

پوزخندی زدم و گفتم بایدم باشی

حسین با اخم نگاهم کرد

نیما رو به حسین کرد و گفت هدیه خانوم راست میگه این
روزا اتفاقای عجیب زیاد میفته

بی حوصله گفتم من دیگه میرم داداش، بعداً که مهمونت
رفت خبرم کن

[29.07.19 05:26]

نودوشش

نیما سریع گفت اگه به خاطر من حرف زدن خواهر و داداش
کنسل میشه، من میرم، اصلاً نمیخوام مزاحم باشم حسین
حسین خندید و گفت عاشق همین اخلاق و زبون بازیاتم
داداش، نه فعلاً تو بشین، من شب با هدیه حرفامو میزنم
سریع درو باز کردم و رفتم بیرون، این نیما هم مثل کنه
چسبیده و ول کن هم نیست
بیخیال شدم و رفتم توی آشپزخونه پیش مامانم

ظهر هم که هیچی نخورده بودم و الانم مامانم مشغول تدارک واسه شام بود، همینجوری که داشت مواد توی قابلمه رو هم میزد زیر لب هم تند تند داشت با خودش حرف میزد. رفتم جلوتر و گفتم چی شده مامان؟ چرا اینجوری با خودت حرف میزنی؟

مامان با شنیدن صدام، زیر قابلمه رو خاموش کرد و با اخم به طرفم چرخید و گفت از دست کارای تو دختر؟ آخه کی میخوای بزرگ بشی؟ چقدر باباتو به جونم میندازی آخه؟ با تعجب به حرفای مامان گوش میدادم، نکته منظورش ماجرای ماشین هست

مامان من که حرف بابا رو قبول کردم و گفتم که دیگه سوار اون ماشین نمیشم

مامان عرق توی پیشونیش رو با پشت دستش پاک کرد و
روی فرش نشست، منم کنارش نشستم و کنجکاو بهش
چشم دوختم بینم چی میگه.

مامان با ناراحتی گفت آخه دختر کاش فقط قضیه ی ماشین
بود، این چندمین باره که کارای ناجور میکنی، الان دیگه
دست گذاشتی روی آبروی بابات

شوک زده به حرفای مامان گوش میدادم، فکرم هزار جا رفت،
یا خدا نکنه قضیه ی صیغه به گوش بابام رسیده باشه که
حسابم با کرام الکاتبین میشه.

چشمامو بستم و سعی کردم یه دلیل قانع کننده بیارم و به
مامان بگم

خب مامان تقصیر بابابزرگ بود، اون گفت باید این کارو
بکنم.

چشمامو باز کردم و به مامان نگاه کردم، مامان با تعجب بهم نگاه میکرد یعنی آقا جونت گفت باید با شادمهر ازدواج کنی؟ تازه منظور مامان رو متوجه شدم و فهمیدم که چه گندی دارم میزنم، مامان اصلاً منظورش صیغه نبود، قضیه ی شادمهر رو فهمیده بود.

.سریع گفتم خب آره آقا جون گفت تصمیم درست رو بگیرم مامان دوباره اخم کرد و گفت خب دخترم وقتی شادمهر بهت این پیشنهاد رو داد سرخود که نباید قبول میکردی، باید میگفتی هرچی بابام بگه، تو اینجوری باباتو نادیده گرفتی، الانم بابات میگه حالا که هدیه خودش قبول کرده باید تا آخرش پاش بمونه و با شادمهر ازدواج کنه و دیگه نه نیاره.

چی؟؟؟؟ بابام میخواد من واقعاً با شادمهر ازدواج کنم؟ یا خدا .عجب غلطی کردم الکی به شادمهر گفتم قبوله

[29.07.19 05:26]

نودوهفت

حالا چه جوری این فاجعه رو جمع کنم، مثل اینکه شادمهر
رفته به همه گفته جواب من مثبت، توی خاندان ما اگه کسی
جواب مثبت بده بعدش بزنه زیرش انگار با آبروش بازی کرده،
لغت به تو شادمهر، چی بهت بگم آرمان که منو مجبور به چه
کارایی میکنی، اگه من بگم نه دیگه شر به پا میشه

مامان به همین زودی میان و همه چی رو رسمی میکنن
بهتره آماده باشی، حالا که تصمیم خودتو گرفتی

با اخم گفتم مامان این تصمیم قطعی من نبوده که، من فقط
اجازه دادم بیاد خواستگاری همین

مامان پس چرا شادمهر گفته که با هدیه حرفامو زدم و راضی
بوده؟

وای راست میگه من واسه به دست آوردن آرمان، از هر روشی
بدون فکر، استفاده میکنم

از جام بلند شدم و از آشپزخونه رفتم بیرون، داشتم دیوونه
میشدم خدا به دادم برسه الان دیگه به هیچ عنوان نباید بگم
نه.

توی همین افکار بودم و داشتم به طرف اتاقم میرفتم که با
صدای نیما متوقف شدم

اولین نفری هستی که به من توجه نمیکنی، همه ناخودآگاه
به من و اخلاق خاصم جذب میشن ولی تو منو نادیده
میگیری نمیدونم چرا

پوزخندی زدم و گفتم واسه اینکه اصلا چیز جذابی نداری،
نمیدونم چرا اون داداش عاقل من با تو رفیقه

نیما خندید و گفت این چشمای کشیده و وحشیت، به این
ظاهر معصومت نمیداد، چشمت روحیه ی وحشی درونیتو به
نمایش میذاره، من عاشق چنین شخصیتی هستم

آخی دلم برات میسوزه، اگه راست میگی برو ریحانه رو
برگردون پیش خودت

من تو چه فکریم و این احمق تو چه فکریه

بی توجه به نگاهاش رفتم توی اتاقم و درو بستم

اوف کاش الان آرمان پیشم بود، حتی اگه سر به سرمم
میداشت حداقل کنارش خوش بودم

مامان دخترم دو شب دیگه خانواده ی عمه طوبی میان
خونمون و تو هنوز هیچ کاری نکردی، حتی نرفتی یه لباس
مناسب خواستگاری بگیری

چشماتو تو حدقه چرخوندم و گفتم مامان همین لباسایی
که دارم خوبه، اگه کسی منو بخواد با همین ظاهر معمولی هم
میپسندد نگران نباش

مامان نوچ نوچی کرد و گفت تو همه چی رو دست کم
میگیری، از یه طرف به شادمهر گفتی جوابت مثبته، از طرف
دیگه میای میشینی توی اتاق و زانوی غم بغل میکنی، من
نمیدونم توی اون ذهنت چی میگذره

مامان جان میتونی بری به کارای خواستگاری بررسی، من
قول میدم اون شب خودم حاضر و آماده پاشم پیام پیش عمه
طوبی

مامان از اتاق رفت بیرون، خودمو انداختم روی تخت، از دست آرمان عصبانی بودم آخه چرا نباید آرمان عاشقم باشه؟ چرا اینقدر نسبت به من بیخیاله؟ یعنی من دارم ازدواج میکنم ولی قشنگ همینجا بهم ثابت شد که آرمان منو نمیخواد، آخه چرا؟

از جام بلند شدم و با عصبانیت بالش رو پرت کردم روی زمین و روتختی رو به هم ریختم، من باید همه رو نابود کنم، اگه من بسوزم همه رو با خودم خاکستر میکنم.

لبخند بدجنسی اومد روی لبام، حالا که مجبورم با شادمهر ازدواج کنم باید کاری کنم آرمان هم مجبور بشه با من ازدواج کنه، اجبار تنها راه بدست آوردن آرمانه، آره میدونم شب خاستگاری باید چیکار کنم، قهقهه ی بلندی سر دادم. یدفه چشمم افتاد به صفحه ی گوشیم که داشت خاموش و روشن میشد، تا خواستم تماس رو وصل کنم قطع شد.

اوه 10 تا میس کال از آرمان داشتم

دوباره گوشیم توی دستم لرزید، سریع جواب دادم، صدای
آروم آرمان توی گوشم پیچید

آرمان اونقدر میگیرمت، شاید که برداری یه روز، تو که از
حال خراب من، خبر داری هنوز

لبخندی زدمو گفتم خب ببخشید گوشیم سایلنت بود نفهمیدم
زنگ زدی

آرمان ما فرانسویا عادت نداریم پشت خط منتظر بمونیم
ناخودآگاه زدم زیر خنده و گفتم اوه...اوه... خوبه فقط یه مدت
کوتاهه فرانسه هستی دیگه رگ و ریشه ی خودتو فرانسوی
میدونی، خب حالا بگو چیکارم داشتی؟

آرمان با خودم گفتم هدیه که بیکاره، پیام یه ثوابی کنم و
بذارمش سرکار، آخه از قدیم گفتن : سرکاری بهتر از بیکاری
حالا یه سرکاری نشونت بدم که حالت بیاد سرجاش

آرمان خندید و گفت مگه تو بلدی حال منو بیاری سرجاش؟؟
البته تو خیلی چیزا نشونم دادی امیدوارم ایندفعه چیزای
.قشنگتر نشونم بدی
.سرش داد زدم آرمان... قطع میکنم
...آرمان اگه قطع کنی میرم زن پاریسی میگیرم

[29.07.19 05:26]

نودونه

در حالی که توی دلم از این حرف آرمان حرصم گرفته بود، با
بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم برو بگیر به من چه
اصلاً.

آرمان خندید و گفت به تو چه؟؟؟؟ اوندفعه که یه سوتفاهم
بود باهام وارد جنگ نابرابر شدم، فکر کنم ایندفعه که آگاهانه
هستم با یه بمب بیای سراغم.

نفسای عصبیمو بیرون دادم و گفتم نه خیر آقای رادفر با هر
احدالناسی که دوست داری ازدواج کن، فقط یادت نره دوشب
دیگه توی مراسم خواستگاری من حتماً شرکت کنی، در شرف
ازدواجم پسرعمو جان.

آرمان کدوم احمقی حاضر شده بیاد تو رو بگیره؟
نه خیر باید گفت کدوم احمق حاضر میشه بیاد زن تو بشه
آرمان بالاخره یه احمقی مثل تو پیدا میشه
خودت احمقی آرمان.

آرمان با صدای شیطونش گفت مگه قراره تو زنم بشی که
نگران احمق بودنت هستی؟

دیگه از بحث باهاش داشت حالم بد میشد چون اصلاً هم
اهل کم آوردن نبود، واسه همین سریع گفتم

به هر حال خوشحال میشم به عنوان یه برادر توی مراسم
.خواستگاریم شرکت کنی

.از عمد روی کلمه ی "برادر" تاکید کردم

آرمان چند لحظه سکوت کرد بعد با صدای جدی گفت من
برادر تو نیستم اینو توی گوشت فرو کن، بعدشم من حتماً
توی مراسم شرکت میکنم، شادمهر امروز باهام تماس گرفت
.و دعوتم کرد، فکر میکردم به شادمهر جواب منفی داده بودی
لبخند مرموزی زدم و گفتم خب دیگه هر کسی یه روزی باید
.ازدواج کنه، الانم نوبت منه

آرمان با صدای متعجبی گفت نگو عاشق شادمهر شدی که
باورش سخته

سرکش تر از همیشه گفتم اتفاقا پای عشق وسطه، امیدوارم
عشق کافی رو توی چشمام ببینی

آرمان امیدوارم شادمهر هم عشق کافی بهت داشته باشه که
با اتفاقات آینده پا پس نکشه

[29.07.19 05:26]

صد

منظورش رو نمیفهمیدم ولی طبق معمول قبل از اینکه بخوام
سوال دیگه ای بپرسم تماس رو بدون خداحافظی قطع کرد

نزدیکای غروب بود و مامان همه چی رو واسه اومدن عمه اینا آماده کرده بود، خانواده ی عمو و بابابزرگ هم دعوت بودن و مامان شام درست کرده بود، از صبح کاراشو شروع کرده بود و منم از بس حالم خراب بود حتی نزدیکشم نرفتم.

با خودم به این فکر میکردم که یعنی آرمان هم میاد؟ آره خودش گفت میام ولی خب میاد چیکار کنه؟ تا من بینمش و بیشتر دلم بسوزه؟

تصمیمی که با خودم گرفته بودم رو توی ذهنم مرور کردم، توی انجامش شک داشتم و دلهره ی شدیدی بهم دست میداد، پای آبروی دوتا خانواده وسط بود، این وسط عکس العمل بابامو نمیدونم که بعدش چه بلایی به سرم بیاره. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و یه بار دیگه تصمیمم رو توی ذهنم مرور کردم

وقتی که موضوع رسید حول ازدواج من و شادمهر، این " وسط همه هم مطمئن هستن که همه چی خوب پیش میره و انتظار جواب منفی از طرف من ندارن، من از جام بلند میشم و نگاه عمیقی به آرمان میندازم و به طرف بابابزرگ میرم، در همین لحظه دست بابابزرگ رو میگیرم و چشمامو میندم و میگم : این ازدواج صحیح نیست، چون من قبلاً صیغه ی یه نفر دیگه بودم، در حالی که همه با تعجب و بابام هم با خشم داره بهم نگاه میکنه میگم : و اون یه نفر هم کسی نیست به جز آرمان، بابا با خشم به طرفم حمله میکنه ولی من پشت " بابابزرگ قایم میشم

سریع چشماشو باز کردم و به افکارم خاتمه دادم، خدایا چقدر وحشتناک میشه، معلوم نیست بابام چه بلایی سرم بیاره، خیلی روی این موضوع حساسه، ولی بالاخره یه جوری باید از ازدواج با شادمهر فرار کنم و تنها راه نجاتم همینه که قضیه

ی صیغه رو بگم با اینکه قضیه ی ازدواج با شادمهر منتفی
میشه ولی معلوم نیست بعدش رفتار بابام با من چه جوری
باشه.

با وحشت از جام بلند شدم، حتی اگه بمیرم هم بهتر از ازدواج
با کسیه که دوستش ندارم

با صدای مامانم از جام بلند شدم

مامان دخترم بیا بیرون، آرام اومده پشت

لاک طلایی رنگ رو به آخرین ناخنم زدم و یواش فوتش
کردم تا زودتر خشک بشه

به طرف در اتاق رفتم و با احتیاط بازش کردم و رفتم بیرون

آرام به طرفم اومد و خودشو انداخت توی بغلم

به به عروس گرام زود تشریف آوردی

آرام لبخند ملیحی زد و گفت اومدم بینم اگه زنعمو کاری
داره کمکش کنم، تنها نباشه

لبخند مرموزی زدم و گفتم خوبه از همین حالا داری خودتو
تو دل مامانم جا میکنی، باید کاری کنم مثل این مادر
شوهرای بدجنس بیفته به جونت

آرام با اخم گفت مثل اینکه هنوز حتی خواستگاری هم
نیومدین تو اینجوری برام دور برداشتی، بعدشم من جوونترم
زورم بیشتره

اینجوریه؟ منم میام کمکش تک تک موهاشو میکنم

با صدای حسین سرمو به طرفش چرخوندم

حسین کیه که جرات میکنه با عشق من اینجوری حرف
[29.07.19 05:30] بزنه؟

یک

با صدای پر جراتی گفتم منم که اینجوری باهاش حرف
میزنم چون زورم میرسه

حسین چقدرم با اعتماد به نفس حرف میزنی، حالا اون آرمان
یه اشتباهی کرد و کاراته یادت داد، دیگه بیشتر از آرمان که
بلد نیستی، تازشم این آرام هم خواهر همون آرمانه

پوزخندی زدم و با اعتماد به مریخی که نمیدونم از کجا ظاهر
شد گفتم هه آرمان؟ آرمان از من طرفداری میکنه این که
معلومه

با شنیدن صداش، نفس توی سینم حبس شد، برای چند
لحظه فقط ملودی صداش توی ذهنم اکو میشد

آرمان من از خودمم طرفداری نمیکنم چه برسه به دختر شر
و شیطونی مثل تو

دیگه حرفامو گم کردم و یادم رفت که الان باید جواب بدم
فقط نمیدونم از کجا یه لبخند عمیقی توی صورتم نقش بسته

بود، انگار که همه ی دنیا رفته بودن کنار و زمان قفل شده بود روی صورت آرمان و من هر لحظه بیشتر اشتیاق داشتم . که بهش نزدیکتر بشم

با صدای حسین به خودم اومدم و لبخندمو جمع کردم حسین به آرمان خان، کی از فرانسه تشریف آوردی؟ راستی من هیچوقت نفهمیدم تو چه جوری میای که هیچ کس با . خبر نمیشه

آرمان لبخندی زد و گفت اونو ولش کن، خب داشتن ازم تعریف میکردین، بازم بگین به جز کاراته دیگه توی چه کارایی مهارت دارم؟

تعریف از تو نبود آقا، داشتیم میگفتیم که مهارت من توی . کاراته از تو بیشتره

آرمان لبخند مرموزی زد و گفت امتحانش ضرر نداره،
میتونیم مسابقه بدیم، اونوقت اگه من بردم خدا به دادت
برسه.

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم و اگه من بردم چی؟
آرمان اونوقت تا یک ماه هرکاری بگی انجام میدم
باشه پس سر یه فرصت مناسب نشونت میدم

در همین لحظه صدای آیفون بلند شد و استرس و دلهره ی
منم بیشتر شد ولی تصمیمم قطعی بود

حسین به طرف آیفون رفت و گفت خانواده ی عمه طوبی
هستن.

با صدای آرمان نگاهمو به طرفش چرخوندم
تو چرا هنوز اینجا وایسادی هدیه؟ الان باید سرخ و سفید
بشی و فرار کنی توی اتاقت قایم بشی

خدایا من دارم از عشقش دست به چه کارایی میزنم، اینم فقط
بلده منو مسخره کنه

با حرص گفتم دیوونه دیوونه... دیوونه غم نداره هیچ چیزی
کم نداره

آرمان نزدیکتر اومد و آروم و جوری که فقط من بشنوم گفت
ولی من یه چیزی کم دارم
با کنجکاوی گفتم چی؟

آرمان مکشی کرد، انگار مردد بود گفت حالا برو توی اتاق
بعداً بهت میگم

در حالی که ناخنمو کف دستم فشار میدادم به طرف اتاقم
رفتم،

ره ی اتاق باز بود و باد زیر پرده ها میخورد و بالا میبردشون،
من که باز نکرده بودم نمیدونم چرا الان بازه. حرفای آرمان

همیشه برام جای ابهام داره، صدای بابابزرگ رو میشنیدم که
میگفت دخترم هدیه کجاست الان

آخ که بیشتر از همه به فکر منه

قبل از اینکه کسی بخواد صدام بزنه که چای ببرم، خودم به
طرف آشپزخونه رفتم تا طبق رسم و رسوم مزخرف چای
بریزم

ناخودآگاه یاد خواستگاری کیوان افتادم که چای ریخت روی
شلوارش، همش تقصیر آرمان بود، هر کاری ازش برمیداد،
...کاش الانم منو نجات میداد

[29.07.19 05:30]

دو

داشتم آخرین فنجون چای رو پر می کردم که صدای عصا
زدن بابابزرگ رو شنیدم
برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، بابابزرگ با نگاه عمیقش
بههم خیره شده بود
لبخندی زدم و گفتم
سلام بابا بزرگ

بابابزرگ نزدیکتر اومد و گفت
سلام به روی ماهت دخترم
قندون رو برداشتم و کنار فنجون ها گذاشتم
در همون حال گفتم

چیزی لازم داشتی بابابزرگ؟

چیزی نگفت و فقط نگاهش بهم عمیق تر شد. بابا بزرگ خیلی تیز بود و اینجوری که نگاهم میکرد احساس میکردم از همه درونم خبر داره، به خاطر همین مستقیم بهش نگاه نمی کردم و نگاهم روی در و دیوار آشپز خونه در گردش بود.
جلوتر اومد و کنارم ایستاد.

بابابزرگ

دخترکم میدونم قبلا بهم گفתי که از روی مصلحت این ازدواج رو قبول کردی، ولی اومدم یه بار دیگه هم ازت بپرسم و مطمئن بشم که هنوزم دلت باهات راه نیومده یا نه؟ ساده تر بگم، دلت با این ازدواج هست؟

برام عجیب بود که چرا اینقدر بابابزرگ روی این ازدواج حساس شده بود. با اینکه میدونستم خیلی براش مهمم چون خیلی بیشتر از بقیه نوه هاش کنارش بودم و کلا محبت

بیشتری به من داشت ولی با این حال شادمهر هم پسر
دخترش بود و کاملاً ازش مطمئن بود، و همینطور اینکه من
رضایتش رو از این ازدواج به بابا بزرگ اعلام کرده بودم
همچنان نگاهم روی در و دیوار بود که بابابزرگ عصاش رو
به زمین کوبید. فوراً نگاهم رو به بابابزرگ دوختم. میدونستم
که این ضربه یعنی باید مستقیم بهش نگاه کنم و حرف
راست رو بزنم.

خب ... آقا جون ... من همونجور که گفتم این ازدواج رو با
عقل قبول کردم چون شادمهر مورد پسند همه هست و تمام
خصوصیات یک مرد کامل رو داره. و خود شما که تاییدش
کردین.

بابابزرگسوال من یه کلمه جواب داره دختر! آره یا نه. میخوام
واضح بهم بگی.

سرم رو پایین انداختم. نمیدونستم باید در جواب این لحن
محکم چی بگم.

بابابزرگ

پس درست فهمیدم و پای دلت وسط نیست، دخترکم نکنه
به خاطر یه ندانم کاری زندگیتو تباه کنی، ازدواج شوخی
نیست، قبول کردی باید تا آخرش پاش بمونی

بابابزرگ آخه من چه جوری بگم دردم آرمانه
فقط سر به زیر سکوت کرده بودم و هیچی نمیگفتم. سکوت
خودش مهر تایید رو به حرف های بابابزرگ میزد

بابابزرگ من میرم پیش بقیه تو هم زودتر چای رو بیار
با صدای آرومی گفتم باشه آقا جون الان میام

بابابزرگ رفت بیرون و منم سینی چای رو برداشتم و از
آشپزخونه اومدم بیرون

با ورودم توی سالن، همه‌ها بالا رفت، سلام بلندی کردم،
اهل خجالت کشیدن نبودم که بگم سرمو پایین انداخته باشم

با چشمام فقط دنبال آرمان می‌گشتم، طبق معمول کنار
بابابزرگ نشسته بود و با هم داشتن پچ پچ میکردن، بعضی
وقتا به رابطشون حسودیم میشد. خیلی صمیمی بودن

[29.07.19 05:30]

سه

عمه طوبی با لبخند عمیقش بهم خیره شده بود، از جاش بلند شد و اومد طرفم و بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت چه افتخار بزرگی داره نصیبم میشه که دختر داداشم میشه عروسم.

به زور لبخندی نشوندم روی لبام. ای عمه ی ساده ی من، اگه میدونستی که همین دختر داداشت تصمیم داره امشب چه قشقرقی به پا کنه، این حرفا رو نمیزدی.

عمه طوبی که قصد چشم برداشتن ازم رو نداشت، آروم کنار رفت و گفت برو خوشکلم چای رو ببر، دستت خسته میشه با همون لبخند ظاهری سرمو تکون دادم. چای رو اول گرفتم جلوی بابای شادمهر، با لبخند بهم نگاه کرد و چای رو برداشت، توی دلم داشتم به نقشه ای که ریخته بودم فکر میکردم، یعنی چطور اجراش کنم؟

اصلاً این کار درسته؟ غرورم چی؟ خدشه دار نمیشه؟ آبروم رو که دیگه نگو! میشم مضحکه عام و خاص. ولی همه اینها به داشتن آرمان می ارزه. هر اتفاقی که بیفته من باید این ازدواج رو منتفی کنم، خودم گند زدم خودمم باید درستش کنم، از گوشه چشم نگاهی به آرمان کردم. جذاب لعنتی این چشمت چرا منو نمی بینه آخه؟ حمایت های جذابیت با خود جذاب تر از حمایت هات آخرش باعث شد من به این روز بیوفتم. که امشب یا به دست بابام و حسین کشته بشم یا بازم خودت ازم دفاع کنی. هعی خدا منی که هزار نفر رو می بردم لب چشمه. و تشنه بر می گردوندم ببین به کجا رسیدم. یکی یکی چای رو گرفتم تا رسیدم به بابام. بابام سرشو بلند کرد و با دقت به صورتم نگاه کرد، انگار دنبال سر نخ واسه گرفتن مچم بود. فوراً نگاهمو ازش گرفتم، اینم پسر همون پدر بود دیگه. خیلی تیزبین بود.

بابابزرگ بغل دست بابام نشسته بود و آرمان هم کنارش بود،
انگار آرمان داشت یه چیزی رو واسش توضیح میداد و
بابابزرگ هم سرشو به معنای تایید تکون میداد، نهایت
تلاشمو کردم تا بالأخره تونستم صدای آروم بابابزرگ رو
بشنوم که گفت باشه بابا جان حواسم هست

خیلی برام جالب بود بدونم آرمان و بابابزرگ چی در گوش هم
پیچ میکنن ولی حیف که نمیتونستم سر در بیارم

وقتی بابام چای رو برداشت به طرف بابابزرگ رفتم، بابابزرگ
استغفار کرد و فنجون چای رو برداشت، حالا نوبت آرمان بود،
هرچی منتظر موندم چای رو برنداشت

بردار دیگه آرمان دستم شکست

آرمان سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد و گفت من چای
نمیخوام

بابابزرگ با اخم به آرمان نگاه کرد و گفت باباجان دست
دخترمو پس زن

آرمان هم چشمی گفت و بدون اینکه دوباره بخواد به من نگاه
کنه، فنجون چای رو برداشت

آخرین فنجون مال شادمهر بود که جدا از بقیه نشسته بود،
آروم به طرفش رفتم، همزمان با نزدیک شدن من به شادمهر،
صدای دست و سوت هم سالن رو پر کرد، فقط دلم میخواست
کف دستمو محکم بکوبم وسط پیشونیم

[29.07.19 05:30]

چهار

سنگینی نگاه شادمهر روی صورتم داشت منو ذوب میکرد
ولی همچنان نگاهم به آخرین فنجونی بود که توی سینی
مونده بود.

شادمهر هم انگار قصد برداشتن فنجون رو نداشت، با اکراه
نگاهی بهش انداختم تا دست از سرم برداره، شادمهر با دیدن
نگاهم، لبخندی زد و فنجون چای رو برداشت، انگار فقط
منتظر همین نگاه من بود.

سریع سینی رو گذاشتم یه گوشه و رفتم کنار سارا نشستم.
سارا سریع به طرفم چرخید و گفت آبجی هدیه اصلا نیازی
نیست در طول سال یه سری به خواهر بزرگتر بزنی
بی حوصله گفتم ول کن سارا، خیال کن هر روز ور دلت
سارا با ناراحتی گفت مردم خواهر دارن منم خواهر دارم، اصلاً
یادتم به من نیست.

باشه خواهر من، ازین به بعد هر روز میام، الان صبر کن

.بینم بابای شادمهر چی میخواد بگه

.سارا سرشو به طرف شوهرش چرخوند

حواسم جمع حرفای آقا شهیاد شد

شهیاد به مبارکی بچه هامون تصمیم به ازدواج گرفتن و

وظیفه ی ما بزرگتر است که براشون آستین بالا بزنیم، با اجازه

ی شما و آقا بزرگ میخوام که هدیه و شادمهر حرفای

.نهایشونو بزنن و بعدش دهنمونو شیرین کنیم

آب دهنمو به سختی قورت دادم، عرق سردی روی پیشونیم

نشسته بود، حالا وقت اجرای نقشه ای هست که چند روزه

دارم با خودم تمرین میکنم، خدایا خودمو بهت میسپارم،

.بدست آوردن آرمان برام از همه چی مهم تره

عرق پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم و از جام بلند شدم،
نگاهمو روی آرمان چرخوندم که داشت به حرفای بابابزرگ
گوش میداد و سرشو پایین انداخته بود، لعنتی من دارم به
خاطرت جرم میکنم بعد تو بیخیال نشستی؟
دوباره ناخنمو کف دستم فشار دادم، چشمامو بستم و شروع
کردم...

[29.07.19 05:30]

نفس عمیقی کشیدم

بابام نگاهی بهم انداخت و گفت دخترم بهتره حرفای
 نه‌هایتونو بزنین تا همه چی رسمی بشه
 شادمهر با لبخند از جاش بلند شد و به طرفم اومد، عمه طوبی
 کل بلندی کشید
 لرزه بدی به جونم افتاد
 نه "من نمیدارم، صدامو جرات دادمو و دهنمو باز کردم تا"
 همه چی رو بگم و خودمو خلاص کنم
 ...من-

یدفه صدای کوبیده شدن عصای بابابزرگ روی زمین، همه
 ی سرها رو به طرف خودش چرخوند. حرفم رو قطع کردم و
 متعجب به بابابزرگ نگاه کردم

بابابزرگ از جاش بلند شد و دوباره عصاشو به زمین زد و اومد
وسط جمع

با صدای محکم و بلندی گفت صبر کن دختر... این ازدواج
نباید سر بگیره

حیرت زده به بابابزرگ نگاه کردم، این بابابزرگ بود که داشت
اینجوری میگفت؟

همهمه توی سالن بالا گرفت هرکسی یه چیزی میگفت

عمه طوبی سریع از جاش بلند شد و گفت چی داری میگی
بابا جون، ازدواج نوه ی خودت با پسر دختری رو داری میگی
که نباید سر بگیره؟ آخه چرا؟

بابابزرگ اخماشو توی هم کشید و گفت همینی که گفتم،
این ازدواج به صلاح این دو نفر نیست، دل هدیه وسط این

ازدواج نیست و ازدواجی هم که پای دل وسط نباشه
 .سرانجامی نداره

.من هنوز سر جام خشک شده بودم

شادمهر به طرف بابابزرگ رفت و گفت آقا جون این چه
 حرفیه من که خونه ی خودت با هدیه حرفامو زدم و جواب
 مثبتش رو گرفتم، الان میگی هدیه راضی نیست؟

عمه طوبی به سمت بابابزرگ اومد گفت باباجون خودتون که
 بهتر میدونین رسم خاندان ما چیه، وقتی دختر جواب بله رو به
 یه نفر داد یعنی تا آخر عمرش فقط اسم همون یه نفر روش
 .میمونه، هدیه خودش راضیه من مطمئنم

بعد به من نگاه کرد و گفت

مگه نه عمه جان؟-

.از اون حالا بهت بیرون اومدم و سرم و پایین انداختم

بابابزرگ با همون اخم گفت

نه. هدیه جواب مثبت نداد، هدیه فقط گفت میتونین بیاین
خاستگاری، شادمهر این رو به تعبیر جواب مثبت گرفته و به
. همه گفته هدیه جواب مثبت داده

آقا شهیاد از جاش بلند شد و گفت آقا بزرگ احترامتون به
عنوان بزرگتر فامیل سرجاش، ولی الان اجازه نمیدم ازدواج
. پسرمو خراب کنین

بابابزرگ عصاشو محکم تر از قبل به زمین کوبید و با صدای
بلندی گفت همینی که گفتم، این ازدواج سر نمیگیره، از این
لحظه به بعد هرکسی هم که مخالف حرف من بزنه، باید قید
. منو بزنه

پچ پچ ها بالا گرفت ولی کسی جرات نمیکرد روی حرف
. بابابزرگ حرف بزنه

این وسط فقط مامان و بابام و حسین حرفی نمی زدن. انگار
اوناهم از دل من باخبر بودن

منو بگو یک ماه تمام داشتم خودمو زجر کش میکردم که چه
جوری جواب منفی بدم، حتی توی لحظه ی آخر میخواستم
برم صیغه رو لو بدم، اگه بابابزرگ به موقع حرف نزده بود،
الان من یا به دست بابام کشته شده بودم یا به دست حسین
از این حرکت بابابزرگ ذوق مرگ ذوق مرگ شده بودم،
جوری که دلم میخواست بپریم بغلش و چندتا بوس آبدار
نثارش کنم

شادمهر دوباره صداشو بالا برد و گفت من قبول ندارم
بابابزرگ، هدیه به من جواب مثبت داده و منم روی جوابش
حساب باز کردم، اگه راضی نبود چرا اجازه داد بیایم
خواستگاری؟

بابابزرگ بهتره از خودش پیرسی، نه، بذار خودم ازش پیرسم تا
همگی مطمئن بشیم

بابابزرگ سرشو به طرفم چرخوند و گفت باباجان تو دلت
توی این ازدواج هست؟

هیچی نگفتم . در حقیقت نمیدونستم باید چی بگم

بابابزرگ باباجان سکوت علامت رضایته

بابابزرگ به سمتم اومد و دستم رو گرفت. دستم رو آرام فشار
داد.

سرم و بلند کردم و به بابابزرگ نگاه کردم

بابابزرگ- حرف منو قبول داری بابا؟

تمام آرامش دنیا به قلبم سرازیر شد ، اگه من بابابزرگ رو
نداشتم چیکار میکردم؟

طوری دستم و گرفته بود که احساس امنیت کامل
میکردم،دیگه هیچ هراسی نداشتم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

.هرچی بابابزرگ بگه من قبول میکنم

همهمه بالا رفت، بابام که تا اون لحظه سکوت کرده بود با اخم از جاش بلند شد و گفت دخترم تو که دلت پای این وصلت نبود پس چرا جواب مثبت دادی و اجازه دادی خواهرم و خانوادش دلشونو خوش کنن؟ زندگی که مسخره بازی نیست، اینهمه وقت همه رو الاف نگه داشتی، اینهمه بند و بساط آماده کردیم، حتی آقا شهیاد میخواست امشب عاقد رو .خبر کنه، یه کلام همون موقع میگفتی نه و خلاص

نمیدونستم چی باید بگم، در اصل باید یقه ی آرمان رو بگیرن، ببین آرمان من به خاطرت یه جمعیت رو ریختم به هم.

باز بابابزرگ به دادم رسید و گفت

چه خبرته پسر؟ فکر کرده شاید نظرش عوض بشه چون -
شادمهر موقعیت خوبی داره بهش فرصت داد ولی نتونسته

بعد بلند تر گفت

.دیگه نبینم این بحث رو ادامه بدین -

فقط سکوت کرده بودم، با نگاهم به آرمان رسیدم، اتفاقاً اونم
داشت بهم نگاه میکرد، خیره بهش نگاه کردم ولی آرمان با
.اخم جواب نگاهشو به سمت بابابزرگ سوق داد

نگاهمو ازش گرفتم، معلوم نیست این آرمان چی توی مغزش
میگذره

[29.07.19 05:32]

شش

در همین لحظه صدای عمورضا توجهم رو جلب کرد
پدر جان شما بزرگتر ما هستین هرچی بگین به دیده ی
منت میذاریم روی سرمون

شهیاد با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت یعنی چی؟
مسخره کردین ما رو؟ این رسمش نیست آقا بزرگ، شما حتی
بین نوه هاتونم تبعیض قائل میشین

اینو گفت و از جاش بلند شد و به طرف در رفت، عمه طوبی
هم در حالی که داشت اشک میریخت دنبالش از خونه رفت
بیرون، ولی من نفسمو با آسودگی بیرون دادم

شادمهر هم با نگاهی به جمع از سالن رفت بیرون، شکیلا
خواست از جاش بلند بشه ولی محمد دستشو گرفت و مانعش
شد.

در همین لحظه یه نفر دستمو کشید و منو به طرف راهرو
برد.

سرمو به طرفش چرخوندم و با چهره ی مامان بزرگ رو به رو
شدم.

مامانی چین های توی پیشونیش رو پررنگ تر کرد و گفت
معلومه تو داری چیکار میکنی؟ از طرفی به شادمهر قول
ازدواج میدی و از طرفی هم وقتی بابابزرگت همه چی رو به
هم میریزه سکوت میکنی و مهر تایید به حرفاش میزنی
نمیدونستم چی باید بگم آخه این قلبم بود منو به هر طرف
میکشوند.

خب مامانی من از روی عقل تصمیم گرفته بودم و آقا جون
هم عقیده داره حتماً باید پای دل واسه ازدواج وسط باشه
مامان بزرگ مشکوک نگاهم کرد و گفت این وسط یه چیزی
مشکوک میزنه، تو الان دل عمتو شکوندی، قلبت پیش کسی

گیره و واسه چزوندنش داری این کارا رو میکنی، درست میگم؟

.دهنم باز مونده بود مامان بزرگ دقیق حقیقت ماجرا رو گفت

مامان بزرگ عزیزدلم تجربه دارم که اینا رو میگم، فقط
.امیدوارم تا جایی پیش نری که پات توی باتلاق گیر کنه

.اینو گفت و رفت، منظور حرف آخرش رو نفهمیدم

[29.07.19 05:32]

هفت

با ورودم توی سالن، نگاه ها به طرفم کشیده شد ولی به روی
.خودم نمیوردم

حسین چیز خاصی نمیگفت فقط متفکرانه بهم نگاه میکرد،
یدفه از جاش بلند شد و واسه اینکه جو رو از اون حال و هوا
دور کنه گفت خب حالا بگین بینم واسه آخر هفته که
خاستگاری منه آماده هستین یا نه؟

با این حرفش آرام خجالت زده سرشو پایین انداخت، عمو هم
با لبخند بهشون نگاه میکرد ولی بابام همچنان اخم داشت، یه
کم ترسیده بودم نکنه بابام برخورد شدید باهام داشته باشه

عمورضا ان شاء الله که به سلامتی همه چی پیش بره،
داداش تو هم بهتره زیاد بهش فکر نکنی، جوونای این دوره
خودشون واسه خودشون تصمیم میگیرن همیشه مجبورشون
کرد که، مثل ماها نیستن که عروس رو شب توی حجله
دیدیم

با این حرف عمورضا همه خندیدن و زن عمو هم با اخم گفت
چی میگی مرد، خودت هزار بار به بهونه های مختلف

میومدی در خونمون و میگفتی با آقا جونت کار دارم ولی هر دفه واسه دیدن من بود.

دوباره خنده ها بالا رفت، فقط نمیدونم چرا آرمان که همیشه توی چنین موقعیت هایی مجلس رو روی دستاش میچرخوند و به همه تیکه میپروند، الان ساکت نشسته بود کنار بابابزرگ و هیچی نمیگفت، خیلی تعجب کرده بودم.

بابابزرگ از جاش بلند شد و به بهونه ی عوض کردن هوا رفت توی حیاط، منم فرصت رو غنیمت شمردم تا برم و ازش تشکر کنم.

بدون توجه به جمع از جام بلند شدم و رفتم توی حیاط بابابزرگ لب حوض نشسته بود و دستشو به عصاش تکیه داده بود، آرام رفتم نزدیکش.

بی مقدمه گفتم آقا جون نمیدونم چرا شما این کارو کردین.

بابابزرگ با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و گفت میدونم
 واسه چی اومدی اینجا دخترم، نیازی به تشکر نیست، اگه من
 نفهمم توی دل نوه ای که خودم بزرگش کردم چی میگذره
 . که دیگه نمیشه اسممو گذاشت پدر

لبخندی اومد روی لبام، یعنی از دل آرمان هم خبر داره؟ آخ
 . کاش میتونستم ازش بپرسم

نمیدونم چرا شما هم مثل بقیه منو سرزنش نمیکنین ولی به
 . هر حال ممنونم به دادم رسیدین

بابابزرگ لبخندی زد و گفت خب منم واسه نجات دلت این
 کارو کردم، با اینکه دل دخترم طوبی رو شکستم و بچم
 شادمهر رو از خودم رنجوندم ولی این دلیل نمیشه که اونا برام
 مهم نیستن، اتفاقاً صلاحشون نبود این ازدواج، چون
 میدونستم اگه سر بگیره این ازدواج یه روز به هم میخوره،
 پس جلوی ضرر از هرجا بگیری منفعته، اونا حکمت این کارمو

نمیفهمن و ممکنه از من متنفر بشن ولی همین که خودم
میدونم کارم به صلاحشون بوده کافیه

چه بابابزرگ مهربونی، واقعاً مثل این بابابزرگای توی قصه ها
بود، ناخودآگاه جلو رفتم و دستای چروکیدشو بوسیدم،
بابابزرگ هم با دست آزادش سرمو نوازش کرد
بابابزرگ دخترم بهتره بری داخل هوا سرده سرما میخوری
شما نمایین؟

بابابزرگ لبخندی زد و گفت میام دخترم، جو خونه از من
دلگیره.

دیگه هیچی نگفتم و رفتم داخل، سالن هنوز شلوغ بود ولی
من حوصله ی جمع رو نداشتم، نگاهی به آرمان انداختم
سرش توی گوشیش بود و با اخم نمیدونم داشت چیکار
میکرد.

سر درد رو بهونه کردم و به طرف اتاقم رفتم.

لب تخت نشستم و به اتفاقات امشب فکر کردم، چی فکر میکردم و چی شد ولی خوب شد قضیه ی صیغه رو لو ندادم و گرنه آبروم میرفت و چه بسا به جای نزدیک شدن به آرمان، کیلومترها ازم دور میشد.

توی همین افکار بودم که صدای گیتار زیر ره ی اتاقم شنیدم، با تعجب از جام بلند شدم یعنی کیه که زیر ره ی اتاق من داره گیتار میزنه؟

سرمو از ره بردم بیرون و با آرمان رو به رو شدم، با تعجب بهش نگاه کردم، اون اینجا چیکار میکنه؟ آرمان با دیدن من شروع کرد به خوندن

" غصه نخور عزیز من... تو هم یه روز پر میکشی... عشقت میاد کنار تو... به آغوشش سر میکشی... اونم تو رو بوس میکنه، اگه خواستی کار دیگه ای هم میکنه "

تیکه ی آخر آهنگش رو با شیطنت و لبخند میخوند
از ره که ارتفاعش خیلی کم بود پایین پریدم و کنارش
نشستم

آرمان دوباره اخم کرد و گفت نمیخواستم پیام ولی چون دفه
ی قبل بهم گفتی اومدم واقعاً برات گیتار بزنم و برم، پس اگه
دوست داشتی میتونی سرتو بذاری روی شونه هام و گریه
کنی.

...تا خواستم جوابش بدم اجازه نداد و شروع کرد به خوندن

[29.07.19 05:32]

یه آهنگ قدیمی که من همیشه دوست داشتم
دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه، دوباره این دل دیوونه "
واست دل تنگه... وقت از تو خوندنه ستاره ی ترانه هام، اسم
تو برای من قشنگ ترین آهنگه... بی تو یک پرنده ی اسیر
بی پروازم، با تو اما میرسم به قله ی آوازم... اگه تا آخر این
ترانه با من باشی، واسه تو سقفی از آهنگ و صدا میسازم... با
یه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره، نذار از نفس بیفتم
تویی تنها راه چاره... آی ستاره آی ستاره، بی تو شب نوری
...نداره، این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره
تویی که عشقمو از نگاه من میخونی، تویی که تو تپش ترانه
هام مهمونی، تویی که هم نفس همیشه ی آوازی، تویی که
...آخر قصه ی منو میدونی

اگہ کوچہ ی صدام یہ کوچہ ی باریکہ، اگہ خونم بی چراغ
چشم تو تاریکہ، میدونم آخر قصہ میرسی بہ داد من، لحظہ
"ی یکی شدن تو آینه ها نزدیکہ

وقتی کہ بہ خودم اومدم دیدم ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی
شونہ ی آرمان و دارم اشک میریزم، سریع سرمو بلند کردم،
آخرشم این عشق منو رسوای شہر میکنہ
فقط محو صداش شدہ بودم قشنگ میخوند
یدفہ آرمان دستشو آورد جلوی صورتم و اشکامو پاک کرد و
گفت گریہ نکن، اون ارزش اشکاتو ندارہ

سریع دستشو پس زدم و گفتم اشک؟ کدوم اشک؟؟ من فقط
گرد و خاک رفتہ توی چشمم دارہ آب میاد ہمین، ہیچکس
ارزش اینو ندارہ کہ من بہ خاطرش بخوام اشک بریزم

...آره جون عمه طوبی

آرمان یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت که اینطور پس
گرد و خاک بوده، حالا بگو ببینم از موسیقی لذت بردی؟
مشکوک نگاهش کردم و گفتم تو که وقتی اومدی گیتارت
باهات نبود.

آرمان خب من گیتارمو گذاشتم زیر ره ی اتاقت و از ره اومدم
داخل، یادت میاد وقتی من اومدم اصلاً شما با خبر نشدین،
واسه همین بود که از ره ی اتاق تو، اومدم داخل.

نفسای عصبیمو بیرون دادم پس بگو تمام اون وقتایی که
یدفه ظاهر میشدی از ره ی اتاق من بوده، شاید من یه چیزی
توی اتاقم باشه نخوام کسی ببینه.

آرمان خب این عادتت که ره رو باز میذاری منو عادت داد که
ازش پیام داخل، پس واجب شد یه نگاهی هم به وسایلت
بندازم یه چیزی داری که نمیخواهی من بینم

بحث کردن باهاش بیفایده بود

بیا بریم داخل سرده

آرمان باشه من از در ورودی میام توی سالن و تو هم از ره
اتاق برو داخل

با حرص گفتم نه خیر به خودت تعارف بزن از ره ی اتاق من
بیا داخل

آرمان با غرور گفت نه دیگه مزاحمت نمیشم از حیاط میام
راحتترم

رو که نیست، خدا میدونه چیه

از ره اومدم داخل و رفتم توی سالن، همه ی سرها به سمتم
...چرخید

[29.07.19 05:32]

نه

بی توجه به نگاهاشون رفتم و کنار آرام نشستم، آرام نگاهی بهم انداخت و گفت خیلی مارمولکی دخترعمو، معلوم نیست چی توی سرت میگذره که الکی خانواده ی عمه رو کشوندی اینجا.

اینو ببین به من میگه مارمولک در صورتی که داداش خودش معلوم نیست چه نقشه هایی توی سرش میگذره

اخمی به آرام کردم و گفتم چرت نگو خواهشا، خودت دیدی که بابابزرگ با این ازدواج مخالف بود

آرام یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت که بابابزرگ
مخالف بود؟ خودت که سریع حرفشو تایید کردی، بگو بینم
دلت کجا گیر کرده؟ دیگه داری پیر میشی یکی از همین
خواستگار ها رو انتخاب کن دیگه، بیچاره شادمهر که
اینجوری ضایعش کردی.

لبخندی زدمو گفتم بیچاره تویی آرام که قراره من خواهر
شوهرت بشم، میدونی که من عادت دارم با ناخونام خط
بندازم روی همه چی، وایسا بینم صورت تو هم کیس خوبیه
واسه ناخنام.

آرام اخمی کرد و گفت به حسین میگما
پوزخندی زدم و گفتم حسین که با یه فوت من میره توی
هوا.

یہ دفہ حس کردم یکی از پشت مبل دستشو آورد و میچ
دستمو گرفت و فشار داد، با شنیدن صدای حسین سرمو به
طرفش چرخوندم

حسین فوت کن دیگه من منتظرما

صدای شکستن دستمو میشنیدم

ولم کن حسین همین حالا خواهرتو به یه تازه از راه رسیده
فروختی؟

حسین اون عشقمه، بگو غلط کردم تا دستتو ول کنم

عمرا

یدفه صدای ناله ی حسین بلند شد

حسین آخ... ولم کن روانی... اشتباه کردم

با تعجب به حسین نگاه کردم، این چرا یدفه اینجوری شد؟

با شنیدن صدای آرمان سرمو بلند کردم
آرمان تو دست هدیه رو ول کن تا منم پای مبارکت رو ول
کنم.

من نمیدونم آرمان کجای پای حسین رو گرفته بود ولی از
پشت مبل مشخص نبود. حسین دیگه منو یادش رفت و
دستمو ول کرد.

الآن نوبت من بود، لبخند مرموزی زدم و گفتم دیدی آرمان
خان، برخلاف حرفت ازم طرفداری کردی
آرمان اخمی کرد و گفت اگه نگرفته بودمش که الان دستت
پودر شده بود.

من که میدونستم یکی از عاداتشه طرفداری کردن از من،
لبخند عمیقی نشسته بود روی لبم.

با صدای عمورضا همه چی یادمون رفت
عمورضا مثل اینکه این هدیه خانوم ما، قصد ازدواج نداره.

با صدای محمد و حرف حقیقتی که توی جمع گفت دلم لرزید
محمد یا شایدم کس خاصی مد نظرشه

سریع واسه جمع کردن موضوع گفتم نه عمو جون، من فعلاً
توانایی به عهده گرفتن مسئولیت های زندگی رو ندارم

اینده صدای آرمان بود که در جواب من بلند شد

آرمان وقتی عشق از راه رسد، دیگر فراموش خواهی کرد که
بچه ای بیش نیستی، حتی اگر با خط بریل روی قلبت
بنویسی "ورود عشق ممنوع" عشق بی سواده

بابابزرگ با لبخند دست زد و گفت آفرین به این حرفت
پسرم، گل گفتی

[29.07.19 05:32]

۱۱۰

آرمان سرشو پایین تر آورد و جوری که فقط من بشنوم گفت
البتہ عقیدہ ی شخصی من اینہ کہ اگہ کسی مغز خر خوردہ
باشہ، باید بیاد این کادو خانوم کہ روی دست صاحبش باد
کردہ رو بگیرہ، وگرنہ آدم عاقل از صد فرسخیشم نباید رد
بشہ.

چی؟؟؟ آرمان بہ من گفت کادو خانوم؟؟؟

دستامو مشت کردم و بہ طرفش چرخیدم ولی چشماش
نذاشت چیزی بگم، انگار نیروی جاذبہ داشت، اصلاً یادم رفت
کہ الان باید از دستش ناراحت باشم، سریع رفتم توی اتاقم تا
بیشتر از این راز دلم فاش نشدہ بود.

کنار رہ ایستادم، با یادآوری اون لحظہ کہ آرمان برام میخوند،
ناخودآگاہ دلم لرزید، سرمو پایین بردم و دیدم گیتار ہنوز
ہمینجاست، بابابزرگ گیتار و پیانو رو بہ آرمان یاد داد

توی همین افکار بودم که با صدای آرمان که اومده بود پشت
ره، به خودم اومدم

آرمان با گیتار و خاطرات خوشش خداحافظی کن که دیگه
باید بره

تحفه که نداری آرمان، بردار ببرش

آرمان پوزخندی زد و گفت با ماشین هم باید خداحافظی
کنی، امشب دیگه میره

با اومدن اسم ماشین دلم گرفت خاطرات خوشی باهاش
داشتم هرچند که آخرش بابام نداشت ازش استفاده کنم

اخمی کردم و گفتم شر کم کن

آرمان لبخند مرموزی زد و گفت این جمله ای که گفتی یعنی
خوب بخوابی عزیزم، به نظرت خوب ترجمه کردم؟

هستم و تو هم ریپوزوم DNA اینجوری که تو میگی من
که اطلاعات منو ترجمه کردی

آرمان خندید و گفت تخصصی حرف نزن هدیه خانوم، حالا
منو تو در مورد ژنتیک درس خوندیم، خواننده های این رمان
باید چه جوری بفهمن چی میگی؟

پیش خواننده های رمان هم خودنمایی کن آرمان، برو دیگه
عزیزم

آرمان یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت اوه، دقیقاً از کی
متوجه شدی که من عزیز تو هستم؟؟؟؟

با حرص گفتم همون لقب دیوونه بیشتر بهت میاد
ولی من یادم gift... آرمان قهقهه ای زد و گفت خداحافظ
نمیره تو بهم گفتی عزیزم

اینو گفت و رفت

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات امشب فکر کردم، اتفاقی که با وجود بابابزرگ به نفعم تموم شد... حرفای آرمان وقتی میام باور کنم دوستم داره دقیق کاری میکنه که فکر میکنم داره مسخرم میکنه،

"یعنی "هدیه gift لحظه ی آخر بهم گفت

...تا حالا اینجوری صدام نزده بود

[29.07.19 05:45]

یازده

تازه چشمام داشت گرم خواب میشد که صدای محکم بابامو از پشت در اتاقم شنیدم

.بابا هدیه یه لحظه بیا بیرون کارت دارم

سریع مثل برق گرفته ها بلند شدم و سر جام نشستم، یا خدا یعنی چیکارم داره؟ وای نکنه برخورد شدید کنه باهام

با هزار تا سلام و صلوات از جام بلند شدم و به طرف در رفتم، دستگیره ی در رو به آرامی فشردم و در باز شد، سرمو پایین انداختم و از اتاق رفتم بیرون ولی بابام پشت در نبود، نفس حبس شدمو بیرون دادم و به طرف سالن رفتم، مامان و بابا و حسین نشسته بودن و داشتن باهم حرف میزدن

.سلام بلندی کردم تا متوجه اومدن من بشن

.مامان با دیدنم گفت هدیه بیا اینجا بشین بابات کارت داره

.جلوتر رفتم و کنار حسین نشستم

بابام که اخم عمیقی توی پیشونیش بود سرشو بلند کرد

و به من نگاه کرد، نمیدونم چرا اون لحظه اصلاً ترسی نداشتم
و یه جرات عجیب و غریب به وجودم تزریق شده بود، جوری
که توی چشمای بابام خیره شده بودم و منتظر بودم حرفشو
بزنه، بابام نفسشو با صدا بیرون داد و گفت کارای زیادی ازت
سر زده که کم کم دارم به تربیت خودم شک میکنم، قبلاً
میگفتم هدیه الان بچه هست و نمیدونه اشکال نداره، الان
چی بگم؟؟ 24 سالته خودتم میدونی؟ من تا حالا به هیچ
کاری مجبورت نکردم توی ازدواجتم مجبور نیستی ولی دختر
یه کم به فکر آبروی پدرت باش.

اخمای بابام عمیق تر شد و با صدای بلند تری جوری که
لرزیدم، گفت یعنی چی که سر خود رفتی به شادمهر گفتی
من باهات ازدواج میکنم و کشوندیش اینجا و بعد میگی که
پای دلم وسط نیست؟ تو آبرو واسه من نداشتی دیگه، دختر
اینقدر بی شرم ندیده بودم، الانم راست راست زل زدی تو
چشمام.

مامان با اخم گفت وقتی بابات داره باهات حرف میزنه سرتو
بنداز پایین و حرفاشو گوش کن

آروم نگاهمو به پایین انداختم

بابا اون از سر خودی چند وقت پیش که برداشتی با ماشین
آرمان توی خیابونا ویراژ میدی، نمیگی مردم پشت سرت هزار
تا حرف میزنن؟ اصلاً گیریم آرمان قدیس باشه پس حیای تو
کجا رفته که دم به دقیقه کنارشی؟ اینم از دست گل امشبت،
کی میخوای بزرگ بشی هان؟؟؟

باباجون من که کاری نکردم، خب بابابزرگ نمیخواست
ازدواج منو شادمهر انجام بشه

بابام دستاشو مشت کرد و گفت مگه سارا ازدواج نکرد؟
اینهمه دردسر داشت؟ کجا مثل تو اینجوری سر خود رفتار
کرد؟

فقط یه بار دیگه یه خطا ازت سر بزنه که به آبرو مربوط بشه،
اونوقت میدونم باهات چیکار کنم، وای بحالت هدیه، امشب
بدجور منو شرمنده کردی

اینو گفت و از جاش بلند شد و بدون اینکه به کسی نگاه کنه
به طرف اتاق رفت

وحشت زده داشتم به این فکر میکردم که نکنه قضیه ی
صیغه رو بفهمه اونوقت دیگه از دنیا ساقطم میکنه، وای برای
بار هزارم خدا رو شکر کردم که قضیه رو خودم امشب لو
ندادم

[29.07.19 05:45]

دوازده

فقط برام جای سوال بود که اونی که قضیه رو فهمیده کی بوده و آخه چه جوری فهمیده بود که اون نوشته رو انداخته بود روی ماشین.

توی همین افکار بودم که با صدای حسین به خودم اومدم حسین با اینکه به تو و آقا بزرگ حق میدم واسه این کارتون، ولی بابام هم راست میگه هدیه کارایی که میکنی زیادی داره. بو دار میشه، بیشتر مواظب باش

مامان که تا اون لحظه سکوت کرده بود، گفت چی بگم والا از قدیم گفتن دختر باید سنگین و رنگین رفتار کنه، دیگه سعی کن صدای باباتو در نیاری، من میرم بخوابم. اینو گفت و به طرف اتاق رفت.

حسین هدیه مطمئنی همه چی رو به راهه؟
با گنگی گفتم آره داداش واسه چی اینو میپرسی؟
حسین هیچی یه مدته حواست پرته انگار

لبخندی زدمو گفتم نگران من نباش، فعلاً به فکر خودت
باش که آرام خانوم بدجور حواستو پرت کرده

با ورود استاد ربیعی به کلاس همه ی بچه ها ناخودآگاه
ساکت شدن، از وقتی افشین و اون دو نفر از کلاساش محروم
شدن دیگه کسی جرأت نمیکنه سر کلاس استاد ربیعی سرشو
برگردونه

استاد بدون حرف اضافه شروع به توضیح دادن درس کرد
دقیقه ای داشت توضیح میداد که تقه ای به در کلاس 5
خورد

استاد کتابشو روی میز گذاشت و اجازه ی ورود داد، نگاهی به
ظاهر استاد انداختم، سنش 35 به بالا میخورد ولی خیلی
شیک پوش و با کلاس بود، هیچ جلسه ای من ندیدم لباس

تکراری بیپوشه، هرچی هم میپوشه خیلی بهش میاد، توی
همین افکار بودم که در باز شد و ریحانه اومد داخل، با تعجب
بهش نگاه کردم، با قیافه ای گرفته و غمگین اومد داخل و
فقط رو به استاد سلام کرد.

استاد اخمی کرد و گفت خانوم سمیعی چند جلسه غیبت
داشتین الان از کلاس من محروم هستین
ریحانه با صدای گرفته ای گفت عذرم موجه هست، اگه اجازه
بدین بعداً پیام بهتون بگم.

استاد متفکرانه بهش نگاه کرد و اجازه داد بیاد داخل
صندلیش کنار من بود و طبق معمول خالی هم بود، با خودم
گفتم حالا میاد و مثل همیشه ناراحتیشو بهم میگه ولی بر
خلاف انتظارم رفت و آخر کلاس نشست، اصلاً به من نگاه
هم نکرد.

به درک منم به روی خودم نمیوردم و به توضیحات استاد
.گوش میدادم

به محض تموم شدن توضیحاتش، ناگهان با صداش منو
شوک زده کرد

.استاد خانوم رادفر بیا اینجا

یا خدا چه خطایی ازم سر زده نکنه میخواد منم از کلاش
.محروم کنه

.آروم از جام بلند شدم و رفتم جلوی بچه ها ایستادم

استاد ربیعی به طرفم اومد و در حالی که متفکرانه بهم نگاه
میکرد گفت خب خانوم رادفر من از درسی که امروز به شما
دادم، میخوام جواب پس بدین، الان بگین که شما چه
برداشتی کردین و آیا با این مبحث موافق هستین؟

نمیدونستم چی باید بگم، تا حالا سابقه نداشت استاد بدون
.هماهنگی قبلی کنفرانس بخواد

[29.07.19 05:45]

سيزده

نفسمو بیرون دادم و گفتم خب شما همیشه قبل از تئوری، یه توضیح توی دنیای واقعی میارین وسط و من الان باید بگم که برداشت من ازین مبحث اینه که دو نفر که گروه خونی منفی دارن نباید با هم ازدواج کنن همین

استاد متفکرانه بهم نگاه کرد و گفت و نظر خودت چیه؟

یه کم بهش فکر کردم نظر من کاملاً متفاوت بود، آخه من منفی آرمانم منفی چرا نباید با هم باشیم؟ همه همینو میگن

استاد چی شد خانوم رادفر نظرتون رو بگین

به نظر من این مبحث کاملاً مزخرفه، مثلاً دو تا آدم منفی عاشق هم باشن، وقتی پای دل وسط باشه هرچی عقل میخواد خودشو بکشه کاری از پیش نمیره.
با این حرفم تمام بچه های کلاس برام دست زدن و با صدای بلند تشویقم کردن.

استاد از جاش بلند شد و به طرفم اومد، کتابشو بست و روی میز گذاشت و گفت و اگه یه آدم بسیار مثبت عاشق یه آدم منفی بشه اونوقت توی قانون شما خانوم رادفر چه حکمی براش صادر میشه؟

چه سوالاتی میپرسه این استاد

خب از نظر من کلا وقتی پای دل وسط باشه حالیش نیست که طرف کیه و چیکارست، ممکنه طرف یه کولی باشه یا یه استاد، دل چشماش کوره، پس به نظر من وقتی پای دل وسط باشه حکم محرمیت صادر میشه

دوباره تمام کلاس برام دست زدن

در همین لحظه استاد به طرف ره ی کلاس رفت و گفت
پس توی قانون شما خانوم رادفر عشق یه استاد بسیار مثبت و
حساس و جدی، به یه دختر شرور که با بیرحمی تمام، چوب
رو محکم میزنه توی کمر یه پسر، پذیرفته میشه؟
با دهنی باز به حرفای استاد گوش میدادم، خدای من این چی
داره میگه؟؟؟ یعنی داره به من ابراز عشق میکنه؟؟؟؟؟

[29.07.19 05:45]

چهارده

تا چند لحظه مثل شوک زده ها حرف استاد توی ذهنم اگو
میشد، وای آبروم پیشش رفته اونم اون روز دیده که من با
چوب زدم توی کمر سهیل عمادی

با صدای استاد حواسمو جمع کردم

استاد جواب منو ندادین خانوم رادفر، یعنی چنین چیزی
درسته؟ آخه چرا باید چنین اتفاقی بیفته؟ دوتا آدم کاملاً
برعکس بودنشون کنار هم درسته؟

نمیدونستم باید چی جوابشو بدم، اصلاً گیج و منگ شده بودم،
این استاد اخمو و جدی یعنی دلشو به من باخت؟ باورش توی
ذهنم نمیگنجه، منی که درست نقطه ی مقابلشم

وقتی نگاه منتظر استاد رو دیدم گفتم بازم نظرم همونه، اگه
پای عشق وسط باشه همه چی ممکنه، حتی ازدواج فیل و
مورچه.

"بچه های کلاس یک صدا گفتن "اووووه

وقتی با نگاه اخمو و جدی استاد رو به رو شدن همشون از
ترس سکوت کردن

برای استاد انگار نه انگار که یه جمعیت توی کلاس نشسته
بودن و داشتن به حرفامون گوش میدادن، داشت از طریق
درس و مطلب کتاب نظرمو در مورد عشق خودش میپرسید
استاد جلوتر اومد و گفت پس این استاد میتونه امیدوار باشه؟
وای مثل اینکه نظرمو بد برداشت کرده

سریع گفتم بینین استاد ربیعی، درسته نظرم اینه که با عشق
همه چی ممکنه، ولی نه یه عشق یک طرفه، عشقی که بین
دو طرف باشه، شاید این دختر شرور به درد استاد جدی نخوره
و قصدش این باشه که شرارتش رو بیشتر کنه، اونوقت توی
منطق استاد نمیگنجه و ممکنه مشکلات بیشتری پیش بیاد
استاد کتابشو بست و با جدیت تمام گفت واسه امروز بسه،
کلاس تعطیل

سریع وسایلش رو جمع کرد و از کلاس رفت بیرون
 منم گیج و منگ به رفتنش نگاه میکردم، هنوزم مثل شوک
 زده ها به حرفاش فکر میکردم، آخه چطور چنین کسی با
 چنین روحیاتی عاشق نقطه ی عکس خودش شده؟؟؟
 توی همین افکار بودم که دیدم ریحانه داره به طرفم میاد،
 نزدیکم که رسید پوزخندی زد و گفت بدبخت استاد دلشو به
 .چه مارمولکی داده
 با عصبانیت گفتم معلومه چه مرگت شده ریحانه؟ فقط بلدی
 .چرت و پرت بگی، یه کلام درد تو بگو
 .ریحانه هه درد من تویی
 .اینو گفت و رفت
 همه واسه من شدن سوال، هیچکی نمیاد روراست بهم
 حرفاشو بزنه، همه میخوان خودم علم غیب داشته باشم و
 بفهمم

دیگه تصمیم گرفتم کاملاً ریحانه رو بذارم کنار و مثل یه
غریبه باهاش رفتار کنم، همونجوری که خودش میخواد

[29.07.19 05:45]

پانزده

با رفتن استاد یکی از بچه های کلاس گفت نه بابا خدا بده
شانس، چه کسی هم بهت دل باخته
یکی دیگه از دخترا گفت جلوی همه هم بهش اعتراف کرد
یکی دیگه گفت چه استاد جسوری هست این استاد ربیعی،
جلوی همه، نه ترس از آبرو و نه ترس از ضایع شدن

یکی از پسران هم گفت والا استاد شانس داشت که هدیه نزد
 تو پرش، اگه ما بودیم که الان جنازمون روی زمین پهن بود
 با صدای داد بلندی که زدم همشون ساکت شدن
 بسه دیگه بی جنبه ها، کمتر خودتونو ضایع کنین، باید به
 استاد بگم همتونو بندازه

اینو گفتم و کیفمو چنگ زدم و رفتم بیرون
 ای خدا از زمین و زمان برام میبار، ایندفعه اگه مشکلی پیش
 بیاد و به گوش بابام برسه حسابم با کرام الکاتبین میشه
 همینجوری که توی حیاط دانشگاه داشتم راه میرفتم دیدم یه
 پسر یه دسته گل پشتش قایم کرده و داره به طرف یه نیمکت
 که یه دختر روش نشسته میره، دختره چشماشو بسته بود و
 میگفت حالا چشمامو باز کنم؟

پسره نه عزیزم وقتی بهت گفتم باز کن، یه چیزی میدارم
پشت سرت و میرم و میخوام بدونی تو برام مثل همین چیزی
.که میخوام بهت بدم هستی

پسره دسته گل رو گذاشت پشت سر دختره روی نیمکت و
.بعدم خودش رفت پشت درخت قایم شد

منم توی همون لحظه لبخند مرموزی زدم و دسته گل رو
برداشتم و به جاش سطل آشغالی که همون نزدیکی بود رو
.برداشتم و گذاشتم روی نیمکت

دسته گل رو هم انداختم زیر نیمکت و سریع از اونجا دور
.شدم ولی هنوزم داشتم نگاهشون میکردم

دختره با لبخند برگشت و پشت سرشو نگاه کرد و وقتی با
سطل آشغال رو به رو شد، آتیش گرفت و از کوره در رفت و
صدای جیغ جیغش رفت بالا بیشعور کثافت، گمشو من فکر
.میکردم منو تو میتونیم ادامه بدیم ولی بهتره بری به درک

بدبخت پسره از همه جا بیخبر از پشت درخت اومد بیرون و به
طرف دختره رفت.

دختره سطل آشغال رو برداشت و به طرفش پرت کرد و در
حالی که اشک میریخت از اونجا دور شد.

پقی زدم زیر خنده، دست خودم نبود انگار یه آتیشی توی
وجودم خاموش شد.

تا خواستم از در دانشگاه برم بیرون یه صدای آشنا متوقفم
کرد.

واقعاً نمیدونم چرا دلم پای چنین دختر شروری گیر کرده

[29.07.19 05:46]

شانزده

شوک زده به طرفش چرخیدم، وای که پاک آبروم جلوی
استاد ربیعی رفت

استاد نزدیکتر اومد و گفت آره خانوم رادفر فرضیات شما
کاملاً درست بود، وقتی پای عشق وسط باشه غیر ممکن هم
ممکن میشه، مثلاً منی که هیچوقت به عشق فکر نکرده
بودم اتفاقی یکی از کارایی که زیرکانه انجام دادین رو در نظر
گرفتم، بعد برام جالب شد و ادامه دادم، کارم شده بود در نظر
گرفتن شما تا بینم دیگه چه کارایی میکنین، تا اینکه وقتی
به خودم اومدم، دیدم پاک عادت کردم و این وسط از دیدن
چنین کارای بی شرمانه ای حتی خوشحال هم میشم، همه
"چی رو کنار هم چیدم یه کلمه شد نتیجه" عشق

وای پس استاد تمام کارایی که کردم زیر نظر داشته، آخ که
دیگه یه جو آبرو هم برام نمونده

با صدای آرومی گفتم ببخشید استاد، من فقط واسه سرگرمی
اینکه کارا رو میکنم

استاد سری تکون داد و گفت بعله کاملاً دارم میبینم که واسه
سرگرمی دل دوتا جوون رو شکستین، بدبخت دختره فکر کرد
عشقش براش سطل آشغال هدیه آورده و براش مثل آشغال
میمونه

با خجالت گفتم فقط یه شوخی بود

استاد نفسشو بیرون داد و گفت ترسم از روزی هست که
عشق منم به شوخی گرفته بشه و واسه سرگرمیتون بلایی
بالا تر از این سرم بیاد

سریع گفتم نه استاد ربیعی این چه حرفیه، من اصلاً لیاقت
عشق شما رو ندارم، اینهمه دختر خوب توی دانشگاه هست،
به قول خودتون چرا یه آدم منفی رو باید انتخاب کنین؟

استاد پوزخندی زد و گفت هه عشق که این حرفا حالیش
نیست.

اینو گفت و قبل از اینکه چیزی بگم رفت

خدایا عشق استاد رو کجای دلم بذارم؟؟ کم دردسر داشتم
اینم اضافه شد، خدا کنه پاش به خواستگاری و ازدواج نکشه

پوفی کشیدم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم، باید زودتر
برسم خونه، چون امشب مراسم خواستگاری حسین از آرام
هست و دلخوشی من اینه که دوباره آرمان رو میبینم، درسته
که بابام نزدیک شدن به آرمان رو منع کرده ولی همین که
...میدونم حوالی من نفس میکشه برام کافیه

[29.07.19 05:46]

وقتی رسیدم خونه دیدم هر کسی مشغول یه کاریه، مامانم لباسا رو اتو میکرد، حسین هم مدام دسته گل رو چک میکرد و شاخه هاشو جا به جا میکرد، بابام مشغول تماشای اخبار بود ولی با ورود من فقط نگاه عمیقی بهم کرد و هیچی نگفت، خودم تا تهش رفتم منظورش اینه که مواظب رفتارم باشم، من نمیدونم مگه چه جوری رفتار میکنم که اینهمه روش حساسه.

بی تفاوت به طرف اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم، همینجوری که مشغول مرتب کردن کتابام بودم صدای پیام گوشیم بلند شد، با کنجکاوی برداشتم یه شماره ی ناشناس بهم پیام داده بود، بازش کردم

الان دیگه میدونی که رابطه ی من و ریحانه تموم شده، "
ازت میخوام یه فرصت بهم بدی خودمو بهت ثابت کنم، شاید
"تونستیم کنار هم باشیم

آتش گرفتم، این نیما عوضی شماره ی منو از کجا آورده
آخه؟ حتما اون ریحانه بهش داده، کاش هیچوقت با ریحانه
دوستی نکرده بودم.

سریع تایپ کردم

روانی غلط کردی به من پیام دادی، گمشو واسه بودن کنار "
"ننت برنامه بچین

دوباره گوشیم توی دستم لرزید، پیامشو باز کردم

آخه تو اینقدر خوشگل و ناز هستی، اینقدر ظریفی که مثل "
برگ گل میمونی، ولی اون چهره ی خشت اجازه نمیده

ظرافت به نمایش گذاشته بشه، میخوام کشف کنم، میخوام
" مال من بشی

نفسای عصبیمو بیرون دادم، دلم میخواست میتونستم مشتمو
توی صورتش باز میکردم

بهش پیام دادم

" خواهرت منتظرته برو کشفش کن "

اینو نوشتم و موبایلمو خاموش کردم، ای خدا حسین چرا با
این روانی رفاقت میکنه آخه؟

[29.07.19 05:46]

هجده

بعد از کلی گشتن توی لباسام یه مانتو سفید که گلهای
 مشکی داخلش بود رو انتخاب کردم و با شلوار مشکی و شال
 مشکی که گلهای ریز سفید داخلش بود ست کردم کیف و
 کفش مشکی رنگم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون
 همه حاضر بودن، سارا و شوهرش کیان، هم اومده بودن تا
 باهم از اینجا حرکت کنیم
 نگاهی به تیپ حسین انداختم و لبخند زدم، یه اشتیاق خاصی
 توی حرکاتش بود
 حسین هدیه تو بیا با من بریم
 منم از خدا خواسته باهاش رفتم توی حیاط و سوار ماشینش
 شدم
 ماشین رو روشن کرد و صدای آهنگ رو تا آخر باز کرد
 داداش امشب خیلی خوشحالیا

حسین با لبخند گفت چند پله بالاتر از خوشحال
 یعنی میشه شبی که آرمان بیدار خواستگاری من، اونوقت منم
 از شوق نمیدونم چیکار کنم، چه خیالبافی هایی میکنم من،
 این آرمانی که من میبینم اصلاً فکرش به طرف من کشیده
 نمیشه، اونم واسه ازدواج
 توی همین افکار بودم که حسین ماشین رو متوقف کرد،
 سرمو بلند کردم دیدم رسیدیم
 حسین پیاده شد و دسته گل رو از صندلی عقب برداشت
 منم پیاده شدم و پشت سرمون هم بابا و کیان رسیدن و پیاده
 شدن.
 هممون جلوی در خونه ی عمورضا وایساده بودیم
 ...حسین جلوتر رفت و زنگ رو فشار داد
 چند ثانیه گذشت و صدای آرمان از توی آیفون بیرون اومد و
 قلبم حتی از اینجا هم واسش میرقصید

آرمان کیه؟

.حسین لبخندی زد و گفت حسینم

آرمان با صدایی جدی گفت برو رد کارت آقا کمتر مردم رو
.سر کار بذارین

خندم گرفته بود، الان دیگه پيله کرده به حسین تا لجش رو
.در نیاره ول کن نیست

.حسین اخمی کرد و گفت میگم حسینم درو باز کن

صدای آرمان دوباره پیچید منم گفتم که برو رد کارت، حسین
سالها پیش به دست شمر ملعون کشته شد، عجب آدمهایی
پیدا میشن خودشونو جای امام سوم ما جا میزنن و انتظارم
دارن درو براشون باز کنی، حتماً فردا پس فردا هم یه کتاب
.گل گلی میارین و "استغفرالله" میگین اینم قرآن جدیده
.نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده

در همین حال با اخم بابام رو به رو شدم و نفهمیدم چطور
لبخندمو جمع کردم و عقبتر وایسام

بابام جلو رفت و گفت آرمان عمو جان درو باز کن
آرمان تا صدای بابامو شنید گفت به به خان عمو بفرمایید
داخل..

درو باز کرد و یکی یکی رفتیم داخل
با ورودمون همه‌ها زیاد شد و همه با هم روبوسی میکردن،
خانواده‌ی عمه طوبی هم بودن ولی سر سنگین رفتار
میکردن، عمه که هر دفعه کلی بوسه میکرد اصلاً منو تحویل
نگرفت، اما منم برام مهم نبود فقط پوزخند میزد
با لبخند به طرف بابابزرگ و مامان بزرگ رفتم و بغلشون
کردم، دنیامن این دوتا

مامان بزرگ مشکوک نگاهم کرد و گفت دخترکم چه خبر از
عشقت؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم چی میگی مامانی عشق کجا بود آخه؟

مامانی خندید و گفت تا بینم کی منو محرم خودت بدونی و
برام حرف بزنی.

هیچی نگفتم ولی مامان بزرگ همیشه به حالتی میبرد
با چشمام دنبال آرمان گشتم، یه تیپ اسپرت مشکی زده بود
انگار فقط قصد داشت اون اندام ورزشیشو بکنه تو چشم آدم،
اگه یه کم دیگه نگاهش میکردم اختیار از کفم میرفت واسه
همین نگاهمو ازش دزدیدم.

هرچی چشم چرخوندم شادمهر رو ندیدم، انگار اصلاً نیومده
بود

[29.07.19 05:46]

نوزده

آرام هم یه لباس سفید پوشیده بود که قشنگ معلوم بود
جوابش مثبت

زنعمو اومد توی سالن و هممونو دعوت کرد تا قبل از شروع
مراسم بریم سر سفره ی شام

سفره رو توی یه اتاق بزرگ انداخته بود و همه چی هم آماده
کرده بود

وقتی همه سر سفره نشستن، شام به آرامی خورده شد

این وسط فقط نگاه های گاه و بی گاه من بود که روی آرمان
میچرخید، گاهی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی وقتی
سرمو بلند میکردم میدیدم داره به جای دیگه نگاه میکنه منم
با خودم فکر میکردم حتماً من اشتباه حس کرده بودم

بعد از شام همه برگشتن توی سالن و کم کم حرفا بالا گرفت
و رسید به بحث خواستگاری

همه میدونستن که این دوتا همدیگه رو دوست دارن اما واسه
حفظ ظاهر هم که شده بلند شدن تا برن توی اتاق و
شلواراشونو وا بکنن... اوه اوه ببخشید این آرمان که واسه آدم
حواس نمیداره، کم کم با حرفاش منم منحرف میکنه، منظورم
اینه که سنگاشونو وابکنن

آرام و حسین بلند شدن تا برن توی اتاق، منم بلند شدم تا برم
دستشویی، وقتی رسیدم کنارشون، آرمان هم اومد نزدیک و
یواش به آرام گفت بین آرام، اگه حرفاتون بیشتر از 5 دقیقه
طول بکشه جفت پاهاتو میشکنم فهمیدی یا نه؟

آرام با ناراحتی گفت روز تو هم میرسه داداش

آرام و حسین رفتن توی اتاق و درو بستن

منم رفتم انتهای راهرو تا برم دستشویی، در همین حین
چشمم خورد به اتاق آرمان که درش نیمه باز بود، کنجکاو
شدم بدونم داخل اتاقش چه جوریه واسه همین با خودم گفتم
الان که همه حواسشون به حسین و آرام هست پس بذار من
.کنجکاویمو ارضا کنم

با ورودم متوجه نظم خاص اتاقش شدم، دکوراسیون کاملاً
.آبی و سفید، چه آرامبخش

یه کتابخونه ی کوچیک هم گوشه ی اتاقش بود، تمام
.کتابایی که من در تمام طول ترم لازم میشد داخلش بود
چشمم افتاد به لپ تاپش که روی تخت بود و صفحش روشن
بود، بک گراند لپ تاپ یه عکس از آرمان بود که من خیلی
ناگهانی ازش گرفته بودم، یادمه کلی باهام دعوا کرد ولی الان
همون عکس روی صفحه ی لپ تاپش بود، اصلاً نمیشه
.آرمان رو شناخت

...خواستم واردش بشم ولی روش رمز گذاشته بود
با شنیدن صدایش هول شدم و لپ تاپ از دستم افتاد
آرمان اگه میدونستم یه دختر کنجکاو میاد سراغ لپ تاپم رمز
روش نمیداشتم تا بره بینه چه چیزای خوبی داخلشه
اندامش منو میلرزوند، فقط دستمو گذاشته بودم روی قلبم،
...رسوا نشم امشب جلوی این بشر جذاب

[29.07.19 05:46]

بیست

سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم چرا یدفه مثل جن
ظاهر میشی؟

آرمان چند قدم جلوتر اومد در حالی که لبخند کجی گوشه ی
لبش نشسته بود یکی از ابروهاشو بالا انداخت و دستاشو بغل
زد و گفت اوه ببخشید خانوم... نمیدونستم واسه اومدن توی
اتاق خودم هم باید در بزنم

مثل طلبکارا بهش نگاه کردم و گفتم باشه پس من میرم
بیرون از اتاق

چند قدم به طرف در رفتم که آرمان اومد جلوم ایستاد و دیگه
نتونستم جلوتر برم، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود،
فاصلم باهاش نزدیک بود و قلبم مثل قطب منفی آهنربا
خودشو به طرف قطب مثبت قلب آرمان میکشوند، چشمامو
بستم و نفس عمیقی کشیدم

آرمان نه حالا که تا اینجا اومدی نرو، چند دقیقه بمون، بقیه
فعلاً درگیرن.

از خدا خواسته واسه اینکه قلبمو آروم کنم رفتم و روی تخت
نشستم.

آرمان هم اومد کنارم نشست

.همینجور نگاهمو ازش میدزدیدم

با صدای آرمان سرمو بلند کردم

آرمان من همون شب توی رستوران هم میدونستم بین آرام
و حسین چی گذشته

.اگه نمیدونستی عجیب بود آمار همه دسته

آرمان خندید و گفت خب منم دیگه دارم پیر میشم باید کم

کم دست به کار بشم و ازدواج کنم، میگم هدیه اگه دختر

.خوبی سراغ داری پیشنهاد بده

توی دلم فقط داشتم حرص میخوردم، خودمو بهت پیشنهاد
میدم ولی تو نمیبینی منو

بی تفاوت گفتم من نیام دوستای خودمو دستی دستی
بدبخت کنم تو که تعادل روانی نداری

آرمان نظر لطفه هدیه، اینهمه باهات خوب بودم الان
اینجوری میگی

هیچی نگفتم

آرمان میخوای باز ماشینمو بهت بدم تا راحتتر بتونی بری
دانشگاه؟

اوه آرمان واسم مهربون شده

مشکوک نگاهش کردم و گفتم نه خیر جناب، ماشینت فقط
برازنده ی خودته

نمیدونه که همون روزا هم بابام چه قشقرقی به پا کرد، وای
اسم بابام اومد توی ذهنم ترس برم داشت، نکنه توی این

شلوخی به نبود من شک کنه، اگه بفهمه پیش آرمانم فاتحم
خوندست.

ناخودآگاه از جام بلند شدم

آرمان با تعجب نگاهم کرد و گفت چه زود بلند شدی

خب دیگه بریم توی سالن

آرمان آره راست میگی دیگه بریم ببینیم شلواراشونو... نه

ببخشید سنگاشونو وا کردن

ناخودآگاه زدم زیر خنده و گفتم بین چیکار کردی منم همش

به جای سنگ میگم شلوار

آرمان مرموز خندید و گفت ای جان پس واجب شد چیزای

دیگه هم یادت بدم

[29.07.19 05:47]

بیستویک

اخمی بهش کردم و از اتاق رفتم بیرون، دیدم بعله عروس و داماد هم تازه از اتاق اومدن، آرمان هم از اتاق اومد بیرون و نزدیک شد.

روی لبای آرام و حسین لبخند ریزی بود.
نگاهی به آرمان انداختم دیدم اخماشو کرده توی هم و به آرام نگاه میکنه.

حسین چیه آرمان؟ مشکوک به آرام نگاه میکنی؟
آرمان اخماشو بیشتر کرد و رو به آرام گفت آرام چرا آرایشست
کمرنگ شده؟ به خصوص رژ لب، شما همینجا بمونین من
برم توی لپ تاپم به فیلم دوربینایی که توی اتاق آرام کار
گذاشتم نگاهی بندازم و پیام

به وضوح دیدم رنگ از رخ حسین و آرام پرید و ترسیده و
هراسون دستای آرمان رو کشیدن تا به طرف اتاقش نره و
فیلمما رو نگاه نکنه.

وای خدا داشتم میمردم از خنده، آرمان خیلی قشنگ مچشون
رو گرفت.

آرام با عصبانیت گفت آرمان تو به چه حقی توی اتاق من
دوربین کار گذاشتی؟؟؟؟ باید به بابام بگم خودش باهات
برخورد کنه.

آرمان با همون اخم ولی با صدای بیخیالی گفت نی نی رو از
لولو میترسونی؟؟ تازه میکروفن هم توی اتاق کار گذاشتم
حتماً حرفای عاشقانه ی زیادی توشه، با این حرکتی که شما
دوتا به طرف من کردین مطمئن شدم توی اون دوربین
فیلممای جالبی ضبط شده، وای بحالت آرام اگه دست از پا خطا
کرده باشی.

آرام با نگرانی سرشو پایین انداخت ولی حسین دست آرام رو گرفت و با لبخند گفت آره آرمان فیلمای جالب و صداهای عاشقونه ی زیادی ضبط شده برو نگاه کن و حالشو ببر

حسین خوب فهمیده بود باید چی بگه، چون هرچی جلوی آرمان حساس بشی روی یه موضوع بیشتر بهش گیر میده، ولی منم داشتم لذت میبردم از اینکه اینا رو اذیت میکرد، این دوتا هم مارمولکی بودن و من نمیدونستم، نگو توی اتاق واقعی رفته بودن شلواراشونو واکنن

از این فکرم ناخودآگاه زدم زیر خنده که با نگاه اخموی آرمان رو به رو شدم

آرام و حسین رفته بودن و منو آرمان فقط توی راهرو بودیم
آرمان میدونم به چی فکر کردی که خندت گرفت، ذهن منحرفتو جمع کن، الان دیگه پای خواهرم وسطه

اخمی کردم و گفتم من باید ذهن منحرفمو جمع کنم یا
 .تو؟؟؟ منو منحرف کردی یه چیزی هم بدهکار شدم

اینو گفتم و به طرف سالن رفتم، صدای دست و سوت سالن
 رو پر کرد همه داشتن دهنشونو شیرین میکردن، آرمان
 بلافاصله بعد از من اومد توی سالن جوری که قشنگ معلوم
 بود باهم بودیم

ناخودآگاه نگاهم به سمت بابام کشیده شد ولی سرشو به
 طرف عمورضا چرخونده بود و داشتن پچ پچ میکردن، خیالم
 راحت شد و سریع رفتم و کنار سارا نشستم

[29.07.19 05:47]

بیستودو

یه کم که جمع ساکت شد، عمه طوبی از جاش بلند شد و به طرف آرام رفت و بغلش کرد و بعد نگاهی به جمع انداخت و به طعنه گفت مبارکتون باشه عمه جون، خدا رو شکر کسی پانشد قیام کنه و نامزدیتو به هم بریزه، خودتم الکی امید به حسین ندادی تا بخوای مسخرش کنی.

غیر مستقیم هم به من و هم به بابابزرگ طعنه میزد، من که به روی خودم نمیوردم ولی بابابزرگ اخماش بدجور توی هم رفت و با صدای نسبتاً بلندی استغفار گفت.

عمورضا از جاش بلند شد و گفت خواهر من یه اتفاقی پیش اومد گذشت و رفت بسه دیگه کینه ها رو دور بریزین، آقا جون هیچوقت بد کسی رو نخواسته مطمئنم تهش به صلاح هممون بوده.

به وضوح قدردانی رو توی چشمای بابابزرگ دیدم.
دوباره بحث روی ازدواج و تاریخ عقد کشیده شد.

منم که فقط با چشمام دنبال این بودم که آرمان رو پیدا کنم و
میخ بشم روی صورتش

با این ته ریش که جذاب تر هم شده بود دل منو بیشتر هوایی
میکرد

دوست داشتم میومد و بغل دستم مینشست ولی خب یه سری
محدودیت ها اونو ازم دور میکرد، آرمان دقیقاً رو به روی من
نشسته بود و طبق معمول بغل دست بابابزرگ بود

همینجوری که به آرمان خیره شده بودم سنگینی نگاه
بابابزرگ رو روی خودم حس کردم، نگاهش عمیق بود و انگار
دنبال کشف چیزی توی وجودم میگشت، آروم سرمو انداختم
پایین

با صدای بابام سرمو بلند کردم من میخوام عروسی پسر
زودتر برگزار بشه، عقد و عروسی هم با هم میگیریم، آخر
همین ماه عالیه، شما نظرتون چیه داداش؟

عمورضا لبخندی زد و گفت وقتی دوتا جوون اینقدر عاشقانه
همدیگه رو دوست دارن دور نگه داشتن اونا از هم کار درستی
نیست، پس مبارکه

لبخند از لب حسین و آرام پاک نمیشد

دوباره سنگینی نگاهی رو حس کردم و وقتی سرمو بلند کردم
با نگاه آرمان رو به رو شدم

آرمان وقتی با نگاهم غافلگیر شد، چشمکی زد و نگاهشو به
باباش داد

وای قلبم، همینجوریشم داره سینمو پاره میکنه تا بپره بره
پیش آرمان، الان با این چشمکی که زد انگار براش ساز زد تا
پاشه برقصه

دیگه کم کم همه از جاشون بلند شدن تا برگردن خونه
هاشون، من زودتر به طرف در رفتم، میترسیدم با نگاه های

آرمان خودمو لو بدم، آخ که دلم میخواست بی خیال حرفا و
حدیثا بشم و برم خودمو به آرمان بچسبونم

روی پله ها نشستم و مشغول پوشیدن کفشام بودم که حس
کردم یکی کنارم نشست، فکر کردم سارا هست واسه همین
بیخیال به بستن کفشم ادامه دادم ولی با شنیدن صداش
ناخودآگاه از جام بلند شدم و چند قدم رفتم عقب تر

آرمان میخواستی بدون خداحافظی فرار کنی دختر عمو؟؟؟
با صدای لرزونی گفتم : خداحافظ

انگار هر روزی که میگذره من بیشتر دست و دلم میلرزه این
چه دردی که دچارش شدم؟

سریع به طرف ماشین بابام دویدم و سوار شدم، چون حسین
میخواست یه کم دیرتر برگرده خونه

چند دقیقه ای گذشت و بابام از در اومد بیرون و سوار ماشین شد، با دیدن من اخماش توی هم رفت و دستاش مشت شد و با لحنی که سعی میکرد خشن نباشه ولی موفق نبود، گفت توی راهرو آرمان چی بهت میگفت که اونجوری زدی زیر خنده؟ جواب بده هدیه؟؟؟

..یا خدا پس بابام کلا منو زیر نظر داره

[29.07.19 05:47]

بیستوسه

آب دهنمو قورت دادم و گفتم باباجون اونجا آرام و حسین هم
بودن، حسین یه حرف خنده دار زد

بابام همینجوری که نگاهش به رو به روش بود گفت
نمیخواه الکی دلیل بتراشی، هدیه مواظب رفتارت باش،
خودت فکرش بکن همه دارن میبینن که خیلی دور و بر
آرمان هستی، من میدونم که تو منظوری نداری بقیه چی؟ با
این کاری که اونشب در حق شادمهر کردی، بعید نیست
همین عمه طوبی واسه زهر چشم گرفتن برات یه برنامه
درست کنه، ممکنه از همین اتفاقای کوچیک یه بی آبرویی
بزرگ به وجود بیاد، خودت یه کم عقلتو کار بنداز، حتماً که
نباید من بهت تذکر بدم، در ثانی آرمان یه مرد هست اصلاً
درست نیست الان که بزرگ شدین زیاد باهم شوخی کنین

وای خدایا بابام از چه چیزایی خبر داره که اینجوری حرف
میزنه، نکنه قضیه ی شلوار رو شنیده، سرمو انداختم پایین و

سکوت کردم، در همین لحظه مامان هم اومد سوار شد و بابام
دیگه بحث رو ادامه نداد ولی مثل اینکه کلا یه مدت هست
منو زیر نظر گرفته بدجور.

دیگه از دست این چرت و پرتایی که نیما برام پیام میداد
خسته شده بودم، معلوم نیست هدفش چیه آخه، نمیدونم برم
پیاماشو به حسین نشون بدم، ولی میترسم حسین خودمو
مقصر کنه، چون اونجوری که من دیدم رابطشون صمیمی بود
فکر نکنم به نیما شک کنه.

موبایلمو انداختم توی کیفم و به طرف کفشام رفتم و پوشیدم
سریع حرکت کردم تا به اتوبوس برسم، به محض سوار شدنم
ریحانه رو دیدم که روی یه صندلی نشسته بود، نگاهمو ازش
گرفتم جوری که انگار یه غریبه رو دیده باشم.

صندلیا پر بود مجبور بودم سرپا بایستم، از ره ی اتوبوس به
بیرون خیره شدم، یادش بخیر روزایی که با ماشین آرمان
میرفتم دانشگاه.

توی همین افکار بودم که حس کردم یه دستی نشست روی
دستم، سریع دستمو کشیدم و به صورتش نگاه کردم، در
کمال تعجب دیدم ریحانه بود.

اخمامو آوردم توی صورتم و چند قدم ازش فاصله گرفتم و
دوباره به بیرون خیره شدم

اینده صدای ریحانه توجهمو جلب کرد

هدیه میدونم رفتارم باهات درست نبود، تو تقصیری نداری
من داغون بودم.

صداش بدجور گرفته بود، انگار که شب تا صبح گریه کرده
باشه، بازم بهش توجهی نکردم، من دیگه کلا اونو کنار
گذاشته بودم.

ریحانه نزدیک تر اومد و گفت اینم میدونم که غرورت خیلی
برات مهمه و از نظر تو من دیگه کلا باید قید دوستی باهاتو
بزنم، ولی حق نداری بدون اینکه حرفامو بشنوی منو کنار
بذاری.

نگاهی بهش انداختم و پوزخندی زدم و گفتم خوبه خودتم
میدونی، من زیاد بهت فرصت واسه توضیح دادم ولی برگ
.شانستو سوزوندی پس بذار برو

[29.07.19 05:47]

بیستوچهار

ریحانه نفسشو بیرون داد و گفت خب تو باید دوستتو درک
کنی، من حالم خوب نبود

دوباره پوزخند زدم و گفتم انگار دلیل تمام خرابی حالت من
بودم که اونجوری باهام حرف میزدی، من که مارمولکی بودم
از نظرت، دیگه نمیخوام بینمت فقط برو

اتوبوس توقف کرد و منم سریع پیاده شدم

ولی ریحانه هم سریع دنبالم میومد، یه لحظه وایسادم و گفتم
مگه نگفتم دنبال من نیا؟؟ اگه دوباره دنبالم راه بیفتی بد
میبینی، شاید یه اتفاقی بدتر از افشین و تمام کسایی که توی
دانشگاه به سرشون آوردم

اینو گفتم و سرعتمو زیاد کردم

با شنیدن صداش متوقف شدم

ریحانه نیما منو ول کرد چون عاشق تو بود، بهم حق بده
ازت دلگیر باشم

ناخنمو کف دستم فشار دادم و به طرفش رفتم

با حرص گفتم مگه من بهش گفته بودم عاشقم بشه؟ مگه
من بهش پا داده بودم که ناراحتیاتو از اون کثافت سر من
خالی میکردی؟ بعدشم به این نمیگن عشق، نیما فقط یه
هوس بازه، قبل از تو هزار تا دوست دختر داشته، برو خدا رو
شکر کن زود از دستش خلاص شدی قبل از اینکه اتفاق بدی
برات بیفته.

ریحانه پوزخندی زد وبا صدای آرومی گفت دیگه بدتر از
این؟

الان که اتفاق خاصی نیفتاده چیزی که زیاده پسر، برو یکی
دیگه رو پیدا کن.

ریحانه با صدای گرفته ای گفت میای همه چی رو فراموش
کنیم و دوباره بسازیم باهم؟

همه چی خراب شده.

اینو گفتم و به طرف دانشگاه رفتم.

اتفاقاً کلاس اولمون هم با استاد ربیعی داشتیم من نمیدونستم
با اون گندی که اون روز زدم چه جوری باید جلوش ظاهر
بشم.

رفتم ته کلاس نشستم تا زیاد توی دیدش نباشم، کتابمو باز
کردم و گذاشتم جلوم، ریحانه هم دقیقاً اومد بغل دستم
نشست

با اخم و عصبانیت بهش نگاه کردم و با صدای تقریباً بلندی
گفتم ریحانه از من فاصله بگیر، من مارمولکم یدفه دیدی
.توی دام مارمولکیم افتادی اونوقت در اومدنت سخت میشه
با شنیدن صدای استاد سریع از جام بلند شدم، وای خدا استاد
کی اومد که من نفهمیدم

استاد چه تعبیر جالبی کردین خانوم رادفر، در اومدنش واقعاً
سخته.

هیچکس جرات نمیکرد حرف بزنه، استاد سریع از کلاش
محروم می‌کرد، قشنگ سر کلاس هرکاری دلش بخواد
انجام میده بچه های کلاس حق لبخند هم ندارن، حتی منم
ازش میترسیدم

[29.07.19 05:47]

بیستو

سریع گفتم نه استاد ربیعی، من منظور خاصی نداشتم
استاد کتابشو باز کرد و بدون توجه به من شروع کرد به
تدریس

ریحانه مدام به من توجه میکرد و هرچی لازم میشد سریع
برام میورد، تعجب کرده بودم یعنی اینقدر دوستی با من براش
مهم شده که میخواد به هر قیمتی برگردونه؟

.اگه ببینم واقعا لیاقتش رو ثابت کنه، میبخشمش

استاد دیگه در طول درسش حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد و
.خیلی جدی مشغول تدریس بود

.وقتی هم کلاس تموم شد سریع رفت بیرون

از کلاس رفتم بیرون در حالی که ریحانه هم پشت سرم
.میومد ولی من بهش محل نمیداشتم

همینجوری که داشتم قدم میزدم حس کردم یکی داره بهم
نزدیک میشه، بوی عطرش اینقدر آشنا بود که ناخودآگاه نفس
عمیق میکشیدم، کم کم ضربان قلبم داشت بالا میرفت،
یعنی ممکنه آرمان باشه؟؟؟ ولی اون اینجا چیکار میکنه؟

سریع سرمو به طرفش چرخوندم، یا خدا قلبم سینمو سوراخ کرد، خودش بود.

نفس عمیقی کشیدم، آرمان رسید نزدیکم

تمام احساساتمو کنار زدم و گفتم تو اینجا چیکار میکنی آرمان؟

آرمان لبخندی زد و گفت چرا همیشه اول جبهه میگیری؟ سلام کن حداقل

ریحانه نگاهی به من انداخت و گفت من میرم کافه بیکار شدم بیا

سری تکنون دادم و ریحانه ازم دور شد

آرمان اومده بودم یه سری سوال از استاد بپرسم، یه جا شک داشتم به یه موضوع

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم یه سری هم برو پیش
اون بچه ها که سرپرستیشونو به عهده گرفتی، خیلی منتظرت
بودن.

با این حرفم حس کردم آرمان بدجور جا خورد، اخماش اومد
توی صورتش و گفت بچه ها؟ کدوم بچه ها؟ چی داری
میگی هدیه؟

همونا که بهشون گفته بودی یه کلفت داری کاراتو خونه ی
بابابزرگ انجام میده.

آرمان لبخند مرموزی اومد روی لبش و گفت من که نمیدونم
منظورت چیه، اصلاً بچه های بی سرپرست کجا بودن آخه؟
خیالاتی شدیا.

پوزخندی زدم و گفتم آرمان خان نمیتونی منو گول بزنی،
خودم برگه رو توی ماشینت دیدم و رفتم پیششون

آرمان کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت به کسی که چیزی نگفتی؟

نگران نباش، حتی اگه بلندگو دستم بگیرم و جار بزنم هیچکی باور نمیکنه این آرمان درونش با ظاهرش فرق میکنه.

آرمان یکی از ابروهایش بالا انداخت و گفت پس تو راز منو کشف کردی، حالا راز نگه دار خوبی باش

لبخند مرموزی زدم و گفتم قول نمیدم، شایدم یه جا از این موضوع به نفع خودم استفاده کردم

آرمان ای خدا چه کسی هم راز منو فهمیده، اینجا رو تو بردی.

خندیدم و گفتم چه عجب خودت اعلام باخت کردی

آرمان واسه اینکه بحث رو عوض کنه گفت امروز بعد از کلاس میام دنبالت بریم خونه بابابزرگ

نه خير من نميام، امروز بابابزرگ و مامان بزرگ خونه نيستن
و تا فردا هم برنميگردن

آرمان لبخندش مرموز شد و گفت خب چه بهتر، وقت محك
زدن مهارتت توي كاراته هست، ميريم مسابقه ميديم، اونوقت
اگه من بردم هر كاري بگم بايد انجام بدی

سريع گفتم چقدر از خودت مطمئني آقا، و اگه من بردم بايد
تا يك ماه هر كاري بگم انجام بدی

آرمان پس قبوله بريم بابابزرگ؟؟

نميدونستم چي بگم، ترسم از بابام بود، تازه باهام اتمام حجت
كرده، اگه به گوشش برسه كه من رفتم تنها با آرمان خونه ی
خالي بابابزرگ فاتحم خوندست

عقلم ميگفت قبول نكن، ولي قلبم حرفاي عقلمو سر كوب
ميكرد

قبوله ميام.

...آرمان لبخندش عمیقتر شد

[29.07.19 05:47]

بیستوشش

به طرف کافه رفتم، با اینکه هنوزم ریحانه رو نبخشیده بودم
ولی بازم تصمیم گرفته بودم باهاش راه بیام شاید واقعا دل
کندن از عشق سخت باشه که ریحانه اینجوری بهم ریخته،
اگه منم تنه‌اش بذارم کسی رو نداره

ریحانه نشسته بود و دوتا هات چاکلت هم جلوش بود، بدجور
توی فکر بود، انگار که اصلاً حواسش به اطرافش نبود، یعنی
عشق اینقدر آدمو نابود میکنه؟

ریحانه با دیدن من لبخند زد ولی تلخ بودنش قشنگ حس
میشد، رو به روش نشستم و یکی از هات چاکلت ها رو به
طرف خودم کشیدم

خب بگو ببینم چی شد که نیما ولت کرد؟

ریحانه اخم کرد و گفت ولش کن اون کثافت رو، از خودت
بگو چیکارت داشت آرمان؟

با این حرفش یاد برگه ای افتادم که اون روز یه نفر انداخته
بود روی ماشین، ناخودآگاه دستامو مشت کردم و گفتم
ریحانه جز تو هیچکی از قضیه ی صیغه ی منو آرمان خبر
نداشت، بگو ببینم کجا و به کی در این مورد حرف زدی؟

ریحانه با ناراحتی گفت هدیه فکر نمی‌کردم بهم بی اعتماد باشی، آخه من به کی میتونم گفته باشم؟ درسته که از دست ناراحت بودم ولی نامردی نکردم.

وای خدا دلشوره وجودمو گرفت، اون کیه که اینقدر دقیق از این قضیه خبر داره؟

ریحانه مگه چی شده که بهم شک کردی؟

ترجیح دادم چیزی نگم، گند رو هرچی بهم بزنی فقط بوی بدش همه جا میپیچه.

هیچی بابا، پاشو بریم سر کلاس.

آرمان جلوی در دانشگاه سوار ماشینش منتظر بود، دست خودم نبود هر قدم که به طرفش برمیداشتم انگار داشتم به

اوج آرزو هام نزدیک میشدم، آرمان عینکش رو به چشماش
زده بود، این همون عینکی بود که من وقتی ماشینش دستم
بود هزار بار به چشمام زده بودم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، بوی عطرش اولین چیزی
بود که وجودمو پر کرد، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم

.آرمان عینکش رو زد روی موهایش و عمیق بهم نگاه کرد.
.آرمان اونجایی که نشستی جای منه، من باید رانندگی کنم
آرمان لبخند مرموزی زد و گفت ازین صندلی گذشته، تمام
ماشینم بوی عطر تو رو گرفته، مثل اینکه کلا این ماشینم
داشته بهت دل میباخته

با دهنی باز به حرفاش گوش میدادم، نمیدونه قلب من
.همینجوری هم داره میرقصه

آرمان ادامه داد حالا بریم که خونه ی بابابزرگ منتظر ما
دوتااست تا بریم و نشون بدیم کی بهتر میتونه اون یکی رو
مغلوب کنه.

آخ آرمان نمیدونه اولین باره که حتی اگه شکست هم بخورم
برام مهم نیست، من به خاطر قلبم اومدم باهاش

آرمان توی همین لحظه یدفه صدای آهنگی که توی
ماشینش پخش میشد رو تا آخر باز کرد و خودش باهاش هم
خونی کرد

اینجوری همیشه مال منی اما، یک شهر حواسش به تو "

پرته، سر تو با دنیا در میفته قلبم، اگه اینجوری عاشق بشی

"شرطه

دلم هری ریخت پایین، یعنی میشه آرمان منظورش به من
باشه؟

یه تیکه ی جالبی بود، یعنی چرا آرمان این تیکه رو دوست داشت؟ به محض گذشتن از این قسمت آهنگ صداشو کم کرد، قشنگ معلوم بود تمرکزش فقط روی همین تیکه از ...آهنگ بود

[29.07.19 05:48]

بیستوهفت

یه حس عجیبی داشتم، دلم میخواست منظور آرمان من باشم، ولی زهی خیال باطل

وقتی به خودم اومدم دیدم آرمان ماشین رو متوقف کرد، هر دو از ماشین پیاده شدیم، من سعی میکردم نگاهم بهش

نیفته، چون میترسیدم از نگاهم همه ی راز دلم فاش بشه
پیشش

آرمان به طرف سنگی که کنار در بود رفت و کلید رو از زیرش
بیرون آورد، خوب شد مامانی این کلید رو اینجا واسمون
گذاشت

رفتیم داخل حیاط، صدای پرنده ها فضای اون حیاط بزرگ رو
پر کرده بود، حوض بزرگ وسط حیاط طبق معمول تمیز و پر
آب بود، بچه که بودیم همیشه آرمان میپريد توی حوض ولی
من شنا نداشتم نمیرفتم، کلا باور نداشتم که آدما بتونن توی
آب دووم بیارن واسه همین حتی تلاش هم نمیکردم که شنا
یاد بگیرم

اونوقتایه بار بابابزرگ میخواست آرمان رو بندازه توی آب،
آرمان هم نامردی نکرد و منم با خودش انداخت توی آب
توی همین افکار بودم که با صدای آرمان به خودم اومدم

آرمان خب الوعهه وفا، یه خانومی بود که ادعا میکرد توی
فنون رزمی مهارت خاصی داره، الان میخوام بهم ثابت بشه
رنگ از رخم پرید، ای خدا عجب غلطی کردم، درسته که
مهارت داشتم ولی نه به اندازه ی آرمان، هرچی هم بلام
خودش بهم یاد داده

ولی خب اهل کم آوردن نبودم، با غرور گفتم آره، هنوزم
حرفم همونه

آرمان نگاهش مرموز شد و چند قدم به طرفم اومد و گفت
امتحانش ضرر نداره ولی شرط داره

با کنجکاوی گفتم چه شرطی؟

آرمان لبخندش عمیقتر شد و گفت شرطش اینه که بگیرم
توی بغلم و با هم بپریم وسط حوض

همین حرفش کافی بود تا قلبم سر ناسازگاری برداره، نفسم
توی سینم حبس شده بود، ای خدا این قلب همینجوریشم

امونم رو بریده اگه دیگه برم توی بغلش که رسوایی به بار
میاره.

سعی کردم به خودم مسلط بشم، آرمان میدونه من شنا ندارم
میخواه اذیتم کنه، من باید برنده بشم، نفس حبس شدمو
بیرون دادم و گفتم و اگه من بردم باید تا یک ماه هر روز منو
ببری دانشگاه.

آرمان با اطمینان گفت باشه قبوله

قبول الله

هر دوتامون تمرکز کردیم، باید هر جوری شده برنده بشم، اگه
اون ببره و من مجبور بشم برم توی بغلش خودمو کامل
میازم و پیشش پاک ابروم میره.

آرمان چشماشو بست، لبخندی اومد روی لبام، آرمان عادت
داره چند لحظه چشماشو میبنده بعد شروع میکنه، تنها فرصتی
که جلوی من بود همین بود، توی یه حرکت ناگهانی از

تمرکزش استفاده کردم و با دست راستم یه ضربه به بازوی
چپش زدم و با دست چپ هم یه ضربه به بازوی راستش،
اینجوری دستاش واسه چند لحظه بی حس میشه و نمیتونه
کاری از پیش ببره، آرمان شوک زده چشماشو باز کرد، سریع
بالا پریدم و جفت پا اومدم توی سینش، آرمان که شوک زده
بود تعادلش رو از دست داد و افتاد روی زمین.

از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم و بلند بلند به شکست آرمان
میخندیدم و واسه خودم دست میزد، در همین حال یدفه
حس کردم پاهام سوخت، خم شدم و پامو گرفتم با دستم،
آرمان سریع یه ضربه به کمرم زد که دیگه کلا بی جون
افتادم روی زمین، با اینکه درد داشتم ولی توی دلم از حرکت
قشنگ و سریع و ناگهانش کفم بریده بود.

با درد نالیدم آرمان خیلی نامردی، حمله ی ناگهانی کردی.

[29.07.19 05:48]

بیستو

آرمان ابروهاشو به هم نزدیک کرد و گفت اول خودت جنگ
نابرابر رو شروع کردی، تو از قبل میدونستی چند لحظه
چشماشو میبندم تا تمرکز کنم و از فرصت استفاده کردی و
حمله رو شروع کردی، ولی غصه نخور عزیزم وقتی توی آب
اون حوض بزرگ شنا کردی حالت خوب میشه

وای خدا همونی که نمیخواستم سرم اومد، حالا چطور خودمو
جمع کنم، تا خواستم از جام بلند بشم پام درد گرفت و دوباره
افتادم، چشمام از زور درد جمع شد و پامو با دستم محکم
گرفتم.

آرمان سریع کنارم زانو زد و در حالی که اخم عمیقی توی پیشونیش بود و معلوم بود نگران شده با صدای عجیبی گفت .
هدیه؟ چی شد؟ الهی دستم بشکنه کجات درد گرفت .
من فقط با تعجب به حرفاش گوش میدادم، فکرشو نمیکردم .
اینقدر نگرانم بشه

اشاره ای به پام کردم، آرمان سریع دستشو به طرف ساق پام برد ولی وسط راه دستشو گرفتم و نداشتم به پام برسه .
آرمان با اخم و صدای جدی گفت از چی میترسی هدیه؟ فقط میخوام ببینم پات چی شده همین، نترس همسر آیندت .
ناراحت نمیشه

دیگه هیچی نگفتم فقط با تعجب به جمله ی آخرش فکر میکردم، چرا با طعنه این جمله رو گفت؟
آرمان نگاهی به پام انداخت و گفت چیزی نشده فقط پات یه .
کم تعجب کرده، نه که اصلاً ورزش نمیکنی

آروم شروع کرد به ماساژ دادن پام، حالم دست خودم نبود،
 دستاش که به پاهام میخورد دلم هری پایین میریخت، بدنم
 سست شده بود، نمیدونستم چه جوری خودمو جمع کنم.
 فقط با صدای بلندی گفتم بسه آرمان دیگه خوب شد.
 آرمان از جاش بلند شد و گفت خب هدیه خانوم الوعده وفا،
 من بردم شرطمو باید اجرا کنی.
 اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ همین الان داشتم براش ضعف
 میکردم، توی بغلش دووم نمیارم.
 با اخم گفتم آرمان این نامردیه خب هم من ناگهانی حمله
 کردم هم تو، تو هم حداقل باید نصف شرط منو اجرا کنی،
 مثلاً تا دو هفته منو ببری دانشگاه.
 آرمان باشه قبوله، حالا بریم سراغ اجرای شرط من.
 اینو گفت و با همون لبخندش جلو اومد، خدایا توی بغلش
 ...امروز من جون میدم

آرمان نزدیک تر اومد و قلب منم تندتر کار کرد، آرمان کنارم رسید، ناخودآگاه چشمامو بستم، توی یه حرکت ناگهانی دستاشو دورم حلقه کرد و منو از زمین بلند کرد، تقریباً چسبیده به سینش بودم، داشتم میمردم، اصلاً حالم دست خودم نبود، به زور نفس میکشیدم، ناخودآگاه صورتمو با دستام پوشوندم. آرمان با صدای پر خنده ای گفت اوه چه خجالتم میکشه
my gift.

چی؟؟؟؟ داشتم شاخ در میوردم آرمان بهم گفت
"هدیه ی من"

دیوونه هست بخدا، حالا اگه بهش بگم چنین چیزی گفتی،
بهم جواب میده : ازبس به من فکر کردی خیالاتی شدی
پس بهتر بود سکوت کنم و به روی خودم نیارم

رسیدیم نزدیک حوض، من که فقط دلم تند تند میریخت و
قند توش آب میشد، این چه مرگیه که دچارش شدم
در همین لحظه صدای باز شدن در حیاط توجهمو جلب کرد،
یا خدا یعنی کیه؟ وای که آبروم رفت، هرکسی منو با آرمان
اونم توی بغلش ببینه دیگه کارم تمومه، با شنیدن صدای بابام
...تا مرز سخته رسیدم

[29.07.19 05:48]

بیستونه

انگار بابام داشت با تلفن حرف میزد میزد، ناخودآگاه گفتم
 .آرمان به دادم برس بابام منو اینجا ببینه زنده نمیداره
 بابام اومد داخل، سرش به طرف باغچه بود و آگه یه لحظه
 سرشو میچرخوند و به رو به روش نگاه میکرد قشنگ منو
 آرمان رو میدید که توی بغل هم هستیم، هیچ راه فراری نبود،
 چون هم من پام درد میکرد و نمیتونستم راه برم و هم اصلاً
 .به هر طرف میرفتیم بالاخره بابام ما رو میدید

صدای بابام واضح تر به گوشم رسید

بله آقا جون کلید رو زیر سنگ برداشتم و درو باز کردم،
 گفתי اون بیل دقیقاً کجاست؟... آهان پیش حوض الان میرم
 .برمیدارم

یا امام زمان، بابام دقیقاً هدفش همین نقطه ای هست که ما
 .وایسادیم، بیل دقیقاً کنار پای آرمان بود

.نفسم بند اومده بود، امروز بابام منو همینجا چال میکنه

ناخودآگاه اشکم چکید، بابام سرشو کم کم به طرف ما
چرخوند.

چشمامو بستم

.دیگه تموم شد همه چی، بابام الان از کوره در میره

در همین لحظه نفهمیدم یهویی چی شد، فقط ناگهانی آرمان
همینجوری که منو بغل کرده بود پرید توی آب، شوک زده
شده بودم، چند لحظه گیج و منگ بودم، آرمان منو خودش رو
کشوند پایین ترین نقطه ی آب، جوری که اصلاً حتی نوک
موهامون هم مشخص نبود، ارتفاع حوض زیاد بود و دیواره
هاش هم بلند بود، جوری که میشد بهش استخر کوچیک
گفت.

من که اصلاً شنا نداشتم، آرمان توی آب هم منو محکم نگه
داشته بود، صدای بابام رو از بالای حوض میشنیدم

بابام آقا جون، نمیدونم چی بود که به شدت افتاد توی حوض
و صدای بلندی داد، الان آب حوض رو میکشم بینم چی
بود.

دیگه واقعاً داشتم سخته میکردم، بابا تو رو خدا اینجا رو دست
از سرمون بردار.

نفسمو حبس کرده بودم تا آب توی دهن و بینم نره، ولی
دیگه نمیتونستم تحمل کنم، حس میکردم هر لحظه منفجر
میشم، نگاهم به آرمان بود، خیره بهم نگاه میکرد و سعی
داشت با نگاهش منو آرام کنه، ولی من داشتم نفس کم
میوردم.

دوباره صدای بابامو شنیدم آره آقا جون بیل رو برداشتم ولی
فکر کنم بقیه وسایل کم باشه میرم فردا میام به باغچتون
صفا میدم.

یه کم خیالم راحت شد ولی دیگه داشتم بی حال میشدم،
چشمام داشت بسته میشد.

هرچقدر هم آرمان به صورتم دست زد فایده نداشت و پلکام
روی هم افتاد.

آرمان سریع منو بالا کشید، سرم که از آب بیرون اومد تازه
قدر هوای تازه رو فهمیدم ولی همچنان چشمام بسته بود و
نفسای عمیق میکشیدم.

آرمان هم مدام دستمو ماساژ میداد، هنوزم حس میکردم هوا
کمه.

در همین لحظه گرمی برخورد لبای آرمان رو با لبای خودم
حس کردم، آتیش گرفتم، چشمام سریع و ناخودآگاه باز شد.

آرمان واقعاً لباس رو روی لبای من گذاشته بود و داشت
نفسای خودش رو به من منتقل میکرد.

یدفه سرشو ازم فاصله داد ولی همچنان منو نگه داشته بود تا
غرق نشم

شوک زده فقط به چشماش نگاه میکردم، چشماش بدجور
قرمز شده بود

آرمان وقتی نگاه خیره ی منو دید گفت ببخش هدیه مجبور
شدم این کارو بکنم، رنگت کبود شده بود ترسیدم چیزیت
بشه، واسه همین بهت تنفس مصنوعی دادم

نفسمو با ناامیدی بیرون دادم، ولی من دوست داشتم واقعی
بود

[29.07.19 05:50]

سی

با صدای آرمان سعی کردم خودمو بیخیال نشون بدم ولی
دروتم غوغا بود

آرمان بهتره از آب بریم بیرون دیگه شرطم انجام شد
اینو گفت دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش چسبوند
و از آب رفتیم بیرون

با اینکه توی آب بودیم ولی من احساس گرمای شدیدی بهم
دست داده بود، فکر کنم از نزدیکی زیادم به آرمان بود
چند دقیقه ای روی زمین نشستیم، آروم از جام بلند شدم،
هنوزم پام یه کم درد میکرد ولی خیلی کم شده بود
نگاهی به لباسام انداختم، خیس خیس بود جوری که به تنم
چسبیده بود

نگاهی به آرمان انداختم و گفتم وای آرمان این لباسا که
خیسه، اگه با اینا برم خونه مامانم راهم نمیده

آرمان متفکرانه بهم نگاه کرد و گفت من یه پیشنهاد دارم
با ذوق و خوشحال از اینکه آرمان یه راه حل پیدا کرده گفتم
چه پیشنهادی؟

آرمان لبخند مرموزی زد و گفت پیشنهاد ازدواج
یدفه قلبم گرومپ گرومپ شروع کرد به کوبیدن، آرمان
میخواه منو سخته بده

آرمان مسخره بازی در نیار

آرمان خندید و گفت خب چه پیشنهادی میتونم داشته باشم؟
پیشنهاد من اینه که تو لباسای مامان بزرگ رو بپوشی و منم
لباسای بابابزرگ

دیدم آرمان داره پیشنهاد خوبی میده، فعلاً تنها راه چاره همین
بود

آره پیشنهاد خوبیه بریم

چند قدم آروم و لنگون برداشتم، لباسم بدجور چسبیده بود و اندامم توش مشخص بود

با اینکه پام درد میکرد ولی تندتند راه رفتم تا زودتر برم لباسمو عوض کنم تا آرمان نتونه منو دید بزنه

[29.07.19 05:50]

سیویک

توی کمد مامانی مشغول گشتن شدم، یه لباس قشنگ پیدا کردم، مال جوونیاش بود، قبلاً هم بهم نشون داده بود، مطمئن بودم اندازم میشه، چون از عکسهای جوونیش فهمیده بودم که هم از نظر قیافه و هم اندام خیلی شبیه من بوده

درسته که لباس قدیمی بود ولی نو و تمیز نگه داشته بود.

رنگش هم خاکستری بود.

سریع پوشیدمش، چقدرم بهم میومد، از توی آینه مشغول تماشای خودم بودم که دیدم آرمان پشت سرم ایستاده بود و دست به کمر داشت منو نگاه میکرد.

به طرفش چرخیدم و با اخم گفتم چیه خوشگل ندیدی؟

آرمان با آرامش گفت حالا دارم میبینم.

دلم دوباره ریخت پایین، چشمام ناخودآگاه روی تمام اجزای بدنش میچرخید.

یه پیرهن آبی رنگ پوشیده بود که بیشتر از همیشه سینه

هاشو به نمایش میداشت، با یه شلوار پارچه ای

ناخودآگاه زدم زیر خنده.

آرمان با اخم نگاهم کرد و گفت چیه؟ چرا میخندی؟

خب تا حالا ندیده بودم شلوار پارچه ای بپوشی، همیشه جین میپوشیدی، بعدشم این شلوار قشنگ داد میزنه که مال آقا بزرگ هست.

آرمان چیه خب؟ بابابزرگ که شلوار جین نداره که من بخوام بپوشم، اصلاً خودت تصور کن بابابزرگ شلوار جین بپوشه از تصورش هم خندم میگرفت.

ساعت 5 عصر بود که سوار ماشین آرمان شدم و از اونجا رفتیم، توی راه دلهره به جونم افتاده بود، موبایلمم خاموش بود و هیچکس نمیدونست کجام.

روشنش کردم، کلی تماس بی پاسخ از مامانم برام اومد. آرمان نگران نباش سر کوچه پیادت میکنم تا کسی بهت گیر نده که چرا با من بودی.

دهنم باز مونده بود، آرمان چطور فهمید من به چی فکر میکنم؟

آرمان خندید و گفت راستی من نمیتونم ذهنتو بخونم فقط حدس زدم، ولی یه دوستی دارم روی ذهن خوانی کار میکنه، یه روانشناس معروفه توی اسپانیا برای اینکه یه لحظه توی برنامه هاشون شرکت کنه سر و دست میشکنن.

با تعجب به حرفاش گوش میدادم

واقعاً؟ تو همچین دوستی داری؟ حالا اسمش چیه؟

... "آرمان لبخندش عمیقتر شد و گفت "رایان آریا

[29.07.19 05:50]

سیودو

با بیخیالی نگاهمو ازش گرفتم، باور نکرده بودم، چنین چیزی
غیر ممکنه که بشه ذهن کسی رو خوند

تمام فکرم درگیر دیر کردنم بود، نکنه بابام بهم گیر بده
آرمان نگاهی به من انداخت و ماشین رو کنار یه سوپر مارکت
پارک کرد و پیاده شد، من میگم دیرم شده آرمان معطل
میکنه، ولی به خودش چیزی نگفتم

چند دقیقه ای گذشت و منم سرم پایین بود و با پاهام کف
ماشین ضربه میزدم

یدفه حس کردم ضربه ها بیشتر شد، دوباره ضربه زدم و
همون اتفاق افتاد

سرمو بلند کردم و به طرف شیشه ی ماشین چرخوندم، جا
خوردم، نیما بود که داشت به شیشه ضربه میزد

ناخودآگاه اخمی کردم و شیشه رو دادم پایین

چیه؟ اینجا چیکار داری؟

نیما لبخندی زد و گفت همین اطراف چرخ میزدم که با دیدن

شما گفتم پیام احوالتونو بپرسم

با صدای جدی گفتم گیریم من خوبم، حالا که فهمیدی برو

رد کارت

نیما قهقهه ای زد و گفت با این آقا خوشتیپه اومدی بیرون، با

اون خانواده ی حساسی که تو داری، فکر نمیکنی برات بد

باشه؟ اگه بابات بفهمه باهاش رفته بودی خونه ی بابابزرگ

چی میشه؟

قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد، ترس برم داشت، این

عوضی ما رو تعقیب میکرده

ولی هیچ تغییر حالتی توی صورتم ایجاد نکردم و گرنه دور
برمیداشت.

با صدای بیخیالی گفتم این فضولیا به تو نیومده، گمشو

نیما پوزخندی زد و گفت

خوشم میاد به این آسونیا رام نمیشی و منم واسه داشتنت
مصمم تر میشم، کی میشه توی بغلم بگیرمت

از عصبانیت دستام مشت شد جوری که ناخنم کف دستم فرو
رفت، تا خواستم یه جواب آتیشی بهش بدم، صدای آخ نیما
بلند شد، با تعجب سرمو بلند کردم و دیدم واو آرمان گردن
نیما رو در د گرفته بود و فشار میداد، اخماش بدجور توی هم
بود

آرمان با صدای فوق عصبانی در حالی که کلماتش رو از بین
دندون های کلید شده بیرون میکشید گفت باید استخوناتو

خورد کنم تا دیگه غلط اضافی نکنی، به چه جراتی این غلطاً
از دهننت بیرون اومد هان؟ اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه
اطرافم بینمت جنازتو میفرستم در خونتون، فهمیدی یا یه
جور دیگه حالت کنم عوضی؟؟

[29.07.19 05:50]

سیوسه

نیما رنگش پریده بود ولی سعی میکرد از در دوستی وارد بشه،
الحق که زبونش فیل رو رام میکرد، اولین بار که نیما رو دیدم
لاغر اندام بود ولی الان اندامی به هم زده بود فکر کنم میره
باشگاه ولی نمیدونم چرا آرمان انگار ازش متنفر بود

نیما آقا آرمان این چه حرفیه، منو حسین که سالهاست باهم
دوستیم، تو ما رو با هم دیده بودی

آرمان در حالی که صداش هنوزم عصبانی بود گفت با حسین
دوستی، غلط میکنی بیای چرت و پرت تحویل خواهرش
بدی

باورم نمیشد آرمان اینقدر روی من حساس شده باشه، از
طرفی هم قند توی دلم آب میشد، اگه آرمان مال یکی دیگه
بشه من قطعاً میمیرم

نیما خب شاید علاقه وسط هست که اومدم
با این حرف نیما، آرمان سریع داد زد غلط کردی کثافت، فکر
میکنی من نمیشناسمت، فقط گمشو دیگه دور و بر هدیه
پیدات نشه وگرنه خونت پای خودته

آرمان اینو گفت و سریع اومد سوار ماشین شد

منم فقط سکوت کرده بودم و با ریشه های شالم ور میرفتم،
اینقدر که آرمان عصبانی بود ترجیح میدادم هیچی نگم
آرمان هم همچنان نگاهش به جاده بود و هیچی نمیگفت

ترجیح میدادم سر کوچه پیاده بشم تا بابام نبینه با آرمان
اومدم، با اینکه قبلاً تقریباً هر روز با آرمان بودم، الان بابام
حساس شده آخه نمیدونم چرا اینقدر یدفه تغییر کرد
حالا نمیدونستم چه جوری به آرمان بگم سر کوچه پیادم کنه،
آخه اون که از چیزی خبر نداره فکر میکنه همه چی مثل قبل
هست.

بالاخره دلو زدم به دریا

آرمان میشه سر کوچه منو پیاده کنی؟

استرس داشتم بینم آرمان چی میگه ولی فقط نگاهی بهم
انداخت و به معنای تایید سرشو تکون داد

ماشین رو نگه داشت و منم پیاده شدم، تک بوقی زد و ازم دور شد

کوله پشتی رو روی دوشم محکم کردم و به طرف خونه رفتم،
خدا کنه بابام خونه نباشه

کلید رو توی در چرخوندم و رفتم داخل، ترجیح دادم از ره برم
داخل اتاقم تا نخوام از توی سالن رد بشم و با کسی رو به رو
بشم.

سریع لباسمو عوض کردم و لباس مامان بزرگ رو گذاشتم
توی کمد.

سر خیابون منتظر بودم تا آرمان طبق شرطی که گذاشته
بودیم بیاد دنبالم، به مدت دو هفته باید منو برسونه دانشگاه

نیم ساعتی منتظرش موندم ولی خبری ازش نشد، نمیخواستم
خودم بهش زنگ بزنم، میخواستم اگه واقعاً دلش خواست بیاد
دنبالم.

دیدم فایده نداره حتماً زده زیر قولش، دستمو واسه یه تاکسی
بلند کردم و توقف کرد، تا خواستم سوار بشم صدای آرمان از
پشت سرم قلبمو زیر و رو کرد

.آرمان هدیه بیا، من سر قولم موندم

در تاکسی رو بستم و به طرف ماشین آرمان رفتم، لبخند
.ریزی روی لبام نقش بسته بود

آرمان عینکش رو روی چشماش زده بود و نگاهش به رو به
روش بود، به محض سوار شدنم بدون اینکه چیزی بگه
ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد، یه موزیک بیکلام
.گذاشته بود که فقط باعث آرامش فضا بود

دل‌م میخواست یه دل سیر بهش خیره بشم ولی این غرور
لعتی و ترس از ضایع شدن جلوی آرمان، این اجازه رو بهم
نمیداد.

یه کم که گذشت بالاخره آرمان سکوت رو شکست و با
صدای آرومی گفت کسی بهت گیر نداد؟
مثل اینکه آرمان هم پی برده که بابام این روزا حساس شده،
لبخند مرموزی زدم و سعی کردم با صدای گرفته ای حرف
بزنم

.آره... منو کتک زد بابام

تا اینو گفتم آرمان سریع زد روی ترمز و با تعجب و اخم به
طرفم چرخید

وقتی دیدم اینجوری شوک زده شده با خودم گفتم بذار
.آتیشش رو بیشتر کنم

سرمو انداختم پایین و گفتم این که چیزی نیست، شب تا
 صبح هم منو توی حموم زندونی کرد.
 آرمان با صدای عصبی گفت آخه چرا؟ همش تقصیر من بود،
 هدیه جان من راست میگی؟
 سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم، نگاهش منو مسخ کرد،
 نتونستم دروغ بگم اونم وقتی که جون خودش رو قسم داده
 بود، ناخودآگاه گفتم
 قسم نده، شوخی کردم خب.
 آرمان یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت هدیه، جون من
 واست مهمه؟ مثلاً آگه من بمیرم تو چیکار میکنی؟
 اوه اوه دوباره میخواد من یه چیزی بگم دور برداره، واسه
 همین سریع گفتم
 خب معلومه جشن میگیرم

اینو زبون سرکشم میگفت ولی قلبم داد میزد که خدا نکنه
زبونتو گاز بگیر

آرمان خندید و گفت از اولشم میدونستم جوابت همینه
با تعجب نگاهش کردم و گفتم از کجا میدونستی؟
آرمان آخه من نباشم مسلما تو دیوونه میشی، از دیوونه ها
هم هر کاری بر میاد عزیزم

قلبم دوباره تند تپید، آرمان داشت حقیقت محض رو میگفت

سکوت تنها راهی بود که میتونستم باهاش التهاب درونم رو
مخفی کنم

آرمان صدای موسیقی رو کم کرد و گفت درسته که بهت
قول دادم تا دو هفته ببرمت دانشگاه، ولی مجبورم زیر قولم
بزنم، آخه فردا پرواز دارم، دوباره باید برم فرانسه

ناخودآگاه گفتم چرا؟ توی ایران همیشه مگه؟

آرمان لبخندی زد و گفت توی ایران جایی برای پیشرفت
نیست، اگه ایران میتونست که نمیداشت مغزها فرار کنن،
اینجا همه چی شده پارتی بازی، کلی آدم هستن که مدرک
بدون "درک" دارن، یعنی فقط با پول خریدنش، کلی استعداد
هست که به خاطر بی پولی نادیده گرفته میشه و آخرشم میره
زیر خاک، اگه میتونن جلوی از بین رفتن این استعداد های بی
پول رو بگیرن، حالا به نظرت من میتونم جایی که التماسم
میکنن براشون دارو بسازم و منو دانشمند صدا میزنن رو ول
کنم پیام اینجا؟

واقعاً داشت حرف حق میزد

رسیدیم جلوی دانشگاه، آرمان ماشین رو نگه داشت و منم
پیاده شدم، دلم بدجور گرفته بود، کاش میشد منم باهاش برم،
چه آرزوی محالی

با صدای آرومی ازش خداحافظی کردم و به طرف ورودی
رفتم، ریحانه به طرفم اومد و باهم رفتیم داخل، با اینکه
رابطمون مثل قبل نشده بود ولی جو بینمون تغییر کرده بود
دوباره سر کلاس استاد ربیعی نشسته بودیم، استاد اینقدر
جدی حرف میزد که انگار نه انگار اون روز سر کلاس به من
ابراز عشق کرد

منم به روی خودم نمیوردم و مشغول گوش دادن به درسش
بودم

استاد یه قسمت از کتابشو باز کرد و گفت یه تحقیق و
بررسی و کنفرانس در مورد این قسمت ازتون میخوام،

هرکسی که بتونه انجامش بده ازش پایان نامه نمیخوام و
همینو براش میفرستم، توی این تحقیق منم کنارتون هستم،
فکراتونو بکنین هرکسی که شرایطش رو داره اعلام آمادگی
کنه.

.خیلی از بچه ها سریع از جاشون بلند شدن
استاد چند قدم نزدیک تر اومد و گفت این تحقیق توی ایران
انجامش ممکن نیست، در مورد یه بیماری خاص هست که
داروی اون توی ایران زیاد گیر نمیاد و باید برای انجامش به
مدت یک ماه بریم فرانسه

چی؟؟؟ فرانسه؟؟؟ من که کلا باید کنار بکشم، من تا سر
کوچمون هم بابام به زور میذاره برم حالا میاد اجازه بده برم
فرانسه.

چه تحقیق عملی خوبی هم که میتونست برام باشه، موفقیت
خالص برام در بر داشت، ولی مثل اینکه قسمت من نیست
باید بیخیالش بشم

با ناامیدی سرمو پایین انداختم، دوتا از پسرا با اطمینان جلو
رفتن و اعلام آمادگی کردن

همینجوری که سرم پایین بود صدای استاد رو که داشت
خطاب به من حرف میزد شنیدم

استاد خانوم رادفر فکر میکردم شما سریع قبول میکنین، چون
داداشتون هم اونجا هست و در همین زمینه هم فعالیت داره

داداشم؟؟؟؟؟ چی داره میگه؟

با تعجب گفتم داداش من؟؟؟

استاد بعله آقای آرمان رادفر، واقعاً که باعث افتخار ماست
شاگردمون به چنین جایگاهی رسیده

وای استاد فکر میکنه آرمان داداشمه، یعنی آرمان اینقدر پیشرفت کرده و من نمیدونستم؟

تا خواستم بگم آرمان پسر عموم هست یکی از بچه ها یه سوال پرسید و منم سکوت کردم

وای خدا استاد چی میگه واسه خودش، من موندم اگه بابام بفهمه با آرمان میام دانشگاه چی میگه، حالا بابام میاد اجازه میده قشنگ برم فرانسه بغل دست آرمان، آخه با کدوم پول؟ واسه خارج رفتن کلی پول لازمه، درسته وضع مالی بدی نداریم ولی خب آنچنانی هم نیست دیگه، یه زندگی معمولی داریم.

دوباره با صدای استاد از افکارم دست کشیدم استاد فعلاً معلوم نیست کی این کار عملی بشه بهتون خبر میدم.

اینو گفت و از کلاس بیرون رفت

با رفتنش ریحانه نگاهی به من انداخت و گفت استاد فکر میکنه آرمان داداشته، وای هدیه راستی چرا قبول نکردی بری؟

ریحانه من حوصله ندارم سوالای الکی نپرس خواهشا

درسام سنگین شده بود، جوری که وقت سر خاروندن هم برام نمیومند، آرمان رفت فرانسه و طبق معمول من دیگه ازش بیخبر بودم.

داشتم تند تند درسامو میخوندم تا بتونم تموم کنم، آخر هفته هم عروسی حسین هست و کلی کار ریخته روی سرم، از خرید بگیر تا هر چیز دیگه

فقط یہ کتاب دیگہ موندہ، بازش کردم و با دیدن صحنہ ی
کتاب یاد حرفای استاد ربیعی افتادم، سریع صفحہ رو رد
کردم، محال ترین اتفاق عمرم همین بود
با صدای مامانم کہ منو واسہ شام صدا میزد کتابمو بستم و از
اتاق رفتم بیرون

اینقدر درگیر افکارم بودم کہ حواسم نبود شام چی دارم
میخورم

توی ذہنم رفتارمو مرور میکردم کہ اگہ با آرمان رو بہ رو
شدم بہش کم محلی کنم و زیاد طرفش نرم، توی این مدتی
کہ رفتہ فرانسه اصلاً باہاش ارتباطی نداشتم، با اینکه روز و
شب بہش فکر میکردم ولی بہ خورش تشنہ بودم، ناخودآگاه
از دستش عصبی میشدم، حداقل نمیرہ زن بگیرہ تا من خیالم
راحت بشہ منو نمیخواود و برم بہ درد خودم بسوزم

با صدای مامانم از افکارم دست کشیدم
 مامان هدیه زود درساتو تموم کن و بخواب فردا صبح صدات
 .میزنم بریم خرید، فرصت زیادی تا عروسی داداشت نداریم
 سرمو به معنای تایید تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم، اینقدر
 .خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم، نگاهی به
 صفحش انداختم، ریحانه بود داشت زنگ میزد، با صدای
 خوابالویی جواب دادم
 چیه ریحانه؟

ریحانه چه وقت خوابه، پاشو میدونم میخوای با مامانت بری
 .خرید منم باهات میام، یه کم هم حرف دارم باهات
 .باشه بیا اینجا باهم میریم

تماس رو قطع کردم و از جام بلند شدم و یکراست رفتم توی
سرویس بهداشتی، تند تند آب سرد میپاشیدم به صورتم تا
خواب از سرم بپره

خط دور چشمم رو پررنگ کردم تا بی روح نباشه و یه رژ
قهوه ای هم زدم تا طبیعی تر باشه

بعد از تعویض لباسم از اتاق رفتم بیرون، دیدم مامانم آماده
شده و چادر و کیفش هم دستشه

با اخم رو به مامانم گفتم میخواستی بدون من بری؟

مامان با استغفار گفت این چه حرفیه دخترم، خواستم یه کم
دیرتر صدات بزنم چون خسته بودی، دیدم خودت زودتر بیدار
شدی، حالا هم بیا زودتر بریم

تا خواستم اسم ریحانه بیارم آیفون به صدا دراومد

با مامان از خونه رفتیم بیرون و ریحانه هم باهامون همراه
شد

توی اتوبوس منو ریحانه کنار هم نشستیم
با کنجکاوای به طرفش چرخیدم و گفتم خب بگو ببینم
چیکارم داشتی
ریحانه نمیدونم از کجا بگم، فقط اینو میدونم که کارم
درسته

با تعجب بهش نگاه کردم
ریحانه با تردید و نگرانی و با قیافه ی گرفته ای گفت هدیه
من میدونم که نیما پسر خوبیه، درسته که شیطنت داشته ولی
خب قلبش پاکه

چشمامو توی حدقه چرخوندم و گفتم وای ریحانه نکنه دوباره
خل شدی و میخوای بری باهاش باشی؟
ریحانه آهی کشید و گفت نه اون منو نمیخواد چه جوری برم
باهاش؟

با اخم گفتم پس واسه چی اینهمه ازش طرفداری میکنی؟

ریحانه توی چشمام خیره شد و گفت میخوام تو بهش یه فرصت بدی، من واقعاً دیدم که چطور واسه داشتنت مصمم هست، شاید کنار تو خوشتره.

نفسای عصبیمو بیرون دادم و گفتم بین ریحانه من جلوی اون عوضی تف هم نمیندازم چه برسه به اینکه بخوام باهاش باشم، نمیدونم چرا تو اینقدر احمقی و گول حرفاشو میخوری، اون فقط یه هدف داره و بعد از به دست آوردنش حوری بی هم که باشی نگاهتم نمیکنه میفهمی؟؟
ریحانه با ناراحتی سرشو پایین انداخت

انگار از یه چیزی عذاب میکشید ولی خودشم سردرگم بود، عشق چه بلاهایی سر آدم میاره ولی حیف که عشق ریحانه مقابلش فقط یه هوس خام هست و بس.
ترجیح دادم هیچی نگم تا دردش براش بیشتر نشه

جلوی آینه ی آرایشگاه به خودم خیره شدم، یه لباس قرمز رنگ تا روی زانو که با کفشای پاشنه بلند قرمز رنگم ست بود پوشیده بودم، یه کمر بند زنجیری هم وسطش میخورد و کمر باریکمو به نمایش میداشت، نگاهمو بردم بالاتر، یه تل قرمز رنگ وسط موهام بود، که شکل یه گل درست شد بود.

یه مانتو بلند که تا پایین پاهام میرسید رو پوشیدم و شالمو انداختم روی موهام و از آرایشگاه رفتم بیرون، بابام اومده بود دنبالم، خدا خدا میکردم بهم گیر نده، بابام نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین رو روشن کرد، مامان زودتر رفته بود تالار عروسی و الان من و بابا تنها بودیم.

از ترس داشتم وزن کم میکردم

کمی که گذشت بابام سکوت رو شکست

بابا الان عروسی داداشت هست، زیاد بهت سخت نمیگیرم
ولی خودت حساب کاراتو داشته باش تا نیازی نباشه بهت
تذکر بدم.

خواستم یه کم خودشیرینی کنم واسه همین گفتم باباجون
شما دیدین من کار بدی انجام بدم؟ من همیشه به حرف شما
هستم که

بابام نگاهی بهم انداخت و سریع نگاهشو به جاده داد، معنای
نگاهش از صدا تا فحش بدتر بود، انگار داشت بهم میگفت خر
خودتی.

بابام رادیو ی ماشین رو روشن کرد، همین جا هم دست از
گوش دادن به اخبار برنمیداشت

یدفه صداشو زیاد کرد و منم ناخودآگاه توجهم به خبر جلب
شد

" دختر و پسری که دور از چشم خانواده هاشون رفته بودن
صیغه ی محرمیت خونده بودن و بعد از چند ماه پیداشون
شده."

بابام اخماشو توی هم کشید و سریع رادیو رو خاموش کرد و با
عصبانیت گفت تف توی ذاتشون، اینا پدر نداشتن و گرنه
پدرشون نباید میذاشت برگردن به خونه، باید همونجا یه چاله
میکندن و زنده به گورشون میکردن.

داشتم سخته میکردم، یا خدا، اینجوری که معلومه اگه من
شب خاستگاری شادمهر قضیه ی صیغه رو گفته بودم، الان
اون دنیا بودم.

فکر کنم از بس عرق کرده بودم تمام آرایشم داشت پاک
میشد.

وقتی بابام ماشین رو توی پارکینگ تالار پارک کرد، نفهمیدم
چطور پیاده شدم و رفتم داخل
چه بابای خشنی داشتم و خودمم نمیدونستم

از دور سارا رو دیدم و به طرفش رفتم، خودمو انداختم روی
صندلی و تازه تونستم نفس حبس شدمو بدم بیرون
سارا که میخ صورتم شده بود با صدای خندونی گفت آبجی
خوشگل شدیا، امشب منتظر موجی از پسرا به سمت خودت
باش.

وای خدا چی داره میگه همینجوری بابا میخواد با نگاهش
سرمو ببره

غرورمو بالاتر آوردم و گفتم دیوونه ای تو، من از اول هم
خوشگل بودم، تو نمیدیدی

سارا فقط لبخند زد، انگار میدونست که بحث با من فایده
نداره.

با چشمام فقط داشتم دنبال آرمان میگشتم، انگار نه انگار که
بابام تازه بهم تذکر داده بود، قلبم که این چیزا حالیش نبود
ولی هرچی چشم چرخوندم ندیدمش، مثل اینکه حتی واسه
عروسی خواهرشم نیومده

سالن شلوغ شد و آهنگ آرومی شروع به نواختن کرد، دختر و
پسرای جوون دست در دست میرفتن وسط پیست رقص و از
اونجایی که من زوجی نداشتم مثل مجسمه ی ابوالهول
مشغول تماشا شدم

یدفه یه دستی به طرفم دراز شد

افتخار یه دور رقص رو به من میدین هدیه خانوم؟

سرمو بلند کردم و دهنم باز موند، وای نیما اینجا چیکار
میکنه؟ اصلاً یادم نبود که نیما رفیق حسین هست و مطمئن

اینجا هم پیداش میشه، نگاهمو ازش گرفتم تا خودش از اونجا
 بره، توی همین لحظه نگاهم افتاد وسط پیست رقص، "نه"
 آرمان وسط بود و در حالی که با لبخند دستشو دور کمر یه
 دختر انداخته بود داشت باهاش میرقصید، دختره هم بیشتر
 خودشو به آرمان میچسبوند، کارد بهم میزدی خون در نمیومد،
 اگه یه چاقو دم دستم بود میرفتم تیکه تیکش میکردم
 توی یه حرکت ناگهانی دست نیما رو گرفتم و باهاش رفتم
 وسط پیست رقص، درست بغل دست آرمان و اون دختره
 فقط دلم میخواست دق دلمو خالی کنم، واسه همین خودمو به
 نیما چسبوندم، نیما هم از خدا خواسته با لبخند دستاشو دورم
 ...حلقه کرد

نگاهم فقط به آرمان بود، ولی انگار اصلاً حواسش به من
 نبود.

توی یه لحظه نگاهش به طرف من کشیده شد، اولش با
تعجب بهم نگاه میکرد، بعد یدفه اخماش اومد توی صورتش
و دست دختره رو پس زد و از پیست رفت بیرون
خوب به دختره نگاه کردم، من میشناختمش، دنیا بود
دخترخاله ی آرمان
وقتی نگاه خیره ی نیما رو روی خودم دیدم تازه یادم اومد چه
... غلطی کردم

دستشو پس زدم و خواستم خودمو ازش جدا کنم ولی نیما منو
ول نمیکرد و محکم گرفته بود
با صدای عصبی گفتم ولم کن روانی
نیما پوزخندی زد و گفت مگه من گرفته بودمت؟ خودت
اومدی چسبیدی بهم و منو هوایی کردی الان هم باید بمونی
تا آخرش

روانی اگه ولم نکنی جیغ میزنم

نیما دهنمو بست و آروم در گوشم گفت بهتره باهام همراهی
کنی، آخرشم مال خودمی تقلا نکن الکی

نمیدونستم چه جوری خودمو از دستش خلاص کنم، فقط
نگاهم دنبال آرمان بود، که اونم یه گوشه وایساده بود و اخم
کرده بود و اصلا حواسش به من نبود، بغض گلومو فشار
میداد، خدایا چرا جنس مونث اینقدر ضعیفه

نیما داشت سرشو بهم نزدیکتر میکرد، منم هرچی تقلا
میکردم فایده نداشت

نیما نزدیکتر شد و چشمامو بستم

توی همین لحظه دستای نیما از دور کمرم باز شد و پرت شد
کنار، سرمو بلند کردم با نگاه خشمگین آرمان رو به رو شدم

فقط توی اون لحظه خوشحال بودم که نجاتم داده و حتی از
نگاه خشمگینش هم ناراحت نمیشدم

آرمان جلوتر اومد و منم ناخودآگاه عقب میرفتم، توی یه
حرکت ناگهانی بازو هامو چنگ زد و منو به طرف خودش
کشید

در حالی که سعی میکرد خودشو عادی نشون بده دستاشو دور
کمرم حلقه کرد و مشغول رقصیدن شد، ولی چه رقصیدنی،
انگار قصد خورد کردن استخوانای منو داشت، ولی از نزدیکی
زیاد بهش احساس گرمای شدیدی بهم دست داده بود و قلبم
هم طبق معمول نامنظم میتپد. چشماش فقط روی صورتم
میخ شده بود و جای دیگه ای رو نمیدید، ابرو هاش همچنان به
هم گره خورده بود.

با درد نالیدم آرمان میشه یه کم آروم تر برقصی؟ له شدم تو
بغلت.

آرمان سرشو آورد نزدیک گوشم، نفسای داغش که به گوشم
خورد حالم دگرگون شد، اگه منو نگرفته بود الان ضعف کرده
بودم.

آرمان در گوشم گفت حقه استخوناتو خورد کنم تا یاد
بگیری بغل هر بی سروپایی واسه رقصیدن نباید ولو بشی،
اونم یه آشغال فرصت طلب مثل نیما، بهت اخطار میدم یه بار
دیگه نزدیکش بینمت بد میبینی فهمیدی؟

نمیدونم چرا اون لحظه بغض گلومو گرفت، انگار من انتظار
داشتم الان که توی بغلشم فقط نازمو بکشه ولی اون فقط
میخواست منو تنبیه کنه.

خواستم ازش جدا بشم و برم کنار ولی منو محکمتر توی
بغلش گرفت و گفت کجا؟ بغل خودم حق داری راحت
برقصی و نگران هیچی نباشی، دیگه هم نبینم بغضت بگیره
ها، حالا هم لبخند بزن عروسی داداشته

من نمیدونم حرفای آرمان کدوم رو باید باور کنم، دیگه کلا
گیج شدم

اخمی بهش کردم و از فرصت پیش اومده استفاده کردم و از
.بغلش که توش غرق شده بودم لذت بردم

آرمان فشار دستاشو کم کرد و نرم منو حرکت میداد خیلی
ماهر بود، من نمیدونم با چند تا دختر رقصیده، ناخودآگاه یاد
رقصش با دنیا افتادم و اخمام اومد توی صورتم و دستشو کنار
زدم و ازش دور شدم، انگار توقع داشتم فقط و فقط مال من
باشه، اونم دیگه اصراری نکرد و خودشم از پیست رقص
فاصله گرفت.

به طرف میزی که روش انواع نوشیدنی بود رفتم، یه لیوان
شربت واسه خودم ریختم و آروم آروم مشغول نوشیدن شدم،
یدفه صداهای واضحی که از میز جلویی میشنیدم توجهمو
جلب کرد، پشتشون به من بود و منو نمیدیدن، منم از فرصت

استفاده کردم و حرفاشونو گوش دادم، صدای شادمهر رو شنیدم که پوزخند وار گفت حالا تو مطمئنی به هدیه علاقه داری؟

بعدش صدای نیما بود که بلند شد و باعث تعجبم شد.
نیما من به عشق خودم شک ندارم شادمهر

شادمهر با لحن غمگینی گفت قبل از خودت باید به عشق اون اطمینان پیدا کنی داداش

نیما با اطمینان گفت هدیه خانوم به من لبخند زد یعنی خیلی هم به من بی میل نیست، شایدم منو دوست داره، آخه لبخندش از ته دل بود

شادمهر به لبخنداش دل خوش نکن، به منم لبخند زد ولی آخرش دکم کرد، منم مثل تو به عشق خودم شک نداشتم

خندم گرفته بود، اگه میدونستم اینا به لبخندای من دل خوش کردن بیشتر واسشون میخندیدم، یا شایدم قهقهه میزدم
براشون.

ولی حرفای نیما قابل باور نبود برام، قشنگ اینکه یه قصد بدی داره رو حس میکردم، خودمو زدم به بیخیالی از اونجا دور شدم، با چشمام دنبال آرمان گشتم، چند تا پسر دورش بودن و با هم حرف میزدن، در همین لحظه عروس و داماد اومدن و هممون رفتیم کنار در به استقبالشون.

آهنگ مناسبی پخش شد، سارا اول از همه شروع کرد به رقصیدن و منم پشت سرش رفتم و همراهیش کردم، کم کم بقیه هم باهامون همراه شدن، مامان بزرگ با ظرف اسفند جلوی ماشین ایستاد و دودش رو به طرفشون میداد و زیر لب یه چیزایی میخوند، ناخودآگاه لبخند اومد روی لبم
بابابزرگ هم با لبخند یه گوشه ایستاده بود به عصاش تکیه داده بود.

حسین دست آرام رو گرفته بود و به طرف سکوی عروس و داماد میرفتن، چندتا دختر بچه هم پشت سرشون دنباله ی لباس آرام رو گرفته بودن و باهاش جلو میرفتن.

حسین به نرمی شنل آرام رو باز کرد، حسین سرشو نزدیک آرام برد و یدفه در مقابل چشمای منتظر همه، لباسو روی لبای آرام گذاشت، سالن منفجر شد... صدای دست و سوت و جیغ بود که گوش رو کر میکرد.

عاقده جلو اومد روی صندلی نشست، سارا و شکیلا تور رو گرفتن بالای سرشون و منم قند رو برداشتم و شروع کردم به سابیدن.

عاقده داشت برای اولین بار خطبه ی عقد رو میخوند، ناخودآگاه یاد صیغه ای افتادم که بابابزرگ بین منو آرمان خوند، قند توی دلم آب شد، کاش واقعی بود، ناخودآگاه نگاهم به طرف

آرمان کشیده شد، نگاهشو غافلگیر کردم چون اونم داشت
بههم نگاه میکرد، تا نگاهمو دید لبخند زد و همین باعث شد
دوباره دلم بلرزه.

"داشتم خودمو آماده میکردم تا بگم "عروس رفته گل بچینه
یدفه صدای آرمان همه جا طنین انداز شد و حرف من توی
دهنم موند.

آرمان با اعتماد به نفس و صدای بلندی گفت عروس رفته
قربون صدقه ی داداشش بره
یدفه سالن منفجر شد از خنده

عاقده لبخندی زد و حالا این خان داداش کجاست؟
آرمان مغرورانه گفت داداش عروس که همه آرزو دارن یه
نگاه بههشون بندازه، رو به روتون وایساده جناب
عاقده عمیق نگاهش کرد و گفت چقدر خودتو میگیری پسر

آرمان بخدا من خودمو نگرفتم، این دخترا منو گرفتن، ولم
نمیکنن.

دوباره همه خندیدن و مراسم با مزه پرونیای جناب شیمیدان
انجام شد.

دوباره آهنگ ملایمی پخش شد و عروس و داماد رفتن وسط،
منم حوصله ی رقص نداشتم یه گوشه وایساده بودم و تماشا
میکردم، یدفه صداش زیر گوشم منو دگرگون کرد، فاصلش
باهام خیلی کم بود

آرمان با صدای نسبتاً عصبی و با پوزخند گفت نمیپوشیدی
سنگین تر بودی، اوه البته حقم داری میخوای منو به سمت
خودت تحرک بدی، عزیزم من همونجوری هم با یه اشاره
میومدم سمت دیگه نیازی به این کارا نبود.

خودمو کنار کشیدم و با اخم گفتم لباس من خیلی هم مناسبه.

آرمان با پوزخند گفت آره مناسب عشق و حاله، فکر کنم اون پسره پاهای خوش تراشت چشمشو گرفته

رد نگاه آرمان رو دنبال کردم و رسیدم به یه پسر که معلوم بود مست کرده، به طور چندش آوری به پاهام خیره شده بود، لباسم که کوتاه بود و پاهام قشنگ توی چشم بود

آرمان با عصبانیت به طرف پسره رفت و یقشو گرفت و کشون کشون به طرف سرویس بهداشتی بردش

برام جالب بود یعنی آرمان میخواد باهاش چیکار کنه، آروم جوری که متوجه نشه دنبالشون رفتم، پشت یه ستون که نزدیک دستشویی بود قایم شدم و مشغول تماشا شدم

دیدم بعله... آرمان یقه ی پسره رو گرفته بود و چسبونده
بودش به دیوار.

صدای آرمان رو واضح میشنیدم ولی بازم گوشامو تیز کردم تا
بهتر بشنوم.

آرمان آشغال عوضی، هرکی ندونه من بهتر میدونم که تو
مست نمیکنی ولی به بهانه ی مستی میفتی دنبال دخترا، بعد
که گیر افتادی مستی و بیخبری رو بهونه میکنی، ولی این
دفعه اون دختری که بهش چشم دوختی هرکسی اجازه نداره
بهش نگاه کنه.

اینو گفت و یه مشت محکم زد به صورت پسره که از بینیش
خون جاری شد.

قلبم تپ تپ میزد، خدایا آرمان چرا اینجوری حرف میزنه
دوست داشتم بیشتر بگه بدونم حسش در مورد من چیه آخه؟

آرمان دوباره با عصبانیت پسره رو به دیوار فشار داد و گفت
اون چشمای هرزتو از کاسه بیرون میارم اگه یه بار دیگه به
."عشق من "نگاه کنی

همین حرف آرمان کافی بود تا نفسم توی سینم حبس بشه،
خدایا آرمان امشب میخواد منو سخته بده، یعنی آرمان
عاشقمه؟؟؟

یعنی آرمان منو عشق خودش میدونست؟ صدای تپش های
قلبم کر کننده شده بود، از ذوق نمیدونستم چیکار کنم، نفسم
به زور از سینم بیرون میومد

آرمان یه مشت دیگه هم به شکم اون پسره زد و ازش فاصله
گرفت، دیدم داره میاد اینطرف، نمیتونستم فرار کنم چون
ضایع میزد، خودمو جوری نشون دادم که انگار تازه اومدم
اینجا و میخواستم برم دستشویی

آرمان به طرفم اومد و منم سریع گفتم
میخواستم برم دستشویی، تو اینجا چیکار میکنی؟
آرمان پوزخندی زد و گفت زودتر برو پیش بقیه و دیگه هم
نزدیک پسرا نچرخ

اینقدر از شنیدن اعترافش خوشحال بودم که حتی با اینکه
داشت با عصبانیت باهام حرف میزد ناراحت نشدم
با لبخندی که از وقت شنیدن حرفاش روی لبام جا خوش
کرده بود، گفتم چشم الان میرم

اینو گفتم و راهمو کج کردم تا برم که با شنیدن صداش سر
جام متوقف شدم

آرمان راستی حرفایی که به اون پسر زدم رو جدی نگیر،
واسه در امان موندن تو چنین حرفایی زدم تا دیگه جرات نکنه
بهت نگاه کنه و گرنه دست از سرت برنمیداشت، باید ازم
متشکر باشی که نجات دادم

اون لحظه اگه بهم کارد میزدی خون ازم در نمیومد، دوست
داشتم زمین دهن باز کنه و من برم داخلش، تا اون لحظه فکر
میکردم شرور منم، ولی اون لحظه بهم ثابت شد "شرور"
واقعی آرمان هست.

یعنی آرمان از اولشم میدونسته که من پشت ستون هستم و
حرفاشو گوش میدم

اینقدر عصبانی بودم که نمیدونستم چه جوری باید خودمو
آروم کنم، آخه چرا؟ درست لحظه ای که فکر میکردم دنیا
داره به کام من میچرخه، آرمان همه چی رو با یه کلمه حرف
خراب کرد.

نفهمیدم چطور ازش فاصله گرفتم و رفتم پیش سارا
تا آخر شب میگفتم و میخندیدم و میرقصیدم ولی همش فیک
بود، از ته دل ناراحت بودم

حسین مدام مثل پروانه دور آرام میچرخید و قربون صدقش
میرفت، من حتی دیگه نیم نگاهم به آرمان نکردم، ولی داشتم
سعی میکردم دوباره عادی خودمو نشون بدم تا آرمان به
چیزی شک نکنه، میرسه روزی که زمین بزمنش، محاله بذارم
از عشقم بویی ببره.

بالاخره عروسی تموم شد و وقت عروس کشون رسید، همه
داشتن به طرف ماشیناشون میرفتن تا پشت سر عروس و
داماد باشن.

منو مامان و بابا هم به طرف ماشین میرفتیم که با شنیدن
صدای آرمان از پشت سرمون ناخودآگاه نگاهم به طرف بابام
کشیده شد

آرمان عمو جون، من حالم زیاد خوب نیست اجازه میدین
هدیه بیاد پشت ماشین من بشینه رانندگی کنه؟

به وضوح دیدم اخمای بابام اومد توی صورتش ولی وقتی به
طرف آرمان چرخید اثری از اخمش نبود.

وای خدا بابام مدام تهدیدم میکنه اطراف آرمان نباشم الان
آرمان خودش اومده ازش اجازه ی جرم میخواد، ولی خب ته
دلم داشتن قند میساییدن

بابام خودشو خونسرد نشون داد و با نگاهی به من که قشنگ
معلوم بود باید جواب منفی بدم گفت هدیه خودت چی
میگی؟ هر جوری خودت صلاح میدونی
این یعنی اینکه قبول نکن

به اجبار گفتم حوصله ی رانندگی ندارم

حالا از خدام بود برم با آرمان باشم ولی خب بابام جوری
حرف زد که قشنگ داد میزد نباید قبول کنم

آرمان رو به بابام گفت عموجون شما واسطه بشین تا هدیه
قبول کنه

بابام توی عمل انجام شده قرار گرفت و دیگه نمیدونست چی
 بگه رو به من گفت هدیه قبول کن برو حالش خوب نیست
 منم با اینکه میدونستم بابام اصلاً راضی نیست ولی رومو به
 طرفش کردم و گفتم باشه بابا جون حالا که شما اصرار
 میکنین میرم

در حالی که توی دلم خوشحال بودم الکی خودمو غمگین
 نشون میدادم

همراه با آرمان به طرف ماشینش رفتم، در حالی که میدونستم
 الان بابام از عصبانیت نمیدونه چیکار کنه، حتی حق اعتراض
 هم نداره چون آرمان قشنگ مجبورش کرده اجازه صادر کنه
 در ماشین آرمان رو باز کردم و سوار شدم، آرمان هم سوار شد،
 کمر بندمو بستم و رو به آرمان گفتم فقط به خاطر حرف بابام
 سوار ماشینت شدم

آرمان هی... پدر این نیش هایی که تا بناگوش باز میشن
بسوزه که همه جا مشت آدمو باز میکنه

سریع از توی آینه نگاهی به خودم انداختم دیدم بعله... یه
لبخند ژکوند روی لبم بود که قشنگ ضایع میزد از رضایت
درونی، این آرمان هم خیلی تیزه و توی هر شرایطی یه جواب
داره.

لبخندمو جمع کردم و استارت زدم و ماشین روشن شد

از همه ی ماشین ها عقب تر بودیم

زیر چشمی نگاهی به آرمان انداختم، این آرمان که از منم
سالم تره نمیدونم چرا الکی به بابام گفت حالم خوب نیست

ماشین ها ردیف پشت سر ماشین حسین بوق میزدن و
همراهیش میکردن

پامو روی گاز فشردم، ماشین از جا کنده شد، از میون ماشین
های دیگه لایی میکشیدم و میرفتم، آرمان هم لبخند روی
لبش بود و سوت میزد

از همه ی ماشین ها جلوتر بودم، موازی و بغل دست با
ماشین حسین حرکت میکردم

حسین سرشو از ماشینش بیرون آورد و داد زد میخواین ما
بکشیم کنار شما عروس و داماد باشین؟؟؟

آرمان هم بلند تر از اون داد زد اگه این کارو بکنی لطف
بزرگی در حقم کردی

ناخودآگاه نگاهی به آرمان انداختم و لبخند زدم، حرفاش
شیرینه ولی گذراست اگه جدی بگیرم حسابی میزنه توی
ذوقم

یه کم از ماشین حسین فاصله گرفتم و عقبتر رانندگی کردم تا
اونجا جلوتر باشن.

لبخند مرموزی زدم و گفتم خب جناب داروساز میبینم که
حالتون خوب شده

آرمان خندید و گفت پزشک خوبی داشتم

دوباره تاپ تاپ های قلبم دیوونم کرد، یعنی منظورش من
بودم؟

دیگه ترجیح دادم سکوت کنم، پشت ماشین حسین حرکت
میکردم و بوق میزدم

طولی نکشید که رسیدم به خونه ای که حسین قرار بود
داخلش زندگی کنه

به محض پیاده شدن از ماشین، صدای عمه طوبی رو پشت سرم شنیدم و میخکوب شدم

عمه طوبی در حالی که داشت نزدیک من میومد گفت خوبه عمه جان، میبینم که پشت ماشین آرمان، پسر داداش رضای من نشسته بود و توی خیابونا ویراژ میدادی، عزیز دلم نکنه خبراییه و ما خبر نداشتیم، بابات به اون حساسی چه جوری اجازه میده تو با یه مرد تنها باشی، فهمیدم مطمئن یه خبرایی بین تو و آرمان هست.

طعنه ی حرفای عمه طوبی قشنگ مشخص بود، فقط دنبال یه آتو میگشت تا آبروی منو بیره.

عمه طوبی جلوتر اومد و منو توی بغلش گرفت و گفت عمه جون نمیخواد خجالت بکشی الان خودم میرم از دوتا داداشم شیرینی میگیرم، نه صبر کن الان صداشون میکنم، بقیه هم بفهمن تو و آرمان با هم هستین.

یا خدا این عمه ی منه یا عجل جونم؟ وای الان با حرفاش
آبروی منو میبره، بدجور از شب خاستگاری پسرش شادمهر،
...زخم خورده و اومده تا زخمیم کنه

.عمه طوبی داداش رضا بیا بینم من شیرینی میخوام

با صدای عمه طوبی اشهد خودمو خوندم، بابام بهم هشدار
داده بود که عمه طوبی دنبال راهی واسه تلافی کردن میگرده
...ولی من جدی نگرفته بودم

بابام و عمورضا همزمان به طرف عمه طوبی چرخیدن و با
.تعجب بهش نگاه کردن

بابام زودتر جلو اومد و گفت- مناسبتش چیه خواهر؟

عمه طوبی پوزخندی زد و گفت - واسه باهم بودن هدیه و
آرمان

با این حرفش اخمای بابام بدجور توی هم رفت، وای خدا این
عمه طوبی از مار کبری هم خطرناکتره، خوب شد نشدم
عروسش و گرنه هر روز بهم نیش میزد

صدای عصای بابابزرگ به گوشم خورد که داشت نزدیک
میشد و بعد صدای عصبانیش بود که همه رو حیرت زده کرد
بابابزرگ - خجالت بکش دختر، یعنی تو دختر منی؟ خون من
توی رگاته؟ تو از من زخم خوردی چرا به پاکی دخترم هدیه
انگ میچسبونی؟ مگه اولین باره هدیه و آرمان کنار همن؟
اونا از بچگی جلوی چشم خودم باهم بزرگ شدن، آرمان من
توی مردونگی از همه ی مردا مردتره، تا بحال نشده خطایی
ازش سر بزنه، دختر شرمت کجا رفته؟ اینهایی که تیرت رو
به سمتشون نشونه گرفتی برادرزاده های تو هستن، پس
تعصب و غیرت کجا رفته؟

عمه طوبی سرشو بلند کرد و گفت- تعصب و غیرت من
زمانی مرد که شما توی مراسم خاستگاری پسر من که با هزار
امید جلو اومده بود سنگ روی یخش کردین

[29.07.19 05:55]

بابابزرگ- الان صلاح کاری که من در حق کردم رو درک
نمیکنی طوبی، ولی چند سال دیگه بهش پی میبری
در همین لحظه بابام با همون اخمش جلوتر اومد و گفت-
طوبی تو حق نداری به دختر من تهمت بزنی، من خودم به
شخصه اجازه دادم بره با آرمان چون حالش خوب نبود، ازدواج

پسرت با دختر من نشده به درک ، اگه یه بار دیگه سعی کنی
تهمت ناروا به دخترم بزنی قید خواهر و برادریمو باهات میزم
و دیگه اسمتو نمیارم

دهنم از حرفای بابام باز مونده بود، چقدر پشتم بوده و من
نمیدونستم، همیشه فکر میکردم توی چنین موقعیتی فقط
سرزنشم میکنه ولی الان به خاطر من خواهرشو تهدید کرد
عمورضا در حالی که اخم کرده بود جلو اومد و گفت - بسه
دیگه صلوات بفرستین ناسلامتی عروسی دخترمه الان باید
خوشحال باشم ولی با حرفای شما فقط اعصابم خورد شد،
طوبی خیلی عوض شدی حرفات بوی خون میده

عمه طوبی دیگه اونجا نموند و رفت سوار ماشین شد و
شوهرش هم از خدا خواسته ماشین رو روشن کرد و از اونجا
دور شد

نگاهم به آرمان افتاد که تا اون زمان ساکت یه گوشه ایستاده
بود و با اخم به ماجرا نگاه میکرد

کم کم فضا عوض شد و همه به طرف عروس و داماد رفتن
رفتم کنار آرام و در گوشش گفتم - استرس و این چیزا که
نداری؟

آرام- اتفاقا خیلی دارم نمیدونم چیکار کنم
صبر کن الان به داداشم میگم امشب بهت کاری نداشته -
باشه

اینو گفتم و حسین رو صدا زدم ، آرام سریع دستشو روی دهنم
...گذاشت بقیه هم کنجکاو بودن بینن من چی میخوام بگم

آرام با خجالت در گوشم گفت هدیه دیوونه نشی حرفی بزنی،
آخه از تو هرکاری برمیاد

لبخند شروری زدم تا آرام بیشتر بترسه
حسین به طرفم چرخید و گفت جانم آبجی هدیه
رفتم کنارش و دستشو گرفتم و گفتم
من دلم واست تنگ میشه داداش، بعد تو رازهامو به کی
بگم؟

آرمان که تا اون لحظه با دقت به حرفامون گوش میداد، در
حالی که دستاش توی جیبش بود با ژست خاصی جلو اومد و
گفت پس واجب شد یه سر این روزا پیام خونه ی آبجی آرام،
حسین حرفای هدیه رو اگه به من بگی شاید بتونم کمکی
بهش کنم.

چشمامو توی کاسه چرخوندم و گفتم لازم نکرده، کمک شما
مساوی است با شروع بدبختی جدید

حسین میگم اگہ بی سیم یا چیز دیگہ ای ہم لازم داشتی
 .نمیخواہ بہ رہ آویز بشی بہ خودم بگو برات میارم
 بہ دنبال این حرفش آروم خندید و دستاشو دورم حلقہ کرد
 ضربہ آرومی بہ بازوش زدم و با دلخوری گفتم
 واقعاً کہ، من کی بہ رہ اتاقت آویزون شدم؟
 نیم نگاہی بہ آرمان انداختم و ادامہ دادم
 دیگہ ہر کس تا این حد میدونہ کہ بدون اجازہ بہ حریم
 .شخصی کسی وارد نشہ، اونم از رہ
 حسین خندید و گفت
 مگہ کسی حریف زبون آبجی کوچیکہ ی من میشہ؟ شوخی
 .کردم عزیزم منم دلم برات تنگ میشہ

آرمان پوزخندی زد و گفت بابا این هدیه دروغ می‌گه، فردا
وقتی از خواب بیدار بشه اسم خودشم یادش نمیاد چه برسه به
اینکه یه داداش هم داشته

ترجیح دادم چیزی نگم چون در هر صورت آرمان یه چیزی
واسه جواب داشت و چون آثار جوی که عمه طوبی به وجود
آورده بود هنوز وجود داشت هرچی کمتر حرف میزدیم بهتر
بود.

آرمان به طرف آرام رفت و بغلش کرد و توی گوشش یه
چیزی زمزمه کرد که باعث شد لبخند بیاد روی لباش، بعد
پیشونیش رو بوسید و کنار رفت
بعد از ما بقیه هم جلو اومدن

از بس سرپا ایستاده بودم پاهام خشک شده بود. یه گوشه
 .نشستم و آروم با دستم پاهامو ماساژ دادم
 زن عمو رضا به طرف آرمان رفت و گفت کی میشه من
 .دامادی تو رو بینم پسر، قربون قدوبالات بشم مامان
 نگاهم به طرف آرمان کشیده شد که تو اون کت شلوار خوش
 دوختش که شونه هاشو قاب گرفته بود مغرورانه خودنمایی
 .میکرد

آرمان با محبت نگاهش کرد و گفت
 .مامان جان تازه من میخوام برات عروس فرانسوی بیارم

ناخودآگاه ابرو هام درهم گره خورد ولی سعی کردم خودمو بی
 .توجه نشون بدم و مشغول ماساژ پاهام بشم

زن عمو نه پسر م همین ایرانی باشه بهتره، اون خارجی بدرد
خودشون میخورن.

با اومدن بابام و اعلام اینکه بریم خونه از خدا خواسته از جام
بلند شدم و رفتم سوار ماشین شدم
هر بار آرمان یه حرفی میزنه که حال منو به هم میریزه، اصلاً
... لیاقتش همون عنترهای خارجیه

بابا و مامان هم سوار شدن

آرمان رو دیدم که زودتر از بقیه گاز ماشینشو گرفت و از من
دور شد.

کمی از مسیر که طی کردیم، بابام آینه ی ماشین رو روی
 صورتم تنظیم کرد و با نگاهی دقیق بهم گفت دخترم الان
 دیگه خودت معنی حرفایی که همیشه بهت میزدم رو باید
 واضح درک کرده باشی، شاید با خودت فکر میکردی من بدم
 یا خیلی سخت میگیرم بهت، ولی الان دیدی که یکی مثل
 همین عمه ی خودت میخواست آبرو ریزی کنه، من بهتر
 میشناسمش از بچگی همیشه تا بدی هایی که در حقش
 میشد رو جبران نمیکرد آروم نمیگرفت الانم خیال نکن تموم
 شده... هر لحظه احتمال حمله ی دوباره از طرفش زیاده. توی
 این دوره و زمونه نمیشه آدما رو شناخت، همین اقوام از صدتا
 دشمن بدترن، در ظاهر دوست و در باطن دشمن خونی،
 مواظب رفتارت باش هدیه، من حاضرم بمیرم ولی با آبرو
 بمیرم، کوچکتین لکه بخواد روی آبروی خانوادم بیفته خون
 به پا میکنم

حرف های بابام حقیقت محض بود ولی کاش یکی درک
 میکرد که این قلب سرکش من هیچی سرش نمیشه و فقط
 میدونه باید تا آرمان رو دید اونقدر محکم خودشو به قفسه
 سینم بکوبه که شاید بتونه از من جدا بشه برسه به
 آرمان...حتی با وجود اینکه هربار آرمان فقط اونو له میکنه
 با اینحال آروم گفتم
 درسته بابا حق باشماست

با دیدن ریحانه که یه گوشه نشسته بود به سمتش رفتم
 ریحانه تو اینجایی سه ساعته دارم دنبالت میگردم. اینجا
 چیکار میکردی؟

ریحانه با دیدن من هول شد و موبایلش از دستش افتاد جوری
 . که باتری موبایل ازش جدا شد و روی زمین افتاد
 سریع موبایل رو برداشت و باتری رو انداخت روش و گفت
 .هیچی... اینجا داشتم با تلفن حرف میزد
 مشکوک نگاهش کردم و گفتم با کی؟

ریحانه لبخند تصنعی زد و در حالی که داشت گوشیش رو
 . روشن میکرد، گفت یکی از دوستانم
 یکی از ابرو هامو بالا انداختم و موشکافانه نگاهش کردم و گفتم
 تا جایی که من میدونم تنها دوستت منم، راستشو میگی یا
 خودم کشف کنم، نکنه دوباره گول خوردی و وارد رابطه ی
 جدید شدی؟؟؟

ریحانه هول شد نه بابا رابطه کجا بود، گیر نده دیگه هدیه

یهو جلو رفتم و ناگهانی گوشیش رو از دستش کشیدم
ریحانه سریع داد زد وای هدیه گوشیمو بده این کارا چیه
میکنی؟

بدون توجه به حرفاش لیست تماس هاشو باز کردم و در
کمال تعجب دیدم اسم نیما برای آخرین تماسش بود

پوزخندی زدم و گوشی رو به طرفش انداختم و اونم توی هوا
قایید.

حقته همون نیما مثل عروسک خیمه شب بازی باهات رفتار
کنه، تو آدم بشو نیستی، عادت کردی به بازیچه شدن

اینو گفتم و ازش دور شدم

ریحانه به طرفم نیومد و منم به سرعت از دانشگاه رفتم
بیرون.

با صدای زنگ موبایلم گوشیمو از جیبم بیرون آوردم
جانم مامان بزرگ؟

جانت بی بلا. خوبی دخترکم؟ کجایی؟

مرسی مامانی. همین الان از دانشگاه بیرون اومدم
پس وایسا آرمان اینجاست بگم بیاد دنبالت

با یادآوری حرفای دیشب بابام فوراً گفتم

نه مامانی الان اتوبوس میاد دیگه سوار میشم خودم میام

باشه پس منتظرتم بیا

چشم

تماس رو قطع کردم و توی ایستگاه روی صندلی انتظار
نشستم.

احساس کردم یکی با فاصله کمی از من روی صندلی
نشست. سرمو بلند نکردم و مشغول خواندن پیام هام شدم که
با شنیدن صدای نیما ناخودآگاه اخم عمیقی اومد توی صورتم

نیما خوشگله تنها نشستی، به جای اینهمه انتظار بیا من
میرسونت.

خودمو عقبتر کشیدم و با اخم گفتم
خودت راحت گورتو گم کن قبل از اینکه بخوام به حسین
بگم چه رفیق لجنی داره

نیما نوچ نوچی کرد و گفت نباید با کسی که اینهمه راز برات
توی دلش نگه داشته اینجوری حرف بزنی، نمیترسی یهو قفل
زبونم بشکنه و اونوقت همه چی بریزه بیرون؟ به خصوص
جلوی اون بابای حساست که روی آبروش هم زیادی
حساسه.

از حرفش شوک زده شدم. منظورش چیه؟ ولی به هیچ عنوان از
موضعی که گرفته بودم کنار نکشیدم.

گمشو هر غلطی میخوای بکن.

در همین لحظه اتوبوس اومد و از جام بلند شدم ولی با صدای
نیما سرجام میخکوب شدم

نیما حتی اگه بابات بفهمه صیغه ی اون پسرعموی خوش
هیكلت شده بودی؟

وحشت زده سرجام خشک شده بودم، پس اونی که از ماجرای
...صیغه خبر داره همون نیماست، بدبخت شدم

نفس عمیقی کشیدم. به هیچ وجه نباید استرسم رو میفهمید
. که بدتر از فرصت سوء استفاده کنه

پوزخندی زدم و برگشتم سمتش، با تمسخر نگاهش کردم و
گفتم

تو فکر میکنی کی هستی که بابام حرف های مفت و چرندت
رو باور کنه؟

بهتره بیشتر از این با اعصاب من بازی نکنی. کسی که گزارش
منو بهت میده بهتر از تو منو میشناسه که به وقتش چیکارا
میکنم.

.دیگه نمودم و فوراً رفتم سوار اتوبوس شدم

مطمئن بودم ریحانه یه حرفی زده، باید حساب اونم برسم که
بههم دروغ گفت

!این روزا از زمین و آسمون برام بد شانسی میریخت
دیگه خسته شده بودم

همیشه آرمان کنارم بوده... همه جا...تنهایی سرو کله زدن
برام سخت بود.های و هوی بیرونی داشتم ولی خب در باطن
کاملاً وابسته به آرمان و حمایت هاش بودم. این حقیقتی بود
غیر قابل انکار

.اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی رسیدم

.زنگ خونه بابابزرگ رو زدم و منتظر موندم

چند لحظه بعد در باز شد و قامت بلند آرمان پشت در آشکار
شد و این قلب من دوباره مثل آهنربا خودشو به طرف آرمان
...کشوند

نگامو از چشماش گرفتم و گفتم

سلام

آرمان مشکوک نگاهم کرد و گفت تعجب کردم امروز
برخوردت آروم بود.

پوزخندی زدم و گفتم همیشه باید برخوردم شدید باشه تا
عادی جلوه کنم پیشته؟

آرمان با تعجب گفت چته انگار دلت پره، ایندفعه رو که من
دیگه چیزی نگفتم.

آره دلم بدجور پر بود ، از خیلی چیزا، از رفتنش به فرانسه، از رفتار های ضد و نقیضی که داشت...جدیدا که نیما هم قوز .بالا قوز شده بود

اما تندتر از همیشه جواب دادم
نه خیر دلم از چی باید پر باشه؟
.بعد بدون توجه بهش از کنارش رد شدم

دست خودم نبود زبونم سرکش شده بود، گویی میخواست
عقده های دلمو خالی کنه. انگار با بدخلقی با آرمان دلم خنک
میشد.

.بوی عطر غذای مامانی همه جا پیچیده بود

کنار حوض که رسیدم ناخودآگاه توقف کردم، فکرش هم دلمو
زیر و رو میکرد، لحظه هایی که با آرمان بودم، من توی بغلش
بودم و قلبم باهاش مماس قلبش بود.

انگار جایگاه اصلیش رو پیدا کرده بود. چقدر حواسش بهم بود
و همین باعث میشد دلم به انتخابش مطمئن تر بشه، در حالی
که عقلم خودشو میکشت که اون هیچ حسی بهت نداره، بیشتر
!از این درگیرش نشو

.آهی کشیدم و نگامو از حوض گرفتم و رفتم داخل
مامان بزرگ و بابابزرگ کنار هم نشسته بودند و بابابزرگ
داشت با صدای بلند حافظ میخوند

ناخودآگاه لبخند عمیقی از مهر و محبت عمیق بینشون روی
لبم نشست

.دیدنشون همه ی خستگی ها و ناراحتی هامو کنار میزد

با همون لبخند عمیق رفتم سمتشون و گونه دوتاشون رو
محکم بوسیدم

سلام بر بهترین بابابزرگ و مامان بزرگ دنیا

مامانی از جاش بلند شد و منو توی بغلش گرفت، آرامش
محض بهم تزریق شد

بابابزرگ کتاب حافظش رو بست و با لبخند گفت خوش
آمدی دخترم که با آمدنت شادی رو به جمعمون اضافه
کردی

لبخندم عمیق تر شد، چقدر من بابت داشتن این دوتا فرشته از
خدا متشکر بودم

یدفعه صدای آرمان از پشت سرم اومد
خدا بده شانس، این خانوم به شما که میرسه شادی میده، به
من که میرسه مثل برج زهرمار میمونه

مامانی احم کرد و گفت اینقدر دخترمو اذیت نکن آرمان، این عادتت یه جا به ضررت تموم میشه از من گفتن بود آرمان خندید و گفت من که اذیتش نمیکنم مامانی، خب حقیقت رو میگم دیگه . نیم نگاهی بهش انداختم، دست به جیب به این تکیه زده بود

.مامانی من میرم ناهار رو بیارم

به دنبال این حرفش از جاش بلند شد و رفت داخل آشپزخانه.

آرمان هم رفت کنار بابابزرگ نشست و آروم در گوشش یه چیزی پیچ کرد که باعث شد بابابزرگ لبخند بزنه، خیلی برام جالب بود بدونم چی گفت ولی خب ممکن نبود

شونه ای بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم، کیفمو باز کردم
لباسمو عوض کردم، همیشه چون احتمال میدم که شاید بعد
از دانشگاه برم خونه ی بابابزرگ، یه دست لباس با خودم
میبرم، امروز از صبح هم تصمیم داشتم پیام اینجا واسه همین
با مامانم هماهنگ کرده بودم تا نگران نشه
از پله ها پایین رفتم دیدم مامانی سفره رو جای همیشگی
پهن کرده و همه چی رو مرتب چیده
بوی غذاش دیوونه کننده بود
جلو رفتم و کمک کردم بشقابا رو بچینه
آرمان و بابابزرگ هم نزدیک اومدن و سر سفره نشستن،
بشقابمو برداشتم تا غذا بریزم که ویبره ی گوشیم توی جیبم
رو حس کردم
دستمو بردم توی جیبم و بدون نگاه کردن به صفحه تماس
رو برقرار کردم

صدای آشنایی توی گوشم پیچید

.سلام خانوم رادفر

با شنیدن صداش ناخودآگاه از جام بلند شدم

.سلام استاد ربیعی

استاد با صدای آرومش گفت

حالتون چطوره؟

اهوسه

استاد شماره ی منو از کجا پیدا کرده آخه؟

آروم جواب دادم

.ممنونم

. کوتاه جواب دادم تا زودتر به حرف بیاد و کارش رو بگه

استاد بعد از کمی مکث گفت

مزاحمتون که نشدم خانوم رادفر؟

نه خواهش میکنم، بفرمایید

راستش امروز میخواستم لیست کسایی که میخوان برای -
 پروژه ی فرانسه شرکت کنن رو تکمیل کنم، دیدم واقعاً حیفه
 اسم شما نباشه، لیست رو باید تا چند ساعت دیگه تحویل بدم
 ولی گفتم یه بار دیگه بپرسم بینم شاید نظرتون عوض شده
 باشه. با وجود داداشتون شرایطتون تون خیلی بهتر از بقیه
 هست.

... چشمامو تو کاسه گردوندم

این استاد هم توهم برداشته ها، ملت فقط دنبال این هستن
 که منو آرمان رو کنار هم ببینن بعد هزار تا حرف دربیارن

اونوقت این هم اصرار میکنه، نمیدونم چرا فکر میکنه که
آرمان داداش منه

نه خیر استاد من تصمیم عوض نشده ، راحت لیستتون رو
تحویل بدین

نگاه خیره ی آرمان و بابابزرگ رو روی خودم حس میکردم
استاد با همون آرامشش گفت ولی من به خاطر شما این
لیست رو تا یک هفته ی دیگه تحویل نمیدم، شما استعدادش
رو دارین ، خیلی ساده دارین به آینده خودتون پشت پا
میزنین.در هر صورت اگه نظرتون عوض شد خبرم بدین،
وقتی برادر شما نابغه هست مطمئن این استعداد در وجود
شما هم هست

دیگه نمیدونستم چی بگم که قانع بشه

میدونستم که نمیتونم با چند کلمه حرف پشت تلفن قانعش کنم.

واسه همین گفتم باشه ... ممنونم از لطف شما

استاد خدا حافظی کرد و منم تماس رو قطع کردم

به محض قطع کردن تماس

بابابزرگ گفت استادت چی میگفت دخترم؟

قاشقمو برداشتم و در حالی که به طرف سالاد شیرازی میبردم گفتم

چیز مهمی نبود، یه پروژه هست که باید براش بریم فرانسه

ولی من نمیخوام برم

آرمان با دقت به حرفام گوش میداد انگار براش جالب بود

دیگه کسی چیزی نگفت و غذا رو در سکوت خوردیم

بعد از جمع کردن سفره ظرفا رو با کمک مامانی شستم،
بابابزرگ و مامان بزرگ رفتن توی اتاق و آرمان هم توی
سالن نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

منم رفتم توی سالن و به بهونه ی مرتب کردن وسایل زیر
چشمی به آرمان نگاه میکردم، کاش میتونستم الان با خیال
راحت برم تو بغلش.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو برداشتم تا پیام هامو چک
کنم.

با شنیدن صدای آرمان چشمم از صفحه گوشیم به طرفش
کشیده شد

چرا نمیخواهی قبول کنی؟

با تعجب گفتم چیو؟

...آرمان پروژهِ ی فرانسه رو

دوباره به گوشیم نگاه کردم و در همون حال گفتم

به درد من نمیخوره، آخه از محالاته بابام اجازه بده من برم
فرانسه.

آرمان در سکوت بهم خیره شده بود.

از سالن رفتم بیرون، دمپایی ابری های مامان بزرگ رو
پوشیدم و رفتم توی حیاط، ناخودآگاه خاطرات منو به سمت
حوض میکشوند.

با لبخند لب حوض نشستم و به لحظه هایی فکر کردم که
توی بغل آرمان وسط آب بودم.

دوباره دلم زیر و رو شد، از جام بلند شدم تا دلم بیشتر هوایی
نشده برگردم توی خونه.

یدفه دیدم از اون سمت حوض چیزی برق میزنه، رفتم اون
سمت تا بینم چیه. نزدیکتر که رفتم اومدم خم بشم ولی یهو
روی سرامیک های اون قسمت که آب ریخته بود تعادل رو از
دست دادم و لیز خوردم، اومدم دستمو به حصار بگیرم تا

نیوفتم که بدتر باعث شد با اون دمپایی ابری ها دوباره پام سر
 .بخوره و با کله بیوفتم تو آب

جیغ بلندی زدم و سعی کردم دستمو به لبه حوض گیر بدم
 و خودمو بکشم بالا ولی حجم آب اونقدر زیاد بود که به شدت
 .منو به طرف پایین می کشید

به زور تلاش کردم و سرمو از آب بیرون آوردم و اسم آرمان
 رو صدا زدم، ولی صدام اونقدر خفه بود که خودمم به زور
 شنیدم. حجمی از آب به گلوم هجوم برد، دیگه نفس کشیدن
 برام سخت شده بود، چشمام داشت بسته میشد هر لحظه
 .چشمام بسته تر میشد

صدای داد بابابزرگ رو خیلی محو شنیدم
 بابابزرگ یا اباالفضل دخترم خفه شد، آرمان پیر نجاتش
 بده.چشمام کاملاً بسته شد،

حس کردم دستایی قوی دور کمرم پیچیده شد و منو از آب
بیرون کشید

حتی با چشمای بسته هم قلبم مالکش رو شناخت و خودشو
کوبید به سینم و تمام بدنم داغ شد، بغلش کوره ی عشق بود
برام، دیگه نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم

با فشارهای پی در پی که به قفسه ی سینم وارد میشد
چشمامو باز کردم حجمی از آب از معدم اومد بالا و به سرفه
افتادم

مامانی داشت به قفسه ی سینم فشار میاورد

از جام بلند شدم و یه نفس عمیق کشیدم

سرم گیج بود و چشمام تار می دید

بابابزرگ و آرمان با نگرانی بهم نگاه میکردن

آرمان با اخم جلو اومد و داد زد هدیه معلوم میشه فازت چیه؟
 مگه بچه ای که خودتو میندازی توی آب؟ حالا اگه شنا بلد
 بودی هم یه چیزی، صدبار بهت گفتم برو شنا یاد بگیر، انگار
 نه انگار... اگه دیر رسیده بودم الان اون دنیا بودی حالیه؟
 شوک زده به حرفای آرمان گوش میدادم، بغض گلومو فشار
 میداد، نمیتونستم کلمات رو ردیف کنم و جواب بدم. خیلی بهم
 برخورد بود.

چی داری میگی؟ من میام الکی خودمو پرت کنم تو آب؟
 کاش نرسیده بودی و خفه شده بودم ولی اینطور سرم منت
 . نمیداشتی

بعد از این حرفم از جام بلند شدم

امامان بزرگ هدیه

بابابزرگ صداتو بیار پایین پسر، چه خبرته؟

آرمان عصبانی تر از دفعه قبل داد زد
چطور صدامو پایین بیارم؟ بابا این داشت غرق میشد چند دقیقه
دیر تر رسیده بودم دیگه تموم بود اگه طوریش میشد من
دقیقاً باید چه غلطی میکردم؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم منم مثل خودش داد زدم
من بمیرمم به تو هیچ ربطی نداره آرمان. می فهمی؟
هر دوتامون مثل دوتا گرگ وحشی به هم نگاه می کردیم

بابابزرگ محکمتر از قبل گفت آرمان بسته. هدیه تو هم
تمومش کن

!آرمان ناگهانی جلو اومد و محکم بغلم گرفت

حیرت زده سرجام خشک شده بودم. انگار حتی پلک هام هم
!لمس شده بود

آرمانمیدونی وقتی اومدم توی حیاط دیدم نیستی چه حالی
شدم؟

چرا حالیت نیست؟ هر دفعه باید بمیرم و زنده بشم که نکنه
.اتفاقی برات بیفته و من دیر برسم

حیرت زده به حرفاش گوش میدادم، حتی نمیتونستم نفسمو
کامل بیرون بدم، آرمان انگار دیوونه شده بود

بابابزرگ جلو اومد و آرمان رو ازم دور کرد و با اخم یه چیزی
در گوشش گفت که باعث شد کلافه دستی توی موهایش
بکشه و با قدم هایی محکم سریع از سالن بره بیرون

مثل شوک زده ها فقط به رفتنش نگاه میکردم، اوج آرزوهای
من، کجا داری میری آخه؟ روحمو از تنم جدا کردی الان
میری؟

اشک توی چشمام حلقه بست، دیگه نمی تونستم بغضمو مهار
کنم.

تا از در بیرون رفت منم سریع رفتم داخل اتاق و در رو هم
قفل کردم.

خودمو پرت کردم روی تخت و سرمو توی بالش فرو بردم و
از ته دل زار زدم.

احساس می کردم بدبخت ترین آدم دنیام. اگه رفتارها و
حرفای آرمان رو نشونه عشق تعبیر کنم دقیقاً بعدش یه کاری
میکنه که از عرش به فرش برسم، چرا اینقدر با روح و روان
من بازی می کنه؟

منی که صدنفر رو میبرم لب چشمه تشنه بر می گردونم چرا
 باید اینقدر جلوی آرمان خودمو حقیر کنم و غرورم رو زیر پا له
 کنم؟ از کی تا حالا عشق برای من اینقدر سرکش شده که
 داره همه ی شخصیت و غرور من رو با بی توجهی میشکنه؟
 اشکام رو پاک کردم، از جام بلند شدم و روبه روی آینه
 ایستادم.

این دختر با چشمای به خون نشسته منم؟ همون هدیه که
 همه اونو با لقب "شرور" می شناختن؟ منم که الآن توسط
 احساسم به یه پسر به این روز افتادم؟ این افکار شدت حمله
 اشکام به چشمم رو بیشتر کرد.

با تقه ای که به در خورد و بعد صدای مامانی که صدام میزد
 فوراً اشکامو پاک کردم.

مامان بزرگ هدیه؟

چندتا سرفه ریز کردم تا صدام صاف بشه، به هیچ وجه نمی
خواستم کسی این حال رو ببینه

جانم مامانی؟

خوبی دخترکم؟

آره مامان جون لباسم خیس شده بود دارم عوض میکنم
لباس آورده بودی با خودت؟

در حالی که به سمت کیفم میرفتم گفتم مانتوم رو می
پوشم، دیگه باید برم خونه

آرمان با حرفایی که زد حس کردم فقط داره منت سرم میذاره،
منی که هرچی میشه به عشق تعبیرش میکنم، باید یه مدت
ازش دور باشم تا بتونم تکلیفمو با خودم معلوم کنم، یا
بدستش میارم، یا کنارش میذارم واسه همیشه، البته اگه این
قلب لعنتی بذاره

مانتوم رو پوشیدم، وسایلمو ریختم توی کیفم و از اتاق زدم
بیرون.

توی سالن بابابزرگ و آرمان کنار هم نشسته بودن و بابابزرگ
آروم یه چیزایی بهش میگفت و اونم سرشو به معنای تایید
تکون میداد، کاش منم میدونستم بین این دو نفر چی میگذره
. که منو اینجوری دیوونه کردن.

.صدامو صاف کردم و گفتم خداحافظ آقابزرگ

بابابزرگ تازه متوجه حضور من شد، از جاش بلند شد و عصا
زنان به طرفم اومد

بابابزرگ دخترم کجا میخوای بری؟ از ما دلگیری؟

پوزخندی زدم و گفتم نه آقا جون، همه چی طبیعی بود، این
.فقط منم که هر دفعه تعبیرم از اتفاقات با بقیه فرق میکنه

زیر چشمی نگاهی به آرمان انداختم، سرشو بین دستاش
.گرفته بود.

آرمان از جاش بلند شد و به طرفم اومد، ناخودآگاه یه قدم
عقبتر رفتم، با صدایی که انگار طلبکارم بود گفت تنها کجا
میری این وقت ظهر؟ بذار خودم میام میرسونمت
پوزخندی زدم و گفتم نمیخواد نگران من باشی، یهو تمام
موهات به خاطر اینکه همیشه میترسی بلایی سرم بیاد، سفید
میشه.

دستشو لای موهایش فرو برد و با حرص گفت
کارای من به خودم ربط داره... کسی منو مجبور نکرده ولی
تو الان مجبوری با من بیای

ابروهامو بالا انداختم و گفتم جدا؟؟؟اونوقت کی منو مجبور
کرده؟

بابابزرگ استغفار گفت و رو به ما گفت

تمومش کنید، چرا اینقدر بی خود و بی جهت بحث می کنید؟ مگه بچه این؟

از بابابزرگ و مامان بزرگ خدا حافظی کردم و بی توجه به آرمان از سالن رفتم بیرون.

سریع مسیر حیاط تا در رو طی کردم، از حیاط رفتم بیرون، توی کوچه پرنده هم پر نمیزد، تند تند راه میرفتم، صدای ماشینی پشت سرم شنیدم ولی برنگشتم نگاه کنم.

صدای بوق زدن اومد، دوباره بی توجه به مسیرم ادامه دادم. ایندفعه صدای خودش بلند شد.

آرمان خانم خوشگله برسونمت.

بی توجه تند تر به راهم ادامه دادم.

آرمان با ماشینش مماس با من حرکت می کرد، شانس آورده بودم کوچه خلوت بود و گرنه آبروم میرفت با این ادا های آرمان!

اینبار با لحنی آمیخته به پشیمونی مثل پسر بچه ای که
شیطنت کرده و مامانش ناراحت شده و الآن میخواد از دلش
در بیاره گفت

هدیه میدونم از دستم ناراحتی، ولی حالا بیا سوار شو خودم
درستش میکنم.

بازم هیچی نگفتم و به راهم ادامه دادم

دوباره صدای آرمان بلند شد که اینبار داشت با ریتم میخوند
"همیشه حق با تو بود و اینو تازه فهمیدم، که این منم که
"!!الکی به تو فاز بد میدم

از کاراش خندم گرفته بود، خودشم با خودش درگیره، لعنتی
رو بهش پیوند زده بودن، "afm انگار حنجره ی "آرمین 2
صدای مردونش منو دیوونه کرده بود

یدفه وایسادم و برگشتم به طرفش و حق به جانب گفتم چیه
میخواهی درست کنی؟

آرمان از لبخندم سواستفاده کرد و گفت آهان حالا شدی مای
(my gift) .

تو بیا سوار شو عزیزم همه چی رو حل و فصل می کنیم
دوباره بیخیال به راهم ادامه دادم ولی با پیچیدن ناگهانی
ماشین جلوی پام، مجبور شدم توقف کنم. راهی جز سوارشدن
نداشتم، میدونستم آرمان ول کن نیست

نفسمو محکم بیرون دادم و در ماشین رو باز کردم و سوار
شدم.

آرمان عینکش رو زد روی موهایش و با لبخند بهم نگاه کرد،
تعجب کرده بودم، یه بار سرم داد میزنه بعدم لبخند میزنه
بهش اخم کردم، سرعتش رو زیاد کرد و گفت

میدونم امروز زیاده روی کردم ولی خب باور کن خیلی
ترسیدم وقتی دیدم نیستی و بعد که بابابزرگ فهمید افتادی تو
آب همش فکر میکردم از همون وقت که سالن رو ترک کرده
بودی افتاده بودی توی آب.

نیم نگاهی بهش انداختم و بعد دوباره به جلو زل زدم

آرمان چی شد یهو افتادی؟

روی سرامیک های کنار حوض آب ریخته بود منم دمپایی
ابری های مامان بزرگ رو پوشیده بودم، لیز خوردم و نتونستم
خودمو بگیرم و افتادم.

راستی واسه کدوم پروژه استاد ربیعی میخواست لیست پر
کنه؟

جزئیاتش رو دقیق نمیدونم، فقط میدونم فرانسه باید اجرا
بشه.

آرمان متفکر گفت یه پروژه قرار بوده با مدیریت من انجام بشه، پس استاد داره اکیپش رو ترتیب میده، تو چرا نمیخوای شرکت کنی؟

. آهی کشیدم و گفتم محاله بابام بذاره

با تعجب گفت

آخه چرا نذاره؟ میدونی چقدر این پروژه توی پیشرفت تاثیر داره؟ یعنی بابات به پیشرفت راضی نمیشه؟

. با ناامیدی گفتم من که مطمئنم اجازه نمیده

. آرمان متفکرانه به رو به روش نگاه میکرد

حالا که فهمیده بودم آرمان مدیریت این پروژه رو به عهده داره بیشتر دلم میخواست شرکت کنم ولی میدونستم که

. امکان پذیر نیست و فقط حسرتم بیشتر میشد

. آرمان با جدیت گفت خودم با بابات صحبت میکنم

ناخودآگاه زدم زیر خنده، دیگه هرکاری میکردم خندم بند
...نمیومد

فکرشو بکن آرمان به بابام بگه بذار هدیه بیاد فرانسه، بابام
هم که میگه چشم هدیه در اختیار خودت ببرش هر جا
!خواستی

آرمان با اخم نگاهم کرد و گفت چیه؟ چرا میخندی؟ میخوام
بهت خوبی کنم خنده داره؟؟؟

با همون خنده ای که تازه تونسته بودم یه کم مهارش کنم
.گفتم میتونی تلاشتو بکنی، امیدوارم موفق بشی

آرمان یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت من که نفهمیدم
دلیل خنده هات چیه ولی همین حالا که رسوندمت خونتون با
بابات صحبت میکنم، مطمئنم عمو واسه حرفم ارزش قائل

میشه، مگه یادت رفته شب عروسی با اینکه میدونستم راضی
نمیشه وقتی بهش گفتم خودش تو رو راضی کرد با من بیای

آرمان هم دلش خوشه ها، نمیدونه همون شب هم با چشم
برام خط و نشون میکشید

به هر حال دیگه هیچی نگفتم، بذار شانش رو امتحان کنه
جلوی در خونمون ماشین رو متوقف کرد و هر دو پیاده شدیم
کلید انداختم و وارد حیاط شدیم

ترجیح دادم از ره برم داخل، مطمئن الان بابام توی سالن
نشسته؛ نمیخواستم ببینم من با آرمان اومدم، واسه همین
مسیرمو کج کردم، صدای آرمان سرمو به طرف خودش
چرخوند

آرمان چرا تنهایی به طرف ره میری، منم میام خب
هم خندم گرفته بود هم حرص

خیلی پررویی آرمان، هر دفعه بدون اجازه از ره ی اتاق من
میای داخل، حداقل جلوی خودم خجالت بکش

آرمان خندید و گفت خجالت؟ مگه بین منو تو چیزی هم
مونده که به خاطرش باید خجالت بکشم؟

نفسمو با حرص دادم بیرون

تو خیلی پررویی و توی کارای من دخالت میکنی، هر حرفی
هم دوست داشتی میزنی، ولی الآن دیگه حرف حرف منه،
پس برو از در سالن بیا داخل، دیگه هم نبینم از ره ی اتاق
من بیای داخل

آرمان مظلوم نگاهم کرد و گفت بذار منم پیام خب، عادت
کردم دوست دارم از ره پیام

من دارم فرار میکنم تا بابام نبینه با تو اومدم بعد تو دقیقاً
!میخواهی آبرو مو جلوش ببری؟

آرمان

قول میدم هیچکی نفهمه. حالا خوبه؟
 نفسمو محکم بیرون دادم با حرص گفتم
 من نمیدونم چه گیری دادی از ره بیای، مگه بچه ای؟
 با صدای بابام ناخودآگاه لرزیدم و صدام تو گلوم خشک شد
 بابا هدیه چرا اینجا وایسادی؟
 آرمان با شنیدن صدای بابام سرشو به طرف بابام چرخوند و
 گفت سلام عمو جان، حالتون چطوره؟
 بابام با اخم گفت سلام خوبم آرمان جان، بفرما داخل، چرا
 توی حیاط موندی؟
 .آرمان ممنون، یه عرض کوچیک داشتم
 . بابام با تعجب گفت بفرما

آرمان مشغول توضیح دادن در مورد پروژه ی فرانسه شد و
بابام هم با دقت به حرفاش گوش میداد، دل تو دلم نبود
بدونم بابام چی میگه

حرفای آرمان تموم شد. بابام متفکر بهش نگاه میکرد
آرمان خب عموجان نظرتون چیه؟ جای پیشرفت بزرگی واسه
دخترتون وجود داره.

بابام نگاهی جدی به من انداخت و گفت دختر من توی
کشور خودش پیشرفت میکنه، نیازی نیست پاشه بره توی
کشور غریب تا بخواد موفقیت کسب کنه، بعدشم اون یه
دختره مثل تو پسر نیست که به راحتی بتونه بره فرانسه، هزار
تا حرف پشت سر یه دختر میزنن، من به هیچ عنوان اجازه
نمیدم دخترم تک و تنها بره یه کشور غریب.

آرمان با اطمینان گفت من که هستم عموجان خودم حواسم
به همه چی هست خیالتون راحت

دوباره داشت خندم می‌گرفت، نمیدونه که بابام منو از آرمان
فراری میده.

سرمو پایین انداختم و دستمو جلوی دهنم گرفتم تا خندمو
مه‌ار کنم.

بابام با جدیت تمام گفت آرمان تو عاقلی عمو توقع دارم
خودت بفهمی نه اینکه من بخوام توضیح بدم، من بهت کاملاً
اعتماد دارم ولی هدیه یه دختره که از قضا خواهان زیاد داره و
توی چشمه، همه منتظرن پاشو کج بذاره تا براش هزارتا
حرف دربیارن، مگه عمتو ندیدی اون شب میخواست
آبروریزی براتون درست کنه.

آرمان سرشو به معنای تایید تکون داد و گفت کاملاً حق با
شماست، هدیه دختر شماست من فقط نظرمو گفتم ولی
امیدوارم حرف مردم باعث نشه آینده ی دخترتون خراب بشه.

بابام با جمله آخر آرمان به فکر فرو رفت ولی دیگه در این
باره چیزی نگفت

باباآرمان عمو جان تو برو داخل من جایی کار دارم باید برم
و بعد با خداحافظی کوتاه از حیاط رفت بیرون
پوزخندی زدم و به آرمان نزدیکتر شدم

خب جناب داروساز، اینم از شانس شما که به گل نشست
آرمان هم چند قدم به طرفم اومد و گفت هنوز یه شانس
دیگه دارم که میخوام امتحانش کنم
با تعجب گفتم کدوم شانس؟

آرمان بدون اینکه چیز دیگه ای بگه به طرف ره رفت
یکی از پاهاشو بالا برد اومد از ره بره بالا که سریع به طرفش
دویدم و دستش رو کشیدم

کجا داری میری آقا؟ کارت تموم شد الان تشریف تو ببر

آرمان بیخیال نگاهم کرد و گفت من میخوام برم از ره داخل،
تو هم میای؟

چشمامو توی کاسه چرخوندم و گفتم معلومه که میام ولی تو
کجا؟

.آرمان خندید و بهم نزدیکتر شد

اخمم رو بیشتر کردم و گفتم

کجا داری میای؟

بدون توجه به حرف من، توی یه حرکت ناگهانی دستاشو
دورم حلقه کرد و از زمین بلندم کرد، حالم توصیف شدنی
نبود، امروز یه بار آغوشش رو خواستم ولی چندبار نصییم
!شد! کاش خودش رو برای همیشه طلب کرده بودم

!چیکار داری میکنی آرمان؟ بذارم زمین دیوونه

.آرمان تعجب نکن، مسیرمون یکی بود گفتم برسونمت

حالا که خودش منو بغل کرده بود، منم اعتراضی نداشتم ،
یعنی زبونم با عقلم همکاری نمی کرد که اعتراض کنه و بگه
آرمان چرا اینکارو میکنی ؛ بلکه قلبم تند تند می زد و التماس
می کرد که مبادا من این حرف رو بزنم و آرمان دیگه
!هیچوقت حتی به من نزدیک هم نشه

.بلندم کرد ، میله های کنار ره رو گرفتم و رفتم داخل
به طرف کمد رفتم و نفس حبس شدمو بیرون دادم.این
احساس حتی یک ذره عقل هم برای من باقی نداشته بود! نه
!شرم حالیش میشد و نه حیا

با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم کمی به احساساتم
. مسلط بشم

برگشتم سمتش و با اخم گفتم

• مرسی از کمکت ، الان دیگه از اتاق من برو بیرون
 آرمان به دنبال حرف من به طرف ره رفت ، متعجب از اینکه
 • برای اولین بار حرفم رو اینقدر سریع قبول کرد نگاهی کردم
 ولی در یک حرکت ناگهانی ره رو بست و با یه لبخند مرموز
 به طرفم اومد

• لرزی افتاد توی بدنم ، انگار خودمم از برگشتنش راضی بودم
 فاصله اش رو باهام کمتر کرد و باعث شد من بچسبم به
 دیوار، ناخودآگاه دستمو گذاشتم وسط سیکس پکاش و با
 صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد نالیدم
 • آرمان برو عقب

تمام ترسم از سرکشی قلبم بود ؛ میترسیدم رسوام کنه و منم
 از رسوایی بیزارم

عمیق نگام کرد و چند قدم عقب رفت و گفتو که حداقل یه
 تعارف نمیکنی پیام ، منم خستم یه کم استراحت کنم میرم

اینو گفت و در کمال پرویی به طرف تختم رفت و روش دراز کشید!

با اخم به طرفش رفتم و گفتم

اصلا تعارف نکنیا یه وقت ، پتو رو هم بنداز روت سردت نشه.

آرمان بی توجه به حرفم دستمو گرفت و توی یه حرکت ناگهانی منو کشید سمت خودش که باعث شد منم روی تخت بیوفتم.

صدای پر از شیطنتش رو زیر گوشم شنیدم

.خودتم خسته ای نیاز به استراحت داری عزیزم

دوباره ساز قلبم ناکوک شد ، انگار جادو شدم ، احساس می

.کردم هیچ قدرت اختیاری از خودم ندارم

کنارش بودم درست مثل شبی که بابابزرگ بینمون صیغه ی
محرمیت اجرا کرده بود، با این تفاوت که الان فقط دلم بهش
محرم بود.

آرمان هم خیره بهم نگاه میکرد ، هردو روی پهلوی رو به
روی هم دراز کشیده بودیم

چرا نمیتونم بفهمم چی تو ذهنت میگذره ؟ این کارهات "
برای چیه؟اگه منو دوست نداری پس این کارها یعنی چی؟اگر
"هم که منو دوست داری پس چرا هیچ حرفی نمیزنی؟
خیلی دوست داشتم با صدای بلند این حرف ها رو به آرمان
میزدم ولی حاصل این خواستن فقط آهی بود که نرسیده به
دهنم خفه شد.

با صدای آرمان حواسم جمع شد کمی خودمو جمع و جور
کردم .

هدیه میدونم باهات بد حرف زدم ولی خب نگرانت شده بودم
دست خودم نبود. منو میبخشی؟

یکی از ابروهامو بالا انداختم و گفتم اگه نبخشمت چی؟
آرمان نیم خیز شد و توی یه حرکت ناگهانی لباسو گذاشت
روی پیشونیم و بوسید

شوک آنافیلاکسی بهم وارد شد ، نمیتونستم تکون بخورم،
این آرمان قصدش فقط روانی کردن منه. بدون حرف زدن و
یا حتی پلک زدن فقط بهت زده نگاهش میکردم،

آرمان الان دیگه مطمئننا منو میبخشی

بعد از این حرفش ره رو باز کرد و سریع بیرون پرید، وچند
دقیقه بعد صدای روشن شدن ماشینش نشون از رفتنش بود و
!من هنوز مات مونده بودم

بابابزرگ عصاشو کنار گذاشت و رو به روم نشست، نگاهش
هنوزم متفکر بود

بابابزرگ وقتی آرمان ماجرا رو بهم گفت خیلی ناراحت شدم،
آخه چرا نباید پسر من با پیشرفت دخترش موافقت کنه؟
بابام از جاش بلند شد و گفت آخه پدر من، هزار بار گفتم بازم
میگم، فرانسه، خونه ی شما نیست که خیالم راحت باشه وقتی
هدیه میره اونجا آقا بزرگ و مامان بزرگش حواسشون بهش
هست، یه کشور غریبه، فرسخ ها از ما دوره، اونجا تنهاست اونم
با آرمان که همه همینجوری هم دارن بهم گوشزد میکنن که
هدیه زیادی باهاش راحت، اگه بره فرانسه دیگه هزار تا حرف
و حدیث پیش میاد، پدر جان شما که بهتر از ما تجربه دارین،
درک کنین پسرتونو. من دلم نمیخواد کوچک ترین حرف
پشت سر دخترم باشه

بابابزرگ انگار که کشف بزرگی کرده باشه، لبخندی اومد روی
لباش و با صدای گیرایی گفت مرحبا به تو پسر، عجب
حرفی زدی.

بابام با تعجب نگاهش کرد و گفت چه عجب یه بارم حرف
من پیش شما به کرسی نشست ... خوبه دیگه خیالم راحت
شد که شما هم واسه رفتن هدیه به فرانسه رای منفی میدین
بابابزرگ خندید و گفت نه پسر، مگه نگفتی وقتی هدیه میاد
خونه ی ما خیالت راحت که من و مادرت مواظبش هستیم؟
بابام با گنگی نگاهش کرد و گفت آره، این چه ربطی به
حرف من داره؟

بابابزرگ با خوشحالی گفت نکته ی خوش همینجاست
پسر، میتونیم کاری کنیم که دوباره همین اتفاق بیفته، یعنی
هدیه بیاد خونه ی ما و تو خیالت راحت باشه که منو ماما
بزرگش مواظبش هستیم.

اصلاً سر در نمیوردم که آقا بزرگ چی داره میگه. با گنگی
فقط ناظر ماجرا بودم

بابام منظورتون چیه آقاجون؟ معلومه چی دارین میگین؟
بابابزرگ عصاشو به زمین کوبید و با اخم گفت منظور من اینه
که منو مادرت که اینجا کاری نداریم ، پس میریم فرانسه و
توی این مدت اونجا زندگی میکنیم و هدیه میتونه اونجا در
کنار ما زندگی کنه، اینجوری هم تو خیالت راحت که هدیه
پیش منه و من مواظبش هستم ، هم هدیه برای آیندش
تلاش میکنه

با دهنی باز شده به حرفای آقا بزرگ گوش میدادم، چه فکری
به ذهنش رسیده

بابام هم که معلوم بود مثل من شگفت زده شده گفت پدر
جان این کار شدنی نیست، آخه با کدوم پول میخواین برین؟

بابابزرگ منو دست کم گرفتی پسر؟ چند تا زمین با ارزش دارم، یکیشو بفروشم کافیه، پیشرفت دخترم مهم تر از این حرف هاست، حالا نظرت در مورد تصمیمم چیه؟

بابام کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت چی بگم والا، شما که کوتاه بیا نیستین، به شرط حضور شما نظر من مثبته

نمیدونستم چیکار باید کنم، باورش برام سخت بود، بابام بالاخره جواب مثبت داد، اتفاقی که توی خواب فقط ممکن بود الان توی واقعیت رخ داد، یه نیشگون از بازوی خودم گرفتم تا بینم خوابم یا بیدار، با دردی که توی بازوم پیچید فهمیدم که همه چی واقعیت داره

باید برم دستای بابابزرگ رو ببوسم

بابابزرگ که انگار عجله داشت، عصاش رو برداشت واز جاش بلند شد و گفت من دیگه میرم، دخترم تو هم زودتر برو به استادتون زنگ بزن و بگو که اسمت رو توی لیست بنویسه تا دیر نشده، بعد هم مشغول جمع کردن وسایل باش، اینجور که آرمان میگفت زیاد وقت ندارین زودتر باید کارهای پرواز رو انجام بدین.

یه حسی بهم میگفت آرمان از بابابزرگ خواسته بیاد با بابام صحبت کنه.

چشم بابابزرگ

چشمت بی بلا دخترم

بابا آقا جون صبر کنید پیام برسونمتون

بابابزرگ لازم نیست پسر، آرمان پایین منتظرمه

باباپس چرا آرمان نیومد داخل ؟

بابابزرگجایی کار داشت، من رو رسوند اینجا گفت نیم ساعت
دیگه کارش تموم میشه میاد

بابام همراه بابابزرگ تا دم در رفت ، با فهمیدن اینکه آرمان
پایین هست فوراً دویدم سمت ره و پرده رو کنار زدم

آرمان در ماشین رو برای بابابزرگ باز کرد و بابابزرگ سوار
شد .

چشمم ازش جدا نمیشد، پیرهن جذب مشکی با شلوار جین
مشکی پوشیده بود که بینهایت بهش میومد

بابام به طرف آرمان رفت، دستشو روی شونه اش گذاشت و
مشغول صحبت کردن باهاش شد ، خیلی دوست داشتم
بفهمم چی داره بهش میگه. یهو به ذهنم رسید برم گوشی
آیفون رو بردارم تا صداشونو بشنوم. با این فکر تقریباً به سمت
آیفون شیرجه زدم که تا حرف هاش تموم نشده برسم

هنوز دستم به گوشی نرسیده بود که با صدای مامانم از حرکت ایستادم.

هدیه چرا پرسرو صدا راه میری؟

بعد با نگاهی به دست من که به سمت آیفون دراز شده بود ادامه داد با آیفون چیکار داری؟ کسی پایینه؟

از آیفون فاصله گرفتم، با اینکه ضدحال خوردم و نتونستم حرفهای بابا رو بشنوم ولی سعی کردم با یادآوری موافقت بابا . خوشحالی رو به چهره ام برگردونم.

لبخندی زدم و گفتم

خب خیلی خوشحالم دیگه مامان. مگه نشنیدی بابا با رفتنم به فرانسه موافقت کرد؟

مامان با خوشحالی گفت

پس بابا بزرگت تونس رضایتشو بگیره، من داشتم نماز . میخوندم نفهمیدم

با ورود بابام به داخل خونه نگاهم رو از مامان گرفتم و اومدم
برم توی اتاقم

بابا صبر کن هدیه

سر جام ایستادم... استرس گرفته بودم، نکنه منصرف شده
باشه؟

با دلهره به طرفش چرخیدم

بابا درسته من اجازه دادم بری ولی به این معنا نیست که
هرکاری خواستی انجام بدی، قبل از انجام هرکاری خبرم
میکنی و یه گزارش از کارهای روزانت رو بهم میدی، با آرمان
زیاد تنها نیممونی و هرچی بابابزرگت گفت رو قبول میکنی

نفسمو آسوده بیرون دادم... اینقدر از اینکه میخواستم برم
خوشحال بودم که حتی تهدیدهای بابام هم از خوشحالیم
چیزی کم نکرد

لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم

چشم بابا جون...هرچی شما بگی

به طرف اتاقم رفتم، یه هیجان خاص داشتم، توی این سفر
هم میتونستم خودمو محک بزنم و هم حوالی آرمان باشم،
چی از این بهتر؟

روی تخت دراز کشیدم و موبایلم رو برداشتم، شماره ای که
استاد ربیعی باهام تماس گرفته بود رو اکی کردم

چند تا بوق خورد و صدای آروم استاد توی گوشم پیچید
سلام خانوم رادفر

سلام استاد، ببخشید مزاحم شدم، میخواستم بهتون بگم
اسم منم توی لیستتون وارد کنین

استاد مکشی کرد و بعد گفت میدونستم این فرصت طلایی رو
از دست نمیدین، من لیست رو دیروز فرستادم خانم، دیر بهم
خبر دادین

یه لحظه همه ی هیجانم خوابید، مثل بادکنکی که با سوزن
!بادشو خالی میکنن

با ناراحتی گفتم پس یعنی دیگه بیخیالش بشم؟
استاد با صدایی که معلوم بود خندش گرفته گفت نه خیر
خانوم رادفر، خودم اسمتون رو به لیست اضافه کرده بودم
چون یه حسی بهم میگفت نظرتون عوض میشه
دوست داشتم میشد بهش بگم "پس مرض داری از همون
"اول نمیگی

ولی در عوض گفتم
خیلی ممنون استاد

تماس رو قطع کردم ، خیلی کار داشتم که باید انجام میدادم

توی آشپزخونه روی صندلی روبه روی مامان نشسته بودم و با دستهایی که زیر چونه ام تکیه داده بودم به حرف هاش گوش میدادم

مامان دیروز تا عمت فهمیده قراره برای یه پروژه بری فرانسه و بابابزرگ و مامان بزرگت هم باهات میان با توپ پر پاشده رفته خونه بابابزرگت... کلی سروصدا راه انداخته که زمین هایی که میخواین بفروشین حق من هم هست و من راضی نیستم سرشو با تأسف تکون داد و ادامه داد

نمیدونم چطور دلش میاد تا پدرش زنده هست اسم سهم و ارث و میراث بیاره! واقعا هرچی میگذره میبینم من اصلا طوبی رو نمیشناختم

در سکوت فقط به حرف های مامان گوش میدادم

مامان آرمان هم اون لحظه همونجا بوده ، با شنیدن حرف های طوبی فوراً میگه که "وقتی من فرانسه خونه دارم چه

لزومی داره پدربزرگ و مادربزرگم بخوان جایی دیگه خونه
"بگیرن؟"

بعد با اصرار بابابزرگت رو راضی میکنه که این مدت خونه اون
باشن، واقعا شیر مادرش حلالش باشه، خیلی پسر خوبیه، هم
عاقله هم بامعرفت، تو این سن به همه چی رسیده

از روی صندلی بلند شدم

اصلا نمیخواد ذهن خودت رو با فکر کردن به رفتارهای عمه
طوبی درگیر کنی، اینجوری وقتی برای کارهای مهمم برامون
نمیمونه

بعد از آشپزخونه بیرون اومدم

دستم روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم و زیر لب گفتم
!چته توهم تا اسم آرمان میاد قفسه سینه منو از جا میکنی

آخرین نگاهمو به اتاقم انداختم و درش رو بستم

از پله ها پایین اومدم، مامان چادرش پوشیده و آماده کنار در
 ایستاده بود و بابا هم ساک های منو توی ماشین جا میداد
 .مامان هدیه مامان زودتر بیا سوار شیم دیرت نشه
 .همگی سوارشدیم و به سمت خونه بابابزرگ حرکت کردیم
 چشمامو بستم و همه ی اتفاق های این چندروز رو توی ذهنم
 مرور کردم،همه چی سریع تر از اون چیزی که من فکر می
 کردم انجام شد ، آرمان شخصا خیلی سریع همه ی کارهای
 مربوط به اقامت چندماهه من و بابابزرگ و مامان بزرگ رو
 انجام داده بود و امروز همگی پرواز داشتیم، اکیپ
 دانشگاهمون پروازشون دوروز دیگه هست و زمان شروع
 پروژه هم از هفته آینده اعلام شده ولی از اون جایی که برای
 دو روز بعد بلیط برای مامان بزرگ و بابابزرگ نبود، بابام گفت
 که مازودتر بریم تا من بتونم همواره همراه بابابزرگ باشم که
 !!مبادا آرمان توی این دو روز منو بخوره

با توقف ماشین جلوی خونه ی بابابزرگ چشمامو باز کردم،
خداروشکر در طول مسیر بابا فکر میکرد خوابم و دوباره
شرایطش رو برام شرح نداد.

ماشین آرمان جلوی در بود ، چشمو چرخوندم تا خودشو
پیدا کنم.

در همین لحظه در خونه باز شد و آرمان بیرون اومد و به
طرف بابا رفت و باهاش دست داد.

!چه تپی هم زده انگار میخواد بره عروسی
بابا آرمان جان آقاجون و مادر جون آماده هستن؟
آره عمو الان میان.

بابا و مامان رفتن داخل خونه و آرمان هم مشغول جا دادن
وسایل توی دستش، داخل ماشین شد. بی سرو صدا از ماشین
بیرون اومدم.

همونطور که سرش پایین بود به طرفش رفتم و دستمو مشت
!کردم و محکم کوبیدم روی شونه اش

آرمان که از حضور من بی اطلاع بود با این حرکت من شوکه
شده بود نا گهانی سرشو بلند کرد که باعث شد محکم با
.سقف ماشین برخورد کنه

.از این حالتش ناخودآگاه زدم زیر خنده

آرمان با اخم نگام کرد و گفت

تویی هدیه ؟ چرا این مدلی اعلام حضور میکنی؟

.لبخند عریضم هنوز روی لبم بود

بهتر از اعلام حضور های تو هستم که یهو عین جن تو خونه
!آدم حاضر میشی

با خارج شدن مامان بزرگ و بابا بزرگ و پشت سرشون
مامانم، حرف دیگه ای نزدم و مستقیم به طرف مامان بزرگ
.رفتم

چند دقیقه بعد خانواده عمو رضا و حسین و آرام و سارا و شوهرش، هم اومدن و همگی باهم به طرف فرودگاه حرکت کردیم.

فکر میکردم اصلاً دلتنگ کسی نمیشم و عین خیالمم نیست، ولی لحظه خداحافظی از بابام با اینکه دوباره شرایطش رو برام تکرار کرد اما مهربونی و محبت توی صداش ناخودآگاه باعث شد دلم بگیره.

مامانم با چشمایی اشکی بغلم کرد و گفت مواظب خودت باش دخترم؛ نهایت تلاشتو بکار ببر، من میدونم که تو میتونی موفق بشی.

. با خانواده عمو و حسین و آرام هم هم خداحافظی کردیم بابام به طرف آرمان رفت و مردونه همو بغل کردن، بابام آروم با آرمان حرف میزد و اونم تایید میکرد. حدود دوساعت و نیم

منتظر موندیم و درنهایت با شنیدن شماره پرواز به طرف گیت حرکت کردیم.

وقتی روی صندلی هواپیما نشستم نفس عمیقی از آسودگی کشیدم، این چندساعت واقعا خسته شده بودم.

مامان بزرگ و بابابزرگ کنارهم روی یک صندلی جلوتر از من نشسته بودند.

با احساس نشستن کسی کنارم، سرمو به طرفش برگردوندم
آرمانخب هدیه خانوم...میخوام بینم توی این پروژه چیکار میکنی، دوست دارم دستیار اولم تو بشی

اخمی کردم و گفتم دستیار؟؟؟ من رییس هستم و تو خدمتکار، از همین حالا یاد بگیر.

آرمان خندید و گفت خدمت بهت شرط و شروط داره.

چینی به پیشونیم دادم و گفتم چه شرطی؟

آرمان توی فرانسه یه برنامه هایی چیدم که فقط با حضور تو
ممکنه، ولی اگه بابات بفهمه هیچکدوممون رو زنده نمیذاره

با اخم نگاهش کردم و گفتم
منظورت چیه؟

آرمان زد زیر خنده و با همون خنده گفت چه اخمی هم
میکنه، نه بابا برنامه کجا بود! من بتونم این پروژه رو کامل
کنم هنر کردم، اینقدر سرم شلوغ میشه که وقت حرف زدن
معمولی هم برام پیش نیاد

با همون اخم رومو ازش گرفتم و گفتم شایدم اصلاً بلد
!نیستی بری توی شهرای فرانسه بگردی
آرمان من بلد نیستم؟ فرانسه رو عین کف دستم حفظم

پوزخندی زدم و گفتم آره فقط بلدی بری زیر برج ایفل
 .عکس بگیری و بذاری اینستا، جاهای دیگه که بلد نیستی
 آرمان لبخند مرموزی زد و گفت داری اینطور میگی که من
 بیرمت فرانسه گردی نه؟خب واضح بهم بگو عزیزم، نمیخواه
 !اینقدر مقدمه چینی کنی

.بعد از این حرفش زد زیر خنده

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم، چرا من هرچی میخوام
 حرص آرمان رو در بیارم، اون برعکس موضوع رو به نفع
 خودش تغییر میده؟؟؟؟

.غیر ارادی دستم مشت شد و محکم روی کتفش فرود اومد

.زهر مار،اصلا هم منظورم این نیست

آرمان پس دقیقا منظورت همین بوده که الان اینطور عصبانی
 !شدی که من فهمیدم

هرچی این موضوع رو بیشتر ادامه میدادم به ضرر خودم بود،

یدفعه یه چیزی اومد توی ذهنم و به زبون آوردم
 راستی آرمان اون بچه ها چی میشن که تو سرپرستیشون رو
 به عهده گرفتی، طفلکی ها همینجور باید منتظرت بمونن؟
 آرمان اخماشو توی هم کشید و گفت قرار شد این موضوع رو
 فراموش کنی و حتی توی ذهنتم بهش فکر نکنی.
 به به وقتشه اذیتش کنم، لبخند حرص درآری زدم و گفتم
 اومممم، خب تو که میدونی خیلی جاها ازم باج گرفتی، فکر
 نکنم ایرادی داشته باشه الان منم یه فیضی ببرم
 .آرمان تو دلت نمیداد کاری برخلاف میل من انجام بدی
 ابرو هامو به نشونه تعجب بالا بردم و گفتم
 واقعا؟؟؟ کی گفته؟ اتفاقا من از خدومه یه سوژه پیدا کنم حال تو
 .رو بگیرم
 .آرمان پس حواسم باشه آتو ندم دستت
 شونه هامو بالا انداختم و با شیطنت گفتم

فعلا کہ دادی

بعد به سمت جلو خم شدم و بابابزرگ رو صدا زدم، با چرخیدن
سر بابابزرگ و مامان بزرگ به طرفم، آرمان فوراً قبل از اینکه
من چیزی بگم گفت

دو کبوتر عاشق چیزی لازم ندارن؟ بابابزرگ با اخمی تصنعی
گفت

کمتر زبون بازی کن بچه

مامان بزرگ ظرف پولکی های مخصوصش رو که خودش
درست میکرد رو به طرفم گرفت و گفت

بیا دخترم بجای کل کل اینو بگیرین بخورین

ولی من میخوام یه چیزی بهتون بگم

آرمان فوراً ظرف رو از دست مامان بزرگ گرفت و روبه من
گفت

اگه میخوای چیزی بهت برسه بهتره عجله کنی

مآمان بزرگآرمان برای دخترمم بذار
نفس عمیقی کشیدم و با حرص به آرمان نگاه کردم.نمیذاره
!که من حرفمو بزنم شکمو
آرمان با دیدن نگاه حرصیم با خنده گفت
!بیا کوچولو، گریه نکن عمو به تو هم پولکی میده
پشت چشمی براش نازک کردم و ظرف رو از دستش کشیدم
!خیلی پروویی آرمان

جلوی خونه ی آرمان وایساده بودیم، چشمامو چرخوندم یه
حیاط نقلی که یه باغچه ی کوچیک هم داخلش بود، آرمان به
طرف در رفت و در رو باز کرد
آرمانخوش اومدین، بفرمایید داخل

بابابزرگ و مامان بزرگ داخل رفتن؛ من هنوز بیرون مونده
بودم و اطرافمو نگاه میکردم، زود به خودم اومدم و با قدم
های محکم رفتم داخل.

آرمان وسط سالن ایستاده بود، رو به بابابزرگ گفت این خونه
سه تا اتاق داره، یکیش که واسه خودمه، یکیش هم برای شما
و یکیش هم برای هدیه.

اینو گفت و ساک خودش رو به طرف یکی از اتاق ها کشوند،
مامانی به طرف یکی دیگه از اتاق ها رفت، منم به طرف تنها
اتاق مونده رفتم و ساکم رو دنبال خودم کشیدم.

اه این آرمان ساک به این سنگینی رو گذاشته تا خودم ببرم
! توی اتاق، یکم جنتلمن بازی هم خوب چیزیه ها

وسایلم رو داخل اتاق گذاشتم و لباسام رو عوض کردم،
گوشیم رو روشن کردم و برای مامان زنگ زدم و بهش خبر
دادم که رسیدیم.

از اتاق بیرون اومدم

بابابزرگ خونه ی خیلی زیبایی داری پسر، حیاطش به
تنهایی میتونه من رو سرگرم کنه

رفتم کنار و بابابزرگ و گفتم

بابابزرگ ببخشید که بخاطر من شما هم مجبور شدین از
خونتون دل بکنین

بابابزرگ دخترم این چه حرفیه، برای ماهم فرصتی شد تا
!بتونیم شهر عشاق رو ببینیم

آرمان در حالی که از اتاقش بیرون میومد سوتی زد و گفت
!جونم بابابزرگ آپدیت شده

بابابزرگچیه پسر مگه ما دل نداریم؟

آرمان دستشو روی سینش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد

آرمان اختیار دارین... شما که تاج سر مایی، تازه میخوام
ببرمتون پارتی های اطراف برج ایفل حالشو ببرین
من و مامان بزرگ زدیم زیرخنده ولی بابابزرگ اخمی تصنعی
روی صورتش نشوند و گفت
مرحبا، دیگه چیکار میخوای انجام بدی؟
آرمان چشمکی زد و به طرف بابابزرگ رفت و آروم یه چیزی
در گوشش گفت
با اعتراض گفتم
حرف خصوصی نداشتیما اینجا

مامان بزرگبلند شین یه چیزی حاضر کنم بخورین ، همگی
حسابی خسته شدیم بهتره استراحت کنیم

من و مامان بزرگ به طرف آشپزخونه رفتیم، خداروشکر
 یخچال پر بود، آرمان میگفت که به یکی از دوستاش سپرده
 .تا دیروز همه ی وسایل لازم رو بخره

بعد از غذا به سمت اتاقی که وسایلم داخلش بود رفتم، تنها
 چیزی که توی اون لحظه حس میکردم خواب بود، از خستگی
 !!زیاد روی تختی که توی اتاق بود تقریبا غش کردم

روپوش سفید رنگمو پوشیدم و دستمو توی دستکش فرو
 کردم،عینک ایمنی هم به چشمم زدم و رفتم داخل
 با ورودم به آزمایشگاه چشمام برق زد، یه آزمایشگاه با تمام
 تجهیزات و سیستم های لازم،آزمایشگاه دانشگاه ما در برابر
 !اینجا هیچی نبود

چشممو از اطراف گرفتم و به طرف گروه رفتم، استاد و آرمان کنار یه میز وایساده بودن وسایل رو مرتب میکردن، بقیه هم منتظر بودن بهشون توضیح داده بشه.

از بچه های دانشگاه فقط کسری احمدی و ویدا شمس هم دوره ی من بودن، دوتا پسر و دوتا دختر دیگه هم بودن، کمی سرمو کج کردم تا بینم بقیه کیا هستن، با دیدن سهیل عمادی، همون پسری که چوب توی کمرش زده بودم، ناخودآگاه ابرو هام بالا رفت، پسر بعدی رو نمیشناختم، ولی دوتا دختر دیگه یکیش مهسا شیخ و دیگری آتوسا محسنی بودن روی یه صندلی کنار یه دختر خارجی که صورتی سفید و بی روح داشت نشستم.

آرمان شروع کرد به ارائه توضیحات لازم در مورد پروژه و اینکه وظایف هرکسی چیه، منم که فقط محو صدای خاصش شده بودم که انگار داشت برام لالایی میخوند! لامصب یه

نگاه کوچک هم بهم نمیکرد تا این دلم حالش خوب بشه.
! چه جذبه خاصی داشت در این نقش

آرمان بشر رو برداشت یکی از مواد ضروری رو داخلش
ریخت.

استاد ربیعی با نگاهی کلی به جمع گفت امروز اولین روز
شروع کارمون هست، میخوام اینو بدونین که ما یه رقیب
بزرگ هم داریم که به شدت سعی داره این پروژه رو از آن
خودش کنه.

یکی از دخترا گفت رقیب؟ مگه توی این کارم رقیب وجود
داره.

استاد بله که وجود داره و البته خیلی هم سرسخت، چون
هرکس بتونه یه دارو واسه این بیماری ناشناخته پیدا کنه،

مزایایی میلیاردری برایش داره، پس مواظب باشین حتی حرفای
جزئی که اینجا زده میشه هم به بیرون نباید بره

یه مترجم هم اونجا بود و سریع حرفا رو به زبان فرانسوی
واسه اون چند نفری که فرانسوی بودن ترجمه میکرد

آرمان اینقدر توی جلد جدی و مغرورش فرو رفته بود که از
نگاه کردن بهش هم میترسیدم

با صدای استاد نگاهمو از آرمان گرفتم

استاد به سمت من اومد و طوری که فقط من و آرمان شنیدیم
گفت

خانوم رادفر بیاین کمک برادرتون! چرا بیکار ایستادین؟

ای خدا نمیدونم این استاد هم چه اصراری داره منو آرمان رو
خواهر و برادر معرفی کنه؟ نگاهی به آرمان انداختم لبخندی
روی لبش بود و به استاد نگاه میکرد، حتماً اونم از تصور
اشتباه استاد خندش گرفته. دلم میخواست کلشو بکنم خب یه

نگاهم به من بنداز دیگه، فهمیدم خیلی سر به راهی جون
!! عمه طوبی

من که از خدام بود پیش آرمان باشم، از جام بلند شدم و
رفتم بغل دست آرمان ایستادم

آرمان نگاهی به صورتم انداخت و گفت بفرما خواهر جان اون
!ارلن رو بده به من

.خواهر و زهر مار، حالا حالیت میکنم

ارلن رو به طرفش گرفتم، دستشو آورد جلو تا ازم بگیره منم
ارلن رو کج کردم و ماده ی سبز رنگ داخلش ریخت روی
.روپوش سفیدش

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم

.وای داداش میخواست از دستم بیوفته

آرمان با اخم نگاهم کرد ولی چون میخواست خودشو
.متشخص نشون بده عکس العمل خاصی نشون نداد

آروم جوړی که من بشنوم گفت اشکال نداره، دو ساعت
دیگه که میریم خونه

اوه اوه داره تهدیدم میکنه

دوباره ماده رو ریختم توی ارلن و دادم دستش

همون دختری که اولش پیشش نشسته بودم از جاش بلند شد
و به طرفمون اومد و به زبان انگلیسی گفت آرمان امشب
دورهمی داریم با رفقای همیشگی ، حتماً بیا

اوه چه پررو داره آرمان رو دعوت میکنه زنیکه پس من چه
کارم؟

!از گوشه چشم با اخم نگاهش کردم، دختره ی روح

آرمان نه ممنون من سرم شلوغه امشب باید گزارش تهیه
کنم.

دختره لبخندی زد و گفت ژانت اگه بفهمه نمیای خودش
میاد دنبالت، اصلاً اگه تو توی مهمونیش نباشی مهمونی رو
برگزار نمیکنه

آرمان نگاهی به من انداخت و با لبخند مرموزی گفت باشه
!پس به خاطر ژانت میام

چشمام از تعجب گرد شد، این ژانت کیه که اینقدر حرفش
واسه آرمان مهمه، نکنه آرمان همینجا دلشو به یه دختر
فرانسوی باخته؟ حتماً همون روزایی که فرانسه بود و چندماه
نمیومد دلش همینجا گیر بوده، چشمامو تو کاسه
چرخوندم... مثل اینکه باید حساب این ژانت خانم هم برسم
دختره باشه پس من به ژانت خبر میدم که میای

موادی که دستم بود رو روی میز گذاشتم و برگشتم سرجام
نشستم،

ویدا شمس اومد و روی صندلی کنار من نشست و گفت
خیلی خوب شد توهم اومدی هدیه، من با این احمدی تنها
افتاده بودم، مهسا و آتوسا هم که انگار از دماغ فیل افتادن،
مخصوصا آتوسا، فکر میکنه حالا که چندترم بالاتره دیگه
!دکتراش رو گرفته

.چیزی نگفتم وبه لبخندی اکتفا کردم
ویدا خوبه که آقای رادفر پسرعموی توئه، اگه جای تو بودن
دیگه چیکار میکردن؟
با صدای استاد سرمو به طرفش چرخوندم
.خانم ها بیاید این قسمت

بلندشدیم و رفتیم سمت قسمتی که سیستم ها و دستگاه های دارو و دستگاه پرس برای pH ویژه ای برای تنظیم میزان قرص ها قرار داشت.

استاد ربیعی طی سه روز آینده جناب رادفر تعیین میکنند که کدوم یک از شما دستیار اول ایشون انتخاب میشه .بقیه هم من شخصا برای هر کار مشخصی انتخاب میکنم .بعد روبه من ادامه داد

مناسب برای مقاومت این ماده رو pH خانم رادفر لطفا تعیین کنید.

ارلن رو از دست استاد گرفتم و به سمت دستگاه رفتم، هرکس به همین صورت مشغول کاری شد .جوری سرگرم کارم شده بودم که از همه چیز غافل شده بودم.

با اعلام اتمام وقت کاری توسط استاد ، هر کس وسایل های
آزمایشگاهی مربوط به خودش رو جمع کرد و در جای
مخصوص به خودش گذاشت

آرمان در حالی که دستکش هاشو بیرون میآورد گفت
فردا آقای جانسون اسپانسر این پروژه برای بازرسی به
آزمایشگاه میاد. گفتم تا در جریان باشید که فردا روز مهمیه

به طرف رختکن رفتم و لباسای آزمایشگاهی رو در آوردم و
اومدم بیرون

آرمان توی پارکینگ سوار ماشین بود و منتظر من نشسته بود

با آزاد شدن فکرم و بیرون اومدن از محیط کاری فکرم حول
دوره می امشب این ژانت خانوم چرخید، کاش میتونستم یه
جووری برم اونجا تا بتونم ژانت رو ببینم، ولی من که دعوت

نیستم، اه ، آرمان چی میشد میگفتی من بدون هدیه نمیام
ولی زهی خیال باطل

با یادآوری ژانت دوباره صورتم حالت عصبی گرفت و با اخم
توی ماشین نشستم

آرمان عینکش رو روی چشماش زد و ماشین رو روشن کرد

توی ماشین فقط سکوت بین ما حکم فرما بود، داشتم توی
ذهنم دنبال نقشه میگشتم تا به این دورهمی راه پیدا کنم ولی
بی نتیجه بود، چون من نه جایی رو بلد بودم و نه میتونستم
بدون دعوت برم اونجا

با صدای آرمان دست از افکارم کشیدم
تو به آقای ربیعی گفته بودی من دداشتم؟
نفس خسته ای کشیدم و گفتم

نه خير من اصلاً داداشی مثل تو رو نمیخوام، همون حسین
برام بسه، استاد خودش از فامیلی مشترکمون این حدس رو
زده.

آرمان آها، که اینطور

صدای زنگ موبایل آرمان بلند شد،

آرمان نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و با لبخند به
زبان انگلیسی جواب داد
جانم ژانت خانوم

این آرمان بیشعور جلوی من بهش میگه "جانم". خیلی
حرصم گرفته بود ولی کاری جز فرو کردن ناخن هام توی
گوشت دستم ازم بر نمیومد

سعی کردم خودمو آروم کنم و به بیخیالی بزنم. از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم در حالی که تمام هوش و حواسم پی حرفای آرمان با پشت خطیش بود.

آرمان عزیزم من که دیگه تنها نیستم که بتونم تا نصف شب وقتمو اونجا بگذرونم، الان بابابزرگ و مامان بزرگم و دخترعموم خونه ی من هستن، نمیتونم تنهاشون بذارم. پلکامو روی هم فشار دادم، پس حدسم درست بود، آرمان دلش گیر این ژانت لعنتی افتاده که تا نصف شب باهاش وقت میگذرونه.

دوست داشتم با دستای خودم ژانت رو خفه کنم ، این عشق لعنتی چیه که منو کشته، من نمیتونم آرمان رو بدم به یکی دیگه!

آرمان باشه حالا تا شب بهت خبر میدم.

تمام تلاشم بر این بود که آرمان پی به خشم درونی من نبره،
!ولی نمیدونستم تا چه حد موفق بودم

آرمان تماس رو قطع کرد و روشو به طرف من چرخوند و
گفت هدیه اگه ژانت رو ببینی بدجور عاشقش میشی، مثل
من که از وقتی دیدمش شیفتش شدم

دوباره پلکامو روی هم فشار دادم، جلوی منی که اینقدر
عاشقشم دم از عشق یکی دیگه میزنه، کاش نیومده بودم
فرانسه. همین اول کار به شدت از تصمیمم پشیمون شده
بودم

دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم، از زمین و زمان عصبانی
بودم دلم میخواست از همه انتقام بگیرم

آرمان ماشین رو جلوی در متوقف کرد، سریع درو باز کردم تا
پیاده بشم ولی دستم از طرف آرمان کشیده شد، دستاش
بدجور گرم بود، جوری که گرماش به دست منم منتقل شد
به طرفش چرخیدم

آرمان با صدای آرومی گفت هدیه چرا گرفته ای؟ کسی
چیزی بهت گفته؟

با حرص گفتم نه خیر فقط پشیمونم

آرمان با تعجب گفت از چی؟

دستم از توی دستش بیرون کشیدم

هیچی ولش کن... من میرم داخل تو هم بیا

با صدای محکم آرمان سرجام متوقف شدم

هدیه، من تصمیم گرفتم امشب تو رو هم با خودم ببرم

مهمونی و تو هم حق نداری بگی نه

به به بالاخره یه راهی برام باز شد، من که از خدام بود ولی باید جوری رفتار میکردم که انگار برام مهم نیست
 با اخم برگشتم سمتش، یه لنگه از ابروهامو بالا دادم و گفتم
 کی گفته من حق ندارم نه بگم؟ اول که کلی کار دارم باید
 روی پروژه کار کنم، دوما میدونی که بابام اجازه نمیده، بعدشم
 .میتروسم یهو ژانت جونت ناراحت بشه منو ببینه

آرمان با اخم گفت کارا بمونه واسه فردا، همیشه که به خاطر
 کار، از تفریح گذشت، آدم نابود میشه، بعدشم ژانت از خدایم
 باشه که تو رو ببینه. بابات هم مگه میخوایم چیکار کنیم که
 .اجازه نده؟ به بابابزرگ و مامان بزرگ هم میگم اونا هم بیان

معلوم همیشه ازم تعریف میکنه یا بهم طعنه میزنه، به هر حال
 بازم تغییری توی صورتم ایجاد نکردم و فقط پشت چشمی

براش نازک کردم و گفتم حالا بینم چی میشه، نظر بابابزرگ
برام مهمه.

رفتم داخل ...بوی غذاهای اصیل ایرانی مامانی همه جا
پیچیده بود، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم

.مامانی خوشگل من چیکار کرده با این نهارش

صدای بابابزرگ رو از پشت سرم شنیدم

زحمت اصلی شما دونفر میکشین بچه های من، امیدوارم با
موفقیتتون ما رو خشنود کنید

.با لبخند به بابابزرگ سلام کردم

آرمان هم اومد داخل و مامانی سفره رو پهن کرد و مشغول
چیدن وسایل شد، من توی این مدت لباسمو عوض کردم و
اومدم بیرون

بقیه پای سفره جمع شده بودن و با اومدن من غذا رو شروع کردن.

همینجوری که داشتم قاشق رو پر میکردم صدای زنگ موبایل آرمان توجهمو جلب کرد، آرمان از جاش بلند شد و موبایلش رو جواب داد

جانم؟

احساس میکردم دوباره این ژانت گیر داده به آرمان، نمیدونم چی به آرمان گفتم ولی با جواب آرمان میشد یه حدسایی زد

آرمان من که گفتم عزیزم ماما بزرگ و بابابزرگم خونم هستن خوبیت نداره تنهانشون بذارم

وقتی تماسش تموم شد و برگشت پای سفره، بابابزرگ رو کرد بهش و گفت پسرم قبول کن و برو، تو که میدونی چقدر ژانت خانوم دوست داره، دلشو نشکن

!احساس میکردم دوتا شاخ روی سرم سبز شده

پس بابابزرگ هم این ژانت رو میشناسه و مثل اینکه تنها
کسایی که بیخبر از رابطه ی این دوتا بوده منو خواجه حافظ
.شیرازی هستیم

وقتی بابابزرگ هم اون دختره رو تایید میکنه یعنی کاملاً
.مورد قبوله

. اشتها کامل کور شده بود

مامان بزرگدخترکم چرا غذا تو نمیخوری؟

همزمان با این حرف مامان بزرگ، سر آرمان و بابابزرگ به
.طرف من چرخید

به زور لبخندی تصنعی روی لبم نشوندم و گفتم

.میخورم که مامانی

برای اینکه بیشتر از این جلب توجه نکنم به زور لیمو
،مشغول خوردن شدم ولی فکرم درگیر بود، بین این همه

کسایی که منو میخواستن دل من رفته یکی رو انتخاب کرده
که منو نمیخواد، ولی کور خونده، من به هیچ عنوان اجازه
نمیدم کسی دیگه آرمان رو تصاحب کنه.

آرمان آقا جون من که نمیتونم شما رو تنها بذارم اونم شب
بابابزرگ خندید و گفت درسته که پیر شدم ولی هنوزم قدرت
جوونیامو حس میکنم، بعدشم مگه دزد میخواد بیاد که بخوام
باهاش مقابله کنم؟ برو پسر به فکر خوش گذرونیت باش عمر
میگذره و به وقت پیری دیگه نمیتونی این کارا رو بکنی،
راستی هدیه رو هم با خودت ببر، حال و هواش عوض میشه،
معلومه امروز خیلی خسته شده

از جام بلند شدم

من جایی نمیرم آقا جون، خستم میخوام استراحت کنم،
الانم میرم توی اتاق

مامانی از جاش بلند شد و دستمو گرفت و گفت بشین
 سرجات تا غذاتو تموم نکردی نمیذارم جایی بری، بعدشم اگه
 دوست نداری بری با آرمان، نرو کسی که مجبورت نکرده
 .الکی تیرپ برداشتم من که از خدامه باهاش برم
 آرمان سریع با صدای محکمش گفت من هدیه رو با خودم
 میبرم والسلام، حالا شما اسمشو هرچی میخواین بذارین،
 .اجبار، زور یا هرچیز دیگه ای
 آروم سرجام نشستم، قلبم با حرفای آرمان مست شده بود،
 .چی میشد واقعاً منو میبرد، اونم توی زندگی خودش
 .قاشقمو پر کردم و به طرف دهنم بردم
 آرمان ژانت خیلی مشتاق بود شما و مامان بزرگ رو ببینه،
 شما نمایین؟

بابابزرگگفتم که پسر من خیلی عقاید غربی رو نمیپسندم،
ولی اگر با آمدن من و مامان بزرگت، هدیه هم بیاد، منم
باهات میام.

عجب حرفی زد بابابزرگ، اینطوری هم منم میرفتم و هم
طوری نبود که انگار تسلیم حرف آرمان شدم.
مامان بزرگپس امشب همگی باهم میریم، دیگه هم بحث
!اضافی نکنید که غذا از دهن افتاد

آب سرد رو به صورتم پاشیدم و از سرویس بهداشتی اومدم
بیرون.

حالا من چی بپوشم؟ من که نمیدونم اونا چه جوری لباس
میپوشن و مهمونی چه جوریه

ساک رو باز کردم و مشغول گشتن شدم ولی همه ی لباسام
مناسب ایران بود، دوست نداشتم لباسی بپوشم که عقاید
زیادی توی چشم باشه، ولی خب یه لباسی باشه که تقریبا
مناسب باشه

ناامید روی تخت نشستم چنین لباسی رو توی وسایلم پیدا
نکردم

تقه ای به در خورد و بعدشم صدای آرمان بلند شد هدیه
آماده شدی؟

وای من که هنوز حتی لباسم نتونستم انتخاب کنم
نه صبر کن یه کم دیگه

آرمان پیام داخل؟
بیا

در باز شد و قامت بلند آرمان توی چهارچوب در نمایان شد
 توی دستش یه نایلون بود، جلو اومد و به طرفم گرفت
 اینو با سلیقه ی خودم برات از شانزه لیزه خریدم امیدوارم
 دوستش داشته باشی.
 !!واو، ب مد

دوست داشتم نگیرم و بگم برو برای ژانت جونت لباس بخر
 ولی چون درحال حاضر چاره ی دیگه ای نداشتم نایلون رو از
 دستش گرفتم و با حرص گفتم مرسی از لطفت، حالا برو
 بیرون تا زودتر آماده بشم

آرمان خندید و گفت اینجا که دیگه خونه ی خودمه دوست
 دارم هرجاش دلم خواست بمونم

مشتی به بازوش زدم که بیشتر دست خودم درد گرفت

اگه نری بیرون منم باهات نمیام

آرمان دستشو به معنای تسلیم بالا برد و از اتاق رفت بیرون

نایلون رو باز کردم و محتویاتش رو بیرون آوردم.
 اوه... یه کت و شلوار زنونه ی براق زرشکی رنگ با یه تاپ
 سفید واسه زیرش و یه جفت بوت سفید و یه کلاه زرشکی.
 یه کیف دستی کوچیک مشکی با نگین های زرشکی هم ته
 نایلون بود.

سریع لباس رو پوشیدم.
 از توی آینه نگاهی به خودم انداختم، اندام ظریفم توی این
 لباس قاب گرفته شده بود، موندم آرمان از کجا سایز منو
 میدونسته.

یه رژ زرشکی پررنگ مالیدم روی لبم و خط چشممو هم
 پررنگ کردم.
 موهامو کامل جمع کردم داخل کلاه که حتی یه تارش هم
 بیرون نمود.

بوتامو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

آرمان پشت در وایساده بود و منتظر

با بستن در اتاق ، آرمان به طرفم چرخید، قشنگ حس کردم
هوش از سرش پرید

ناخودآگاه سوت طولانی کشید که باعث شد لبخند بیاد روی
لبام

آرمان محشره

با غرور گفتم اقرار کن که با دیدنم هوش از سرت پرید
آرمان لبخند مرموزی زد و گفت نه خیر خانوم، خوشگل که
زیاد دیدم، داشتم سلیقه ی منحصر به فرد خودم رو تحسین
میکردم

کلا اگه آرمان سازشو مخالف کوک نکنه اموراتش نمیگذره

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم

اره جون خودت منم باور کردم

همگی باهم سوار ماشین آرمان شدیم و آرمان به راه افتاد
توی راه بیشتر به این فکر میکردم که چجوری حال ژانت رو
!بگیرم

سرمو به شیشه تکیه داده بودم و خیابان های بسیار زیبای
پاریس رو نگاه میکردم، مخصوص این بود که با مرد ایده آلت
!دست در دست از این شهر عشق دیدن کنی

آرمان اولین تعطیلی که شروع شد حتما میریم باهم یه دور
جاهای زیبای فرانسه رو نشونتون میدم

بعد از توی آینه جلوی ماشین نگاهی به من انداخت
بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم و گوشیمو از جیبم بیرون
آوردم.

بابابزرگ پسر همه ی هوش و حواست رو متمرکز کارت
کن، دوست دارم این پروژه هم با موفقیت امضا کنی
آرمان لبخند اطمینان بخشی زد و گفت

مطمئنم یکی از موفق ترین کارهام میشه

مامان بزرگآرمان جان هوای دختر منم داشته باش، زیادی
ازش کار نکشی

آرمان شیطننت آمیز نگام کرد و گفت

میدونی که مامانی من پارتی بازی بلد نیستم ، تازه برای اینکه
ثابت کنم اهل اینکارها نیستم تصمیم گرفتم سخت ترین
. کارها رو به هدیه بسپرم

سعی کردم سرد ترین نگاه عمرم رو بهش بندازم

و مثل اینکه موفق هم شدم چون آرمان با بهت نگاهم کرد
انتظار داشت منم اعتراض کنم و یه چیزی بگم و اون بیشتر
!حرصم رو در بیاره

ولی با بیخیالی گفتم

چه بهتر، هرچی بیشتر تلاش کنم برای خودم بهتره

دیگه تا رسیدن آرمان هم هیچ حرفی نزد
با توقف ماشین جلوی یه آپارتمان شیک، از ماشین پیاده
شدم.

علاوه بر اینکه ندیده و نشناخته از ژانت متنفر بودم، در عین
حال دوست داشتم هرچه زودتر بینمش و بدونم سلیقه ی
آرمان چیه.

بابابزرگ و مامان بزرگ کنار هم راه میرفتند، آرمان اومد
سمت من و دستمو گرفت،
برگشتم طرفش و از بالا تا پایین یه جوری نگاش کردم که
باعث شد فوراً دستش رو کنار بکشه
آرمانتو چت شده هدیه؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و درحالی که چندتار آویزون
شده از کلاه هم رو داخل کلاه میزدم گفتم
هیچی، چی باید شده باشه مگه؟

آرمان کلافه نفسش رو بیرون داد و دستشو لای موهاش فرو
برد.

تا رسیدن به آسانسور حرف خاصی زده نشد،
جلوی در قهوه ای رنگ ایستادیم، در باز بود و نور خیلی کمی
از داخل خونه توی راهرو افتاده بود.

آرمان موبایلش رو بیرون آورد و مشغول شماره گیری شد
ژانت جان ما پشت دریم، لطفا بیا

به محض اینکه آرمان تلفنش رو قطع کرد صدای قدم هایی
که تند تند به سمت در ورودی میومد توی گوشم پیچید، مثل
ناقوس مرگ بود انگار، هرآن دوست داشتم تا دیدمش حمله
کنم سمتش و ناخن های بلندم رو توی کاسه چشماش فرو
کنم و جفت چشم های احتمالا آبی رنگش رو از کاسه در
بیارم.

درحالی که مشغول فکر کردن بودم صدای جیغ مانند
کشداری توی گوشم پیچید
آرماااان عزیززممم اومدی؟

بعد بلافاصله یه نفر مثل توپ قلقلی قل خورد و چسبید به
آرمان!

چشمام داشت از کاسه در میومد ،
فورا نگاهمو چرخوندم و روی زنی که آرمان رو بغل کرده بود
قفل کردم.

...وای، خدای من

نه ، باورم نمیشه ، یعنی انتخاب آرمان اینه؟؟؟؟؟
یه زن تپلی کوتاه قد با موهای بلوند کوتاه پسرونه
آرمان با خشرویی مشغول احوالپرسی باهاش شد،

دل تو دلم نبود تا صورتش رو ببینم،

با کنجکاوای سرمو چرخونده بودم سمت آرمان که بالاخره زن
از آغوش آرمان دل کند و به سمت ما برگشت، با برگشتنش به
سمت من احساس کردم الان دوتا چشمام از کاسه بیرون میاد
و میوفته جلوی پام

!!!اینکه هم سن عمه ی خدایامرز منه

زن با دیدن من فوراً به سمتم شیرجه زد طوری که ترسیدم و
ناخودآگاه اومدم برم سمت بابابزرگ ولی دستمو کشید و منو
توی بغلش انداخت

زنچه دختر خوشگلی، حتما تو دختر عموی آرمانی؟ نه؟

طوری منو به خودش فشار میداد که هر آن فکر میکردم توی
بغلش کمپوت میشم
به زور لب زدم

با اجازتون

بالاخره از من دل کند و به سمت بابابزرگ و مامان بزرگ
رفت، با رفتنش دستمو روی قفسه سینه ام گذاشتم و نفس
عمیقی کشیدم.

آرمان که معلوم بود به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود
با اخم رومو ازش گرفتم، ای خدا یعنی این همه مدت من
داشتم نقشه ی قتل این پیرزن تپلی خوشرو رو می کشیدم؟
دلَم میخواست دستمو بالا ببرم و یه کشیده ی آب نکشیده به
آرمان بزنم تا یاد بگیره واضح صحبت کنه

ژانت، همون پیرزن تپلی خوشرو بعد از کلی اظهار خوشنودی!
ما رو به داخل هدایت کرد

با ورودمون به داخل ، فوراً رو به یه دختر که از یونیفرمش
پیدا بود خدمتکاره کرد و گفت

کتی همه ی لامپ هارو روشن کن ، اون میز نوشیدنی رو هم از اینجا بیرون ببرین، امشب خبری از نوشیدنی نیست.
صدای اون موزیک رو هم کمتر کن

آرمان اومد سمتم و گفت

نگفتم بینیش شیفتش میشی؟

آروم طوری که فکر نمیکنم شنید گفتم

!نگفته بودی شیفته تریلی ها میشی

.بعد فورا ازش فاصله گرفتم و به سمت مامان بزرگ رفتم

ژانت به سمت یه میز هدایتمون کرد، بعد با خوشحالی گفت

باورم نمیشه قبول کردین به مهمانی من بیایید، آرمان تا

لحظه آخر هم به من چیزی نگفت! بعد مشت آرومی به شونه

.آرمان زد

.برای مامان بزرگ و بابابزرگ گفتم که ژانت چی میگه

هنوز دقیقه از نشستنمون نگذشته بود که با صدایی همه
سرها به سمتش چرخید

مادر، این خانم زیبا هم از مهمانان ویژه امشب شما هست؟

دختری حدودا ۲۰۲۱ ساله با صورتی معصوم و دلنشین رو به
روی میز ایستاده بود، لبخند ملیحی زد و سلام کرد
ژانت اوه دخترم اومدی؟ بله، ایشون دختر عموی آرمان
هستند.

بعد با اشاره به بابابزرگ و مامان بزرگ گفت

و پدربزرگ و مادربزرگ آرمان

بعد رو به ما گفت

تنها فرزند من، ژاکلین

ژاکلین گوشه لباسش رو گرفت و کمی خم شد و گفت

خوشبختم.

صندلی کنار من رو بیرون کشید و نشست

ژاکلین شما خانم هدیه هستید؟

با تعجب گفتم آره، اسم منو از کجا میدونی؟

لبخند دلنشینی روی لبش نشست، چشم های سبز پررنگش

روی صورت معصومش قیافه اش رو خیلی بچگانه جلوه

میداد.

ژاکلیناز آرمان شنیدم

با آوردن اسم آرمان ناخودآگاه رادار هام فعال شد، نکته آرمان

با ژاکلینه؟

دوباره اعصابم داشت به هم میریخت، نگاه خشنی به سمت

آرمان که مشغول ترجمه صحبت های ژانت برای بابابزرگ و

مامان بزرگ بود انداختم

من از دست آرمان آخرش دیوونه میشم

ژاکلین دستش رو روی دست من که به میز تکیه داده بودم
گذاشت و گفت

همیشه دوست داشتم با یه دختر ایرانی دوست باشم، الآن
میتونم شما رو دوست خودم بدونم؟

به زور لبخندی روی لبم نشوندم، به فارسی آروم گفتم
...اگه با آرمان هیچ سروسری نداشته باشی آره وگرنه

ژاکلین با تعجب بهم نگاه کرد
از حالتش خندم گرفت و اینبار با لبخند واقعی به انگلیسی
گفتم

چرا که نه؟

.ژاکلین هم لبخند مهربونی زد
با شنیدن صدای ژانت که منو مخاطب قرار داد توجهم به
سمتش جلب شد

ژاکلین خیلی دوست داشت تورو ببینه عزیزم، امیدوارم
دوستای خوبی برای هم باشید

بعد با لبخند محزونی ادامه داد

من واقعا برای ژاکلین ناراحتم، خیلی دردناک هست که تنها
فرزندم به یک بیماری که دارویی نداره گرفتار شده...بعد از
خدا امیدم به آرمان هست، اون با حرفاش به ژاکلین من
روحیه داد، ژاکلین دوباره به زندگی برگشت...الآن هم بهم
قول داده که داروی بیماری دخترم رو خودش کشف کنه
ژاکلین مغموم به حرف های مادرش گوش میداد، یه لحظه
دلم خیلی براش سوخت، نگاهی به آرمان انداختم
آرمان من هنوزهم سر قولم هستم...ژاکلین حتما خوب میشه،
مطمئنم

این روی مهربون آرمان رو قبلا هم دیده بودم، واقعی که
من بچه بودم و زمین میخوردم هم همینقدر مهربون میشد و
تلاش میکرد تا من گریه نکنم

همه ی حس های بدی که به ژاکلین داشتم فروکش کرد،
لبخندی از ته دل بهش زدم که با لبخندی معصومانه جوابمو
داد.

منم مطمئنم که خوب میشی عزیزم

ژانتراکلین جان هدیه و آرمان رو به اون قسمت که دخترها و
پسرها هستند ببر

ژاکلیناینجا که بهتون خوش نمیگذره، بیاین بریم اون قسمت
دورهمی داریم

عزیزم مامان بزرگ و بابابزرگم تنها هستن، اونا نمیتونن به
انگلیسی صحبت کنن

ژانت که داشت به حرف من گوش میداد فوراً گفت
 .کتی فارسی رو میدونه، اونو صدا میزنم بیاد، شما راحت باشید
 ژاکلین دستمو کشید و مجبور شدم از روی صندلی بلند بشم
 .ژاکلین آرمـان بیا دیگه

به همراه ژاکلین به قسمتی که یه عده دختر و پسر نشسته
 بودند رفتیم. با رسیدنمون به اون قسمت یه پسر فوراً گفت
 ژاکلین چرا امشب مادرت همه ی بساطمون رو جمع کرد؟
 الان ما باید اینجا چیکار کنیم؟
 با این حرف پسر، همزمان همگی به سمتی که من و ژاکلین
 ایستاده بودیم نگاه کردند.

!ژاکلین صبر کن برسم بعد شروع کن، فرد
 روی یک صندلی نشستم و ژاکلین هم صندلی کنار من رو
 انتخاب کرد و نشست

همون پسر که اسمش فردریک بود دوباره گفت نمیخواهی این
خانم زیبا رو به ما معرفی کنی؟

.ژاکلین بچه ها ایشون دختر عموی آرمان هستند

دختری که توی آزمایشگاه هم دیده بودمش و خبر مهمونی
ژانت رو داده بود با تعجب گفت

اوه، شما خانم رادفر هستید؟

کم کم همه توی جمع بالا گرفت و ژاکلین بقیه بچه ها رو
هم بهم معرفی کرد.

اون دختری که توی آزمایشگاه دیده بودم و اسمش آلیس بود،
به طرف ما اومد و کنار من و ژاکلین نشست

!آلیس واقعا ببخشید من امروز شما رو نشناختم

.لبخندی زدم و گفتم اشکال نداره

یه دفعه صدای دست و جیغ بلند شد، سرمو بالا آوردم تا ببینم
...علت این سرو صدا چیه

با دیدن آرمان که دست به جیب دقیقاً روبه روی من ایستاده بود فهمیدم که سروصدای ایجاد شده به علت ورود آرمان به این قسمت هست.

با ژست خاصی دست به جیب مشغول صحبت با بقیه بود، امشب که از دستش ناراحت بودم درست و حسابی نگاهش نکرده بودم، الان فرصت خوبی برای دید زدنش بود، شلوار جذب مشکی، با پیراهن یقه گرد سفید و کت اسپرت زرشکی، ترکیبی خیلی جذاب برایش به وجود آورده بود تازه متوجه شدم که تپش رو با من ست کرده! از این موضوع یک حس خوشایند بهم دست داد.

یکی از پسرا به آرمان گفت

جناب دارو ساز خسته میشی اینجور ایستادی، دیگه نمیتونی! فرمول کشف کنی! بیا بشین

آرمان درحالی که روی نزدیکترین صندلی مینشست
گفت

تو نگران نباش، هر فرمولی کشف نکنم، فرمول درمان
!دیوانگی تو رو حتما کشف میکنم

.با این حرفش جمع رفت روی هوا و دوباره سرو صدا زیاد شد
بعد از نشستن آرمان، سکوت فضا رو در بر گرفت، انگار
.ناخودآگاه هیچکی نمیدونست چی باید بگه

ژاکلین نگاهی به جمع انداخت و با اخم گفت ای بابا، چه جمع
.بی بخاری، یه بازی پیشنهاد بدین حداقل بازی کنیم
بقیه هم حرف ژاکلین رو تایید کردن، هرکسی یه چیزی
.میگفت ولی مورد قبول قرار نمیگرفت

با صدای فردریک سرمو به طرفش چرخوندم

بهترین گزینه جرات یا حقیقت هست، اینجوری میتونیم
حرف دل همدیگه رو بفهمیم و هم کارایی رو به اجبار انجام
بدیم.

همه براش دست زدن و تایید کردن، تعجب کرده بودم
ناخودآگاه پرسیدم

مگه شما هم این بازی رو بلدین؟ من فکر میکردم فقط
توی ایران این بازی رو انجام میدن.

آلیس گفت اره عزیزم این بازی مال ما فرانسوی هاست،
البته شما ایرانی ها اومدین قوانینش رو به هم زدین واسه
همین من که مخالفم، اگه این بازی انجام بشه من نیستم

ژاکلین رو به آلیس گفت چی میگی آلیس؟ بذار همین بازی
رو انجام بدیم دیگه.

آلیس با اخم گفت مثل اینکه دفعه ی قبل رو یادتون رفته،
 شما جنبه ی این بازی رو ندارین، دفعه ی قبل هم وقتی
 جرات به من رسید و انجامش به آرمان، آرمان باید منو
 میبوسید ولی زد زیرش و قوانین بازی رو به هم زد، آخه مگه
 چی بوده حالا؟ آرمان دیگه زیادی حساسه، خوبه حالا نامزدی
 چیزی نداره وگرنه نگاهمونم نمیکرد.

ناخودآگاه لبخند عمیقی نشست روی لبام و نگاهم به طرف
 آرمان کشیده شد، ناخودآگاه نگاهش غافلگیر شد، چون اونم
 داشت بهم نگاه میکرد.

نه بابا پس این آرمان خان ازین کلاس بازی ها هم درمیورده
 و من نمیدونستم؟ آخیش خیالم راحت شد که اینجا با کسی
 راحت نبوده حتی در حد بوس.

با اتمام حرفای آلیس، همه یادشون افتاد که چه اتفاقی افتاده
 بوده و حرف آلیس رو تایید کردن و اون بازی مورد قبول قرار
 نگرفت.

آرمان خب پس حالا که نمیخواین من توی بازی ها تون
شرکت نمیکنم دیگه

آرمان از جاش بلند شد ولی سریع پسرا دستشو کشیدن و
نشوندنش سر جاش، من که خوب میدونستم این الکی
اینجوری میکنه تا جلب توجه کنه، ای موزی

فردریک دوباره گفت حداقل بیاین آهنگ بذاریم جفتی بریم
وسط و هربار جفتمون رو بعد از 15 مین عوض کنیم، به
انتخاب خودمون هم نباشه و شانسی بشه، تعداد دخترا و پسرا
هم که برابر هست پس یه دور با همگی میرقصیم

ژاکلین و آلیس اولین کسانی بودند که استقبال کردن
وای یعنی من باید با همه ی این پسرا برقصم؟

ژاکلین پس قرعه کشی کنیم بینم اولین بار کدوم پسر با
کدوم دختر باشه بعد دیگه چرخشی میشه همون وسط رقص

جاها عوض میشه، من اسمای پسرا رو جدا مینویسم بعد
 .شانسی یکی از پسر برمیدارم یکی از دختر
 وقتی همه موافقت کردن، ژاکلین رفت تا کاغذ بیاره، آرمان از
 جاش بلند شد و به طرف من اومد، صندلی کناری منو بیرون
 .کشید و نشست

سرشو خم کرد و به من نزدیکتر شد، آروم جوری که فقط
 خودم بشنوم گفت هدیه اسم هرکسی برات دراومد خودت
 اعتراض کن و عوضش کن تا جایی که به من برسی،
 فهمیدی؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم اونوقت تو چیکاره ی من
 میشی؟

آرمان اخماشو توی هم کشید و با جدیت گفت به هر حال
 به نفعته فقط با من برقصی چون این پسرا رقصشون معمولی
 نیست، توی رقص دنبال لذت بردن و رسیدن به چیزای دیگه

هستن، اینا عادتشونه و براشون عیب نیست، فهمیدی یا
میخوای واضح تر بگم؟

اینو گفت و از جاش بلند شد و رفت پیش بقیه ی پسر
دختر هم کنار هم نشستند.

وای حالا من چیکار کنم؟ ولی یه حسی قلقلکم میداد تا آرمان
رو اذیت کنم.

ژاکلین یکی یکی اسم پسر رو میخوند و یه دختر جفتش
میشد.

هنوز اسم من و آرمان بیرون نیومده بود.

ژاکلین کاغذ رو باز کرد و وقتی اسم منو خوند صدای دست و
سوت بالا رفت.

یکی از پسر گفت جوون یعنی کدوم پسر خوشبخت میخواد
با این خوشگله برقصه.

نگاهی به آرمان انداختم، دستاشو مشت کرده بود و قشنگ معلوم بود دلش میخواد فک اون پسره رو بیاره پایین ولی خب .اون فرهنگشون همینه و این رفتار آرمان هم براشون عجیبه خودمم استرس گرفته بودم یعنی اسم کی کنار اسمم بیرون میاد؟

ژاکلین کاغذها رو زیر و رو کرد و با نگاهی به من گفت .عزیزم بیا خودت یه کاغذ رو بردار از جام بلند شدم و به طرف ژاکلین رفتم، یه کم دیگه هم خودم کاغذ ها رو هم زدم و چشمامو بستم و یه کاغذ بیرون کشیدم و دادم دستش، خودمم برگشتم سرجام نشستم یکی از پسرها گفت

خوش شانس واقعی کسیه که این دختر جذاب ایرانی پارتنر اولش بشه

آرمان با اخم به طرفش رفت و ضربه تقریباً محکمی روی
شونه اش زد و آروم چیزی بهش گفت که باعث شد لبخند
کریهش رو جمع کنه.

ژاکلین کاغذ رو باز کرد، اول نگاهی به آرمان انداخت و
بعدشم نگاهی به من.

وای یعنی اسم آرمان بیرون اومده؟

با استرس به ژاکلین نگاه کردم که اسم توی کاغذ رو بلند
خوند

"فردریک"

نه..." آرمان منو میکشه اگه با این پسره برقصم"

WOOW... فردریک از جاش بلند شد و با شوق گفت

! عجب شانسی دارم، امشب بهترین شب منه

ناخودآگاه نگاهم به آرمان افتاد، دوباره از جاش بلند شده بود، انگار داشت به زور خودشو کنترل میکرد تا جلو نره و همه چی رو به هم نریزه.

ژاکلین در حالی که هنوزم نگاهش به آرمان بود، آروم چشماشو باز و بسته کرد تا آرمان رو به آرامش دعوت کنه. وای خدایا، آرمان راست میگفت از هیجان این پسره قشنگ معلوم بود که چه هدفی داره.

ژاکلین چندتا اسم دیگه هم خوند، دوتا اسم دیگه مونده بود، ژاکلین و آرمان، دیگه نیازی به قرعه نبود دونفر آخر مسلماً... باهم بودن دیگه.

اولش آهنگ آرومی گذاشته شد و پسرایکی یکی به طرف دختری که جفتشون بود میرفتن و دست در دست میرفتن وسط.

نگاهی به اونایی که زودتر رفته بودن وسط انداختم، از چیزی که میدیدم چشمام داشت درمیومد، یکی از پسرا دستشو روی بدن دختر توی بغلش میلغزوند و همدیگه رو میبوسیدن، دختره هم ازین حرکت راضی بود با شوق میخندید.

چشمام داشت از کاسه در میومد، هر لحظه حرفای آرمان بیشتر داشت برام رنگ میگرفت. چه غلطی کردم که حاضر شدم فقط بخاطر تحریک آرمان شأن و شخصیت خودم رو زیر سؤال ببرم.

فردریک با لبخند به طرفم اومد و گفت خانوم زیبا حاضری بریم وسط بترکونیم؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم، نکنه اینم بخواد از اون حرکات انجام بده؟ زبونم قفل شده بود انگار... آخ کاش حرف آرمان رو گوش داده بودم حالا چه جوری فرار کنم؟

شدیدا به غلط کردن و چیز خوردن افتاده بودم و به دنبال
فکری بودم که بتوانم خودم رو از این عذاب نجات بدم...انتظار
داشتم مثل هربار که گیر میوفتادم آرمان نجاتم بده، ولی مثل
اینکه بخاطر هشداری که بهم داد و من توجهی نکردم، اینبار
!سعی نداره کمکم کنه

فردریک با لبخند بهم نگاه کرد و گفت با این لباس خیلی
خوشگلی ولی اگه امشب یه لباس بازتر پوشیده بودی بیشتر
بهمون خوش میگذشت

از شدت وقاحتش کفم بریده بود، چقدر بیشرمانه حرف میزنه!
همون غیرت ایرانی خودمون والا به صدا تا این فرهنگ های
اوپن و آزاد می ارزه. ترجیح میدادم بگم یه بی فرهنگ هستم
و چیزی از روشنفکری حالیم نیست تا اینطوری خودمو خوار و
حقیر کنم

جلوتر اومد و دقیقا رو به روم قرار گرفت دستشو برای در
حصار کشیدن کمرم دراز کرد،

یه دفعه همه ی لامپ های اون قسمت خاموش شد
 وقتی دستاش کمرم رو لمس کرد و منو به خودش فشرد به
 !خودم اومدم و مثل سیخ سر جام خشک شدم
 طوری در حصار دستاش درحال له شدن بودم که به سختی
 نفس میکشیدم، همه ی زورم رو جمع کردم و با نهایت توانم
 سعی کردم از آغوشش بیرون بیام. درهمون حالت درحالی که
 صدام از خشم میلرزید گفتم
 .ولم کن عوضی من نمیخوام باهات برقصم
 ولی دریغ از ذره ای تکون خوردن، کم کم اشکم داشت در
 میومد، فشار دستاش دور کمرم هر لحظه شدید تر میشد و من
 .بیشتر احساس خفگی میکردم
 سرم به تخت سینه اش چسبید، یه لحظه نفسم به شماره افتاد
 این بوی دل انگیز...این شونه های پهن...فقط میتونست
 !متعلق به یک نفر باشه

صداش که به گوشم رسید تک تک سلول هام به آرامش
رسیدند

آرمان فکر نمیکنی برای پشیمون شدن زیادی دیر شده
هدیه خانم؟

فقط تونستم یه کلمه بگم

...آرمان

هیسیسیسی...حقته اینبار واقعا استخونات رو خورد کنم
و به دنبال این حرفش دوباره حلقه دستاشو محکم تر کرد
واقعا هم احساس میکردم استخونام داره خورد میشه، ولی شور
و شغفی که از حضور غیر منتظره ی آرمان به جای فردریک
داشتم در برابر این درد هیچ بود و چه بسا حاضر بودم آرمان
استخون هام رو خورد و خاکشیر کنه ولی حتی انگشت کثیف
فردریک برای ثانیه ای بهم نخوره

آرمان تو که از کارای اینا بدت میومد الان خودت بدتر
!چسبیدی بهم، خفه شدم

آرمان با همون تن صدای عصبیش گفت فکر کردی عاشق
چشم و ابروتم؟ نه خیر... عمو تو رو امانت داده دستم، باید از
چنگال گرگ های اطرافت محافظت بشی، خودت که بدت
نمیاد ازت سواستفاده بشه

باورم نمیشد این آرمان بود که داشت اینجوری باهام حرف
میزد. بغض گلومو فشار میداد ولی لجبازانه پایین
میفرستادمش،

من فقط بخاطر اینکه حرص آرمان رو در بیارم پاپیش
گذاشتم، عمرا حاضر نبودم که فردریک بخواد چنین کارایی
با من انجام بده، به آرمان حق میدادم که عصبانی باشه، ولی

تحمل این حرفا، واقعا برام سخت بود، بشنوم، اونم از زبون
آرمان.

درحالی که لامپا خاموش بود به رقص که چه عرض کنم،
بهتره بگم له شدن من در آغوش آرمان و تگون خوردن! ادامه
میدادیم، فقط نور خیلی کمی از سمت دیگه سالن بود که
گاهی میفتاد روی صورت آرمان و من میتونستم بینمش.
رفتارای ضد و نقیضش بدجور عصبیم میکرد، گاهی تو اوج
امیدواری که دیگه حس میکردم دوستم داره، یه حرفی میزنه
.که از عرش به فرش میرسم

بخ کرده بودم و فقط مثل عروسک خیمه شب بازی، توی
دستای آرمان میچرخیدم

آرمان هم فقط خیره به چشمام بود، پس همه ی کاراش واسه
این بود که بابام منو سپرده دستش، منو بگو به دلم چیزای

دیگه صابون زده بودم، با این حال هنوزم این دل وامونده ی
من خودشو میکشت براش

مین گذشت و باید جای زوج ها باهم عوض میشد، پسرا 15
یکی یکی همینجور که میرقصیدن توی چرخشون دست یه
دختر دیگه رو میگرفتن و قبلی هم میرفت با یکی دیگه

آرمان چرخید و همزمان یه زوج هم به طرفمون چرخیدن،
پسره دستشو به طرفم دراز کرد تا دستمو بگیره، نوک
انگشتاش به دستم نرسیده بود که آرمان سریع چرخید و
دستامو ازش دور کرد و اون پسره نتونست دستمو بگیره و
دوباره رقص از سر گرفته شد

با این تفاوت که اینبار دیگه هیچ له شدنی در کار نبود و
دستاش خیلی نرم دور کمرم پیچیده شده بود

تا آخر رقص هر 15 مین که باید جامون با بقیه عوض میشد،
آرمان منو محکم تر از قبل میگرفت توی بغلش تا کسی نتونه
! باهام برقصه

هم از حرف های قبلیش دلگیر بودم، هم از این کارش ذوق
زده میشدم، خودمم حالمو درک نمیکردم

رقص تموم شد، تقریباً همه با هم رقصیده بودن، به جز منو
!آرمان که از اول تا آخرش باهم بودیم

همه برگشتن سر جاهشون و خدمتکار هم یکی یکی بهشون
نوشیدنی تعارف میکرد، منم زیاد احساس تشنگی میکردم
واسه همین تا خدمتکار سینی رو گرفت جلوم یه جام که
نوشیدنی آلبالویی داخلش بود رو برداشتم، به دهنم نزدیکش
کردم و خواستم یه نفسه سربکشم؛ هنوز به دهنم نرسیده،
دستی محکم خورد زیر لیوانم پرت شد روی زمین، با شکستن
لیوان صدای بدی ایجاد شد و همه ی سرها به طرفم چرخید

ناخود آگاه "هین" بلندی گفتم و نگاهمو به طرف آرمان
چرخوندم و سوالی بهش نگاه کردم که چرا این کارو کرد؟
آرمان نزدیکتر اومد و آروم جوری که فقط من بشنوم گفتم
بیخشید دست خودم نبود، آخه اشتباهی جام مشروب رو
برداشته بودی، میدونم با این چیزا آشنایی نداری، باید یه
کاری میکردم .

همون پسری که اول کار اسمم باهاش در اومد تا باهاش
برقصم ولی به لطف آرمان ناکام موند، از جاش بلند شد و
گفت اه... شورشو در آوردی آرمان، اسمشو گذاشتی غیرت
ایرانی؟؟؟

من که بهش میگم اسیری، این چه کاراییه که تو میکنی
آخه؟؟ اون از اول کار که نداشتی با اینکه اسمم با این دختره
دراومد باهاش برقصم، اینم از الان که نداشتی راحت
مشروبش رو بخوره، تو آزادی رو ازش گرفتی و اسمشو
میداری غیرت؟

یکی دیگه از پسرا هم حرفشو تایید کرد و گفت آره منم خیلی دوست داشتم با هدیه برقصم ، ولی هرچی میرفتم به طرفش آرمان جوری اونو میچسبوند به خودش که انگار یه !تیکه از جونشه و نمیداشت ازش جدا بشه

آلیس که تا اون لحظه ساکت بود گفت آرمان کلا دیگه عادتشه که قوانین ما رو بشکنه، ولی نمیدونم چرا پس الان هدیه رو بغل کردی و رقصیدی؟ اگه اسم ما در اومده بود که .نمیومدی برقصی

ژاکلین لبخندی زد و گفت شایدم حساب هدیه براش با بقیه .جداست

آرمان که تا اون لحظه سکوت کرده بود، گفت اسمشو هرچی دوست دارین بذارین، نیازی نمیبینم دلایل کارامو واسه شما .توضیح بدم

بعد رو به من گفت

هدیه پاشو بریم پیش بابابزرگ

اونقدر جدی حرف زد که نتونستم اعتراض کنم، پاشدم و
باهاش رفتم

مامانی و ژانت حسابی گرم تعریف شده بودن و کتی بیچاره
هم تند تند حرفاشونو ترجمه میکرد

بابابزرگ هم کتاب کوچیک حافظش که طبق معمول باهاش
بود رو باز کرده بود و زیر لب شعر میخوند

با دیدن ما، بابابزرگ کتابشو بست و با لبخند از آرمان خواست
بره کنارش بشینه، منم پیش مامانی نشستم

بابابزرگ متفکر بهمون نگاه کرد و گفت چرا شما دونفر اخمو
نشستین؟ الان وقت لبخنده

آرمان پوزخندی زد و گفت آقا جون کاش زودتر میرفتیم من
کارام زیاده، خستم باید استراحت کنم

بعد به انگلیسی رو به ژانت گفت که خسته هست و تصمیم
داره زود بریم

ژانت چی میگی پسرم؟ تازه خدمه میز شام رو چیدن و اطلاع
دادن بریم توی سالن غذا خوری، شام نخورده حرف از رفتن
میزنی؟

بابابزرگ هم حرفشو تایید کرد،
چند دقیقه بعد همه از جامون بلند شدیم و رفتیم توی سالن،
!درحالی که هنوز قیافه من و آرمان درهم بود

یه سالن بزرگ که یه میز از اول تا آخرش ادامه داشت، روی
میز انواع و اقسام غذاهای خارجی و انواع دسر که به شکل
های جالبی تزئین شده بودن، منم که کلا زیاد اشتها نداشتم

منو مامانی دوتا صندلی کنارهم بیرون آوردیم و نشستیم،
 بابابزرگ و آرمان هم رو به روی ما اونطرف میز نشستن
 آرمان زودتر از بقیه یه بشقاب برداشت و از هر نوع غذایی که
 فکرش بکنی ریخت داخلش که دیگه ظرف داشت سرریز
 میشد، توی دلم داشتم با خودم میگفتم انگار معده ی گاو داره
 که اینهمه غذا میکشه، ناخودآگاه نهج نهج آرومی کردم ولی
 آرمان حواسش نبود و همچنان داشت غذاهای دیگه هم بهش
 اضافه میکرد.

مامانی و بابابزرگ هم یه کم غذا کشیدن و مشغول خوردن
 شدن، منم که فقط محو تماشای غذاهای توی بشقاب آرمان
 بودم، یادم رفته بود واسه خودم بکشم.

با صدای آرمان دست از افکارم کشیدم
 آرمان بشقاب رو به طرفم گرفت و گفت بیا هدیه برات غذا
 کشیدم.

چی؟؟؟ پس بشقاب رو داشته واسه من پر میکرده؟؟ منو بگو
توی دلم ازین میخندیدم که انگار شکم گاو داره، نگو جناب
توی دلش داشته منو همینجوری تصور میکرده
با اخم گفتم لازم نکرده بذار واسه خودت، آخه من اینهمه
غذا میخورم؟

آرمان با مهربونی گفت تو امروز که چیزی نخوردی، ناهارم
که به زور چندتا قاشق خوردی، الان باید حسابی بخوری
وگرنه ضعف میکنی

وا این چقدر مهربون شده، نمیگه این قلب من بی جنبه
هست، منو بگو چه فکرای بدی درموردش کردم و اون فقط
به فکر من بوده، شاید چون بابام منو سپرده دستش
دستمو جلو بردم و بشقاب رو ازش گرفتم و گذاشتم جلوم

برگه ها رو گذاشتم توی کیفم و یه گاز به لقمه ای که مامانی
برام گرفته بود زدم، آرمان سرعت ماشین رو زیاد کرد، لقمه رو
پایین دادم و گفتم چرا امروز اینقدر عجله داری؟

آرمان همینجوری که محو جاده بود گفت امروز آقای
جانسون قراره بیاد آزمایشگاه، اون خیلی روی این پروژه
سرمایه گزاری کرده و اصلا هم طاقت شکست رو نداره، ما
هم که هنوز هیچ کاری رو از پیش نبردیم

با گنگی بهش نگاه کردم و گفتم آقای جانسون دیگه کیه؟
آرمان اسپانسر این پروژه

تازه یادم افتاد که استاد ربیعی هم گفته بود قراره آقای
جانسون بیاد سرکشی کنه

با بیخیالی گفتم این که نگرانی نداره ما تازه دو روز هست
کارمون رو شروع کردیم، نمیتونه که توقع داشته باشه توی
همین مدت کم کارا رو تموم کنیم

آرمان متفکر گفت ولی آقای جانسون نابغه رو با سرعتش
میشناسه.

در همین لحظه آرمان ماشین رو برد داخل پارکینگ و پارک
کرد، منم دیگه به بحث ادامه ندادم شوق خاصی داشتم، این
پروژه اگه به سرانجام برسه موفقیت بزرگی به حساب میاد،
کشف داروی یه بیماری ناشناخته میتونه همه ی اوضاعمون
رو عوض کنه.

با صدای آرمان به خودم اومدم زودتر بریم تا آقای جانسون
بخواد بیاد سرگرم کارامون باشیم فکر نکنه وقتمون داره هدر
میره.

اه حالا این جانسون کیه که اینقدر براش مهمه، اینم یه پیر
غر غرو مثل بقیه.

کیفمو روی دوشم انداختم و از ماشین پیاده شدم، آرمان به طرف رختکن آقایون رفت و منم به رختکن خانوما رفتم. سریع روپوش سفید رنگ رو پوشیدم و دستکش هم دستم کردم و از اتاق رفتم بیرون.

بقیه زودتر از ما اومده بودن و مشغول شده بودن. آتوسا و مهسا کنار استاد ربیعی ایستاده بودن و مدام ازش سوال میپرسیدن.

آرمان داشت گزارش کارا رو مینوشت.

منم به طرف میکروسکوپ رفتم، ماده ی اولیه ی ایجاد بیماری زیر میکروسکوپ بود، تنظیمش کردم و مشغول نگاه کردن بهش شدم، طریقه ی کارش برام جالب بود، به سیستم میچسبید و کم کم تمامش رو در بر T ایمنی و لنفوسیت میگرفت، جوری که لنفوسیت بعد از مدتی دیگه کلا دیده نمیشد انگار غرق شده بود داخلش.

با صدای استاد سرمو از روی میکروسکوپ برداشتم
 استاد عملکرد این ماده درست مثل عشق میمونه، عشق
 مثل یه موجود اضافه وارد قلب میشه و نمیفهمی چطور تمام
 وجودتو در بر میگیره، حتی نمیتونی توی عملکردش دخالت
 داشته باشی، وقتی خبر میشی که کاملاً بهش مبتلا شدی و
 فقط مجبوری محوش بشی.

سرمو پایین انداخته بودم، با حرفاش شرمنده میشدم، عشق
 استاد رو کجای دلم بذارم؟

استاد با صدایی جدی گفت اینا رو نگفتم که به عشقم فکر
 کنی، عشق که زورکی نمیشه، باید خودش بیاد، من عشق
 یک طرفه رو به کسی تحمیل نمیکنم ولی حرفایی که میزنم
 همش کار دلمه به زور منو میکشونه به طرفتون خانوم رادفر،
 من با میل خودم مزاحمتون نمیشم، کار دله ببخشیدش

استاد من نمیدونم چی باید بگم، خودتون بهتر گفتین که
عشق یک طرفه سرانجامی نداره، پس بهتره بهش فکر
نکنیم.

استاد با صدایی محکم گفت مگه میشه خانوم رادفر؟ من
چطور صدای قلبمو خاموش کنم؟ آخه شما که تقصیری
ندارین، عشق توی منطق شما جایی نداره، فقط بلدین رابطه
ها رو خراب کنین.

اینو گفت و قبل از اینکه من چیزی بگم از اونجا رفت، با کف
دست محکم کوبیدم توی پیشونیم، اون روز که جای سطل
آشغال رو با گل عوض کردم استاد توی ذهنش مونده و
همش فکر میکنه کار من خراب کردن روابطه.

کلا یادم رفته بود که داشتم روی چی کار میکردم، با همه
ای که اونطرف آزمایشگاه شنیدم، با کنجکاوی به طرفشون
رفتم، نکته چیزی کشف کردن و من بی خبر موندم.

تند تند قدم برداشتم و به اونجا رسیدم، چون اونجا هممون به زبان انگلیسی مسلط بودیم، زبان رسمی بینمون انگلیسی بود، چون اگه فارسی حرف میزدیم فرانسوی ها متوجه نمیشدن سریع جلو رفتم و با دیدن ماده ای که توی دست آرمان بود و مدام داشت تکونش میداد، با شگفتی گفتم چی شده؟ بالاخره چیزی کشف کردین؟

آرمان لبخندی زد و اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت ایشون آقای جانسون هستن، داریم تئوری گزارشات رو تحویل میدیم.

با شنیدن اسم جانسون، رادار هام فعال شد، حتماً از اون پیرمرد های غر غرو و مقرراتی هست که فقط باید دقیق کاراتو بهش تحویل بدی.

آروم به طرفش چرخیدم در حالی که سرمو پایین انداخته
بودم، گفتم خوش اومدین میستر جانسون، ببخشید من
متوجه حضورتون نشدم

صدای آرامش بخش جانسون رو شنیدم ممنونم مادام،
بفرمایید بنشینید، معلومه شما روی کارتون خیلی دقیق
هستین و علاقه ی زیادی هم دارین

ناخودآگاه گفتم بله خیلی زیاد دوست دارم زودتر دارو رو
کشف کنیم

آروم آروم سرمو بلند کردم و با قیافه ی جانسون رو به رو
شدم، تازه فهمیدم تصوراتم غلط از آب در اومده

با دهنی باز بهش خیره شده بودم، جانسون یه مرد جوون قد
بلند با موهای طلایی و پوستی سفید و چشمایی آبی بود،
چهره ی غربیش کاملاً توی چشم بود، با لبخند بهم خیره
شده بود

با صدای آرمان نگاهمو از جانسون گرفتم
 خانوم رادفر بهتره تشریف بیارین بشینین، آقای جانسون
 .میخوان بقیه ی کار رو ببینن
 .سریع به طرف اتوسا رفتم و کنارش نشستم
 آرمان مشغول توضیح دادن شد و منم سخت مشغول گوش
 دادن بودم، یه فکراییه در مورد این ماده میومد توی ذهنم ولی
 نمیدونستم چه جوری باید عملی بشه، باید به آرمان بگم ببینم
 چی میگه، ولی میترسم تهش مسخرم کنه و بگه این ایده
 .های مزخرف چیه

همینجوری که داشتم به حرفای آرمان و میستر جانسون
 گوش میدادم، یه کاغذ و خودکار برداشتم و چیزایی که میومد
 توی ذهنم رو آوردم روی کاغذ، اون ماده ی اولیه قبل از
 رسیدن به هدفش به یه پاد باید برخورد کنه و تبدیل به یه
 ماده ی خنثی بشه، حالا اون پاد چی میتونه باشه نمیدونم،

هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم واسه
 همین بیخیال شدم و دوباره به حرفا گوش دادم
 برگه ای که روش طرح ذهنمو پیاده کرده بودم رو برداشتم و
 ناخودآگاه باهاش یه موشک درست کردم و به طرف ره
 انداختم تا بره بیرون، در همین لحظه باد شدیدی از ره به
 داخل اومد و مسیر موشک رو تغییر داد. مسیرش رو با چشمم
 دنبال کردم، وایای مثل اینکه داره میره طرف میستر
 جانسون، دقیق و محکم خورد به صورت جانسون و همونجا
 چسبید.

وای خدا اگه موشک رو باز کنه اسمم هم روی برگه نوشتم
 حالا فکر میکنه از عمد این کارو کردم، از طرح محرومم
 میکنه.

نگاهی به استاد ربیعی انداختم، با اخم داشت بهم نگاه میکرد،
 چون قبلاً کارامو دیده بود الان مطمئن بود از عمد این کارو
 کردم.

استاد از جاش بلند شد و به طرف من اومد

یا خدا باید فاتحمو بخونم دیگه

آب دهنمو قورت دادم و خودمو زدم بهم بیخیالی و متفکر به
استاد نگاه کردم

استاد ربیعی نگاهی بهم انداخت و سری از روی تاسف تکون
داد و به طرف جانسون رفت

نگاهمو به طرف جانسون کشیدم، اخماش توی هم بود و
موشک هم توی دستش

استاد ربیعی بهش نزدیکتر شد و گفت ببخشید میستر
جانسون، کاملاً اتفاقی اینجوری شد، کسی قصد جسارت
نداشت

اوه استاد منو لو نداد، داشتم شاخ در میوردم

جانسون پوزخندی زد و در حالی که هنوزم اخماش توی هم بود مشغول باز کردن موشک شد.

وای الان اسممو داخل برگه میبینم، باید خودمو آماده کنم.
واسه خداحافظی از پروژه

نگاهی به آرمان انداختم، اونم نگاه نگرانش به من بود، توی یه حرکت ناگهانی، سریع به طرفم اومد و کنارم ایستاد و آروم جوری که فقط من بشنوم گفت هدیه چیکار کردی آخه؟
میستر جانسون از اون آدمای حساسه و اگه احساس کنه داره باهاش بازی میشه همه چی رو به هم میزنه.

کار من عمدی نبود آرمان، حالا چیکار کنیم اسم من روی کاغذ نوشته شده، ولی فکر نکنم منو بشناسه.

آرمان الان فقط باید امیدوار باشیم که جانسون زیاد ناراحت نشده باشه، اون همه ی اعضای تیم رو میشناسه، قبلاً لیست با عکس و مشخصات براش فرستاده شده.

پوفی کشیدم و دوباره نگاهمو به جانسون دادم
 موشک رو کامل باز کرده بود و با ابروهای گره کرده داشت به
 .طرح و معادلاتی که روی کاغذ پیاده کرده بودم نگاه میکرد
 .بچه ها هم کنجکاو بهش نگاه میکردن
 .فقط آرمان و استاد میدونستن کار من بوده
 جانسون کاغذ رو تا کرد و توی جیبش گذاشت، الان دیگه
 میدونه کار من بوده. گره ابروهاش هنوزم باز نشده بود. قدم
 زنان از کنار همه رد شد تا به من رسید، نگاه عمیقی بهم
 انداخت و بعد روشو به طرف آرمان چرخوند و گفت واسه
 امروز بسه، بقیه ی توضیحات رو بذار واسه یه روز دیگه که
 .اومدم اینجا، الان من باید برم
 .اینو گفت و با یه خداحافظی کوتاه از آزمایشگاه رفت بیرون
 نفسمو با آسودگی بیرون دادم، نمیدونم چه فکری با خودش
 .کرده بود که بهم هیچی نگفت

با رفتنش آرمان نزدیکتر اومد و مشکوک گفت هدیه باز چرا
دست به این کارا زدی؟ بازی بازی با دم شیر هم بازی؟
هیچی نگو آرمان، اصلاً من عاشق این جانسون شدم
دوست داشتم یواشکی براش نامه بفرستم، حالا مفهوم شد
برات؟

آرمان اخم کرد و با صدایی که سعی داشت بالا نره و بقیه
نفهمن گفت تو غلط کردی هدی——ه، اصلاً کی به تو
اجازه داد به این مردک نگاه کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم تا الان که آقای جانسون بود الان شد
مردک؟ بعدشم شما چقدر خودتونو صاحب اختیار من میدونین
.آقای رادفر نکنه توی دلتون فکر کردین خبراییه

آرمان با نگاه عصبانیش ازم فاصله گرفت و به طرف میز رفت و رو به بقیه گفت واسه امروز بسه، بقیشو توی خونه انجام بدین و هرکس نتیجه ی خودش رو گزارش بده تا بعد مقایسه کنیم، خسته نباشید

اینو گفت و وسایلش رو جمع کرد و داخل کیفش ریخت، کیفشو روی دوشش انداخت و به طرفم اومد، قبل از اینکه بخوام به خودم پیام دستمو گرفت و کشید

آروم گفتم چیکار میکنی آرمان؟ بذار برم لباسمو عوض کنم بعد میام

آرمان نمیخواد فقط بیا بریم

با تحکم صداش دیگه نتونستم چیزی بگم و باهاش هم قدم شدم

سوار ماشین شدیم و آرمان حرکت کرد

همینجوری که رانندگی میکرد و نگاهی به جاده بود گفت
 هدیــــــــــــه دیگه داری روی مخم راه میری، این چه
 رفتاریه که تو داری؟ اصلاً به چه حقی واسه آقای جانسون
 نامه فرستادی؟

چون دلم گفت این کارو بکنم
 نمیدونم چرا دلم میخواست اذیتش کنم
 آرمان با عصبانیت گفت باشه هر کاری دلت گفت انجام بده،
 حیف که عمو تو رو سپرده دستم، وگرنه بیخیالت میشدم و
 میداشتم هر گندی دوست داری به بار بیاری
 پوزخندی زدم و گفتم هه اینجا بابام منو سپرده دستت، ایران
 چی؟ اونجا چرا مدام حواست بهم بود
 آرمان یه لحظه خیره بهم نگاه کرد و سریع نگاهشو دوباره به
 جاده داد و سکوت کرد، چرا نتونست جوابمو بده
 بعد از چند دقیقه دوباره به حرف اومد

رسیدیم خونه اولین کاری که میکنی اینه که زنگ میزنی به
جانسون و میگی که میخواستی موشک رو به طرف آرمان
رادفر بندازی اشتباهی به طرف اون پرت شده

چه پررو، چی میگه واسه خودش

تعارف نکنیا، یعنی قشنگ پیام به جانسون بگم که من نامه
ی عاشقانه واسه آرمان نوشته بودم و اشتباهی افتاده طرف
شما

آرمان تنها راه نجات همینه

نه خیر من چنین کاری نمیکنم، نامه واسه خودش بوده

آرمان سرعتشو بیشتر کرد و گفت اصلاً خودم بهش زنگ
میزنم میگم حقیقت چیه

سریع گفتم حقیقت چیه مگه؟ حقیقت همینه که گفتم

آرمان حقیقت اینه که تو واسه من نامه فرستادی

اینو گفت و ماشین رو یه گوشه پارک کرد و موبایلش رو از جیبش بیرون آورد

قبل از اینکه بخواد به جانسون زنگ بزنه، موبایلش توی دستش زنگ خورد

تماس رو وصل کرد و زد روی بلندگو و وصلش کرد کنار فرمون ماشین

صدای استاد ربیعی توی ماشین پیچید

سلام آقای رادفر، بد موقع که مزاحم نشدم

برام جالب بود بدونم آقای ربیعی با آرمان چیکار داره واسه همین دوتا گوش دیگه هم قرض کردم تا بهتر بشنوم

آرمان نگاهی به من انداخت و گفت نه خیر بفرمایین، با من کاری دارین؟

استاد خیلی وقته میخوام موضوعی رو باهات در میون بذارم
ولی فرصتش پیش نمیومد، با خودم فکر کردم اگه به تو بگم
بهتره چون به این موضوع نزدیکتر هستی

ماجرا داشت جالب میشد، یعنی چی میخواد بگه؟

آرمان من در خدمتم

استاد راستش چند وقتیته، به یه نفر علاقه مند شدم ولی
درست و غلطش رو نمیدونم، میخوام کمکم کنی

آرمان تک خنده ای کرد و گفت استاد شما خودتون بزرگتر
هستین بهتر میتونین که

استاد هم خندید و گفت من و تو فقط سال فاصله ی سن
داریم، خلاصه میخوام بری و بفهمی طرف هم به من علاقه
داره، یا داره برام ناز میکنه

به زور جلوی خودمو گرفته بودم تا خندمو مهار کنم، پس
استاد فکر میکنه من دارم براش ناز میکنم، بیچاره

آرمان هم که از موضوع بی خبر بود همینجور با خنده جواب
استاد رو میداد

استاد این کارو برام میکنی؟

آرمان با همون لبخندش گفت استاد آخه من چه جوری برم
با دختر مردم حرف بزنم بینم به شما علاقه داره یا نه، خب
خودتون باهاش حرف بزنین

استاد غریبه نیست، ببخشید رک میگم خواهر خودته، خودم
زیاد باهاش حرف زدم ولی فکر میکنم با اون غروری که داره
اگه حسی هم داشته باشه نتونه بیان کنه

آرمان با تعجب و ابروهای گره کرده گفت خواهر من ازدواج
کرده آقای ربیعی

استاد منظورم اون خواهر مجردت هست، هدیه خانوم رو
میگم.

آرمان با شنیدن اسم من از زبون استاد ربیعی، ناخودآگاه وسط
خیابون زد روی ترمز.

صدای بوق کشدار ماشین های پشت سرمون بلند شد که
...اکثراً بد و بیراه هم پشتش بود

آرمان کلافه دستی توی موهایش کشید و تماس رو بدون
خداحافظی قطع کرد و دوباره ماشین رو حرکت داد.

دلم میخواست بیشتر حرصشو در بیارم واسه همین گفتم
خب چرا نداشتی استاد حرفشو ادامه بده، داشت حرفای
قشنگی میزد.

آرمان با ابروهای گره کرده نگاهی بهم انداخت و گفت
هدیه _____ پس تو میدونستی این آقای ربیعی بهت دل
باخته و به من چیزی نگفته بودی.

خودمو زدم به بیخیالی و گفتم نه... من از کجا بدونم آخه؟
آرمان منو چی فرض کردی؟ تو خیلی عادی با این قضیه
برخورد کردی، جوری که انگار مدتهاست خبر داری، دیگه کیا
بهت ابراز علاقه کردن که من بی خبرم؟ هان؟

اوه چه عصبانی هم شده، من که نمیدونم چرا اینقدر خودش
رو صاحب اختیار من میدونه

خوبه بابام اختیار همیشگیمو نداده دستت وگرنه تا الان منو
کشته بودی.

آرمان جواب منو بده، استاد چند وقته بهت ابراز علاقه کرده
که من بیخبرم؟

خیلی وقت نیست، حالا تو چرا جوش آوردی؟ این قضیه به من مربوطه، آدم بدی هم نیست میتونم بهش فکر کنم، راستی مگه به تو نگفته بود بیای با من حرف بزنی تا مزه ی دهنمو بفهمی، خب پس برو بهش بگو هدیه همچین نظرش بد هم نیست

آرمان ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد و پیاده شد، در حالی که هنوزم اخماش توی هم بود

کیفمو چنگ زدم و در حالی که توی دلم از حرص خوردن آرمان داشتم کیف میکردم از ماشین پیاده شدم

آرمان در خونه رو باز کرد و اول من رفتم داخل، صداشو پشت سرم شنیدم

امروز من تکلیف تو رو مشخص میکنم

یعنی میخواد چیکار کنه، خیلی برام جالب بود

رفتم داخل اتاق و خودمو انداختم روی تخت و بلند بلند
خندیدم، بیشتر از این خندم گرفته بود که استاد اومده از آرمان
میخواه که با من در مورد عشقش صحبت کنه، ای خدا
نمیدونه آرمان به خون کسایی که به من ابراز عشق میکنن
تشنه هست.

ولی آخه چرا؟ چرا باید براش مهم باشه، اگه آرمان عاشقمه
پس چرا نمیداد چیزی بهم بگه هم منو خلاص کنه هم
خودش رو.

فقط میگه از روی عاده چون از بچگی مواظبت بودم، یا
میگه چون بابات سپردت دستم

چی میشد بگی چون میخوام فقط مال من باشی، ولی این
فقط یه رویاست.

توی همین افکار بودم که در باز شد و آرمان اومد داخل.

سریع سر جام نشستیم و اخمامو کشیدم توی صورتم
در زدن هم خوبه ها

آرمان آدم واسه ورود به خونه ی خودش در نمیزنه
مثل طلبکارا بهش نگاه کردم و گفتم خونه ی خودت؟ فعلاً
این اتاق در اختیار منه و تو هم حق نداری بدون اجازه بیای
داخل، اصلاً شاید من لباس تنم نبود

آرمان انگار کلافه بود، جوری که اصلاً متوجه حرفام نبود،
وگرنه هر زمان دیگه ای بود یه چیزی میپروند یا یه لبخند
مرموزی میزد

جلوتر اومد و کنارم روی تخت نشست

چته آرمان پکری؟

آرمان هدیه چرا این کارو کردی؟ خب میخواستی سرگرمی
داشته باشی و کسی رو سرکار بذاری با من این کارو میکردی
چرا با جانسون آخه؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم آخه من از آدمای اخمو بیشتر
خوشم میاد، دوست دارم لبخند بیارم روی لبشون

آرمان با ابروهای گره کرده گفت قضیه ی استاد ربیعی چی؟
اونو چرا زودتر بهم نگفته بودی؟ دوست دارم فک هر دوشون
رو بیارم پایین

ناخودآگاه زدم زیر خنده و گفتم وای آرمان، اصلاً به تو چه
ربطی داره؟ اونا کشته و مرده های من هستن، وایسا ببینم،
نکنه واقعاً عاشق چشم و ابروم شدی؟ وای عزیزم من متعلق
به همه هستم

آرمان تو غلط میکنی متعلق به همه باشی، بعدشم عشق کیلو
چند؟ از بس عمو بهم گوشزد کرده مواظبت باشم، دیگه دست
خودم نیست مجبورم توی همه ی کارات دخالت کنم، ولی تو
اینو بدون اگه یه روز فقط حس کنم یه کم به یه مرد علاقه
پیدا کردی از ریشه نابودش میکنم

یه تایی ابرو مو بالا انداختم و گفتم صبر کن ببینم پسر عمو،
فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی؟ اختیار دلم دست تو
هست؟

آرمان آره دست منه، چون تو واسه یک شب زن من بودی،
نکنه یادت رفته؟ مهریتم پرداخت کردم، پس یادت باشه قبل
از دل سپردن به کسی، باید شوهر سابق رو خبردار کنی
...وگر نه

وگر نه چی آقای رادفر؟؟

آرمان من به هر کی دل سپردی میگم که زن من بودی و
اجازه نمیدم باهاش ادامه بدی

خندیدم و گفتم نه بابا، کیو از چی میترسونی؟ تو میری بگی
واقعاً؟

آرمان پوزخندی زد و گفت جرات منو به چالش نکش خودت
بهتر میدونی که کاری که بگم رو انجام میدم

چی میگی آرمان، کافیه یه نفر فقط با خبر بشه یعنی همه با خبر شدن، اونوقت اگه به گوش بابام برسه میدونی چی میشه؟
 آرمان آره میدونم چی میشه، منو مجبور میکنن باهات ازدواج کنم، اونوقت حداقل خیالم راحت میشه که پابند منی و دیگه نمیتونی غلطای اضافه کنی، اونوقت حبس میشی و نمیدارم هیچ احدی بهت نگاه کنه.

قلبم داشت میومد توی دهنم، آرمان نمیدونست که با تک تک جمله هایی که میگفت چه بلایی سر قلبم میورد، من همینجوری هم بهش مبتلا شدم، داره برام از آینده ی خیالی میگه که من در حبس اون باشم و نذاره احدی بهم نگاه کنه، مگه حبس قشنگ تر از اینم داریم؟؟؟

ناخودآگاه از جام بلند شدم و به طرف ره رفتم، اکسیژن اتاق واسه رسیدن به قلبی که نامنظم میتپد کم بود، باید تمام اکسیژن شهر رو میوردن.

صدای آرمان رو از کنارم شنیدم، اصلاً نفهمیده بودم کی
اومده پیشم، جوری که بازو هامون به هم برخورد کرده بود

با اینکه دلم از حضورش زیر و رو میشد، بازم دوست داشتم
فاصلم باهاش کم باشه، جوری که زمان توی همون لحظه
متوقف بشه و من بمونم و آرمان

صدای آرومش رو شنیدم

آدم گاهی نمیدونه کدوم راه درسته و کدوم غلط، فقط دله
که آدمو به هر راهی دوست داره میکشونه، کاش میشد غرور
.مانع ابراز احساسات نشه

باورم نمیشد آرمان داشت اینجوری حرف میزد، یعنی داشت به
من میگفت؟ من همیشه توی ذهنم به همین فکر میکردم که
اگه آرمان عاشق بشه غرورش اجازه نمیده ابراز کنه، الان داره

به من میگه اینجوری نباید باشی، شایدم فکر میکنه من دلمو
به استاد باختم

پوزخندی زدم و گفتم دل باختن که آسونه، اصلاً خودتم
نمیفهمی کی و کجا بازنده شدی، ولی وقتی بینی ابرازش
فایده نداره و چه بسا بدتر باعث رسوا شدنت بشه، همون بهتر
که اون عشق دفن بشه

آرمان با تعجب بهم نگاه کرد، انگار میخواست چیزی بگه ولی
مردد بود، چه فرقی میکنه، اگه اون عاشقم بود الان اعتراف
کرده بود، به قول استاد ربیعی، فکر نکنم عشق توی منطقش
جایی داشته باشه

آرمان با صدای جدی و محکمی گفت آقای جانسون میخواد
تو رو ببینه، من نمیدونم چی میخواد بهت بگه، فقط تنها
چیزی که میدونم اینه که اگه بهش نگی اون نامه رو الکی
فرستادی، من قضیه ی اون شب که محرمم بودی رو فاش

میکنم، من مثل تو از رسوایی نمیترسم، چیزی که بخوام رو بدست میارم حتی اگه انگشت نمای تمام مردم دنیا بشم. مات حرفاش مونده بودم، اینو گفت و سریع از اتاق رفت بیرون، حرفاش چه معنایی داره؟ آخه چرا واضح حرف نمیزنه تا من بتونم حداقل یه وعده ی دروغین به این قلب نا آروم بدم.

آرمان فکر میکنه من واقعاً نامه ی عاشقانه واسه جانسون فرستادم و اونم الان میخواد منو ببینه، وایسا ببینم، چی گفت الان؟ جانسون میخواد منو ببینه؟؟؟

آخه چرا؟ نکنه هنوز کینه ی اون موشک رو داره و میخواد با اخراج من از پروژه تلافی کنه، هزار تا فکر اومد توی ذهنم، حالا باید چیکار کنم؟ کاش حقیقت رو به آرمان گفته بودم حداقل کمکم میکرد درستش کنم ولی اون الان فقط داره به این فکر میکنه که جانسون میخواد جواب نامه ی منو بده،

صبر کن ببینم، بذار یه کم آرمان رو با این سوتفاهم بچزونم
 شاید اینجوری بتونم دلشو رسوا کنم
لبخند شروری زدمو از اتاق رفتم بیرون

بابابزرگ و مامان بزرگ کنار هم نشسته بودن و مشغول
 تماشای تی وی

مامانی با دیدن من لبخندی زد و گفت دخترم بیا پیشمون
 بشین، این چند روزی که کارت شروع شده، دیگه وقت
 نمیکنی بیای کنارمون

بابابزرگ هم حرفشو تایید کرد

با لبخند به طرفشون رفتم و کنار مامانی نشستم

مامانی ظرف شیرینی رو به طرفم گرفت و گفت بردار دخترم
 تازه پختم، نمیدونم چرا آرمان نیومد اینجا بشینه، انگار از یه
 چیزی ناراحت بود، رفت توی اتاقش

منم خودمو زدم به نفهمی و گفتم نمیدونم، حتماً کارش زیاده
این روزا

بابابزرگ الان خودم میرم دنبالش، هر چقدر هم سرش شلوغ
باشه، باید یه وقتی رو به ما اختصاص بده، اینجوری که
نمیشه

اینو گفت و به کمک عصاش از جاش بلند شد و به طرف اتاق
آرمان که ته راهرو بود رفت

دستمو دراز کردم و یکی از شیرینی ها رو برداشتم در حالی
که چشمم به در اتاق آرمان بود، تا بینم بیرون میاد یا نه
طولی نکشید که بابابزرگ و آرمان هر دو از اتاق بیرون
اومدن

بابابزرگ عجب تاثیری روی آرمان داره، این دوتا یه سر و
سری باهم دارن که من بیخبرم

خودمو زده بودم به بیخیالی و داشتم شیرینی میخوردم و
 نگاهم به تی وی بود ولی تمام حواسم پیش آرمان بود
 .مامانی آرمان عزیزم، بیا شیرینی مورد علاقه بردار جانم
 .آرمان دستشو دراز کرد و یکی برداشت
 بابابزرگ امروز کارتون چطور بود؟ موفق شدین راه حل پیدا
 کنین؟

آرمان نه بابا جون، یه سری راهکار جزئی به ذهنم میاد ولی
 .خب نمیدونم چه جوری اجراش کنم

بابابزرگ دستشو گذاشت روی شونه ی آرمان و با امیدواری
 گفت نگران نباش پسر، تو از پس سخت ترین مراحل کارت
 .هم بر اومدی الانم موفق میشی، توکل بر خدا کن

مامانی با نگاهی به من گفت به نظر من اگه شما دوتا دست
 به دست هم بدین و فکراتونو یکی کنین موفق میشین، وگرنه
 .یک دست به تنهایی صدا نداره

آرمان نگاهش به من افتاد، منم سریع نگاهشو غافلگیر کردم،
چند لحظه خیره بهم نگاه کرد و اخماشو آورد توی صورتش و
نگاهشو ازم گرفت.

آرمان آره همین کارو میکنیم

مامانی هم لبخند زد و دوباره ظرف شیرینی رو گرفت جلوم
ولی دیگه برنداشتم

آرمان من خستم،

میشه برم استراحت کنم؟ بعدش باید سخت روی پروژه کار
کنم.

با رضایت مامانی و بابابزرگ، آرمان از جاش بلند شد و به
طرف اتاقش رفت.

منم یه کم دیگه کنارشون نشستم و بعد به بهونه ی استراحت
به طرف اتاقم رفتم.

خیلی دلم میخواست بدونم جانسون چرا میخواد منو ببینه، از طرفی هم نمیدونستم کی و کجا این اتفاق میفته

تنها کسی که میتونست به سوالام جواب بده آرمان بود که اونم باهام سرسنگین رفتار میکرد، بعضی وقتها حس میکردم شعبه ی دوم بابام کنارمه و باید مواظب رفتارم باشم، ولی خب آرمان نرم تر از بابام رفتار میکنه

باید برم سراغش، سوالات ذهنم داره بیشتر میشه

از جام بلند شدم و آروم دستگیره ی در اتاقم رو بالا و پایین کردم و در باز شد

اتاق آرمان انتهای راهرو و اتاق من ابتدای راهرو بود

با تردید به طرف اتاقش رفتم، دستمو به طرف دستگیره ی در بردم ولی بازم پشیمون شدم و دستمو کشیدم

نمیدونستم چیکار کنم و بگم واسه چی اومدم اینجا ولی باید
میرفتم داخل واسه همین تردید رو کنار گذاشتم و بدون در
زدن درو باز کردم.

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد، بوی عطرش بود که تمام
فضا رو پر کرده بود، فکر کنم با این عطر دوش گرفته

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل.

آرمان روی تخت دراز کشیده بود و یه کتاب هم دستش بود.
با دیدن من سریع از جاش بلند شد و نشست

نگاهی بهش انداختم، یه رکابی جذب سفید و یه شلوارک
مشکی پوشیده بود.

صدای کلافشو شنیدم

به قول خودت در زدن هم خوبه ها، واقعاً شاید من لخت
بودم.

پوزخندی زدم و گفتم کمال همنشین در من اثر کرده دیگه،
منم در زدن رو از یاد بردم

آرمان کتابشو بست و گفت بگذریم، چیزی میخوای اومدی
اینجا؟

نمیدونستم از کجا شروع کنم

خب میخواستم بدونم آقای جانسون نگفت کی میخواد منو
ببینه؟

آرمان از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد

آرمان چرا اینقدر جانسون برات مهم شده؟ من تصمیم گرفتم
بهش بگم تو مایل نیستی بری ملاقاتش

اتفاقا من لحظه شماری میکنم با جانسون رو به رو بشم

[03.08.19 11:38]

توی یه حرکت ناگهانی، آرمان مچ دستمو گرفت و محکم فشار داد و در حالی که چشماش از عصبانیت قرمز شده بود، کلماتش رو از بین دندون های کلید شده بیرون میکشید
 ببین هدیه، بهتره روی حرف من حرف نزنی، محاله بذارم جانشون رو سرکار بذاری، من تو رو خوب میشناسم هدفتم همینه که اذیتش کنی و بهش بخندی، خدا به داد اون بدبختی برسه که عاشقت میشه

آرمان هم داشت یه جورایی حرفایی که استاد بهم زده بود رو تکرار میکرد، یعنی من اینقدر بدجنسم؟ خودم که اینجوری فکر نمیکنم

آرمان الانم بهتره بری و لوازمتم رو بیاری توی اتاق من تا باهم فکرامونو یکی کنیم، مگه نشنیدی مامانی چی گفت؟
 مچ دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم من ترجیح میدم خودم به تنهایی فکر کنم

آرمان پوزخندی زد و برگشت روی تخت نشست
 به هر حال به نفع خودته، چون تمام اعضای تیم دوست
 دارن من باهاشون کار کنم، کافیه یه تماس کوچولو بگیرم،
 آلیس سریع خودشو میرسونه، تازه ترجیح میده شب هم
 همینجا بمونه.

با شنیدن اسم آلیس، ناخودآگاه اخمام اومد توی صورتم،
 خودمم میدیدم که دخترا خیلی میان نزدیکش
 آرمان موبایلش رو بیرون آورد و در حالی که داشت تماس
 میگرفت گفت خب پس حالا برگرد توی اتاق و تنهایی
 فکراتو بکن، منم زنگ میزنم آلیس بیاد

خون خونمو میخورد، چه لگدی به شانس خودم زدم، حالا این
 آلیس نچسب میاد ور دل آرمان

سریع موبایل رو از دستش کشیدم و گفتم چی میگی بابا، من دوست ندارم اون بچه های تیم پاشون به اینجا باز بشه، واسه همین خودم میمونم باهات کار میکنم.

آرمان لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت خب پس زودتر بیا که کارامون زیاده.

به طرف اتاقم رفتم و کیفمو انداختم روی دوشم و اومدم بیرون، خواستم مسیرمو به طرف اتاق کج کنم که صدایی پشت تراس توجهمو جلب کرد.

رفتم داخل تراس ولی کسی نبود، سرمو کج کردم و بیرون تراس رو دید زدم، با صحنه ای که دیدم ناخودآگاه دستمو گذاشتم روی دهنم و "هین" بلندی گفتم.

یه مرد که صورتش کامل پوشیده بود از ره ی اتاق آرمان بالا رفته بود و داشت یه چیزی رو به ره نصب میکرد.

بدجور ترسیده بودم، قلبم داشت تند تند میتپید، آروم از لب
 .تراس فاصله گرفتم تا برم آرمان رو خبر کنم
 یدفه یه چیزی از پشت سر، محکم خورد به سرم و دنیا جلوی
 ...چشمام تیره شد

جیغ بلندی زدم و دستمو به سرم گرفتم... تلو تلو خوردم و به
 زور سعی داشتم تعادلم رو حفظ کنم، اونقدر ضربه اش محکم
 بود که سرم وحشتناک درد میکرد ولی من باید میفهمیدم این
 ...کی بود که اینجا داشت جاسوسی می کرد

یکی از دستامو روی سرم نگه داشتم و آروم فشار دادم و اون
 یکی دستمو تکیه دادم به ستونی که توی تراس بود، تمام
 .توانمو جمع کردم و چرخیدم و پشت سرمو نگاه کردم

چند لحظه شد تا به کم سیاهی جلوی چشمم برطرف شد و به زور تونستم قیافه ی مردی که زده بود توی سرم رو ببینم چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم، چهرش رو تار میدیدم ولی فقط به خال نسبتا بزرگ روی صورتش بود که تونستم تشخیص بدم.

هر لحظه داشتم تواناییمو از دست میدادم و دیگه کم مونده بود با سر بیفتم روی زمین، مرد به طرفم اومد، نزدیک و نزدیکتر شد و من نتونستم حرکتی کنم و اینبار چشمام رو کاملاً سیاهی در بر گرفت و افتادم روی زمین.

...

نمیدونستم کجام و چند ساعت گذشته، پلکام جوری سنگین بود که تلاشم برای باز کردن چشمام بی فایده بود، تمام اتفاقات یکی یکی توی ذهنم آپلود شد... من داشتم میرفتم به

طرف اتاق آرمان که یه صدایی از پشت تراس شنیدم، یه مرد که داشت یه چیزی رو یواشکی به ره ی اتاق آرمان نصب میکرد، یه چیزی محکم خورد توی سرم و مردی که یه خال قابل توجه روی صورتش بود رو دیدم.

با حلاجی اتفاقات ناخودآگاه "هین" بلندی گفتم و احساس کردم ماهیچه های تا چند دقیقه قبل ناتوانم، جون گرفتن و باعث شد سریع از جام نیم خیز بشم،

چشمامو به زور باز کردم و اطرافم چرخوندم، اینجا کجاست؟ چرا همه چی سفیده؟ نکنه من مردم؟ پرده های سفید و یه تخت سفید.

با شنیدن صدای آشنایی سرمو چرخوندم طرفش

دخترکم بیدارشدی؟ سرجات دراز بکش تا سرمت تموم بشه.

مامانی رو دیدم که روی صندلی کنار تخت نشسته بود، سرمو
چرخوندم و با دیدن سرمی که به دستم وصل بود فهمیدم
بیمارستانم.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم مامانی من
چرا اینجام؟ مگه اون مرد منو با خودش نبرد؟

مامانی با کف یکی از دستاش روی اون یکی دستش کوبید و
در حالی که لب پایش رو به دندون گرفته بود گفت وا مادر،
برو خدا رو شکر کن بچم آرمان زود رسید و گرنه معلوم نبود
چه هدفی داشته اون از خدا بی خبر.

سر درد شدیدی اومد سراغم، دستمو گذاشتم روی سرم
پس آرمان لحظه ی آخر منو نجات داده، مثل همیشه نداشت
دست کسی بهم برسه.

در باز شد و بابابزرگ اومد داخل،
بابابزرگ هدیه بابا جان بهتری؟

...آره بهترم

بعد با نگرانی گفتم

اون مرد کی بود بابابزرگ؟ چطور شد من رو نبرد؟
بابابزرگ دستشو نوازش گرانه روی صورتم کشید و گفت
فعلا بهتره به چیزی فکر نکنی و استراحت کنی دخترم، آرمان
خودش پیگیری میکنه، نگران نباش

مامانی از جاش بلند شد و به طرفم اومد و کمک کرد روی
تخت دراز بکشم و خودش و بابابزرگ هم رفتن بیرون...
طولی نکشید که پرستار اومد و یه مسکن توی سرمم تزریق
کرد، دوباره پلکام سنگین شد و بیهوش شدم

آروم چشمهام رو باز کردم، دیگه سردرد حس نمیکردم، به
صندلی کنار تخت نگاه کردم... مامانی کنارم نبود، آروم سرمو
...چرخوندم

آرمان پشت ره ایستاده بود و داشت بیرون رو تماشا میکرد،
حتی توی این حال خرابم هم بازم قلبم با دیدنش ناآرومی
میکرد، دلم میخواست ساعت ها به فقط به ایستادنش نگاه
کنم، با اون اندام روی فرمش و استایلی که همیشه و درهر
حالت جذاب بود.

با شنیدن صداش متعجب شدم، اون که پشتش به منه چه
جووری فهمیده بیدار شدم؟

آرمان گاهی وقتا ناخواسته به یه مسیر هایی پا میذاره که نه
راه پس داره نه راه پیش... فقط باید همون جا بمونی و با
همون شرایط بسازی و خودتو سازگار کنی، میدونی وقتی دلت
چیزی بخواد و عقلت نذاره، چقدر عذاب میکشی؟ ترس از

دست دادنِ دلخوشیت مجبورت میکنه دست به هر کاری
بزنی، حتی قتل

با گيجی و گنگی به حرفه‌هاش گوش میدادم. چی داره میگه؟
من که اصلاً سر در نمی‌ارم

یدفعه به طرفم چرخید و آروم آروم اومد نزدیک، روی صندلی
کنار تخت نشست و نگاهش رو روی دورتا دور صورتم
چرخوند

بعد یهو دستمو گرفت توی دستش... دوست داشتم فریاد بزنم:
چرا بهونه‌ی تازه میدی دست قلبم تا پاشه و برقسه، و شر به
پا کنه توی وجودم؟

به چشماش که رگه‌های قرمز درش دیده می‌شد و عصبانیت
و کلافگیش کاملاً واضح بود خیره شدم

آرمان میدونی اگه حتی نوک انگشتاش هم بهت خورده بود،
الان جاش کجا بود؟

با گيجی گفتم کجا؟

آرمان از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت الان زیر خروار ها خاک خوابیده بود، از مادر زاده نشده چنین کسی، فقط حیف که چهرشو ندیدم و نفهمیدم کیه و واسه چی اومده توی خونه ی من و اصلا چرا میخواست تو رو با خودش ببره

با صدای خش داری گفتم آرمان... یکی دیگه هم بود به جز اونی که به سرم ضربه زد... داشت یه چیزی به ره ی اتاقت نصب می کرد، من دیدمش، خواستم پیام بهت خبر بدم که یه نفر دیگه از پشت سر زد توی سرم

با این حرفم آرمان چشماش گرد شد و با صدایی متعجب و عصبی که سعی داشت کنترلش کنه گفت ره ی اتاق من؟؟؟ کی بوده یعنی؟ لعنتی چرا من زودتر نرسیدم؟؟؟؟ یعنی با من دشمنی داشته؟ پس چرا میخواست به تو آسیب بزنه؟؟؟

بخاطر اینکه اون فهمید که من دیدم که یه نفر داره به ره
اتاق یه چیزی وصل میکنه

آرمان چرخ توی اتاق زد و دوباره به طرفم برگشت و روی
صندلی نشست و با صدای آرومی گفت ببخش هدیه، من
نمیخوام بخاطر من به تو آسیبی برسه، الان فقط دلم میخواد
بفهمم کی بوده تا نابودش کنم، فقط تنها خوشحالیم اینکه که
تو چیزیت نشده

کلافه دستشو توی موهاش فرو برد،
یدفعه جوری که انگار به نتیجه ای رسیده و میخواد اون
حدس رو با تأیید من محکم تر کنه، گفت
گفتی به ره اتاق من چیزی وصل میکردن؟

آروم سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم.
دستشو مشت کرد و محکم روی میز کوچک فلزی جلوی
تخت کوبید.
از صدای بدی که ایجاد شد ناخودآگاه شونه هام پرید... با اخم
...بهش نگاه کردم

آرمان درحالی که متفکرانه زیر لب یه چیزایی رو زمزمه
می کرد گوشیش رو از جیبش شلوارش بیرون آورد
چند لحظه بعد صدای شاکی و عصبانیش توی اتاق پیچید
آرمان آقای جانسون! چندبار بهت تأکید کردم که من اونقدر
سرم شلوغ هست که نمیتونم حواسم به همه چی باشه؟
کمی مکث کرد، داشت به حرف های مخاطبش گوش میداد،
چند لحظه بعد عصبانی تر از قبل داد زد

چی میخواستی بشه دیگه؟ آدمهاشون به خونه من تجاوز
کردن، الان امنیت خانواده ی من در خطر، یه تار مو از

سرشون کم بشه تو و همه ی شرکت رو نابود میکنم، ودیگه
برای همیشه دور همکاری با من رو چه در این پروژه و چه در
کارهای بعدی خط بکش.

دوباره چند لحظه ساکت شد و بعد یدفعه نگاهش روی منی
که متعجب نگاهش میکردم قفل شد، درحالی که با اخم هنوز
به من زل زده بود گفت

من این چیزا رو نمیدونم... همین که گفتم، اینها رو خودت
میدونی، من الآن فقط میدونم که باید حسابم رو با اون ها
صاف کنم، وقتی تو پای مسؤولیت هات نیستی من نمیتونم
دوباره بهت اعتماد کنم، خودم باید دست به کار بشم تا روشن
کنم به چه حقی و جرئتی به خودشون اجازه دادن به خونه من
نفوذ کنند؟

نفس عمیقی کشید و گفت

در هر صورت من هشدار دادم، باید منتظر عواقب کارشون باشن، هم چنین بخاطر کوتاهی در وظایف دارم به این نتیجه! میرسم که اسپانسر این پروژه رو عوض کنم

.تماس رو قطع کرد و نفسش رو کلافه بیرون داد

دهنم رو باز کردم تا ازش سوال بپرسم که فوراً از جاش بلند شد و گفت

.به پرستار میگم بیاد سرمت رو جدا کنه

.بعد فوراً از اتاق بیرون رفت

.آه دیوونه صبر نمیکنه حداقل ببینه میخوام چی بگم

با ذهنی درگیر از جام بلند شدم و خودم سرم رو از دستم جدا کردم.

.مامان بزرگ به همراه پرستار اومدن داخل

مامان بزرگ دخترم حاضر شو بریم... آرمان خیلی عجله داشت.

به همراه مامان بزرگ و بابا بزرگ از در بیمارستان بیرون
اومدیم، با دیدن ماشین آرمان به طرفش رفتیم، آرمان کنار
ماشینش ایستاده بود و با اخم با یه مرد که کنارش ایستاده بود
حرف می زد.

نزدیکتر که رسیدیم با کمی دقت فهمیدم کسی که کنار
!آرمان هست جانسونه

جانسون آقای رادفر خواهش میکنم اینبار کوتاهی من رو
نادیده بگیرید.

وقتی به ماشین رسیدیم نگاه هردوتاشون معطوف ما شد.
جانسون با دیدنمون مؤدبانه سلام داد و بعد دسته گلی زیبا رو
که دستش بود رو به طرف من گرفت و گفت

...خوشحالم که اتفاقی براتون نیوفتاد خانم رادفر

فورا نگاهم به طرف آرمان که با حرص به جانسون و دسته
گلش زل زده بود کشیده شد.

با اون نگاه عصبانی آرمان، مونده بودم دستمو ببرم و دسته گل رو از جانسون بگیرم یا نه، اگه نگیرم هم که زشته، بگیرم !هم از چشمای به خون نشسته ی آرمان، عاقبتم معلومه
 آروم دستمو بالا بردم ولی قبل از رسیدن دستای من به گل، آرمان سریع گل رو ازش گرفت و با لحنی طلبکارانه گفت
 .مرسی از لطفتون آقای جانسون

آقای جانسون اخم کرد و گفت باشه آقای رادفر، تو درست میگی اشتباه از من بود، اصلاً خودم همین الان چند نگهبان 24 ساعته میذارم جلوی در تا کسی نتونه به حریم شما وارد بشه، اینجوری منو میبخشی؟

آرمان نفسشو کلافه بیرون داد و گفت باید فکرامو بکنم،
 .بهت خبر میدم

جانسون سریع گفت فکر دیگه کدومه آرمان جان؟ من این پروژه رو به هیچ عنوان از دست نمیدم، هر کاری بگی انجام میدم.

آرمان نگاه کلافش رو از جانسون گرفت، یه لحظه به این فکر کردم که چطور آرمان که اینقدر از همکاری با جانسون راضی بود، الآن برعکس داره دنبال بهونه میگرده تا اسپانسر رو عوض کنه؟

آرمان خيله خب... امشب باهات تماس میگیرم.
جانسون تشکر کرد و بعد چند قدم به من نزدیکتر شد و خیره به صورتم نگاه کرد و گفت دخترهای ایرانی واقعا جذاب هستند.

نگاه عمیقتری بهم انداخت و ادامه داد
!مخصوصا شما

از دستِ مِشتِ شده ی آرمان میتونستم پیش بینی کنم که
اگه فقط یه کم دیگه ادامه بده، هرآن ممکنه اون مِشتِ توی
دهنش فرود بیاد.

لب های خشکم رو به زور از هم باز کردم و لبخندی سرد زدم
و و گفتم مرسی

...جانسون و البته استعدادی غیر قابل انکار

اومد حرفش رو ادامه بده ولی آرمان سریع به طرفم اومد و در
ماشین رو باز کرد و دستمو گرفت و تقریبا منو هل داد توی
ماشین و گفت تو بشین توی ماشین، من الان میام

با اون لحنش و رفتارش مجبور به اطاعت شدم، حتی خودمم
نمیدونستم که چرا اینقدر در برابرش کوتاه میام! مگه عشق
چقدر میتونه یه آدم رو رام و مطیع خودش کنه؟

مامان بزرگ هم اومد کنارم نشست و بابابزرگ صندلی جلویی
نشست.

تمام توجهم به آرمان و آقای جانسون بود که بیرون داشتن
 باهم بحث میکردن، خیلی دوست داشتم بدونم نتیجه صحبت
 هاشون چی میشه

چند دقیقه ای شد آرمان اومد و سوار شد

بابابزرگ متفکر گفت پسرم دقیق میدونی کار کدوم از خدا
 بی خبری بوده؟؟

آرمان کلافه دستشو لای موهاش فرو برد و با صدای خسته
 ای گفت آره... اینا رقیب های سر سخت این پروژه هستن،
 هرکسی بتونه کوچکترین راه حلی براش پیدا کنه، کلی ازش
 میخرن، اینا فکر میکنن من یه فکرای تو سر دارم و
 میخوان به هر طریقی شده به دستش بیارن، دفه ی قبل هم
 به آزمایشگاه دستبرد زدن ولی چیزی نصیبشون نشد چون من
 هیچی اونجا نمیذارم و همه چی رو میارم خونه، اونا هم
 متوجه شدن که باید بیان تو خونه راه پیدا کنن

بابابزرگ پس باید خیلی مراقب باشیم، به خاطر اینکه هدیه
اونا رو دیده بود میخواستن با خودشون ببرنش. در این حد
خدانشناس هستند که جان یک انسان بی گناه هم ارزشی
براشون نداره.

آرمان سرعت ماشین رو زیاد کرد و گفت مگه من مردم آقا
جون؟ باید ادب بشن... تلافی میکنم این کارشون رو
بابابزرگ سریع گفت نه پسر، معلومه اینها از چیزی ترس
ندارن، به خاطر احساسات توی راه های خطرناک پا نذار بابا
جان، بگذار همه چی طبق روال خودش پیش بره
آرماناز اونا هرکاری بر میاد، درست... ولی من آدم ساکت
!نشستن نیستم

از توی آینه به چهره ی جذابش خیره شده بودم، چقدر با
!این توجهاش منو بیشتر شیفته ی خودش میکنه

بابابزرگدر هر صورت خیلی حواست باشه بابا، ما الان در قبال
دختر عموت هم مسؤوليم

کلافه فرمون رو با دستاش فشار میداد،

با صدایی آروم گفت

میدونم، هر لحظه هزار بار خودم رو سرزنش میکنم که چرا
اونا رو دست کم گرفتم

بابابزرگاon مردی که اومده بود در بیمارستان چیکاره بود؟

آرمانحامي مالی این پروژه هست، تأمين امنيت همه ی
اعضای پروژه به عهده ی اونه، من اونو هم در این کار مقصر
میبینم، میخواست بگه عرضه انجام مسؤليت هاش رو نداره تا
من خودم يه فکری میکردم و بهش اعتماد نمیکردم

يه جوری درباره جانسون با حرص حرف می زد و دستاشو
محکم به فرمون ماشین فشار میداد

!انگار خیلی دوست داشت جای فرمون گردن جانسون باشه
 آرمان ماشین رو برد داخل پارکینگ و ما هم پیاده شدیم.
 مامانی و بابابزرگ زودتر رفتن داخل، منم آروم آروم داشتم راه
 میرفتم، که دست آرمان روی دستم نشست و دستمو توی
 دست خودش قفل کرد.

سرمو بلند کردم و با تعجب به صورتش نگاه کردم
 آرمان لبخندی زد و گفت چیه؟ مثل اینکه حالت تازه خوب
 شده ها، باید دستتو بگیرم تا یه وقت نیفتی، نکنه الان هم
 اجازه ندارم؟

ناخودآگاه خندیدم و گفتم نه راحت باش، تازه کاش میشد راه
 هم نمیخواست برم و راحت میرسیدم داخل.

آرمان یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت مطمئنی؟ واقعا
 اینو میخوای؟

نفس خستم رو بیرون دادم و گفتم

آره، اصلاً چون ندارم راه برم

آرمان که اینطور

و تا به خودم پیام دستشو انداخت دور کمرم و از زمین بلندم کرد

شوک زده از این حرکتش گفتم وای آرمان بذارم زمین، زشته الان بابابزرگ و مامانی میبینن

آرمان خندید و گفت خودت خواستی دیگه، الانم اگه ساکت باشی کسی با خبر نمیشه

حالا که شدی نوکر دست به خدمت من و اینطور سریع دستورات من رو اجرا میکنی، منم حرفی ندارم

خیلی آروم تک خنده ای کرد و با صدای بمش گفت

دیوونه! که نوکرت هم شدم؟

من که از خدام بود توی بغلش باشم، ناخودآگاه سرمو گذاشتم
 روی سینه ی ستبرش و عطرش رو به ریه هام فرستادم
 واقعاً چرا نباید این آغوش، جای همیشگی من باشه؟ چرا
 آرمان منو دوست نداره؟
 اینقدر جام گرم و نرم بود که کم کم پلک هام داشت گرم
 میشد!

در اتاق رو باز کرد و رفت داخل
 منو گذاشت روی تخت و خودشم کنارم نشست و گفت خب
 خانم، خوش گذشت؟ بازم خواستی در خدمتما، فقط تو دختر
 خوبی باش و شیطونی نکن من قول میدم هرکاری بگی انجام
 بدم.

از نزدیکی بهش و حس خوبِ حرف هایی که میزد، قلبم مثل
 یک سر آهنربایی شده بود که گویی قطب مخالف خودشو پیدا
 کرده و حالا میخواد با شتاب بره و بهش وصل بشه.

خیره به چشماش متفکرانه گفتم

آرمان؟ میگم اونا چرا این کارا رو میکنن، خب چرا از راه
درست، خودشون دنبالش نمیرن و میخوان با دزدی از زحمت
ها و تلاش های یکی دیگه موفق بشن؟

آرمان از راه درست؟؟؟ اونم توی این دوره و زمونه؟ از راه
درست هیچکی به هیچ جا نمیرسه، اگه میتونستن که تا حالا
کشف کرده بودن، اکثر اونایی که میبینی به یه نون و نوایی
-رسیدن، یه جای کارشون میلنگه

با دقت و چشمایی ریزشده زل زدم بهش

تو چی آرمان؟ هرکی ندونه من خوب میدونم که تو اهل
بیراهه نیستی، مگه میشه آدمی که سرپرستی چند تا بچه رو

به عهده گرفته بد باشه؟ و مال حرام خرچشون کنه؟ من بهتر
از همه میدونم تو از راه درست به اینجا رسیدی

آرمان با لبخند و کمی تعجب نگاهم میکرد، انگار باورش
نمیشد من دارم ازش تعریف میکنم

لبخندی زدم و گفتم

حالا جوگیر نشو! بذار حداقل بعدا هم ازت تعریف کنم

آرمان آخه تو فکر نمیکنی اولین باره داری از من تعریف
میکنی؟ نباید خوشحال باشم؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم خب مگه چی گفتم؟ حقیقت ها
رو نمایان کردم، جز اینه؟

میخواهی تو هم بریز بیرون، زیادی تو دار بودن هم خوب
نیست، هرچی اون ته دلت جا مونده رو بریز بیرون. اینطوری
ممکنه بینی یهو دلت پر شده و بترکه

آرمان بلند خندید و گفت ای کلک... پس الکی ازم تعریف
میکردی تا من حرفای دلمو بریزم بیرون و یه چیزی بگم که
بعدا برام دست بگیری؟

خندیدم و گفتم حالا خودتم که نگی، اون رقیب ها یه آتو
هاییی ازت میگیرن که فردا پس فردا رو میکنن

با این حرفم آرمان سریع از جاش بلند شد و رو به من گفت
راستی گفتی یه چیزی به ره نصب میکردن؟ چی بود مثلاً؟

نمیدونم، ندیدم، فقط میدونم یه چیزی داشتن نصب
میکردن که تا خواستم بهت خبر بدم یه نفر دیگه سر رسید

آرمان متفکر گفت من میرم چک کنم بینم چی بوده

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت، منم پشت سرش راه افتادم

آرمان چهارپایه گذاشت زیر پاش و از ره بالا رفت، هرچی
گشت چیزی پیدا نکرد، صداشو شنیدم

هدیه اینجا که چیزی نیست، تو مطمئنی؟

آره مطمئنم، بیشتر بگرد

آرمان دوباره دقیق شد و بعد از چند دقیقه یه شی خیلی ریز
پشت میله ی ره، نزدیک به شیشه پیدا کرد

از چهارپایه پایین اومد اون شی رو نشونم داد و گفت
بین هدیه یه دوربین خیلی ریز هست که اگه از وجودش
خبر نداشته باشی محاله بتونی پیدااش کنی، جوری کار
گذاشته بودن که دقیقاً به تمام نقاط اتاقم دید داشت و اگه ره
رو باز میکردم کاملتر و با صدای واضح میتونست فیلم بگیره
عجب مارمولکی بودن اینا. فیلم اتاق تو به چه دردشون
میخوره؟

آرمان پوزخندی زد و گفت میخواستن صحنه های خوب
خوب بینن لابد... یه مارمولکی نشونشون بدم

با شنیدن صدای مامانی رفتیم بیرون

مامانی موبایلمو به طرفم گرفت و گفت هديه جان بيا دخترم
بابات داره زنگ ميزنه

موبایلمو ازش گرفتم و تماس رو وصل کردم، ناخودآگاه
دلشوره گرفته بودم

سلام بابا جون، خوبين؟

بابام سريع و بدون حرف اضافه گفت سلام دخترم. کجا
بودی؟ حالت خوبه؟ چرا هرچی زنگ ميزدم گوشيت خاموش
بود؟ آرمان هم گوشيش رو جواب نميداد؟
يه نفسه و نگران داشت سوال می پرسيد. مکثی چند ثانيه ای
کردم و گفتم

من گوشيم توی کیفم بوده نميدونم، آرمان هم مشغول
پروژه اش بوده حتما گوشيش سايلنت بوده. همه چی رو به
راهه خيالتون راحت

در همین لحظه صدای بابابزرگ که داشت با آرمان حرف
میزد بلند شد

بابابزرگ پس اون دزدا به خاطر این دوربین میخواستن هدیه
رو بیرن؟ خدا از سرشون نگذره اگه سرش ضربه میدید چه
خاکی باید به سرمون میریختیم؟

با کف دستم آروم زدم توی پیشونیم، خراب کردی بابابزرگ،
بابام با شنیدن صدای بابابزرگ، با صدایی خشمگین گفت یا
خدا... پدر چی میگه هدیه؟ چی شده بوده چرا دروغ گفتی؟
فورا گفتم

...بابا

هیچی نگو دختر، گوشی رو بده بابابزرگت، از اول هم به
!رفتنت راضی نبودم... همین فردا باید برگردی

تند و سریع توضیح دادم
نه بابا جونم، اونجوری که شما فکر میکنید نیست اصلاً...
چیز مهمی نبوده که
صدای داد بابام بلند شد
چیز مهمی نبوده؟ دزد میخواست تو رو ببره، به سرت ضربه
زدن؟؟ میگم گوشی رو بده بابابزرگ

دیگه نمیدونستم چی بگم تا بابام آروم بشه، از دادش قلبم به
تپش افتاده بود... موبایل رو از گوشم فاصله دادم و زدم روی
بلندگو تا منم حرفای بابامو بشنوم و دادم دست بابابزرگ

بابابزرگ که الان فهمیده بود موضوع چیه، لبخند اطمینان بخشی زد که من نگران نباشم ولی مگه میشد؟ وسط این پروژہ ی حساس بابا میخواد منو برگردونه

بابابزرگ جانم پسر، چی شده؟ چرا پریشانی؟

بابام با همون صدای عصبی که سعی داشت با باباش آرومتر حرف بزنه تا احترامش نگه داشته باشه، گفت پدر من شما الان گفتین که دزد میخواستہ دختر منو ببره؟! اونوقت چه جوری میتونم آروم شم؟ من روی حساب حرف شما که گفتین کاملاً مواظبش هستین، ہدیہ رو سپردم دستتون، الان میفہمم دزدا زدن توی سرش؟ خودش کہ حرفی نمیزنہ باید اتفاقی بشنوم؟ اگہ یہ تار از موی دخترم کم بشہ زمین و زمان رو بہ ہم میریزم

از طرفی دلم از نگرانی بابام ریش میشد، از طرفی ہم ترسیدہ بودم کہ نکنہ منو برگردونہ. من واقعا نمیخواستم شانس این موفقیت بزرگ رو از دست بدم

بابابزرگ نه پسر م نگران نباش اكه اتفاق مهمى افتاده بود
من اولين نفر تو رو خبر مىكردم

قبل از اينكه بابام بخواد حرفى بزنه، بابابزرگ موبایل به
دست، به طرف اتاقش رفت و آرمان هم پشت سرش راه
افتاد.

حالا من با اين حس كنجكاوى چيكار كنم؟

مامانى به طرف آشپزخانه رفت و گفت كه مشغول تدارك
واسه شام ميشه، منم كنترل تى وى رو برداشتم و براى اينكه
ذره اى حواسم رو معطوف چيز ديگه اى كنم، به دنبال يه چيز
سرگرم كننده گشتم ولى بيفايده بود

چند دقيقه اى گذشت و آرمان و بابابزرگ از اتاق اومدن
بيرون

بابابزرگ با لبخند به طرفم اومد و گفت دخترم، بهت گفتم
 . که نگران نباش، بابات با حرفام قانع شد که چیز مهمی نبوده
 نفس راحتی کشیدم و گفتم ولی چه جوری قانع شد؟ اون که
 . خیلی عصبانی شده بود

بابابزرگ نگاهی به آرمان انداخت و لبخند زد و گفت اونجاش
 دیگه مهم نیست، مهم اینه که همه چی به خیر و خوبی
 . گذشت

رو به آرمان که به سمت کاناپه جلو تلویزیون میرفت گفتم
 آرمان بابابزرگ چی به بابام گفت که راضی شد؟
 آرمان بیخیال روی کاناپه دراز کشید و کنترل تلویزیون رو
 . برداشت

اگه میخواست تو بفهمی چی میگه که نمی‌رفت توی اتاق و
 . همین جا حرفش رو میزد

. با حرص کوسن رو برداشتم و براش پرت کردم

خوبه که دربارہ ی من داشتن صحبت میکردن، نمیدونستم تو
از من نسبت به خودم بهم محق تری
آرمان با شیطنت خندید و کشدار گفت
_____ه... واقعا نمیدونستی؟ الآن دیگه فقط خواجه
!نظام الملک نمیدونه که من خیلی به گردنت حق دارم
و بعد بلند زد زیر خنده
با حرصی که بیشتر شده بود گفتم
!زهرمار
به طرف تلویزیون رفتم و دوشاخه اش رو از برق کشیدم
صدای معترضِ آرمان بلند شد
!داشتم فیلم می دیدما

دوباره میکروسکوپ رو تنظیم کردم و با دقت به ماده ی اولیه نگاه کردم و دوباره همون معادله اومد توی ذهنم

با صدای استاد ربیعی از میکروسکوپ فاصله گرفتم و به طرف بقیه رفتم

استاد اسپانسر پروژه، آقای جانسون داره میاد سرکشی کنه، گزارش ها رو آماده بذارین، 5 دقیقه دیگه میرسه

به طرف کیفم رفتم و کارایی که با آرمان انجام داده بودیم رو بیرون آوردم

طولی نکشید که جانسون اومد داخل، آرمان از جاش بلند شد و با اخم به طرفم اومد و کنارم قرار گرفت

جانسون یکی یکی نگاهی به گزارش بچه ها انداخت و گفت بررسی گزارش ها با آقای رادفر هست، من امروز اومدم بهتون اطمینان بدم که از نظر حمایتی هیچی براتون کم نمیدارم

استاد ربیعی هم بهش اطمینان داد که بچه ها سخت مشغول
هستن و به زودی به نتیجه میرسن

آقای جانسون به طرف آرمان رفت و گفت آرمان جان! ازت
خواسته بودم، خانوم رادفر رو بیاری پیش من ولی فکر کنم
فراموش کردی، پس خودم تصمیم گرفتم پیام اینجا و همه
چی رو اینجا و در حضور همه بگم

آرمان سریع بهم نگاه کرد، جوری که انگار داشت با نگاهش
برام خط و نشون میکشید، هنوزم فکر میکنه من نامه ی
عاشقانه واسه جانسون فرستادم

آرمان آقای جانسون، بهتره که این مسائل رو بین خودمون
حلش کنیم، اینجا جاش نیست

جانسون اتفاقا اینجا بهترین جا واسه مطرح کردن این
موضوع هست

اینو گفت و کاغذی رو از جیبش بیرون آورد و داد دست
آرمان.

جانسون حالا ازت میخوام نوشته های روی این کاغذ رو با
صدای بلند بخونی و توضیح بدی که منظورش چیه، من که
سر در نمیارم این کار فقط از تو بر میاد.

آرمان فقط عصبی بود، منم نمیدونستم باید چیکار کنم، نگاه
خشمگینش رو ازم گرفت و کاغذ رو باز کرد.

با دقت به برگه ی توی دستش خیره شده بود. کم کم
اخماش باز شد و با تعجب به کاغذ خیره شد، هر لحظه
شگفت زده تر به کاغذ نگاه میکرد.

یدفه نگاهش رو از کاغذ گرفت و گفت ببخشید چند لحظه
من با خانوم رادفر حرف بزنم میام.

اینو گفت و دستمو کشید و برد یه گوشه

کف دستشو محکم به پیشونیش فشار داد و گفت
 هدیـــــــــــــه، میدونی این کاغذ یعنی چی؟
 با گنگی نگاهش کردم و گفتم چی شده مگه؟ چرا اینجوری
 میکنی آرمان؟
 آرمان تو چنین چیزی به فکر ت رسیدی بوده و منو در جریان
 نداشتی؟؟؟ اونوقت رفتی دادی به جانسون که فقط یه
 اسپانسره؟ میدونی اینی که تو کشف کردی یعنی چی؟
 با استرس گفتم بخدا من نمیخواستم اینجوری بشه، یه
 چیزی به ذهنم اومد، همینجوری معادلشو روی کاغذ نوشتم و
 فکر کردم بدرد نخوره کاغذ رو موشک کردم و انداختم به
 .طرف ره تا بره بیرون ولی باد اونو به طرف جانسون برد
 .با هیجان خیره شده بود بهم

آرمان شانس آوردیم حداقل جانسون اینو دید، این معادله و راه حلی که تو روی کاغذ آوردی، یعنی شروع موفقیت در این پروژه.

با چشمایی گرد شده به آرمان نگاه میکردم

با لکنت و پلک هایی که تند تند به هم فشار میدادم گفتم
چی... چی... داری میگی آرمان؟ منو مسخره میکنی؟ اینجا که
جای شوخی نیست.

خواستم برگردم سرجام ولی آرمان دستمو کشید و گفت وایسا
ببینم، شوخی کجا بود، این معادله ی اولیه ی تو، ذهن منو باز
کرد، الآن من ادامه ی راه برام روشنه. مکمل معادله ی تو،
توی ذهن منه، من فقط اولش به ذهنم نمیومد که تو
تکمیلش کردی، دیوونه چرا به خودم نگفته بودی؟

هنوزم باورم نمیشد که آرمان این حرفا رو جدی داره می‌گه،
واسه همین با احتیاط گفتم خب فکر نمی‌کردم چیز مهمی
باشه.

آرمان دوباره دستمو گرفت و به طرف بقیه رفتیم.
جانسون نگاهی با کنجکاوی بهمون انداخت و گفت نتیجه
چی شد؟

آرمان کاغذ رو باز کرد و مشغول توضیح دادن شد و در آخر با
نگاهی به من، گفت و تمام این چیزایی که توضیح دادم از
ذهن خانوم رادفر هست، ایشون تونستن استارت حل این معما
رو بزمن ادامه ی این طرح هم توی ذهن من هست، از فردا
شروع میکنیم و همه چی رو کنار هم میچینیم و با معادلات
پیچیده، با کمک شما، احتمالاً بتونیم داروی این بیماری نادر
رو بسازیم.

با تموم شدن حرفای آرمان، همه ی اعضای تیم با خوشحالی شروع به دست زدن کردن، باورم نمیشد همون معادله ی ساده ای که اومده بود توی ذهنم، شد کلید حل این معما...
!چیزی که حتی جدی نگرفتمش و میخواستم اونو پاره کنم.
استاد ربیعی هم با لبخند و تحسین بهم نگاه میکرد.
همه ی اعضای گروه به هیجان افتاده بودن.

آلیس به سمتم اومد و گفت
عزیزم، واقعا که تو دختر عموی آرمانی، به همون اندازه با استعدادی.

لبخندی زدم و تشکر کردم.
آتوسا و مهسا ولی با پشت چشم نازک کردن تبریکی سر
سری گفتن و رفتن.

با شنیدن صدایی از پشت سرم، چرخیدم سمتش، سهیل
عمادی بود، همونی که یک روز با بی رحمی بخاطر اینکه

ریحانه رو مسخره کرده بود، با چوب کمرش رو نوازش کرده
بودم!

میبینم که این دست ها فقط برای کتک زدن قدرتمند و پر
-زور نیست، بلکه برای چیزای دیگه هم توانمنده
نیمچه اخمی کردم و گفتم

بله، مطمئن باشید که برای هر چیزی که مطابق میل من
-نباشه توانمندم

دستاشو به میز کنارش جک داده بود، نگاه عمیقی به چشمام
انداخت و با لبخندی گوشه لبش گفت
!بر منکرش لعنت

نگاهی از بالا تا پایین بهش انداختم و برگشتم و به سمت
-آرمان رفتم

-بعد از جمع آوری وسایل، کم کم همه پراکنده شدن

منم داشتم وسایلامو جمع میکردم که دیدم استاد ربیعی داره
به طرفم میاد، سریع از جام بلند شدم

استاد با لبخند بهم نگاه کرد و گفت من از اولشم میدونستم
که شما استعدادش رو دارین واسه همین بود که خودم
اسمتون رو توی لیست نوشتم، میدونستم وقتی برادری مثل
آرمان دارین حتماً شما هم اون استعداد رو دارین
شما به من لطف دارین استاد

آرمان با اخم به طرفم اومد، دوباره این دید من با یه مرد تنها
شدم و مثل عزرائیل به سراغم اومد

با اومدن آرمان، استاد ربیعی یه کم خودشو جمع و جور کرد
و گفت خب آقای رادفر من دیگه میرم، امیدوارم درخواستی
که اون روز پشت تلفن ازت کردم رو یادت نرفته باشه، من

امشب بهت زنگ میزنم و میخوام که نتیجه ی صحبت هات
رو بدونم

منطور استاد در مور صحبت کردن با من بود که پشت تلفن
از آرمان خواست تا از زیر زبون من بکشه ببینه حسی هم
بهش دارم یا نه

آرمان دستاشو مشت کرد و با اخم به استاد ربیعی زل زد
بعد بدون حرفی دست منو گرفت و با خودش کشید
وای حالا تا برسیم خونه باید برج زهرمار رو تحمل کنم

بی حرف سوار ماشین شدم و آرمان ماشین رو روشن کرد
با اخم نگاهش به جلوش بود

منم از شیشه ی ماشین به شهر خیره شده بودم، یه کم که
گذشت دیدم این مسیرهایی که آرمان داره میره اصلاً برام

آشنا نیست، چون دیگه مسیر آزمایشگاه تا خونه رو حفظ
بودم.

آرمان چرا داری راه اشتباهی میری؟

آرمان بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه با همون اخمش
گفت مسیر اشتباه رو تو داری میری، من مسیرم کاملاً
درست و برنامه ریزی شده هست.

چی داره میگه، من که سر در نمیارم

واضحتر حرف بزن، من کجا رو اشتباه رفتم؟

آرمان نگاه خستشو بهم انداخت، حتی خستگی هم صورتش
رو جذاب تر کرده بود، میخ صورتش شده بودم

آرمان چرا خودت به استاد ربیعی نمیگی که حسی بهش
نداری؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم چرا باید بهش دروغ بگم؟ خب
شاید داشته باشم

آرمان پوزخندی زد و گفت معلوم نیست دله یا کاروانسرا، یه روز میگی جانسون، یه روز استاد ربیعی، روزای قبل هم که ...شادمهر بود و

هه آرمان نمیدونه که من همه ی این کارا رو میکنم تا دست دلش پیشم رو بشه ولی بیفایده هست و فقط دست خودم .پیشش رو میشه

آرمان امروز هم معلوم شد که نامه ی عاشقانه ای در کار نبود و جنابعالی قصد داشتی منو اذیت کنی، امشب خودت زنگ میزنی و به استاد میگی که هیچ حسی این وسط نیست .خودش با زبون خوش بکشه کنار

یکی از ابروهامو بالا انداختم و گفتم اگه نکشه کنار چی میشه؟

آرمان مجبوره باید بکشه کنار، تا حصارى مثل من دورت
 پیچیده شده، کسى حق نداری نیم نگاهم بهت بندازه
 سریع زدم زیر خنده و گفتم آرمان تو چرا یادت میره که توى
 زندگى من فقط نقش يه پسر عموى ساده دارى و بس، خيليا
 اصلاً با پسرعمو حرف هم نمیزنن من ديگه زيادى بهت رو
 دادم، جورى که خودتو صاحب اختيار من میدونى
 آرمان لبخندى زد و گفت زدى تو خال، دقيقاً همينه و تو هم
 حق اعتراض نداری، فعلاً که باباتم تو رو کاملاً سپرده دستم،
 پس ديگه اجازه نميدم با کسى گرم بگيرى، فقط پيش خودم
 راحتى که هر جورى بخواى رفتار کنى
 با اخم و حق به جانب گفتم

من اجازه نميدم هرطور دوست داشته باشى براى من تعيين
 تکليف کنى؟ مگه دختر 1415 ساله هستم که اختيار منو
 دست بگيرى؟ خودم از پس خودم بر ميام

آرمان پوزخندی زد و کنایه آمیز گفت
در اینکه شما کاملاً از پس خودت بر میای که شکی نیست...
حالا هم پیاده شو که کار داریم

واقعا در برابر حرفهایش کم میاوردم، میدونستم بحث کردن
!باهاش هیچ نتیجه ای جز اتلاف وقت نداره
نفسم رو محکم و پر حرص بیرون دادم، خدایا کمک کن این
رفتارهای آرمان منو نکشه

از ماشین پیاده شدم، یکم از مسیر رو پیاده طی کردیم، آرمان
دیگه حرفی باهام نمیزد و این یعنی اینکه آقا ناراحت
شده.خوبه والا اون هرچی دوست داشت به من میگه خودشم
!ناراحت میشه

وقتی خیابون رو به روم رو دیدم نمیدونستم از هیجان جیغ
بزنم یا هرچه زودتر برم و همه ی وسایل رویایی که دوست
داشتم رو بخرم؟

شانزه لیزه از معروف ترین خیابان های جهان، که مغازه هایی داشت با برند های معروف و به روز

درحالی که بهت زده مشغول تماشا بودم، حس کردم آرمان دستمو توی دستش گرفت

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم، با همون اخمش اشاره کرد که بریم، منم بی حرف، در حالی که دستم توی دستش بود باهاش هم قدم شدم

یکی یکی از جلوی مغازه ها رد میشدیم و منم دلم میخواست هر چیزی رو که میبینم بخرم، اصلاً به جیب خالیم هم فکر نمیکردم

یدفعه یه کلاه خیلی ناز چشممو گرفت، کلاهی گرد و مخمل مشکی با یه نگین و پر قرمز جیغ کنارش! خیلی جذاب بود. ناخودآگاه دستمو بردم طرفش و برداشتمش و گذاشتم روی

سرم، از توی آینه به خودم نگاه کردم، خیلی بهم میومد.

.تصمیم گرفتم بخرم، خیلی ازش خوشم اومده بود

.کلاه رو چرخوندم و قیمت روش رو خوندم

با دیدن قیمتش دهنم اندازه ی غار باز شد، یه کلاه مگه

میتونه اینقدر گرون باشه؟

آروم کلاه رو گذاشتم سر جاش و برگشتم سمت آرمان و رو

.بهش و گفتم خب آرمان بریم دیگه

آرمان کلاه رو برداشت و گفت این کلاه که خیلی بهت

میومد، چرا گذاشتی سر جاش؟

آرمان هم چه گیری داده ها، کلاه به این گرونی، فکر میکنه

گنج پیدا کردم؟

ولی اصلاً به روی خودم نیوردم و با غرور گفتم نه به نظرم

!اصلاً جالب نبود، نمیخوامش

آرمان مگه دست خودته که نخوای، وقتی من میگم خوبه،
یعنی باید بخوای، بیا بگیرش تا پولشو حساب کنم بریم
کلاه رو داد دستمو و خودشم به طرف مسئولش رفت تا
حساب کنه.

آرمان هم عجب جنتلمنی بوده و من نمیدونستم. حالا که
داره اصرار داره بره پولش رو بده

.با شوق کلاه رو گذاشتم روی سرم و منتظر آرمان شدم
یدفه یه صدایی از پشت سرم شنیدم

.واو خانم زیبا، خیلی بهت میاد

فورا برگشتم و دیدم یه پسره خیره بهم داره نگاه میکنه، وقتی
نگاه منو دید جلوتر اومد و در حالی که دستشو به طرفم دراز
میکرد تا باهام دست بده، گفت من پیترو هستم افتخار آشنایی
با کیو دارم؟

تا خواستم جوابش رو بدم، آرمان دست پسره رو گرفت و با صدایی که عصبانیتش به شدت آشکار بود گفت آرمان هستم، فرمایش؟

آرمان جووری داشت دست پسره رو فشار میداد که بیچاره رنگش قرمز شده بود.

منم در این بین خندم گرفته بود

.پیترا آقا آرمان چرا اینکار رو میکنید؟ دستم در حال شکسته

دست آزاد آرمان رو گرفتم و گفتم آرمان ولش کن اینجا که ایران نیست، اینا فرهنگشون فرق میکنه

آرمان دست پیترا رو ول کرد و

.گفته چی، فقط راهتو بکش و برو که بدجور قاطیم

طوری پرحرص این جمله رو گفت که حتی منم کپ کردم، پیترا هم به سرعت از اونجا دور شد

آرمان فرهنگشون هر مزخرفی میخواد باشه، باید یاد بگیرن
 به ناموس مردم پیشنهاد دوستی ندن
 بعد از این حرفش دستمو گرفت و منو به دنبال خودش کشید،
 منم بی حرف و اعتراضی به دنبالش به راه افتادم

در حال راه رفتن، مشغول تماشای اطراف هم بودم، آرمان
 کنار یه مغازه توقف کرد و اشاره کرد تا برم داخل، بعد خودش
 جلوتر رفت به مغازه دار نشونه ی یه لباس رو داد، مغازه دار
 هم با نگاهی به من با لبخند به طرف رگال های لباس رفت و
 لباسی انتخاب کرد و داد دست آرمان

یه پیرهن جذب مشکی که آستیناش تا روی انگشت ادامه
 داشت، ولی از کتف راست تا کمر و طرف راست قفسه سینه
 فقط با چندتا گل پوشیده شده بود با یه دامن کوتاه ست
 مشکی... در کل خیلی شیک و جذاب بود

آرمان لباس رو به طرفم گرفت و گفت بیا بیوش بینم
اندازت میشه

قیمت روی لباس رو خوندم، دوباره هنگ کردم
آروم گفتم

آرمان من نمیخواه اینهمه پول بدم بابت این لباس
کلافه گفتم

آرمان وقتی بهت میگم بیوش، با من بحث نکن، کی از تو
پول خواست؟ خیلی وقته در نظر گرفته بودم برات بخرم ولی
میترسیدم اندازت نباشه، آخه تو خیلی ظریفی، نمیتونستم
حدس بزنم سائزت میشه یا نه

نمیدونستم از تعریفش ذوق مرگ بشم یا برم لباس رو بیوشم
نفسمو کلافه بیرون دادم و لباس رو ازش گرفتم و رفتم توی
اتاق پرو و پوشیدم

انگار دقیقاً واسه من دوخته بودن، چند دقیقه ای شد، چندتا
تقه به در پرو خورد و بعدشم صدای آرمان رو شنیدم
..هدیه باز کن بینم بهت میاد یا نه

چون لباس باز بود جلوی آرمان خجالت میکشیدم این مدلی،
حتی عروسی حسین با اینکه لباسم کوتاه بود ولی یه پوشیده
..بود حداقل

..نه اندازش خوبه، خیلی هم بهم میاد، نمیخواد تو بیای بینی
..آرمان حالا باز کن درو یه نگاه کوچیک بندازم

نمیدونستم چیکار کنم، قلبم هم تاپ تاپ میزد، از طرفی هم
میترسیدم اگه ندارم بینه ناراحت بشه، قلبم میگفت بذار بیاد
..بینه ولی عqlم میگفت نه

ولی آخه من این لباس رو کجا باید بپوشم، اصلاً مناسب
..مراسم های ما که نیست
..دوباره آرمان به در ضربه زد

دستمو به طرف در بردم و آروم بازش کردم. درو تا نیمه باز کردم، آرمان جلوتر اومد و نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه حتی لبخند بزنه گفت خوبه خیلی بهت میاد من میرم هزینش رو حساب کنم، تو هم لباس رو در بیار، فعلاً نگهش دار و جایی نپوش، خودم وقتش که رسید بهت میگم کجا بپوشی. اینو گفت و رفت، چقدر پررو، واسم تعیین تکلیف هم میکنه. با حرص لباس رو در آوردم و لباس خودمو پوشیدم. آرمان روبه فروشنده گفت

لطفا اون جلیقه نازک ستش رو هم برام بیار

پس این لباس جلیقه هم داشته ولی آرمان همون اول کار رو نکرد، دود از کلم داشت بلند میشد، چه فرصت طلبه

بعد از خرید به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم

آرمان هنوزم سر سنگین رفتار میکرد، انگار من کشته
بودمش.

وقتی رسیدیم خونه آرمان ماشین رو برد پارکینگ و بعد باهم
به طرف ساختمون رفتیم، بابابزرگ از سالن اومد بیرون و با
لبخند رو به آرمان گفت پسرم کجا بودی، هرچی هم باهات
تماس گرفتم جواب ندادی.

آرمان بی حوصله گفت بیرون کار داشتم، چی شده مگه؟
بابابزرگ با هیجان گفت رفیقت چند ساعته اومده اینجا، به
هوای دیدن تو اومده.

آرمان با تعجب گفت رفیقم؟ کیو میگی آقا جون؟
بابابزرگ آقا "رایان" رو میگم، همون که روانشناسه

پس دوست آرمان اومده اینجا، همون که آرمان میگفت
توانایی خوندن ذهن داره،

خیلی مشتاق بودم ببینمش. آرمان با شنیدن این حرف رفت
داخل و منم پشت سرش رفتم

کفش هامو بیرون آوردم و رفتم داخل، آرمان و دوستش به
گرمی باهم دست دست میدادن، دوست آرمان پشتش به من
بود و نمیتونستم صورتش رو ببینم

وقتی از هم جدا شدن، آرمان رایان رو دعوت کرد تا روی مبل
بشینم، تیپ اسپرت شیکی زده بود، دلم میخواست چهره شو
هم ببینم، بخاطر همین چند ثانیه ای خیره بهش نگاه کردم،
تا اینکه بالاخره متوجه من شد

تا نگاهش بهم افتاد سلام کردم

خیلی متین و عادی نگاهشو به سمتم کشید و گفت سلام
خانوم، ببخشید من متوجه حضورتون نشدم

از اینکه اینقدر عادی و مؤقر به من نگاه کرد تعجب کردم،
آخه اکثر پسرا تا منو میبینن برای چند دقیقه میخ میشن روی
صورتتم، به هر حال بهتر که دوست آرمان اینجوری نبود، که
!اگه بود آرمان اینقدر تحویلش نمی گرفت

.خواهش میکنم

بعد از این حرف، رفتم توی اتاق و لباسم رو عوض کردم، و
بعد چون خیلی کنجکاو بودم تا حرف های آرمان و دوستش
.رو بشنوم رفتم بیرون و کنار مامانی نشستم

کلا خیلی کم پیش میاد آرمان با یکی صمیمی بشه! با همه
!گرم می گیره ولی صمیمی نه

اینو که دیگه خودش مستقیم جلوی من ازش تعریف
می کرد!یکی از محال ترین کارهای آرمان! پس حتما باید آدم
.جالبی باشه

آرمان که همچنان لبخند روی لبش بود، رو به رایان گفت
 .چه عجب اومدی فرانسه، تو که دل از اسپانیا نمیکندی

رایان لبخند زد و گفت پیام فرانسه چیکار؟ کارم اسپانیا
 هست، البته تازگیا به خاطر همون قضیه که بهت گفتم زیاد
 .میرم ایران

آرمان یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت هنوز جرأت
 نکردی بری بهش بگی؟

خیلی کنجکاو بودم بدونم آرمان و رایان دارن در مورد چی
 حرف میزنن، خودم رو به پوست کندن میوه مشغول کردم که
 .سرگرم باشم و با زل زدن بهشون، کنجکاویم آشکار نباشه
 رایان نه، فعلا نمیتونم بهش بگم، آمارشو دارم، هر کسی بره
 طرفش دست رد میخوره به سینش، اون که اصلاً منو

نمیشناسه، منم برم جلو سرنوشتم مثل بقیه میشه که نه
شنیدن.

پس اینطور که معلومه پای یه دختر وسطه

بابابزرگ خندید و گفت شما دونفر نمیخواین ما رو از قضیه با
خبر کنین؟ اصل ماجرا چیه پسرم؟

رایان رو به بابابزرگ گفت چشم... شما امر کنین آقا بزرگ
من همه چی رو میگم بهتون

آرمان با نگاهی به من گفت پس زودتر تعریف کن که
علاوه بر آقا جون بقیه هم کنجکاو شدن
اخمی بهش کردم، منظورش به من بود

رایان لبخندی زد و گفت قضیه در مورد یه دختر به نام
 "روژان" هست، من از خیلی سال قبل، که هنوز نرفته بودیم
 اسپانیا، بهش علاقه مند شدم ولی اون هیچوقت حتی منو
 ندیده، الان موندم چه جوری برم جلو و احساسمو بهش بگم

بابابزرگ با همون لبخندش، دستشو گذاشت روی شونه ی
 رایان و گفت پسرم بهترین کار اینه که بری جلو و اعتراف
 کنی و حرف دلت رو بزنی، بذار عشق کار خودشو بکنه

بابابزرگ نیم نگاهی به آرمان انداخت، سریع نگاهش رو
 گرفت و با اخم گفت در عشق رسوا شدن هم قشنگه پسر،
 رایان جان هیچوقت به خاطر غرورت عشقت رو مخفی نکن.
 نذار یه عمر حسرت به دلت بمونه

رایان هم با لبخند دستشو روی دست بابابزرگ گذاشت و گفت چشم حتماً سعی میکنم به این نصیحت شما عمل کنم.

آرمان کلافه به نظر می‌رسید. انگار میخواست بحث رو عوض کنه چون سریع گفت

آرمان راستی موفق شدی ذهن کسی رو بخونی؟
رایان با لبخند مرموزی گفت آره... نظرت چیه اول ذهن تو رو بخونم؟ البته اینم بگم من بلند بلند حرفای ذهنتو بازگو میکنم.

آرمان با اخم و همون کلافگی گفت نمیخوام اصلاً، تو هم نشدی برام رفیق.

رایان خندید و گفت نه رفیق من، هنوز نتونستم کاملاً موفق بشم، یه چیزایی مبهمی رو میخونم از ذهن طرف، ولی کامل

نه، راستی تو قول داده بودی اینو به کسی نگی، ولی الان
!میبینم تنها کسی که خبر نداره، خواجه حافظ شیرازی هست
بالآخره آرمان هم خندید و گفت حالا ما خانوادگی قول
-میدیم به کسی چیزی نگی-

رایان شرکت داروسازیتو افتتاح نکردی؟
آرمانه بابا بیکار نمیشم اصلا، احتمالا بعد از پروژه سفت و
-سخت پی گیرش بشم-

بعد از حدود نیم ساعتی که به گپ و گفت بین آرمان و رایان
گذشت، رایان از جاش بلند شد و گفت من دیگه باید برم ، یه
-قرارداد کاری دارم ببندم و دوباره برگردم اسپانیا-

آرمان سریع دستشو روی شونه ی رایان گذاشت و گفت
داداش وقتی قرارداد بستی بیا اینجا استراحت کن، یوقت نری
-هتل-

رایان قدردان نگاهش رو به آرمان دوخت و گفت نه داداش،
هتل که رفتم چون اونی که باهاش قرارداد دارم نداشت، به
روز منو برد خونه ی خودش وسایلم اونجاست

آرمان واقعاً؟ اون مرد کیه؟

رایان اصالتاً فرانسوی هست، سنش 50 به بالاست ولی
هنوز ازدواج نکرده چون عاشق زنهای ایرانیه و دوست داره با
به ایرانی ازدواج کنه، منم یه نقشه هایی براش دارم، شاید این
وسط منم بتونم به روزان برسم

آرمان که اینطور، خب اسمش چیه این مرد فرانسوی؟

"رایان لبخندی زد و گفت "ایوان"

آرمان و بابابزرگ همراه رایان تا دم در رفتن، منم رفتم توی
اتاقم.

عجب مرد عجیبی بود این رایان، یکی رو دوست داره که طرف اصلاً ندیدتش، مگه چنین چیزی هم میشه؟ ولی معلوم بود که حاضره برای رسیدن به عشقش هر کاری کنه، خوش بحال اون دختره روژان.

با کلافگی نفسم رو بیرون دادم و افکارم رو پس زدم، یدفعه به یاد لباسی افتادم که آرمان برام خرید

ناخودآگاه لبخندی اومد روی لبم، و رفتم لباس رو آوردم و دوباره نگاهش کردم با کلاهی که امروز خدیدم و بوت های مشکیم تیپ خیلی جذابی میشد. ولی کجا میتونستم بیوشم رو خدا میدونست و آرمان! یه چیزی ذهنمو به هم ریخته بود، چرا منی که همیشه از شرارت ابایی نداشتم، با ورود عشق به زندگیم عوض شدم؟ الان دیگه عشق دست و پامو شل میکنه، نمیداره آرمان رو اذیت کنم، جلوی بقیه که شیرم فقط به خاطر اینه که میدونم بهم علاقه دارن و ناخودآگاه این توی ذهنم براشون میشه یه نقطه ضعف و دلم میخواد اذیتشون

کنم، و از طرفی از اینکه خودم بهشون علاقه ندارم هم مطمئنم، ولی آرمان...علاوه بر اینکه بهش علاقه دارم، از دوست داشتنش هم مطمئن نیستم، شاید اگه میدونستم اونم...منو دوست داره، برخوردم کاملاً عوض میشد... شاید

اون حتی معلوم نیست هدفش چیه، گاهی اونقدر مهربونه باهام و هوامو داره که فکر میکنم عاشقمه، گاهی هم اونقدر سرد باهام رفتار میکنه و یه حرفایی میزنه که میفهمم...مهربونیش فقط به خاطر سرگرمیش بوده

یه لحظه به ذهنم رسید کاش منم از رایان که روانشناسه کمک خواسته بودم، ولی بعد فوراً این فکر رو کنار زدم، چون خودشم همین مشکل رو داشت و مثل من نمیدونست طرفش...بهش چه حسی داره

توی همین افکار بودم که حس کردم از توی حیاط داره یه صداهایی میاد، از ره بیرون رو نگاه کردم و دیدم که چند نفر از دیوار بالا رفتن، نکنه دوباره همون رقیب ها باشن.

سریع از اتاق رفتم بیرون و به طرف حیاط رفتم.

درو که باز کردم دیدم، آرمان و آقای جانسون توی حیاط دارن. با هم حرف میزنن، با گنجی جلو رفتم و متعجب سلام کردم.

جانسون با خوش رویی جوابمو داد.

آرمان نیازی به این کارا نبود، خودم میتونستم حلش کنم.

الآن دیگه میدونن که از اینجا نمیتونن بهمون نفوذ کنن.

جانسون دستشو گذاشت روی شونه ی آرمان و گفت آرمان جان، میدونم که خودت همه کاری ازت بر میاد و حتی میتونی یه شبه نابودشون کنی، ولی خب اسپانسر این پروژه منم، و هم چنین به جبران اون اتفاق، خودم رو مسؤل میدونم که نذارم دوباره چنین چیزی تکرار بشه. تو فقط ذهنتو متمرکز کن

برای کشف این دارو، اینم میدونم که همه جا سر و دست
میشکنن تا یه نابغه ای مثل تو رو داشته باشن و حالا که این
افتخار نصیب من شده، نمیخوام به هیچ عنوان تو رو از دست
بدم.

آرمان دیگه چیزی نگفت، فکر کنم قانع شده بود.
جانسون راست میگفت، آرمان واقعا نابغه ای بود که تاپ ترین
موقعیت ها نسبیش میشد اما خیلی هاشو قبول نمیکرد.
جانسون چند نفر رو آورده بود که دور تا دور دیوار رو حفاظ
امنیتی بذارن و یه مرد قوی هیکل هم اومده بود تا 24
ساعته نگهبانی خونه رو بده.

با رفتن جانسون و بقیه، منم خواستم برگردم داخل که با
صدای آرمان متوقف شدم
آرمان صبر کن هدیه کارت دارم.

حتی وقتی هم که صدام میزنه، تَن صداش هم با قلبم بازی
میکنه، اصلاً شنیدن اسمم از زبون آرمان قلبمو هری میریزه
پایین!

نفس عمیقی کشیدم و به طرفش چرخیدم
آرمان میدونی فردا چه روزی هست؟
سعی کردم با بی تفاوت ترین لحن صحبت کنم
نه، از کجا باید بدونم؟

آرمان با حالت بامزه ای گفت
نگو که روز عشق رو فراموش کردی! پاریس غوغا میشه این
روز...

چشمامو توی کاسه چرخوندم و گفتم آره هست، ولی به من
!و تو ربطی نداره، ولنتاین واسه عاشقاست، نه ما

آرمان خندید و گفت خب خوش گذرونی و گشت و گذارش
که عشق و عاشقی نمیخواد، بیا نقشش رو بازی کنیم و ماهم
از این جشن یه فیضی ببریم

یکی از ابروهامو بالا انداختم و گفتم خب مگه فیض بردن از
این شرایط هم از این کارا لازم داره؟

آرمان پوزخندی زد و گفت

خسته نباشی، اینجا این روز تنهایی بری خیابون، علاوه بر
اینکه خودت همه رو میبینی و حسرت به دل از جمع بقیه و
تنهایی خودت میمونی، هیشکی هم تحویل نمیگیره

با تعجب گفتم

چرا تحویل نمیگیرن؟

آرمان هم که انگار دید قضیه برای من جالب شده، ادامه داد
اینجا حتی کافه ها و رستوران ها هم این روز تنهایی قبولت
نمیکنن، باید حتما یه پارتنر داشته باشی

با تعجب بیشتری گفتم

آخه چرا؟؟؟

آرمان متفکرانه گفت

دقیق نمیدونم ولی خب فکر کنم کلا بخاطر این هست که

کسی تنها نمونه و هرکس یه یار و جفت داشته باشه، این

رسم رو گذاشتن که کسی تنها نمونه

با گیجی گفتم

یعنی حالا چیکار باید کنیم؟

آرمان من یه کلوب سراغ دارم واسه ولنتاین یه مراسم دارن

ولی فقط زوج ها میتونن شرکت کنن. همیشه دوست داشتم

اونجا برم ولی هر سال چون تنها بودم نمی رفتم

چشمامو ریز کردم و مشکوکانه نگاهش کردم

یعنی میخوای بگی تو هر سال این روز رو توی خونه میشینی
و اصلا هم وسوسه نمیشی که یه دختر خارجی پیدا کنی و
باهاش بری جایی که میگی خیلی دوست داشتی بری؟

آرمان تک خنده ای کرد و گفت

اول که من فقط دوساله ولنتاین اینجام، بقیه سالها ایران بودم،
...دوم هم اینکه

.دوباره خنده اش گرفت

اخمی بهش کردم و گفتم

بگو دیگه چیه هی میخندی؟

آرمان میدونی چیه؟ دخترای اینجا خیلی پررو هستن، اگه
واسه ولنتاین همراهت شدن دیگه تا آخر شب باید باهاش
...باشی، و چیزه، خب

فورا دوتا سرفه تصنعی کردم و گفتم

خیله خب بیشتر از این نمیخواه ماجرا رو بشکافی. حالا یعنی
میگی من چیکار باید کنم؟

آرمان تو هم بیا فردا نقش پارتتر منو بازی کن، تا منو تو هم
بتونیم بریم.

فورا حالت تهاجمی گرفتم و گفتم
...دیگه چی؟ همین پارتی دیگه فقط باهات نرفتم
با خنده گفت

پس اینم بیا تا به کلکسیونت اضافه بشه
با چشم غره درحالی که میرفتم سمت خونه گفتم
!چشم. فقط بعدش یادش نره جنازم رو تحویل بابام بدی
آرمان با دوتا قدم بلند خودش رو بهم رسوند و دستم رو کشید
و سرجام متوقفم کرد

آرمان یعنی چی جنازمو تحویل بابام بدی؟ مگه چیه بخوای یه
روز بری تفریح؟ اونم تنها که نه، منم هستم
واقعا هرکاری کردم نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و زدم زیر
خنده.

آرمان اینبار با اخم های درهم شده ی بیشتری نگاهم کرد
با رگه هایی از خنده که هنوز توی صدام هویدا بود گفتم
...آخه دقیقا مشکل همینجاست

ولی هرکاری کردم نتونستم بقیشو بگم، که خود جنابعالی
!اصل مشکلی

بازوم رو از توی دستش بیرون کشیدم و دوباره راهم رو
کشیدم به طرف خونه و در همون حال گفتم
در هرصورت من نمیتونم همراهیت کنم، گفتمت که در جریان
باشی یه فکری به حال خودت کنی.

ولی توی دلم فوراً گفتم "دلم میخواد فردا فقط با یه دختر
 "ببینمت، اونوقت میدونم چطوری دوتاتون رو یکی کنم
 بعد از شام رفتم توی اتاقم و برگه هام رو بیرون آوردم و
 مشغول بررسی شدم. هیچ کس نمیدونست این پروژه کی به
 سرانجام میرسه، در حقیقت این تازه شروع کار ما بود و هنوز
 اول مسیر بودیم. طرحی کامل تر از معادله ی من توسط
 آرمان کشیده شده بود و از روش به هممون داده بودن،
 چندساعتی توی اتاق روی کارهام و برنامه های عقب افتاده
 کار کردم و در نهایت با احساس خستگی شدید خوابم برد
 صبح با صدای بلند آرمان از خواب بیدار شدم! نمیدونم چرا
 نمیذاره یه روز تعطیل راحت باشیم! به ناچاری دست و صورتم
 رو شستم و رفتم بیرون

آرمان رو دیدم با لباس ورزشی مشکی درحالی که به کانتر
 تکیه داده بود و یه بطری کوچیک نوشیدنی دستش بود که
 هر از چند لحظه ای به طرف دهنش می برد

با اخم به طرفش رفتم و مشتم رو به بازوهای وسوسه
برانگیزش کوبیدم و طلبکارانه گفتم

تو خواب نداری واقعا؟ اصلاً میدونی خستگی چیه؟
آرمان پر انرژی گفت

سلام، صبحت بخیر خانوم، بذار بیدار بشی بعد شروع کن به
!غر زدن

صدای مامان بزرگ از آشپزخانه به دفاع از من بلند شد
آرمان دخترم راست میگه دیگه، با این سروصدایی که تو اول
صبحی راه انداختی حق داره غر بزنه، خسته شده این مدت
بچم.

آرمان زیپ کاپشنش رو تا وسط سینهش پایین کشید و گفت
!وسط سرما، من دارم از گرما خفه میشم

چشمم روی سیکس پک های سینهش خشک شده بود، چه
!هیكلی داره نامرد

آب دهنم رو قورت دادم و به زور سرم رو بالا گرفتم و چشمام
 رو از اون هیکل بی نقص گرفتم، ولی همون لحظه با نگاه
 .شیطنت آمیز آرمان مواجه شدم که مرموزانه بهم نگاه می کرد
 با دیدن نگاه شیطونش ناخودآگاه همه ی حس هام پرید و با
 .اخم و غرور نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم توی آشپزخانه
 .آرمان هم بعد از من اومد توی آشپزخانه
 هنوز یک دقیقه از نشستنش روی صندلی نگذشته بود که
 روبه بابابزرگ گفت
 آقاجون به نظر شما مشکلی داره هدیه امروز با من بیاد
 بریم بیرون؟

بابابزرگ با ته لبخندی به آرمان نگاه کرد و گفت از نظر من
 .که نه باباجان، ولی فکر نکنم پدرش چندان راضی باشه

آرمان خب عمو خودش هدیه رو سپرده دستم چرا نباید
راضی باشه، من که مواظبشم. بعدشم امروز پاریس یه روز
خیلی قشنگه، همیشه از دستش داد

بابابزرگ چی بگم پسر، هدیه خودش اختیار خودشو داره
آرمان مثل اینکه امروز روز عشقه ها آقاجون، میخوام امروز
بیرمتون زیبایی های پاریس رو باهم ببینیم، ولی اول بگو
ببینم، واسه مادر جون چی خریدی برای ولنتاین؟

از لحن حرف زدن آرمان خندم گرفته بود، انگار داشت با یه
پسر همسن و سال خودش صحبت می کرد

بابابزرگ با خنده گفت

تو چیکار به من داری پسر! حواست به باغچه خودت باشه
آرمان نه بابا... تو که ماشالله زدی رو دست هرچی جوونه!
الآن نهایتش توقع داشتم بگی ولنتاین چی هست اصلا؟ ولی
فکر کنم کادوت رو هم آماده گرفتی و رو نکردی شیطون

بابابزرگ اخمی تصنعی کرد و گفت

چرا نباید بدونم ولنتاین چیه؟ تازه من که جفتم رو دارم، تو که
خودتی و خودت

آرمان فوراً گفت

منم جفتم هدیه هست دیگه! تازه خودشم کادو هست نیازی
نیست براش بخرم دیگه

مامان بزرگ نه اتفاقاً دختر من که الکی با کسی همراه
نمیشه، باید یه چیز رو کنی تا بدونیم لیاقت همراهی باهاش
!رو داری یا نه

ای جان مامان بزرگ چه طرفداری کرد از من! با لبخندی
تشکر آمیز بهش نگاه کردم

آرمان خیره خب باشه

براش یه کادو خیلی خوب میخرم که بهم افتخار همراهی بده،
حالا بابابزرگ اجازه میدی یا نه؟

[17.08.19 05:16]

دویستو

بابابزرگمن به شما دو نفر اعتماد دارم و میتونم بهتون اجازه بدم، چون شما هم خسته شدین این مدت برای روحیتون بهتره... ولی شما دو نفر محض احتیاط چیزی به کسی نگین، به نظرم پدر هدیه چیزی نفهمه بهتره

نگاهی به آرمان که با هیجان به بابابزرگ نگاه می کرد انداختم و با اخم گفتم

آقا چون نظر منم مهمه ها، من اصلاً دوست ندارم برم بیرون، میخوام کل روزمو به انجام کارهای پروژه اختصاص بدم.

حالا فقط خودم میدونستم که از خدومه با آرمان برم بیرون،
اونم چه روزی... ولنتاین

ولی باید کمی براش کلاس میداشتم تا پرو نشه
آرمان سریع گفت ای بابا، گفتم خودش هدیه هست دیگه به
هدیه نیاز نداره ها، مثل اینکه برعکس باید واقعا بهش هدیه
بدم تا افتخار بده

پشت چشمی براش نازک کردم و از جام بلند شدم و گفتم
هدیت رو هم نخواستم آقا آرمان، من باهات بیرون نمیام

آرمان با شیطننت گفت

پس ببرم برای اون دخترا؟ با آغوش باز استقبال میکننا
!درجریانی که

با حرص گفتم

.برای هرکی دوست داری ببر! ارزونی خودت

بابابزرگ با عصاش به شونه ی آرمان زد و گفت

چشمم روشن آقا آرمان، دخترا کی هستن؟

آرمان هیچ کس والا، اصلا من چیکار به بقیه دارم؟ هدیه هم
مخصوص کادو گرفتم! بقیه چیکارن؟

واقعا اون لحظه حس شخصیت های کارتونی رو داشتم که
دود از گوش و بینی شون بیرون میزنه از حرص و عصبانیت،
از عمد میدونست من بدم میاد، جای هدیه و کادو رو جابه جا
گفت تا منو حرص بده

دوباره اومدم راهمو بکشم برم که اینبار آرمان از جاش بلند
شد و به سمتم اومد و دستمو گرفت و مجبور شدم سرجام
بایستم.

زل زد تو چشمام و گفت

صبر کن یکم، باشه؟

خیره به چشماش فقط تونستم سرمو به نشونه ی تأکید تکون
بدم. چی به روز من اومده بود که با یه نگاه به این روز
! میوفتادم

به سمت اتاقش رفت و چند لحظه بعد برگشت، درحالی که تو
یه دستش یه دسته گل رز سرخ که توی جعبه ی قرمز رنگ
قلبی شکلی به زیبایی تزئین شده بود و توی دست دیگش یه
.باکس بزرگ قرمز رنگ قلبی شکل بود

گل رو جلوم گرفت و گفت

فکر کنم اگه افتخار بدی امروز پارتتر من بشی، اینا وظیفم
باشه!

اون لحظه اونقدر هیجان زده شده بودم که ذهنم نمی کشید
بشینم تجزیه تحلیل کنم که چرا اینطور گفته یا چرا یه چیز
دیگه نگفته؟

چند دقیقه ای مات مونده بودم تا اینکه بابابزرگ گفت

بگیر دیگه دختر، دست پسر رو رد نکن

...مامان بزرگدختر کم، بگیر

بالآخره به خودم اومدم و دستم رو بالا بردم و جعبه ی گل رو
گرفتم. بهت و تعجبم از خیلی خاص بودن هدیه ها نبود، از
کارهای عجیب غریبی بود که از آرمان میدیدم! یکی تو ذهنم
میگفت "چته دختر، به خودت بیا... خوبه حالا ازت
خواستگاری نکرده و فقط پیشنهاد یک روز همراهی داده و به
این روز افتادی"

گل رو که گرفتم آرمان نفسش رو به آسودگی بیرون داد و
گفت

!آخیش! بالأخره بله رو گرفتم. چقدر تو سختی دختر
چرا آرمان اینقدر با منظور حرف میزنه؟ واقعا چرا نمیتونم
نسبت به حرفهایش اعتراض کنم؟

بابابزرگ با خوشحالی گفت

حالا که هدیه قبول کرد باهات بیاد بیرون، پس زودتر حاضر
شو ماهم امروز تا یه جایی باهاتون میایم

آرمان چشم، من که کاری ندارم، شما آماده باشین همین
!الآن میریم

بعد جعبه ی قلبی شکل رو هم به طرفم گرفت و گفت

.هدیه اینم بگیر باز کن

جعبه رو گرفتم و بازش کردم، یه جعبه پر از شکلات های
!قلبی

آرمان البته خرس رو فراموش نکردم، ولی دستم دیگه جا
 نداشت که برات بیارم اینجا! تو اتاقمه بعد بهت میدم
 جعبه شکلات رو روی میز جلوی مامان بزرگ و بابا بزرگ
 گذاشتم و گفتم

پس تا من میرم حاضر بشم شما هم از این بخورین
 برگشتم تا برم توی اتاقم، ولی یه لحظه توقف کردم و به
 آرمان که ساکت سرجاش ایستاده بود نگاه کردم، وقتی نگاه
 !خیره مو حس کرد خیره شد بهم
 لبخندی بهش زدم و آرام لب زدم
 !مرسی

توی یه لحظه چشماش ستاره بارون شد
 فوراً رفتم توی اتاق و درو بستم و تکیه دادم به در، قلبم تند
 تند میزد، چقدر اون لحظه که گل رو بهم داد خوب بود، خیلی
 خوب!

[17.08.19 05:16]

دویستوشش

سریع حاضر شدم و رفتم بیرون

بقیه هم آماده بودن، سوار ماشین شدیم

آرمانا قاجون کجا دوست داری بریم؟

بابابزرگ از من میپرسی پسر؟ من که اینجا رو نمیشناسم

آرمان باشه، مادر جون شما کجا دوست داری بریم؟

مامان بزرگ خندید و گفت

آرمان جان فکر کنم مخاطبت کس دیگه ای هست

آرمان نگاهی از آینه بهم انداخت و گفت

کجا دوست داری بریم هدیه؟

دوباره چشمام قفل شده بود بهش

آروم گفتم

نمیدونم، خودت یه جا برو دیگه

آرمان ای بابا، شما که نظر نمیدین، پس من اول همون برج

ایفل میبرمتون، خوبه؟ ولی امروز زیادی شلوغه، و بابابزرگ

خدمتت عرض کنم اگه صحنه های منکراتی دیدی به بزرگی

خودت عفو بفرما چون امروز هرجایی با این صحنه ها مواجه

!میشی، هرجایی

تا برسیم آرمان همینطور تیکه پروند

بالآخره از نزدیک برج ایفل رو دیدم! واقعی و از نزدیک خیلی

با اون چیزی که توی عکس های مختلف دیده بودم فرق

می کرد، خیلی زیباتر و با شکوه تر بود

به قدری شلوغ بود که بابابزرگ همون اول راه گفت که تا
 برج نمیان و ترجیح میدن در محیط سرسبز "شان دو مارس"
 پیاده روی کنن تا به قول آرمان بخوان بیان اطراف برج و
 صحنه های منکراتی بیشتری ببینن.

ولی آرمان دست منو گرفت و با خودش همراه کرد

آرمانخب نظرت چیه؟

درباره ی چی؟

آرمانبرج ایفل دیگه

با نگاهی کلی به بالا و پایین برج گفتم

چقدر شلوغه! خیلی دوست دارم برم طبقه ی بالا، مخصوصا با

اون آسانسور شیشه ای

آرماناز شلوغی اینجا فکر کنم بلیط تموم شده باشه، بازم بذار

بپرسم اگه تموم شده بود یه روز دیگه حتما میارمت

آرمان رفت سؤال گرفت و فهمید که بلیط تموم شده. حیف
که امروز نمیتونستم اون طبقه بالا رو بینم

یه دفعه یه پسر و دختر دیدم که با اشتیاق داشتن همو
میوسیدن! یه لحظه همه ی بدنم مثل یه تیکه یخ سرد شد...
اینقدر با اشتیاق و شوق اینکار رو میکردن که مو به تنم سیخ
میشد!

دستهای دور شونه ام حلقه شد و منو به خودش چسبوند
...و بعد صدای شیطونش زیر گوشم پیچید

آرمانچیو نگاه میکردی عزیزم ؟

فورا واکنش نشون دادم و اومدم از بغلش بیرون پیام که گفت
نه دیگه، نشد! امروز پارتتر منی، به همین زودی فراموش
کردی؟

و بعد حلقه ی دستاشو دورم محکم تر کرد
من فقط قبول کردم همراهت باشم، نه اینکه اسیرت باشم

آرمان تو هرچی دوست داری اسمش رو بذار، برای من فرقی
نمیکنه!

حلقه ی دست آرمان باز نشدنی بود، منم دیگه طبق معمول
دست از تلاش برداشتم، صد البته که خودمم مشتاق آغوشش
بودم.

آرمان اینا رو که میبینم بیشتر دلم برای خودم میسوزه
دوباره اخم کردم و گفتم

میخواستی تو هم یه دوست دختر فرانسوی انتخاب کنی تا
!الآن حسرت نخوری

آرمان نه دیگه، یه لحظه تورو بغل گرفتن می ارزه به صدتا از
!این کارها با این دخترای نجسب

دیگه واقعا داشت دوتا شاخ روی سرم در میومد، آرمان رو چه
به این حرفها؟
با تعجب گفتم

حالت خوبه آرمان؟ چیزی مصرف نکردی اخیانا؟
بعد یه دفعه با یاد آوری بطری که صبح تو دستش دیده بودم
بلند و با تعجب گفتم

والله ای آرمان، امروز اون قوطی چی بود که دستت بود
میخوردی؟

...با این حرف من آرمان بلند بلند زد زیر خنده
!طوری که دیگه همه برگشته بودن و مارو نگاه میکردن
محکم و تند تند با مشت میزدمش تا بلکه خنده شو تموم
...کنه

آرمان خدایی تو فکر کردی چیه دست من؟
من چمیدونم، خب عجیب شدی، مثل آدمای دیوونه حرف
!میزنی

احساس کردم از این حرفم ناراحت شد، ولی فوراً گفتم

نه بابا، اثر محیط و جوّه. اینقدر اینا رفتن تو حس آدم میبینه
 .جوگیر میشه یه چیز میگه دیگه

اومدم بگم آره هیچ کس هم نه، همین تو که همیشه از این
 صحنه ها میبینی جوگیر میشی، ولی وقتی دیدم انگار برخلاف
 .چند لحظه قبل پکره، دیگه چیزی نگفتم

بعد از مدتی که اطراف برج رو گشتیم، برگشتیم جایی که
 .مامان بزرگ و بابابزرگ بودن

ظهر هم آرمان رفت و از یه جایی بالاتر از اینجا ناهار گرفت
 .و توی همون محوطه "شان دو مارس" ناهارمون رو خوردیم

تا حدود ساعت 4 و 5 بعد از ظهر آرمان جاهای زیادی رو
 نشونمون داد و در نهایت با اعلام خستگی بابابزرگ و مامان
 .بزرگ، به طرف خونه حرکت کردیم

اونا پیاده شدن ولی مامان بزرگ رو به ما گفت

ما میریم خونہ شما به گردشتون برسین، فردا هم که باید
- برین سرکار تعطیلی ندارین امروز خوش باشید
- بعد خودش و بابابزرگ به طرف خونہ رفتن
منم واقعا دوست داشتم که امروز ادامه پیدا کنه، بخاطر همین
- چیزی نگفتم

آرمان هدیه میشه خواهش کنم بری همون لباس هایی که
باهم رفتیم خریدی رو بیوشی؟

با تعجب گفتم

الآن؟

!آرمان آره دیگه، میخوایم بریم همون کلوب که بهت گفتم

[19.08.19 03:26]

دویستوهفت

پس آرمان از قبل توی ذهنش برنامه چیده بوده تا منو ببره به
این کلوب

یکی از ابروهامو بالا انداختم و گفتم

من هر لباسی خودم دوست داشتم میپوشم

آرمان باشه بابا، تسلیم، من نمیتونم تو رو مجبور به کاری
کنم، الان هم ازت خواهش کردم که اون لباس رو بپوشی

لبخندی زدم و گفتم الان که اعلام شکست کردی، باشه
میرم میپوشم

آرمان هم پیاده شد رفت توی اتاقش و منم رفتم توی اتاقم

لباس رو از توی جعبه بیرون آوردم و براندازش کردم، جلیقه
ی قرمز رنگی که روش بود دقیقاً قسمت های باز لباس رو
میپوشوند.

پیرهن رو پوشیدم و یه شلوار جین جذب هم باهاش ست
کردم.

موهامو کامل بالا جمع کردم و همون کلاهی که آرمان برام
خریده بود هم گذاشتم روی سرم. چکمه های مشکی رنگم
رو هم پوشیدم، خیلی تیپ جالبی شده بود، پیرهن جذب
مشکی، با جلیقه قرمز، دامن کوتاه مشکی و شلوار و چکمه ی
مشکی، با اون کلاه که پر های قرمزی داشت همگی باهم
قیافم رو شبیه تگزاسی ها کرده بود! شاید کاملاً نه، ولی خودم
بخاطر چکمه بلند و کلاهم بیشتر به این فکر میوفتادم! فقط
ایه کلت مشکی کم داشتم

جلوی میز آرایش ایستادم رژ لبمو پررنگ کردم و خط چشمم
هم دقیق کشیدم.

یدفعه تصمیم گرفتم که ریمل هم بزنم، چون در کل مژه های پری داشتم، با ریمل خیلی پرپشت تر و جذاب تر از قبل جلوه داد. با رضایت کامل از جلوی آینه کنار اومدم

وقتی از اتاق رفتم بیرون دیدم آرمان هم لباساشو عوض کرده بود و پشت در اتاق منتظرم بود ولی حواسش به من نبود. لباساش رو با من ست کرده بود، پس این لباس هم به همین خاطر برای من انتخاب کرده بود تا با خودش ست باشم

یه پیرهن قرمز جذب پوشیده بود و سه تا از دکمه های بالایشو باز گذاشته بود، سینه ی ستبرش میخواست از پیرهن بزنه بیرون، یه پالتو بلند مشکی روش هم پوشیده بود با شلوار جین مشکی

با دیدن هیکلش توی این لباس به سختی آب دهنمو قورت دادم. برای به نمایش گذاشتن سیکس پک هاش دکمه هاش رو باز گذاشته بود

آرمان برگشت طرف اتاق من و با دیدن من یه لحظه
سرجاش توقف کرد. شاید حدود یک دقیقه بدون هیچ حرفی
یا حرکتی زل زده بود به من! در آخر با سرفه ی مصنوعی من
نگاه خیره ش رو ازم گرفت و نفسش رو کلافه بیرون داد
!دوست داشتم کمی اذیتش کنم

رفتم جلوش جووری که بوی عطر که فکر کنم نصف شیشه رو
.خالی کرده بودم روی خودم! دیوونش کنه
آروم گفتم

به چی زل زدی آرمان؟

آرمان به خودش اومد، ولی نگاهش رو نگرفت و با همون
نگاه که حالا رنگ شیطننت گرفته بود، کمی جلوتر اومد جووری
که به اندازه ی یه بند انگشت ازم فاصله داشت
آرمان به سلیقم زل زدم! چیه؟ نکنه نباید به لباسی که خودم
انتخاب کردم نگاه کنم و به سلیقم آفرین بگم؟

ای بابا... یادم نبود آقا اهل کم آوردن نیست و بالأخره یه
جواب میده که آدم کم بیاره و دهنش بسته بمونه، هرچند اگه
!خیلی بی ربط باشه

بخش کنار آقا، سلیقه تو خوب نیست، این منم که در کنار
!هر چیز که باشم بهترین جلوه میدمش

!آرمان بر منکرش لعنت

نفساش به صورتم می خورد. نزدیکی به آرمان فقط حال خودم
رو دگرگون می کرد و هرآن احتمال داشت دستم پیشش رو
بشه. واسه همین سریع خودم رو کنار کشیدم و رفتم بیرون.
آرمان هم پشت سرم اومد بیرون و سوار ماشین شد

[19.08.19 03:26]

دویستو

توی ماشین هم دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم.
 از شیشه ی ماشین به مردم شهر پاریس خیره شده بودم که
 بی مه‌بابا و بدون هیچ اضطرابی کنار هم بودن، از هر ده تا که
 می‌دید، نه تاش در حال معاشقه بود و اون یکی هم به هم
 زل زده بودن و با نگاه حرف می‌زدن !! ولی من چی؟ چرا باید
 عشق من توی دلم دفن بشه؟ اگه ابراز احساس از طرف
 دختر باشه دیگه واویلاست، سریع مهر دختر خراب می‌زنن
 روش و می‌ذارنش کنار، دلش چی؟ دلش به درک، چون دختر
 بوده باید مینشسته توی خونه تا یه پسر بیاد و انتخابش کنه.
 دختر حق برای انتخاب نداره، باید انتخاب بشه.
 با این افکار دلم بیشتر گرفت و اعصابم بیشتر به هم ریخت.
 هیچ وقت دلم برای هیچ پسری نمیسوزه، هر بلایی سرشون
 آوردم و هر بار با بی رحمی بهشون نه گفتم، خوب کاری

کردم!! بذار واسه یک بار هم که شده اونها طعم نرسیدن به
خواسته هاشون رو بچشن، مگه هرچی محدودیت و نرسیدن
هست باید برای دختر باشه؟

.توی همین افکار بودم که با صدای آرمان به خودم اومدم
آماده ای نقشی که بهت دادم رو اجرا کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم

.تو از آمادگی خودت اطمینان پیدا کن، نگران من نباش

.آرمان خندید و گفت به به پس چه شبی بشه امشب

.اینو گفت و ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم

زنجر کیف کوچولومو انداختم دور شونه هام، همیشه عاشق

کیف های کوچولو هستم که صرفاً گوشیم با چند تا چیز

کوچیک توش جا بشه، از کیف های بزرگ بدم میاد. دست و

.پاگیر و تیپ خراب کنن

آرمان چون خیابونا شلوغه نمیشه ماشین رو ازین جلوتر برد،
باید یه کم پیاده بریم تا برسیم

لبخند ملیحی زدم و رفتم نزدیک آرمان، وقتشه نشونش بدم
که پارتنر مناسبی انتخاب کرده. یکم دلش رو قلقلک بدم
.بینم چند مرده حلاجه

آرمان متعجب داشت به لبخند و نزدیک شدنم نگاه میکرد،
فاصلمو باهاش کم و کمتر کردم و یدفعه دستمو دور بازوش
.حلقه کردم

آرمان در حالی که هنوزم شگفت زده بود گفت نه... از تو
.بعیده این حرکتا

با ناز خندیدم و گفتم خب امشب من پارتنر تو هستم، دارم
وظایفمو انجام میدم، فکر نکنی یوقت خبرایی هستا، ظاهریه
.همش

آرمان هم بیشتر بهم نزدیک شد و تقریباً منو توی بغلش حل کرد و به جلو هدایت می کرد.

آرمان چیکار میکنی من نمیتونم راه پیام که اینجوری

آرمان خندید و گفت عزیزم پارتت نمی دیگه، باید منم وظایفمو انجام بدم به خصوص الان که شب عشق هم هست چه اشکالی داره راه اومدن رو برات آسون تر کنم؟ ولی فکر نکنی خبرایی هستا ظاهریه همش

دندونام رو به هم فشردم و نفسم رو با حرص بیرون دادم، دقیقاً حرف خودم رو تحویل دادم

فقط نفسای عصبیمو بیرون می دادم تا از حال درونیم چیزی نفهمه

مثل اینکه این کلوب خارج از شهر و نزدیک برج ایفل بود، اونقدر قشنگ همه جا تزئین شده بود که دلم نمیخواست حتی واسه یک صدم ثانیه نگاهم رو از مجسمه های عاشقانه و

تابلو ها و منظره های فوق العاده ای که میدیدم بگیرم. از بین جمعیت رد شدیم و جلوتر رفتیم، برج ایفل خیلی درخشان و زیبا شده بود، به زور میشد یکم راه پیدا کرد و جلو رفت. فشفشه هایی از طبقه ی بالایی برج به هوا پرتاب میشد و به شکل زن و مردی که همو میبوسیدن در میومد، واقعا خیره کننده بود.

هیجان زده از این صحنه رو به آرمان گفتم
 .وای آرمان ببین چقدر جالبه
 .آرمان با لبخند به ذوق و شوق من نگاه می کرد

[19.08.19 03:26]

دویستونه

گوشیش رو از جیش بیرون آورد و گفت

.من یه لایو بذارم از روز عشقِ پاریس

بعد دوربین رو تنظیم کرد و پشت به برج ایفل طوری که
دوربین بتونه منظره فشفشه ها و نورافشانی ها رو ضبط کنه
.ایستاد

منم کنارش بودم و یه دستش کاملاً دورم حلقه شده بود ولی
حتی ذره ای دوربین رو رو به من نیاورد، معلوم میشد که یه
.دستش بنده اما نمیتونستن بفهمن که بندِ چیه

بعد از چند دقیقه موبایلش رو داخل جیش برگردوند و گفت
.خب بریم دیگه از این قسمت

کمی بالاتر از برج که رسیدیم آرمان توقف کرد، یه گیت بلیط
فروشی بود، آرمان جلوتر رفت و با یه بلیط برگشت

فورا گفتم

چرا یه بلیط گرفتی؟

آرمان بلیط رو به سمتم گرفت و گفت

اینجا به هر زوج یه بلیط تعلق میگیره، بلیط تک نفره نیست
اصلا، هیچ کس تنها پاشو اینجا نمیداره، یه بلیط برای دونفر
به معنای یکی پنداشتنِ دونفر هست، یعنی اون دوتا خودشون
رو جدا ازهم نمیدونن که دوتا بلیط جداگونه داشته باشن، هر
دو یکی هستن.

بلیط طلایی رنگ که طرح زیبایی از پسر و دختری روش

حک شده بود رو گرفتم و با نگاهی بهش گفتم

!یه چیزی تو مایه های "یک روح در دو بدن" دیگه؟

آرمان آره، دقیقا

آرمان دوباره دستشو انداخت دور بازوم و منو به خودش
 نزدیک تر کرد و با هم به طرف کلوب رفتیم
 به محض اینکه پامون رو جلوی در گذاشتیم، یه جعبه ی
 کوچیک قلبی شکل از بالا به طرفمون افتاد
 با تعجب جعبه رو برداشتم و نگاهش کردم، تا اومدم بازش
 کنم بینم چیه یه دختر که همراه با یه پسر کنارمون ایستاده
 بود گفت
 نه... باز نکن، الآن که نباید باز کنی، اولین باره میای اینجا؟
 با تعجب گفتم
 آره، چرا نباید باز کنم؟ مگه چیه؟
 دختر لبخندی زد و گفت
 این جعبه برای جفتِ شماست، هر جفت فقط یک جعبه داره،
 همونطور که این برای شماست، ما دونفر هم یه جعبه داریم،
 الآن نباید این جعبه رو باز کنی و باید اون رو پیش خودت

نگه داری، به وقتش اعلام میکنم همه جعبه هاشون رو باز کنن، فقط داخل یک جعبه دوتا قلب شیشه ای هست، که در نهایت تعیین میکنه این کلوب و مهمونی در اصل برای کدوم جفت شکل گرفته، جفتی که توی جعبه اونها دوتا قلب های شیشه ای بوده انتخاب میشن و به عنوان زوج عاشق سال شناخته و روی بلیط های سال بعد این کلوب عکس اون دوتا حک میشه.

با اشتیاق گفتم
!چه ایده جالبی

وقتی رفتیم داخل، از دیدن اون همه جمعیت به وجد اومدم...ولی با وجود شلوغی زیاد، همه با نظم روی صندلی ها نشسته بودن و همین باعث می شد که اونجا اصلا محیط زننده ای نباشه که همون اول کار از اومدن پشیمون بشی.

من و آرمان هم روی صندلی نشستیم. یه زن و مرد بالای
سن بودن و باهم داشتن یک شعر عاشقانه ی فرانسوی رو
میخوندن.

بعد از اینکه شعرشون تموم شد، مردی که بالا بود گفت
ولنتاینتون مبارک زوج های جوان. امسال هم مثل هر سال
دور هم جمع شدیم تا در کنارهم و اسطوره عاشقی امسال که
قطعاً در میان خودمون هستن شادی و پایکوبی کنیم
وقتی صحبت هاش تموم شد، آهنگ لایت و دل انگیزی
پخش شد و همه ی زوج ها رفتن وسط! تنها کسانی که بی
هیچ حرکتی روی صندلیشون نشسته بودن من و آرمان
!بودیم! همه رفته بودن وسط، همه

ولی نه من نه آرمان هیچ اشتیاقی برای رقصیدن اونم این
مدلی و وسط اینهمه جمعیت نشون ندادیم. اونقدر سکوت و

گوشه گیریمون طولانی شد که مرد و زنی که از اول روی
سن بودن، اومدن پایین و به طرف ما اومدن

مرد رو به آرمان گفت

اوه پسر، چرا دست عشقت رو نمیگیری و نمیای وسط؟
لبخندی زورکی زدم و قبل از اینکه آرمان چیزی بگه گفتم
من کمی خستم، ترجیح میدیم تماشا کنیم

زن گفت

اینجوری که بهتون خوش نمیگذره عزیزم، مگه میشه دوتا
عاشق نخوان روز به این مهمی رو باهم برقصن؟

آرمان فوراً گفت

مرسی ما راحتیم، فعلاً که جشن تازه شروع شده، حالا تا بعد
اونا هم وقتی دیدن ما واقعا قصد بلندشدن نداریم دیگه اصرار
نکردن و رفتن

حدود نیم ساعت گذشت که همه اونایی که وسط بودن جز
 همون زن و مرد اصلی اومدن پایین و سرجاهاشون نشستن
 منم که دیگه کم کم داشت خوابم می برد از یکنواختی و
 کسلی، این آرمان هم که همیشه آدم رو قورت میداد با
 حرفاش، حالا فقط دستش دورشونه های من حلقه شده بود
 بالآخره همون زن و مرد اعلام کردن که همه جعبه هاشون
 رو باز کنن تا ببینیم قلب های شیشه ای توی جعبه کیه
 همگی مشغول باز کردن جعبه ها شدن، آرمان جعبه رو به
 سمت من گرفت و گفت
 بیا تو هم اینو باز کن

جعبه رو گرفتم و بازش کردم، پر از پرهای نرم قرمز رنگ بود
 و هیچی داخلش نبود، نفسم رو آه مانند از سینه بیرون اومدم،
 اینهمه عاشق اینجان من توقع داشتم توی جعبه ما باشه؟
 اومدم در جعبه رو ببندم که آرمان گفت

نبود؟

مغموم گفتم

انه!

جعبه رو ازم گرفت و پرهای داخلش رو بیرون آورد

یدفعه با هیجان گفت

هدیه، اینجا رو ببین، قلب ها توی جعبه خودمونه

و به دنبال این حرفش دستش رو بالا آورد و دوتا قلب کوچولو

رو به طرفم گرفت

[21.08.19 04:54]

دویستوده

دل‌م میخواست از خوشحالی جیغ بزنم، باورم نمیشه بالاخره یه جا هم شانس با ما بود. بین اینهمه زوج فرانسوی که صددرصد به این بازی اعتقاد دارن، قلب‌ها برای ما شد دستمو به طرفش دراز کردم و با احتیاط قلبها رو ازش گرفتم، مطمئناً شوق و هیجان رو به راحتی میشد از توی چشم‌ام دید با همون هیجان توی صدام گفتم

آرمان... باورت میشه میون اینهمه جمعیت، دقیق قلبها توی جعبه‌ی منو تو باشه؟؟؟ حالا باید چیکار کنیم؟ باید بریم اعلام کنیم؟

آرمان انگار پکر بود! نمیفهمیدم چرا اینجوری شده

آرمان

.آره، منتظرن بینن صاحب این قلبها کی شده، باید بریم

نفسمو آه مانند بیرون دادم،

با این حالت پکرش ذوقم هم پرید و آروم قلبها رو گذاشتم
.توی جعبه

صدای اون مرد که بالای سن بود توجهم رو جلب کرد

.لطفاً زوجی که قلبها توی جعبشون بوده بیان اینجا

.آرمان پاشو بریم منظورش به خودمون هست

با بی میلی گفتم نه من نمیام، اینجا اینهمه زوج عاشق هست
.بهتره قلبها رو بدیم به اونا برن بالا

آرمان سریع بازومو توی دستش گرفت و گفت یعنی چی
قلبها رو به کس دیگه ای بدیم؟ اینجور چیزی نه امکان داره،
!نه من میدارم

دیگه چیزی نگفتم و باهاش همقدم شدم

مرد و زن که بالای سن بودن، تا دیدن ما داریم به طرف
سن میریم با اشتیاق و لبخند شروع کردن به دست زدن و به
دنبالشون بقیه هم با خوشحالی دست میزدن

مرد خدای من، شما دو نفر عشقتون ستودنیه، حتی الهه ی
عشق هم خودش به سراغتون اومده این مراسم همه به خاطر
شما دونفر برگزار شده

دوباره صدای دست و صوت بلند شد و منم ناخودآگاه از این
جو و هیجان لبخند اومد روی لبم، کاش تمام حرفای این مرد
حقیقت محض بود

نگاهمو به آرمان دادم، دیدم اونم داره با لبخند بهم نگاه
میکنه

مثل اینکه آقا بالآخره یخش باز شد

همون زن که مسئول اجرای برنامه بود جلو اومد و گفت چرا شما اینقدر سرد هستین؟ خیلی برام جالبه که الهه ی عشق چطور شما دو نفر رو که حتی برای رقص بلند نشدین انتخاب کرده.

به دنبال این حرفش لبخند عمیقی زد و گفت البته حتما الهه ی عشق از درون شما و چیزهایی که ما نمی بینیم خبر داره که شما رو انتخاب کرده واقعا چرا باید این قلب ها توی جعبه ی ما باشه؟ شاید بخاطر عشق عمیق و یک طرفه ای که من به آرمان دارم به قول فرانسویا "الهه ی عشق" دلش برام سوخته و خواسته حداقل قلب عاشق و نا آرومم رو کمی تسکین ببخشه

آرمان هم عمیقا توی فکر بود. یعنی اون داشت به چی فکر می کرد؟

زن دوباره گفت

پس چرا شروع نمی کنید؟

با گنگی بهش نگاه کردم، چی رو باید شروع میکردیم؟ با
تعجب به آرمان نگاه کردم و وقتی نگاه متعجب اونم دیدم،
فهمیدم آرمان هم نمیدونه منظور اون زن چیه
آرمان مگه چیکار باید انجام بدیم؟

زن و مرد همزمان خندیدن و مرد جلو اومد و گفت معلومه
تازه وارد هستین، الان شما باید همدیگه رو بغل کنین و همو
ببوسین، این از عادی ترین ریتم امشب، ما که نباید بگیم، واقعا
شما عجیب ترین زوجی هستین که تا حالا دیدم

[21.08.19 04:54]

دویستویازده

با شنیدن این حرف چشمام گرد شد و تمام بدنم داغ شد، این از ما میخواد چه غلطی بکنیم؟ اونم جلوی اینهمه جمعیت؟ درسته که واسه خودشون عادیه ولی واسه من چنین چیزی مثل جون دادن میمونه، هر چند که قلبم آرمان رو صاحب خودش میدونست و هیجان زده بود تا این تجربه رو با آرمان داشته باشه. خجالتی نبودم ولی خب برام سخت بود اینکار اونم. جلوی همه با آرمانی که حتی حسش به خودم رو نمیدونستم. آرمان نگاهشو به طرف من چرخوند، با دیدن حالت چهره‌ی من معلوم بود خندش گرفته و سعی داره مهارش کنه. آرمان میشه ما این کارو انجام ندیم؟ خانومم خجالت میکشه "چی؟؟؟؟ آرمان الان دقیقاً چی گفت؟" خانومم

شنیدن این واژه از زبون آرمان تمام تنمو لرزوند. فکر می کردم
!هر لحظه امکان داره که از هیجان غش کنم

با اینکه میدونستم الان آرمان فقط داره نقش بازی میکنه ولی
نمیدونم چرا با شنیدن "خانومم" از دهن آرمان اینقدر به
مهم ... My wife وجد اومدم، هرچند به انگلیسی و تلفظ
!معنا و مفهوم حرفش بود

از اینکه کسی منو خجالتی خطاب کنه متنفر بودم، چون واقعا
خجالتی نبودم، ولی الان از حرفش هیجان زده شده بودم
وگرنه آرمان میدونست که من بدم میاد از واژه خجالتی و
!حتما یه چیزی در جوابش بهش میگم

همون زن جلوتر اومد و با تعجب گفت دختر تو چرا اینقدر
خجالتی هستی؟ بین اینجا همه نزده میرقصن، شما که زوج
منتخب ما هستین دیگه باید این مجلس رو رو دست
!بچرخونین

با دقت نگاهی به صورتم انداخت و با کنجکاوی گفت
شما چهرتون که نمیخوره فرانسوی باشین، خیلی جذاب
هستین، اهل کجایین؟
آرمان نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و در جواب اون
زن گفت

...آرمان با افتخار، ایران

مردی که کنار زن بود گفت
والوو... اسطوره‌های عشق امسال ایرانی هستن، به
افتخارشون.

و به دنبال این حرفش کل سالن رو همهمه ی دست و سوت
پر کرد

jennifer lopez و enrique Iglesias صدای

...کل سالن رو پر کرده بود

آرمان دستش رو حلقه کرد دورم و منو به خودش نزدیک تر کرد.

حس عجیبی بود اینکه الآن من و آرمان بین اون همه جمعیت بالاتر از بقیه ایستادیم و بقیه دارن مارو تشویق به ابراز علاقه جلوی همه میکنن، علاقه ای که من میدونستم از طرف خودم وجود داره و از این بابت مطمئن بودم، ولی از آرمان مطمئن نبودم... اصرار ها و سرو صدا و جیغ و فریاداشون واقع روی مخ بود، انگار آرمان هم حس منو داشت، چون خیلی ناگهانی منو چرخوند سمت خودش و محکم بغلم کرد و سرش رو به طرف جایی بین گردن و لبام خم کرد و چونمو بین لباس گرفت و بوسید ولی دستش رو طوری گرفته بود که معلوم نبود دقیقا کجا رو بوسید، و فکر ...میکردن لبام رو بوسیده

[21.08.19 04:54]

دویست و دوازده

سرجام خشک شده بودم، احساس می کردم صدای قلبم کل
سالن رو پر کرده و دیگه صدای انریکه و جنیفر رو
نمی شنوم... خوشبختانه مثل اینکه اون جمعیت با این حرکت
قانع شدن چون همه دوباره جیغشون رفت هوا و از جا بلند
شدن و اومدن وسط و دور تا دورمون حلقه زدن و شروع
کردن به رقصیدن

چندتا از دخترها به طرف من اومدن و دستم رو کشیدن و
بردن وسط... مجبور بودم همراهیشون کنم چون دستمو

گرفته بودن و تگون میدادن خیلی مضحک به نظر می‌رسید
که تگون نخورم و شبیه عروسک های خیمه شب بازی
!میشدم

با خودم گفتم بذار یه امشب رو دور از فکر خوش باشم،
لباسمم که باز نبود، هر کس که جفت خودش رو داشت و
خوشبختانه عاشقانه به هم خیره شده بودن! از شانس آهنگ
مورد علاقم از جنفیرلویز داشت پخش می‌شد... دیدم آرمان
بدون پلک زدن زل زده به من، تصمیم گرفتم اذیتش کنم،
چطور اون با کارش منو هوایی کرد بذار منم کمی قلقلکش
بدم... با همون حالت که آروم همراه با جنیفر آهنگ رو زمزمه
میکردم به طرفش رفتم، چشماش روی من خشک شده بود،
هیچ وقت ندیده بود تنهایی بخوام این مدلی برقصم، با آهنگ
های جنیفر که یه ریتم خاص داره! یه دستمو به کلاهم
گرفتم و یکیش هم گوشه ی دامن کوتاهم گرفتم و آروم آروم
بهش نزدیک شدم، اگه میخواستم خیلی مخصوص آهنگ

برقصم باید کمرم رو قر میدادم که ترجیح دادم اونجا اینکار رو نکنم، رو به روش که رسیدم یقشو گرفتم و کشیدم رو به خودم و اینکار باعث شد سرش رو به پایین بیاره و چشم تو چشم بشیم، با آهنگ میخوندم و آرمان فقط نگاهش دور تا دور صورتم میچرخید... یقه اش رو رها کردم و دورش چرخ می زدم و دستمو به سمتش دراز کردم، با بهت و شگفتی نگام می کرد، نوک انگشتاش که بهم رسید دستشو کشیدم و دست .دیگم رو دور گردنش حلقه کردم .انگار بالأخره از اون بهت در اومد چون دوتا دستشو دور کمرم حلقه کرد .

با این کار صدای جیغ و کف بلند شد، شاید تو دلشون داشتن !!!میگفتن آب ندیدن و گرنه شناگرای خوبی بودن ...ولی اصلا برام مهم نبود، مهم اون لحظه بود

[24.08.19 05:26]

دویستوسیزده

صورت‌م جلوی گردنش بود و عطر تلخش قلبمو به بازی گرفته بود. نفسم توی سینم حبس شد، دلم نمیخواست بازدمم رو بیرون بدم که مبادا اون عطر گس از ریه هام خارج بشه! چقدر من به نزدیک بودن به آرمان آلرژی دارم، این استایل بی نقصش از دور هم منو وسوسه میکرد چه برسه به الان که توی بغلش غرق شده بودم و سیکس پک هاش جلوی روم! بود!

خدا به داد زنش برسه روانی این آغوش میشه، به محض اینکه این فکر از سرم گذشت فوراً با خودم گفتم

نه " جز من کسی نمیتونه صاحب این آغوش بشه، یعنی من "
!نمیذارم

سرشو خم کرد و صدای آروم و بمش رو زیر گوشم شنیدم
به چی فکر میکنی خوشگله؟ فعلاً فقط به این فکر کن که
!خیلی ریزی واسه بغل من! مثل یه فنچ تو بغل فیل
چرا هر دفعه باید به اینکه من در برابرش زیادی ریزه میزه
هستم اشاره کنه؟؟ با وجود اینکه اندام کشیده ای داشتم ولی
.کلا هیکلم ظریف و جمع و جور بود

اخمی کردم و گفتم دلتم بخواد، خیلیا آرزو دارن الان جای تو
بودن.

آرمان با یکی از دستاش بازومو محکم فشار داد که حس
کردم استخونم داره پودر میشه. بازم از همون صحنه های
تکراری! هر دفعه در این حالت هستیم باید بزنیم تو سر و کله
ی هم و حرص هم رو دربیاریم! حتی اگه به عنوان زوج

عاشق انتخاب شده باشیم، به نظرم لقب زوج "حرص
همدیگه درآر" خیلی مناسب تر بود! اصلاً انگار یه قانون
ننوشته بود که نمیداشت ما دوتا کلمه ی بدون بحث، باهم
!صحت کنیم... هربار به دلایل مسخره به هم گیر می دادیم
آرمان از ذهنتم نباید رد بشه که توی بغل یکی دیگه باشی،
فهمیدی یا یه جور دیگه حالت کنم؟

با همون اخم گفتم

حتماً چون بابام منو سپرده دستت اینجوری غیرتی شدی؟

آرمان با تأکید گفت

دقیقاً به همین خاطر گفتم... جای من نیستی تا بفهمی

.حس مسئولیت چیه و چقدر سخته

پوزخندی زدم و گفتم

بعله، اونوقت بابام بهت نگفت دستم رو نشکنی؟ فکر کنم تا
چند دقیقه دیگه به فشار دست ادامه بدی مسؤولیت خطیرت
!به خطر بیوفته

فشار دستش رو کم کرد، با همون حالت طلبکارانه گفتم

!حتماً اینم بابام بهت گفته که اینجوری بغلم کنی و برقصی؟
یدفعه در عین اخم لبخند زد و گفت نه اینو که دیگه خودم
دلم خواست، البته میدونی که به خاطر قولی که به عمو دادم
!باید باهات میرقصیدم تا کسی دیگه نیاد طرفت

از عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم... حرفم نمیومد، حس
میکردم شبیه اون اموجی که دوتا چشم داره و یه خط صاف
برای دهنش، شده بودم!! این مرد بیش از حد مغروره، چی
میشد الان میگفتی چون عاشقتم دلم نمیخواد با کس دیگه

ای برقصی، اما فکر کنم این آرزومو باید دفن کنم، شاید هم
واقعاً راست میگه و هیچ حسی به من نداره

با این افکار دوباره حالم گرفته شد و دیگه دلم نمیخواست
برقصم

آرمان من خسته شدم، تشنه هم هستم میخوام برم یه
نوشیدنی بخورم

آروم دستاشو از دور بازوم باز کرد ولی انگشتاشو توی انگشتم
قفل کرد

اینقدر از دستش حرصم گرفته بود که دوست داشتم دستمو از
دستش بکشم بیرون

نفس عمیقی کشیدم و همقدم باهاش به طرف میزی که
درازاش از اول تا آخر سالن بود و روش انواع و اقسام نوشیدنی
بود رفتم

یه بطری که ظاهراً داخلش آب بود رو برداشتم و خواستم
 بریزم داخل لیوان که با صدای آرمان متوقف شدم
 هدیه صبر کن معلوم نیست اینا داخلشون چیه بذار به پیش
 خدمت بگم تا بهمون آب بده
 بطری رو توی دستم نگه داشتم و آرمان پیش خدمت رو صدا
 زد و اونم سریع خودشو رسوند
 پیش خدمت رو به آرمان گفت اون بطری که دست خانومه
 "ودکا" هست، این بطری که جلوی شماست آب هست،
 ببخشید قربان من برم کار دارم
 اینو گفت و رفت

روی میز، جلوی آرمان رو نگاه کردم سه تا بطری شکل هم
 بود و مایع داخلش بی رنگ بود، بطری های ساده و معمولی،
 بدون اینکه حتی یه برچسب کوچیک کنارش برای فهمیدن
 محتوای داخلش باشه

ولی الان گفت اینا آبه، پس حتماً داخلش آب هست دیگه
یکی از بطری ها رو برداشتم و دوتا لیوان بلند رو پر کردم،
یکیشو برداشتم و بیاد بچگی هامون که همیشه اینکار رو
میکردیم گفتم

آرمان بیا قراربذاریم هر کسی زودتر لیوانش رو بیاره تا ته
سر کشید، اجازه داره به اون یکی دستور بده
آرمان از همین حالا میگم بازنده ای

سریع لیوان رو به دهنم نزدیک کردم، آرمان هم لیوان رو
برداشت و زودتر از من یه نفسه سر کشید

یه بویی از لیوان حس میکردم ولی اینقدر تشنه بودم که توجه
نکردم و توی یه نفس تا آخرین قطره نوشیدم

بعد از تموم شدن لیوان تازه حس کردم گلوم سوخت، یه مزه
ای تلخ و مزخرف

با اخم های درهم شده گفتم

آرمان این چی بود؟؟ چقدر تلخ بود، مگه نگفت آبه؟
 آرمان خندید و گفت مال منم تلخ بود. ولی الان تو شرط رو
 باختی، پس باید هر جا من بگم بیای
 کم کم حس میکردم دارم گیج میشم، یه حس هم وادارم
 می کرد که بلند بلند بخندم
 ناخودآگاه زدم زیر خنده و گفتم وای آرمان تو خیلی باجذبه
 ...حرف میزنی، خیلی
 سر در نمیآوردم چی دارم میگم، فقط فکر میکردم باید یه
 چیزی بگم
 حس میکردم چشمای آرمان خمارتر از قبل شده
 آرمان این مرتیکه از بس عجله داشت بطری آب و مشروب
 رو اشتباهی بهمون گفت، زیادی هم بالا رفتیم

اینو گفت و دستشو انداخت دور کمرم و به راه افتاد، منم با
لبخند و مشتاقانه همراهش رفتم

آرمان وسط راه توقف کرد و گفت چرا اینقدر بغلی هستی
تو؟ هربار با دیدنت دلم میخواد بگیرمت توی بغلم و
بچلونمت!

اینو گفت و با صدای بلند خندید

ناخودآگاه محوش شده بودم، چقدر جذابه! چرا من تا حالا
دقت نکرده بودم که اینقدر خوش قیافه‌ست؟ انگار الان تازه
!همه ی جذابیت های آرمان داشت برام آشکار می شد
با ته خنده ی باقی مونده از قهقهه اش، همراه با شیطنت گفت
خیلی نگام میکنیا خانوم... نکنه عاشقم شدی؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم آره مگه این سینه
های ستبر تو میذاره آروم باشم؟! آرمان بذار من سرمو
.همینطور روی سینت نگه بدارم تا خوابم ببره

گوشه ای از سالن که از همه جا جدا بود روی صندلی
نشستیم.

آرمان کلاهمو از سرم برداشت، گیره‌ی موهام رو باز کرد...
موهای بلندم ریخت روی شونه هام، دستاشو نوازش گونه
کشید روی موهام و گفت من همینجوری هم دیوونه‌ی
چشمای وحشیتم، اگه بخوابی که دیگه اون مژه‌های بلندت
دنیا‌مو به آتیش میکشه

از حرفاش توی آسمون‌ها سیر میکردم و حس میکردم بین
!ابرها محو شدم از خوشی

ناخودآگاه منم خندیدم، کارام کاملاً غیر ارادی بود، اصلاً دست
خودم نبود انگار یکی مجبورم میکردم این حرفا رو بزنم و این
کارا رو بکنم.

منو از خودش جدا کرد و موهام رو با گیره جمع کرد کلاهمو
گذاشت روی سرم و تیکه‌های آویزون شده‌ی موهامو جمع

کرد داخلش و با اخم و همون صدای آرومش گفت ولی این
موها رو حق نداری واسه کسی باز کنی

چشماش قرمز شده بود، فکر کردم خیلی عصبیه، با ناراحتی و
بغض گفتم آرمان تو منو دوست نداری همش دعوام میکنی

اشک توی چشمام حلقه زده بود، تا چند لحظه قبل دوست
داشتم بخندم، الان دلم میخواست گریه کنم

آرمان دوباره منو کشید توی بغلش و گفت چی میگی دیوونه،
من حتی وقتی که باهات دعوا میکنم بیشتر از همیشه
دوست دارم! دیگه هیچ وقت بغض نکنیا عزیز دلم

با همین حرف بغضم فروکش کرد

با ذوق گفتم عاشقتم آرمان، تو خیلی خوبی! میگما این
اندامت زیادی توی چشم همه هست بذار من کامل توی
بغلت باشم تا کسی نتونه بهت نگاه کنه

با همون چشمای خمارش بر اندازم کرد و گفت من که از
 خدامه تو توی بغلم باشی ولی حس میکنم دارم خواب میبینم!
 همه چی برام محو و گنگه! تو داری این حرفا رو به من
 میزنی؟ نکنه منم سوژه ی سرگرمیتم و میخوای حوصلت سر
 نره؟

با ناراحتی گفتم من دیوونتم کی دیگه میخوای بفهمی؟؟

اصلا حالیم نبود دارم چی بلغور میکنم فقط اون لحظه دلم
 میخواست بهش ثابت کنم که عاشقشم و دوشش دارم و
 همه ی حرفام حقیقتِ محضه

از جام بلند شدم و دست آرمان رو کشیدم تا اونم بلند شه
 !آرمان پاشو بریم برقصیم، مثل اینکه امشب شب ما دوتاست
 آرمان از جاش بلند شد و با لبخند دستش رو انداخت زیر پام و
 از زمین بلندم کرد

دستمو دور گردنش حلقه کردم، سرمو بردم جلو و در گوشش
گفتم

تو نمیترسی خانومت در آینده از این کارات ناراحت بشه؟

آرمان سرشو پایین آورد و گفت

خانومم که تویی... یادت رفته مگه؟

بعد دوتایی با سرخوشی خندیدیم

وسط پیست رقص منو گذاشت زمین و دستاشو دور کمرم

حلقه کرد، منم خودمو بیشتر چسبوندم بهش

آرمان سرشو آورد پایین و به گوشم رسوند، در گوشم زمزمه
کرد

حالا که هم من عاشقتم هم تو عاشقمی، بهتره که کاری

که این فرانسوی ها اولش ازمون خواستن رو انجام بدیم

دیگه.

با گنگی نگاهش کردم و گفتم کدوم کار؟

آرمان یکی از دستاشو آزاد کرد و به طرف صورتم آورد،
انگشت اشارشو گذاشت روی لبم و گفت این کار.. من عاشق
اینم که با تو این تجربه رو داشته باشم

با هیجان خیره به چشماش بودم، چه خواب خوبی، خوابی که
من و آرمان بدون هیچ مانع و هیچ هراسی باهم بودیم، قطعاً
بهترین خواب عمرم بود

خیلی بی پروا حرف میزد و رفتار میکردم، اصلاً دست خودم
نبود.

...آرمان آروم آروم سرشو آورد پایین تر

یه دفعه چند نفر دورمون جمع شدن و دستمون رو کشیدن،
طوری که من به یه سمت و آرمان به سمت دیگه کشیده
شد.

دل‌م میخواست تا چون دارم بخندم، یه حلقه تشکیل دادن بعد
من و آرمان رو وسط گذاشتن گیج بودم و سردرد داشتم ولی
بازم حال خوشی که داشتم هنوز پابرجا بود! نفهمیدم چقدر
باهامون عکس گرفتن و چقدر باهاشون رقصیدیم و شادی
کردیم... فقط نفهمیدم بعد از مدتی که داشتم از گیجی ضعف
!میکردم با آرمان از اون کلوب بیرون زدیم

توی خیابون های پاریس دوشادوش هم قدم میزدیم و صدای
خنده هامون گوش فلک رو کر کرده بود، حتی از صدای باد
هم خندمون می‌گرفت و میزدیم زیر خنده! هوای سرد و
زمستانی که به صورتم خورد بیشتر خودم رو به آرمان نزدیک
کردم و گفتم

..پس ماشینت کجاست؟ یخ زدم از سرما

آرمان در حالی که شقیقه هاش رو ماساژ میداد گفت

اصلا نمیدونم کجاست! من که اینقدر اون مرتیکه نمیدونم
چی بود بهمون گفت خوردیم، یه لیوان به اون بزرگی... الان
...اصلا... اصلا

نمیتونست حرفش رو کامل کنه، خنده بهش اجازه صحبت
!کردن نمی داد

منم به دنبالش میزدم زیر خنده طوری که توی اون سرما
!دیگه جونی برام نمونده بود و آویزون آرمان بودم

آرمان کتش رو از تنش بیرون آورد و انداخت روی شونه ی
من.

پس خودت چی؟! سردت میشه

آرمان منو به خودش چسبوند و گفت

تو گرم بشی انگار من گرم شدم

درک درستی از سرما و گرما نداشتم، درونم آتش گرفته بود
!ولی انگشت های دست و پاهام یخ زده بود

با صدایی که به زور از حنجرم بیرون میومد گفتم
آرمان حالا از کجا ماشین رو پیدا کنیم؟ من که اصلاً یادم
نمیاد کجا بود.

آرمان خندید و گفت مگه من یادم میاد که ازم میپرسی؟ من
فقط میدونم که الان باید تو رو بغل کنم.

.اینو گفت توی یه حرکت منو گرفت توی بغلش

سرم گیج بود ولی بدجور توی بغلش حس خوبی داشتم،
ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی سینهش

صدای آرومش رو زیر گوشم شنیدم

میدونستی من وقتی بغلت میکنم حس میکنم به کل جهان
!سلطنت دارم؟

...با شوق خندیدم، توی دلم کوه های بزرگ قند آب میشد

آرمان یه سوال ازت میپرسم راستش رو میگی؟
روی یه نیمکت که همون اطراف بود نشست و منم کنارش
نشستم، در حالی که خودم رو توی بغلش می‌چپوندم گفتم
!تو جون ازم بخواه

.دستاشو دورم پیچید و کاملاً توی آغوشش فرو رفتم

آرمان چقدر منو دوست داری؟

با همون چشمایی که به زور باز نگه داشته بودم، نگاهی به
جلو که برج ایفل نمایان بود انداختم و انگشت اشارمو به
!طرفش دراز کردم و گفتم نوک ایفل رو میبینی؟

آرمان هم بهش نگاه کرد و گفت

آره

!تا همونجا دوست دارم

با ناراحتی نگام کرد و دلخور گفت

واقعا همینقدر؟! ولی من بیشتر دوستت دارم، خیلی بیشتر از
!...این حرفا

با صدای بلند خندیدم و گفتم
میخواهی حرفت رو باور کنم و بعد مثل همیشه منو دست
بندازی و بهم بخندی؟
مگه میشه به قلب خودم بخندم؟ -

دندونام به هم می خورد و چیلیک چیلیک صدا میداد! ولی
هنوز از درون کوره آتیش بودم، و فقط اتفاقات فیزیکی بهم
می گفت الان باید سردم باشه که این حالت ها رو دارم و گرنه
!حسش نمیکردم

در همون حال گفتم
آرمان پاشو بریم توی ماشین تا تبدیل به مجسمه ی یخی
نشدیم.

آرمان از جاش بلند شد و انگشتاشو توی انگشتم قفل کرد و
به راه افتاد

نیم ساعتی شد ولی هرچی میگشتیم انگار بیخود بود، چون
اصلاً ماشین رو پیدا نمیکردیم، تقریباً تلو تلو خوران راه
میرفتم و آرمان هم یه حرفهایی میزد که من ناخودآگاه غرق
شور و هیجان میشدم

یدفعه سرجام متوقف شدم و گفتم

وای آرمان... نکنه گم شدیم

اینو که گفتم زدم زیر خنده

آرمان هم خندید و گفت

چی میگی؟ من پاریس رو مثل کف دستام حفظم، گم

بشم؟ اونم کی؟ آرمان رادفر؟

پس آقای رادفر بزرگ الان ماشین رو پیدا کن دیگه

آرمان دستشو برد داخل جیش و سویچ رو ازش بیرون آورد
و گفت

میدونم ماشین همین نزدیکی هاست ولی جاشو یادم نمیاد
چون خیلی گیجم، من قبلا هم مشروب خوردم ولی نه دیگه
به این اندازه، نمیدونم چرا به این حال افتادم!! حالم داره بهم
میخوره.

کم کم به سکسه هم افتادم! بین سکسه به زور کلمات رو
ردیف کردم

منم... همین حال رو ... دارم... حس میکنم ...هر آن
...محتویات معدم... میاد بالا

آرمان دزدگیر ماشین رو زد و صداش از همون نزدیکی بلند
شد، دوباره دستمو گرفت و به طرف صدا رفتیم و بالاخره
تونستیم ماشین رو پیدا کنیم

[26.08.19 03:00]

دویستوهفده

در ماشین رو باز کردیم و رفتیم داخل، آرمان بلافاصله بخاری
رو روشن کرد و تا درجه ی آخر برد و طولی نکشید که ماشین
رو هوای گرم و مطبوعی پر کرد.

نگاهی به صورت آرمان انداختم دیدم اونم چرخیده و خیره
داره بهم نگاه میکنه، براش لبخند زدم و منم خیره شدم
بهش... چشماش قرمز و خمار شده بود، چند تیکه از موهایش
هم آشفته توی پیشونیش ریخته بود. از همیشه در نظرم
جذاب تر شده بود

آرمان دوست دارم تا ابد همینجوری نگاهت کنم، لامصب
...اینقدر جذابی که سیر نمیشم از نگاه کردن بهت
انگار یکی عاشقانه ترین ملودی و آهنگ های دنیا رو برام
پلی کرده بود و گل و پروانه از دور و اطراف به سمتم پخش
می شد... داشتم ذوق مرگ میشدم چون شنیدن این حرفا از
!دهن آرمان نهایت آرزو هام بود
همینجور که خیره به هم نگاه میکردیم آرمان خندید و گفت
...میخوام یه اعتراف کنم هدیه
توی همون حالت هم تپش قلب گرفتم
در حالی که لبخند از لبم پاک نمیشد گفتم
.اعتراف کن تا یه منم اعتراف کنم آقای جذاب
در حالی که به زور چشماشو باز نگه داشته بود، مشغول
ماساژ گوشه های ابروش شد و گفت

واقعاً اعتراف میکنی؟ اونوقت به چی؟ نکنه قبلاً توی غذام
سم ریخته بودی و من از معجزات الهی نمردم؟! از تو که بعید
نیست... راستشو بخوای همین بی پروا عمل کردنات منو
...دنبال خودت میکشونه... دست نیافتنی و سرکش بودنت
با صدای بلند خندیدم و گفتم

اگه میتونستم که زودتر از اینا سم میریختم توی غذات،
....حالا هم حرفت رو بزن که بدجور منتظرم

آرمان هم خندید و گفت

پس اون چشمای خوشگل و وحیشیتو بیشتر از این منتظر
... نمیدارم عزیزم

چه خواب خوبی بود که نمیخواست تموم بشه، مگه خواب
!هم اینقدر واقعی میشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت

...راستشو بخوای من

اینو گفت و حرفشو ادامه نداد

فورا گفتم

بگو دیگه آرمان جون به لبم کردی

با همون چشمای خمارش مشکوک نگاهم کرد و گفت چپو
میخوای از زیر زبونم بکشی بیرون؟! میدونم الان حالم دست
خودم نیست، احساس میکنم نباید حرف بزنم، ولی از یه طرف
دیگه نمیتونم... انگار یکی حرف میذاره تو دهنم که بگم، بی
!اراده و کنترل

بعد از این حرفش زد زیر خنده! منم غش غش همراهش
!می خندیدم

بالآخره بین خنده هام به زور گفتم

بگو آرمان... بخدا منم باهات حرف دارم ، دیگه باید این
...بلا تکلیفی رو تمومش کنیم

آرمان خندید و گفت این که به تو بستگی داره، قول میدی
بعد از شنیدن حرفام با چوب نیفتی به جونم؟ یا ضایع نکنی
!منو؟

بلند خندیدم و گفتم وای آرمان من همینجوری هم نمیدونم
چه مرگم شده دلم میخواد بخندم، تو رو خدا بیشتر منو
.نخندون دل درد گرفتم، حرفتو بزن

آرمان مظلومانه گفت نه من میدونم منو میکشی، تو این
حرف رو دوست نداری، میدونم! ولی میگم.. اما بذار اول یه
.آهنگ بذارم که به این حالمون میخوره

.کنترل رو برداشت و صدای سیستم رو بالا برد

یه آهنگ با ریتم که فقط باعث میشد رقصم بگیره

!هر دومون با آهنگ همصدا میخوندیدم، دیوونه شده بودیم

مست و گیجم منو از این وسط جمع کن، بیرم جایی که "
هیچ کسی نباشه... حال من خوبه هیچ کسو نمیشناسم... تو رو
...میبینم محو توست حواسم

نمیدونم کجام، اصلاً نمیرسه به تو صدام، یه کم بکن نگام
آره همونی که من میخوام، تو نگاهت منم، منم به خود تو زل
...زدم.. حاشیه نمیرم نباشی میمیرم، نه همیشه از تو بگذرم
نمیخواهیم ما، تا که شب صبح شه، دیوونه بازی تو باشی
جاشه، بگو همراهی حتی تو خوابت...چه حالی دارم چقدر
..میخواهت"

[26.08.19 03:00]

دویست و هجده

آهنگ که تموم شد برگشت سمتم و دوباره بهم خیره نگاه کرد و گفت نمیدونی چه حالی دارم، خیلی میخوامت

...به فرانسوی یه چیزی رو زمزمه می کرد

دلم نمیخواست اون لحظات تموم بشه خیلی بیش از حد شیرین بود برام

کمی خودم رو به طرفش کشیدم و گفتم

خب عزیزم داشتی اعتراف میکردی

دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش، کلاهمو از سرم برداشت و

مشغول باز کردن گیره‌ی مو گفت

من بهت دروغ گفتم

با تعجب نگاهش کردم

در مورد چی؟

حرکت دستاش لای موهام اندک توان و هوشیاری که حس
میکردم رو هم ازم می گرفت، با حس آرامش و رخوتی که از
نوازشش بهم دست داده بود چشمامو بستم
آرمان بهت دروغ گفتم که به خاطر حرف بابات باهات
رقصیدم.

با کنجکاوی گفتم پس چرا باهام رقصیدی؟

آرمان خب دیوونه چرا حالت نیست، خودم دلم خواست
باهات برقصم، تازه الانم دلم میخواد شب تا صبح تو بغلم
...نگهت دارم

اون تیکه از حرفش که گفت خودش دلش میخواست باهام
برقصه، بدجوری بهش دلم نشست بهش لبخند زدم و با شوق
سرمو توی سینهش پنهون کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم
من که پایتم

دست انداخت دور کمرم و کامل از صندلی جدام کرد و توی
بغلش نشوندم. با شیطنت خندید و گفت اگه چیزای دیگه
هم ازت بخوام قبوله؟

مثلاً چی؟

آرمان با تردید گفت یه چیزایی فراتر از یه رابطه ی
...معمولی

نفس عمیقی کشیدم و بی پروا گفتم

.معلومه که هستم

تصمیم گیری هام دست خودم نبود، هر چیزی که به آرمان
مربوط می شد رو بدون فکر رو هوا قبول میکردم، انگار عقلم
!!قدرت اختیار نداشت... هرچی دلم میگفت فوراً تأیید میشد
آرمان خندید و گفت خوبه پس تو هم مثل خودم کله خرابی،
.بزن بریم پشت ماشین

در حالی که تو بغلش بودم از ماشین پیاده شد و روی صندلی
عقب نشستیم. قفل مرکزی رو زد و در کاملاً قفل شد
صورتمون مماس هم بود، جوری که نفسای داغش به صورتم
میخورد و حالمو دگرگون می کرد
انگشت اشارشو آرام کشید روی لبم و با چشمای خمارش
بههم خیره شد

یه دستش رو برد لای موهام و با انگشتای دست دیگش جزء
به جزء صورتم رو نوازش می کرد. سرشو پایین آورد و چشمام
رو بوسید... قلبم روی ریتم تند افتاده بود

نفس های کشدار و داغش به صورتم می خورد، صدای نفس
هامون بود که فضا رو پر کرده بود... فاصله ی بین لبامون به
صفر رسید، لبای داغش که لبام رو به بازی گرفت تازه
فهمیدم اولین تجربه با کسی که دوستش داری یعنی چی...
دقیقاً مثل برق گرفته ها شده بودم، حتی بههم اجازه نمی داد

نفسمو بیرون بدم... بی حرکت مونده بودم... دلم زیر و رو میشد ، انگار سالها در انتظار این لحظه بودیم و الآن بهش... رسیدیم

بعد از چند دقیقه آرمان سرشو کنار برد ولی من همچنان سر جام متوقف شده بودم، با یادآوری چند لحظه قبل گر میگرفتم .یه کم گذشت تا تونستم خودمو جمع و جور کنم

آرمان با همون نگاه خیرش گفت الان میای ادامه بدیم .عزیزم؟ میخوام تا صبح توی بغلم باشی

مثل اینکه این دیوونگی نمیخواست دست از سرم برداره، چون لبخند زدم و به طرف آرمان رفتم و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شدم، در همون حالت دوباره آرمان ... نزدیک اومد و لبهامو اسیر کرد

...سرمو کنار کشیدم و لب هاش به زور از لبام جدا شد

دکمه های پیرهنش رو باز کردم و دستمو روی عضله های
...برجسته و پیچ در پیچش به حرکت در آوردم
بی طاقت دستش رو پشت گردنم گذاشت و لبهامو بوسید...
با اشتیاق همراهیش میکردم، فکرش هم نمیکردم یه روز
...! اینقدر به آرمان نزدیک بشم، حتی تو خواب
...سرم رو روی سینهش گذاشتم و چشمام رو بستم

[28.08.19 11:16]

دویستونوزده

گلِ سرخِ لبای تو یه دم‌نوشه و آروم میکنه هرم هوای تو *
 منو... دلم مرده برای تو نرو، پیکرم میگیره باتو فرم عاشق
 شدنو... بلندگوی صدای تو برام مثل یه گهواره ی موزیکه،
 باتو دورم از این دنیا و انگار که تو "آغوشت" یه سیاره‌ی
 *!کوچیکه

صدای تاپ تاپ توی گوشم پیچیده بود... انگار با هر تپش
 پتک محکمی به سرم زده میشد... انگار به پلک‌هام وزنه ی
 سنگینی متصل بود که نمیتونستم بازش کنم، صدا قصد
 داشت هر جور شده با اون تاپ تاپ های منظمش منو از خوابم
 ...! جدا کنه

به هر جون کندن بود چشمامو باز کردم و نگاهی به اطرافم
 انداختم، یه لحظه گیج شدم! من کجام؟
 دوباره همون صدا رو زیر گوشم شنیدم، سرمو بلند کردم تا
 ببینم کجام و این صدا چیه

در کمال تعجب دیدم توی ماشین آرمان هستم و سرم روی
سینه ی آرمان بوده و صدای قلبشه که زیر گوشم پیچیده
بود.

دکمه های پیرهنش باز بود و منم سرم روی سینه ی برهنش
بود. بهت زده چندبار محکم پلک زدم و سعی کردم ذهنم رو
!جمع و جور کنم تا بفهمم اینجا چه خبره

آب ذهنمو به سختی قورت دادم، خدایا چه اتفاقی افتاده؟! این
چه حالتیه که ما داریم؟

نگاهی به خودم انداختم، همون لباسهایی تنم بود که باهاش
رفتیم کلوب، فقط کلاه دیگه سرم نبود و گیره ی موهامم باز
شده بود و موهام آشفته اطرافم پخش شده بود.

آهان، مهمونی، کلوب... نفسمو آسوده بیرون دادم، یه لحظه
ترسیدم نکنه اتفاقی افتاده ولی شواهد نشون میداد که من
...فقط روی سینه ی آرمان خوابم برده بوده

ولی آخه چه جوری؟ یعنی اینقدر منو آرمان به هم نزدیک شدیم که من راحت سرمو گذاشتم روی سینش و خوابیدم؟ ما که توی مهمونی بودیم که از اینجا سر در آوردیم؟

یه کم به ذهنم فشار آوردم تا یادم بیاد چی شده که سر از اینجا در آوردم... یادم اومد با آرمان رفتیم توی کلوب و بعد قلبهای شیشه ای توی جعبه ی ما بود و رفتیم رقصیدیم بعدشم من تشنم شد و رفتیم آب خوردیم، یادمه مزه ی آب تلخ بود، آره خودش فکر کنم اشتباهی جای آب مشروب خوردیم و بعد... بعد چی شد؟؟ اصلا به خاطر نمیوردم که .چیکار کردیم و چی شده که سر از ماشین در آوردیم

با کف دست محکم زدم توی پیشونی خودم، ای وای من که تا حالا مشروب نخورده بودم... نکنه تو اون حال دیوونه شده باشم و خودمو پیش آرمان لو داده باشم؟؟؟ شنیده بودم آدما توی مستی همه ی حرف های دلشون رو میزنن! اگه اینطوره

پس بدبخت شدم! همین رو کم داشتم آرمان بفهمه من
 دوستش دارم، اونوقت معلوم نیست چقدر سر به سرم میذاره
 نگاهی به آرمان انداختم هنوز غرق در خواب بود، مثل اینکه
 آقا خیلی بهش خوش گذشته
 با اینکه میترسیدم آرمان بیدار که بشه اگه چیزی گفتم اذیتم
 کنه و یه چیزی بهم بگه که حرصم بگیره ولی باید قبل از
 ...اینکه خودش بیدار بشه، بیدارش میکردم
 دستمو مشت کردم و با حرص به شونه هاش زدم و در همون
 حالت با صدایی جیغ مانند گفتم
 اهی آرمان پاشو ببینم

[28.08.19 11:16]

دویستوبیست

آرمان ولی فقط کمی سر جاش جابه جا شد و حتی چشماش
رو هم باز نکرد! پر حرص نفسم رو به بیرون فوت کردم و
پایین موهای بلند و آشفته‌ام رو که زیر دست آرمان گیر کرده
بودن رو کشیدم و پرت کردم پشت سرم و با دوتا دستم
بازوهاش رو گرفتم و محکم تګونش دادم
بهت میګم پاشو آرمان... پاشو بګو بینم منو تو چه غلطی
کردیم؟

بالآخره چشماشو باز کرد در حالی که هنوز گیج و خمار بود
گفت

چی شده هدیه؟ ساعت چنده؟ مامانی و آقا جون هنوز
خوابن؟

چی داره میگه؟ نکنه اونم هیچی یادش نمیاد؟
 هیچی نمیگفتم و فقط دست به کمر بهش نگاه میکردم،
 !جوری که انگار ارث بابام رو ازش طلب داشتم
 آرمان نگاهی به اطرافش انداخت و یدفعه مثل برق گرفته ها
 .سرجاش نشست
 با بهت یه نگاه کلی به من و خودش و دور و اطراف انداخت
 ...هدیه... من... وای

.سرش رو بین دستاش گرفت و دیگه چیزی نگفت

با همون لحن و قیافه‌ی طلبکار ، چشمام رو گرد کردم و گفتم
 تو چی؟؟؟ برداشتی منو بردی توی اون کلوب خراب شده،
 نمیدونم چه زهر ماری خوردیم... آبرومون رفت دیگه! بابام
 !جنازمم قبول نمیکنه

انگار از این حرفم خوشش نیومد چون اون لحن آرومش جاش
رو به عصبانیت توی صدا و چشماش داد
آرمان مگه چیکار کردیم که آبرومون بره؟
!خودت نمی بینی؟

من که از شرایط اینطور میفهمم که دیشب تو بغلم خوابت
برده، همین... اگه چیز دیگه‌ای هم بوده که من یادم نیست
!خب بهم بگو

.هجوم خون به صورتم رو احساس کردم
خیلی پررویی آرمان! مگه حتما باید نکته انحرافی رو بگیری؟
همین یه شب تا صبح تو بغل نامحرم خوابیدن کمه؟

آرمان هم چین میگی نامحرم انگار من کیم! تا همین ده
سالگیت هم خودم شبا میخوابوندمت! یادت رفته؟
دستمو لای موهام فرو بردم و تیکه هایی از موهام که از کنار
صورتم آویزون شده بود رو بالا دادم و در همون حال کلافه
گفتم

خوبه خودت میگی ده سالگی! من الان بیست و چهار
!سالمه

لحنش شیطون شد و گفت
!بسلامتی، انشاالله صد و چهار سالگیت

از خونسردیش و اینکه با همه چی شوخی می کرد کفرم در
اومده بود.

با حرص جیغ زدم

آرماااان

کلافه دستش رو روی سرش گذاشت و گفت
جان؟ چیکار کنم من الان؟ بابا ببخشید من هرکاری کردم و
هرچی گفتم، اشتباه کردم، خوبه؟ راضی شدی؟

من که یادم نمیومد چی گفته ولی نکنه منم حرفهایی زدم که
زیاد خوشایند نبوده... مثل اینکه آرمان هم نمیدونه چی شده و
!چیکار کرده

نگاه خیره ی آرمان رو روی موهام دیدم و تازه یادم اومد که
.موهام هنوز بازه

اخمی بهش کردم و سریع با گیره موهامو جمع کردم و کلاه
.رو گذاشتم روی سرم بقیه ی موهامم چپوندم توی کلاه

آرمان با لبخند مرموزش بهم نگاه کرد و گفت ولی مرسی که
دیشب حرفای دلت رو بهم زدی

شوک زده بهش نگاه کردم، دستم روی کلاه خشک شد...
!دهنم هی باز می شد تا یه چیزی بگم ولی دوباره بسته میشد

[28.08.19 11:16]

دویستوبیستویک

سعی کردم زود به خودم مسلط بشم، شاید یه دستی زده بینه
من چی میگم و از زیر زبونم حرف بکشه!! ای موزی! زل زدم
تو چشمای شیطونش که کنجکاو و مچ گیر بهم خیره شده
بود.

من چی حرفی داشتم که بزمن؟ اتفاقا این تو بودی که
حرفهایی به من میزدی که من هنگ کرده بودم، اون کارا
چی بود آرمان؟ واقعا که جواب بده

بر دروغگو لعنت!! حتی یه کلمه هم یادم نبودا ولی نباید
جلوی این کوه اعتماد به نفس کم میاوردم، وگرنه درسته
!قورتم میداد با حرفاش

نگاه شیطون و مچ گیرش رنگ باخت و با گیجی نگاهم کرد
و گفت

.مگه چی گفتم؟ من که یادم نمیاد

هه، میدونستم آقا هم مثل من چیزی یادش نیست و الکی
میخواست بهم رو دست بزنه تا من اعتراف کنم

خندیدم و گفتم خوب رو دست خوردی آقا، اگه حرفای
خودت یادت نمیاد، پس چطور حرفای منو یادته؟

آرمان هم خندید و گفت پس معلوم شد نه تو چیزی یادته نه من، ولی اینو بدون این فراموشی مدت کوتاهی بیشتر طول نمیکشه، به مرور کارایی که کردی و حرفهایی که زدی میاد. جلوی چشمت

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم خوبه پس هر غلطی هم که کردیم به باد فراموشی رفته، حالا هم موبایلتو جواب بده خودشو کشت

آرمان با یکی از دستاش مشغول بستن دکمه های پیرهنش شد و با دست دیگش هم موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و جواب داد

.سلام آقای جانسون

نمیدونم جانسون چی بهش گفت که آرمان نگران به ساعتش
نگاه کرد و گفت من یادم رفته بود... امروز که دیگه فکر
نکنم بتونم پیام بمونه واسه فردا

دوباره جانسون یه چیزی گفت و آرمان جوابش داد
نگران نباش مستر جانسون، طرح ما آماده ی اجراست، اگه
خیلی عجله داری برو سراغ رقیبمون

اینو گفت و با اخم تماس رو قطع کرد و آخرین دکمه ی
پیرهنش رو بست

جانسون چی میگه؟

آرمان حرف مفت میزنه، میگه شما خیلی طولش دادین ما تا
الان باید دارو رو هم کشف کرده باشیم

در حالی که داشت در رو باز می کرد گفت

پاشو بریم که فکر نکنم امروز بتونیم بریم آزمایشگاه... میریم
.خونه، باید جواب غیبت دیشب رو به بابابزرگ بدیم

کف دستمو کوبیدم به پیشونیم و گفتم وای آرمان یادته
 واسه اون شب که تنها توی اتاق بودیم محرممون کرد، الان
 که باهم بیرون بودیم چی میگه؟؟؟

آرمان تو نگران نباش جوابشو خودم میدم، الانم بیا جلو سوار
 شو سریع بریم خونه

هر دو پیاده شدیم و جلو سوار شدیم، آرمان ماشین رو روشن
 کرد و حرکت کردیم، سرمو چرخوندم و یه بار دیگه به برج
 ایفل نگاه کردم، یدفعه یه جمله ی آشنا اومد توی ذهنم ولی
 یادم نمیومد کجا به کار برده بودم

"نوک ایفل رو میبینی؟ تا همونجا دوست دارم"

نگاهمو انداختم روی صورت آرمان، اونم توی فکر بود و
 مشغول رانندگی

همینجوری که داشتم نگاهش میکردم و مشغول فکر کردن
 بودم، نگاهمو غافلگیر کرد و گفت

تازگیا خیلی بهم خیره میشی، نکنه جذایتم به دلت نشسته؟

!توی دلم گفتم من که خیلی وقته اینجوری شدم

ولی کاملاً برعکسش رو جواب دادم

نه خیر آقا، داشتم به جای رژ لبی که روی گردنته نگاه

میکردم، اگه بابابزرگ ببینه چی میگه به نظرت؟

.آرمان سریع با نگرانی گردنشو کج کرد تا توی آینه ببینه

.منم زدم زیر خنده و گفتم چقدر بده آدم رو دست بخوره

.هیچی روی گردنش نبود من الکی اینجوری گفته بودم

آرمان هم خودشو نباخت و در جوابم گفت خب دیشب پارتنر

من تو بودی، اگرم جای رژ لب روی گردنم بود میفتاد گردن

تو عزیزم، راستشو بگو نکنه دلت میخواد واقعاً این کارو

میکردی؟

مصمم گفتم

آره واقعاً دلم میخواد

آرمان یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت نه بابا... مشکوک
میزنیا

خیال برندار آقا، فقط واسه اینکه تو رو به دردسر بندازم
!دوست دارم این کارو بکنم، حتی اگه پای خودمم گیر بیوفته
یدفعه آرمان ساکت شد و با اخم به رو به روش خیره شد
چی شد پکر شدی؟

آرمان با تردید نگاهی به من انداخت و گفت هدیه یه سوال
میپرسم قول میدی درست جوابمو بدی؟
با کنجکاوی گفتم چه سوالی؟

آرمان نفسشو بیرون داد و گفت چه جوری بگم، مطمئنی که
...بین من و تو

اینو گفت و سکوت کرد

با گنگی نگاش کردم

دوباره گفت میگویم دیشب من غلط اضافه که نکردم؟ آخه
وقتی بیدار شدم دکمه پیرهنم باز بود، میدونم تو هم زیاد
چیزی یادت نمیاد ولی خب... آخه... تو بهتر میتونی بفهمی که
چی شده

خندم گرفته بود، این که همیشه روراست همه ی حرفاشو
میزنه الان برام با خجالت حرف میزنه

با خودم گفتم بذار یه کم اذیتش کنم، باید بی پروا حرف بزنم!
الکی خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم نمیدونم آرمان، منم
وقتی بیدار شدم لباس تنم نبود، بعدش پوشیدم، حالا جواب
بابامو چی میخوای بدی؟

با این حرفم آرمان ناگهانی وسط خیابون زد روی ترمز و گفت
چی گفتی؟؟؟

[31.08.19 09:32]

دویستوبیستودو

با این توقف ناگهانی وسط خیابون، مثل دفعه قبل صدای بوق
!و اعتراض ماشین های بغلی و پستی بلند شد

لبخند مرموزم رو مخفی کردم و آهی جگرسوز از ته قلب
.کشیدم تا آرمان رو بیشتر تحریک کنم

آرمان کلافه و عصبی ماشین رو حرکت داد و گوشه‌ی خیابون
!پارک کرد و کامل برگشت سمت من

نگاهی به چشمام انداخت، منم واسه اینکه فکر کنه ناراحتم،
الکی سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتم شدم

دوباره صدای آرمان رو شنیدم

هدیه این کلک ها رو واسه کسی به کار ببر که تو رو
نمیشناسه، تو اگه کوچکترین اتفاق برات میفتاد بزرگترین باج
رو ازم میگرفتی، مگه یادت رفته به خاطر اون صیغه ی
محرمیت، میخواستی واسه مهریه منو بچزونی

نگاهم که به چشمای منتظرش افتاد، با اینکه خندم گرفته بود
ولی مهارش کردم و با خونسردی گفتم

همون که شنیدی، میخوای بهت ثابت کنم که گند زدی به
زندگیم؟

عصبی دستش رو بین موهایش فرو و برد و اومد چیزی بگه
ولی انگار پشیمون شد چون مشکوکانه و با چشم هایی که
برای دقت بیشتر ریز شده بود نگاهی به من انداخت و گفت
دروغ میگی! اگه چنین چیزی بود تو الان اینقدر خونسرد
اینجا ننشسته بودی

ای بابا، یادم رفته بود با یه نابغه طرفم
ولی بازم کوتاه نیومدم و آهی کشیدم و گفتم
!مگه باید چیکار کنم؟! خودمو بکشم باور میکنی؟
آرمان جووری که انگار مطمئن شده بود من دارم دروغ میگم،
برخلاف چندلحظه قبل، خونسرد ماشین رو روشن کرد و گفت
خودت رو هم نمی کشتی منو تا الان با ناخونات تیکه پاره
!کرده بودی

میدونستم دیگه من هرچی هم بگم باور نمی کنه، و چقدر
حرص خوردم که ای کاش چند دقیقه دیرتر فهمیده بود که
من دارم دروغ میگم تا من می فهمیدم اگه چنین اتفاقی افتاده
!بود میخواست چیکار کنه و چی بگه؟

ولی متأسفانه ذهنش زود کار کرد و نداشت من به جواب
!برسم

با اخم نگاهش کردم و گفتم

اگه واقعاً گند زده بودی چی؟ میخواستی چیکار کنی؟

آرمان من پای تمام کارایی که توی زندگیم انجام دادم
هستم، اگه واقعاً اتفاقی افتاده باشه همین حالا برمیگردیم
ایران و من عقدت میکنم

مثل اینکه این آقا از هیچ چیز ابایی نداره! ولی به خوبی معلوم
بود دروغمو باور نکرده که اینجوری با اعتماد به نفس حرف
...میزنه

ولی من حاضر نبودم باهات ازدواج کنم
این حرف رو واقعا از ته دلم زدم، چون دوست نداشتم آرمان از
...سر مصلحت با من باشه

نگاهشو ازم گرفت و به جاده دوخت، خیلی کلافه به نظر
می رسید، و این کلافگی هم از چهره اش و هم از رفتارش

معلوم بود، چون اگه در حالت عادی بود بحث رو حالا حالا ها
تموم نمی کرد و اینقدر کش میداد تا من رو به غلط کردن
!بندازه

معلوم نبود به چی فکر می کرد که اینقدر گرفته شده بود...
شاید اونم مثل من به حرف هایی فکر می کرد که دیشب در
اوج بی حواسی زده بودیم و یا کارهایی که انجام داده بودیم و
!هر لحظه امکان داشت یادمون بیاد

با ورودمون به خونه، مامانی و بابابزرگ سریع از جاشون بلند
شدن و به طرفمون اومدن، غم و نگرانی و اضطراب توی
چهرشون نمایان بود.

[31.08.19 09:32]

دویستوبیستوسه

بابابزرگ عصاشو به زمین کوبید و با صدای گرفته ای گفت
آرمان این بود اون قولی که بهم دادی پسر؟
آرمان سرشو پایین انداخت، و انگشتاش رو لای موهای فرو
برد، این رفتارشو همیشه تحسین میکردم که بیش از حد به
بابابزرگ احترام میذاره و در برابر حرفاش کوتاه میاد
...آرمان غیبت دیشب... اتفاقی بود

...من

نفسش رو کلافه بیرون داد و با نیم نگاهی کوتاه به من گفت
من سر قولم موندم

بابابزرگ با اخم به طرف تی وی رفت... چشمام به سمت تی وی کشیده شد ولی با دیدن صحنه ی توی اون کانال شوک زده سرجام خشک شدم، انگار کابل برق بهم زد... تلویزیون مدام داشت در مورد اتفاقات دیشب حرف میزد و با هر جمله ای که می گفت فقط توی اون لحظه می تونستم خداروشکر کنم که مامان بزرگ و بابا بزرگ زبان انگلیسی رو... نمیفهمن

اسطوره ی عشق ولنتاین امسال، این زوج جذاب ایرانی " هستن "

و بعد از این حرف صحنه ای که آرمان ظاهراً منو بوسیده بود رو نشون داد.

لب پایی نیمو زیر دندون کشیدم و سرمو پایین انداختم، حس سرما و لرز کل وجودم رو گرفته بود، دیدن چنین صحنه ای جلوی بابابزرگ با وجود حساسیتش به این مسائل اصلاً

خوشایند نبود! آخ که آبروم جلوشون رفت! حالا فکر میکنه
!دیشب که نیومدیم چه کارایی که نکردیم

بابابزرگ با صدای عصبانی گفت خیلی خوب دارم میبینم که
سر قولت موندی، فقط تو چشمام نگاه کن و یه کلام بگو
دیشب حرمتا رو شکستی یا نه؟

آرمان نگاهشو از بابابزرگ گرفت و به من نگاه کرد، انگار سر
در گم بود، شایدم دروغ منو باور کرده و الان نمیدونه چی
بگه... با نگاهش ازم میخواست که بهش اطمینان بدم که
!چیزی نشده

.ای وای پس هنوزم شک داره

بابابزرگ به طرفش رفت و با دوتا دستش دو طرف شونه ی
آرمان رو گرفت و گفت حرف بزن پسر دیشب چه اتفاقی
افتاد که نتونستین بیاین خونه؟ من پشتتم از چیزی نگران
.نباش، فقط باید حقیقت رو بهم بگی

آرمان سرشو بلند کرد و کلافه گفت نمیدونم... نمیدونم آقا
 .جون خواهش میکنم فعلاً سوالی ازم نپرس
 مامانی به طرف من اومد آروم بهم گفت هدیه تو حرف بزن،
 بگو چی شده؟! آرمان خطایی کرده؟

نه مامانی این چه فکریه که شما میکنین؟
 مامانی با اخم گفت

پس چرا آرمان اینجوری حالش گرفته شده؟ این چیزایی که
 تلویزیون نشون میده چیه؟

سرمای انگشتام هر لحظه بیشتر می شد، تا بهشون اطمینان
 نمی دادیم که چیزی نشده دست بردار نبودن... البته که خب،
 ...حق هم داشتن

مامانی همیشه هر چیزی که میبینی که واقعیت نیست، ما
 مجبور شدیم اینکارو کنیم، که در حقیقت صحنه سازیه بخدا،

بین دست آرمانو چطوری گرفته؟ میخواست که نفهم این
 صحنه ظاهریه و دست از سرمون بردارن! شما که ما رو
 میشناسین چرا اینجوری میگین؟
 مامان بزرگ نفسش رو آسوده بیرون داد و گفت
 از اول نباید چنین جایی میرفتین... شما که میدونین اینا
 فرهنگ و رسومشون زمین تا آسمون با ما فرق داره. ولی باید
 !قول بدی بعد همه چیز رو برام بگی، باشه؟
 باشه مامانی

بابابزرگ با کلافگی دور تا دور خونه رو میچرخید، این همه
 حرص خوردنش برای کاری که ما مقصر بودیم ناراحتم
 می کرد.

بابابزرگ به این فکر کردی که اگه این فیلم ها و عکس ها
 رو پدر هدیه ببینه چی میشه؟ پسر دخترش رو دست من

سپردہ، من مخالف خوش گذرونی نیستم ولی نہ اینجوری کہ
دیگہ آوازہ ی شما دوتا جہانی شد! اونم با اقوامی کہ شما
دارین، اول از ہمہ عمت طوبی، از آب گل آلود ماہی میگیرہ،
آرمان صدبار بہت گفتم ہمہ چیز راہ درست دارہ توی گوشت
فرو نمیرہ

آرمان با اخم گفت هیچ کس هیچ غلطی نمیتونہ بکنہ، من ہر
کاری ہم بکنم پاش ہستم، حتی اگہ شدہ باشہ تمام حرمت
ہا رو بشکنم ہم بہ چیزی کہ میخوام میرسم

بابابزرگ استغفاری گفت و عصا زنان بہ طرف آرمان رفت
دخترِ مردم صاحب دارہ پسر، من رو حساب اعتماد بہت
دیشب اونو سپردم بہ تو، جوابم اینہ؟! باید تو روم بگی
حاضری حرمت شکنی کنی؟! تقصیر منہ کہ ہمہ جا ازت
حمایت نابہ جا کردم کہ الآن تو روم اینطور میگی

بعد از این حرفش عصبی و ناراحت به طرف حیاط رفت و
آرمان هم فوراً صدایش زد و پشت سر بابابزرگ رفت بیرون

خیلی عصبانی شده بود، تا حالا هیچ وقت اینطوری ندیده
بودمش.

جمله ی آخر آرمان مدام توی ذهنم اکو میشد
حتی اگه شده باشه تمام حرمت ها رو بشکنم هم به چیزی "
"که میخوام میرسم

منظورش چی بود یعنی؟ اصلاً نمیتونم از کارا و حرفاش سر
در بیارم، ولی تاحالا اینو خوب فهمیدم که بابابزرگ از تمام
افکار آرمان خبر داره.

مشکل اینجا بود نمیتونستم برم مستقیم بگم که اشتباهی
معلوم نبود به جای آب چی خوردیم که به این روز افتادیم و

حال خودمون رو نفهمیدیم و شب تو ماشین با چه وضعی
!خوابمون برده بود!! که حداقل برداشت بدتری نکنن

...شاید باید یه جورایی به مامان بزرگ میگفتم

آرمان بعد از چند دقیقه برگشت تو سالن و گوشیش برداشت و
بعد از کمی جست و جو شماره روابط اون کانال معروف رو
پیدا کرد.

[31.08.19 09:32]

دویست و بیست و چهار

رفت توی اتاقش تا صحبت کنه ولی صدای خشمگینش تا بیرون از اتاق هم میومد که بهشون هشدار میداد تا هر چه زودتر اخبارشون رو درباره ما تمام کنن.

وقتی از اتاق بیرون اومد مامان بزرگ فوراً پرسید:
!چی شد پسر؟ چی گفتی؟

آرمان فعلاً که قرار شد ادامه ندن، ولی فردا عصر باید برای یه
!سری مسائل شخصاً برم به ساختمان شبکه‌شون

.آتوسا اون ارلن رو بده این ماده رو بریزم داخلش

آتوسا ارلن رو داد دستم و گفت

بیا بگیر تو که دیگه نونت توی روغنه نمیدونم چرا اینقدر
تلاش میکنی، آقای رادفر پسر عموته دوتا عشوه براش بیا
تمام راه حل‌هایی که بلده رو بذاره پیش پات و همه چیز رو

به نام خودت ثبت کن و تا آخر عمرت واسه خودت عشق کن!
والا خدا بده شانس، پسرعموی منم یه مفت خوره که خوابیده
رو پول باباش و هر روز ادعا میکنه عقد پسرعمو و دخترعمو
رو توی آسمونا بستن، حالا اگه یکی مثل پسرعموی تو بود
!که از صد فرسخی منم رد نمیشد

چشمامو توی کاسه چرخوندم و گفتم

چقدر حرف میزنی تو آتوسا، برو همونی که میخوادت رو
.بچسب، نه کسی که نمیخوادت و مجبوری دنبالش بدویی

آتوسا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت

تو خودت باشی میری با کسی که نمیخوایش؟

یه لنگه از ابروهامو بالا دادم و نیم نگاهی بهش انداختم و

دوباره مشغول کارم شدم و درهمون حال گفتم

من که نه، من اگه کسی یا چیزی رو دلم بخواد باید مال

.من بشه، اون نصیحت رو واسه تو کردم نه خودم

آتوسا آهی کشید و گفت

ولی خداییش پسرعموی جذابی داری نمیدونم چطور تا حالا عاشقش نشدی، اون یه پسر همه چی تمومه

ماده رو ریختم داخل ارلن و از جام بلند شدم، اگه به این وراج بود که میخواست تا آخرش مغزمو شست و شو بده، هم چین میگه انگار که خودم نمیدونم چقدر آرمان جذابه... خوبه که هر روز میزنم تو سر خودم که چه جوری اونو عاشق خودم کنم به طرف آرمان رفتم و گفتم

بخشید آقای رادفر، طبق اون طرحی که من چیده بودم، این ماده که توی ارلن ریختم دقیقاً مقدمه ی چسبیدن عامل بیماری زا بهش هست ولی مشکل اینجاست که بعد از چند دقیقه عامل بیماری زا میتونه خودشو رها کنه و به کارش ادامه بده، باید یه کاری کنیم تا این ماده قوی تر بشه و توی

مدت زمان اندک، قبل از جدا شدن عامل بیماری زاء، بتونه اونو
از بین ببره

آرمان متفکر به ماده ی توی ارلن نگاه کرد و گفت برگه ی
ترکیب این ماده رو بهم بده

برگه رو به طرفش گرفتم، نگاهی بهش انداخت و گفت میشه
یه ارلن خالی برام بیاری؟

بی حرف جلوتر رفتم و یه ارلن خالی دادم دست آرمان
آرمان در جعبه ای که پیشش بود رو باز کرد و بهم اشاره کرد
برم نزدیکتر

با کنجکاوی نزدیک رفتم

آرمان آروم جووری که فقط من بشنوم گفت این چیزی که
توی جعبه هست رو میبینی؟ دقیقاً مکمل اینکه ماده ای
هست که تو ساختی، اگه اینو بهش اضافه کنم میشه همون
دارویی که مدتهاست درگیرش هستیم ولی اینو نباید بقیه

ببین، راز ساخت دارو بین من و تو میمونه فعلاً تا به ثبت برسه، چون قبلش اگه بقیه بفهمن ممکنه رقیمون زودتر به نام خودش ثبت کنه.

لبخند اطمینان بخشی زدم.

آرمان یه کم از اون ماده رو داخل ارلن خالی ریخت و ماده ای که من آورده بودم هم بهش اضافه کرد و تکونش داد، بعد به طرف میکروسکوپ رفت و بهم اشاره کرد دنبالش برم، منم رفتم.

عامل بیماری زا و اون ماده ی کشفی رو با فاصله از هم گذاشت و از توی میکروسکوپ مشغول تماشا شد.

بعد از چند دقیقه با لبخند رو به من گفت

بیا نگاه کن بین که تلاش منو تو نتیجه داد بالاخره.

با کنجکاوی میکروسکوپ رو تنظیم کردم و دیدم عامل بیماری زا حرکت کرد تا به طرف هدفش بره ولی وسط راه با

ماده ی کشفی ما برخورد کرد توی مدت زمان بسیار اندک به
قطعه های ریز تبدیل شد و اون ماده مثل جاروبرقی تمام
قطعه ها رو توی خودش کشید.

باورم نمیشد، بالاخره تونستیم داروی این بیماری ناشناخته رو
کشف کنیم.

با ذوق به آرمان نگاه کردم، اونم با لبخند بهم خیره شده بود.
با صدای استاد ربیعی نگاهمو از آرمان گرفتم.

خانم رادفر، پدرتون با تلفن آزمایشگاه تماس گرفتن، مثل
!اینکه باهاتون کار مهمی داره

با نگرانی از میز فاصله گرفتم و به طرف سالن بیرونی حرکت
کردم، چی شده که بابام صبر نکرده تا وقت کاریم تموم بشه
!و به موبایل خودم زنگ بزنه؟

[02.09.19 05:38]

دویستوبیستو

فورا خودم رو به سالن رسوندم و تلفن رو گرفتم

سلام باباجون

صدای نگرانش دلم رو لرزوند...چشمام رو بستم و نفس

عمیقی کشیدم

هدیه بابا خوبی؟! کجایی تو دختر؟ از دیشب تا حالا از بس

تماس گرفتم و هیچکس جواب نداده دلم هزار راه رفته، تو

نباید سراغی از پدر و مادرت بگیری؟

قلبم تند تند میزد، هر لحظه فکر میکردم الانه که دیگه میگه
!فیلمتون همه جا پخش شده و آبروت رفته

لبای خشک شدم رو به دهنم کشیدم تا بتونم صحبت کنم
باباجون، دیشب خیلی سرم شلوغ بود، چندتا آزمایش داشتیم
نتونسته بودیم توی تایم کاری تموم کنیم مجبور شدیم تا آخر
شب بمونیم... اینجا هم که گوشی نمیشه استفاده کرد،
بابابزرگ هم حتما یادش رفته کابل تلفن رو به برق بزنه،
چون صبح رفته بودیم بیرون، کابلش رو از برق کشیده بودیم
جون کندم تا این دروغ هارو سرهم کردم! همین فقط دروغگو
نبودم که شدم! خدا روشکر که بابا نمی‌دونست همه‌ی
!آزمایشگاه‌های سراسر دنیا ساعت 9 شب بسته میشه
دیروز صبح بیرون بودین؟ کجا رفتین؟ مگه نمیگی دیروز
سرکار بودی و سرتون شلوغ بوده؟

وای خدا... هر جا رو درست میکنم یه جای دیگه از ماجرا می
لنگه، حق دارن میگن یه دروغگو باید حافظه‌ی خوبی داشته
باشه!

خب... تایم صبح یکی از اعضای اصلی پروژه نیومده بود،
دستورالعمل هم دست اون بود، دیگه نتونستیم ادامه بدیم
آرمان پیشنهاد داد همراه مامان بزرگ و بابا بزرگ بریم یه
هوایی تازه کنیم، بعد برای تایم عصر برگشتیم

بازم خدارو شکر کردم که بابا نمی‌دونست دستورالعمل فقط
!دست آرمان میتونه باشه، یا نهایتاً من که دستیار اصلی بودم
بابا نفس راحتی کشید که بیشتر دلم آتیش گرفت و گفت
به هر حال باید من رو در جریان میذاشتی دختر، من از
دلهره همه‌ی دیشب رو بیدار بودم، امروز هم نتونستم سرکار
برم.

با این حرفش دیگه واقعا از خودم بدم اومد که من دیشب در
...چه حالی بودم و بابام در چه حال
باباجون معذرت میخوام، ببخشید واقعا، من همیشه فقط باعث
نگرانیت میشم

بابا پدر و مادر همین، تا بوده و نبوده دلشون پا به پای
فرزندشون رفته... انگار صدات گرفته ست، مریض که نشدی؟
حالا که خیالم راحت شده بود که بابام چیزی نفهمیده با
صدای سرحال تری گفتم

نه بابا جون، چون سرم شلوغ بود خسته شدم کمی... فکر
کنم دیگه مراحل آخر کاریم و کم کم دارو رو کشف میکنیم...
یه کم استراحت کنم درست میشه

بعد از بابا کمی هم با مامان صحبت کردم، اینقدر دلتنگ و
نگران بود که مهلت نمی داد کارمون تموم بشه و برای خودم
زنگ بزنه و می خواست همه ی حرفاش رو همینجا بزنه. بعد از

چند دقیقه که مدام داشت بهم میگفت مواظب خودم باشم
سرما نخورم، مریض نشم، حواسم به کارهام تو کشور غریب
باشه، بالأخره سکوت کرد، فوراً گفتم

مامان جون الان باید سر پروژه باشم، بیشتر از این نمیتونم از
تلفن اینجا استفاده کنم، به محض اینکه برسم خونه باهات
تماس میگیرم، خوبه؟

.باشه دخترم، منتظرت هستم، برو خدابه همراهت
...نفسم رو آسوده بیرون دادم و تلفن رو سرجاش گذاشتم
برگشتم به آزمایشگاه، آرمان و جانسون یه گوشه مشغول
صحبت بودن، منم به طرفشون رفتم

[02.09.19 05:38]

دویستوبیستوشش

با نزدیک شدن بهشون صدای جانسون رو شنیدم
جانسون آقای رادفر، تقریباً هم معلوم نیست تا کی باید صبر
کنیم؟

آرمان لبخندی زد و گفت

فکر میکنم انتظار به پایان رسیده، من به کمک خانوم
رادفر تونستم این معما رو حل کنم و الان اولین و ساده ترین
داروی این بیماری ناشناخته رو میتونم با آزمایش بهتون
نشان بدم.

جانسون هیجان زده گفت
تو معرکه‌ای پسر، میتونم الان ببینم؟

آرمان بهتره بیاین قسمت میکروسکوپ ها تا اثر خنثی
شدنش رو براتون آزمایش کنم

من و جانسون هیجان پشت سر آرمان حرکت کردیم، هر
لحظه بیشتر به این پی میبردم که منو آرمان مکمل همدیگه
هستیم، درست مثل این راه حلی که نصفش توی ذهن من
بود و نصفشم توی ذهن اون... "ذهن مکمل" چه لقب
جالبی!

آرمان استاد ربیعی رو هم صدا زد و اونم کنارمون قرار
گرفت...

آرمان همون چیزی که زیر میکروسکوپ به من نشون داده
بود رو اول به جانسون و بعد استاد ربیعی نشون داد،

منم فقط با لبخند به چهره ی جذاب آرمان خیره شده بودم،
 وقتی اینقدر قشنگ داشت همه چیز رو براشون توضیح میداد
 چندتا از بچه ها داشتن بهمون نگاه میکردن، انگار مشکوک
 شده بودن که آرمان طرح اصلی رو کشف کرده
 جانسون که نگاه خیره شون رو حس کرد برگشت سمت بقیه
 اعضای گروه و گفت

بیاین ببینن آقای رادفر چی کشف کرده

همه ی بچه ها با خوشحالی و همه مه اومدن و آرمان یکی
 یکی نتیجه ی آزمایش رو بهشون نشون داد
 جانسون آقای رادفر... الان بهمون بگو کدوم مواد رو کنار هم
 گذاشتی تا تونستی معمای ذهنت رو حل کنی؟
 آرمان نیمچه لبخندی نشوند روی لبش و نگاهی به من
 انداخت و گفت

اینو دیگه اینجا نمیتونم بگم، خودت بهتر میدونی که ما
 رقیب سر سختی داریم، الان من نمیتونم تا زمانی که اسم من
 و خانوم رادفر روی این دارو به صورت جهانی ثبت نشده، نام
 مواد و قانون ترکیبش رو بگم

استاد ربیعی جلو اومد و با تحسین به من و آرمان نگاه کرد و
 گفت

واقعاً که شما خواهر و برادر خیلی باهوش هستین، من
 ...میدونستم کنار هم غوغا میکنین

آرمان با اخم نگاهش رو به من انداخت، نمیدونم چرا اینقدر به
 اینکه استاد ما رو خواهر و برادر خطاب کنه، حساسیت
 داشت... نمیدونم به من چه ربطی داره که واسه من اخم
 میکنه!

بقیه هم تبریک گفتن، من با لبخند جوابشون رو میدادم ولی
آرمان برعکس چند دقیقه ی قبل، دیگه لبخند نمیزد و فقط
سرد جواب میداد.

بقیه برگشتن سر جاشون، من موندم و استاد ربیعی و جانسون
و آرمان

جانسون به آرمان نزدیکتر شد و گفت

واسه فردا چه موادی لازم داری برم تهیه کنم؟

آرمان خیلی محرمانه باید بخری، جوری که کسی متوجه
نشه چه مواد خاصی میخری، چند تا ماده ی گمراه کننده هم
باید بینش خریده بشه که اگه یوقت تعقیبت کردن نتونن
دقیق به مواد اصلی دست پیدايش کنن.

جانسون به معنای تایید سرشو تکون داد.

جانسون پس مواد رو کجا بهت تحویل بدم؟

آرمان کمی فکر کرد و گفت

شاید تنها جایی که ذهنشون نرسه که برای تحویل مواد به من بخواهی بیای، خونم باشه! مخصوصاً با اون جریان نفوذ قبلی فکر میکنن دیگه عمراً اونجا قرار بذاریم

جانسون با خوشحالی گفت

!واقعاً که نابغه‌ای، تو دیگه کی هستی پسر؟

با صدای استاد ربیعی که داشت از آرمان میخواست که به طرفش بره، آرمان اول نگاهی به من و جانسون که کنار هم بودیم انداخت، بعد با تردید به طرف استاد رفت

نگاهم به دنبال آرمان کشیده شد، با صدای جانسون نگاهم رو از آرمان گرفتم و به سمتش برگشتم

جانسون از روز اولی که دیدمت، از چشم‌های مصمم و مغرورت فهمیدم اگه چیزی بشه هدف حتماً به دستش میاری... و الآن که همون مقدمه‌ی موشکی تو، شد کلید حل این معما

نظر لطف شماست مستر جانسون، کار اصلی رو آرمان انجام داد.

جانسون رابطه ی صمیمانه ی شما و آقای رادفر خیلی جالبه... آقای ربیعی میگه خواهر و برادر هستین ولی من اینجوری فکر نمیکنم

بله، آرمان برادر من نیست، پسر عمومه

سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد و گفت

پس درست فهمیدم... من دیگه باید برم مواد لازم رو تهیه کنم، میبینمت خانم زیبا

شاید اگه یه مرد دیگه من رو با این لقب خطاب کرده بود فوراً یه چیزی بهش میگفتم... ولی لحن بی تفاوت جانسون و از طرفی این فکر که فرهنگشون اینجوریه و این اصطلاحات شاید براشون عادی باشه و با جبهه گیری من متعجب بشن چیزی نگفتم

جانسون رفت قسمتی که آرمان و استاد ایستاده بودن و منم
رفتم که وسایلم رو جمع کنم تا آرمان بیاد و بریم خونه

[02.09.19 05:38]

دو یستوبیستوهفت

وسایلم رو جمع کردم و رفتم بینم آرمان و استاد چیکار
میکنن.

هر دو کنار میکروسکوپ ایستاده بودن و آرمان داشت یه
چیزایی رو توضیح میداد

نزدیک تر رفتم و کنار آرمان قرار گرفتم

استاد ربیعی با دیدن من کمی از میکروسکوپ فاصله گرفت و
انگار یه چیزی یادش افتاده باشه، گفت

راستی آرمان، کاری که ازت خواستم رو انجام دادی؟ من
هنوزم منتظر هستم

آرمان اخمی کرد و شاکی گفت

کدوم کار؟ من که چیزی یادم نمیاد

من که میدونستم داره در مورد همون موضوع میگه که مثلاً
قرار بود آرمان از زیر زبون من، در مورد احساسم به استاد
حرف بکشه و بره بهش خبر بده، خندم گرفته بود ولی سرمو
زیر انداختم، صرفاً واسه اینکه معلوم نشه خندم گرفته

استاد همون که به خواهرت مربوط می‌شد رو میگم
آرمان مشتش رو آروم روی میز کوبید و از جاش بلند شد و
گفت

نمیدونم چه اصراری داری منو هدیه رو خواهر و برادر فکر
فرض کنی آقای ربیعی

استاد با گنگی بهمون نگاه کرد و گفت

یعنی شما خواهر و برادر نیستین؟

...پس فامیلتون

آرمان با صدای قاطعی گفت نه خیر! هدیه دخترعموی منه،

علت فامیلی مشترکمون هم فقط همینه

استاد با تعجب گفت

پس اینهمه مدت چرا چیزی نگفتین؟ ولی بازم با این رابطه
ی صمیمانه ای که با هم دارین به نظرم میتونی خواسته ی
منو عملی کنی.

آرمان با عصبانیت گفت

من پیغام رسان کسی نیستم، درضمن خانم رادفر اصلا
هیچ حسی به هیچ مردی نداره، دیگه هم دنبال این نباش که
از حسش با خبر بشی، اینهمه دختر ریخته، حالا دقیق باید
دست بذارین روی خانم رادفر؟ الان تازه داره پیشرفت میکنه
استاد ربیعی انگار باورش نمیشد این حرفا رو داره از آرمان
!میشنوه و این حجم از عصبانیت آرمان رو باور نداشت
با تعجب گفت

آرمان این حرفا چیه؟ مگه من میخوام مانع پیشرفتش
بشم؟ من با تو احساس صمیمیت میگردم که حرفم رو باهات
در میون گذاشتم، اگه رابطه ای بین شما دو نفر هست خب

بهم میگفتی من به راحتی کنار میکشیدم، نیازی به این
حرف‌ها نیست

آرمان نفس عمیقی کشید و گفت

نه هیچ رابطه‌ای در کار نیست، عموم دخترش رو سپرده
دست من، پس باید مواظبش باشم و اینم خوب میدونم که
بهتره بهش فکر نکنی، الان که خودشم اینجاست، حرفارو هم
شنیده، اگه اعتراضی داشت مطمئن باش یه چیزی میگفت، و
.میبینی که اونم با من موافقه که حرفی نمیزنه

استاد نگاه عمیقی به که ساکت فقط نظاره‌گر بودم انداخت و
روبه آرمان

.گفت تبریک میگم آقای رادفر

آرمان بدون کناره‌گیری از موضع شاکی و خشمگین بودنش
نگاهش کرد

آرمان واسه چی؟

استاد لبخندی زد و گفت

تو فکر کن واسه اینکه مسئولیتی که عموت بهت سپرده رو
به خوبی انجام میدی

بعد از رفتن استاد ربیعی آرمان هم حاضر و شد و رفتیم خونه.
خداوشکر تایم عصر کاری نداشتیم و نمی خواستیم بریم
آزمایشگاه

بعد از اینکه برای مامان زنگ زدم و یه دل سیر باهاش حرف
زدم رفتم توی آشپزخونه و روی صندلی کنار مامان بزرگ
نشستم

چنددقیقه بعد آرمان شیک و مرتب اومد توی آشپزخونه و
گفت

من دارم میرم ساختمان شبکه...چیزی لازم داشتن زنگ
بزنم بگیرم

بعد از رفتنش منم جزوه هام رو برداشتم و مشغول مطالعه
شدم.

یک ساعتی از رفتن آرمان می گذشت و دیگه هوا تاریک شده
بود که صدای آیفون بلند شد.

از اتاق بیرون و اومدم و بابابزرگ رو دیدم که به سمت در
!میرفت، آرمان که کلید داره، پس یعنی کیه این موقع؟

[05.09.19 02:07]

دویستوبیستو

.با کنجکاوی توی سالن کنار مامانی نشستم

بابابزرگ آیفون رو برداشت

کيه؟

نفهميدم کی پشت در بود و چی گفت، دوباره صدای بابابزرگ
رو شنيدم

بفرمايد آقای جانسون، من که انگلیسی بلد نيستم ولی
دخترم هديه هست اگه کاری دارين

بابابزرگ درو باز کرد، پس جانسون اومده اينجا، يعني چيكار
داره؟ آرمان هم كه خونه نيست

طولی نكشيد كه قامت بلند جانسون توی چارچوب در قرار
گرفت.

از جام بلند شدم و بهش خوش آمد گفتم

بابابزرگ هم باهاش دست داد و دعوتش كرد بياد داخل

جانسون با لبخند دعوت بابابزرگ رو قبول كرد و اومد
نشست.

مامانی رفت توی آشپزخونه و با سینی چای برگشت
 جانسون لبخندی زد و گفت عاشق این رسم ایرانی ها هستم
 . که توی پذیرایی حتماً چای میارن
 . منم سریع حرفشو ترجمه کردم
 . بابابزرگ هیچی هم مثل همین چای به آدم نمیچسبه
 جانسون ببخشید این موقع مزاحم شدم، چون قرار بود موادی
 که واسه تهیه ی دارو خریدم رو بیارم اینجا تحویل بدم، ولی
 . الان میبینم آرمان خونه نیست
 بابابزرگ دیگه کم کم باید پیداش بشه، تا شما چای بخورین
 . میاد

جانسون نگاهی به من انداخت و گفت
 هدیه خانوم موفقیتتون رو با بابابزرگ و مامان بزرگتون در
 میون گذاشتین؟

!چه زود هم صمیمی شد، اسم کوچیکمو صدا میزنه
نه من که چیزی نگفتم، شاید آرمان گفته باشه
بابابزرگ با گنگی نگاهم کرد و گفت
چی شده دخترم؟

.هیچی بابا جون، در مورد کشف دارو حرف میزنیم
جانسون شما دوتا واقعا باهوش هستین، باعث افتخار ماست
...که توی کشورمون این پروژه به سرانجام رسید

جانسون تند تند صحبت می کرد و کم کم بحثش از کار و
.دارو فاصله گرفت

.جانسون خیلی دوست دارم ایران رو ببینم
لبخندی تصنعی زدم و گفتم

!بله ایران خیلی جاهای دیدنی داره

جانسون شنیدم ایرانی ها خیلی اهل تعارف هستند، الآن شما
!نمیخواین من رو دعوت کنید از کشور زیباتون دیدم کنم؟

بهت زده نگاهی از بالا تا پایین بهش انداختم، یه لنگه از
!ابروهامو بالا دادم. چقدر پروئه این جانسون

انتظار ندارین که براتون کارت دعوت بفرستم؟ شما هروقت
...بخواین میتونین تشریف بیارین

جانسون با چشم هایی که خنده درش بیداد می کرد، ولی
لحنی آروم کاملا برعکس چشماش گفت
...خب من در ایران کسی رو نمیشناسم

مکثی کرد و ادامه داد

!به جز شما

مستقیم داشت میگفت من میام ایران تو همراهیم کن! انگار
!من تور لیدی اینم

دیگه اینبار واقعا اومدم یه جواب دندون شکن بهش بدم تا
 فرق دختر ایرانی و خارجی رو بفهمه ولی در همون لحظه در
 ... باز شد و آرمان اومد داخل

.فورا نگاهم رو از جانسون گرفتم

چشمم که بهش افتاد تازه فهمیدم من چقدر دلتنگ این بشر
 جذابم.

آرمان با دیدن جانسون به طرفش رفت، جانسون هم از جاش
 بلند شد و سلام کرد

جانسون ببخش آرمان بی خبر اومدم میدونی که این قضیه
 حساسه ممکن بود اگه خبر میدادم ردمو میزدن، حتی توی راه
 هم یه ماشین مشکوک رو پشت سرم دیدم مجبور شدم رفتم
 خونه ی یکی از دوستانم و لباسم عوض کردم و با ماشین
 .اون اومدم

آرمان اشکال نداره... به این سرعت مواد به دستت رسید ؟

جانسون میدونی که این کشف یه امتیاز بزرگ محسوب میشه، هرچه زودتر این کشف به نامت ثبت بشه برای همه‌ی ما بهتره... الآن که دارو رو تو کشف کردی تمام دنیا میلیاردها هزینه میکنن تا توی کشورشون فعالیت کنی.

جانسون با هیجان داشت صحبت می‌کرد... با فکر اینکه من مقدمه‌ی یه هدفِ جهانی رو ریخته بودم هم غرق شادی و لذت میشدم، ولی تا زمانی که مستقیماً به ناممون زده نمیشد، اون شادی تأثیرش کمتر بود.

آرمان آره، بهتره هرچه زودتر به ثبت برسونیم وگرنه احتمال دزدیده شدن طرح وجود داره، به هر طریقی سعی دارن حتی سر نخ کوچکی هم که شده ازمون بدست بیارن.

بابابزرگ که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت یه نفر هم واسه من توضیح بده بینم چی شده که شما اینقدر نگران حرف می‌زنین.

آرمان با لبخند به طرف بابابزرگ چرخید و گفت قربون آقا
جون خودم برم، من از بس سرم شلوغ بود یادم رفته بود
بهتون بگم که نوه های شما بالأخره تونستن داروی این
بیماری ناشناخته رو کشف کنن، الان هم نگرانیم که زودتر
ثبت کنیم تا یوقت دزدیده نشه.

[05.09.19 02:07]

دویستویستونه

بابابزرگ با خوشحالی به طرف آرمان رفت و توی بغلش
گرفتش

بابابزرگ شما دوتا الآن باید به من خبر بدین؟

قبل از اینکه به خودم پیام توی آغوش مامانی فرو رفتم
 مامانی میدونستم شما دوتا اگه افکارتون یکی بشه غوغا
 میکنین، تبریک میگم عشقای مامانی
 خندم گرفته بود، اولین بار بود میدیدم مامان بزرگ اینجوری
 ...خطابمون میکنه

جانسون از جاش بلند شد و گفت آرمان من دیگه مزاحم
 نمیشم، باید برم کار دارم، بیا مواد رو بگیر
 اینو گفت و جعبه ای که کنارش بود رو به طرف آرمان
 گرفت.

آرمان هم ازش تشکر کرد و جعبه رو گرفت
 جانسون به طرف من چرخید و گفت باعث افتخار بود برام
 که با چنین خانوم زیبا و فهمیده ای مثل شما حرف زدم،
 امیدوارم دیدارمون همیشگی بشه
 آرمان سریع جلو رفت و گفت

دیرت نشه آقای جانسون، شاید دوستت ماشینش لازمش
باشه.

قشنگ ضایع میزد از اینکه جانسون داشت از من تعریف
میکرد حرصش گرفته

با رفتن جانسون، منم به طرف اتاقم رفتم بیش از حد احساس
خستگی میکردم

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات اخیر فکر کردم، هنوزم یه
چیزای مبهمی در مورد شب ولنتاین میومد توی ذهنم ولی سر
...در نمیوردم چه جوری بوده

بعضی وقتا حتی حس میکردم که هرچی تو دلم داشتم رو به
آرمان گفتم

خداوشکر که حداقل دو تامون هیچی به یاد نمی‌آوردیم

**

حوصلم بدجوری سر رفته بود، عجب عصر کسل کننده ای بود، آرمان هم از صبح رفته بیرون و پیداش نشده، با خودش نمیگه من اینجا از دوریش دیوونه میشم. امروز کامل تعطیل بودیم و کار اصلی از فردا شروع می‌شد، و چندوقت بعد میتونستیم برگردیم ایران.

...خیلی دلم تنگ شده بود برای ایران

اینجا حداقل هیچ جا هم خودم بلد نیستم تا پاشم برم و یه حال و هوای عوض کنم.

توی همین افکار بودم که موبایلم زنگ خورد، یه شماره ی ناشناس بود، اولش خواستم جواب ندم ولی با خودم فکر کردم شاید یه آشنا باشه واسه همین تماس رو وصل کردم، با پیچیده شدن صداش توی گوشم ناخودآگاه اخمام درهم شد

نمیدونی چقدر دلم واست تنگ شده خوشگله، کلی بدبختی
کشیدم تا تونستم شماره ی جدیدتو پیدا کنم، نگفتی بی خبر
میری اون ور آب دلتنگ میشم؟

[05.09.19 02:07]

دویستوسی

توی یه لحظه چنان خشمی همه ی وجودم رو در بر گرفت که
احساس کردم از عصبانیت فکم قفل شد
با حرص، خشمگین بهش توپیدم

باز توی احمق؟ شماره یک منو از کجا گیر آوردی هان؟
 حفته همین حالا زنگ بزنم و همه ی گند کاریاتو به حسین
 .گزارش بدم تا حالت بشه با کی طرفی
 نیما قهقهه ای سر داد و گفت نمیدونی من چقدر عاشق این
 وحشی بازیاتم، تو این کارو نمیکنی میدونم... کی میشه مثل
 !موم توی دستام بگیرمت

تو که از وحشی بازیام خبر داری باید اینم بدونی که یدفعه
 میزنه به سرم و آبروتو میبرم...فکر میکنی نمیتونم عوضی؟
 نیما اونوقت منم مثل خودت وحشی میشم کوچولو، وای وای
 چه عروسی قشنگی به پا میشه وقتی پدر حساست که بیش از
 حد روی تو حساسه، بفهمه که دخترش یه شب صیغه ی یه
 مرد بوده، اونم کی؟ آرمان رادفر پسر داداشش، هم خون
 .خودش بهش خیانت کرده، نوچ نوچ نوچ

خون توی رگام یخ بسته بود، حرفاش مثل پتکی میموند که
روی سرم کوبیده میشد... پس کسی که از ماجرای صیغه خبر
داره نیماست، با کف دستم آروم توی پیشونیم کوبیدم

نیما چی شد عشقم؟ سکوت کردی؟ نترس من دهنم چفته،
ولی فقط تا وقتی که به خواسته هام برسم، خواسته ی من
چیز زیادی نیست که، تو که تونستی یه شب با آقای نابغه
باشی، به شب هم با من سر کن قول میدم بد نگذره بهت
نفسای فوق عصبانیمو بیرون دادم، نباید بذارم این احمق هر
زری دوست داره بزنه

توی روانی فقط به درد تیمارستان میخوری، بدبخت ریحانه
که به یه آشغال مثل تو دلشو خوش کرده بود، برو هر غلطی
دلت خواست بکن، بابای من با فرهنگ تر از این حرفهاست
که به چرت و پرتای تو گوش بده، بعدشم حاضرم تا آخر عمر
نوکری یکی مثل آرمان بکنم تا اینکه تف تو صورت یه
مرتیکه مثل تو بندازم

اینو گفتم و نداشتم دیگه حرف بزنه و سریع تماس رو قطع کردم و گوشیم هم خاموش کردم.

عوضی از همه چی خبر داره، فقط نمیدونم چرا حسین اونو به خونمون راه داده که الان از همه ی حساسیت های بابا هم خبر داره.

فقط زبونم تونست جواب نیما رو بده ولی خودمم خوب میدونستم که بابام با چنین چیزی نمیتونه کنار بیاد. حرفایی امیزدم که خودمم باور نداشتم

اینقدر حالم گرفته بود که تحمل هوای معمولی هم برام سخت بود.

از جام بلند شدم و لباسمو عوض کردم، یادمه هر وقت با آرمان میرفتم بیرون میدیدم سر کوچه یه پارک خلوت هست، تصمیم گرفتم برم یه کم قدم بزنم و یه فکری کنم تا بتونم جلوی نیما قد علم کنم.

کیفم رو برداشتم و موبایل و یه سری چیزای کوچیک هم
ریختم داخلش و رفتم توی سالن

مامانی و بابابزرگ طبق معمول کنار هم نشسته بودن و
داشتن چای مینوشیدن و تعریف میکردن، مامانی با دیدن من
متعجب گفت کجا میخوای بری دخترم؟

میرم بیرون یه هوایی عوض کنم زود میام
بابابزرگ دخترم بذار آرمان بیاد بعد باهم برین، تنهایی کجا
میخوای بری؟ تو که جایی رو بلد نیستی

جای دوری نمیرم بابا جون تا همین پارکی که نزدیکی
هست میرم و نیم ساعته برمیگردم

بابابزرگ که دلش راضی نشده بود گفت پس بذار ما هم
.باهات بیایم

نه باباجون میخوام یه کم تنهایی قدم بزنم زود میام

وقتی دید مصمم هستم دیگه چیزی نگفت و منم از در رفتم
بیرون.

حالم خیلی بد بود، حس میکردم دود از صورتم بلند میشه
در حیاط رو باز کردم و خواستم برم بیرون که با صدای
نگهبان به خودم اومدم

خانوم رادفر آقا آرمان امروز سپردن ندارم کسی بره بیرون
حوصله این یکی رو دیگه اصلا نداشتم

چرا آخه؟ من که جای دوری نمیرم

نگهبان شما که دلش رو بهتر میدونین، آقای جانسون هم
سپرده که هر جا خواستین برین منم پیام باهاتون

چشمامو توی حدقه چرخوندم و گفتم

من همین قسمتتم، میخوام تنها باشم مسئولیتش با خودم.
...مگه زندانی شدم آه

اینو گفتم و سریع از اونجا دور شدم، چه گیری دادن بهم،
انگار حالا تمام مافیا دنبال من هستن و منم باید بادیگارد
داشته باشم. نه خیلی آدم مهمیم

.خودمو رسوندم به پارک و هوای عالیشو به ریه هام فرستادم
... فکر نیما بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود

.روی یه نیمکت نشستم و نفسم رو به بیرون فوت کردم
.شاید بهترین کار این بود که به حسین یا آرمان بگم
چند دقیقه بعد احساس کردم یه نفر کنارم روی نیمکت
نشست، سرم رو چرخوندم و دیدم دختری چشم رنگی داره
کنجکاو بهم نگاه میکنه

با تعجب گفتم

خانم چیزی شده ؟

لبخندی زد و زیپ کیفش رو باز کرد، موبایلش رو بیرون آورد،
کمی باهش ور رفت و بعد به سمت من گرفت و گفت

شما اینو میشناسی خانم؟

کمی خودم رو جلوتر کشیدم تا بتونم صفحه گوشیش رو
ببینم

[07.09.19 06:27]

دویستوسیویک

نگاهی به صفحه ی گوشیش انداختم یه عکس از آرمان بود
جلوی دانشگاه فرانسه... این عکسش رو تاحالا ندیده بودم. با
تعجب نگاهمو از گوشی گرفتم و به صورت دختره نگاه کردم
عکس آرمان توی گوشی تو چیکار میکنه؟

دختره لبخندی زد و گفت

اینکه چیزی نیست، بیا این عطر رو بو کن بین برات آشنا نیست؟

با کنجکاوی به دستش نگاه کردم که یه شیشه عطر بالا آورد و در شیشه رو باز کرد و داد دستم، منم با کنجکاوی ازش گرفتم، هزار تا فکر توی ذهنم بود، اولیش هم این بود که! نکنه این دختره معشوقه ی آرمان باشه؟

سریع شیشه رو به طرف بینیم بردم و عمیق بو کشیدم کشیدم، ولی برخلاف چیزی که انتظار داشتم یه بوی تند و ... تیز توی بینیم پیچید و دیگه چیزی نفهمیدم

با حس پاشیده شدن آب سرد روی صورتم، چشمم رو باز کردم...

اولین سوالی که اومد توی ذهنم این بود

"من کجام؟"

ولی جوابی برایش پیدا نکردم، انگار زبونم هم قفل شده بود و نمیتونستم سوال بپرسم.

نگاهی به اطرافم انداختم، توی یه اتاق بزرگ بودم و روی یه تخت دراز کشیده بودم و چند نفر اطرافم حلقه زده بودن، همه چهره های غربی داشتن و هیچکدوم هم برام آشنا نبود، جوری شوکه شدم که ناخودآگاه "هین" بلندی گفتم و از جام بلند شدم.

با این حرکت من دوتا از مردا به طرفم اومدن و دستام رو گرفتن و مجبورم کردم دوباره بشینم روی تخت بهت زده چشمام رو چرخوندم تا اینکه روی صورت دختری... چشم آبی متوقف شد

با دیدن دختر تازه فهمیدم که ساده و احمقانه گوش رو خوردم و الآن اسیرشون شدم! با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم

و چشمام رو بستم و به حال خودم تأسف خوردم. با اینکه
میدونستم اینا کی هستن و هدفشون چیه، و بی توجه به
استرس و ترسی که از دیدن قیافه‌های سرد و خشنشون به
جونم افتاده بود، سعی کردم با خونسرد ترین لحنی که توی
اون موقعیت میتونستم داشته باشم بگم
شما کی هستین؟ من رو چرا گرفتین؟

یکی از همون مردا رو به دختر چشم آبی کرد و گفت
مطمئنی خودشه؟

دختره با اطمینان گفت

.آره مطمئنم، یک ماهه زیر نظر دارمش

.بقیه هم با تایید سرشونو تکون دادن

یکی دیگه از همون مردا نگاهی به من انداخت و گفت

هرچه زودتر باید به هدفمون برسیم، بعد از اتمام کارمون
دیگه نباید اثری ازش بمونه

...وحشت زده به چهره‌های مصمم و مطمئنشون زل زدم
زود بود برای التماس و کم آوردن،

معلوم بود آدم‌های دل‌رحمی نیستن، که اگه بودن اصلا منو
...نمیگرفتن! پس ترجیح دادم التماسشون نکنم

با اشاره‌ی یکی از ک‌مردا در باز شد و یه مرد که صورتش
رو پوشونده بود اومد داخل

اینجوری که اینا دورم حلقه زده بودن و فرانسه و انگلیسی
درهم صحبت میکردن، با اون قیافه‌ها و هیکل درشتشون،
واقعا وحشتناک بود

مردی که صورتش رو پوشونده بود جلوتر اومد و به من که
رسید نگاه عمیقی بهم انداخت و روپوش صورتش رو باز کرد

چهرش خیلی برام آشنا بود، به خصوص با اون خال توی صورتش، یه لحظه صحنه ها مثل فیلم از جلوی چشم رد شد... این همونیه که اومده بود خونه‌ی آرمان و با یه چیزی زد توی سرم و اگه آرمان دیر رسیده بود منو برده بود شوک زده بهش نگاه کردم. نکنه بخاطر دیدن قیافش اون! روز میخواد من رو بکشه؟

مرد مطمئن سرشو تکون داد و گفت
آره خودش، همونی که اون روز نتونستیم با خودمون
ببریمش.

بعد از این حرفش از اتاق رفت بیرون.

[07.09.19 06:27]

دویستوسیدو

همه ی نگاهها به طرف من کشیده شد. با بی فکری و کم
 عقلی توی دام اون دختر چشم رنگی افتادم، به جای عطر
 ماده ی بیهوشی توی اون شیشه بوده و به راحتی و بدون
 هیچ اجبار و با میل خودم منو بیهوش کردن و آوردن اینجا
 آخ آرمان همینجا هم علاقم بهت ذهنم رو قفل کرد و کار
 دستم داد.

تلاشم برای خونسرد نگه داشتن خودم بی فایده بود و کم کم
 ...ترس و وحشت بهم غالب شده بود

دوباره در باز شد و یه زن که روپوش سفید تنش بود اومد
 داخل و رو به بقیه گفت

همه چی رو آماده کردم میتونین بیارینش

با این حرف دیگه کاملاً نقاب خونسردیم کنار رفت و با بهت و وحشت به حرفاشون گوش دادم تا شاید بفهمم منظورشون از آماده بودن همه چیز چیه و میخوان چه بلایی سرم بیارن؟ دوباره تمام قدرتمو جمع کردم و در حالی که سعی میکردم ترسمو مخفی کنم گفتم

میشه بگین با من چیکار دارین؟ یعنی اینقدر این کشور بی قانونه که شما به راحتی منو بدزدین و هر بلایی خواستین سرم بیارین؟

نگاه سردشون بهم مثل تیری بود که به مغز استخوانم برخورد میکرد.

یکی از همون زنهار بالاخره سکوتش رو شکست و گفت
تو اولین کسی نیستی که قربانی موفقیت ما میشه، بی شک
آخرین نفر هم نخواهی بود.

آب دهنمو به سختی قورت دادم، پس اینا سابقه ی جنایت
دارن و اولین بارشون هم نیست

ترس کاملاً بهم غالب شد و دیگه همه چیز رو تموم شده
میدیدم.

همون زن دوباره گفت

راه بیفتین... داره دیر میشه

دستم رو کشیدن و مجبورم کردن تا همراهشون برم.

نمیدونستم چی در پیش دارم، مرگ یا شکنجه و عذاب؟

بقیه جلو و ما هم پشت سرشون راه میرفتیم... کاش حداقل به

آرمان گفته بودم که چقدر عاشقشم، الان باید این عشق رو با

خودم ببرم زیر خاک. مگه چی میخواست بشه اگه بهش گفته

بودم؟ فوقش غرورم شکسته میشد یا آرمان میگفت من رو

نمیخواد... حداقل الآن که توی چنین موقعیتی قرار میگرفتم،

...حسرتش رو نمی‌خوردم

هر کاری میکردم نمیتونستم ترس رو از خودم دور کنم، مگه
میشه یک قدمی مرگ باشی و وحشت نکنی؟

بعد از طی مسافتی، رسیدیم پشت یه در بزرگ. چند نفرشون
با ایما و اشاره به هم یه چیزایی گفتن و بعد در رو باز کردن،
اول از همه منو هول دادن داخل و بعد بقیه اومدن و پشت
سرشون هم درو قفل کردن.

دستم رو کشیدن و منو نشوندن روی یه صندلی
از روی صندلی بلند شدم و تقلا کردم تا دستم رو از دستاشون
بیرون بکشم ولی یکیشون چنان مچ دستم رو فشار داد که از
دردش جیغ بلندی زدم.

محکم تر از قبل دستمو فشار داد طوری که ناخودآگاه اشک از
چشمام سرازیر شد و بی جون روی صندلی افتادم.

با گریه گفتم

ولم کنین وحشیا، اگه بلایی سر من بیاد آرمان زنده
...نمیدارتون

بی توجهی اونا نسبت به حرفام منو بیشتر می ترسوند و عصبی
می کرد

با طناب دست و پامو به صندلی بستن، هرچی تقلا کردم
بیفایده بود

دستامو محکم کشیدم تا شاید طناب شل بشه و باز بشه، ولی
بدتر دستم رو برید، سوزش عمیقی توی دستم پیچید که
باعث شد صورتم از درد جمع بشه

چند نفر سریع یه سری مواد رو روی میز جلوی من چیدن
یکی از مردها جلو اومد و گفت

به نفعته زودتر شروع کنی، اگه میخوای مرگت خیلی درآور
نباشه سریع برو سر اصل مطلب

"بغضم بالاتر اومد، تنها کلمه ای که توی ذهنم بود "آرمان

.من نمیخوام بمیرم، من هنوز آرمان رو بدست نیوردم

بابا و مامانم... اونا منتظرم هستن، چقدر بابام نگران بود، انگار

حس میکرد که دخترش به دست این فرانسوی ها کشته

!میشه که اینقدر سخت گیری می کرد

دوباره صدامو بردم بالا

عوضیا چی از جونم میخواین؟ اگه با کشتنم به هدفتون

.می رسین پس بکشین دیگه

[07.09.19 06:27]

دویست و سیوسه

یکی از مردا خیلی سرد بهم نگاه کرد و گفت
 به اون مرحله هم میرسیم، ولی نه الآن و به این
 سادگی؛ تمام مواد لازم واسه ساخت اون دارو که جانسون
 احمق تهیه کرد رو برات آوردیم، الان فقط بگو کدوم مواد رو
 باید باهم ترکیب کنیم تا بشه اون دارویی که نابغه کشف
 کرده؟

پس این عوضیا منو آوردن اینجا تا بفهمن آرمان اون دارو
 رو با چه موادی کشف کرده. حتی اگه بمیرم هم حاضر نیستم
 زحمتای آرمان رو به باد بدم

حالا که مطمئن شده بودم به من نیاز دارن، احساس بهتری
 داشتم، انگار یه برگ برنده دیت خودم میدیدم که از مرگ
 نجاتم میده

با حرص گفتم

من نمیدونم، من اصلاً از کارای نابغه خبر ندارم، اگه
میدونستم که خودم کشف میکردم! چرا سعی نمیکنین با
تلاش خودتون بفهمین؟ چه لذتی داره زحمتای یکی دیگه رو
بدزدین؟

یکی دیگه از مردا که چهره ی خشمگین تری داشت جلو
اومد و با اشاره به مرد قبلی که باهام حرف می زد گفت
مهربون تر از هممون اینه، اگه باهاش کنار نیای سر و
کارت با من میفته، منم خوشبختانه مهربون نیستم و کلمه
کلمه حرف هامو به کسی نمیگم، حالا هم دهنتمو ببند و سریع
مواد رو به ترتیب بگو، طرز کارشون هم بگو تا یادداشت
کنیم. نمیخواه دروغ بگی که از چیزی خبر نداری، چون ما به
خوبی میدونیم که نابغه بیشتر از همه وقتشو کنار تو
میگذرونه، و دستیار اولش تویی، محاله ندونی اون معادله و
مواد کدومه.

پوزخندی بهش زدم و با تمسخر نگاهش کردم. به همون
دلیل که حس میکردم بهم احتیاج دارن و منت میکشن تا
فرمول رو بهشون بگم کمی روحیه گرفته بودم.

تصمیم گرفتم یه کم حالشون رو بگیرم

یکی از ابروهامو بالا انداختم و گفتم

اگه بهتون بگم قول میدین مرگم آسون باشه و زیاد درد
نکشم؟

مرد رو به بقیه لبخند موفقیت آمیزی زد، انگار که داشت
بهشون میفهموند که خشمش بیشتر کارساز بوده

قول میدیم، اصلاً بذار خودم پیام هرکاری گفتمی رو انجام
بدم.

لبخند شرورم رو پنهون کردم و گفتم

باشه پس دوتا ارلن خالی بردار تا بگم چیا رو باهم ترکیب
کنی.

مرد سریع هر کاری گفتم رو انجام داد، چند تا ماده ی
محترقه رو به طرز غیر مستقیم کاری کردم درست کنه،
جوری فرمولش رو تغییر دادم تا کسی متوجه نشه
خب الان ارلن رو بیر نزدیک بینیت و بو بکش و تکونش
بده، اگه بوی تندی داد ماده آماده هست و بعدش میره زیر
میکروسکوپ.

مرد با لبخند رو به بقیه گفت بالاخره دارو مال خودمون شد
یه نفر تمام چیزایی که میگفتم رو می نوشت و یکی دیگه فیلم
می گرفت!

مرد ماده رو به بینیش نزدیک کرد، لبخندم پررنگ شد،
همزمان با تکون دادن ارلن، ماده ی داخلش با صدای بدی
ترکید و توی صورتش پخش شد
صدای دادش تمام فضا رو رو پر کرد
آخ سوختم، میسوزونمت دختر ایرانی

سریع چند نفر به طرفش اومدن و از اتاق بردنش بیرون تا
صورتش رو تمیز کنن

یکی دیگه از مردا جلو اومد، اونقدر نزدیک اومد که ترسیدم و
بیشتر به صندلی چسبیدم

با فرود اومدن دستش توی صورتم، گرمی خونی که از بینیم
بیرون اومد رو روی صورتم حس کردم. با اینکه خیلی دردم
گرفت ولی از سوختن اون مرد به قدری خوشحال بودم که
سوزش صورتم رو حس نمیکردم

مرد هیچ کس اینجا باهات شوخی نداره، حالا که ما رو
مسخره ی خودت کردی و نمیخواهی حرف بزنی بهتره زودتر
از دنیا بری

اینو گفت و بقیه اشاره کرد تا از اتاق برن بیرون، به نفس
نفس افتاده بودم

مرد نگاهی بهم انداخت و گفت

اینا که به هر حال میکشنت، ولی اگه معادله و طرز ترکیب
مواد رو توضیح بدی من قول میدم نذارم کسی باهات کاری
داشته باشه و آزادت کنم

بغضمو کنار زدم و

مشکوک گفتم

خودت که داری میگی. من که به هر حال میمیرم پس
بهتره این فرمول رو با خودم ببرم

مرد پس بهتره مراحل شکنجه رو شروع کنم تا بالاخره
فرمول رو بگی و آخرشم که دیگه معلومه، دختر ظریفی مثل
تو طاقت شکنجه نداره، بهتره همین حالا کوتاه بیای

شرایط خیلی سختی بود، کابل توی دستش رو که دیدم ذهنم
قفل شد. اگه فرمول رو بگم به آرمان خیانت کردم و اگه نگم

اینقدر منو شکنجه میکنن تا به حرف پیام و در آخر هم
.مرگ.مرگ با عذاب

.ولی مرگ بهتر از خیانت

بغضم دوباره بالا اومد، خدایا من باید چیکار کنم؟

نه من نمیگم، نمیتونم به عشقم خیانت کنم، حداقل این بشه
.نشونه ی عشقم به آرمان

.نمیگم عوضیا، هرکاری دوست دارین بکنین

با اشاره ی مرد، دوتا از قلچماق ها جلو اومدن، دستگاه شوک
الکتریکی قوی که توی دستشون دیدم، بدنم شروع به لرزیدن
کرد.

.به برق وصلش کردن و هر لحظه هم داغ تر میشد

.چشمامو بستم، لب مرز سخته بودم

یکی از قلچماق ها دستگاه رو نزدیکم آورد، یه سانت تا بدنم
فاصله داشت، جیغ بلندی زدم و دوباره اشکام ریخت، با اولین

برخوردش به بدنم حس کردم ریشه‌ای تو کل تنم پیچید...
حس کردم روحم داره از تنم جدا میشه، تکون محکمی خوردم
و با صندلی پرت شدم زمین
جون نداشتم و هیچی حس نمی‌کردم. دوباره دستگاه رو به
طرفم آورد

[14.09.19 04:16]

دویست و سی و چهار

هیچ حسی توی تنم نبود، انگار که داروی بی‌حسی بهم تزریق
کرده بودن.

مرد نزدیکتر اومد، با وحشت به دستگاه توی دستش نگاه
کردم، لبخند کثیفی نشوند روی لباس و روشنش کرد
یه قدم دیگه مونده بود تا دستگاه بهم برخورد کنه، چشمامو
بستم، اینبار دیگه مرگم قطعی بود
صدای مرد اصلی باعث شد تا اون یکی مرد دستگاه رو
خاموش کنه

میتونیم یه معامله ی دیگه هم باهم داشته باشیم
اونقدر بی جون بودم که حتی نمیتونستم جوابش بدم... فقط
ناخودآگاه از اینکه دستگاه به طرفم نیومد نفس آسوده ای
کشیدم.

جلوتر اومد و کنارم زانو زد، نگاهی به سر تا پام انداخت و با
تاسف گفت

متأسفانه کار فقط به مرگ تو ختم نمیشه، ما اگه اون
فرمول رو از طریق تو بدست نیاریم، قربانی بعدیمون خود

نابغه هست، وقتی تو چیزی نگی، مجبوریم بریم سراغ گزینه
بعدی.

با اومدن اسم آرمان دست و پام شروع به لرزیدن کرد، به هیچ
وجه دوست نداشتم آرمان هم این شرایط زجر آور رو تحمل
کنه... به هر جون کندی بود دهنمو باز کردم و گفتم
عوضیا، با آرمان چیکار دارین؟ منو شکنجه میدین کمه؟
... شما نمیتونین اونو بگیرین

و آروم تر و خفه تر از قبل طوری که خودمم نمیشنیدم چی
میگم نالیدم

.اون که مثل من احمق نیست به این سادگی گیر شما بیوفته

مرد با دیدن ترس و دلهره‌ی من انگار امید تازه ای پیدا کرد
که با هیجان گفت

تو میتونی هم جون خودت رو نجات بدی هم جون نابغه
رو، فقط کافیه فرمول رو تحویل ما بدی. اونوقت دیگه ما
کاری به هم نداریم و هیچوقت همدیگرو نمی‌بینیم

چقدر باید بگم من از اون فرمول خبر ندارم، اگر می‌دونستم
بهش شما نمیدادم

مرد از جاش بلند شد و گفت

خواستم آخرین فرصت رو بهت بدم ولی مثل اینکه خودت
نمی‌خواهی، پس مجبورم برم سراغ ادامه ی شکنجه و در آخر
...هم مرگ

با نزدیک اومدن مرد با دستگاه توی دستش چشم‌ام رو با
وحشت بستم

﴿﴾ "از زبان آرمان"

هوا تقریباً تاریک بود که کارم تموم شد، امروز تمام وقت درگیر بودم حتی نتونستم یه زنگ بزنم خونه ببینم مامان .بزرگ و بابا بزرگ و هدیه چیکار میکنند

سوار ماشین شدم و به آرومی حرکت کردم

از دور برج ایفل جلوی چشمام بود، یه صحنه های مبهم میومد جلوی چشمام ولی سریع کنار میزدمش، من نباید به .چیزای محال فکر کنم. کاش میتونستم باور کنم که میشه دوباره چشمام به طرف نوک ایفل کشیده شد، جمله ی هدیه .برای بار هزارم توی ذهنم اگو شد

لبخندی روی لبام اومد، خودمم خوب میدونستم که توهم
زدم، هدیه حتی توی مستی هم میخواد منو بسوزونه، این
افکار نمیداره از زندگی لذت ببرم

اخمام اومد توی صورتم و یکی از دستام مشت شد، پوزخندی
زدم و سرعتمو زیاد کردم، آدم توی مستی چرت و پرت زیاد
میگه، نباید با این افکار زندگی خودمو خراب کنم

طولی نکشید که رسیدم جلوی خونه، در پارکینگ رو با
ریموت باز کردم و ماشین رو بردم داخل، نگهبان رو جلوی در
ندیدم خیر سرش بهش گفتم امروز باید چهارچشمی همه جا
رو بیاد

از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمون رفتم، راهرو رو طی
کردم و به سالن رسیدم، معمولاً آقا جون میومد استقبالم ولی
الان خبری ازش نبود

با چرخوندن سرم در کمال تعجب دیدم نگهبان اومده داخل و
داره با آقاجون حرف میزنه

سلام آقا جون

بابابزرگ با دیدن من سریع از جاش بلند شد و به طرفم اومد

نگاهی به صورت پر چین و چروکش انداختم، نگرانی توی
چهرش بیداد میکرد

چی شده آقا جون؟ نگهبان مگه نباید دم در باشه؟ نکنه فکر
کردین اینجا هم ایرانه و آوردینش یه فنجون چای بهش
تعارف کنین؟

روبه نگهبان گفتم

شما باید حواست جایی دیگه باشه، خودت که میدونی چقدر
شرایط حساسه

آقا جون دست آزادش رو به صورتش کشید، نگهبان از جاش بلند شد و به طرف من اومد و در حالی که سرشو پایین انداخته بود گفت

منو ببخشید آقای رادفر، من کوتاهی کردم

باشه حالا برو سر پست، بیشتر حواستو جمع کن، امروز مجبور شدم از چند راه فرعی برم تا ردمو نزنم

با تعجب به چهره پراسترس و نگران بابابزرگ نگاه کردم و گفتم

آقا جون چیشده چرا اینقدر نگرانی؟

بابابزرگ پسر من چرا اینقدر دیر اومدی؟

کارم طول کشید

نگاهی با نگاهی به اطرافم، مامان بزرگ رگ دیدم که با
رنگی پریده روی مبل نشسته
هدیه کجاست؟ یه خبر خوب براش دارم

اینو گفتم و در حالی که به طرف اتاق هدیه میرفتم با صدای
بلند صداش زدم

هدیه کجایی؟ نمیخواهی بیای استقبالم؟ یه خبر خوب برات
دارم.

چند تا ضربه به در اتاقش زدم ولی صدایی ازش نشنیدم...
حتما تعجب کرده که من دارم در میزنم چون همیشه بدون در
!زدن میرفتم داخل اتاقش

[14.09.19 04:16]

دویستوسیو

دستمو به طرف دستگیره ی در اتاقش بردم تا بازش کنم.
صدای تند تند عصا زدن بابابزرگ رو که داشت بهم نزدیک
میشد شنیدم، دستگیره رو بالا و پایین کردم و در باز شد.
چشممو توی اتاق چرخوندم ولی ندیدمش.
صدای بابابزرگ رو از پشت سرم شنیدم.
پسرم هدیه اینجا نیست.
با تعجب و کنجکاوی به طرفش چرخیدم و گفتم
چی؟؟؟ پس کجاست؟ حتما توی آشپزخونست

اومدم به سمت آشپزخونه برم که مامان بزرگ زد زیر گریه و
باعث شد پاهام سست بشه و با بهت عقب گرد کنم
بابابزرگ هر دو دستش رو به عصاش تکیه داد و سرشو پایین
انداخت.

تمام نگرانی های دنیا ریخت توی دلم، به سرعت برق به
طرفشون رفتم و گفتم
هدیه کجاست آقاجون؟ این چه حالیه که شما دارین هان؟؟
آقا جون سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد، اشک حلقه
زده توی چشماش رو باید چی تعبیر میکردم؟؟؟

ناخودآگاه صدام بالا رفت
جون به لبم کردین آقا جون، بگین چی شده؟ بگین هدیه
کجاست؟؟

آقا جون با صدای بغض دارش گفت

من نتونستم از امانتی پسر م به خوبی مراقبت کنم

با شنیدن حرفاش شدت خشمم بالا گرفت، داد بلندی زدم و
مشتمو محکم به دیوار کوبیدم

آقا جون خواهش میکنم واضح حرف بزن، الان دیوونه میشم

آقا جون هدیه از عصر رفت بیرون تا یه هوایی بخوره توی
پارک نزدیک خونه ولی الان چند ساعته برنگشته، حتی با
نگهبان رفتیم و اونجا رو گشتیم نبود، موبایلش هم خاموشه،
هزار بار باهاش تماس گرفتم

پاهام زور میزد تا سست بشه و به زمین بندازه منو، ولی الان
وقت کم آوردن نبود. نفهمیدم چطور رفتم بیرون، نگهبان
هنوز توی سالن بود... وحشیانه به طرفش حمله کردم و یقشو

گرفتم و به دیوار کوبیدمش، با صدایی که اصلاً توان کنترلش
نداشتم فریاد زدم

مرتیکه مگه بهت نگفتم اگه لب مرگ هم بودی بازم نباید
چشم از در برداری؟ د لعنتی چطور گذاشتی هدیه تنها بره
بیرون؟ مگه صد دفعه بهت نگفتم حواست باشه؟ اگه یه تار از
موهایش کم بشه اول از همه تو رو با دستای خودم کفن
میکنم.

یقشو کشیدم و محکم کوبیدمش به دیوار، آخ بلندی گفت و
افتاد روی زمین.

بابابزرگ به طرفم اومد و دستمو کشید و با صدای بلند گفت
حالیته چیکار میکنی آرمان؟ این بیچاره که گناهی نداره
هدیه خودش اجازه نداد کسی باهاش بره، باید یقه ی خودتو
بگیری که بی خبر تا این وقت شب میری بیرون... اون دختر

توی این کشور غریب تمام دلخوشیش به اینه که با تو
...باشه

با حرص دستمو مشت کردم و کلمه کلمه گفتم
آقا جون چرا زودتر بهم خبر ندادین؟ هان؟ وگرنه الان من
اینجا نبودم، شما باید اول منو خبر میکردین
بابابزرگ ما هم تازه از نبودش خبر شدیم، اولش دیدم دیر
کرد رفتم دنبالش نبود، اومدم خونه باهاش تماس گرفتم
خاموش بود، همون وقتی که تلفن رو برداشتم تا بهت خبر
بدم که خودت اومدی

[14.09.19 04:16]

دویستوسیوشش

انگشتمو کلافه توی موهام فرو بردم و کنار دیوار سر خوردم،
با صدایی که از عصبانیت خش دار شده بود، رو به بابابزرگ
گفتم

حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ آخه چرا هدیه رفت بیرون؟
چرا صبر نکرد خودم پیام ببرمش بیرون؟
بابابزرگ

باید بری سراغ رقیبات پسر، شک ندارم کار هموناست
با شنیدن اسم رقیب انگشتمو محکم کف دستم فشار دادم و
از جام بلند شدم و به طرف در رفتم... نشونشون میدم در
...افتادن با من یعنی چی... اینبار دیگه حتما پیداشون میکنم
صدای بابابزرگ رو از پشت سرم شنیدم

.کجا میری بابا جان؟ صبر کن منم باهات پیام
نه آقا جون، شما همینجا بمونین اگه خبری شد بی خبرم
نذارین، اگه بفهمم اونا هدیه رو بردن دودمانشون رو به آتیش
میکشم.

.نفهمیدم چطور سوار ماشین شدم و رفتم بیرون
سرعتمو زیاد کردم و درهمون حال موبایلم رو روشن کردم،
شماره ی جانسون رو گرفتم، صداش توی ماشین پخش شد
چی شده یادت به من افتاده جناب نابغه؟
صدای فریادم بلند شد

تمام معادله و فرمول و دارو رو میسوزونم اگه کوچکترین
اتفاق واسه هدیه بیفته، همه چی تقصیر توئه بن، اصلاً بلد
.نیستی مدیریت کنی، کاری میکنم از کار بیکار بشی
جانسون شوک زده گفت چی شده آرمان؟ درست حرف بزن
ببینم، مگه خانوم رادفر اتفاقی براش افتاده؟

با صدای بلندتری داد زدم

.دیگه چی میخواستی بشه؟ رقیبا هدیه رو دزدیدن مطمئنم

جانسون خدای من، پس بالاخره کار خودشونو کردن،

نابودشون میکنم، تو نمیخواه کاری بکنی خودم جاشونو پیدا میکنم.

چی میگی مرتیکه؟ نه خیلی اون دفعه که بهت اعتماد کردم

پیداشون کردی که اینبار هم بسپرم به تو؟ من پروندشون رو

خوندم، اینا از جنایت ابایی ندارن، پاش برسه آدم میکشن، من

هدیه رو میشناسم محاله فرمول رو لو بده، ترسم از اینکه که

.بلایی سرش بیارن

جانسون با من گفت

اگه... اگه... اصلا نتونیم ردی ازشون پیدا کنیم... حتی

سردسته جنایت های قبلیشونم هنوز رو نشده... اینا یه بانندن،

.یه نفر نیست که پیدا کنیم

کف دست آزادم رو محکم به پیشونیم فشار دادم. دلم
...میخواست فرمون رو بچرخونم و یه راست برم ته دره
ولی نباید کم میاوردم... دنیا رو به آتش میکشم. پیداشون
میکنم حتی اگه زیر سنگ باشن

[16.09.19 03:19]

دویست و سیوهفت

همه‌ی حرص و عصبانیت‌م رو روی پدال گاز و فرمونی که زیر
دستم فشرده میشد خالی میکردم... سرعت‌م سرسام آور و بود
ولی به تنها چیزی که اون لحظه میتونستم فکر کنم این بود
که هرچه زودتر برسم، زودتر هدیه رو پیدا میکنم

دستم رو به طرف سیستم پخش بردم و صدای آهنگ رو بردم
بالا

که سکوت کنم و مظلوم تر شم، اجازه بدم همه از روم رد
شن.. یا بشم یه نامرد که با طبیعت، خودشو وفق داد با مرگ
" آدمیت

خوب میدونستم چه جوری باید موش رو به تله بکشم

کله گنده‌های فرانسه فرمول رو میخوان، کشور خودشونه...
تمام امکاناتش زیر دست خودشونه و بعید میدونم بتونم با
قانون حقم رو ازشون بگیرم... نه پارتی دارم نه فرانسوی
...اصیل و قدرت مدار

تنها برگ برنده‌ی من هوش و استعدادم و در حال حاضر این
فرموله، پس با همین باید بهشون ضربه بزنم... نمیتونم بشینم
که کسی هدیه رو واسم نجات بده چون احمقانه ترین کار
ممکنه، هیچ دستگاهی اونا رو ول نمیکنه طرف من که از تبار
خودشون نیستم رو بگیره، باید به خودم تیکه کنم چون سرجا
نشوندشون فقط کار خودمه

حالا که فرمول رو میخوان، بهشون میدم

سرعتمو بیشتر کردم و به طرف آزمایشگاهشون حرکت کردم،
میدونستم هدیه رو اونجا نمیبرن،

ولی من تنها آدرسی که از شون داشتم همین آزمایشگاه بود.
 البته اسمش آزمایشگاه هست، و درواقع محل تجمع این باند
 اکثرا همینجاست، داخل ساختمانی که کنار آزمایشگاه ساختن
 جلوی آزمایشگاه ماشین رو پارک کردم، و از ماشین پیاده
 شدم، نفسم رو محکم به بیرون فوت کردم و سعی کردم
 آرامشی هرچند ساختگی به چهرهام بیارم. باید چهره ی
 خونسردمو میدیدن.

.جلوی در دوتا نگهبان راهمو سد کردن
 پوزخندی زدم و رو به یکی از اونا گفتم
 .سگ وفادار برو به صحبت بگو بیاد

نگهبان اینجا چیکار دارین؟ ما اجازه نداریم بدون اجازه ی
رئیس کسی رو راه بدیم، رئیس هم اگه با کسی کار داشته
باشه هماهنگ میکنه

با همون پوزخند چند قدم عقب رفتم، خوب میدونستم که
الان دارن به حرفامون گوش میدن و کاملاً زیر نظرشون.
هستم

با بی تفاوتی گفتم

باشه پس بدون خودتون خواستین، اومده بودم فرمول و مواد
اصلیشو تحویلتون بدم ولی خب... مثل اینکه شما اینو
نمیخواین

اینو گفتم و بیخیال به طرف ماشینم حرکت کردم، دستمو به
طرف در ماشین بردم که صدای آشنایی متوقفم کرد
صبر کن آقای رادفر، چه عجله ای داری، تشریف بیار
...داخل

پوزخندم پررنگ تر شد، به طرفش چرخیدم و گفتم نه دیگه
 پشیمون شدم. باید برم زودتر فرمول رو به ثبت برسونم،
 خواستم چیزی که دنبالش هستین رو بهتون بدم ولی مثل
 اینکه شما مشتاق نیستین

در ماشین رو باز کردم، تا خواستم سوار بشم، سریع خودشو
 بهم رسوند و دستش گذاشت روی دستم

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و سرتا پاشو برانداز
 کردم، یه پالتو بلند خاکستری پوشیده بود، یاد اولین باری
 افتادم که دیدمش، هنوزم مثل همون روز بوی سیگارش
 اولین چیزی بود که توجهمو جلب کرد، اون روز در مورد
 موفقیت هام خونده بود و ازم خواست براشون کار کنم ولی
 من خوب میدونستم هدف اینا چیه، از آدما مثل یه وسیله
 استفاده میکنن، دنبال این هستن تا بهترین ها رو بدست
 بیارن و وقتی هم بدست آوردن بعد از رسیدن به هدفشون با
 حقارت کنار میذارنش

چی شد؟

صدای بمش دوباره بلند شد

.بیا داخل... باهم کنار میایم

با غرور از ماشین پیاده شدم و عمداً در ماشین رو باز گذاشتم و
.حرکت کردم و اونم پشت سرم راه افتاد

به طرفش چرخیدم و گفتم

پس چرا همینطور دنبال من راه افتادی؟ نکنه میخوای در
ماشین رو خودم ببندم؟

.باید با برگ برندم قدرت نمایی میکردم

اخماشو توی هم کشید و به طرف ماشین رفت و درشو بست،
نگهبان ها با تعجب بهمون نگاه میکردن، حس خیلی خوبی
بود رئیسشون رو جلوی چشمشون حقیر کردم، هنوز مونده تا

حقارت واقعی رو ببینه، کسی که جرأت کرده هدیه رو دزدیده،
باید تاوان بده

ویلکینز خودشو بهم رسوند و گفت
مستر رادفر فکر کنم هنوز منو نشناختی... ولی فعلاً مهم
نیست، هرچی تو بگی، فقط بریم داخل
با اشاره ی ویلکینز نگهبان ها رفتن کنار و در باز شد
نگاهی تحقیر آمیزی به نگهبانا که با بهت به من و ویلکینز
نگاه میکردن انداختم و رفتم داخل

[16.09.19 03:19]

دویستوسیو

ویلکینز جلوتر رفت و در اتاق رو باز کرد، با این کاراش
مطمئن شدم که هدیه فرمول رو لو نداده
رفتم داخل و روی مبل لم دادم
ویلکینز اومد داخل و درو بست و روی مبل رو به روی من
نشست
به نوکرات بگو نوشیدنی بیارن
ویلکینز گوشی تلفن رو برداشت و یه دکمه رو فشار داد و
سفارش داد، بعد یه پرونده رو باز کرد و همینجور که بهش
نگاه میکرد گفت

فکر نمی‌کردم به این زودی موفق بشی دارو رو کشف کنی
 دکتر، حالا چی شده که می‌خواهی بدی به من؟ تو که حاضر
 نبودی به خاطر پول موفقیت رو به نام یکی دیگه ثبت کنی
 توی همین لحظه خدمتکار اومد داخل، توی دستش یه ظرف
 با دوتا جام موهیتو بود، گذاشت روی میز و سریع رفت بیرون
 ویلکینز لبخندی زد و یه جام موهیتو رو گذاشت جلوی من و
 یکیش هم جلوی خودش

جام رو برداشتم و بردم بالا، توی یه حرکت ناگهانی کجش
 کردم و محتویاتش کامل ریخت روی میز و تمام برگه‌هایی
 که روی میز بود خیس شد، ویلکینز شوک زده به صحنه‌ی
 رو به روش نگاه کرد

از جام بلند شدم و با صدای خونسردم گفتم
 ببخشید که موهیتو دوست ندارم، داروی بیهوشی دیگه
 خیلی قدیمی شده آقای ویلکینز

دوباره سر جام نشستم و مشتمو محکم روی میز کوبیدم
من اومده بودم با زبون خوش فرمول رو بهت بدم ولی مثل
اینکه زبون خوش حالت نیست، بگو دستیارم رو چه جوری
دزدیدی؟ الان کجاست؟

ویلکینز خودشو زد به اون راه و گفت
دستیار؟ درمورد چی حرف میزنی دکتر رادفر؟
محکم تر از قبل گفتم

فقط برو دعا کن کوچکترین خراشی ندیده باشه، وگرنه به
.جای ثبت این دارو، قتل تو رو توی کارنامم ثبت میکنم

ویلکینز از جاش بلند شد و به طرف ره رفت، سیگارش رو از
جیب پالتوش در آورد و با فندک مارکش یه نخش رو روشن
کرد و گذاشت گوشه ی لبش و گفت

هنوز زنده هست ولی دیگه چیزی به پایانش نمونده، خیلی
سر سخته... هنوز فرمول رو لو نداده

با شنیدن حرفاش خونم جوش اومد و نفهمیدم چطور به
طرفش حمله کردم، یقشو گرفتم و چسبوندمش به ره
زیر گوشش غریدم

لازمه بهت بگم من همیشه تا این حد خونسرد نیستم،
کاری نکن همینجا پایان عمرت باشه
...گلوش بین ه هام فشرده میشد

دوست داشتم دستمو محکم تر فشار بدم و همین جا جسد
کثیفش رو دفن کنم

با صورتی کبود شده و به زور کلماتش رو از بین دندوناش
بیرون کشید و گفت

آوردمت اینجا تا باهم کنار بیایم ولی اگه بخوای لجبازی
!کنی هیچ وقت دیگه اون دختر رو نمیبینی

[16.09.19 03:19]

دویستوسیونه

نفس های عصبیم رو بیرون دادم و یقشو ول کردم و برگشتم
سرجام نشستم

ویلکینز یقشو صاف کرد و رو به روم نشست

یه کم از موهیتو که واسه خودش گذاشته بود نوشید و گفت
معامله میکنم باهات، فرمول رو بده دختره رو تحویل بگیر

پس پس "از زبان هدیه"

مرد دستگاهش رو به طرفم گرفت و گفت
به نابغه فکر کن که بعد از تو چه بلایی سرش میاد
تمام ذهنم مشغول آرمان بود، اگه قراره حتی بعد از مرگ من
بازم به آرمان آسیبی برسه این فرمول به چه دردم میخوره؟
من بهشون میدم اینجوری هم خودم آزاد میشم هم آرمان،
بعدشم برمیگردیم ایران و عشقم رو بهش اعتراف میکنم
اگه چیزی نگم فقط مرگ نصیب هر دومون میشه

دستگاه چند سانت باهام فاصله داشت که جیغ بلندی زدم و
گفتم

صبر کن... باشه... میگم... ولی اول این بندها رو باز کن،
خسته شدم.

مرد لبخندی زد و گفت

خوبه تصمیم عاقلانه ای گرفتی

اینو گفت و به قلچماق ها اشاره کرد، سریع به طرفم اومدن و
دستو پاهامو باز کردن ولی همچنان محاصره ام کرده بودن
نگاهی به مچ دستم انداختم، رد طناب بدجور روی پوستم خط
انداخته بود و کبود شده بود. با یکی از دستام دست دیگمو
ماساژ دادم.

بدنم هنوزم بی جون بود و نمیتونستم تکون بخورم
مرد اصلی به طرفم اومد و دستشو به سمتم دراز کرد
بلند شو

بی توجه به دستش، دستامو تکیه دادم به زمین و به سختی از جام نیم خیز شدم.

مرد نمیخواه حرکت کنی، روی همین صندلی بنشین، ما تمام چیزایی که لازم داری رو برات میاریم.

روی صندلی نشستم، بغض گلومو فشار میداد، داشتم زحمتای شبانه روز آرمان رو به یکی دیگه میدادم، ولی به قیمت حفظ جانشه، نمیخواه آرمان این شرایط رو تحمل کنه، اون کابل لعنتی که از یاد آوریش هم رعشه به جونم میوفتاد... من حتی به مرگ خودمم راضی شدم ولی از فکر اینکه خراشی به آرمان برسه دیوونه میشم.

پس بهتره معادله رو بهشون بگم.

مرد تمام وسایل لازم رو روی میز چید

پس فهمیده بودن که جانسون چه موادی تهیه کرده! اینم
آرمان به ذهنش رسید چندان مواد اضافی هم برای رد گم کنی
...سفارش داد

میدونم الان به خاطر شوک دستگاه بدنت بی حس شده،
نیازی نیست حرکتی بکنی بگو تا خودمون انجامش بدیم
نگاه عمیق و خشمگینی بهم انداخت و با تحکم گفت
یه چیزی رو در نظر داشته باش دختر، که اگه ایندفعه هم
کلکی توی کارت باشه دیگه حتی فرصت التماس کردن هم
بهت نمیدم و از با دستای خودم به ضرب گلوله کارتو تموم
میکنم.

چشمامو بستم، نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به توضیح
دادن، از مواد اولیه گفتم تا رسیدم به خنثی شدنش و ماده ای
که با آرمان به طور مکمل ساخته بودیم، یه قطره اشک لجباز

از چشمم چکید، یاد لحظه ای افتادم که آرمان با خوشحالی
به‌هم گفت منو تو تونستیم دارو رو کشف کنیم

با گریه و هق هق همه‌ی فرمول رو براشون شرح دادم... من
خیانت کار بودم... خستگی های آرمان، تلاش کل بچه های
!گروه، همه و همه از بین رفت

.دیگه به جایی رسیده بودم که بلند بلند گریه میکردم
مرد دارو رو زیر میکروسکوپ گذاشت و امتحانش کرد و وقتی
دید که نتیجه مثبت بود، با خوشحالی به نگهبان گفت
.سریع مستر ویلکینز رو صدا بزن

نگهبان رفت بیرون، با پشت دستم اشکامو پاک کردم، باید
خودم رو قانع کنم که کارم درست بوده، چون الان هم خودم
.نجات پیدا میکنم هم آرمان آسیبی بهش نمیرسه
.جون آرمان با ارزش تر از این فرمول میلیارد دلاری هست

طولی نکشید که یه مرد با پالتوی بلند خاکستری اومد داخل،
خیلی خشک و جدی و سرد

به طرف میز اومد و نتیجه ی آزمایش رو زیر میکروسکوپ
مشاهده کرد

سرشو به معنای تایید تکون داد

نگاهش به طرف من کشیده شد، تیز نگاهم کرد و گفت
پس دستیاری که نابغه بیش از حد روش حساسه تویی

با نفرت نگاهش کردم و گفتم

امیدوارم به بیماری بدتر از این مبتلا بشی و هیچ کس نتونه
فرمولی برای داروش پیدا کنه، و با حقارت به دست و پای
آرمان بیوفتی

با پوزخند به سمتم برگشت و سیگارشو روشن کرد

!اون زمان هم احمقی مثل تو پیدا میشه که فرمول رو لو بده

رو به مرد شکنجه گر گفت

دیگه کاری باهاش نداریم، هدفمون رسیدیم، کار این دختره
رو تموم کنین، جوری که هیچ ردی ازش باقی نمونه

با وحشت به کلماتی که از دهنش خارج میشد گوش میدادم،
پس اینا همش یه بازی بود تا من فرمول رو بدم و در آخر هم
...! باز کارمو تموم کنن

[18.09.19 12:21]

دویستو چهل

از زبان آرمان

پوزخندی زدم و گفتم

میدونم آدمای کثیفی مثل شما فقط به هدف اصلیتون فکر
میکنین و براتون مهم نیست این وسط چه کسایی نابود
میشن. فرمول رو میدم ولی زمانی که دستیارم کنارم باشه

سیگارشو از جیبش بیرون آورد و یه نخش رو گذاشت گوشه
ی لبش و در همون حال گفت

دکتر رادفر میدونی که خیلی در مقابله کوتاه اومدم؟! جز تو هرکس دیگه‌ای بود تا الان به خاطر این حرفای اضافی زنده نبود.

دستمو مشت کردم و درحالی که با مشتتم به میز ضربه میزدیم گفتم

فعلاً که تو اینقدر به من نیاز داری که با کشتن من فقط ... همه‌ی اهداف خودت نابود میشه

با خونسردی سیگارشو آتش زد و گفت

وقتی هدر نده دکتر، زودتر فرمول رو تحویل بده

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم

چه تضمینی هست که وقتی فرمول رو دادم، دستیارم آزاد میشه؟

پک محکمی به سیگاراش زد و دودش رو به هوا فرستاد... مکث‌های زیادش برای حرف زدن تا حدی عصبیم

کرده بود که چاره‌ای نداشتم بلند شدم و آزمایشگاهش رو رو
سرش خراب کنم

ولی عصبانی شدن من دقیقا همون چیزی بود که الان
میخواست

اول باید مطمئن بشم که دروغی توی کارت نیست، بعد
دختره رو بهت تحویل میدم

اخمی کردم و گفتم

اونوقت من از کجا مطمئن باشم که شما بعد از بدست
آوردن فرمول دستیارم رو آزاد میکنین؟

ویلکینز ما به اون دختر نیازی نداریم، هدف ما
فرموله، دستیار به چه درد ما میخوره؟

با شناختی که ازشون داشتم احمقانه بود که بخوام فرمول رو
دو دستی تقدیم کنم بدون اینکه هدیه رو ببینم

از جام بلند شدم و قاطعانه گفتم

باید اول دستیارم رو بیارین اینجا تا بینمش بعد فرمول رو میدم.

ویلکینز اون الان شکنجه شده... نای حرکت کردن نداره خون توی رگام یخ بست، هدیه رو شکنجه کردن؟ به طرفش حمله کردم و مشتم رو به هدف صورتش گره کردم ولی با دستاش ضربه مشتم رو خنثی کرد داد زدم

چیکار کردی عوضی؟ قسم میخورم با دستای خودم جونتو میگیرم اگه بلایی سرش آورده باشین

آروم باش دکتر رادفر دیگه داری زیادروی میکنی، تحمل من هم تا یه اندازه‌ست

در همین لحظه موبایل ویلکینز زنگ خورد

در حالی که نفسای عصبیمو بیرون میدادم سر جام نشستم،
باید خودمو کنترل کنم تا بتونم هدیه رو ببینم، به وقتش
...حسابش رو میرسم

ویلکینز گوشی رو گذاشت روی گوشش و در حالی که نگاه
خیرش هنوزم روی صورت من بود، گفت
مطمئنی؟ الان خودم میام چک میکنم

با لبخند کجی گوشه ی لبش تماس رو قطع کرد و گوشی رو
گذاشت توی جیب پالتوش

ویلکینز تو همینجا بشین من میرم بیرون زود میام، میتونی
...فکراتو بکنی اگه دلت خواست فرمول رو بده، نخواستی هم
مکثی کرد و پوزخندی زد و ادامه داد

میتونی بری!

مبهوت به جایی که تا چند لحظه قبل ایستاده بود خیره شدم،
!چطور شد اینقدر ناگهانی از رسیدن به فرمول دست کشید؟؟

بعد از این حرفش به سرعت از اتاق بیرون رفت
حالم خیلی خراب بود، از فکر اینکه هدیه شکنجه شده باشه
به مرز دیوونگی میرسیدم، مثلاً قرار بود مواظبش باشم ولی
بدتر باعث شدم به این روز بیوفته

به یاد روزی افتادم که عمو با چه نگرانی و استرسی، با اعتماد
به من راضی شد هدیه به فرانسه بیاد... ای کاش هرگز راضی
نشده بود و هدیه الان تو این حال نبود، به درک که فرمول
!کشف نمیشد اگه هدیه نبود

سردرگم توی اتاق قدم میزدم

[18.09.19 12:21]

دویستوچهلوک

از ره به بیرون نگاه کردم، منتظر بودم بینم ویلکینز کدوم طرف میره، چند دقیقه ای شد ولی کسی اصلا بیرون نرفت، خیلی مشکوک بود، پس اون کجا میخواست بره؟ نکته هدیه همین جاست و میخواست بره سراغ هدیه؟

شاید هدیه رو توی همین مجتمع مخفی کرده باشن.
کلافه دستمو توی موهام فرو بردم، الان نمیتونستم برم بیرون، چون توی راهرو چندتا نگهبان بود و مطمئن راهمو سد میکنن.

طول و عرض اتاق رو با قدم های بلند طی میکردم و فکر
میکردم تا یه راهی به ذهنم بیاد

یدفعه چشمم افتاد به لپ تاپی که روی میزی بالاتر و جدا از
بقیه قسمت اتاق بود

...فکری به سرم زد

مطمئن بودم ویلکینز هیچ وقت توی اتاق شخصیش دوربین
کار نمیداره

با این لپ تاپ شاید بتونم سرنخی بدست بیارم

سریع خودمو به لپ تاپ رسوندم، صفحش روشن بود، از
مردی مثل ویلکینز بعید بود اینقدر بی احتیاطی کنه، ولی
لحظه ی آخر که میخواست بره بیرون خوشحال بود، حتماً یه
اتفاقی افتاده که باعث شده یادش بره من و این لپ تاپ تو
!!اتاق تنهائیم

یا فکر کرده چون میز و لپ تاپ جدا از قسمتی که من هستم
!قرار داره و رفتن به اون قسمت دشواره من نمیبینم

با دیدن فیلم دوربین های مدار بسته روی صفحه کنجکاو
مشغول بررسی شدم. تصویر قسمتای مختلف آزمایشگاه و
.ساختمان به صورت تیکه تیکه کنار هم قرار گرفته بود

.یکیش تصویر پشت در اتاق بود و بقیشم قسمتای دیگه

توی راهرو ویلکینز بود که داشت با نگهبان حرف میزد، بعد از
تموم شدن حرفاش، حرکت کرد و از یه در رفت داخل، زوم
کردم روی فیلم دوربین اون قسمت که به یه راهروی جدید
باز میشد، تمام طول راهرو رو طی کرد تا رسید به یه در دیگه
.و رفت داخل

ولی هرچی نگاه کردم توی اون فیلما ادامه قسمتی که
.ویلکینز به اونجا رفت نبود

.تند تند مشغول بالا و پایین کردن صفحه شدم

مشتمو روی میز کوبیدم و

از جام بلند شدم تا برم به طرف در، هرچی بادا باد، من باید
هدیه رو نجات بدم وگرنه خودمم بمیرم بهتره

ولی در همون لحظه دیدم صفحه ی لپ تاپ عوض شد و
صفحه جدیدی رو مانیتور نمایش داده شد، به سرعت سرجام
نشستم، دقیق تر مشغول نگاه کردن شدم، تصویر انباری،
قسمت ابتدایی آزمایشگاه، و درنهایت با دیدن تصویر اتاقی که
ویلکینز رفت داخلش با خوشحالی سرجام نشستم

زوم کردم روی اون تیکه از فیلم، ولی با دیدن صحنه ی رو
به روم تمام تنم یخ زد، هدیه روی یه صندلی نشسته بود و
بقیه هم محاصرش کرده بودن

ویلکینز نزدیک رفت و به میکروسکوپ نگاه کرد و سرشو به
معنای تایید تکون داد

[18.09.19 12:21]

دویستوچهلودو

فورا فکری اومد توی ذهنم اما نمیتونستم قبول کنم نه امکان
نداشت... ولی با دیدن خوشحالی و شور و هیجان ویلکینز و
سر پایین افتاده‌ی هدیه فهمیدم اشتباه فکر کردم... پس هدیه
فرمول رو بالاخره داده و حالا من هیچ برگ برنده‌ای دستم
نیست، تو که تا الان صبر کرده بودی الانم صبر میکردی
هدیه، یه قدمی نجات بودم که همه چی رو خراب کردی،

الان ویلکینز کارامو تلافی میکنه و من تنها برگ برندهم
سوخت!

نا امید روی صندلی افتادم. پس به خاطر همین بود که وقتی
باهاش تماس گرفتم، بهم گفت اگه دوست داشتی فرمول رو
... بده اگرم نه

دیگه موندن من اونجا بیفایده بود، باید میرفتم و دنبال یه راه
دیگه میگشتم، مطمئن بودم الان که به هدفش رسیده دیگه
!بهم رحم نمیکنه و تحقیر های من رو جبران میکنه

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم، کنار میز ابتدای اتاق که
رسیدم فندک ویلکینز رو دیدم. فوراً برش داشتم و دوباره به
سمت در رفتم و دستگیره رو بالا و پایین کردم

در باز شد، ولی با دیدن ویلکینز پشت در جا خوردم، اما نقاب
خونسردی رو به صورتم زدم سرمو بالا گرفتم و بی تفاوت به
طرفش رفتم

ویلکینز کجا تشریف میری دکتر؟ مگه نمیخواستی معامله کنی؟ به این زودی جا زدی؟

من هیچوقت اهل جا زدن نیستم ولی روی قولت نمیتونم حساب باز کنم.

پوزخندی زد و با لحنی سرشار از غرور گفت
دیگه نیازی به اون فرمول ندارم دکتر، میتونی ببری واسه خودت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم
میدونم دستیارم فرمول رو تحویل داد، الان مرد باش پای حرفت بمون و آزادش کن.

ویلکینز دختره پیش من نیست، فرار کرده
دروغ بسه مستر ویلکینز، قبل از اینکه نابودیتو با چشم ببینی
...بهتره دستیارم رو بیاری وگرنه

ویلکینز دستیار دیگه پیش ما نیست، برو توی خیابونای
پاریس دنبالش باش

من نظرم عوض شد دکتر، دیر تصمیم گرفتی،
نگاهی مغرورانه بهم انداخت و ادامه داد
!خیلی دیر

روشو ازم گرفت و به سمت نگهبان برگشت
فورا دستمو بردم ته جیب کتم و لمسش کردم، تنها راه همینه،
من اگه الان برم بیرون ممکنه دیگه هیچوقت نتونم هدیه رو
نجات بدم

نفس عمیقی کشیدم و یکی از بمب های کوچیک ولی پر
قدرت و آتش زایی که دود زیادی ازش بیرون میومد که چشم
رو می سوزند و با فرمول مخصوص خودم درستش کرده بودم
رو بیرون آوردم و با فندک نخش رو آتیش زدم، تا به سمتم
برگشت بمب رو جلوی پاش کوبیدم زمین. بمب با صدای

مهیبی ترکید و دود زیادی ایجاد کرد، صدای داد و هوار
نگهبانا رفت بالا، از فرصت استفاده کردم و به طرف راهرو
دویدم، باید برم جایی که هدیه رو اسیر کردن

!یا با هدیه برمیگردم یا اصلا برنمیگردم

صدای آژیر خطر مجتمع بلند شد و به دنبال اون صدای
...ویلکینز

ندارین نابغه زنده از اینجا بره بیرون

از راهرو بیرون زدم و سعی کردم توی ذهنم بیاد بیارم ویلکینز
از کدوم سمت رفت

نگهبانا به طرفم دویدن، میتونستم باهاشون در بیفتم و
همشونو ناکار کنم ولی اینجوری فقط وقتم هدر میرفت و
تعدادشون بیشتر میشد. و من تنها هدفم نجات هدیه بود

یکی دیگه از بمبهای آتش زا رو از جیبم بیرون آوردم و با
مکثی چند ثانیه ای روشنش کردم و پشت سرم انداختم و
سریع ازشون فاصله گرفتم

دری که به یه راهروی جدید باز میشد رو باز کردم، کم کم
صدای آژیرهای همه ی قستما بالا رفت و هرکسی به یه
طرفی میدوید تا بره بیرون

چون مواد آزمایشگاهی و محترقه اونجا بود احتمال انفجار زیاد
بود و هرکس به فکر نجات خودش بود و توی اون قسمت از
راهرو کسی متوجه من نبود که من از خودشون نیستم

[18.09.19 12:21]

دویستوچهلوسه

نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به انتهای راهرو
 دری که هدیه رو داخلش نگه داشته بودن باز کردم و خودمو
 پرت کردم داخلش
 سرمو بلند کردم ولی برخلاف انتظارم هیچکس داخلش نبود
 پس هدیه رو کجا بردن
 دستگاه شوک رو که روی میز دیدم با بهت به طرفش رفتم،
 پس با این هدیه رو شکنجه دادن
 از عصبانیت فکم قفل شده بود و انگشتم کف دستم رو
 میشکافت. نابودشون میکنم
 انتهای سالن یه در بزرگ بود، خودمو رسوندم به در و بازش
 کردم، به پارکینگ میخورد، یه ماشین مشکی بود چندتا مرد
 سوارش شدن

با شنیدن صدای جیغ یه دختر که به زور داشتن سوارش
 .میکردن مطمئن شدم که هدیه همراهشونه
 بطری بنزینی که همونجا بود رو سریع خالی کردم و فندک رو
 .زدم زیرش
 آتش بزرگی توی سالن درست شد، هه مستر ویلکینز حالا بیا
 .خسارتات رو جبران کن
 هدیه رو سوار ماشین کردن، یکی از بم های آتش زا رو به
 طرف یکی از قلچماق ها انداختم، به صورتش برخورد کرد و
 .منفجر شد
 صدای دادش بلند شد، بقیشونم با دیدن آتش سوزی پشت
 .سرشون سریع پیاده شدن و هدیه تنها توی ماشین موند
 به طرف ماشین رفتم و درشو باز کردم، با دیدنش توی اون
 .حال تمام تنم لرزید
 .لعنت به من که گذاشتم اینقدر عذاب بکشه

هدیه نگاهش به من افتاد، دست و پاشو دهنش رو بسته
بودن.

وقتی منو دید، اشکاش با شدت بیشتری ریخت پایین
فرصت حرف زدم نداشتم... باید زودتر از اینجا بیرون میرفتم
اخماتو توی هم کشیدم و سریع دست و پاشو باز کردم ولی
دهنشو باز نکردم، ترسیدم اونا از راه برسن واسه همین سریع
گرفتمش توی بغلم و از ماشین اومدم بیرون
هنوز دو قدم نرفته بودم که صدای ویلکینز رو پشت سرم
شنیدم

تلاشت ستودنی بود دکتر، تمام دار و ندارمو به آتیش
کشیدی، پس خودتم باید توی همین آتیشی که راه انداختی
بسوزی.

[21.09.19 07:08]

دویستوچهلوچههار

هدیه رو محکم تر به خودم چسبوندم، پوزخندی نشوندم روی
لبم و به طرفش چرخیدم

باهر قدرتی که باشی و هرکاری که ازت بریاد ولی خودت
خوب میدونی که سه تا اسپانسر داروسازی اروپا چقدر هزینه
کردن تا من اینجا براشون کارکنم. و مطمئنا اجازه نمیدن
کسی که برای نگه داشتنش اینهمه هزینه کردن به راحتی
!بمیره

با چشم‌های به خون نشسته بهم نگاه کرد
 ویلکینز ولی الان اون فرمولی که بخاطرش اینقدر هزینه
 کردن تو دستای منه
 پوزخندی زدم و گفتم نوش جونت! امشب خبر کشفش توی
 تی وی اعلام میشه! یادم باشه حتما ببینم
 اینو گفتم و به طرف در رفتم
 صدای روبه فریاد رفته‌ی ویلکینز بلند شد
 خسارت آزمایشگاه من رو کی باید بده مستر رادفر؟
 مکثی کردم و نیم رخم رو به سمتش چرخوندم
 خودشون به سراغت میان! نگران نباش
 دیگه منتظر نموندم که چیزی بگه، میدونستم با آوردن اسم
 سه اسپانسر اروپایی و فهمیدن اینکه الان هم مراقب من
 هستن، اونقدری ترسیده که حداقل اینجا بیخیال بشه

از مجتمع رفتم بیرون، و از دور متوجه چند نفر از محافظ ها
شدم که با چراغ علامت میدادن، سرم رو به معنی چیزی
نیست تکون دادم و به طرف ماشین رفتم

حس کردم دستای هدیه دور گردنم حلقه شد، چشمامو آرام
باز و بسته کردم و به صورتش نگاه کردم، با اینکه رنگ از
رخش پریده بود بازم از جذابیت همیشگی چهرش کم نشده
بود.

رسیدم به ماشین، با دست آزادم در ماشین رو باز کردم، هدیه
خودشو محکمتر بهم چسبوند... انگار که ترسید ناگهانی
!رهاش کنم

دلم میخواست دوباره مثل قبل اذیتش کنم و اونم حرص
بخوره و تند تند جوابمو بده

لبخند مرموزی زدم و گفتم

مثل اینکه آغوش بنده خیلی به هدیه خانوم چسبیده ، ولی
الان چند دقیقه بهم قرض بده آخه اینجوری نمیتونم رانندگی
کنم.

وقتی دیدم صدایی ازش بیرون نیومد تازه یادم افتاد که چسب
روی دهنش رو هنوز باز نکردم. دستش رو از گردنم باز کرد و
روی صندلی ماشین نشست، چسب رو از دهنش باز کردم،
. بازم سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت

. خودم هم سوار شدم و حرکت کردم

هوا کم کم روشن میشد ، صبح خیلی زود بود و شهر هم
خلوت.

تمام شب رو بیدار بودیم و الان که صبح شده تونستم هدیه
"رو نجات بدم، راست میگن "پایان شب سیه، سپید است
نیم نگاهی به هدیه انداختم همچنان سکوت کرده بود و به
. جاده خیره شده بود

این سکوت و گرفته بودنش رو دوست نداشتم، دلم میخواست
مثل همیشه شجاع و بی باک حرف بزنه ولی انگار این مدت
خیلی روی روحیه‌اش تأثیر گذاشته بود که تا الان هیچی
نگفته بود.

چند جای صورتش خراش برداشته بود، با فکر اینکه توی
صورتش زدن خشم و عصبانیتی شدید به سراغم اومد طوری
که ناخودآگاه پام رو محکم تر روی پدال فشردم و ماشین
!پرواز کرد

ولی برای اینکه ذهن هدیه رو منحرف کنم گفتم

. خواب هم نیستی تا بهت بگم زیبای خفته

.بالاخره نگاهشو از جاده گرفت و به من دوخت

یه جوری غمگین نگاهم کرد که از خودم متنفر شدم. منی که

باعث شدم دختری که همیشه از بالا به همه چی و همه کس

.نگاه می کرد الان اینطور نگاهش غمزده باشه

به زور بعضش رو قورت داد و گفت

. کاش منو نجات نداده بودی

خیلی سخت بود توی این حالت بینمش و فقط بخاطر بدتر

نشدن حالش سعی می کردم عصبانیتم رو بروز ندم ولی با

.اینحال خشم صدام پنهان نشدنی بود

اخمی کردم و گفتم

این چرت و پرتا چیه تحویلم میدی؟

به جای خوشحالیه که نجات پیدا کردی؟

آهی کشید و گفت

کاش اصلا به بابام اصرار نکرده بودم تا پیام فرانسه ،

خودت بالاخره میتونستی دارو رو کشف کنی و اینهمه هم

.اذیت نمیشدی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

من معذرت میخوام، همش تقصیر منه. میدونم خیلی اذیت
 شدی هدیه ولی قسم میخورم کم کم نابودش کنم، اون
 ..قدرتمنده... ولی قدرتش رو ازش میگیرم.. من
 يدفعه بین حرفم پرید و زد زیر گریه و گفت من فرمول رو
 بهشون دادم آرمان... تمام زحمتهای شبانه روزیتو هدر دادم.
 ...مرده بودم بهتر بود...من... آرمان... مجبور بودم
 شدت گریه‌اش بیشتر شد، دستش رو روی صورتش گذاشت و
 بلندتر گریه کرد
 تحمل شنیدن صدای گریه هاش نداشتم هرچی هم میگفتم
 !گوش نمی‌داد و صدام توی هق هق گریه هاش گم میشد

[21.09.19 07:08]

دویستوچهلو

دستم رو دراز کردم و موهایش رو به هم ریختم، بالاخره
سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد... چشمای همیشه
طلبکارش الان دریایی طوفانی بود، فورا نگاهم رو از چشماش
گرفتم و به جاده دوختم.

به زور لبخندی روی لبم نشوندم و

گفتم فقط یه چیزی که خیلی باعث تعجبم شد همین بود.
من مطمئن بودم حتی زیر سخت ترین شکنجه‌ها هم فرمول
رو نمیدی...چی باعث شد بدی بهشون؟

سرشو به سمتم چرخوند و با نگاهی به چشمام گفت

اونا بهم گفتن اگه من فرمول رو نگم قربانی بعدی تویی،
گفتن اگه فرمول رو بدی هم خودت هم نابغه نجات پیدا
میکنی، میدونم الان از دستم عصبانی هستی...ولی من
نمیخواستم تو هم دیگه اون شکنجه ها رو تحمل کنی.
میدونستم اون خیلی قوی هستن و هرکاری از دستشون
برمیاد.

از تصور اینکه هدیه چقدر اذیت شده صورتم از خشم جمع شد
و دستام فشار بیشتری به فرمون آورد و برای بار هزارم قسم
خوردم نابودش کنم.

تو به من اعتماد نداشتی که نجات میدم؟ من هیچ وقت
نمیدارم آسیب ببینی، مطمئن باش، ما سه تا از اسپانسر های
برتر اروپا رو داشتیم

با صدایی گرفته تر از قبل گفت

دیگه نداریم، نه؟! من باعث شدم هم زحمات تو و هم تمام
!هزینه‌های اون‌ها به باد بره

تو مقصر نیستی... کوتاهی از خودشون بوده که بیشتر مواظبت
نبودن با اینکه من بارها بهشون تذکر دادم... الان هم نداشتم
جلو بیان، همون اسمشون پشت سرمون باشه کافیه، وگرنه
.خودم بهتر ویلکینز رو سرجاش مینشونم

چند دقیقه ای گذشت ولی هدیه چیزی نمی‌گفت. به طرفش
چرخیدم تا یه چیزی بگم ولی دیدم خوابه، لبخندی زدم و
نگاهمو ازش گرفتم، خیلی اذیت شده توی این مدت، دوست
.نداشتم با حرفای بیخود بیشتر ناراحتش کنم

.در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم داخل
.نگاهی به هدیه انداختم هنوز خواب بود

پیاده شدم و در طرفش رو باز کردم ، دلم نیومد بیدارش کنم
خوابش خیلی عمیق بود، الان بقیه هم حتما خوابن ، توی یه

تصمیم ناگهانی دستمو دورش حلقه کردم و تو بغلم
کشیدمش.

سرشو گذاشتم روی سینم و با دست آزادم در ماشین رو بستم
و به طرف ساختمون حرکت کردم
. درو باز کردم وارد راهرو شدم

.در کمال تعجب دیدم لامپا روشنه

.راهرو رو طی کردم و به سالن رسیدم

هدیه رو محکمتر توی بغلم گرفتم و سرمو بلند کردم که با
دیدن صحنه ی رو به روم جا خوردم

عمو اومده فرانسه و من خبر نشدم؟! اینقدر زود؟! مشکل
بزرگ هم اینه که الان دخترش توی بغلمه

.نفس عمیقی کشیدم و سلام کردم

عمو سریع از جاش بلند شد و با اخم به طرفم اومد، قبل از اینکه چیزی بگه دست آزادمو بالا بردم و با صدای آرومی گفتم

عمو جان هدیه کل شب بیدار بوده، خیلی اذیت شده حالش خوب نیست اجازه بده بذارمش توی اتاقش بعد میام بیرون. همه چی رو توضیح میدم

...موهای هدیه رو از صورتش کنار زد و پیشونیش رو بوسید با نشستن دست بابابزرگ روی شونش، عمو قدمی عقب رفت و اجازه داد رد بشم

همگی نفس راحتی کشیدن که تونستم هدیه رو پیدا کنم به طرف اتاق رفتم و هدیه رو گذاشتم روی تخت، پتو رو انداختم روش، موهایش که آشفته روی صورتش ریخته بود رو کنار زدم، رد باریک خون که از بینی و لبش جاری شده بود

توی صورتش بود، نفسای عصبیمو بیرون دادم و دست مشت
شدمو محکم به دیوار کوبیدم

[21.09.19 07:08]

دویستوچهلوشتش

از اتاق بیرون اومدم و به آرومی در اتاق رو بستم و رفتم توی
سالن.

مامانی فنجون چای رو جلوی عمو گذاشت

مامان بزرگخدارو صدهزاران مرتبه شکر که دخترم رو نجات دادی... وگرنه با چه رویی سرمون رو جلوی مادر و پدرش بلند میکردیم؟

بابابزرگ چطور پیداشون کردی پسر؟

. جلوتر رفتم و کنار آقا جون نشستم

عمو نگاه مستقیمش رو به من انداخت و گفت اون عوضیا چی از جون دختر من میخواستن؟

دستم از بالا تا پایین روی صورتم کشیدم و به پستی مبل تکیه دادم

. اونا دنبال دارویی بودن که منو هدیه کشف کرده بودیم

عمو با خشم گفت

. غلط کردن دختر منو دزدیدن من ازشون شکایت میکنم

پوزخندی زدم و گفتم

اگه کار با دولت فرانسه حل میشد که من همون وقت اقدام کرده بودم ، اینا ازون کله گنده ها هستن که فقط با تهدید میشه حریفشون شد، نه قانون! من با وجود حمایت سه تا از برترین شرکت های اروپایی فقط تونستم خودم و هدیه رو از اونجا بیرون بیارم. بدون اینکه بتونم علیه شون شکایت یا اقدامی کنم...و این بین آزمایشگاهشتم به آتیش کشیدم و مسئولیتش رو به عهده همین اسپانسر هایی گذاشتم که باوجود هشدارهای من باز کم حواسی کردن.

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و درحالی که شقیقه هام رو ماساژ میدادم تا سردردم کمی بهتر بشه گفتم

بهتره قضیه رو همینجا تمومش کنیم خدا رو شکر هدیه رو نجات دادم بقیش دیگه مهم نیست عمو. شما چطور با این سرعت اومدی؟

عمو به محض اینکه زنگ زدم و فهمیدم چی شده با یکی از
آشناهام که شرکت هواپیمایی داره تماس گرفتم و وقتی ماجرا
رو بهش گفتم، خودش همه چی رو برام ردیف کرد

بابابزرگ الان حال دخترم چطوره اذیت که نشده بود؟

سرم رو پایین انداختم و عصبی گفتم

. اذیت که خیلی شده بود... الان فقط باید استراحت کنه

با صدای عمو سرمو به طرفش چرخوندم

عمو چیکار کردن با دخترم که به این حال افتاده بود؟

. اون عوضیا بهش شوک وارد کردن بدنش بی جون بود

با این حرفم عمو خشمگین گفت

چه مملکت بی قانونی حق داشتم از اول قبول نمیکردم

دخترم بفرستم کشور غریب، منی که از گل نازکتر بهش

. نگفتم الان این بیشرفا شکنجهش دادن

آروم باش عموجان ، خسارتی هم که من بهشون وارد کردم
کم از شکنجه نداره براشون

عمو با همون اخمش گفت

من بلیت میگیرم واسه فردا، پروژه تون هم که تموم شد.
دخترم و برمیگردونم و دیگه هیچوقت اجازه نمیدم پاش به
مملکت غریب باز بشه

بابابزرگ رو به عمو گفت

پسرم توی این مدت آرمان خیلی مواظب هدیه بود جوری
که حتی به خاطرش خطر کرد و از جانش مایه گذاشت، ولی
کارشون خیلی رقیب و دشمن به همراه داره، الان هم که
خداوشکر دخترم نجات پیدا کرد

عمو نگاهش عوض شد، از جاش بلند شد و به طرفم اومد و
توی یه حرکت ناگهانی منو توی آغوشش گرفت و با صدای
مردونش گفت

واقعا ممنونم آرمان جان، پدر نیستی تا دردمو بفهمی، دختر
 آبروی پدرشه، اونم یه دختر مثل هدیه که از هیچی هراس
 نداره تا همه چی رو خودش امتحان نکنه دست بردار نیست از
 تجربه‌های بقیه درس نمیگیره حتما باید خودش تجربه کنه،
 تو خیلی مرد هستی که مواظبش بودی و خطا نرفتی
 ناخودآگاه این تیترو توی ذهنم اومد که اگه عمو قضیه ی شب
 !ولنتاین رو می‌فهمید بازم همینقدر بهم اعتماد داشت یا نه؟
 شبی که هنوزم برام گنگه و نمیدونم چه غلطایی کردم
 با این افکار به زور لبخند زدم و گفتم
 وظیفم بوده عموجان، ماهم دیگه اینجا کارمون تموم شده.
 من خودمم میخوام برگردم ایران برای یه مدت، ولی قبل از
 رفتن اینجا یه کارکوچیک دارم که باید انجام بدم و دو روز
 طول میکشه پس عجله نکنین تا با هم برگردیم

[23.09.19 05:18]

دویستو چهلوهفت

:"از زبان هدیه"

تمام تنم بی حس بود ، دلم میخواست از تخت جدا بشم ولی
انگار بدنم یکی از قطب های آهنربا بود و تخت هم قطب
مخالفش.

چشم‌امو اطرافم چرخوندم، توی اتاق خودم بودم... یادم بود که آرمان نجاتم داد و برای اومدن به خونه توی ماشین خوابم برده بود، با فکری که از ذهنم گذشت تمام وجودم گرم شد و حس خوبی بهم تزریق شد، پس آرمان مسافت پارکینگ تا !اتاق بغلم کرده

باز هم منو نجات داد، کاش ازین بالاتکلیفی توی عشق هم منو نجات میداد، منی که بی مهابا هرکاری که فکرش بکنی انجام میدادم و از عواقبش نمیترسیدم اما از وقتی دلم زنجیر توجه‌های آرمان شد این "من" دیگه نتونست مثل قبل شرارت کنه، ولی آرمان اون بود که از اولش با توجه‌هاش توی . دلم شر به پا کرد

یدفعه با یادآوری فرمولی که با دستای خودم به باد دادمش تمام حس خوبم از بین رفت و همه‌ی وجودم غرق ناراحتی شد... حتما آرمان بخاطر اینکه خیلی روبه راه نبودم ناراحتیش

رو به روم نیاورد و گر نه کی بود که از به باد رفتن زحمات
شبانہ روز ناراحت نشہ؟

ہوا تاریک بود و لامپ اتاق خاموش، با این حس بد ہم کہ
به سراغم اومده بود دیگہ یہ لحظہ ہم نمیتونستم فضای
گرفته‌ی اتاق رو تحمل کنم.

دستامو به دو طرف تخت تکیہ دادم و به زور تونستم نیمخیز
بشم، پاهامو رسوندم پایین تخت و دمپایی ہا رو پوشیدم
باید برم بیرون بینم چہ خبرہ

اول به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم و بعد
اینکہ لباس هامو عوض کردم

دیگہ بدنم بی حس نبود ولی جون چندانی ہم نداشتم
از اتاق بیرون اومدم و راہرو رو طی کردم و رسیدم به سالن،
چشمامو چرخوندم، اما با دیدن بابام کہ توی سالن نشسته بود
سرجام میخکوب شدم

بابا که تازه متوجه من شده بود از جاش بلند شد و به طرفم
اومد.

مامانی زودتر خودشو بهم رسوند و با مهربونی چاشنی با اخم
گفت چرا از جات بلند شدی دخترکم؟ برات سوپ درست
کردم بشین بیارم.

بعد صورتمو بوسید و کنار رفت. نفهمیدم چی شد که یدفعه
توی آغوش بابا فرو رفتم.

بی هیچ حرفی فقط موهامو نوازش می کرد. خیلی دلتنگش
شده بودم و مخصوصا با اتفاقی که افتاده بود آغوش پرمهرش
توی اون لحظه خیلی برام لذت بخش تر از همیشه بود.

متعجب از حضور ناگهانش اینجا گفتم

بابا جون کی اومدی؟

بابام دستمو گرفت و کمک کرد بشینم ، مامانی هم سریع
ظرف پر از سوپ رو گذاشت جلوم

نگاه محبت آمیزش رو بهم دوخت و گفت

.تا فهمیدم چه اتفاقی افتاده دیگه نتونستم تحمل کنم

نگاهش رو نگران توی صورتم چرخوند و گفت

خیلی اذیت شدی بابا؟ دیدی حق داشتم اجازه نمی دادم

.بیای؟ از همین روزا میترسیدم

سعی کردم همزمان با حرف زدنم با چشمام هم آرومش کنم

.تا از نگرانی در بیاد و بفهمه اتفاق خاصی برام نیوفتاده

نه، مشکل خاصی نبود، آرمان زود رسید نتونستن خیلی

.شکنجه بدن

و حرفم رو ادامه ندادم که زود فرمول رو گفتم و حواسشون به

!اون معطوف شد

با اینکه مشغول صحبت با بابا بودم ولی با چشمام دنبال آرمان
میگشتم اما اونجا نبود

صدای بلند تی وی بدجور روی مخم بود

سرمو چرخوندم تا به مامانی بگم کمش کنه، ولی با شنیدن
صدای خبرنگار که داشت با هیجان گزارش می کرد، مشغول
گوش دادن به صحبت هاش شدم

" این بار هم دکتر رادفر موفق به کشف داروی این بیماری
ناشناخته شد و هزاران نفر از مردم جهان با این کشف، دوباره
امید به زندگی را در خود پیدا کردند

[23.09.19 05:18]

دویستو چهلو

مات و مبهوت به صفحه ی تی وی خیره شدم... فکر کنم
دارم خواب میبینم چون من با دستای خودم فرمول رو دادم به
رقیب اما الان داره میگه آرمان کشف کرده. آره حتما دارم
!خواب میبینم

با پشت دست چشمامو مالش دادم تا از این خواب بیدار شم
ولی نه! واقعیت محض بود، گزارشگر ادامه داد

" به گفته ی دکتر رادفر، دارو رو خودش به تنهایی کشف
نکرده و نیمی از فرمول و معادله ی این دارو توسط خانوم
"هدیه رادفر کشف شده

باورم نمیشد من منتظر بودم الان اسم رقیب روی این دارو
ثبت شده باشه.

نگاهی به بابا انداختم دیدم داره با لبخند بهم نگاه میکنه ،
 مامانی هم با خوشحالی از آشپزخونه بیرون اومد در حالی که
 ظرف اسپند دستش بود ، دور سرم چرخوند و یه چیزایی زیر
 لب خوند ولی من هنوزم مات و مبهوت بودم، چرا بابا و
 مامانی مثل من تعجب نکردن؟

سرمو به طرف بابا چرخوندم و گفتم بابا من که فرمول دارو رو
 دادم به رقیب، اما اخبار یه چیز دیگه میگه

صدای آرمان رو از پشت سرم شنیدم، سرم رو چرخوندم و
 دیدم همراه با بابابزرگ به طرفمون میاد

اون روز که من تا غروب بی خبر بیرون بودم، دنبال کارای
 ثبت دارو بودم و همون روز ثبتش کردم ولی کسی هنوز خبر
 نداشت و قرار بود همون شب اعلام کنن، من به تو هم چیزی
 نگفتم تا پیام و خودم سورپرایزت کنم ولی وقتی اومدم خونه
 دیدم رفته بودی بیرون و بعد از اینکه مطمئن شدم ویلکینز تو
 رو برده، زنگ زدم و هماهنگ کردم تا اون شب هم اعلام

نشہ کہ دارو ثبت شدہ تا اینجوری بتونم به وسیله ی این
فرمول تو رو نجات بدم، چون دیگه این فرمول ثبت شده بود
و من نیازی بهش نداشتم ولی اگه اونا میفهمیدن که به نام
من ثبت شده دیگه نمی شد اقدام کنم.

اخمی کردم و گفتم

من اینهمه وقت خودخوری میکردم که چرا فرمول رو دادم
بهشون، داشتم از غصه دق میکردم! تو نباید زودتر بهم
میگفتی؟

آرمان خندید و گفت به من چه که از ترس جونت فرمول رو
لو دادی.

از عصبانیت دود از سرم بیرون میزد، هرچند میدونستم آرمان
شوخی و جدی نمیگه.

خوبه که بهش گفتم واسه اینکه به سراغ خودش هم نرن
!فرمول رو دادم

با لحن حرصی گفتم

هنوز با شوکر به جونت نیوفتادن تا هوش از سرت بپره و
علاوه بر فرمول، جد و آبادتم بذاری روش

مامانی آروم خندید و گفت آرمان اینقدر دخترمو اذیت نکن ،
راست میگه، دخترم که تا آخرین لحظه تحمل کرده، خیلیا از
ترس شکنجه همون لحظه قبل از اینکه عذاب بکشن وا
میدن، چه برسه به اینکه بخوان تحمل کنن

!آرمان در هر صورت فرمول رو داده دیگه، اول و آخر نداره
دوباره اومدم چیزی بگم ولی با اشاره‌ی بابا ساکت شدم و
چیزی نگفتم. میدونستم دوست نداره زیادی با آرمان و کلا
هر پسری، کل کل کنم

در همین لحظه صدای آیفون بلند شد

[23.09.19 05:18]

دویستوچهلونه

آرمان به طرف آیفون رفت، منم با کنجکاوی نگاهم به در
بود.

آرمان بفرمایین.

چند لحظه بعد دوباره آرمان گفت

. اینوقت شب؟ خب بذارین واسه فردا

آرمان گوشی رو گذاشت و با نگاهی به من گفت

خبرنگارها پشت در هستن، اومدن به خاطر کشف دارو
باهامون مصاحبه کنن، بهشون گفتم روز بیاین ولی گفتن که

روز اومدن و من نبودم، الانم به خاطر وضعیت هدیه قبول
نمیکنم بیان

نگاهی به بابا انداختم و گفتم

نه بذار بیان زودتر مصاحبه کنن بعدشم که دیگه وقت نمیشه
باید برگردیم ایران

مطمئنی آمادگیشو داری؟

دوباره نگاهی به بابام انداختم اونم سرشو به معنای تایید
تکون داد

. باشه پس بگو بیان داخل

آرمان گوشی آیفون رو برداشت و گفت

. تشریف بیارین داخل

نمیدونم اونا چی گفتن که دوباره آرمان گفت هوا هم سرده

. خب ولی حالا که شما بیرون راحتترین ما میایم بیرون

گوشی رو گذاشت و رو به من گفت
- برو یه لباس گرم بپوش باید بریم بیرون
بابام سریع گفت
- منم باهاتون میام
آرمان نه عموجان شما نیاین بیرون سرده ، منو هدیه میریم و
زود برمیگردیم
بابا هم دیگه اعتراضی نکرد، به طرف اتاقم رفتم و پالتو
- مشکی رنگمو پوشیدم
- با آرمان از سالن بیرون اومدیم و رفتیم توی حیاط
آروم قدمهامو برمیداشتم که حس کردم دست آرمان تودستام
قرار گرفت، نفس عمیقی کشیدم و انگشتمو توی انگشتش
فرو کردم، سرشو بلند کرد و نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت
اسمشو هرچی دوست داری بذار، دیگه بدون هماهنگی با
- من حق نداری جایی بری

ناخواسته برعکس که گارد می‌گرفتم همیشه لبخند زدم و این
لبخندم انگار مه‌ری برای قبول حرفش بود

.آرمان در حیاط رو باز کرد و باهم رفتیم بیرون

4 نفر بودن، سه تا مرد و یه زن، به خاطر سرما با شال گردن
نیمی از صورتشون رو پوشونده بودن. توی دستشون هم
.دوربین و میکروفون بود

.آرمان خب چرا نیومدین داخل اینجوری که یخ می‌زنیم
یکی از مردا که از بقیشون قدش بلندتر بود گفت

نه ممنون، باید با ما بیاین بریم یه جا که خودمون واسه
.تهیه ی گزارش تدارک دیدیم، اینجا که همیشه

آرمان مشکوک نگاهش کرد و گفت

میشه کارت شناسایی تون رو ببینم؟

همون مرد دوباره گفت البته که میشه، ولی اول بیاین بریم
.توی ماشین تا یخ نزدیم، توی راه بهتون نشون میدم

به نظر منم مشکوک بودن، دست آرمان رو محکم فشار دادم

آرمان نگاهی بهم انداخت و آروم چشماشو باز و بسته کرد تا
نگران نباشم

آرمان ما بدون دیدن کارت شناسایی و نشان و مجوز شبکه
ی تلویزیونی شما، هیچ جایی نمیایم، هدیه بریم داخل

دو قدم جلوتر رفتیم که همون مرد بلند قد، راهمون رو سد
کرد، نگاهی به پشت سرم انداختم، علاوه بر اونا چند نفر دیگه
هم بهشون اضافه شدن و دورمون حلقه زدن، آب دهنمو
قورت دادم و خودمو بیشتر از قبل به آرمان چسبوندم

[25.09.19 04:07]

دویستواه

آرمان با دیدن حلقه ی دورمون اخماشو توی هم کشید ولی با
خونسردی تمام گفت

عالیه، جلوی خونه ی خودم دارین اقدام میکنین، رئیس‌تون
کیه؟

با تموم شدن حرف آرمان، از بین حلقشون یه نفر بیرون اومد
و رو به رومون قرار گرفت

آرمان پوزخندی زد و گفت صورتتو باز کن ببینم کدوم
احمقی هستی

مرد دستشو به طرف شال روی صورتش برد و بازش کرد،
"وحشت زده به چهرش خیره شدم،" ویلکینز

پس اومده کار نیمه تمومش رو تموم کنه

دست آرمان که توی دستام قفل شده بود رو فشار دادم، آرمان صورتش رو به طرفم چرخوند و لبخند آرامشبخشی زد تا نگران نباشم ولی مگه میشد، یه عده آدم دورمون حلقه زدن و هدفشون هم کاملاً مشخصه.

آرمان با همون بیخیالی سابقش گفت

به به میبینم که تهدیدهای قبلیم روت تاثیر نداشته، فکر نمیکنی خیلی ضایعه که جلوی خونه ی خودم بخوای کارمو تموم کنی؟

ویلکینز چند قدم جلوتر اومد و پاکت سیگارش رو از جیبش بیرون آورد، یه نخش رو گذاشت گوشه ی لبش و با فندک مارکش روشنش کرد، پک محکمی به سیگارش زد و دودش رو توی اون سرما به هوا داد، هوا به قدری سرد بود که حس! میکردم دود سیگار توی هوا داره یخ میزنه

ویلکینز هیچوقت تهدید هیچکس روی من تاثیر نداشته، اگه
دیشب گذاشتم زنده از مجتمع من بری بیرون، فقط به خاطر
این این بود که فکر میکردم برگ برنده دسته و تو رو
شکست خورده میدیدم، ولی نمیدونستم که رو دست خوردم،
اونم از یه ایرانی.

اینو گفتم و سیگار روشن رو توی دستش گرفت و دستشو
مشت کرد، سیگار توی دستش پودر شد و ریخت پایین پاش

[25.09.19 04:07]

دویستواهوویک

ویلکینز حالا که جرات کردی و با من در افتادی باید تاوان
بدی، هیچکس هم نمیتونه جلومو بگیره

اینو گفت به آدماش اشاره کرد، آدماش جلوتر اومدن و حلقه
رو تنگتر کردن

آرمان نگاهی بهم انداخت و با انگشت دست آزادش روی
دستم یه علامت کشید، با تعجب بهش نگاه کردم منظورش
این بود که باید فنون رزمی که بهم یاد داده بود رو الان به
کار ببرم

نگاهی به آدمای اطرافم انداختم، تعداد اونا کجا و ما دو نفر
کجا

با ناامیدی به آرمان نگاه کردم، آرمان لبخندی زد و دستمو
فشار کوچیکی داد، همین لبخندش برام کافی بود، تا الان هر
وقت آرمان کنارم بوده هیچ اتفاقی برام نیوفتاده پس الانم باید
بهش اعتماد کنم و کاری که ازم خواسته رو انجام بدم، ما

الان باید جفت بشیم فقط در این صورت میتونیم موفق
بشیم

منم دستشو فشار دادم و دستمو از دستش جدا کردم و رفتم
پشت سرش

پشت به پشت هم وایسادیم، همزمان باهم یه چرخ زدیم،
آدمای ویلکینز نزدیکتر اومدن، با خروج کلمه ی رمز از دهن
آرمان، همزمان با هم بالا پریدیم، توی یه ثانیه آدمای
ویلکینز رو از بالا دیدم

همزمان با پایین اومدنمون پاهامونو کج کردیم و مستقیماً
توی شکم شخص رو به رویی مون فرو رفت، به طرف آرمان
چرخیدم، الان دقیقاً رو به روی هم بودیم، توی یه ثانیه
دستمو بالا بردم و محکم زدم کف دست بالا اومده ی آرمان،
همین شروع انرژی ما دوتا بود، دوباره به طرفشون چرخیدیم
و هرکسی به طرفمون میومد ناکار میفتاد روی زمین

ولی انگار هر لحظه داشت تعدادشون بیشتر میشد، منم
حسابی خسته شده بودم و دیگه کشش نداشتم
یه لحظه غافل شدم و از پشت سر موهام کشیده شد، سوزش
بدی توی سرم پیچید، جیغ بلندی کشیدم، آرمان سریع به
طرفم چرخید

[25.09.19 04:07]

دویستواهودو

همین حرکت باعث شد تمرکزش رو از دست بده و از دو
طرف محاصرش کردن، آرمان دوباره بالا پرید و با حرکت
همزمان دست و پاش چهارتاشونو ناکار کرد

ویلکینز به طرفم اومد و توی یه حرکت دستشو دور شکمم
حلقه کرد و منو به خودش چسبوند، دست آزادش رو دراز کرد
و مردی که رو به روم بود یه اسلحه گذاشت توی دستش
سردی اسلحه رو روی شقیقه ام حس کردم، آب دهنمو به
سختی قورت دادم

آرمان به طرفم اومد

ویلکینز یه قدم دیگه بردار تا جنازه ی این دختره بیفته توی
بغلت

آرمان سر جاش متوقف شد و با صدای بلند داد زد

بهتره اونو رهاس کنی مستر ویلکینز، تو با من خصومت
داری، یعنی اینقدر ضعیفی که میخوای واسه نابودی من یکی
دیگه رو واسطه کنی؟

ویلکینز اگه میخوای این دختر و ولش کنم، خودت بدون هیچ
اعتراضی توی اون ماشین سوار شو و با آدمای من برو

آرمان قهقهه ی بلندی سر داد و گفت
بچه گول میزنی مستر؟ خوب تو رو شناختم، الانم یا باید
منو بکشی یا کشته میشی
ویلکینز هم متقابلا خندید و گفت چه جوری میخوای منو
بکشی؟

یه صدای آشنایی از پشت سرم گفت
"اینجوری"

بعدش هم صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید
جیغ بلندی زدم

صدای داد ویلکینز توی فضا پیچید و دستش از دورم باز شد و
تونستم ازش فاصله بگیرم، با وحشت به خونی که از پاش
جاری میشد نگاه کردم، یکی شلیک کرد به پاش
سرمو چرخوندم تا ببینم کی بوده

بهت زده به جانسون با اسلحه ی توی دستش خیره شدم،
بابام هم کنارش وایساده بود و به اسلحه ی توی دست
جانسون نگاه میکرد.

بقیه با دیدن وضعیت ویلکینز سریع به طرفش دویدن و تا
خواستم به خودم پیام آرمان دستمو کشید و به طرف بابا
رفتیم.

به زور نفس میکشیدم، انگار دوباره بهم شوک وارد شده بود.

دویستواهوسه

آرمان که همچنان اخم کرده بود رو به جانسون گفت

چرا بهش رحم کردی؟ اگه اون اسلحه توی اون لحظه
دست من بود وسط قلبش میزد

جانسون اوه، نه در حد کشتن نمیتونیم از پششون بریایم...
همین ضربه هم اگه تو زده بودی چون فرانسوی نیستی
تاوانت خیلی سنگین تر از من میشد

کوچه شلوغ شده بود و کم کم صدای آژیر ماشین پلیس هم
بلند شد

نگاهم به طرف ویلکینز و آدامش کشیده شد که سریع سوار
ماشین کردندش و از اونجا دور شدن

جانسون اشاره ای به پشت سرش کرد، سرمو چرخوندم و
دیدم آدامشو هم با خودش آورده بوده، و چندتا پلیس هم
کنارشون بودن. پس واسه همین بود که آدامای ویلکینز جلو
نیومدن و رفتن

بابام با نگرانی دستمو توی دستش گرفت

نگران نگاهی به اطرافم انداختم

حالا چی میشه؟ ویلکینز دوباره میاد سراغمون؟

جانسون نه دیگه فعلاً آفتابی نمیشه و تا بخواد اقدام بعدیشو

.رو کنه شما کاراتون ردیف شده برگشتین ایران

آرمان با پاش ضربه ی آرومی به زمین زد، ردشو دنبال کردم،

ته سیگار ویلکینز رو زیر پاش له کرد و گفت

شما از کجا خبر شدین؟

جانسون نگاهی به بابام انداخت و گفت

.آقای رادفر خبرم کرد

.با تعجب به بابام نگاه کردم

همون موقع که نداشتین باهاتون پیام بیرون، یه چیزایی برام

مشکوک بود، اولیش اینکه فردا هم میتونستن بیان واسه تهیه

ی گزارش و دیگه اینکه چرا نیومدن داخل و بعد از ماجرای

دزدیده شدن هدیه، به همه چی از یه دید دیگه نگاه کردم و

همین باعث شد از آیفون حرفاتونو گوش بدم و وقتی فهمیدم هدفشون چیه، هرچی فکرش کردم دیدم به تنهایی کاری ازم بر نمیاد و حریف این باند نمیشم، یادم اومد دیشب که مستر جانسون اومد اینجا و دنبال این بود که هدیه رو کجا بردن، شمارشو بهم داده بود تا اگه خبری شد بهش بگم، منم سریع باهاش تماس گرفتم و بقیه ی ماجرا هم که خودتون خبر دارین.

آرمان که هنوزم اخماش توی هم بود گفت
دلم میخواد بیخیال خیلی چیزها بشم و برم ویلکینز و دارو دستشو نابود کنم.

اینو گفت سنگریزه ی جلوی پاشو با ضرب شوت کرد و گفت
فقط یه چیز مانعم میشه

جانسون آروم باش آرمان، میدونی که اونا حتی توی سیاست کشور هم نفوذ دارن و میتونن سریع از ریشه نابودمون کنن، الان هم من باید منتظر باشم بینم کی میان سراغم

نگاهی به بابا انداخت و ادامه داد

شما هم زودتر برگردین ایران، اونا نمیتونن نابغه رو کنار بزنن چون با ثبت این دارو الان امتیازش بالاتر رفته و ممکنه پیشنهاد های بالاتری هم دریافت کنه ولی ویلکینز از وابستگی آرمان به شما با خبره و همین یه نقطه ضعفه و ممکنه از طریق شما بخواد بهش ضربه بزنه پس زودتر بلیت بگیرین و برگردین کشور خودتون، اونجا کاری ازش برنمیاد. آرمان حالا بیاین بریم داخل، بعداً در مورد بقیه ی چیزا فکر میکنیم.

جانسون من دیگه باید برم کارام زیاده، فکر نکنم دیگه بینمتون سفرتون بی خطر

اینو گفت و دستشو گذاشت روی شونه ی آرمان و بعدشم با
لبخند به من نگاه کرد و گفت

.توی این مدت خیلی اذیت شدی، باید ما رو ببخشی

تا خواستم جواب بدم بابام زودتر گفت

دیگه هرچی که بود تموم شد، آرمان راست میگه بهتره بریم
داخل.

کم کم آدمای توی کوچه هم پراکنده شدن و با رفتن
.جانسون ما هم برگشتیم داخل

.آرمان نکنه بازم توی راه ویلکینز سر راهمون سبز بشه
آرمان خندید و گفت نه بابا اون که نمیتونه توی ملأعام
کاری انجام بده، مخصوصاً الان که دیگه تو هم اسمت کنار
.اسم منه

با این حرفش همونجوری خشک شدم، چقدر موسیقی
کلامش قشنگ بود، قلبم دوباره ساز ناکوک زد، قصدش فقط
رقصوندن دلم بود، منظورش رو متوجه نمیشدم، اسمم کنار
...اسمش

.چرا اسم من باید کنار اسم تو باشه

آرمان عمیق نگاهم کرد، یکی از دستاشو از فرمون جدا کرد و
روی دنده ی ماشین گذاشت، پوزخندی زد و نگاهشو به جاده
داد و توی همون حالت گفت

یعنی خودت نمیدونی؟ الان به خاطر کشف دارو دارم اینو
میگم.

پوزخندش مثل خنجری بود که توی قلبم فرو کرد، پس
دوست نداره جای دیگه اسمم پیشش باشه، کاش آرمان
عاشقم میشد و بهم اعتراف میکرد، اونوقت میدونستم چه

بلایی سرش بیارم، حتی از فکر اینکه آرمان عاشق من بشه
هم قلبم می ایسته

آهان پس از اون لحاظ منظورته

آرمان پس فکر کردی منظورم توی شناسنامه؟

چشمامو توی حدقه چرخوندم و به شهر زیبای پاریس خیره
شدم، شاید آخرین باری باشه که میبینمش

[28.09.19 07:06]

دویست و اهو چهار

آرمان وقتی دید جوابش ندادم سکوت کرد، ماشین رو برد
داخل پارکینگ آزمایشگاه، عینکش رو از چشماش بیرون آورد
و از ماشین پیاده شد.

منم از توی آینه ی ماشین نگاهی به خودم انداختم، یه تیکه
از موهام ریخته بود توی پیشونیم ترجیح دادم همینجوری
بمونه، کوله پشتی رو چنگ زدم و انداختم روی دوشم و از
ماشین پیاده شدم.

با ورودمون به آزمایشگاه، صدای ترکیدن چیزی باعث شد جا
بخورم، شوک زده به اطرافم خیره شدم.

دهنم باز موند، فکرش هم به ذهنم نیومده بود، از اول تا آخر
آزمایشگاه رو با بادکنک و وسایل دیگه تزیین کرده بودن،
خیلی قشنگ شده بود.

یه کیک بزرگ هم روی یه میز وسط آزمایشگاه بود.

نگاهی به آرمان انداختم، شونه ای بالا انداخت که یعنی اونم
از این سورپرایز بیخبر بوده

با نزدیک تر رفتنمون بچه ها همزمان دست و سوت زدن و
بادکنکهایی که بالای سرمون بود رو ترکوندن و محتویات
داخلش ریخته شد روی سرمون

با ذوق به اطرافم نگاه کردم، پس اصرار جانسون واسه اومدن
ما به آزمایشگاه به این خاطر بود

بچه ها یکی یکی جلو اومدن و موفقیتمون توی پروژه رو
تبریک گفتن و ما هم با خوش رویی جوابشون رو دادیم
استاد ربیعی رو دیدم که داشت به طرفم میومد، با لبخند سلام
کردم و اونم جوابمو داد و گفت

این موفقیت برای دانشگاه ما افتخار بزرگیه، شما یه استعداد
هستین که همین حالا هم کمپانی های بزرگ حاضرن براتون
سرمایه گذاری کنن

من که تازه اول راهم، آرمان میتونه باهاشون همکاری کنه

استاد لبخندی زد و گفت

موضوعی که امروز میخوام بگم این نیست

با کنجکاوی بهش نگاه کردم

استاد نگاهی به اطرافش انداخت و وقت دید کسی متوجه

حرفامون نیست، گفت حق با شما بود، عشق بین من و شما

از محالاته، منطق من و شما باهم کلی فاصله داره، من کنار

میکشم، چون به شدت از اینکه آویزون کسی باشم بدم میاد،

از یک طرفه بودن عشق هم همینطور، هر چند که عشق از

بین رفتنی نیست ولی اینو بگم با نابغه زوج عالی هستین

اینو گفت و قبل از اینکه من چیزی بگم ازم دور شد

خوب شد خودش کنار کشید

بقیه جلو اومدن و دور میز جمع شدن و از منو آرمان خواستن

کیک رو ببریم

جانسون جلو اومد و با لبخند کارد رو داد دستم و گفت
نابغه که همیشه مزه ی این موفقیت ها رو چشیده الان
نوبت تو هست، اول باید کیک رو ببری

کارد رو ازش گرفتم

دستمو به طرف کیک بردم ولی قبل از رسیدن کارد به کیک،
دست آرمان روی دستم نشست، سرمو بلند کردم و به
چشماش نگاه کردم، لبخندی زد

کارد رو به طرف کیک بردیم و برش زدیم، صدای دست و
سوت توی فضای آزمایشگاه پیچید

بعد از خوردن کیک، گوشی جانسون زنگ خورد و با عجله
رفت بیرون

منو بقیه هم در حال تعریف بودیم، نگاهی به آزمایشگاه و
وسایلش انداختم، آخرین باریه که اومدم اینجا، دلم براش
تنگ میشه

جانسون اومد داخل و سریع رو به من و آرمان گفت

خبرنگارها اومدن، آمادگیشو دارین؟

با نگرانی به آرمان نگاه کردم

آرمان لبخندی زد و رو به من گفت اینا دیگه خبرنگارهای

واقعی هستن، نگران نباش، ما آماده هستیم میتونن بیان

داخل.

جانسون هم لبخند زد و رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با

خبرنگارها اومد داخل.

ماهم خودمون رو آماده کردیم و هر سؤالی پرسیدن جواب

دادیم، از قسمت های مختلف آزمایشگاه هم فیلم گرفتن و

رفتن.

داشتیم وسایلمون رو جمع میکردیم تا از آزمایشگاه بریم

بیرون که یه صدایی از پشت سر توجهمو جلب کرد

میخواستین بدون خداحافظی از ما برگردین ایران؟

[28.09.19 07:06]

دویستواهو

صدای آشنای یه زن بود ولی هرچی فکرش میکردم یادم
نمیومد کیه.

با تعجب سرمو چرخوندم و پشت سرمو نگاه کردم، با دیدن
"ژانت" ابروم بالا رفت، من به کل یادم رفته بود که یه شب
رفتیم دورهمی خونه ی ژانت، ژانت جلو اومد و تا خواستم به
خودم پیام منو گرفت توی بغلش و گفت

عزیزدلم من به تو و آرمان بدجور مدیونم، نمیدونم چه
جوری این لطفتون رو جبران کنم.

با تعجب به حرفاش گوش میدادم، با این حرفش اونو از خودم
جدا کردم و سکوتمو شکستم

سلام ژانت خانوم، با حضور ناگهانیت سورپرایزمون کردی،
من که یادم نمیاد کاری کرده باشم که کسی مدیونم باشه
صدای آشنای دیگه ای از پشت سرم توجهم رو جلب کرد
شما منو به زندگی برگردوندین، کاری که از هیچکس
برنیومده بود

آرمان رو دیدم که داشت به طرفمون میومد و با نزدیک تر
شدنش، ژانت به طرفش رفت و با خوشحالی گفت
پسرم تو خوش قول ترین مردی هستی که دیدم، تو به
قولت عمل کردی من چه جوری میتونم جبران کنم؟
آرمان هم با تعجب گفت

در مورد چی حرف میزنی ژانت خانوم؟
ژاکلین جلوتر اومد و گفت

به همین زودی یادت رفت؟ تو داروی بیماری ناشناخته ی
منو کشف کردی، الان من دیگه امید دارم، فقط بگو چی ازم
میخوای؟

.تازه دوزاریم افتاد که چی داره میگه

با لبخند ژاکلین رو توی بغلم گرفتم، حس خوبی داشتم که
اولین بار به جز "شر" یه خوبی هم از من به کسی رسید
.عزیزم مبارکت باشه

ژاکلین هم منو محکم بغل کرد، معلوم بود کامل از زندگیش
.ناامید شده بوده که الآن اینقدر خوشحال بود

ژانت باید امشب بیاین خونه ی من، یه مهمونی بزرگ ترتیب
.میدم

آرمان سریع وسط حرفش پرید

نه عزیزم همین تشکر بسه، ما عصر پرواز داریم باید
.برگردیم ایران

ژاکلین خودشو ناراحت گرفت و گفت چی میگی؟ من اینهمه
منتظر چنین اتفاقی بودم الان توی خوشحالیم شریک
نمیشین؟

آرمان همیشه، یه اتفاقاتی افتاده که موندن خانوادم توی
فرانسه دیگه سخته، حتی ممکنه مهمونیت هم خراب بشه،
من خودم به تنهایی اینجا باشم مشکلی نیست ولی باید
.خانوادمو برگردونم ایران

ژانت با نگرانی گفت

چی شده پسرم؟ چه اتفاقی افتاده که اینقدر عجله دارین؟
آرمان فعلاً نمیتونم توضیح بدم، یه روز مفصل برات تعریف
میکنم.

ژانت آرمان رو توی بغلش گرفت و با محبت گفت
امیدوارم هر آرزویی که ته قلبت مونده برآورده بشه، تو
.آرزوی محال دخترمو برآورده کردی

با لبخند به دعای قشنگش فکر کردم

دسته ی چمدونم رو کشیدم، زیادی سنگین شده بود، کفشای
پاشنه بلندم هم داشت پامو اذیت میکرد ولی خب همش
تقصیر خودمه هر چقدر هم اذیت بشم بازم دفعه ی بعد میرم
سراغش.

به زور چمدون رو میکشیدم که حس کردم دستی روی دستم
که دسته ی چمدون رو گرفته بودم، نشست

لرزی توی تنم نشست، نگاهم به طرف صورتش کشیده شد،
قفل چشماش شدم، این مدت که هر روز جلوی چشمام بود
بدجوری بهش وابسته شده بودم، کاش بازم کنارم بود

آرمان با اون اندام ظریف چمدون به این سنگینی میکشی؟
انگار شیشه ای هستی فقط باید توی ویتترین بمونی، دستتو
بکش خودم چمدونتو میارم

اخمامو توی هم کشیدم و گفتم

فقط دنبال فرصتی که اندام روی فرمت رو به رخ بکشی؟
همه ی مردا عاشق ظرافت من میشن

با فشار دستش روی دستم، آخ کوچیکی گفتم، انگشتام روی
دسته ی چمدون خشک شد

آرمان مردا غلط کردن، تو هم بهتره حد خودتو بدونی و به
مردا نگاه نکنی

با حرص گفتم

بهتره بدونی الان دیگه ایران هستیم و بابام هم کنارمه،
نیازی نیست امر و نهی کنی، دیگه اختیار من دست تو نیست

آرمان اگه لازم بشه توی خونتون هم میام و کنترل میکنم،
مجبوری بخوای

اینو گفت و دسته ی چمدون رو از دستم بیرون کشید و جلوتر
رفت، سری تکون دادم و

با دیدن مامانم و حسین و آرام، با خوشحالی به طرفشون
رفتم.

وسط راه یکی منو به طرف خودش کشید و محکم بغلم کرد.
خودمو ازش جدا کردم تا صورتشو ببینم، با دیدن ریحانه جا
خوردم، انتظار نداشتم اینجا ببینمش

ریحانه رفیق بی معرفت به تو میگن، من که شمارتو نداشتم
خودتم که هیچی

با لبخند نگاهش کردم دلم براش تنگ شده بود

تو چرا اینجایی؟

ریحانه کل ایران توی اخبار دیدنت که چه موفقیتی کسب کردی، الان بهترین دوستت نباید بیاد استقبالت؟
تو که وظیفه ی اصلیت بیای استقبالم
ریحانه اخم کرد و گفت
تو عوض بشو نیستی
با صدای مامانم نگاهمو از ریحانه گرفتم
عزیزدلم نمیخواهی بیای پیش ما؟
با ذوق به طرف مامانم رفتم ولی با شنیدن یه صدای آشنا
وسط راه میخکوب شدم
رسیدن بخیر هدیه خانوم، مشتاق دیدار بودم
با دیدن نیما که کنار حسین ایستاده بود، خون توی رگام یخ بست.

[30.09.19 07:44]

دویستواهوشش

این عوضی رفته با حسین صمیمی شده الان راحت اسبشو
توی زندگی ما میتازونه، همین نیما بود که اون روز با تماسش
باعث شد عصبانی بشم و از خونه بزنم بیرون و بعدم گیر دار و
دسته ی ویلکینز بیفتم

باید به حسین ثابت کنم که چه لجنی رو رفیق خودش
میدونه

نگاهی پر از نفرت بهش انداختم و به طرف مامانم رفتم،
مامان دستاشو دورم حلقه کرد و از دلتنگیاش گفت
با صدای حسین سرمو از روی شونه ی مامان جدا کردم

حسین نوبت ما چرا نمیرسه خانوم دارو ساز؟
لبخندی زدم و به طرفش رفتم و خودمو انداختم توی بغلش
حسین آرام در گوشم گفت
یه دارو هم بساز که بدم به آرام، شب و روز قربون صدقم
بره.

خندم گرفته بود، منم در گوشش گفتم
نیازی به دارو نیست، یه بچه بذار توی بغلش، مجبوره هر
روز قربون صدقت بره تا پوشک بچه رو عوض کنی

حسین اخم تصنعی کرد و گفت
حالا من نفهمیدم تو طرف منی یا آرام؟
صدای آرام رو از پشت سرم شنیدم
چی میگین شما دوتا، حتماً دارین غیبت من میکنین هان؟
حسین لبخندی زد و گفت

داشتم میگفتم اگه آرام توی زندگی من نبود من مرده ای
بیش نبودم

آرام هم نیشش تا بناگوشش باز شد و با لبخند گفت
راست میگی عشقم؟

نگاهی به حسین انداختم و نوچ نوچی کردم و در گوشش
گفتم

ای زن ذلیل

سرمو بلند کردم و به چشمای ریحانه خیره شدم
ریحانه تو به چی این نیما دل خوش کرده بودی؟ خوش
قیافه و خوش تیپ هست ولی رفتارش که چندش آورده. اون
حتی درست و حسابی بهت توجه نمی کرد
ریحانه اخم کرد و گفت

عشق که از آدم نمیپرسه، خودش یدفه میاد میشینه توی
دل.

با پام به زمین ضرب گرفتم و گفتم

مردشور بیره عشقی رو که یه طرفش اون چندشه! هنوزم
نمیخوای بگی چرا اون مدت اینهمه از من دوری میکردی و
حرفای عجیب غریب میزدی؟

از جاش بلند شد و گفت

همون موقع که بهت گفتم همه چی رو، نیما منو پس زد
فقط چون عاشق تو بود. من رو نمی‌دید چون چشماش برای
تو کور شده بود.

منم از روی نیمکت بلند شدم و به طرفش رفتم، دستمو
گذاشتم روی شونه هاش و گفتم
...همون بهتر که زود شناختیش

با انگشتم فشاری به سرشونش آوردم و با چشمایی که برای
دقت بیشتر ریز شده بود نگاهش کردم
نکنه هنوزم داری بهش فکر میکنی؟
ریحانه پوزخندی زد و دستپاچه گفت
نه بابا من همون موقع کنار گذاشتمش و فهمیدم که باید
دوست خوبی مثل تو رو واسه خودم نگه دارم.
لبخند زدم و دستشو توی دستم گرفتم
شاید در حال فراموش کردنش و الان براش سخته یهویی
بخواد بهش فکر نکنه
یکدفعه یه موضوعی توی ذهنم جرقه زد
با یادآوریش با عصبانیت دستشو رها کردم و گفتم
ریحانه تو قضیه ی صیغه ی منو آرمان رو به نیما گفته
بودی نه؟؟

ریحانه هول شد و با چشمای گرد شدش به من که دست به
سینه و موشکافانه نگاهش میکردم خیره شد

سریع اما با لکنت جواب داد

خب.. آره...میدونی... من منظوری نداشتم... همینجوری
یهویی گفتم... خواستم پز ماشین آرمان رو بهش بدم بلکه
اونم به تریش قباش بخوره و کمی دست و دلبازی کنه تو
رابطمون ولی.. خب، اونموقع نمیدونستم نیما هدفش چیه،
الان که فهمیدم دیگه کنار گذاشتمش... وگرنه اصلا اسم تو
رو نمیآورد وسط

[30.09.19 07:44]

دویست و اوهو هفت

با اخم و جدیت خیره به ریحانه که سرش رو پایین انداخته بود
گفتم

هرچی که بود تو حق نداشتی چیزایی که من برات تعریف
کردم رو به اون عوضی بگی که الان بخواد واسه من شاخ و
شونه بکشه، من به تو اعتماد کرده بودم، ولی خوب خودتو
نشون دادی

اینو گفتم و کیفمو چنگ زدم و به طرف کلاس رفتم
ریحانه هم پشت سرم میدوید و صدام میزد ولی من بی توجه
بهش به راهم ادامه میدادم

تند تند دوید و خودشو بهم رساند، در حالی که نفس نفس
میزد گفت

هدیه درک کن منو... یه کم بهش فکر کن، خب منم نادون
بودم با حرفایی که تو بهم زدی چشم و گوشم باز شد و نیما

رو گذاشتم کنار، تو باید کنارم باشی و کمکم کنی بتونم
 فراموشش کنم نه اینکه زخمامو تازه کنی
 حرفاشو در حالی که بغض کرده بود میزد، دلم براش سوخت و
 نتونستم نگاهش نکنم
 باشه، ولی اگه یه بار دیگه از این اتفاقات بیفته باید واقعاً
 قیدمو بزنی
 ریحانه از فرصت استفاده کرد و دستمو گرفت و گفت
 چشم قربان
 باهم به طرف کلاس رفتیم، بعد از برگشتنم از فرانسه، هنوز
 دانشگاه نرفته بودم و تازه اولین کلاسم بود
 با دیدن حیاط دانشگاه تمام خاطراتم و کارایی که این چند
 سال کرده بود برام زنده شد، دلم لک زده واسه یه شر جدید

در کلاس رو باز کردم و با ریحانه رفتیم داخل، با ورودمون
 بچه ها از جاشون بلند شدن شروع کردن به دست زدن، جا
 خوردم ولی میدونستم به خاطر موفقیتیم توی پروژه بود
 یکی یکی بهم تبریک گفتن و منم با لبخند جوابشون رو
 دادم.

با ریحانه سر جامون نشستیم، استاد اومد داخل و درحال بستن
 در کلاس بود که صدای آشنایی اومد و مانع بستنش شد
 با ورودش ناخودآگاه یکی از ابروهامو بالا انداختم، پس افشین
 بالاخره اومد.

نگاهی به همه انداخت و روی من متمرکز شد، لبخند کجی
 زد و سرجاش نشست.

این آدم ادب بشو نیست، با اینهمه بلایی که سرش آوردم
 هنوزم تو نخ منه. بیخیال کتابمو باز کرد و به توضیحات استاد
 گوش دادم.

[30.09.19 07:44]

دویستواهو

استاد ده دقیقه ای استراحت داده بود. سرمو بین دستام گرفتم
و مشغول حلاجی مطالب شدم که حس کردم یه چیزی خورد
به دستم و افتاد روی کتابم

نگاهمو روی کتابم انداختم و دیدم یه موشک کاغذیه

سرمو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم، تنها کسی که با نیش
باز بهم خیره شده بود افشین لجن بود

چشمامو با حرص بستم و نفسم رو بی صدا بیرون دادم

ریحانه با دیدن موشک توی دستم خندید و گفت
مثل اینکه افشین هنوز تو فکرته، حالا بازش کن بینم چی
نوشته

ایندفعه دیگه خونس پای خودشه

موشک رو باز کردم و نوشته ی توشو خوندم، ریحانه هم
سرشو جلو آورد و مشغول خوندن شد

عشقم به نگاهت محتاجم، میخوام اعتراف کنم عاشقتم، "
اگه تو هم دوستم داری ساعت 10 بیا پشت کافه ی دانشگاه
بین درختا منتظرتم، افشین

از اینهمه وقاحت داشتم منفجر میشدم، این پسرا فقط دنبال
فرصتن، پوزخندی نشست روی لبم، باشه این فرصت رو
بهش میدم

یه فکر شرور و بعدشم یه لبخند شرور

افشین با دیدن لبخندم انگار که به هدفش رسیده نگاهشو ازم گرفت.

ریحانه با نگرانی گفت

تو رو خدا هدیه به من بگو چه بلایی منتظرشه؟ این بدبخت .هنوزم تو رو نشناخته

تو فقط از فیلم سینمایی که قراره بسازم لذت ببر. عاشق سینه چاک افشین، میتراست. بین چه جوری به افشین خیره !شده، موشک باید نصیب اون میشد، نه من

ریحانه با تعجب گفت

درست بگو ببینم میخوای چیکار کنی؟

با بیخیالی یکی از پاهامو روی اون یکی انداختم و گفتم .میخوام دوتا عاشق رو به هم برسونم

اینو گفتم و مشغول درست کردن دوباره ی موشک شدم و با
یه حرکت به طرف میترا پرت کردم، موشک به شونش
برخورد کرد و روی زمین افتاد.

میترا با تعجب به اطرافش نگاه کرد و خم شد و موشک رو
برداشت.

ریحانه بهش اشاره کرد و آروم گفت که از طرف افشین بوده.

میترا ذوق زده موشک رو باز کرد و مشغول خوندن شد.

در همین لحظه در کلاس رو زدن... با باز شدن در یکی از
مسئولین حراست دانشگاه وارد کلاس شد.

مسئول نگاهی توی کلاس انداخت و رو به استاد گفت

اگه ممکنه اجازه بدین چند دقیقه خانوم رادفر بیاد حراست

با بهت و تعجب چندبار محکم پلک هامو به هم فشردم.

حتماً افشین برام پاپوش دوخته بود... اون لبخند چندش چند
لحظه قبلش گویای چی بود؟

[02.10.19 08:44]

دویستواهونه

استاد نگاهی به من انداخت و سرشو به معنای تایید تګون داد
و ګفت

.بله حتما، خانوم رادفر لطفاً تشریف ببرین

با حرص کتابمو بستم و از جام بلند شدم، روزگار شو سیاه
.میکنم، کسی که باعث شده من برم حراست

ریحانه میخوای منم باهات پیام؟

نه نمیخواد، خودم یه تنه همهء رو حریفم

آقای حسینی، مسؤل حراست، جلو شد و منم پشت سرش راه افتادم.

همچنان دستمو مشت کرده بودم، وسط راه دلم طاقت نیورد و خودمو به حسینی
رسوندم و گفتم

میشه بگین از من چه خطایی سر زده گه باید باهاتون پیام؟
خیلی خشک و سرد، همچنان که راه میرفت، بدون اینکه
حتی نیم نگاهی بهم بندازه گفت

به من فقط گفتن شما رو ببرم حراست، اونجا که رفتیم
میتونی دلش رو از خودشون پرسی

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم، از شانس امروز اینم کج
افتاده با من! پشت سرش چشمامو تو کاسه چرخوندم و اداشو
!در آوردم

با رسیدن به پشت در حراست، موهامو که از زیر مقنعه بیرون
زده بود چپوندم داخل و انگشتم رو محکم روی لبم کشیدم تا
رد رژم کمرنگ تر بشه

حسینی زودتر رفت داخل و بعد از چند لحظه اومد بیرون و
اشاره کرد برم، و بعد خودش از اتاق بیرون رفت

مقنعمو جلوتر کشیدم و رفتم داخل و با صدای آرومی سلام
کردم

خانوم معرف با دیدن من از جاش بلند شد و به طرفم اومد و
رو به روم ایستاد، قدش فقط کمی از من کوتاهتر بود

صورت گردی که کاملاً با مقنعه قاب گرفته شده بود. بدون
اینکه حتی یه تار موش معلوم باشه

معرف خوش اومدی خانوم رادفر، جا داره موفقیت بزرگتون رو
بهت تبریک بگم

لبخند زورکی زدم و در حالی که هنوز نسبت به اینجا اومدم
مشکوک بودم گفتم

ممنونم، فقط میشه بگین هنوز نیومده چه خطایی از من سر
زده که فرستادین دنبالم؟

لبخندی زد و گفت

اشتباه بچه های دانشگاه همینه که فکر میکنن حراست
فقط واسه خطاها میفرسته، من الان خواستم ضمن تشکر از
تلاشهایی که باعث افتخار دانشگاه شدی، بهت بگم حجاب
اسلامیتو رعایت کنی که قراره خبرنگارها بیان و گزارش تهیه
کنن، استاد ربیعی و آقای رادفر هم دعوت کردیم هر دو توی
سالن هستن، اگه آمادگیشو داری باهم بریم و خبرنگارها
کارشون رو شروع کنن

با اومدن اسم آرمان، ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست
من آماده ام میتونیم بریم

جلوی آینه قدی که گوشه اتاق بود ایستادم و مقنعه‌ام رو
مرتب کردم

خانوم معرف یه پرونده و وسایل لازم رو برداشت و به طرف
سالن تشریفات رفتیم

[02.10.19 08:44]

دویستوشصت

اول خانوم معرف رفت داخل و پشت سرش هم من
 با دیدن خانوم معرف، استاد ربیعی و آرمان همزمان به احترام
 از جاشون بلند شدن و سلام کردن
 منم سلام کردم و به طرف صندلی اضافی که کنار آرمان بود
 رفتم و نشستم

آرمان خیلی جدی و مغرور سر جاش نشست، حتی نگه
 کوچیکی هم بهم نکرد، حرصم گرفته بود، دلم میخواست
 !!باهام حرف بزنه

معرف اگه شما آقایون هم آماده هستین بگم خبرنگار ها بیان
 داخل.

استاد ربیعی نگاهی به من و آرمان انداخت و آمادگیشو اعلام
 کرد.

با ورود خبرنگار ها هممون از جامون بلند شدیم
 فضا رو برای تهیه ی گزارش آماده کردن و بعد شروع کردن

دوربین روی آرمان تنظیم شد و خبرنگار بعد از تبریک و افتخار به اینکه چنین دارویی توسط دانشمند ایرانی کشف شده، شروع به سوال پرسیدن کرد

آقای رادفر این درسته که شما و خانوم رادفر فرمول مکمل ارائه دادین؟

آرمان بله، در حقیقت ایشون پی ریزی کردن و من ادامه دادم، دقیقاً به روش مکمل.

نا خودآگاه لبخند کمرنگی رو لبام نشست، هیچ چیزی رو کامل به نام خودش نمیزد و همه جا با تأکید اسم من رو می آورد، در صورتی که چون رهبری پروژه با خودش بود میتونست همه چی رو به نام خودش تموم کنه و هیچ اشاره ای به طرح من نکنه!

با شنیدن سوال بعدیش با تعجب به خبرنگار نگاه کردم.

آقای رادفر نسبت شما با خانوم رادفر چیه؟ رابطه خیشاوندی
دارید یا تشابه فامیلی؟

خانوم رادفر دخترعموی من هستن

چقدر این خبرنگار فضول بود. من نمیدونم این سوال چه
ارتباطی به پروژه داره واقعا

بازم تصمیم دارین با خانوم رادفر همکاری کنین یا به
انتهایی؟ به فکر کشف جدیدی نیستین؟

آرمان فعلا تصمیمی واسه آینده ندارم، ولی خانوم رادفر
استعداد بی نظیری دارن مطمئنم موفقیت های زیادی رو
کسب خواهند کرد.

بعد از تموم شدن سوالات بشمارشون از آرمان، اومدن سراغ
من.

نفس عمیقی کشیدم و منتظر بهشون نگاه کردم.

خانوم رادفر چی شد که فرمول اولیه ی دارو به فکرتون رسید؟

من یادم نمیاد دیشب چی خوردم اینم سوالای بنی قمری ازم میپرسه

با کمک ها و آزمایش های آقای رادفر توی ذهنم جرقه زده شد.

بقیه سوالاشون رو جواب دادم و بعدم رفتن سراغ استاد ربیعی

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ده دقیقه مونده به 10 بود

بی توجه به حضور آرمان از جام بلند شدم

قرار افشین هم تایم 10 بود، باید سریع برم بیرون تا منظره

!رو از دست ندادم

رفتم نزدیک خانوم معرف و اروم زیر گوشش گفتم

اگه دیگه با من کاری ندارین از حضورتون مرخص میشم

معرف با لبخند ازم تشکر کرد و منم سریع از سالن رفتم
بیرون.

ریحانه توی حیاط منتظرم بود، خودمو رسوندم بهش
با دیدن من با هیجان گفت

خبرنگارها چه سوالایی ازت پرسیدن؟
شما هم باخبر شدین؟

ریحانه کجای کاری کل دانشگاه حرف از شماست، منم از
..کلاس که اومدم بیرون فهمیدم. تازه اونجا رو ببین

انتهای انگشتش رو دنبال کردم تا به بنری رسیدم که کنار
سالن نصب شده بود. عکس من و آرمان و بقیه بچه های
تیم، به همراه متن تقدیر و قدردانی، الان وقت نبود برای
خوندن این چیزا، باید زودتر به صحنه ی مورد نظرم
می رسیدم.

حالا اینا رو ولش کن میدونی ساعت چنده؟
ریحانه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت 5 دقیقه مونده به
10.

.خب بزن بریم که الان دیگه میرسه

ریحانه کی؟ کجا؟

دستش رو کشیدم و با خودم همراهش کردم. در حالی که تند
تند قدم برمیداشتم گفتم

چقدر از مرحله پرتی تو، قضیه ی موشک رو یادت رفت؟

ریحانه قدم هاشو بهم رسوند و گفت

.من میترسم هدیه، این افشین کله خرابه، کار دست نده

یدفعه بیاد گیر انداختن من دفعه قبل افتادم. بخاطر ادن

.کارش هم باید تلافی میکردم

با جدیت گفتم

میترسی برگرد، نیازی به حضورت ندارم.خودم تنهایی میرم
!و از منظره لذت میبرم

[02.10.19 08:44]

دویستویک

.دیگه اعتراض نکرد و دنبالم به راه افتاد
پشت کافه ی دانشگاه، بین درختا طوری ایستادم که دقیقاً به
.اونجایی که افشین گفته بود دید داشت

چند دقیقه ای گذشت و سر و کله ی افشین پیدا شد.
 همینجور داشت به ساعتش نگاه می کرد، میترا از راه رسید
 میترا سریع خودشو انداخت تو بغل افشین و سرشو گذاشت
 روی شونش و یه بند داشت حرف میزد ولی من فقط لب
 خونیش رو از راه دور میدیدم.
 افشین که انگار جا خورده بود، قیافش آتیشی شد و صدای
 دادش بلند شد، با لبخندم به صحنه خیره شده بودم، حالا برو
 با عمت واسه تایم 10 قرار بذار
 ریحانه با نگرانی گفت
 هدیه من دلم واسه میترا میسوزه گناه داشت، حالا افشین
 حتما تلافی میکنه
 نگاهی با تاسف به ریحانه انداختم

میترا هم یه احمق مثل تو، هر دو دلتون رو به آدمای لجن
خوش کردین، باید بفهمین که ارزش ندارن. در ضمن، هیچ
غلطی ازش برنمیاد.

سرمو چرخوندم و دیدم میترا داره گریه میکنه، یدفه صداشو
بالا برد

عوضی خودت واسم موشک فرستادی، هنوزم دارمش،
میبرم حراست دانشگاه و این کار تو گزارش میدم

با این حرف افشین عصبانی تر شد یه سیلی زد به صورت
میترا. همزمان صدای "هین" ریحانه هم بلند شد

میترا صدای گریش اوج گرفت و سریع از اونجا دور شد

فقط یه لحظه دلم برای میترا سوخت، اما خب این اتفاق واسه
خودش هم خوب بود تا بفهمه به هرکسی دل نبنده

یه صدایی تو ذهنم فریاد زد

مگه تو که به آرمان دل بستی به خوب و بدش فکر کردی؟"

ولی سریع صداش رو با این حرف که "آرمان قابل مقایسه با این عوضی نیست" خفه کردم

نگاهی به ساعت انداختم، کلاس بعدی شروع شده بود، اشاره ای به ریحانه کردم و به طرف کلاس رفتیم

استاد اومد داخل و چند دقیقه بعد هم افشین با قیافه ی غضبناکش اومد داخل... طبق معمول نگاهش رو چرخوند و روی من ایستاد... انگار داشت با چشماش برام خط و نشون میکشید

منم در کمال خونسردی لبخند ژکوندی تحویلش دادم

طولی نکشید که در کلاس به صدا در اومد

میترا با چشمای اشکی و دو نفر از حراست دانشگاه اومدن

بدون اجازه و تذکر به طرف افشین رفتن و دستشو گرفتن

باید با ما بیاین آقای رادمنش

افشین بهت زده از جاش بلند شد، انگار تصور نمی کرد میترا
هم اونقدر دل و جرات داشته باشه که بره حراست و کارش رو
!گزارش بده

دوباره به سمت من برگشت و با غضب بهم نگاه کرد
نامحسوس دستمو براش تکون دادم و لب زدم
خوش بگذره مستر رادمنش

[05.10.19 07:01]

دویستودو

نگاه عصبی و چشمای به خون نشسته‌اش رو توی صورتم
چرخوند. پوزخندی زدم و بی تفاوت مشغول خواندن کتاب
جلوم شدم. با آروم شدن جو کلاس استاد شروع به تدریس
کرد.

با تموم شدن کلاس خسته و کوفته کتابمو بستم و وسایلم رو
ریختم توی کوله پشتیم

ریحانه متفکرانه بهم خیره شده بود انگار میخواست یه چیزی
بگه ولی مردد بود

. میشنوم ریحانه حرفتو بزن

کمی سرجاش جابه جا شد و با تردید گفت

خب... میخواستم بگم که... هفته ی دیگه تولدمه، میخوام
همه ی دوستانو دعوت کنم... خیلی دلم میخواد تو هم بیای

کوله رو انداختم روی دوشم و درحالی که از کلاس میرفتم
بیرون و ریحانه هم پشت سرم میومد گفتم
مهمونی واسه شبه؟

ریحانه آره... تازه تو شبم باید پیشم بمونی

خوش خیالی نکن محاله بابام بذاره پیام، چه برسه به اینکه
بخوام شب هم بمونم پشت

سرجاش ایستاد و دست منم گرفت، مجبور شدم بایستم و زل
بزنم بهش

ریحانه به خاطر من باباتو راضی کن، میدونم که اگه بخوای
هر کاری ازت برمیداد

چشمم رو با دقت توی صورتش چرخوندم. نگاه درمونده و
ناراحتش رو بالا آورد

. باشه حالا بهش میگم بینم چی میگه
با این حرفم پرید بغلم و گونمو بوسید، چینی به دماغم دادم
. آه آه هرچی تف داشتی چسبید به صورتم
خندید و گفت
. ممنون که دلم رو نشکستی
از دانشگاه بیرون اومدیم که شنیدن صدای آرمان از پشت
. سرم باعث شد سرجام بایستم
. هدیه صبر کن
سرمو به طرفش چرخوندم و با تعجب گفتم
!تو هنوز اینجایی؟ فکر کردم رفتی
. چند قدم جلوتر اومد
با اینکه امروز دیده بودمش ولی الآن متوجه تیپ جذابش که
. بی نهایت بهش میومد شدم

تیشرت سرمه‌ای به همراه کت اسپرت مشکی، شلوار کتون مشکی و نیم بوت های سرمه‌ای رنگش بدجور دیدنیش کرده بود.

ریحانه با دیدنش سریع سلام کرد و به خاطر موفقیتش تبریک گفت، آرمان هم خیلی جدی تشکر کرد و بعد رو به من کرد و گفت

کارم اینجا طول کشید، تا الان مجبور شدم بمونم، بیا خودم میرسونمت.

ریحانه با نگاهی به من گفت

پس من دیگه میرم هدیه، قولی که دادی یادت نره من.
منتظر خبرتم.

.حواسم هست برو به سلامت

.ریحانه رفت و منو آرمان تنها شدیم

ولی هنوز چند قدم برنداشته بودیم که یه عده دختر از دانشگاه
بیرون اومدن و با سر و صدا به سمتمون هجوم آوردن و دور
آرمان جمع شدن.

با جیغ جیغ و هیجان ازش سوال میپرسیدن و تبریک
!میگفتن

بدون اینکه حتی کوچکترین توجهی به من که اونجا عصبی
!در کمین ایستاده بودم کنن

یکی از دخترها که معلوم بود ترم های اولشه با ناز گفت
آقای رادفر من شما رو الگوی خودم قرار دادم تا بتونم توی
این رشته مثل شما موفق بشم

نگاه خشمگینم رو از صورت بچگونهش و موهایی که از وسط
باز شده بود به چشمهای سبزش که از خوشحالی برق میزد
کشیدم.

یکی دیگه از دخترها فوراً رو بهش گفت

عزیزم تو که تازه اومدی اینجا، من چندساله آقای رادفر رو
میشناسم و الگو قرارشون دادم و توی درسهام ازشون کمک
میگیرم.

چشمام گرد شد و با حرص به آرمان که با ابروهای بالا رفته
!به تماشای جدال بین دوتا دختره ایستاده بود نگاه کردم
آرمان اگه دختر خوبی باشی و مشقاتو سر وقت بنویسی حتما
!موفق میشی

با این حرفش چندتا از دخترا زدن زیر خنده، اما اون دختر از
رو نرفت و با هیجان و ذوق بیشتری گفت

شنیده بودم خیلی شوخ هستین، میشه یه عکس بگیریم
باهم؟ دیدن شما هم روحیمو تقویت میکنه تا برای هدفم
بیشتر تلاش کنم تا موفق بشم و یه روزی در کنارتون کار
...کنم

دیگه نتونستم تحمل کنم و با حرص به آرمان گفتم

.اگه نمیای من خودم برم! خسته میخوام زود برسم
 .و درحالی که زیر لب غر میزدم ازشون جدا شدم
 نفهمیدم چی بهشون گفت ولی بعد از چند دقیقه بالاخره اومد
 .و به طرف ماشینش رفت و منم پشت سرش رفتم
 .هر دو سوار شدیم
 عینکش رو روی چشماش زد و حرکت کرد. حس میکردم
 .عصبی و کلافست. ولی چیزی نگفت
 منم سکوت کردم و به جاده خیره شدم. بعد از چند دقیقه
 بدون مقدمه یدفعه گفت
 آرمان حداقل میذاشتی یه روز از رفتنت به دانشگاه بگذره بعد
 .دست به شر جدید میزدی
 با تعجب بهش نگاه کردم
 چی میگی؟

آرمان سرعتشو زیاد کرد و با صدایی که هر لحظه داشت
 بالاتر میرفت گفت چرا تذکر منو جدی نمیگیری؟ چند بار
 بهت گفتم به پسران نزدیک نشو، هر کاری میخوای کنی روی
 دختران پیاده کن، ولی تو گوش نکردی، این آخرین باریه که
 بهت تذکر میدم هدیه! دفعه ی بعد دیگه این روی مهربون
 منو نمیبینی.

خیلی عصبی بود. تا حالا اینجوری باهام اتمام حجت نکرده
 !بود. پس از ماجرای افشین باخبر شده بود
 ولی منم مثل خودش جبهه گرفتم و گفتم

چیه آقا؟ فکر میکنی هنوز فرانسه هستی و بابام اختیارمو
 داده دستت که صداتو واسه من میبری بالا؟ نخیر اینجا دیگه
 !ایرانه و تو نمیتونی بهم دستور بدی

[05.10.19 07:01]

دویستوسه

دست آزادشو مشت کرد و آروم کوبید رو فرمون روی فرمون
و کلمه کلمه گفت

واسه آخرین بار بهت هشدار میدم، با پسرا، شوخی نکن...

مگه بچه ای یه حرف رو چندبار بهت بگم؟

اگه حرفمو گوش ندی، و دفعه‌ی دیگه‌ای درکار باشه، جواب
.کارت رو جور دیگه‌ای میدم

اینقدر صداش محکم بود که دیگه نتونستم اعتراض کنم ولی
 دلم گرفت، از وقتی که فهمیدم عاشقشم خیلی ازش میرنجم،
 قبلاً از خدام بود یه کلمه بگه تا شب باهاش بحث میکردم
 ...ولی الان!

بخ کرده از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم، شاید هم
 توقع من زیادی شده. حتی زبونم یاری نکرد بهش بگم که
 خواستم حقش رو بذارم کف دستش.
 کوله پشتیمو جا به جا کردم، حس کردم یه چیزی ازش افتاد
 و رفت زیر صندلی ماشین، نگاه کردم دیدم زیپ کیفم باز
 بوده، اصلاً حوصله نداشتم خم بشم و چیزی که افتاده بود رو
 بردارم با خودم گفتم آخر کار برمیدارم
 یه کم که گذشت صدای آرومش رو شنیدم

رسیدی خونه‌ی برو وسایلتو بذار، لباساتم عوض کن بریم
بیرون.

پوزخندی زدم و تلخ گفتم

انمیام، بازم یه شر به پا میشه و مجبور میشی نصیحتم کنی
لبخندی زد و گفت

اون موقع دیگه خودم خربزه خوردم، خودمم باید پای لرزش
وایسم، خودم بردمت بیرون خودمم باید مواظبت باشم تا شر به
پا نکنی

!!من با تو جایی نمیام. یکم بیشتر سرم داد میزدی بعد

یه لنگه از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت

...خودت میدونی، تو نیای یکی دیگه رو با خودم میبرما

.سری از روی تاسف تکون دادم

جلوی در ماشین رو پارک کرد، کولمو انداختم روی دوشم و از
ماشین پیاده شدم

صدای آرمان رو شنیدم

من توی ماشین منتظرم سریع بیا

با اینکه ازش دلخور بودم، ولی خودمم بدمد نمیومد برم
بیرون، از وقتی از فرانسه برگشتم همش خونه بودم تا امروز
که رفتم دانشگاه

در حیاط روی هم بود، تعجب کردم همیشه این در قفل بود و
من مجبور بودم تمام وسایل کوله پشتی رو زیر و رو کنم تا
کلید پیدا کنم، رفتم داخل و درو قفل کردم

ترجیح دادم از ره برم داخل اتاقم تا نخوام از سالن رد بشم و
بدون اینکه کسی متوجه بشه آماده بشم و برم بیرون

سریع لباسمو عوض کردم و وسایل کوله پشتی رو خالی کردم
 و چیزایی که حس میکردم لازمم میشه رو ریختم داخلش
 موبایلمم برداشتم و خواستم دوباره از ره بپریم پایین که صدای
 خنده از سالن شنیدم

برام جالب شد بدونم کی اومده

آروم به طرف در اتاقم رفتم و با احتیاط بازش کردم تا کسی
 متوجه من نشه

یه کم از راهرو رو طی کردم ولی نرفتم توی سالن، صدای
 خاله مهناز رو شنیدم، خیلی وقت بود نیومده بود خونمون
 تعجب کردم الان اومده ، آخرین بار واسه خواستگاری پسرش
 اومد که اونم جواب منفی شنید و رفت

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و راهمو گرفتم تا برم تو اتاق
 و از ره برم توی حیاط

ولی وسط راه با صدای مامانم سرجام میخکوب شدم

چی بگم والا خواهر، شوهرم هم می‌گه چند تا از دوستاش
 هدیه رو واسه پسرانشون خواستگاری کردن ولی از ترس اینکه
 هدیه اونا رو هم بازی بده خودش یه جوری دکشون کرده
 با ابروهای گره کرده گوشمو تیز کردم تا بقیه ی حرفاشونو
 بشنوم، ایندفعه صدای خاله مهناز توجهمو جلب کرد
 شهلا خانوم بودا همسایه ی ما، اونم اومده بود پیشم میگفت
 پسرش توی مراسم هدیه رو دیده و پاشو کرده توی یه کفش
 که باید این دختر رو برام بگیرین، شهلا هم به پسرش گفته
 بود که کیوان به اون آقای که پسر خالشم بوده رفته
 خواستگاریش ردش کرده دیگه میاد ما رو قبول کنه
 دوباره صدای مامانم اومد

تازه شادمهر رو نمیگی یه مرد به تمام معنا، مدرک دکتراشو از
 آمریکا گرفته، هدیه قبولش نکرد، والا من دیگه موندم دخترم

دنبال چی میگرده! از وقتی هم از فرانسه برگشته و تونسته
اون دارو رو کشف کنه دیگه بیشتر توی چشم میاد بچم
مهناز بهتره بگی دنبال کی میگرده، من مطمئنم یکی رو زیر
سر داره که بقیه رو میپروونه
مامان چی بگم... انواع و اقسام خواستگارا براش اومده، دیگه
امیدندارم کسی باشه هدیه بیسنده

خواستم بیخیال حرفاشون بشم و برم که با شنیدن حرف خاله
مهناز تمام تنم گر گرفت
راستی پسر رضا، پسر برادرشوهرت منظورمه، اسمش چی
بود؟ آهان آرمان اون چی؟؟ نیومده جلو؟
مامانم خندید و گفت

نه بابا اون که محاله، چون هدیه با آرمان بدجور سر لج داره
مهناز اکثراً همین لجبازی ها باعث به وجود اومدن عشقه

نفس عمیقی کشیدم، این خاله مهنراز هم خیلی تیزه ها، نکنه
حرفش باعث بشه مامانم روی کارام دقت به خرج بده و به راز
!دلم پی ببره؟

[05.10.19 07:02]

دویست و چهار

توی افکارم غرق شده بودم که حس کردم یکی از پشت سر
دستشو گذاشت روی چشمم، باحس دستی مردونه، خواستم
-جیغ بزنم ولی دست آزادم گذاشت روی دهنم

سرشو نزدیک گوشم برد و آروم توی گوشم زمزمه کرد
فال گوش خانوم باید دستتو برای مامانت رو کنم
همینجور که دستاش روی چشم و دهنم بود، منو کشید و با
خودش برد

آرمان کی اومد داخل خونه؟

دستاشو برداشت و دیدم که توی اتاقم هستم

با دیدن قیافه ی طلبکارش خونم جوش اومد

تا اومدم یه چیزی بهش بگم فوراً گفت

خب حالا یا بگو بینم چی از مامان و خالت شنیدی که
اونجور ماتت برده بود یا میگم بهشون که فال گوش وایساده
!بودی

ابروهامو گره کردم و با صدایی که به زور کنترل میکردم تا
جیغ نزنم گفتم

تو چه جوری اومدی؟ خودم در حیا رو قفل کردم، کی درو
برات باز کرد؟

آرمان با بیخیالی روی تخت من نشست و یکی از پاهاشو
روی اون یکی انداخت و گفت

خب دیدم دیر کردی مجبور شدم پیام دنبالت، در که قفل
بود، ولی کلیدت که افتاده بود زیر صندلی ماشین رو یادت
رفت برداری و همین بهم کمک کرد پیام داخل، و دیگه از ره
ی. اتاقت هم اومدم توی خونه

لعنتی...پس اون چیزی که از کیفم بیرون افتاد کلیدم بود و
چون موقع ورودم در باز بود من متوجه نبود کلیدم نشدم
کلافه از این همه خونسردیش، با دندون هایی که روی هم
میفشردم گفتم

باید این ره رو گل بگیرم تا دیگه یه آدم فضول مثل تو هر
دفعه نتونه بیاد داخل

آرمان کارگر خواستی خبر کن

خیلی پررویی آرمان، تو توی اتاق من چیکار داری اصلاً راه
به راه میری و میای؟

آرمان خب تو هم شب خواستگاری از آرام، توی اتاق من
داشتی مقدمه چینی واسه یه کار خوب میکردی، الان نوبت
منه.

چشماتو توی کاسه چرخوندم، بحث با این بشر درست مثل ور
رفتن با سیم های یه بمب برنامه ریزی شده واسه خنثی
کردنش هست، که قطع یه سیم اشتباهی باعث فاجعه میشه
نفسم رو کلافه بیرون فوت کردم

خب قبول، حالا برو بیرون

آرمان از جاش بلند شد و با ناراحتی ساختگی گفت
تقصیر منه که به فکر تو هستم و گفتم حوصلت سر رفته
بیرمت بیرون. باشه. پس حالا که دوست نداری بیای، همین

جا بمون و هر از گاهی یواشکی برو حرفای مامانت و مهنار
خانوم رو گوش بده تا حوصلت سر نره

اینو گفت و به طرف ره رفت تا بره بیرون

توی یه حرکت خودمو بهش رسوندم و دستشو کشیدم، به
طرفم چرخید، نگاهم به چشماش افتاد، ناخودآگاه نفسم منقطع
شد، دست خودم نبود چشماشو که میدیدم دنیا برام متوقف
میشد.

اونم به چشمام خیره شده بود و حرف نمیزد ولی یه لحظه
حس کردم چشماش غمگینه

دیگه طاقت نگاهشو نداشتم میترسیدم اگه بیشتر بهش نگاه
کنم دلم خودشو ببازه و منو پیشش رسوا کنه، واسه همین
نگاهمو ازش دزدیدم و سرمو پایین انداختم

آرمان چی شد؟ تو که نمیخواستی باهام بیای، نظرت عوض
شد؟

سکوت کرده بودم، بدجور دلم گرفته بود، حرفای مامان و خاله
 مهناز هم مدام توی ذهنم اکو میشد، چرا کسایی که من هیچ
 حسی بهشون ندارم به راحتی بهم ابراز علاقه میکنن ولی
 کسی که من عاشقشم و با یه نگاهش دیوونه میشم حتی بهم
 نمیگه ازم متنفره تا تکلیفم با خودم مشخص بشه؟

با صدای آرمان دست از افکارم کشیدم
 .خیلی بهش فکر نکن به مرور زمان همه چی معلوم میشه
 با تعجب گفتم

مگه تو میدونی من به چی فکر میکنم؟
 آرمان سرشو با تردید تکون داد و گفت
 ...یه جورایی

با تحکم گفتم
 !تو هیچی در مورد من نمیدونی

آرمان خندید و گفت اینکه ناراحتی نداره، خودت یه روز همه
چی رو بهم میگی

تو باید در مورد خودت بهم بگی نه من، من که مثل آینه
همه چیم مشخصه، تویی که اینقدر مودی و غیرقابل پیش
بینی هستی

لبخندش پررنگ تر شد و گفت

اگه من در مورد خودم بهت بگم تو دیگه میفهمی درباره من
اشتباه فکر میکردی و دیگه باهام حرف نمیزنی!! پس واسه
اینکه یکی رو داشته باشم که باهاش کل کل کنم بهتره
چیزی نگم

باحرص گفتم

چی از جون من میخوای آقای آرمان رادفر؟

آرمان مشکوک نگاهم کرد و گفت

اگه بگم بهم میدی؟

آره.. قول میدم، فقط به شرط اینکه دست از سرم برداری

آرمان اینکه دست از سرت بردارم که چیز محال و
.... غیرممکنیه، مگر اینکه

مکشی که کرد باعث شد فوراً بگم
مگر اینکه؟؟؟

آرمان کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت
نگفتی میای بیرون یا نه؟

همیشه از جواب دادن به سوالاتم تفره میره، همیشه کنارم بوده
ولی هنوزم هیچی در موردش نمیدونم، خیلی مرموزه
آرمان رفت بیرون و منم بعد از اینکه به مامان گفتم میخوام
!برم خونه مامان بزرگ رفتم بیرون

آرمان میخوام ببرمت یه جایی که تا حالا نرفتی، خودم
کشفش کردم تو هم باید ببینی، ولی قبلش باید بریم خونه ی
ما یه کم وسایل باخودم بیارم

اعتراضی نکردم، ماشین رو جلوی خونشون پارک کرد و پیاده
شد، من همچنان نشسته بودم

آرمان اومد طرفم و در سمتم رو باز کرد و گفت
بهتره پیاده بشی تا من پیام حوصلت سر میره. جز مامانم
کسی خونه نیست

[07.10.19 04:38]

دویستو

از ماشین پیاده شدم و با آرمان رفتیم داخل
زن عمو با دیدنم با خوشحالی و تعجب به طرفم اومد و بغلم
کرد.

خوش اومدی عزیزم

لبخندی زدم و تشکر کردم

روی اولین مبل توی سالن نشستم و آرمان هم به طرف
اتاقش رفت

زن عمو به طرف آشپزخانه رفت و با یه ظرف میوه برگشت
توی سالن و کنارم نشست

لبخند مهربونی زد که منم جوابش رو دادم

تو که این طرفا نمیای عزیزم مگر اینکه آرمان به زور
بیارتت.

من کلا به خاطر درسام زیاد بیرون نمیرم زن عمو، وقت
نمیشه.

همینه که اینقدر موفق شدی دیگه، اگه بدونی چقدر بهتون
افتخار کردیم وقتی فیلمتون رو از تلویزیون دیدیم. میدونستم
شما دوتا فکراتون رو روی هم بریزین به نتیجه میرسه.

ظرف شیرینی رو نزدیکتر گذاشت و با لبخند گفت
آرمان هم یه چیزی میدونست که اینهمه تلاش کرد تا
بابات راضی بشه بری. خداروشکر که نتیجه زحمتهاتون رو
دیدین.

برای چندمین بار خداروشکر کردم که کسی جز مامان و بابا
چیزی از دزدیده شدن من نمی‌دونست، چون اصلا دوست

نداشتم اتفاقاتش رو شرح بدم و هر کس می‌فهمید مطمئناً به شرح حالی کوتاه قانع نمیشد و توقع داشت سیر تا پیاز ماجرا رو بدونه. اصرار آرمان بود تا کسی توی ایران از وجود ویلکینز و ماجراهایش باخبر نشه.

آروم تشکر کردم و ناخودآگاه نگاهم به طرف قسمتی که اتاق آرمان بود کشیده شد ولی با حس سنگینی نگاه زن عمو فوراً نگاهم رو گرفتم.

زن عمو دوباره لبخندی زد و حرفای زنونه رو وسط کشید شنیدم همه‌ی خواستگاراتو رد میکنی خوشگلم، همشون هم که از خانواده‌های خوب هستن! چرا قبول نمیکنی یکیشون رو؟

اچی شده امروز همه به فکر ازدواج من افتادن؟
یدفعه یه فکری توی ذهنم جرقه زد، لبخندی زدم و با لحنی شوخ گفتم

شما فعلاً باید یه فکری واسه آرمان بکنین که داره پیر
!میشه

زن عمو آهی کشید و گفت

دست رو دلم نذار، هر دختری که فکرش بکنی بهش
پیشنهاد کردم! ولی هر کدوم یه عیب میذاره روش و ردش
!میکنه

لبخندی زد و نگاهی بهم انداخت و با هیجان گفت
ولی چند روز پیش یه نفر رو بهش معرفی کردم که باعث
شد لبخند بیاد روی لبش و بگه بالاخره یه دختر خوب برام
پیدا کردی! نمیدونی چقدر ذوق زده شدم

نفس حبس شدمو بیرون دادم، پس آرمان واقعاً یکی توی
!زندگیش بود و من نمیدونستم

آب دهنم و قورت دادم و درحالی که با ریشه های شالم ور
میرفتم و تلاش میکردم تا بغضم روی حرف زدنم تأثیر نذاره
گفتم

خب چرا نمیرین خواستگاریش؟

آرمان میگه میخوام اول خودم ازش خواستگاری کنم و حرف
دل رو بهش بزنم، خیلی به هم میان ولی من نگرانم آرمان
حرفش رو نزنه بهش

اینو گفتم و دستمو گرفت توی دستش و دوباره ادامه داد

هدیه ازت خواهش میکنم الان که داری باهاش میری
بیرون، یه کم باهاش صحبت کن تا دیر نشده حرفش رو
بهش بزنه

نفس آه ماندمو بیرون دادم، پس موضوع جدیه وقتی آرمان
خواسته خودش ازش خواستگاری کنه حتماً واقعاً عاشقشه

مردمک های لرزونم رو ازش گرفتم و گفتم

چشم زن عمو حتماً باهاش صحبت میکنم
تمام اشتیاقمو واسه بیرون رفتن با آرمان از دست دادم. حتی
نتونستم از زن عمو پرسم اون دختر کیه
اصلاً چرا دختری که دوست داره رو برنمیداره بیره بیرون؟
حتماً اون خیلی روی رفت و آمدش حساسه و مثل من نیست
!که با آرمان بیابون هم باشه میرم
صدای پر حسرتم توی دلم بلند شد که گفت "آخه من
"دوش دارم که هر جا بخواد باهاش میرم، اون چی؟"

[07.10.19 04:38]

دویستوشش

با صدای زن عمو از عالم فکر و خیال جدا شدم و نگاهش
کردم

عزیزم چرا یه میوه پوست نمیگیری واسه خودت؟ تا آرمان
بخواد بیاد یه جوری خودتو مشغول کن

به زور لبخندی نشوندم روی لبم و دستمو به طرف سیب بردم
و مشغول پوست کندن شدم ولی انگار داشتم بغضامو باهاش
خراش میدادم

اون سیب واسه منه؟

با شنیدن صداش هول شدم و نوک تیز چاقو نشست توی
انگشتم، هینی گفتم و دستمو تکون دادم، چاقو از دستم پرت
شد روی میز

زن عمو با نگرانی خم شد سمتم و دستمو گرفت و گفت
این چه طرز وارد شدن آرمٰان؟ خدا رو شکر آسیب جدی
ندیده، برو یه چسب زخم بیار

آرمٰان به طرفم اومد و نگاهی به انگشتم انداخت و خندید
خیلی لوسی، جوری که تو چاقو رو انداختی فکر کردم
شمشیر خورده به دستت، واسه این نقطه ی کوچیک که یه
نصف قطره ی خون به زور ازش بیرون اومده برم چسب
بیارم؟

با شنیدن حرفاش دستمو از دست زنمو بیرون کشیدم و از
جام بلند شدم، اینقدر عصبانی بودم که حتی درد دستم رو کلا
یادم رفت. عصبانیتم اصلا بخاطر خراش انگشتم نبود، دلم از
!جای دیگه پر بود

چیه آقا بذار واسه خودت هم امتحان کنم ببین چه حسی
داره نوک تیز چاقو بره توی انگشتت

اینو گفتم و چاقو رو برداشتم و به طرفش خیز برداشتم
نگاه مصمم من رو که دید با تعجب گفت
یعنی واقعا میخوای چاقو رو فرو کنی توی دستم؟

مصمم گفتم آره تو که خیلی قوی هستی، مطمئنم تحملت
هم زیاده پس غر الکی نزن

چاقو رو به دستش نزدیک کردم و نوکش رو روی پوستش
گذاشتم و فشار کوچیکی دادم، دلم ازش پر بود داشتم
اینجوری خالی میکردم

آرمان دستشو کشید و با دست آزادش بالا برد، اون همه چی
رو به شوخی گرفته بود حتی درد قلبمو

تسلیم، من شوخی کردم اصلاً درد نوک چاقو از زخم
!شمشیر هم بیشتره، خوبه؟

تازه به خودم اومدم و کنار کشیدم،
زنعمو که تا اون لحظه فقط داشت تماشا میکرد جلو اومد و با
لبخند گفت

حرفای آرمان رو به دل نگیر، اون کلا سر به سر همه
میداره منظوری نداره، فکر میکردم این همه وقت باید اونو
شناخته باشی.

آره من خوب شناختمش، الان فقط از این پرم که اینهمه
مدت بهش دل خوش کرده بودم و الان میفهمم من فقط
تنهاییاش و اوقات فراغتش رو پر میکردم، قلبش هم یه
عوضی دیگه پر کرده. سرجام نشستم و به زور خودم رو با
میوه لعنتی سرگرم کردم.

آرمان اومد روی مبل کنارم نشست و با لبخند مسخرش که
زیادی روی مخم بود گفت

خدا رو شکر میبینم که درد شمشیر رو یادت رفته، همیشه با
!حرفام باعث خیر میشم، تشکر لازم نیست

بعد رو به مامانش گفت

من تا شب نیستم، موبایلمو با تماساتون نترکونین

زن عمو خندید و گفت

راحت باش پسر، به زودی دوباره باید برگردی فرانسه، پس
الان حسابی خوش بگذرون. نمیگی کجا میخوای بری؟

آرمان کوله پشتیشو روی دوشش انداخت و گفت

هدیه این مدت خیلی خسته شد، یکم حال و هواش عوض
بشه میبرمش خونه بابابزرگ، خودم تا شب کار دارم

بعد رو به ادامه داد

پاشو بریم تا دیر نشده که حسابی کار داریم
زن عمو به طرفم اومد و آروم گفت
قولی که دادی یادت نره، میدونم ازت بر میاد، منتظرم نتیجه
رو بهم بگی
آرمان مشکوک نگاهشو بین من و زن عمو چرخوند و گفت
مامان! هدیه نتیجه ی چی رو باید بهت بگه؟
زن عمو هولش داد به سمت خروجی و گفت
سوالات الکی نپرس، یه بحث زنونه هست به تو ربطی
نداره، حالا هم برو تا دیرت نشده
حالم گرفته بود طوری که کلمه ی خداحافظ هم به زور از
دهنم خارج شد

سوار ماشین شدیم و به طرف جایی که برای من نامعلوم بود حرکت کرد. حالا که مطمئن شدم من جایی توی قلبش ندارم. باید کاری کنم که هیچوقت نفهمه من دوستش دارم.

شاید هم باید کم کم فراموشش کنم!

البته اگه بتونم، تقریبا تمام خاطراتم از بچگی تا حالا با حضور! آرمان همراه بوده، حالا چطور یه دفعه پاکش کنم؟

آب دهنم و قورت دادم و پلک هامو بستم تا شاید بغضمم. همراهش فروکش بشه.

کنترل سیستم رو برداشت و صدای آهنگ رو زیاد کرد، یه رپ در حال پخش بود که انگار وصف afm قدیمی از آرمین 2! حال من بود!

میگن خیلی باهم خوشین خب خدا رو شکر، یکی هم پیدا " ... شد و دل شما رو برد

یه روزی فقط دستای تو بود تو دستم.. ولی حالا حسابی وا
نمیکنم روت اصلا... همه رو می پیچیدم و پاشدی رو دستم...
" خدایی تو وجود تو احساسی بود اصلا؟

با شنیدن صدای بمش که اتفاقا خیلی شبیه صدای خواننده
بود و من خیلی وقت بود که بهش پی برده بودم و یکی از
رو دوست داشتم afm دلایلی که آهنگ های آرمین 2
همین بود، سرمو تگون دادم تا افکارم بپره

به چی فکر میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم و لبام رو بهم فشردم تا خیس بشه و
بتونم صحبت کنم

[07.10.19 04:38]

دویستوهفت

به اینکه داری منو کجا میبری؟
سرعتشو بیشتر کرد و گفت
یه کم صبر داشته باش میبینی
سرمو به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم
دوباره صداشو شنیدم
چه قوی به دوستت داده بودی؟
صورتمو به طرفش چرخوندم و با دقت بهش نگاه کردم
اخمی کردم و طلبکارانه گفتم

من باید گزارشِ کاملِ کارامو به تو بدم؟
 آرمان با لبخند مرموزش نگاهم کرد و گفت
 اجباری در کار نیست، دیگه تبدیل به یه چیز روتین
 شده، ولی قبول کن که خودتم خواه ناخواه وارد این چرخه
 !شدی، پس الان بهم بگو

چشماتو تو کاسه چرخوندم و بی حوصله مشغول توضیح دادن
 شدم. چون اون لحظه اصلاً توانایی سروکله زدن باهاش رو
 نداشتم

هفته ی بعد تولد ریحانه‌ست و میخواد جشن بگیره. ازم
 خواست منم شرکت کنم و شب هم پیشش بمونم، واسه ی
 .این کار ازم قول گرفت تا بابامو راضی کنم
 با چشمای تنگ شده از دقت و کلافگی ادامه دادم

!جواب سؤالت رو گرفتی مستر؟

.آرمان توی فکر بود، انگار یه چیزی داشت اذیتش می‌کرد

با اخم به جاده خیره شده بود
یه وقت از این مهمونیا نیست که دختر و پسر قاطین و هر
غلطی خواستن میکنند؟

با تردید شونه ای بالا انداختم و گفتم
فکر نکنم، چون ریحانه گفت فقط دوستاشو دعوت کرده

همچنان بی وقفه به جاده خیره شده بود

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

تو همه چی من دخالت میکنی ولی خودت حتی بهم نگفته
بودی که توی دلت چه خبره... حتماً باید مامانت بهم میگفت؟

یهو آرمان بهت زده به طرفم چرخید، سیستم رو خاموش

کردن و با صدای مضطربش گفت

چی؟؟؟ مامانم چی بهت گفت؟

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم
!پس هنوزم دلت نمیخواسته من با خبر بشم از این قضیه
.دوباره بغضم در حال پیشروی بود
آرمان با صدای جدی گفت
میشه واضح توضیح بدی مامانم در مورد من چی بهت
گفته؟ چی بود که قرار شد نتیجه رو بهش بگی؟
نفس خستم و دادم بیرون و به جاده ی رو به روم خیره شدم،
.حتی به زبون آوردنش هم برام سخت بود
آرمان نمیخواهی بگی؟ باید بدونم چی گفته درباره ی من که
.خودمم خبر ندارم
مشغول و رفتن با بند کوله پشتی شدم و در همون حالت
گفتم

پس توی دلت یه خبرایی بوده و رو نمیکردی! فکر میکردم
اینقدر بهت نزدیک باشم که اولین نفر به من بگی، ولی اشتباه
میکردم.

آرمان مثل جن زده ها پیچید سمت دیگه و کنار خیابون زد
روی ترمز، چون کمر بند نبسته بودم باعث شد پرتاب بشم به
جلو.

به زور دستمو گرفتم جلوم تا صورتم با شیشه برخورد نکنه
برگشتم سمتش و عصبی بهش توپیدم

چته تو دیوونه؟ چرا هرچی میشه وسط خیابون میزنی روی
ترمز؟! این چه عادت مسخره‌ایه؟

هنوزم بهت زده بهم خیره شده بود، انگار اینکه من بفهمم
!کسی رو دوست داره براش سخت بود

دستشو توی موهایش فرو برد با صدای گرفته‌ای گفت

پس مامانم بهت گفتم... میدونستم هیچی توی دهنش
!نمیمونه

[09.10.19 04:20]

دویستو

این حرفش مهر تاییدی بود روی تمام افکارم کشندهام
بالآخره قطره ی اشکی که تمام این مدت به زور از فرودش
جلوگیری کرده بودم پایین افتاد. به سرعت سرمو به طرف

شیشه چرخوندم و با پشت دستم پاکش کردم تا اتفاقی هم
آرمان نبینم

باید به حرفی بزنم تا فکری پیش خودش نکند

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به طرفش چرخوندم، با لبخند
کمرنگی به جاده خیره شده بود، بدون اینکه بهم نگاه کند
دوباره ماشین رو روشن کرد

با صدایی که سعی میکردم لرزشش معلوم نشه گفتم
نترس من راز نگه دار خوبیم، به کسی چیزی نمیگم. مامانت
ازم خواسته باهات صحبت کنم تا زودتر به دختره بگی که
دوستش داری

پلک هامو محکم به هم فشار دادم و بغضم رو همراه با آب
دهنم از گلویم پایین فرستادم

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

فقط... میشه بگی اون کیه؟

صورتشو به طرفم چرخوند و نفس آسوده‌اش رو پر صدا بیرون داد!

در حالی که کم کم لباس برای خنده از هم باز میشد گفت
خیالم راحت شد که نمیدونی اون کیه! میترسیدم بری بلایی
سرش بیاری.

اگه از چشمم خون بیرون نمیزد جای تعجب بود

داشتم از حسودی و حرص پس میوفتادم

با جیغ جیغ گفتم

برو بابا من به عشق تحفه تو چیکار دارم؟! ارزونی خودت.
مگه عاشق چشم و ابروتم؟! اصلا چرا منو با خودت آوردی؟

باحرص بیشتری دستم رو مشت کردم و محکم به بازوش
کوبیدم

میرفتی همون عشقت رو با خودت میبردی بیرون

معلوم بود زیادی داره از این فضا لذت میبره و کیفش حسابی
!کوک شده که من چیزی نمیدونم و دارم حرص میخورم
با همون حالت سرخوش که کاملاً در تضاد بود با چنددقیقه
قبلش، با سرگرمی نگاهم کرد

من که نمیگم عاشق چشم و ابرومی، ولی خب به خاطر
اینکه اگه من نباشم دیگه کسی نیست همه‌ی حرصت رو
!سرش خالی کنی، ترسیدم بری با عشقم در بیفتی
!بی اختیار بود فشرده شدن دندونام به هم
.چه عشقم عشقم هم میکنه

پوزخندی زدم

هه اصلاً تو دخترا رو نمیشناسی شایدم تو رو دوست نداشته
!باشه

آرمان بلند خندید و گفت

مامان ساده ی منو باش، به کی سپرده منو نصیحت کنه که
برم حرف دلمو به عشقم بزنم! بدتر داره پشیمونم میکنه که تا
!آخر عمرم چیزی نگم

[09.10.19 04:20]

دویستونه

با هر "عشقم" که از دهنش بیرون میومد تا مرز سخته کردن
میرفتم و برمینگشتم

اصلا تحمل نداشتم که بینم آرمان یه نفر رو اینقدر دوست
داره.

حس خفگی داشتم، گوشه شالم رو از دور گردنم باز کردم و
کمی شیشه ماشین رو پایین آوردم تا باد به صورتم بخوره
شاید التهابم کمتر بشه

!سعی کردم به خودم مسلط بشم تا بیشتر از این دستم ندازه
اتفاقا خوب شد به من گفت،! میخواستی دختر مردمو دستی
دستی بدبخت کنی، البته واسه من که فرقی نداره! با هرکی
دوست داشتی ازدواج کن منم میام عروسیت و خوش گذرونی
!میکنم. ولی دلم برای اون احمق میسوزه

از من ناراحتی چرا به عشقم میگی احمق؟! تو که اونو
!ندیدی از کجا میدونی احمقه؟

دوباره بهش گفتم "عشقم" ... ناخن هامو کف دستم فرو
کردم و چشمام رو با درد بستم. ای کاش اون دختر عوضی
!الان اینجا بود تا ناخن هام چشماش رو از کاسه در می آوردم
بر خلاف آشوب درونم، پوزخندی زدم و گفتم
حتما یه احمق مثل خودت بوده که توجهت رو جلب کرده
!دیگه

ابروهاش به نشونه‌ی فکر کردن کمی به هم نزدیک شد و
گفت

من که فکر نمی‌کنم احمق باشم! که اگه بودم اون دارو رو
کشف نمی‌کردم، اونم که... مطمئنم اگه بینیش می‌فهمی که
...سخت در اشتباهی و اصلا احمق نیست... چه بسا

فورا وسط حرفش پریدم و گفتم

.خیله خب... نمی‌خواه بیشتر برام توضیح بدی حوصله ندارم

برای فرار از این بحث که ادامه دادنش فقط سرخوردگی
بیشترِ من رو به دنبال داشت کنترل سیستم رو برداشتم و
صداش رو بیشتر کردم

اینبار آهنگ "رابطه" شادمهر عقیلی بود که بازم وصف حال
!من بود

از وقتی عاشقت شدم ترسیدم... از وقتی عاشقت شدم بد
"شد"

ماشین رو برد توی یه جاده ی فرعی. یه جای بیرون از شهر
بود.

یه راه میون بر که میرسید به جنگل، مسیر نا آشنایی بود برام،
تا حالا نیومده بودم

وسط جنگل توقف کرد و از ماشین پیاده شد

منم با تردید کولمو برداشتم و پیاده شدم.
یه کم که جلوتر رفتیم به یه بیشه‌ی بلند رسیدیم. ساقه‌های
بلندی که از بالا مثل یه پرده آویزون بود و از پشتش چیزی
مشخص نبود.

همه جا ساکت بود و کسی هم اون اطراف نبود و این منو به
وحشت می انداخت

با دقت و کمی ترس به دور و برم نگاه میکردم
توی نگاه اول به نظر میرسید یه مرداب پشت اون بیشه باشه
با صدای آرمان نا خودآگاه خودمو بهش چسبوندم
نگران نباش هیچ مردابی در انتظارت نیست
با اخم ناشی از ترس گفتم
!از کجا فهمیدی میخوام اینو بگم؟

آرمان خب حدش زیاد سخت نبود، منم اولین بار همین فکر
اومد توی ذهنم

نگاهم به کوله پشتی روی دوشش افتاد، خیلی تپل بود
اون جلو راه میرفت و منم پشت سرش

بیشه رو کنار زد و رفت داخل، ولی من با تردید سر جام
وایساده بودم

وقتی دید دنبالش نمیرم سرشو از میون بیشه بیرون آورد و با
لبخند مرموزش گفت

بیا دیگه... اونجا که لولو خورخوره نیست! تازه من خودم از
لولو خورخوره بدترم که تو ازم نمیترسی! دیگه میخوای از اونا
بترسی؟

با تردید کم کم جلو رفتم و چشمامو بستم، دستمو دراز کردم
و بیشه رو کنار زدم و با همون چشمای بسته رفتم پشتش

آروم لای پلکام رو باز کردم و نیم نگاهی به اطراف انداختم
!که دهنم باز موند

.یه تیکه از ب رو به روم بود
.چشمامو با هیجان، کامل باز کردم

[09.10.19 04:21]

دویستو

با چشمایی که از هیجان گشادشده بود به منظره ی رو به
روم خیره شدم، یه چشمه ی بزرگ که آبش از دل زمین
میجوشید و بیرون میومد... اطرافش کاملاً سرسبز و پر از
گل‌های ریز صورتی و بنفش، که منظره رو رویایی تر کرده
بود.

سر درختا مثل یک سقف به هم وصل شده بودن، حتی نور
آفتاب هم به زور اونجا راه پیدا کرده بود، چه برسه به انسان

با هیجان رو به آرمان گفتم

تو چه جوری اینجا رو پیدا کردی؟

لبخندی زد و گفت

این یه رازه، فعلاً فقط لذت ببر

کوله‌اش رو گذاشت همونجا و از داخلش یه زیلو بیرون آورد و

پهن کرده روی سبزه ها

دلم میخواست پامو بزمن توی آب، نشستم و کفش اسپرتمو در
 آوردم، جورابم در آوردم و گذاشتم کنارم. روی یه سنگ
 .بزرگ که کنار چشمه بود نشستم و پامو زدم توی آب
 خنکی دلچسبی که از برخورد آب با پوست پاهام بهم دست
 داد اونقدر لذت بخش بود که ناخودآگاه چشمام بسته شد. نیمه
 !های اسفند بود و هوای خنک و شورآورش
 .آرمان هم مثل من همین کارو کرد و کنارم نشست
 پوزخندی زدم و گفتم
 خوب شد یه کاری کردم تا تو هم یاد بگیری، وگرنه پاهات
 .تو کفش میگذاری

بی توجه به حرف من چینی به بینیش داد و گفت
 خوب شد اومدیم اینجا! یه ایده‌ی جدید واسه پروژه ی
 !بعدیم اومد توی ذهنم

با تعجب بهش نگاه کردم

!واقعاً؟؟؟ چی؟

آرمان بینشو با انگشتاش گرفت و همونجوری تو دماغی
حرف زد

پروژه ی جدیدم اینه که از بوی جورابای تو یه بیهوش
!کننده ی قوی بسازم

از جام بلند شدم و دست به کمر نگاهی پر تمسخر بهش
انداختم

تا جایی که من میدونم جوراب پسرهاست که همیشه بوی
!!لاشه مرده راسو رو میده

.با این حرفم آرمان زد زیر خنده

بیشتر از این عصبی میشدم که من نمیتونستم حرصش رو در
بیارم، یعنی کلا آدم این نبود که با حرفی بخواد حرص بخوره،
.و همین بی تفاوتیش من رو دیوونه میکرد

به طرف خوراکیا رفتم، یه چیپس بیرون کشیدم و برگشتم
روی سنگ کنارش نشستم و خرچ خرچ مشغول خوردن شدن،
اصلا بهش تعارف نکردم

میدونستم که خیلی چیپس دوست داره و حوصلش نمیشه
برگرده و از یکی دیگه بیاره

همینجور که به چیپس خوردن من نگاه میکرد گفت
!من میل ندارم

کسی تعارف نکرد

آرمان برو یکی هم واسه من بیار خسیس
مصمم گفتم

!نوچ

بدجور داشت به چیپسم نگاه میکرد، منم واسه اینکه حرصشو
در بیارم دست کردم و یه مشت چیپس برداشتم و همشو یه
جا ریختم توی دهنم

بعدشم انگشتمو مکیدم
اومممم خیلی خوشمزست
اطراف دهنم ذره های چیپس چسبیده بود
خم شدم تا دستمو توی آب بزنم و بشورمش که آرمان خودشو
کشید نزدیک من
نگاهش توی صورتم در حال چرخیدن بود. منم ناخودآگاه
محو چشماش شدم. نزدیکی بهش حتی قلبمم محو می کرد
!طوری که انگار یادش میرفت باید بپه
دستشو بالا آورد و موهامو از روی صورتم کنار زد
دستم که به سمت آب دراز شده بود، توی هوا متوقف شد
سرش اومد نزدیک، اونقدر نزدیک که هرم نفساش به صورتم
می خورد
سرجام خشک شده بودم و توانایی کوچک ترین حرکتی
...نداشتم

توی یه لحظه نفهمیدم چی شد کهر حرکت لباشو روی لبام
!حس کردم

[12.10.19] !انگار شوک آنافیلاکسی بهم وارد شد
07:56]

دویستویک

!ناخودآگاه چشمم بسته شد و نفسم قطع
من چم شده؟ چرا دلم میخواد تمام دنیا توی این لحظه
خلاصه بشه؟

.آرمان هم انگار تو حال خودش نبود

منو محکم گرفته بود جوری که در حال له شدن بودم! هنوزم
حرکت لباسو حس میکردم

اگه یه کم دیگه ادامه میداد واقعاً خودمو میباختم و معلوم نبود
!چی به سرم میومد

این صحنه خیلی برام آشنا بود، حس میکردم یه بار دیگه هم
!تکرار شده ولی هرچی فکرش میکردم یادم نمیومد کجا بوده
.کم کم داشتم سست میشدم

.ولی نه... من نباید بذارم ادامه بده، اون یکی دیگه رو میخواد
من نباید بیشتر از این خودمو داغون کنم، باید جلوشو بگیرم تا
.بیشتر از این منو آزار نده.نمیخوام از این حال سواستفاده کنه
با این افکار تمام زورمو ریختم توی دستام تا هولش بدم
!ولی دریغ از یه نانومتر جا به جا شدن

ناچارا جفت پاهامو از آب بیرون آوردم و گذاشتم وسط سینه‌ش
و محکم هولش دادم! تا اینکه بالاخره تعادلش از دست داد و
از پشت افتاد توی آب.

لبم بدجور میسوخت

دستمو زیر آب زدم و با خنکیش، کمی از حرارت و آتیشی که
از لبام بیرون میزد رو خنثی کردم.

نگاهی به آرمان انداختم

کل لباساش خیس شده بود.

قطره های آب روی صورتش اونو خواستنی تر کرده بود. من
چطور تونستم از آغوشش جدا بشم در صورتی که دیوونشم؟

بی حرف خیره بهم نگاه میکرد، بدون اینکه بخواد تلاش کنه
که زودتر از آب بیرون بیاد.

انتظار داشتم الان تلافی کنه ولی سکوت کرده بود و فقط
نگاهم میکرد.

لبخند شروری زدم و با خودم گفتم حالا نوبت منه، حالا من
 باید باهاش بازی کنم پس بذار از تنهایی درش بیارم
 توی یه حرکت بدون فکر مانتوم رو از تنم بیرون آوردم، طبق
 معمول یه تاپ جذب زیرش پوشیده بودم
 .شالمم در آوردم و موهام موج وار ریخت روی شونه هام
 همه‌ی تیتريهای هشدارگونه‌ای که به ذهنم میومد رو یکی
 .یکی خط میزدم
 دیوونه شده بودم و اون لحظه فقط به اذیت کردن آرمان فکر
 !میکردم، به هر قیمتی
 .آرمان سرجاش خشک شده بود و فقط محو من شده بود
 بالای سنگ ایستادم و توی یه حرکت پریدم توی آب کنار
 !آرمان
 .همچنان نگاهش در سکوت به من بود

دستم رو به سمت موهای نرم و خوش رنگش که بی قید روی
پیشونیش ریخته بود بردم و با ناخن های بلندم به سمت بالا
هدایتشون کردم.

حالا نوبت آرمان بود که شوک آنافیلاکسی بهش وارد بشه
کمی بهش نزدیک تر شدم، جوری که نفس هام به گردنش
برخورد می کرد. دیگه آشکارا لرزش تنش رو حس میکردم و
لبخندم هر لحظه پررنگ تر میشد.

چشمای سرخش رو به چشمام دوخت.

کمی سرش رو بهم نزدیک کرد که دستم رو بالا آوردم و
تخت سینهش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

دیگه نتونست تحمل کنه و توی یه حرکت سریع دستاش
کمرم رو چنگ زد و منو از آب آورد بیرون و ازم جدا شد
بعد هم بی حرف گوشیشو برداشت و بیشه رو زد کنار و از
اونجا رفت!

[12.10.19 07:56]

دویستودو

به سمت مانتوم رفتم و پوشیدمش
نمیدونم کجا ول کرد رفت من اینجا تنها موندم
نیم ساعتی گذشت ولی خبری ازش نشد. دیگه کم کم داشتم
میترسیدم خصوصا که یه جای ساکت و دور افتاده هم بود.
دیگه قشنگی هاش به چشمم نمیومد و ترس درحال غالب
شدن بهم بود

به طرف گوشیم رفتم تا باهاش تماس بگیرم و بگم بیاد من
رو بیره از اینجا که با دیدن صحنه ی رو به روم دود از سرم
...بیرون زد

!ای تو روح آرمان

گوشی منو جای گوشی خودش برده! نفس پرحرصی کشیدم و
گوشیش رو برداشتم. انتظار پسورد داشتم ولی برخلاف
انتظارم دیدم پسوردی روش نداشته و با لغزوندن انگشتم روی
صفحه به راحتی باز شد.

.با تعجب یه لنگه از ابروهامو بالا انداختم

شماره ی خودمو گرفتم و تماس رو برقرار کردم

!سیو کرده تو گوشیش "gift" اوه... اسممو

بعد از چند بوق جواب داد

.میدونستم نگرانم میشی، الان میام کوچولو

کوچولو هفت جد و آبادته، نگران چیه بابا من اینجا تنهام! بگو
کجایی؟

آرمان پشت بیشه ام، نترس، لولو خورخوره دیگه پشت
نیست.

اینو گفت و تماس رو قطع کرد.

همینجور که با انگشتم رد خط های روی زیلو رو دنبال
"My Ideal" میکردم یادم افتاد که من اسمش رو توی گوشیم

"سیو کردم، یعنی "آرمان من"

با کف دستم محکم زدم توی پیشونیم، آخ که آبرو پیشش
واسم نمونده.

حالا همین رو میکنه یه آتو و برام دست میگیره

دوباره از جام بلند شدم و روی سنگ کنار چشمه نشستم و
دستم زدم توی آب.

نمیخواهی بیای یه چیزی بخوری؟
با شنیدن ناگهانی صدایش هول شدم و باعث شد تعادلم رو از
دست بدم و بیفتم توی آب
آرمان خندید و گفت
!از قدیم گفتن چاه مکن بهر کسی
منو انداختی تو آب حالا نوبت خودته
با ابروهای گره کرده از آب اومدم بیرون و روی زیلو نشستم
هر دومون لباس هامون نم دار بود ولی هیچ کدوم توجه
نمی کردیم
!هوا هم در حدی سرد نبود که یخ بزنیم

[12.10.19 07:56]

دویستوسه

آرمان از داخل کولش چندتا ساندویچ بیرون آورد و گذاشت
وسط و رو به من گفت

بیا بخور بین چی درست کردم. طول کشید تا پیام خودم
داشتم ساندویچ درست میکردم نداشتم مامانم درست کنه

پوزخندی زدم و گفتم

!به نظر نمیرسه چندان خوب شده باشه

بیخیال ساندویچ ها رو به طرف خودش کشید و گفت

.باشه حالا که میل نداری خودم میخورم

!حرصم گرفته بود، این چرا اینقدر خونسرده اونوقت من.... ؟

من کی گفتم میل ندارم؟ حالا شاید خوب شده باشه! وقتشه
همون فنونی که خودت یادم دادی رو روی خودت پیاده کنم
!تا عقلت بیاد سرجاش

لبخند مرموزی زد و درحالی که که کاغذ دور ساندویچ رو باز
میکرد با شیطنت گفت

...من که آرمانتم

سریع ابروهام توی هم پیچیده شد و با حالت مسخره گفتم
کی گفته تو آرمان منی؟

شاکی نگام کرد

این حرف رو که از خودم که در نیوردم، خودت توی گوشت
.اسممو "آرمانم" سیو کرده بودی

اون لحظه دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و منو میبلعید،
.آبرو برام نمونده

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم

!نه که من هدیه ی تو نیستم. فکر نکن حرفات یادم نیست

آرمان سریع و بیخیال جواب داد

.بر منکرش لعنت

.قلبم دوباره کار خودشو شروع کرد، آخرشم کار میدہ دستم

نگاهی به من که ساندویچ رو تو دستم گرفته بودم و نگاهش

.میکردم انداخت

کمی جلوتر اومد و تیکه موی موج دار و بلند آویزون شده از

صورتش رو کشید و در همون حال گفت

!بخور دختر

با اخم نگاهش کردم

!این چه کاریه آرمان موهامو کندی

[14.10.19 06:52]

دویستوچار

بیخیال تر از همیشه گازی به ساندویچش زد و اشاره کرد منم
بخورم.

سری از روی تاسف تګون دادم و مشغول خوردن شدم.
بعد از خوردن ساندویچی که انصافا خیلی خوب شده بود،
آرمان لپ تاپش رو آورد و فلشی رو بهش وصل کرد و اشاره
کرد تا برم کنارش.

نزدیک تر رفتم و زل زدم به مانیتور.

فایلی رو باز کرد و متفکرانه بهش خیره شد.

آرمان این معادله مقدمه پروژه بعدیمه. نظرت چیه؟

گوشه لپ تاپ رو گرفتم و کمی به سمت خودم چرخوندم.

بعد از کمی بررسی و بالا پایین کردن گفتم
پایین تری PH این دوتا مواد که کنار گذاشتی، یکیش
نسبتا پایینی دارن. واسه PH داره ها، مواد اولیه هم که
تعادلش چه برنامه‌ای داری؟

عینکش رو از جعبه‌اش بیرون آورد و گذاشت رو چشماش و با
دقت مشغول توضیح شد

ولی من هیچی نمیشنیدم و محوش شده بودم
!تا حالا دقت نکرده بودم که چقدر عینک طبیش بهش میاد
البته از این عینک های طبی معمولی نبود و طرح خیلی
شیکی داشت و حتی کسی نمیتونست تشخیص بده که عینک
!طبییه یا نه

به هر حال اونقدر بهش میومد و چهرش رو دلنشین و خواستی
می کرد که دوست داشتم ساعت ها بهش زل بزنم و حتی
!واسه یه ثانیه و نگاهم رو نگیرم

یدفعه برگشت سمتم و شاکی گفت

!اصلا فهمیدی چی میگم؟

با گيجی نگاهمو ازش گرفتم و زل زدم به

مانیتور.

چندبار محکم پلک زدم و سعی کردم معادله رو تجزیه تحلیل

کنم ولی نتونستم. حتی یک کلمه از حرفاش رو متوجه نشده

!بودم

.هوا ابری شده بود و اونجا هم حسابی تاریک شده بود

.رودخونه توی تاریکی خیلی ترسناک شده بود

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به نی های بلندی که با

.حرکت باد آرام تگون میخوردن انداختم

.فکر میکنم دیگه وقتشه برگردیم

.نگاهی بهم انداخت

از نگاهش فهمیدم که اینطور برداشت کرده چون تاریک شده
ترسیدم و ذهنم متمرکز نمیشه

دور از چشمش نفس آسوده‌ای کشدم و بلند شدم
آرمان هم از جاش بلند شد و در حالی که وسایلا رو جمع
می کرد گفت

پس باشه واسه یه وقت دیگه

منم کمکش کردم و وسایل رو داخل ماشین گذاشتم
نگاه آخرمو به اون چشمه و قشنگی هایی که الان فقط
ترسناک بود انداختم و از زیر بیشه ای که آرمان بالا گرفته
بود رد شدم

سوار ماشین شدیم و از جنگل بیرون رفتیم
هوا کم کم داشت تاریک میشد، اگه به مامان نگفته بودم
میرم خونه ی مامان بزرگ، الان بابام همه جا رو زیر و رو
!کرده بود

صدای آرمان منو از افکارم جدا کرد
دوست داری باهم بریم پیش بچه ها؟
با گنگی نگاهش کردم
کدوم بچه ها؟
همونطور که نگاهش به جاده بود گفت
!بچه هایی که سرپرستیشون با منه
با هیجان کامل به سمتش چرخیدم
من که بعد از رفتن به فرانسه به کل فراموش کرده بودم،
آره میام ولی اول بریم براشون یه چیزهایی بخریم تا
خوشحال بشن.
آرمان سرشو به معنای تایید تکون داد. ولی انگار از یه چیزی
ناراحت بود.

سوالی نپرسیدم و گوشیم رو بیرون آوردم و مشغول چک کردن مسیج هام شدم.

کنار یه فروشگاه بزرگ ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم

به طرف قسمت اسباب بازی ها رفتم

یه عروسک ناز واسه اون دختر کوچولو که دفعه ی قبل گریه کرد انتخاب کردم و رو به آرمان گفتم

. خودت برای پسر ها انتخاب کن بهتر میدونی

آرمان رو به فروشنده گفت

.از هر اسباب بازی که این قسمت هست یکی بیار

فروشنده با ابروهای بالا پریده گفت

.چشم الان تقدیم میکنم

دوباره به سمت عروسک ها رفتم و چندتای دیگه رو هم برداشتم

بچه ها با دیدن آرمان از خوشحالی جیغ کشیدن و دويدن
سمتش

منم با لبخند به اين صحنه خيره شده بودم
ولی اون دختر کوچولو ساکت و مغموم يه گوشه ايستاده بود
آرمان به طرفش رفت و کنارش زانو زد
!نبینم کوچولوی من غمگين باشه ها
بغ کرده، چشماش پر شد و گفت
!چرا اينقدر دير اومدی میدونی چقدر منتظرت موندم؟
آرمان محکم بغلش کرد و سرشو بوسيد
با دلجوئی گفت
!چقدر عمو جون؟

دویست تا

لبخند عمیقی که از لحن ناز و درعین حال دلگیر دختر
کوچولو روی لبم نشست کاملاً غیر ارادی بود

[14.10.19 06:52]

دویستو

یکی از پسر بچه ها به طرف آرمان رفت و گفت
عمو قولی که دادی یادت رفت؟
آرمان اخم تصنعی کرد و گفت

مگه میشه یادم بره؟ به خاطر قولی که بهتون دادم مجبور
!شدم برم با آدم بدا بچنگم

.ولی بالاخره چیزی که میخواستی رو ازشون گرفتم

.اینو گفت و با لبخند به طرف نایلون خریدامون رفت

دستش را برد داخل و بعد از کمی گشتن، سه تا ساعت سبز
رنگ بزرگ از داخلش بیرون آورد که عکس بن تن روش بود،
به طرف پسر بچه گرفت و با هیجان مشغول تعریف کردن شد

اینم ساعت بن تن که مخصوص واسه خودتون آوردمش،
اونی که دزدیده بود رو ناکار کردم و اینا رو ازش گرفتم! ولی
.هدیه خانوم هم کمکم کرد، اگه اون نبود که نمیتونستم

با لبخندی که از وقتی اومده بودیم از لبم جدا نمیشد بهشون
نگاه میکردم، آرمان خیلی با بچه ها مهربون رفتار میکرد، مثل
خودشون با هیجان و پر شور رفتار می کرد. خوش بحال بچه
!ی خودش

یکی دیگه از بچه ها جلو اومد و گفت

عمو اون خدمتکارت که وقتی فوتبال میبینی برات خوارکی
میاره و تو هم پوستش رو میریزی اطرافت و اون جمع میکنه
رو میاری واسه ما؟ آخه ما وقتی فوتبال میبینیم کسی برامون
خوراکی نمیاره.

با این حرف لبخندم به طور کامل از لبم پاک شد و با حرص
به آرمان خیره شدم.

آرمان با لبخند مرموزش بهم نگاه کرد و خندید

بهم کارد میزدی خونمون در نمیومد! بین چی تحویل بچه ها
داده.

ایه خدمتکاری نشونت بدم آقا آرمان

آرمان رو به پسربچه گفت

نه عمو جان اون فقط واسه خودمه، نمیتونه مال کس دیگه
ای بشه.

به زور جلوی خودمو گرفته بودم که نرم با مشت به جوش
 !بیوفتم، منو خدمتکار بی جیره و مواجب خودش میدونه
 .آخ آرمان برسه روزی که تلافی همه ی حرفاتو کنم
 تلافی کردن حرف آرمان رو برای بعد گذاشتم و واسه کنترل
 عصبانیتم به طرف اسباب بازی ها رفتم و بینشون تقسیم
 کردم، بچه ها با دیدن هر اسباب بازی اینقدر هیجان زده
 .میشدن که مدام میخندیدن و بالا و پایین میپریدن
 .بعد از کلی حرف زدن با بچه ها از اونجا بیرون اومدیم
 هوا کاملا تاریک شده بود. بی دلیل یه کم دلشوره داشتم ولی
 .سعی میکردم خودمو به بیخیالی بزنم
 .آرمان طبق معمول با سرعت بالا داشت رانندگی میکرد
 صداسش باعث شد به خودم پیام بشم
 جواب مامانمو چی میخوای بدی؟

یه کم مکث کردم. تازه یادم افتاد که به مامانش چه قوی
دادم.

نفس آه ماندمو بیرون دادم و گفتم
بهش میگم باهاش حرف زدم و پشیمونش کردم تا حرفاشو
نزنه! حیفه دختر مردم رو بدبخت میکنه

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت
پس تو دوست نداری من بهش اعتراف کنم که عاشقشم؟
با ابروهای درهم، قاطع گفتم
نه اصلا، چون تو بدبختش میکنی

و تو دلم گفتم چون من نمی‌ذارم که تو با کسی باشی
حس کردم فشار دستش دور فرمون بیشتر تر شد
پوزخندی زد و گفت

آرمان آره همینو به مامانم بگو، و از طرف منم بهش بگو
آرمان گفته با هیچی پشیمون نمیشه، عشقشو بدست میاره!
حتی اگه مجبور بشه به زور باهاش ازدواج میکنه
پلک هامو بستم تا باز چشمه‌ی اشکم نجوشه. من نمیتونم
تحمل کنم
!این عشق باید واسه من باشه، نه هیچ احدالناسی
محاله بذارم، حتی اگه آبروم بره

[14.10.19 06:52]

دویستوشش

آرمان راستی یادم رفت بهت بگم که مهمونی اون دوستت
هم حق نداری بری! قبلا هم بهت گفتم که روحیاتتون به هم
نمیخوره!

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و با لحنی مسخره گفتم
آیا وقتش نرسیده از فاز فرانسه بیای بیرون پسر عمو جان؟
الان ایرانیم و بابام اختیارمو داره نه تو! هزار بار بهت گفتم
آرمان منطق و قوانینت رو واسه خودت نگه دار، من قانون
خاص خودمو دارم، گفتم که... خواسته یا ناخواسته وارد این
!چرخه شدی

پوزخندی زدم و گفتم

دم از عشق یکی دیگه میزنی ولی به من گیر میدی و امر و
نهی میکنی؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت

نکنه واسه اون حرکتی که کنار چشمه کردم فکرهایی پیش
خودت کردی؟ یادم رفته بود دلیلشو بهت بگم، آخه چیپس
!بههم ندادی منم مجبور شدم چیپسای اطراف دهنتم رو بخورم
!میدونی که من چقدر چیپس دوست دارم
با این حرفش تمام تنم یخ کرد، درست مثل اینکه یه طرف پر
از آب سرد ریخته باشن روی سرم و تا نوک انگشتای پام
.رسیده باشه

آب دهنمو محکم قورت دادم تا بغضم فروکش کنه و غریدم
.همین جا نگه دار پیاده میشم
.نه، صبر داشته باش الان میرسیم
داد زدم

.میگم نگه دار وگرنه میپرم پایین
.بی توجه به حرف من مشغول رانندگی بود

دستم به طرف در بردم و توی یه حرکت بازش کردم.
صدای داد آرمان سرجام میخکوبم کرد
چیکار میکنی؟ این دیوونه بازیا چیه؟
منم مثل خودش داد زدم
فکر کردی من خوشم اومده از اون حرکت؟ نه جناب تو
پشیزی پیشم ارزش نداری
ماشین رو نگه داشت و منم سریع پیاده شدم
نزدیک خونمون بودیم و خیلی راه نبود
قدم هامو تند تند برمیداشتم تا زودتر ازش دور بشم
ولی با شنیدن صدایی آشنا، از پشت سرم که داشت اسمم رو
میگفت سرجام ایستادم
ابروهام از تعجب بالا پرید
یعنی اونه؟؟؟

سرمو به طرفش چرخوندم و اونم قدم های باقی مونده رو طی کرد تا به من رسید.

خانوم رادفر با این عجله کجا میری؟
هنوز داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم
شما اینجا چیکار میکنین آقای جانسون؟
جانسون لبخندی زد و گفت
!.. فکر میکردم قبلاً بهت گفته بودم اسمم بنجامینه

[16.10.19 08:38]

دویستوهفت

اصلا انتظار دیدنش اینجا رو نداشتم اونم اینوقت شب
متعجب بهش خیره شده بودم. من چی میگم، این چی جوابمو
!!میده

کی اومدین ایران؟ مشکلی پیش اومده؟
لبخندی زد و جلوتر اومد
دیروز اومدم ایران، ولی هیچ آشنایی اینجا ندارم، فقط شما
رو میشناسم

...از عصر تا حالا که از هتل بیرون زدم
با فکر اینکه میخواد بگه جایی نمیشناختم برم و از این
حرفها
نفسم رو به بیرون فوت کردم و نداشتم حرفش رو کامل
بزنه

الان که دیگه شبه برگردین هتل آقای جانسون. به آرمان
میگم باهاتون تماس بگیره

جانسون نه نه من اومدم پدرت رو ببینم، فرانسه که بودین
بههم گفته بود اگه روزی اومدم ایران حتماً به دیدارش پیام،
باهاش تماس گرفتم و وقتی فهمید ایرانم منو واسه شام
دعوت کرد و آدرس خونتون رو بهم داد
با این حرفش ناخود آگاه یه تای ابرو هام بالا رفت... پس بابام
!دعوتش کرده

لبخند زورکی زدم و گفتم

پس تشریف بیارید داخل

قدم هامو به طرف خونه محکم تر برداشتم. انتظار داشتم
آرمان بیاد دنبالم و نازمو بکشه ولی زهی خیال باطل! همون
موقع گازش و گرفته و رفته بود. اون یه نفر توی زندگیشه و
عین خیالش نیست من دارم براش بال بال میزنم

دستمو داخل کوله پستی فرو کردم و طبق معمول توی بازار
شام دنبال کلید گشتم

و تازه به این فکر کردم که حتی یه تعارف به جانسون نزده
!بودم که بیاد داخل

کلید رو انداختم روی در و تا خواستم بچرخونم در خودش باز
شد.

با دیدن چهره ی بابام جلوم کمی جا خوردم و نفسم توی
سینم حبس شد

یه قدم رفتم عقب و با صدای آرومی سلام کردم
بابام رفت عقب و راه باز شد و تونستم برم توی حیاط ولی در
همچنان باز بود

راهمو گرفتم تا بی سر و صدا برم توی خونه و جانسون بعد
خودش بیاد

تا اینوقت شب کجا بودی؟

با شنیدن صدای نگران و آکنده با خشم بابام، سرجام متوقف
شدم.

نفس عمیقی کشیدم، باید بدون استرس جواب بدم

به طرفش چرخیدم و با لبخند گفتم

فکر میکردم مامان بهتون گفته باشه، خونه ی بابابزرگ
بودم.

بابام در حالی که مستقیم به چشمام زل زده بود گفت

ولی من تازه از اونجا اومدم، مادرم میگفت چند روزه که
اصلا اونجا نرفتی.

[16.10.19 08:38]

دویستو

بند کوله پشته رو محکم توی دستم فشار دادم، توی ذهنم
دنبال کلمات می‌گشتم، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود
سرمو پایین انداختم. و گوشه لبمو زیر دندونم کشیدم
بابا میدونم با آرمان بیرون بودی، فقط اینو نمیدونم تا کی
میتونم این رفتارت رو تحمل کنم! وقتی حرف من پشیزی
برات ارزش نداره، اگه روزی حرفی پشت سرت بلند شد هم
نباید از من توقع داشته باشی کاری برات کنم
با این حرف فوراً قضیه صیغه اومد توی ذهنم، پلکامو محکم
روی هم فشار دادم

خیلی پررو بودم که این حرف ها و تهدید هارو مستقیم
 می شنیدم و بازم به خودسری های قلبم گوش میدادم؟
 خواستم یه چیزی بگم ولی با دیدن جانسون جلوی در کلافه
 نفسمو بیرون دادم و با صدای بلند گفتم
 .خوش اومدین مستر جانسون
 بابام با دیدن جانسون گره ابروهاشو از هم باز کرد و رو به من
 گفت
 .هدیه برو داخل، فکر کنم مامانت به کمک نیاز داشته باشه
 .من هم از خدا خواسته به طرف خونه پرواز کردم
 .رفتم داخل اتاقم و لباسمو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون
 .به طرف آشپزخونه رفتم، مامانم داشت میز رو میچید
 سلام مامان خانوم کمک نمیخوای؟

مامان با دیدن من اخماش درهم شد و ظرف سالاد که
دستش بود رو گذاشت روی میز و به طرفم اومد

خودمو به نفهمی زدم و گفتم

چیزی شده مامان؟

مامان سری از روی تاسف تکون داد و گفت

میدونی به خاطر تو چه حرفهایی از بابات شنیدم؟ کی

میخواهی دست از این کارات برداری؟ میدونی که همه زوم

کردن روت تا یه آتو ازت بگیرن، به خصوص بعد از موفقیت

توی اون پروژه، باز بی فکر هرکاری دیدی انجام میدی؟

یه برگ کاهو از توی سالاد برداشتم و به طرف دهنم بردم

مگه من چیکار کردم که کسی بخواد چیزی بگه؟

مامان با حرص گفت

دیگه چیکار نکردی؟ چرا هر دقیقه باید کنار آرمان باشی؟
فرانسه مجبور بودی الان چی؟ حتی خاله مهنازت هم فکرای
پیش خودش کرده بود

پوزخندی زدم و گفتم

در دهن مردم رو همیشه بست مامان جان، بذار هرچی
میخوان بگن

مامان خوشم باشه. تو اصلا به فکر آبروی من و بابات
نیستی، میدونی وقتی که ازم پرسید هدیه کجاست و منم
گفتم خونه ی آقا جونه، رفت اونجا دنبالت ولی نبودى وقتى
اومد خونه مثل مرغ سر کنده بود؟ مدام به خودش لعنت
میفرستاد که کجای تربیت تو اشتباه کرده

ابروهام از تعجب بالا پرید، کم کم داره این عشق برام شر
درست میکنه، و فکر ها و حرف هایی زده میشه که شاید
نصفش حقیقت نداشته باشه

ولی منم نمیدونم آخرش چی میشه، منی که دست خودم
نیست و اگه آرمان به اون دختره اعتراف کنه ممکنه بلایی
سرش بیارم

این شرارت فقط با دستیابی به آرمان شعله‌هاش کم جون
می‌شه

[16.10.19 08:38]

دویستونه

سرش رو با تاسف تگون داد و ازم فاصله گرفت و به طرف
سالن رفت.

پشت سرش بیرون رفتم.

مامان سلام آقای جانسون خیلی خوش اومدین.

جانسون با گنگی به مامانم نگاه کرد. تازه یادم افتاد مامان بلد
نیست انگلیسی صحبت بزنه.

جلو رفتم و حرفاشو ترجمه کردم.

جانسون لبخندی زد و تشکر کرد.

بعد از اینکه حرف ها و تعارفات معمول زده شد، بابام دعوتش
کرد تا بیاد سر میز بشینه.

جانسون نگاهی به غذاها انداخت و گفت

غذاهای ایرانی عطر به خصوصی دارن، مخصوصا پخت
خانگی.

مامانم آروم گفت

این چی میگه؟ چرا فارسی حرف نمیزنه؟

تا خواستم چیزی بگم بابام حرفشو ترجمه کرد و مامانم هم
ذوق زده تشکر کرد.

بابا بشقاب بزرگی رو برداشت و از همه ی غذاها کشید و
جلوی جانشون گذاشت و سر صحبت رو باهاش باز کرد
راستی قضیه ی ویلکینز رو چیکار کردی؟ اون تیری که به
پاش زدی برات دردسر نشد؟

جانشون آهی کشید و گفت

به سختی دنبال اینه که تمام دارایی هامو ازم بگیره. حتی در
تلاشه از راه های مختلف پای من رو به سیاست باز کنه

بابا با نگرانی پرسید

الآن تونسته کاری از پیش ببره؟

جانسون پدر من خودش یکی از سیاست مدارهای فرانسه
هست که نفوذ و قدرت زیادی داره واسه همین فعلاً ویلکینز
نتونسته کاری کنه.

من همیشه از سیاست فاصله گرفتم و دوست ندارم که درگیر
بشم، ولی اینجا که اون پروژه به نام ایران تموم شد، کار رو
برام سخت میکنه.

بابا اینطور که معلومه توی این شرایط واسه تفریح اینطور
ناگهانی نیومدی ایران.

جانسون درسته، خواستم یه مدت جلوی چشم ویلکینز نباشم
شاید دست از سرم برداشت ولی یه چیزی هم این وسط
فهمیدم.

اینو گفت و یه قاشق غذا گذاشت توی دهنش، کنجکاو شده
بودم.

جانسون وقتی نگاه کنجکاو منو و بابام رو دید گفت

آدمام دیده بودن که ویلکینز دنبال اثری از دختر شما
میگشته

یدفعه انگار کل وجودم رو برق گرفت، با وحشت آب دهنمو
قورت دادم

هنوز درد اون شوک ها و ضربه ها رو حس میکردم

[19.10.19 10:10]

دویستواد

بابام اخم کرد و رو به جانسون گفت
غلط کرده مرتیکه، مگه من مرده باشم که فکر آسیب
!رسوندن به دخترم به سرش بزنه
محاله اجازه بدم یکبار دیگه به دخترم ضربه بزنم

با این حرفهای بابام شوق خاصی توی دلم رخنه کرد و آرامش
خاصی به دلم سرازیر شد

ما بچه ها خیلی چیزا رو دیر متوجه میشیم، شاید گاهی
حساسیت‌های بابام رو گیر دادن تلقی میکردم، ولی الان
میفهمم اسمش عشقه و توجه

جانسون با نگاهی به من که بی هدف قاشق رو توی بشقابم
میچرخوندم گفت

البته با وجود پدری مثل پدر شما جای نگرانی نیست
حتی تصنعی هم نمیتونستم لبخند بزنم یا چیزی بگم

مامان که تا اون لحظه هیچی از حرفامون متوجه نشده بود،
رو به بابام گفت

همین فردا باید کلاس زبان برام ثبت نام کنی، مردم از
کنجکاوی! ولی الان غذاتونو بخورین تا سرد نشده بعداً درباره
هرچی هست بحث کنید

بقیه شام رو توی سکوت سرو کردیم
با تموم شدنش از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم، همش
یاد شکنجه‌هاشون می‌فتادم و تنم میلرزید

لب ره نشستم و به حیاط خیره شدم. کم کم بهار داشت رخ
نمایی می‌کرد و اینو جوانه‌های کوچیک تازه روییده کنار
شاخه‌ها نوید میدادن

به این فکر کردم که چندین بار آرمان از این ره اومده داخل
لبخندی نشست روی لبم و ناخواسته انگشتمو روی لبم
!کشیده شد

صحنه ی کنار چشمه مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد و
 دلمو هری پایین ریخت. هرچند که دم آخر بهم گفت به خاطر
 خوردن چیپسای اطراف دهنم این کارو کرده و دلمو شکست
 ولی حتماً راست گفته وقتی یکی دیگه رو دوست داره چرا باید
 !منو ببوسه؟

این افکار منو دیوونه می کرد

خودمم انگار لج کرده بودم با خودم، هر لحظه ندایی درونم
 بهم پوزخند میزد و یادآور میشد که واقعیت از چه قراره و
 رویاها و خیال پردازی های من چقدر راحت نابود شدن
 نفسم رو پر صدا و آه مانند بیرون دادن و از جام بلند شدم تا از
 اتاق برم بیرون

ولی با حس ویبره ی موبایلم همونجا ایستادم

نگاهی به صفحش انداختم، ریحانه بود

بله؟

ریحانه با پسرعمو جانت خوش گذشت؟

ناخودآگاه پوزخندی زدم و گفتم

.خیلی... نبودی خوشی کنی

خندید و گفت

.تو جای منم خوش گذروندی دیگه

.مکشی کرد و بعد لحنش جدی شد

ادامه داد

هدیه قولتو که فراموش نکردی؟ هیچکس هم نیاد برام

.مهم نیست ولی تو اگه نیای اصلا مهمونی برگزار نمیشه

متعجب گفتم

توی مهمونی تو بود و نبود من چه فرقی داره آخه؟! شاید

.من کار داشته باشم نتونم پیام

ریحانه اختیار داری، اگه بهترین دوستم نیاد من مهمونی
میخوام چیکار؟

یعنی اینقدر کارهات زیاد و ضروریه که نمیتونی برای من به
اندازه چندساعت وقت بذاری؟

لحن مغموم و صدای لرزانش باعث شد با کلافگی چشمام رو
ببندم و با دست آزادم موهامو چنگ بزنم

چرا ریحانه بعداز این مدت دوستی درک نمی کرد که من
خانواده حساسی دارم و خیلی از کارها و رفتارها رو تایید
نمیکنن؟

خیلیه خب، بین هنوزم قول نمیدما ولی سعی میکنم
راضیش کنم

هرچند با گندی که امروز زدم دیگه اصلا روم نمیشد برم به
بابام چیزی بگم

[19.10.19 10:10]

دویستوادویک

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو انداختم روی تخت و رفتم
بیرون.

راهرو رو طی کردم و به سالن رسیدم و در کمال تعجب دیدم
!جانسون تنها نشسته

.مامانم توی آشپزخونه بود و بابامم پیداش نبود

.جانسون با دیدن من از جاش نیم خیز شد
.جلوتر رفتم و روی مبل رو به رویش نشستم
بخشید تنها شدین. بابام کجا رفت؟
.جانسون مثل اینکه یه تلفن کاری داشت رفت داخل اتاقش
بیخیال یکی از پاهامو روی اون یکی انداختم. انگار نه انگار
.که چند دقیقه قبل داشتم از یادآوری شکنجه‌ها میلرزیدم
.البته که ترس و لرز کاری رو هم برام پیش نمی‌برد
یه خیار برداشتم و بعد از نصف کردنش بهش نمک پاشیدم، با
.صدای جانسون دستم که به سمت دهنم میرفت تو هوا موند
چرا به آرمان نمیگی دوستش داری؟
چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد. سریع نگاهی به اطرافم
کردم بینم مامان یا بابا این حرفشو نشنیده باشن و وقتی
دیدم کسی نیست، نفسمو آسوده بیرون دادم و در حالی که

خیار نخوردم رو توی بشقاب بر می گردوندم با اخم‌های درهم
شده گفتم

کی چنین دروغی رو بهتون گفته؟

جانسون لبخندی زد و دستشو به طرف ظرف روی میز برد و
.خیاری برداشت و مثل من نمک بهش پاشید

این کارش باعث شد به خودم اعتراف کنم که چقدر از
.آدم‌های خونسرد متنفرم

جانسون کسی چیزی نگفته ولی عشق خیلی راحت خودشو
نشون میده. عشق چیزی نیست که بشه پنهانش کرد خانم!
اما اولین توجه من به این مساله زوج شدن با آرمان توی
.فرانسه، و دیدن فیلم و عکساتون بود

به زور آب دهنم رو قورت دادم و دوباره چشمام رو اطرافم
چرخوندم تا مطمئن بشم کسی اون اطراف نیست. هرچند

مامانم صحبت کردن به زبان انگلیسی رو نمی‌فهمید ولی در
هر صورت من احساس خطر میکردم

در حالی که سعی می‌کردم صدام پایین‌ترین ولوم رو داشته
باشه گفتم

آقای جانسون! من اونجا فقط واسه تفریح با آرمان جفت
شدم و هیچ منظوری نداشتم. خواهشا این بحث رو تموم
کنید، دوست ندارم کسی از این ماجرا باخبر بشه

جانسون نگران نباش به کسی چیزی نمی‌گم. ولی نمیتونم
باور کنم که آرمان رو دوست نداری، فقط اونجا نبود. جاهای
مختلف متوجه این موضوع شدم

یکی از ابروهامو بالا انداختم و از بین دندان‌های کلید شده‌ام
گفتم

خب حالا که شما از عشق آدما سر در میاری بگو ببینم
آرمان چی؟؟ اونم عاشقه؟

جانسون متفکر بهم نگاه کرد و گفت
اونو نمیدونم، چون فرق بین عشق و غیرت ایرانی رو
نمیتونم تشخیص بدم، و در ضمن آرمان آدمی غیرقابل
پیش‌بینیه، نمیتونم حس‌هاشو بفهمم
نفس کلافه ای کشیدم، راست میگه آرمان معلوم نیست چی
تو سرش میگذره
بازم نگاهی به دور و برم انداختم و با صدای آروم تری گفتم
خب از کجا مطمئن شدی که من عاشق آرمانم؟
لبخند معناداری زد و گفت
پس قبول کردی که عاشقشی
چشمام رو تو کاسه چرخوندم و بدون حرف بهش خیره شدم
تا جوابمو بده
همیشه این راز رو از همه پنهان کردم، الان که جانسون
فهمیده بود، بدم نمیومد کمی خودمو خالی کنم

جانسون تا حالا دقت کردی وقتی جایی هستی که آرمان هم
هست و داری با یه مرد حرف میزنی، چندین بار نامحسوس
بهش نگاه میکنی تا عکس العملش رو ببینی. وقتی یه مرد یه
حرفی بهت میزنه اول به واکنش آرمان توجه میکنی. این
توجه‌ها فقط میتونه نشونه‌ی عشق باشه

نگاه دقیق تری بهم انداخت

علاوه بر این، الهه‌ی عشق هم شما دوتا رو انتخاب کرده
بود. من بهش ایمان دارم

نفس عمیقی کشیدم

خودت چی؟ عاشق شدی؟

آهی کشید و گفت

یه اسطوره بودم توی عشقم، ولی خب... عشق به غم و
جدایی شناخته شده

ازت میخوام که این قضیه بین خودمون بمونه تا ابد، نباید
آرمان بویی ببره

خیلی تعجب می کنم که چرا بهش نمیگی که دوستش
داری؟ میخوای کمکت کنم؟
نگاه تندی بهش انداختم و گفتم

نه خیر، لازم نکرده، خودم اگه بخوام زبون دارم که بگم

[19.10.19 10:10]

دویست و اودو

جانسون سرشو به معنای تایید تکون داد و گفت
هرطور مایلی. ولی من میتونم کاری کنم بفهمی آرمان
.عاشقته یا نه

متعجب و شگفت زده بهش نگاه کردم و تا خواستم بگم
.چطوری، صدای بابام متوقفم کرد و صاف سرجام نشستم
.بخشید تنهات گذاشتم

بابام تازه متوجه من شد و متعجب بهم نگاه کرد، انگار انتظار
نداشت منو با جانسون تنها ببینه

جانسون داشتیم با دخترتون در مورد پروژه ی بعدی و اینکه
چه برنامه ای واسه آینده داره حرف می زدیم

.نامحسوس نفس آسوده ای کشیدم

.از جام بلند شدم و به بهونه ی درسام، به طرف اتاقم رفتم

حرفهای جانسون مدام توی ذهنم اکو میشد، یعنی چطور
!میخواه کاری کنه بفهمم آرمان حسش بهم چیه؟

بعد از کمی ور رفتن با کتاب هام و الکی صفحه زدن از اتاق
بیرون اومدم و دوباره برگشتم توی سالن تا شاید جانسون
اشاره ای کرد و من به هدفش پی بردم
ولی دیگه از جاش بلند شده بود و داشت خداحافظی میکرد،
ناامید شده بودم

با دیدن من لبخند نامحسوسی زد و رو به بابام گفت
آقای رادفر، همونطور که میدونی من اولین باره اومدم ایران
و دوست دارم جاهای دیدنی اینجا رو ببینم، اجازه میدین
دخترتون راهنمای من بشه؟
!چشمام از تعجب چهارتا شد، اجازه ی جنایت از بابام میخواد
بابام اخمی کرد و گفت

مستر جانسون، شاید ندونین اینجا ایرانه و روابط دختر و پسر
مثل فرانسه آزاد نیست، میدونم شما قصد بدی ندارین ولی

مردم چیزی که بین رو فوق العاده بزرگ جلوه میدن،
امیدوارم منظورمو متوجه شده باشین

فکر میکنم آرمان میتونه راهنمای بهتری برات باشه

جانسون متفکر بهش نگاه کرد و گفت

ولی آرمان نه وقت داره نه حوصله

بابا که قشنگ معلوم بود توی رودربایستی گیر کرده گفت

حالا که تازه اومدی ایران، بذار چند روز بگذره و درسای

هدیه هم سبکتر بشه میاد

جانسون تشکر کرد و به طرف در حرکت کرد

جلوی در توقف کرد و دستش رو داخل جیب کتش برد و یه

کارت ازش بیرون کشید و به طرف بابام گرفت

این شماره ی منه، دیشب با تلفن هتل زنگ زدم

بابا کارت رو ازش گرفت و به همراهش تا دم در رفت

پس اینجوری داره شمارشو بهم میده

[21.10.19 10:23]

دویستوادوسه

روی مبل نشستم و همون خیاری که نخورده، برگردونده بودم
توی بشقاب رو برداشتم

مامان هم اومد و کنارم نشست
نمیخوای بگی با آقای جانسون چیا گفتین؟

یه گاز به خیار زدم و بعد از قورت دادنش گفتم

.بذار بابا بیاد خودش برات توضیح میده

بابام اومد داخل و کنار مامان نشست، وقتی نگاه خیره ی
مامان رو دید شروع کرد به توضیح دادن در مورد حرفهایی که
.جانسون زده بود

نمیدونستم چطور قولی که به ریحانه داده بودم رو به بابام
.بگم

وقتی توضیحات بابام تموم شد مامان با دلهره در حالی که
اشک توی چشماش حلقه زده بود گفت
نکنه بلایی سر دخترم بیارن؟

بابا نه خانوم نگران نباش. اینجا ایرانه و دیگه کشور خودشون
نیست که هر غلطی دوست داشتن انجام بدن و کسی صداش
.در نیاد

.چند دقیقه در سکوت گذشت

تصمیم گرفتم همین حالا راجع به تولد ریحانه باهاشون
صحبت کنم

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که لاک ناخنم رو خراش
میدادم گفتم

بابا جون آخر هفته جشن تولد ریحانه‌ست... اجازه میدین برم؟
بابا فنجون توی دستش رو روی میز گذاشت و نگاه عمیقی
به‌م انداخت و گفت

یادمه بچه که بودم اگه پدرم میگفت فلان کار رو نباید
انجام بدی، حرفش برام سند بود، اگه این وسط اشتباهی هم
اون کارو انجام میدادم روم نمیشد توی صورتش نگاه کنم و تا
مدتها خودمو سرزنش میکردم

سرمو پایین انداختم و لب پایینمو با دندون گزیدم و سکوت
کردم

بابا ادامه داد

بچه های الان اصلا گوش نمیدن که پدرشون چی میگه،
بعدم با پررویی درخواستشون رو بیان میکنن

درحالی که با دستم روی دسته ی مبل اشکال نامفهوم
میکشیدم گفتم

بابا من که کاری نکردم، من از بچگی با آرمان بزرگ شدم.
بعضی از رفتارام دست خودم نیست، شما که بهتر آرمان رو
میشناسین و بهش اعتماد دارین

بابا پوزخندی زد و گفت

قصه ی اعتماد من نیست، حرف مردم آدمو به زمین میزنه.
من و تو میدونیم، مردم چی؟ برای آخرین بار بهت تذکر میدم
قبل از اینکه بهش دچار بشی از کارات دست بکش، قبل از
اینکه به اون مرحله بررسی که پای آبروی من وسط بیاد...
خودت بهتر میدونی من هیچی رو با آبروم عوض نمیکنم

یه دلهره ی مبهم توی دلم بود، از جام بلند شدم... خودش
بههم فهموند که درخواستم بیجا بوده

باید به ریحانه بگم نمیتونم پیام

روی تخت دراز کشیدم و به حرفای جانسون فکر کردم، شاید
هم واقعاً بتونه کاری کنه تا بفهمم حس آرمان بههم چیه

موبایلمو برداشتم تا به ریحانه زنگ بزنم

صدای در اتاقم بلند شد، از جام نیم خیز شدم و روی تخت
نشستم، مامانم اومد داخل و کنارم روی تخت نشست

مامان پدرت از دستت خیلی ناراحته ولی باز من راضیش
کردم تا بری تولد دوستت

با چشمای گشاد به مامانم نگاه کردم و توی یه حرکت خودمو
انداختم توی بغلش

مرسی مامان جونم، چه جوری راضیش کردی؟

مامان لبخندی زد و گفت

اونش دیگه شگردهای مخصوص خودمه

با ذوق گفتم

قربون مامان باحال خودم برم

لبخند گرفته‌ای زد و گفت

میدونم چقدر اذیت شدی و الآن هم کلی استرس و فکر
روی دوشته. شاید با این دور همی با دوستان حال و هوات
عوض بشه

[21.10.19 10:23]

دویست وادوچهار

یه لحظه خواستم بگم شب هم بمونم پیشش ولی باز منصرف
شدم، ممکن بود همین رفتن هم کنسل بشه. خودمم خیلی
علاقه‌ای به شب جایی موندن نداشتم و ترجیح میدادم به
.ریحانه بگم موافقت نکردن

.نگاه آخرمو به خودم توی آینه انداختم
.کفشای پاشنه بلندمو پوشیدم و کیفمو دست گرفتم
موبایلمو برداشتم و خواستم بذارم داخل کیفم که توی دستم
.لرزید

با تعجب به اسم آرمان خیره شدم، بعد از اون روز بیرون
.رفتیمون دیگه ندیده خبری ازش نداشتم

دستمو گذاشتم روی قلبم و تماس رو وصل کردم، نفسم توی
سینم حبس شده بود، دل تو دلم نبود تا صداشو بشنوم
کجایی هدیه؟

.شنیدن صدای سردش تمام هیجانم رو فروکش کرد
.دارم میرم تولد دوستم

آرمان میدونی چه کسایی هستن اونجا؟

چشمامو توی حدقه چرخوندم

.بله میدونم، اگه چکاپت تموم شده تماس رو قطع کنم

با تردید گفت

.آرمان باشه... برو خوش بگذره

تماس رو قطع کردم، این حس غیرتش روی خودمو دوست
داشتم ولی از رفتاراش سر در نیوردم. غیرتی که سر و ته
نداشت

گوشی رو انداختم توی کیفم و از اتاقم رفتم بیرون

صدای بابامو از پشت سرم شنیدم

صبر کن خودم میرسونمت

آروم به طرفش چرخیدم و گفتم

نه بابا جون لازم نیست، ریحانه با باباش میاد دنبالم

بابا سری تکون داد و گفت خوبه پس حالا که با باباش میاد

خیالم راحت شد، مواظب خودت باش و واسه برگشتن زنگ

بزن خودم میام دنبالت

چشم بابا جون

رفتم توی حیاط، گوشیم توی کیفم لرزید، دستمو بردم و

بیرونش آوردم

ریحانه بود

کجایی ریحانه؟

ریحانه بدو بیا سر کوچه منتظرتم، دیگه نیومدیم توی کوچه
چون دیر شده بود

باشه الان میام

بابا هم دنبالم اومد بیرون، کنار در توقف کردم، چون ماشین
بابای ریحانه که داشت راهنما میزد رو از دور سر کوچه دیدم
و رو به بابام گفتم

خب بابا جون من دیگه میرم، نگران هیچی نباشین، چون
دیر شده دیگه نیومده داخل کوچه

بابا فقط سر تکون داد، از همون شب که با آرمان بودم، بابام
هم باهام سرسنگین رفتار میکرد

قدم هامو تند تند برداشتم و به ماشین رسیدم، در عقب رو باز
کردم و سوار شدم، توی ماشین تاریک بود و نمیتونستم
چهرشونو ببینم، قبلاً فهمیده بودم بابای خشک و جدی داره

واسه همین سلام آرومی کردم که فقط ریحانه جوابمو داد.
باباش سکوت کرده بود

.ماشین به حرکت در اومد

ریحانه به طرفم چرخید و از بالای صندلی بهم نگاه کرد و
گفت

.خیلی خوشحالم کردی که اومدی

چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم که توی تاریکی ماشین گم
شد.

تک سرفه ای کرد و ادامه داد

ریحانه هدیه... نیما هم اومد تولدمو تبریک بگه. ازم میخواد
.که ببخشمش و فرصتی دوباره بهش بدم

با تعجب بهش نگاه کردم

بابای ریحانه یه لحظه سرشو به عقب چرخوند و با نوری که
از چراغ های توی خیابون به داخل ماشین رسید تازه فهمیدم
من داشتم اشتباه میکردم و شخصی که مشغول رانندگی بود
!بابای هدیه نبوده

آب دهنمو به سختی قورت دادم، الان دیگه چهرشو میتونستم
تشخیص بدم

"نیما"

کم کم ابرو هام به هم نزدیک شد و گره زده شد، دستام هم
مشت شد. انگار خون به مغزم نمی رسید

شاکی و عصبی گفتم

ریحانه خیلی بیجا کردی اومدی دنبال من! اگه میدونستم با
این آشغال میخوای بیای اصلا قبول نمیکردم پیام، منو بگو با
هزار دردسر بابامو راضی کردم

ریحانه تند نرو هدیه، بذار منم حرف بزnm خب، میخواستم با
 بابام پیام دنبالت ولی نیما اومد و باهام صحبت کرد
 هدیه من بخشیدمش. الانم فقط تا دم در ما رو میرسونه و
 میره.

پوزخندی زدم و گفتم
 برات متاسفم. اینهمه مدت انگار من داشتم یاسین توی گوش
 خر میخوندم، مثل اینکه حرفام تاثیری روت نداشته و بازم به
 این عوضی اعتماد کردی
 بالاخره نیما هم نطقش باز شد
 نیما دست شما درد نکنه هدیه خانوم، حالا من شدم عوضی؟

دود از سرم بیرون میزد. هنوز حرف های بیشرفانه اش رو
 وقتی که فرانسه بودم بهم زنگ زد و گفت یادم بود

دستم رو به طرف در بردم. قفل مرکزی رو زده بود. داد زدم

.آشغال ماشینو نگه دار من پیاده میشم

ریحانه هدیه، نیما که چیزی نگفته صبر کن الان میرسیم از

دست نیما هم خلاص میشی، تو بهترین دوست منی بخاطر

من تحمل کن عزیزم

با همون خشمم غریدم

دیگه حق نداری منو بهترین دوست خودت بدونی، اصلا

.نمیخوام پیام تولدت

.عوضی میگم نگه دار میخوام پیاده شم

یه دفعه ریحانه زد زیر گریه و گفت

اگه امشب باهام نیای خودمو از ماشین پرت میکنم پایین

...هدیه... اونوقت یه عمر پشیمون میشی

نفس عصبیمو بیرون دادم و با لحن مشکوکی گفتم
اصلاً تو مگه الان نباید درگیر مهمونی باشی؟ چرا اومدی
دنبال من؟

ریحانه نگاهی به نیما که بیخیال مشغول رانندگی بود، انداخت
و بعد روشو به طرف من چرخوند و با ناراحتی گفت
حتی اگه جلوی روت هم بمیرم باورت نمیشه که چقدر برام
عزیزی، توی روزهای سخت فقط تو کنارم بودی چطور
میتونم توی روزهای خوشی نیام دنبالت؟ بعدشم تو که آدرس
خونه جدید ما رو نداری، از جای قبلی که اسباب کشی
کردیم.

کف دستمو وسط پیشونیم گذاشتم و فشار دادم، مغزم هنگ
کرده بود

باورت داشتم، اما این باور، روزی که نیما پاش به زندگیت
باز شد از بین رفت

نیما راهنما زد و پیچید توی کوچه و گفت
 باشه من میکشم کنار، نمیخوام به خاطر من دوستی چند
 ساله ی شما خراب بشه. تازه فهمیدم ریحانه دقیقا نیمه‌ی منه
 و من الکی به این در و اون در میزد. الان هم که اینجام از
 همه‌ی کارهای گذشتم پشیمونم و میخوام همه‌چی رو برای
 ریحانه جبران کنم.

نیما مدام توضیح می‌داد اما عقل من نمی‌خواست حرفاشو باور
 کنه... فقط به دنبال راهی بودم که از این ماشین پیاده شم و
 کمی توی جشن بمونم و برگردم خونه. کم کم داشتم
 می‌فهمیدم که چقدر حرف آرمان که همیشه بهم میگفت
 "روحیات تو و ریحانه به هم نمیخوره و دوستیتون اشتباهه"،
 درسته و من باید خیلی وقت پیش رابطم رو باهاش قطع
 میکردم. اما افسوس که دیر فهمیدم... با اینحال فقط منتظر

بودم هرچه سریعتر این تولد لعنتی تموم بشه و بعد از اون
برای همیشه دور ریحانه رو خط بکشم

بالاخره جلوی یه خونه توقف کرد و روبه ریحانه گفت
ریحانه امیدوارم بتونی منو ببخشی، حرفامو یادت نره... اینم
مقصد شما، من دیگه میرم، خوش بگذره

با باز شدن قفل ماشین، درست مثل پرنده ای که از قفس آزاد
...شده بیرون پریدم، جایی که نیما باشه خود جهنمه

ریحانه هم پیاده شد و نیما با سرعت از کوچه خارج شد
ریحانه دنبال کلید توی کیفش میگشت، حس خوبی نداشتم،
دلم میخواست یه چیزی رو بهونه کنم و همین اول کار
برگردم خونه

بالاخره کلید رو پیدا کرد و توی قفل چرخوند، به طرف من
چرخید و با لبخند گفت

حقیقتش رو بخوای قرار بوده مامان و بابام همه ی کارا رو
انجام بدن، بریم ببینیم چیکار کردن

لبخند تصنعی زدم و باهاش هم قدم شدم، ولی ته دلم یاد
حرف آرمان میفتادم. نکنه اومدنم به این مهمونی باعث بشه
...آرمان ازم دلخور بشه؟ اون اصلا راضی به رفتنم نبود

افکارمو پس زدم

جدی جدی خودمم وارد چرخه ی دخالت های آرمان توی کارام
!شدم

طوری که یه امشب هم که قراره خوش بگذره بهم، به فکر
!راضی نبودن آرمانم

ولی باید قبول کنم که کارهای من ربطی به آرمان نداره تا
!این افکارم بدتر زمینه برای دخالت هاش فراهم نکنه

وارد خونه شدیم. همه جا ساکت و خلوت بود. با تعجب نگاهی
!به اطرافم انداختم. هیچ کس توی خونه نبود

اومدم بیرسم پس مهمون ها کجان که
یه دستش رو گذاشت روی شونه هام و با دست آزادش کلید
رو توی قفل چرخوند. و گفت
مثل اینکه بقیه نرسیدن هنوز

با اینکه ازش به خاطر قضیه ی نیما دلگیر بودم ولی بازم
لبخندی تصنعی زدم، چون تولدش بود نمیخواستم دلگیر بشه.
ولی با خودم عهد کرده بودم بعد از این تولد دیگه اسمشم
نیارم.

در باز شد و باهم رفتیم داخل.
همه جا تاریک بود، انتظار داشتم الان یهو خونه روشن بشه و
همه تولدت مبارک رو بخونن
ولی انتظارم الکی بود

ریحانه خودش دستشو روی دیوار کشید و کلید برق رو فشرد
و در عرض چند ثانیه تمام سالن روشن شد

چشم‌امو اطراف خونه چرخوندم و اولین چیزی که دیدم
بادکنک‌هایی بود که با گاز هلیوم پر شده بودن و سقف خونه
مقصدشون شده بود

با تعجب و کمی نگرانی به اطرافم خیره شدم، ولی هیچ کس
!توی خونه نبود... حتی مامان و باباش

سرمو به طرفش چرخوندم تا ازش بپرسم ولی خودش زودتر از
سوالم باخبر شد

عزیزم میدونم میخوای چی بپرسی. خودمم تعجب کردم که
چرا تا الان مامان و بابا نرسیدن

الان براشون زنگ میزنم. تو همینجا بشین، بذار برات میوه
بیارم بخوری چون داشته باشی کم نیاری

با تعجب و چشمایی که ناخودآگاه گرد شدن نگاهش کردم

خندید و گفت

منظورم اینه که میخوایم برقصیم و از این فعالیت ها انرژی داشته باشیم دیگه، آخه باید بترکونی امشب

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و روی مبل نشستم و با بند کیفم ور رفتم. همیشه هر حرفی آرمان بهم میزنه و من گوش نمیدم بعدا بهش میرسم و مثل خوره میوفته به جونم. همینطور که الان مدام به این فکر میکردم که اگه من بجای ریحانه بودم، عمرا دیگه نیما رو قبول نمیکردم درواقع عمرا نمیتونستم حرفاش رو باور کنم که بخوام قبولش کنم!

ولی ریحانه برعکس من به راحتی پذیرفته بودش و عین خیالش هم نبود که قبلا چی گفته و چیکار کرده درحالی که من با افکارم سروکله میزدم ریحانه موبایلش رو برداشت و رفت توی اتاق تا با مامانش تماس بگیره

منم بعد از چند دقیقه پاشدم و اطرافمو گشتم
 خونه ی شیکی داشتن و با اون وضع مالی متوسط که همیشه
 !ریحانه ازش میگفت وجود این همه دم و دستگاه بعید بود
 با شنیدن صدای ریحانه سرمو به سمتش چرخوندم
 مثل اینکه بابا اینا رفته بودن کیک رو بیارن واسه همین
 مهمونا هم نتونستن بیان داخل، خب کسی نبوده درو باز کنه.
 دوستانم زنگ زده بودن من سایلنت کرده بودم، کم کم دیگه
 میان. همراه من میای بریم اتاقم حاضر بشم؟
 با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم و باهاش هم قدم
 شدم.

با حس له شدن چیزی زیر پام، به پایین نگاه کردم و گل‌های
خشک شده‌ای رو دیدم که در مسیر سالن تا یک اتاق چیده
شده بود.

یه تایی ابرو هام بالا رفت و با چشمم دنباله‌ی گل‌ها رو دنبال
کردم.

ریحانه در اتاق رو باز کرد و باهم رفتیم داخل.

یه تخت دو نفره وسط اتاق بود و اینبار از ابتدای در تا پای
تخت با گلبرگ‌های تازه تزئین شده بود.

با تردید گوشه‌ی تخت نشستم و ریحانه هم کنارم نشست.

چشمامو اطراف اتاق چرخوندم.

عکس فوتبالیست‌های خارجی مثل رونالدو و نیمار و چندتایی
دیگه به دیوار بود.

با صدایی که مطمئنم نتونستم تعجبش رو پنهان کنم گفتم

!نگفته بودی اهل فوتبال هستی

لبخندی زد و سریع گفت

آره خب... تو هنوز خیلی از علایق من رو نمیدونی... شاید
!چون نپرسیده بودی

بی حوصله نفسم رو بیرون دادم

چرا نمیان؟ تولدت خیلی عجیب و غریبه، مثل این میمونه که
عروس رو بخوان بفرستن حجله

!زد زیر خنده ولی من احساس می کردم به زور داره میخنده
چشمکی زد و گفت

!برای اون مرحله زیاد عجله ندارم، به وقتش میرسیم بهش
چشمم رو تو کاسه چرخوندم و با اخم گفتم

خب راست میگم دیگه، تزئینات تا اتاق خوابت هم ادامه
داره، بیشتر شبیه همونیه که گفتم. وگرنه نیازی نیست اتاق
!!رو تزئین کنن

از کنارم بلند شد و گفت
دیگه مامان اینا هم کم کم پیداشون میشه
سرمو چرخوندم تا کیفم که پشت سرم بود رو بردارم و نگاهی
توی آینه بندازم
ولی یدفعه چشمام روی تصویر رو به روم خشک شد
!عکس قاب شده ی نیما روی عسلی بود
ریحانه به چی خیره شدی؟
دستامو مشت کردم و از روی تخت پاشدم
پس اینهمه مدت هنوزم فکر نیما از سرت بیرون نرفته بود و
!منو الکی گول میزدی که میخوای فراموشش کنی
ریحانه با تعجب گفت
....من امروز فقط

پوزخندی زدم و نداشتم حرفش رو کامل کنه. به طرف عکس
رفتم و برداشتمش و توی یه حرکت پرت کردم توی بغلش
بفرما... اینم عکس عشقت! تو که میگفتی کلا گذاشتیش
کنار! حتماً رابطتون قوی تر از این حرفهاست که عکسش روز
گذاشتی جایی که هرکسی بیاد توی اتاقت ببینه... هه من
ساده رو بگو.

فکر نمیکنم بودن عکس خودم توی اتاق خودم بتونه
...مشکلی ایجاد کنه

فورا به طرف در چرخیدم و با دیدن نیما توی چارچوب در
حیرت زده خشکم زد

!!!...پس اینجا...اینجا خونه ی نیماست

آب دهنم رو قورت دادم و با اینکه ترسیده بودم ولی سعی
کردم که از صدا و چشمام پی به ترسم نبره
عوضی تر از تو زاده نشده

نیمه با پوزخند روی لبش اومد جلو
با عصبانیت به طرف ریحانه چرخیدم و یقشو گرفتم و تکونش
...دادم

یه حدسایی توی ذهنم بود که منو به وحشت انداخته بود...
...فکر اینکه چه نقشه‌هایی برای من کشیده

کثافت چرا منو آوردی اینجا؟ من تو رو دوست خودم
!میدونستم، لیاقت نداشتی

ریحانه دستمو گرفت و از یقش جدا کرد و ازم فاصله گرفت
کم کم لبخند عصبیش به پوزخند تبدیل شد و گفت
مگه تو لیاقت دوستی منو داشتی؟

قفسه سینم از نفس های عمیقی که پی در پی میکشیدم، تند
تند بالا و پایین میشد... نگاه بهت زده ام به نارفتی که با
قیافه طلبکارانه جلوم ایستاده بود خشک شده بود

من لیاقت دوستی تورو نداشتم؟ دیگه باید برات چیکار
میکردم؟ زمانی که هیچ کس بهت محل نمی داد و من ساده
دل برات سوخت، باید می فهمیدم که چرا بقیه تحویل
نمی گرن! هزار بار برای دفاع ازت بلندشدم چون در نظرم بی
زبون و ساده بودی و دل برات می سوخت، ولی الان می بینم
!گرگی بودی در لباس بره

پوزخندی زدم و با صدایی که در اثر نفس های تندی که
میکشیدم خش دار شده بود بریده بریده ادامه دادم

دیگه حق نداری اسم منو بیاری

!همین الان از اینجا میرم

نیما نزدیکتر اومد و لب تخت نشست، قاب عکس رو برداشت
و با انگشتش اشکال نامفهومی روش کشید و گفت

کجا خانومی؟ نکنه قدم ما شور بود؟ ببخشید اگه دوستت تو
!زرد از آب در اومد. خشمتم رو سر من خالی نکنی یه وقت

پوزخندی زدم و بی حرف به طرف در رفتم. باید هر جور شده
از اونجا خلاص میشدم. حس پرنده‌ای رو داشتم که توی
.قفسی گیر افتاده که دوتا حیوون گرسنه منتظر شکارشن

چرا من احمق به حرف آرمان گوش ندادم؟ فقط کافیه از اینجا
خلاص بشم، تا آخر عمر هرچی آرمان بگه چشم بسته قبول
.میکنم

!قبل از اینکه دستم به در برسه ریحانه جلوم قرار گرفت
سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم، صورتی که تا چند
لحظه قبل در نظرم مظلوم و ساده بود، اما الان تنها چیزی که
!از صورتش میدیدم، نفرت بود

نفس عصبیمو بیرون فوت کردم

بهتره با زبون خوش از سر راهم بری کنار. تو که باید منو
خوب بشناسی، آدمی نیستم که جواب بدی رو با خوبی بدم!
قول میدم جواب کارت رو با نهایت سنگدلی بدم.

با صدای بلند زد زیر خنده

فکر کردی منم سهیل عمادیم که با یه چوب بیفتی به
جونم؟ یا افشین که با چندتا کلک مسخرهام کنی یا خیلی
های دیگه؟؟ اینو بدون من بد نبودم، تو باعث شدی بد بشم.
تو و موقعیت و داشته‌هات! اون پسر عموت همه جوهره هواتو
داشت. همیشه یکی رو داشتی حمایت کنه و تو رو بخواد.

پوزخندی زد و با صدای بلند پرحرص گفت

ولی من چی؟ من هیچکی رو نداشتم. وقتی هم که نیما رو
پیدا کردم با عشوه هات دلشو بردی و اونم ازم گرفتی! برای
یکبار هم که شده تو طعم از دست دادن و بی‌توجهی رو

بچش. دوست دارم بعد از بلایی که به سرت میاد، حقارت و
!کم محلی رو تجربه کنی

مثل خودش صدامو بالا بردم

اینا که میگی ربطی به من نداره که من بخوام تاوانش رو
پس بدم. هر بلایی هم که به سرت اومده نتیجه‌ی کم‌عقلی
های خودت بوده.

!صورتش از حرص و عصبانیت کبود شده بود

ریحانه واقعا سبک مغزی بود که برای تمام اشتباهاتش به
دنبال مقصر می‌گشت.

ربطش رو خودم میفهمم

پوزخندی زد و با لحن بدجنسی ادامه داد

تعجب کرده بودی که چرا این اتاق تزئین شده؟ حالا بهت
میگم! حدست درست بود... اینجا رو شبیه حجله درست
کردیم، چون امشب قراره بفرستمت بغل نیما

چشمام گرد شد و دستم بالا رفت و محکم توی صورتش
فرود اومد.

گوشه ی لبش پاره شد و خون ازش جاری شد، با پشت
دستش خون رو پاک کرد و دوباره پوزخند کریه‌اش روی
صورتش نقش بست

صدام از حرص می‌لرزید
...دهنت رو ببند آشغال

خواستم از جلوی در کنارش بزنم ولی
با پرویی دوباره خودش رو سد راهم کرد و گفت

سیلی که من به خاطر تو خوردم سنگین تر از سیلی بود که
!الآن بهم زدی

خشمگین نگاهش کردم... مطمئناً میدونست که نگاهم داره
بهش هشدار میده

!هیکل نجست رو از جلوی من بکش کنار

اما بی توجه به تهدیدی که توی چشمام شعله می کشید من
رو کنار زد و گفت

تو که حالا حالا ها باید اینجا باشی، ولی من میرم... خوش
!بگذره بهتون

بعد از این حرفش به طرف در حرکت کرد

سریع به طرفش قدم برداشتم و موهای آزادش رو از پشت
کشیدم

کجا میری عوضی؟ فکر کردی میتونی منو بدی دست این
لاشخور؟

صدای چندش آورش رو از پشت سرم شنیدم
 تقلا نکن خوشگل وحشی، میدونی چرا همیشه دلم
 میخواست باهات باشم؟ نه اینکه عاشقت باشما، نه من اصلاً
 به عشق و این چرت و پرتا اعتقاد ندارم! من فقط به خاطر
 زیبایی و وحشی بودن دلم میخواست باهات وقت بگذرونم...
 رابطه با یه دختر خوشگل وحشی

صورتم از نفرت جمع شد، قلبم از حرص و وحشت تند تند
 میزد، اونقدر تند که نبضش رو تا زیر گلویم احساس می کردم
 بهتره تا اتفاقی نیفتاده بذاری برم وگرنه اگه حسین بفهمه
 زنده نمیذارتم.

زد زیر خنده و با تمسخر نگام کرد

اون حسین اینقدر احمق بود که حتی نمیدونست من به
 خاطر دوستی نمیومدم خونتون، من فقط میومدم تا خواهر
 خوشگلش رو دید بزنم، آخ نمیدونی وقتیایی که میدیدمت چه

به حال و روزم می‌گذشت... اما حالا که تونستم بهت برسم
!تلافی همشو در میارم

توی اون بحبوحه صدای آرمان توی سرم اکو شد که صدبار
بههم گفته بود دور و اطراف پسرا حتی برای تلافی و اذیت
کردنشون نرم. و من هر بار فقط جبهه گرفتم که حق نداره تو
کار هام دخالت کنه... اما الان خودم با بدترین صورت ممکن
به حرفش رسیده بودم ولی دیگه پشیمونی فایده نداشت
باید زودتر از این ها دست نیما رو برای حسین رو می‌کردم اما
با غرور کاذب میخواستم خودم تنها باهاش مقابله کنم. دریغ
از اینکه اگر آرمان هوام رو نداشت هیچ وقت نمیتونستم از
پس خودم بر بیام، درواقع همیشه سایه حمایت های آرمان
بود که من اسبم رو با قدرت برای بقیه می‌تازوندم
دستش رو به سمتم دراز کرد تا بازوم رو بگیره ولی با تمام
قدرتم هلش دادم به عقب، جوری که پرت شد گوشه‌ی
تخت.

!صدای بسته شدن در رو از پشت سرم شنیدم
 .ریحانه رفته بود بیرون و در رو قفل کرده بود
 چیزی به بیرون زدن قلبم از قفسه سینم نمونده بود. درسته
 مقصر اصلی خودم بودم نه کس دیگه‌ای، چون نگرانی‌های
 بابام رو ندیدم و مخالفت آرمان رو با دخالت اشتباه گرفتم و
 پاشدم اومدم تو این خراب شده؛ اما همونجا قسم خوردم
 هرطوری که از اینجا بیرون برم، حساب ریحانه رو برسم و
 .نامردیش رو باهاش حساب کنم
 رشته‌ی افکارم با صدای نحسش پاره شد
 نیما حالا که خودت شروع کردی و منو انداختی روی تخت،
 خودتم ادامه بده! من که بالاخره امشب باهاتم، پس خودتم
 .باهام راه بیا تا توهم بی‌نصیب نمونی
 دست و پاهام یخ زده بود و مغزم قفل کرده بود. از وقاحت و
 .بی‌شرمیش کلافه شده بودم و آرزوی مرگ میکردم

به طرف در دویدم، بغض گلومو فشار میداد ولی من نباید کم
بیارم.

آرمان چقدر احمق بودم که به حرفت گوش ندادم... ای کاش
بتونم یبار دیگه خودمو توی آغوشت جا بدم و حمایتت رو
لمس کنم.

با تمام قدرتم دستگیره ی در رو بالا و پایین کردم ولی بیفایده
بود، در قفل شده بود.

نا امید دستای مشت شدم رو به در کوبیدم و بالاخره اشکم
...سرازیر شد

!بچش هدیه خانم عاقبت سرکشی و حرف گوش ندادن هاتو

.با مشت های پی در پی به در می کوبیدم

با صدای بغض دارم زیر لب اسم آرمان رو صدا زدم، کاش
دست و پامو بسته بود و نداشته بود پیام

صدای نیما رو درست یک قدمی خودم شنیدم، سریع به
طرفش چرخیدم

و جیغ زدم

بهتره تا بلایی سرت نیوردم بذاری برم و گرنه خونت پای
خودته

با صدای بلند خندید

چه بلایی میخوای سر من در بیاری؟ تو فقط میتونی منو
قلقلک بدی کوچولو... وحشی هستی ولی نمیتونی حتی یه
مورچه رو بکشی

اینو گفت و بهم نزدیک تر شد

به من دست بزنی بد میبینی

بی توجه به حرف من، دستشو به طرف پیرهنش برد و یکی یکی دکمه هاشو باز کرد و توی یه حرکت سریع پیرهنش رو در آورد و انداخت روی تخت.

با دیدن بالا تنه برهنش حالم به هم خورد. فوراً نگاهمو ازش گرفتم.

خودمو به در چسبونده بودم ولی بیفایده بود. بوی ادکلن .. مزخرفش حالت تهوعم رو بیشتر میکرد

همینجور که داشت نزدیک میومد خودمو از زیر دستش کنار کشیدم و از در فاصله گرفتم

عقب عقب میرفتم تا اینکه با برخورد پشتم به ره، دیگه نتونستم عقب تر برم

به طرفم خیز برداشت و توی یه حرکت سریع بین حصار دستاش گیرم انداخت

نجاتم بده

نیما آروم در گوشم گفت

از زبان آرمان

چی شد وحید؟

وحید آقا ربع ساعتی میشه که خانوم با دوستش رفتن توی یه
خونه. کوچه خلوته، من دیگه میتونم برم؟
نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم
باشه برو.

وحید اِ آقا... الان یه پسره با ماشینش دقیقاً جلوی همین
خونه پارک کرد.

اخمام رو درهم کشیدم و گفتم
حتما از مهموناست... آدرس خونه رو برام بفرست، تو دیگه
میتونی بری.

وحید چشم آقا. همین الان موقعیت رو براتون ارسال کردم.
تماس رو قطع کردم و سرمو بین دستام گرفتم
گوشیم رو برداشتم و نگاهی به آدرسی که وحید فرستاده بود
انداختم.

.دوباره صدای گوشیم بلند شد

حسین بود... تماس رو وصل کردم

چه عجب شماره تو رو گوشی من افتاد. قبلا که روز و شب
!زنگ میزدی و منتم رو میکشیدی که خواهرم رو بهت بدم

صدای هیجان زدش توی گوشم پیچید

آرمان... زنگ زدم بهت بگم یه ماموریت فوری دارم. یادته
همونی رو که به دخترا تجاوز میکرد و بعدم ازشون فیلم و
عکس میگرفت و دخترا از ترس آبروشون سکوت میکردن؟
بالاخره هویت مجهولش داره کشف میشه. الان بچه ها محل
دقیقش رو گزارش دادن میخوام برم دستگیرش کنم،

میای باهام؟

با یادآوری روزی که بخاطر کاری که با حسین داشتم رفته
بودم اداره و دختری رو دیدم که با چه وضع اسف باری آورده
بودنش، اخمام درهم شد

عوضی دخترهای بیگناه رو قربانی هوشش میکرد، از وقتی
پروندشو خوندم تا مدت ها بهم ریخته بودم

نفس خستم و بیرون دادم

خیلی خوشحالم که بالاخره به سزای عملش میرسه. اما
الان تازه از آزمایشگاه برگشتم خسته، برای دادگاهش حتما
میام.

حسین به هر حال آدرشش رو برات میفرستم، دوست داشتی
بیا.

تماس رو قطع کردم

آدرسی که حسین برام فرستاده بود رو نگاه کردم، پوزخندی
زدم و خواستم گوشیمو خاموش کنم

شوک زده دوباره به صفحه ی گوشی خیره شدم

اینکه همون آدرسیه که وحید هم داده بود

سریع از جام بلند شدم، هدیه دقیقا امشب اینجا رفته
مهمونی.

نفهمیدم چطور پیرهنمو چنگ زدم و همینجور که با سرعت از
اتاقم بیرون میرفتم دکمه هاشو بستم
لجبازی ها و حرف گوش نکردن هاش بالأخره کار خودش رو
کرد.

با سرعت سوئیچ ماشینم رو از جا کلیدی برداشتم
داشتم کفش هامو میپوشیدم که مامان با نگرانی کنارم ایستاد
چیشده آرمان؟ این وقت شب با این عجله کجا میری؟
حتی نمیتونستم صبر کنم به مامانم توضیح بدم. میترسیدم
حتی یه لحظه تأمل یک عمر پشیمونی به بار بیاره
فقط دو کلمه گفتم و به سمت پارکینگ دویدم
کار دارم.

در ماشین رو باز کردم و ریموت رو زدم و در پارکینگ باز شد

به سرعت برق رانندگی میکردم

حتماً از اون مهمونی های مختلطه که همه ی گندی توش

بلند میشه و ناغافل یکی قربانی میشه

مشتمو روی فرمون ماشین کوبیدم و بلند داد زدم

چرا این دختر اینقدر لجبازه آخه؟

حتماً از لج من پاشده رفته که بگه براش مهم نیست من

راضی هستم یا نه

چرا اینقدر کم عقلی کرده؟ فقط خدا کنه زود برسم...بعداً

خودم حساب این کارشو میرسم

سرعتم به قدری زیاد بود که حس میکردم چهارچرخ ماشین

روی هوا کشیده میشه

گوشیمو برداشتم و با دست آزادم با حسین تماس گرفتم

• مشغول بود

• لعنت به من که همون موقع قبول نکردم با حسین برم
 با دیدن ترافیک رو به روم دستامو محکم روی فرمون کوبیدم
 و گفتم
 آه... آه... لعنتی

• با این ترافیک تا من بخوام برسم، همه چی تموم شده
 • به هر بدبختی بود ماشین رو کشوندم یه گوشه و پارک کردم
 تا اون خونه راه چندان زیادی نبود، ولی اگه معطل باز شدن
 • جاده میموندم خیلی طول می کشید
 در یک تصمیم آنی سوئیچ و گوشیم رو انداختم توی جیبم، و از
 ماشین پیاده شدم. در ماشین رو قفل کردم و با نهایت سرعتم
 • شروع به دویدن کردم

تقریباً نیمی از راه رو طی کرده بودم، بدجور به نفس نفس
افتاده بودم.

ولی نباید کم می‌آوردم. محاله بذارم بلایی سر هدیه بیاد؛ حتی
اگه مجبور بشم امشب آدم میکشم

.با این فکر با سرعت بیشتری دویدم

گوشیمو در آوردم و دوباره به آدرس نگاه کردم، با دیدن خونه
ی مورد نظرم

نفسم رو محکم دادم بیرون. قفسه سینم تند تند بالا و پایین
میشد.

نیروی پلیس دورتا دور خونه رو محاصره کرده بودن، حسین
رو از دور دیدم

.پلکامو محکم روی هم فشار دادم

اون نمیدونه خواهرشم اینجاست! خشم، نگرانی و دلهره باهم
به جونم افتاده بود.

جلو رفتم، همسایه ها هم از ساختمون هاشون بیرون اومده
بودن و هر کدوم یه چیزی میگفتن

آدمای دورم رو کنار زدم و در حالی که نفس نفس میزدم به
طرف حسین رفتم و فوراً

چرا هنوز نرفتین داخل؟ مگه اینجا مهمونی نبوده؟ من باید
زودتر برم داخل و هدیه رو از اون مهمونی بیارم بیرون

حسین که از حرفم شوکه شده بود با اخم و تفکر گفت
هدیه؟ چرا چرت میگی آرمان؟ اینجا اصلاً مهمونی نیست،
همه ی همسایه ها میگن خبری از مهمونی نیست

با چشمایی تنگ شده ادامه داد

هدیه چرا باید اینجا باشه؟

از عصبانیت درحال انفجار بودم، کف دستم رو به تخت سینش
کوبیدم و صدام بالا رفت

هدیه خواهر جنابعالیه و حتی تو خبر نداری که امشب اومده
اینجا مهمونی اون دوست کثافتش، چطور اسم خودتو میذاری
داداش؟ چطور آرام رو به تو سپردم؟

چندتا از مامور ها و آدمایی که اونجا بودن با کنجکاوی به ما
زل زده بودن

حسین نزدیکتر اومد و با همون اخمش و چشم هایی که الان
قرمز شده بود گفت

باید بریم داخل. هرچی اعلام کردیم کسی بیرون نیومد...
...اگه... اگه هدیه اینجا باشه

.اینو گفت و با هراس و عصبانیت به طرف در رفت

.ولی هنوز به در نزدیک نشده بود که در باز شد

.همه ی چشما به طرفش چرخید

با دیدن "نیما" که از خونه بیرون اومد جا خوردم و دستام از
.خشم مشت شد

...این عوضی

.کم کم داشت پازل ذهنم تکمیل میشد

نیما جلو اومد و حسین رو توی بغلش گرفت و گفت

به به رفیق خودم، بی خبر اومدی پیشم...میگفتی قدم هاتو

گلبارون میکردم. مشکلی پیش اومده این قسمت؟

حسین، نیما رو محکم پس زد و با عصبانیت گفت

اینهمه مدت دنبال اون آدم روانی بودم که به دخترای

بیگناه تجاوز میکنه ولی نمیدونستم آب در کوزه و ما تشنه

لبان میگردیم! فقط خدا به دادت برسه اگه کوچکتین بلایی

.سر هدیه آورده باشی

نیما لبخندی زد و گفت

.رفیق چرا تهمت میزنی؟ منو که بهتر میشناسی

حالم دست خودم نبود، حس میکردم فقط با کشتن نیما

میتونم خودمو آروم کنم. حسین رو پس زدم رو به روی نیما

قرار گرفتم و محکم انداختمش روی زمین و مشت محکمی
به صورتش کوبیدم

فقط دعا کن قبل از اینکه با هدیه پیام بیرون خودت مرده
باشی، وگرنه بدجور حسابتو میرسم

لگد محکمی بهش زدم و بی توجه به صدا زدن های حسین و
چندتا مأمور دیگه به طرف خونه دویدم

در ورودی ساختمون باز بود و سریع وارد خونه شدم

با دیدن تزئینات اطراف خونه با حرص چشمم رو اطرافم

چرخوندم، همه چی نشان از یه مهمونی میداد ولی هیچ

مهمونی دیده نمیشد و خبری جز همین تزئینات نبود، با

کفشم گل خشک های زیر پامو له کردم، همه چی خیلی

اقشنگ درست شده بود تا بتونه هدیه رو گول بزنه

باورم نمیشد هدیه فریب حرفهای دوست احمقش رو خورده
باشه.

صدامو بالا بردم

هدیه کجایی؟ صدامو میشنوی؟

وقتی صدایی بیرون نیومد، خودم شروع کردم و همه جا رو
زیر و رو کردن ولی بیفایده بود

مشتمو روی میز کوبیدم، لعنتی

همینجور که سرم پایین بود، رد گلهای خشک رو دنبال کردم
تا به اتاق رسید

من این اتاق رو چک نکردم هنوز

با دو به طرف اتاق رفتم، دستگیره رو به شدت بالا و پایین
کردم...

لعنتی قفل بود

مستم رو چندبار روی در کوبیدم و داد زدم
هدیه اونجایی؟ درو باز کن
گوشمو به در چسبوندم ولی صدایی نشنیدم
باید این اتاق رو هم چک میکردم تا مطمئن میشدم هدیه
اونجا هست یا نه
به طرف آشپزخونه رفتم و یه صندلی برداشتم و با پایه ی
آهنیش توی قفل در کوبیدم، با ضربه چهارم بالاخره تونستم
بشکنمش
با پام محکم وسط در کوبیدم و به شدت به دیوار برخورد کرد
اولین چیزی که دیدم هدیه بود که روی تخت نشسته و دست
و پا و دهنش بسته بود
با دیدنش آتیش خشم و عصبانیتم شعله ور شد و به طرفش
رفتم

از زبان هدیه



هر دوتا دستم رو با یه دستش از پشت گرفت و صورتشو
نزدیکم آورد و شالم رو از سرم برداشت. دیگه داشتم زار
میزدم ولی هیچ راهی نداشتم

صداهایی از بیرون میومد، انگار دعوا بود! آژیر پلیس و بعد هم
صدایی از توی بلندگو که به کسایی که توی این خونه بودن
هشدار میداد بیان بیرون و خونه به احاطه پلیس در اومده بلند
شد.

با این صدا نور امیدی به قلبم سرازیر شد... از ته دل از خدا
میخواستم از این باتلاق نجاتم بده

نیما ازم فاصله گرفت و با عصبانیت مشتش رو به دیوار کوبید
!پلیس کجا بود دیگه؟

دستم رو کشید و به طرف تخت برد

ولم کن عوضی حتماً حسین فهمیده چه لاشخوری رفیقش
بوده اومده حسابتو برسه. هه همیشه ماه پشت ابر نیمونه

نیما پوزخندی زد و گفت

.من امشب به هدفم میرسم نگران نباش

اینو گفت و همونجور که دستام رو با یه دست گرفته بود، با
دست دیگش طنابی از زیر تخت برداشت و گوشه تخت رهام
کرد تا نتونم فرار کنم و تند تند دست و پامو بست و در حالی
که هنوزم جیغ میزدم چسبی هم زد روی دهنم و از جاش بلند
شد.

نیما خدا کنه داداشت اومده باشه، چون من میرم مثل همیشه
.خرش کنم، بعد میام به ادامه ی کارمون میرسیم

اینو گفت و بیرون رفت درو قفل کرد
با دست و پا و دهان بسته، کاری جز گریه و زاری و التماس
خدا کردن ازم بر نمیومد

مدتی از بیرون رفتن نیما می گذشت که صدای آرمان رو از
بیرون شنیدم که داشت دنبالم می گشت

اینبار اشک جاری شده از چشمام از خوشحالی بود

!میدونستم بالأخره میای عشق من

آرمان داشت اسممو صدا میزد و تقلاهای من برای رسیدن
صدام به گوشش با وجود چسب روی دهنم بیفایده بود
با صدای کوبیده شدن در اتاق مطمئن شدم که آرمان فهمیده
من توی اتاقم

قلبم از هیجان و خوشحالی تند تند میزد

...قلبم برای دیدنش له له میزد

در به شدت به دیوار کوبیده شد و آرمان اومد داخل

با شور و خوشحالی نگاهش کردم ولی اون برخلاف من که

خوشحال بودم از این رهایی، انگار تازه اسیر شده بود

چشمش قرمز و موهایش آشفته بود، قیافش به قدری خسته

بود که انگار تازه از یه دوی ماراتون برگشته

هیچ وقت اینقدر خسته و خشمگین ندیده بودمش... حتما با

نیما دعواش شده که عصبیه. آره همینطوره

به طرفم اومد و دست و پامو باز کرد و با یه حرکت چسب

روی دهنم جدا کرد، یه کم درد گرفت و انگشتمو کشیدم

پشت لبم

از دیدنش به قدری خوشحال بودم که دلم میخواست همون
لحظه خودمو پرت کنم توی بغلش و بهش بگم که دیگه
همیشه به حرفاش گوش میدم.

ولی نگاه آتشینش بهم نطقم رو درجا خفه کرد.

اون.. اون عوضی که بهت دست نزد؟

نفس آسوده‌ای کشیدم و دستشو گرفتم توی دستم

.آرمان تو به موقع رسیدی، اون عوضی به هدفش نرسید

همچنان نگاه خیرشو بهم دوخته بود، کم کم ابروهاش توی

هم گره خورد، دستش عین یه تیکه یخ بود

آتش چشماش شعله ورتر شد و پرخشم نگاهم کرد. انگشت

اشارشو تهدید وار جلوی صورت منی که با بهت نگاهش

میکردم تکون داد

با تاکید و تشدید وار گفت

...من... نجات ندادم

یه دفعه طوری صداش رو بالا برد که شونه هام از ترس پرید
من نجات ندادم... پلیسا رسیدن... پلیساااا

دست دیگش رو بالا آورد و مچ دستمو گرفت و دنبال خودش
.کشید

هنوز از دادی که سرم زده بود شوکه بودم، با این حرکتش
بدتر بغضم گرفت. با صدایی لرزون گفتم
.آرمان... دستم شکست

یه لحظه به طرفم چرخید و با تلخی گفت
دست شکست؟ فکر نمیکنی حفته؟ به چی رسیدی الان؟
چیو به من ثابت کردی؟

چندبار محکم پلک هامو باز و بسته کردم... باورم نمیشد این
.آرمان بود که با این میزان از عصبانیت باهام حرف میزد

مچ دستمو ول کرد و نزدیک تر اومد، حس میکردم الانه که
از عصبانیت چشماش از کاسه بیرون بزنه

دوباره با صدای دادش پریدم بالا

چند بار بهت گفتم دور اون دختره رو خط بکش؟ تو انقدر
ساده ای که حتی نفهمیدی نیمای عوضی به ریحانه تجاوز
کرده.

با شنیدن این حرف دهنم از تعجب و شوک باز موند

نیما به ریحانه تجاوز کرده بوده؟؟

!!همونطور که می خواست منم بدبخت کنه

حرفای ریحانه توی ذهنم اکو شد

" نیما ازم خواسته شبو پیشش بمونم "

آرمان حتی اینم نفهمیدی که نیما به خاطر اینکه تو رو بدست
بیاره ریحانه رو بازیچه قرار داد و ریحانه واسه انتقام از تو

باهاش همدست شد تا دلش خنک بشه! هزار بار بهت تذکر
دادم.

به این فکر کردی که اگه پلیس کمی دیرتر می‌رسید الان چه
بلایی سرت اومده بود؟ تا کی میخوای اینقدر احمقانه رفتار
کنی؟ چند بار بهت گفتم با پسرا شوخی نکن؟ حرف حساب
رو به آدم یه بار میزنن؛ حتماً باید تجربه ی بقیه رو خودت
تجربه کنی تا حالت بشه؟

مثل یه ماهی که از آب جداش کرده باشن لبهام باز و بسته
...میشد بدون هیچ کلامی

همه ی حرف‌هاش حقیقت محض بود و من همیشه سعی در
انکارش داشتم، اما این صدای بلند و حرفه‌ایی که از زبون
آرمان می‌شنیدم برام سخت بود. توقع نداشتم اینقدر تند باهام
برخورد کنه.

چرا الان که بهش نیاز دارم به جای آروم کردنم داره بهم
!سرکوفت میزنه؟

میدونم حقمه ولی کاش به این هم فکر می کرد که با این
.حرفهاش چی به روز من میاد

آرمان دیگه تموم شد... از این به بعد من توی زندگیت
دخالت نمیکنم. هر غلطی دلت خواست بکن ببینم به کجا
!میرسی

اینبار مچ دستم رو محکم تر گرفت و من رو با خودش از اتاق
.بیرون کشید

.بغ کرده به زمین خیره شده بودم

با بیرون اومدن از اون خونه حسین رو دیدم که به همراه
.چندتا افسر پلیس به طرفمون اومد

چشم‌های آماده‌ی باریدنم رو بهش دوختم که باعث شد سریع
تر به سمتم بیاد و منو توی بغلش جا بده و زیر گوشم زمزمه
کنه

عزیز دلم اون پست فطرت رو بازداشت کردم و بردنش،
دیگه نگران نباش

آرمان جلو اومد و از پشت شونه‌ی حسین رو گرفت و ازم
جداش کرد. از حسین فاصله گرفتم و سر به زیر با گوشه شالم
ور رفتم

از نگاه‌های سنگین افسرها و مردمی که انگار فیلم سینمایی
تماشا میکردن متنفر بودم

چی چيو نگران نباشه؟ تویی که ادعای زرنگیت میشه حتی
نفهمیدی که همین رفیقت که حتی توی زندگی شخصی
!خودت راهش دادی هدفش چیه

اسم خودتو میذارى سرگرد؟

یادته چندبار گفتم زیاد به این پسره رو دادی ولی گوش
نکردی؟

سرم رو بلند کردم و به چهره عصبیش نگاه کردم، فقط کم
!مونده بود خون از چشماش جاری بشه

با همون حالت غرید

.چشمش دنبال خواهرت بوده! بیا اینم خواهرت... تحویل بگیر

اینو گفت و منو هل داد به طرف حسین و به سرعت از اونجا
دور شد.

انگار با دور شدنش و هر قدم که بیشتر ازم فاصله می گرفت
.قلب منم مچاله تر میشد

با بغض به رفتنش نگاه کردم

باورش برام سخت بود که آرمان چنین حرفهایی بهم زده ولی
!همش حقیقت محض بود، حقیقتی تلخ مثل ته خیار

با صدای حسین نگاه ماتم گرفته‌ام رو از مسیری که آرمان
رفت گرفتم

حسین نیما به سزای عملش میرسه، من شرمندهام بخاطر
تشخیص ندادن دوست و دشمنم. تو خودتو ناراحت نکن
.آبجی

چقدر خوشحال شدم از اینکه مثل آرمان بی‌رحمانه باهام
برخورد نکرد و اشتباهم رو سرزنش وار به روم نیاورد

ولی داداشم نمیدونست که دل من از این چیزا نگرفته، دل من
از این گرفته که اینهمه مدت توی زندگی آرمان بودم ولی منو
!ندید، همیشه هست ولی هیچ و قت برای من نیست

حسین دستمو گرفت و به طرف ماشین رفتیم

نه مامانی، حوصله ندارم، یه شب دیگه میام

مامانی با صدای دلخوری گفت

همیشه میگفتی هر وقت به آرامش نیاز داری میای اینجا،

ولی الان حتی حوصله ی منو آقا جونت هم نداری؟

نفس عمیقی کشیدم و انگشتم رو لای موهام فرو کردم

چه جوری باید توضیح میدادم که دارم فرار میکنم، از خود

واقعیم... از آرمان و هر چیز و هر کسی که منو به یاد آرمان

!میندازه

به خصوص خونه ی بابابزرگ که تمام خاطراتم با آرمان اونجا

شکل گرفته

امتحانم سنگینه مامانی باید سخت درس بخونم

مامانیآقا جونت دلتنگته گفته حتما بیای، یک ماهه حتی
!نزدیک خونه ی ما نیومدی دخترکم. ناراحتی از ما؟

چشمامو بستم و بازدمم رو بی صدا بیرون دادم
.نه مامانی ناراحت چی باشم آخه؟! باشه... امشب حتما میام
.مامانی میبوسمت دخترم منتظرتم

.تماس رو قطع کردم و خودمو روی تخت انداختم
خدا کنه آرمان رو دیگه نبینم؛ با اون حرفهایی که بهم زد دلم
بدجور گرفت. بعدشم مامانش گفت که اون یه دختر و دوست
داره و آرمان هم اینو تایید کرد، پس من این وسط بشم
خرمگس معرکه؟ وقتی اون منو نمیخواه برم به زور بچسبم
!بهش؟

.بغضم دوباره داشت گلوم رو می شکافت
چندبار آروم سرم رو به بالش کوبیدم

!لعتی اون نمیخوادت چته تو؟

از اتاق بیرون اومدم و رفتم توی سالن تا به مامان بگم
صدای ظرف شستن از آشپزخونه نشون از حضور مامان اونجا
بود.

خسته نباشی مامان خانوم

مامان دستکش رو از دستش بیرون آورد و از پشت میز، یه
صندلی بیرون کشید و نشست

یه سیب دادم دستش

خب حالا که نشستی زحمت پوست کندنش رو بکش

خندید و سری تکون داد قدیما ما نمیداشتیم مامان و بابامون
دست به چیزی بزنی، یه اشاره میکردن هرچی میخواستن

جلوشون بود ولی بچه های الان باید لیوان آب هم بدی
دستشون

با اخم تصنعی سیب رو ازش گرفتم و خودم مشغول پوست
کندن شدم

مامان، امشب واسه من شام درست نکن

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت

نکنه رژیم گرفتی؟ تو که همینجوری هم پوست و
استخوانی

چشمامو توی حدقه چرخوندم

نه مامان رژیم نگرفتم، میخوام امشب برم خونه ی بابابزرگ

با شنیدن حرفام، مامانم دست راستشو محکم روی دست

چپش کوبید و در حالی که لب پایش رو با دندون گاز

میگرفت گفت

تو این روزا به اسم خونه ی آقا جونت خیلی جاها میری، من
که نمیتونم اجازه بدم. مگه دفعه ی قبل یادت رفته؟

بابات یه قشقرقی به پا کرد خونه

روی میز نیم خیز شدم و گفتم

ولی مامان ایندفعه رو راست میگم خودمم دوست نداشتم برم
ولی مامانی اصرار کرد. میتونی زنگ بزنی ازش پرسی

مامان با تردید گفت

برو ولی بابات حتما میاد اونجا تا ببینه هستی یا نه، عواقبش
!پای خودت

از پشت میز بلند شدم. با ادامه دادن حرفش سرجام متوقف
شدم

راستی حواست باشه زیاد دم پر آرمان نشو. زن عمو رضات
!چند روز پیش یه چیزایی میگفت خیلی خوشم نیومد

شاخکام تیز شد تا بدونم چی میگفته

کامل برگشتم سمتش

اچی میگفت مگه؟

درحالی که با پوست سیب توی بشقاب ور میرفت گفت
مثل اینکه میخوان واسه آرمان زن بگیرن و اونم میگفت
که دخترا دنبال آرمان میرن و نمیدارن بچم به عشقش
اعتراف کنه. میگفت آرمان خیلی کشته مرده داره ولی فقط
یکی رو میخواد میترسم راهشو بزنین

من خودم فهمیدم غیرمستقیم داشت بهم میگفت جلوی تو رو
بگیرم تا دیگه نری نزدیکش، مگه جز تو، کدوم دختری به
آرمان محل میده؟ جوری میگه انگار حالا پسرش تحفه
هست.

با حرص گفتم

مامان چی داری میگی؟ شاید زن عمو منظورش کسای
دیگه‌ای بودن

مامان با اخم گفت

تقصیر خودته که اینقدر بهش رو دادی الان فکر میکنن
کشته مرده ی آرمانی

با عصبانیت از جام بلند شدم

مامان این افکار چرت رو بریز دور لطفاً، آرمان فقط یه
پسرعموی معمولی هست واسه من نه چیز دیگه‌ای، فقط
چون از بچگی باهاش بودم عادت کردم بهش، همین

نفس کلافم رو بیرون فوت کردم

اون اگه واقعا کسی رو بخواد به میگه، اگه قرار باشه با دو
کلمه حرف زدن با من از راه به در بشه، پس دختره رو بدبخت
!نکنه بهتره

مامان نچ نچی کرد و درحالی که زیر لب غر میزده به من
 ربطی نداره از آشپزخونه بیرون رفت
 بی حوصله به طرف اتاقم رفتم تا آماده بشم
 نگاه آخرمو توی آینه به خودم انداختم و در حالی که بند
 کیفمو میکشیدم بیرون رفتم

از ماشین پیاده شدم و راهمو به طرف خونه ی پر درخت آقا
 بزرگ کشیدم
 سنگ کنار در رو بلند کردم و کلید رو از زیرش بیرون کشیدم
 درو باز کردم و کلید رو برگردوندم سر جاش
 عطر گلهای توی حیاط، هوش از سر آدم میپروند
 چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

با باز کردن چشمام و دیدن صحنه ی رو به روم ناخودآگاه
ضربان قلبم تند شد و سر جام ایستادم

پورشه ی آرمان توی حیاط بود

این یعنی اونم اینجاست... کسی که میخواستم ازش فرار کنم
باز سر راهم فرار گرفته بود

وقتی عروسکش توی حیاطه حتماً خودش هم داخل خونست،
قلبم منو میکشوند تا زودتر برم داخل و بینمش ولی عqlم
مانعم میشد و هی بهم گوشزد میکرد تا یادم نره اون روز چه
جوری باهام رفتار کرد و نرم داخل تا چشمم بهش نیوفته
بالاخره حکم قلبم بر عqlم پیروز شد و با قدمهای سست به
طرف خونه رفتم. تصمیم گرفتم باهاش سرد رفتار کنم و تا
جایی که امکان داره اصلا باهاش حرف نزنم تا بفهمه از
دستش دلخورم

کنار در خم شدم و زیپ کفشم رو باز کردم، دسته‌ای از
 موهای پشت سرم سر خورد و روی یکی از شونه هام افتاد،
 سرمو تکونی دادم و دوباره موهام برگشت پشت سرم
 درست مثل یکی از قطب های آهنربا شده بودم که ناخواسته
 خودشو به طرف قطب پاد میکشید
 آرمان اولین کسی بود که چشمام توی اون لحظه دید
 کنار بابابزرگ نشسته بود و مشغول صحبت بود و یه لحظه
 هم لبخند از لبش پاک نمیشد
 فوراً نگاهم رو ازش گرفتم
 جلو رفتم و سلام آرومی از گلوم خارج شد
 مامان بزرگ با شوق از جاش بلند شد و به طرفم اومد و در
 حالی که منو توی بغلش میگرفت گفت
 خوش اومدی عزیزکم

با شنیدن صدای آقا جون به طرفش رفتم، در حالی که
عصاشو کنار میذاشت منو توی بغلش گرفت
آرمان کمی خودشو عقب کشید ولی همچنان سکوت کرده
بود.

زیر چشمی نگاهش کردم ولی بی توجه بهش بدون سلام یا
نگاهی مستقیم کنار مامان بزرگ نشستم

آرمان از جاش بلند شد و رو به بابابزرگ گفت
آقاجون من میرم بالا بخوابم. امروز خیلی خسته شدم

مامان بزرگ سریع گفت

الآن که واسه خواب زوده پسر، بذار برم شام رو بیارم بخور
بعد برو

آرمان با همون جدیت گفت

من اشتها ندارم، واسه خودتون بیارین

مامان بزرگ از جاش بلند شد و با اخم گفت
وا پسر تو که میگفتی خیلی گرسنه و میتونی همه غذاها رو
!یه جا بخوری، الان میگی اشتها نداری؟
آرمان در حالی که داشت به طرف پله‌های چوبی میرفت گفت
.اشتها داشتم ولی الان کور شد
!پس آقا میخواد بگه با دیدن من اشتهاش کور شده
به درک، همچین با اشتها غذا بخورم که فکر نکنه خیلی برام
مهمه.

[02.11.19 10:45]

دویستونودونه

قبل از اینکه از پله ها بره بالا با صدای تقریبا بلندی طوری
که میخواستم آرمان هم بشنوه گفتم

مامانی من که خیلی گرسنمه، خودم تنهایی تا آخرین تیکه
!اون ته دیگ طلایی رو هم میخورم

.زیر چشمی نگاه کوتاهی به آرمان انداختم

.مکثی کرد ولی سریع از پله ها بالا رفت

مامانی خندید و گفت

نوش جونت عزیزم... پس الان بیا بهم کمک کن سفره رو
بچینم

.با لبخند از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم

سفره رو جای همیشگی پهن کردم و یکی یکی بشقاب ها رو
گذاشتم روی سفره

واسه آرمان هم یکی گذاشتم
مدام چشمم به پله ها بود تا بیاد پایین ولی بیفایده بود چون
خبری ازش نبود
همه چی آماده شد و بابابزرگ هم اومد پای سفره
باید جوری رفتار کنم که اصلاً مشخص نشه دلم واسه بودن
آرمان پر میکشه
از هر غذایی که توی سفره بود جلوی خودم گذاشتم و با
علاقه شروع به خوردن کردم
اولین لقمه رو که خوردم بلند و پر هیجان گفتم
وای مامانی عالی شده غذات
بابابزرگ با دقت توی صورتم نگاه کرد و گفت
!دخترم اتفاقی افتاده؟

چنگال رو گذاشتم توی بشقاب و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو متعجب نشون بدم

نه چه اتفاقی؟ چی باعث شده فکر کنین که اتفاقی افتاده آقا جون؟

بابابزرگ چرا تو و آرمان اینقدر عجیب شدین و به هم نگاه نمیکنین؟ نه حرفی نه سلامی نه علیکی. چیزی شده باباجون؟!

دوباره چنگال رو برداشتم و بیخیال مشغول خوردن غدام شدم.

شما که آرمان رو بهتر میشناسین... اصلاً قابل پیش بینی نیست. منم نمیدونم چشه. اون اینجوری رفتار میکنه من که نمیتونم به زور ازش بخوام اینطور نباشه

بابابزرگ باشه دخترم. باشه حالا غذاتو بخور خودم بعدا ازش میپرسم

لبخند تلخی زدم و دوباره مشغول شدم ولی ایندفعه بغضم
جلوی غذا خوردنم رو میگرفت

باید برم پیش جانسون، شایدم واقعاً بمونه کاری کنه من از
حس آرمان با خبر بشم و از این بلاتکلیفی در پیام
همینجور که مشغول بودم حس کردم یه نفر کنارم نشست
سرمو بلند کردم و با دیدن صورت جذابش که برای برداشتن
کفگیر بهم نزدیک شده بود قلبم پایین ریخت و ناخواسته
چنگال از دستم افتاد توی بشقاب

مامانی چی شد دخترم؟

سرمو تکون دادم تا حسم از سرم بپره

هیچی مامانی...یه لحظه حس کردم جن دیدم. آخه یادمه یه
نفر اشتهاش کور شده بود و گفته بود غذا نمیخواد

مامانی هم با تعجب به آرمان نگاه کرد و گفت

آره آرمان چی شد اومدی؟ تو که گفתי اشتهاش کور شده

آرمان در حالی که داشت غذا روز توی بشقابش میریخت
گفت

خب هنوزم اشتها ندارم ولی به خاطر اصرار های شما خوابم
نمیبرد.

دوست نداشتم ناراحتتون کنم و غذایی که بخاطر من با علاقه
پختین حیف و میل بشه واسه همین برگشتم

دندونامو از حرص به هم فشردم و قاشقم رو محکم تر توی
دستم فشردم.

!!آره جون عمه طوبی

قاشق و چنگالم رو توی بشقابم گذاشتم و از جام بلند شدم

مامانی تو دیگه چرا بلند شدی دختر؟

نگاهی به آرمان انداختم و با پوزخند گفتم

اشتهام کور شد... میرم بخوابم

بابابزرگ با اخم دستش رو آروم روی میز کوبید و گفت
 شما دوتا امشب چتون شده؟ اینا رفتار ها چیه؟ با دیدن
 همدیگه اشتهاتون کور میشه؟! اصلاً چرا حرصتون رو روی
 غذای مامان بزرگتون خالی میکنین؟؟ اینهمه وقت گذاشته
 این غذا رو برای شما درست کرده بعد شما واسه یه لجبازی
 ساده میخواین ارزشش رو پایین بیارین؟؟ بشین سرجات
 دختر!

با تحکم صدای بابابزرگ سرجام نشستم، پوزخند روی لبای
 آرمان رو به وضوح حس میکردم.

بابابزرگ زیر استغفاری گفت و قاشقش رو برداشت و مشغول
 شد.

.بقیه شام رو توی سکوت خوردیم

آرمان که ادعا میکرد اشتها نداره غذاشو تا آخر خورد و علاوه
!بر اون دوبار دیگه هم بشقابش رو پر کرد و کامل خورد
!معلوم شد هدفش هم فقط این بوده که منو حرص بده
بعد از شام سفره رو جمع کردم و رفتم توی آشپزخونه مشغول
شستن ظرفها شدم

از آشپزخونه که بیرون اومدم صدای پیچ های بابابزرگ و
آرمان رو میشنیدم و مثل همیشه کنجکاو میشدم تا بفهمم
چی میگن ولی بیفایده بود چون خیلی جیک توجیک و آروم
حرف میزدن

.کنار مامانی نشستم و نگاهمو به تی وی دادم

.یدفعه صدای بلند آرمان رو شنیدم

.حس کردم میخواد حرفشو به من حالی کنه

آقا جون من ديگه تصميم قطعی شده. ميخوام برم به دختر
مورد علاقم ابراز احساسات کنم، ديگه نميتونم ازش دور
بمونم.

آقا جون با لبخند گفت

کار درستی ميکنی پسر م ولی اگه اون قبول نکرد چی؟
آرمان خندید و با غرور و اطمینان گفت
مگه ميتونه قبول نکنه؟ محاله بذارم با یکی ديگه باشه!
مجبوره قبول کنه.

مامانی خدا کنه اون دختره زور تو کتش بره و حرفاتو قبول
کنه.

اینو گفت و همزمان با بابابزرگ خندیدن. فقط من بودم که
بغض کرده بودم و آرمان که شاکی نگاهشون می کرد
بذار بره بهش ابراز کنه تا منم بفهمم اون عفریته کیه! اونوقت
میدونم چه بلایی سرش بیارم که نفهمه از کجا خورده

چطور چشم من رو دور دیدن و جرأت کردن اینقدر همو
دوست داشته باشن؟

پس من چی؟

با افکارم خودخوری میکردم و ناخن های بلندم رو کف دستم
فشار میدادم.

با صدای بابابزرگ به خودم اومدم و کف دست دردناکم رو
روی پام گذاشتم.

دخترم نظر تو چیه؟ به نظرت آرمان کار درستی میکنه؟
پوزخندی زدم و گفتم

من نظری ندارم آقا جون. خودش بهتر میدونه

چند لحظه سکوت بود. تا اینکه آرمان گفت

آقا جون امشب من اومدم اینجا ازتون خداحافظی کنم چون
فردا میرم فرانسه و ممکنه دیگه به این زودیا برنگردم، این
رقت و آمدهام به ایران از کار عقبم انداخته

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

ولی دفعه بعد بعد حتماً دست عشقمو میگیرم و میام اینجا،
توی این مدت بهش اعتراف میکنم و خودم رو راحت میکنم
بغضمو قورت دادم، شاید هم یه دختر فرانسوی باشه. خیلی
!عوضیه

یعنی چیکار کرده که آرمان توجهش بهش جلب شده؟
شاید از این دخترهای چشم رنگیه، یا اونا که خیلی لوند و با
عشوه و قروغمزه هستن طوری که توجه همه رو به خودشون
!جلب میکنن

پس آرمان باید خیلی کج سلیقه باشه که از این مدل دخترا رو
!انتخاب کرده

آقا بزرگ روشو به طرف من چرخوند و گفت
حالا که خیالم از آرمان راحت شده و میدونم داره دلشو
سامون میده

دوست دارم تو هم یکی رو صاحب قلبت کنی و خوشبخت
بشی.

اجازه بده اونایی که دوستت دارن خودشون رو بهت ثابت کنن
دخترم، زود رد نکن

بابابزرگ نمیدونی که همین آرمانی که بغل دستت نشسته
تمام قلبمو پر کرده، اجازه که سهله، تمام دنیام رو مبدم تا
خودش رو بهم ثابت کنه

اولی من باخت حالیم نیست، باید مال من بشه
حتی شده اون دختره عوضی رو نابود کنم!! با این فکر انگار
باز روحیم رو بدست آوردم
از جام بلند شدم و با غرور گفتم
تا بینم اون طرف کی باشه

به طرف اتاق رفتم و گوشیم رو بیرون آوردم. باید با جانسون
حرف میزدم.

[04.11.19 08:18]

یک

وارد مخاطبینم شدم و روی اسم جانسون مکث کردم.
یاد روزی افتادم که شمارش رو از اتاق بابام برداشتم.
نچی کردم تا افکارم بپره و باهاش تماس گرفتم.
صداش توی گوشی پیچید

سلام مستر جانسون. حالتون خوبه؟ هدیه رادفر هستم

جانسون سلام منتظرت بودم هدیه. چیزی فهمیدی؟

روی تخت نشستم

اون روز بهم گفתי میتونی کمک کنی بفهمم حس آرمان

!بهم چیه. هنوزم پای حرفت هستی؟

!جانسون حتما... هروقت تو بگی

آرمان داره برمیگرده فرانسه، فرصتی ندارم. چطوره از همین

امشب شروع کنیم؟

جانسون با صدای متعجبی گفت

.این وقت شب؟ من الان هتل هستم

قاطعانه گفتم

الآن آرمان پیشمه و فردا میره فرانسه و ممکنه یه مدت
دیگه برنگرده، واسه همین امشب هر فکری داری بهم بگو
!عملی کنیم، بینم نتیجه میده یا نه

مکت کوتاهی کرد و گفت

.باشه، پس آدرس دقیق برام بفرست میام

بعد از اینکه در مورد اتفاقات امشب هم براش گفتم تا در
.جریان باشه تماس رو قطع کردم

با لبخند مرموزم از پله ها پایین رفتم. نگاهی به ساعت
.انداختم

!شب بود 9

.مامانی دخترم بیا میوه بخور

با نیم نگاهی به آرمان که هنوزم در گوش بابابزرگ پیچ پیچ
.میکرد، پرتقالی برداشتم و نصف کردم

.یه چشمم به ساعت بود و یه چشمم هم به در

بالآخره صدای آیفون بلند شد
بابابزرگ عصاشو برداشت و با تعجب گفت
این وقت شب کی میتونه باشه؟

آرمان آقا جون صبر کنین من میرم درو از حیاط باز میکنم
بابابزرگ سرجاش نشست و آرمان هم با اخم نیم نگاهی بهم
انداخت و به طرف در رفت
انگار از حالت خرسند و بیخیالم حدس میزد یه کارایی میخوام
بکنم

از ظرف روی میز یه سیب برداشتم و بدون اینکه پوستش رو
بگیرم بهش گاز زدم

مامان بزرگ با تعجب به حالت من که با هیجان تند تند
داشتم سیب رو گاز میزدم نگاه کرد و گفت

شاید همسایه ها باشن وگرنه اینوقت شب که کسی بیخبر
نمیاد دیگه

شونه‌ای بالا انداختم و سیبم رو کامل خوردم

چشمام به در بود تا بیان

بعد از چند دقیقه آرمان اومد داخل و با نگاه آتشینش خیره شد
به‌هم

پشت سرش هم جانسون اومد داخل

بابا بزرگ با تعجب نگاهی به جانسون و نگاهی هن به من
انداخت

اونم فهمیده بود که حضور جانسون این موقع شب اینجا، کار
!منه

جانسون بعد از سلام و احوالپرسی با مامان بزرگ و بابا بزرگ
کنار آرمان نشست

بابابزرگ آقای جانسون شما کی اومدین ایران؟ مشکلی پیش اومده؟

.آرمان حرفای بابابزرگ رو برای جانسون ترجمه کرد
جانسون نگاهی بهم انداخت و خواست جواب بده ولی سریع از
جام بلند شدم و رو به بابابزرگ گفتم

.من ازش خواستم بیاد اینجا

اخمای بابابزرگ اومد توی صورتش و سؤالی بهم نگاه کرد تا
.بیشتر توضیح بدم

قبل از اینکه چیزی بگم یا بخوام ترجمه حرفم رو به جانسون
بگم، خودش گفت

!واسه آشنایی بیشتر با شما و هدیه اومدم اینجا

میدونستم جانسون میخواد از طریق تحریک حساسیت های
!آرمان دهنش رو باز کنه اگر چیزی برای گفتن داره

از جام بلند شدم و در حالی که تمام حواسم به عکس العمل
های آرمان بود، نزدیک بابابزرگ نشستم و حرفای جانسون رو
براش ترجمه کردم و در ادامه گفتم

آقا جون بهم گفتین دوست دارین منم اجازه بدم یکی
صاحب قلبم بشه.

لبخندی زدم و نگاه کوتاهی به آرمان که الان با کنجکاوی به
حرفم گوش میداد انداختم و قاطعانه گفتم
فکر میکنم طرفمو پیدا کردم.

آرمان فوراً از جاش بلند شد، پوزخندم پررنگ شد و نامحسوس
به جانسون لبخند زدم.

بابابزرگ با اخمی که هر لحظه پررنگ تر میشد ادامه داد
دخترم من گفتم صاحب قلبتو پیدا کن ولی توی کشور
خودمون. نه یه مرد فرنگی غریب

استغفاری گفت و عصاشو به زمین کوبید

اصلاً پدرت چی میگه؟

قبل از اینکه چیزی بگم آرمان بلند گفت

آقا جون من میرم بخوابم. بذار هدیه هرکاری دوست داره
انجام بده، خودش بهتر میدونه عاقبتش چیه، پس توضیح شما
براش درست مثل باد دادن کاه میمونه

اینو گفت و از پله ها بالا رفت

لعنتی منظورش چی بود آخه؟ صورتش خیلی معمولی و سرد
بود اصلاً نمیتونستم احساسش رو بفهمم

درست مثل سنگ میمونه که هیچی توش نفوذ نمیکنه

اینهنه نقش بازی کردم، جانسون بیچاره رو نصف شب از هتل
بیرون کشیدم تا برگرده اینطور بهم بگه؟

نفس پر حرصی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم

ولی با تحکم صدای بابابزرگ آرمان سرجاش ایستاد
 آرمان برگرد سرجات. تو چنین موقعیتی توهم باید بهش
 کمک کنی.
 !یه تای ابرو هام بالا رفت... پس بابابزرگ جدی گرفته
 .آرمان با همون پوزخند روی لبش برگشت و سرجاش نشست
 بابابزرگ اخماشو کنار زد و گفت
 خب پس شما دو نفر تصمیم به ازدواج گرفتین؟ اگه دخترم
 .اینطوری میخواد و پدرش موافقت کنه، من راضیم
 !نزدیک بود دهنم اندازه ی غار باز بشه
 تا چند دقیقه ی قبل که مثلا سد جلوم قد علم کرده بود، الان
 !میگه راضیه
 .نگاه متعجب آرمان به بابابزرگ رو دیدم
 با لحن متعجبی گفت

!آقا جون؟؟؟

بابا بزرگ لبخندی زد و گفت

درست شنیدین، من کاملاً راضیم، کی بهتر از آقای
!جانسون. یه سرمایه دار شناخته شده و باتجربه و زرنگ

.تندتند حرفای بابا بزرگ رو ترجمه میکردم

.جانسون هم بهت زده بهش نگاه میکرد

.هیچ کدوممون انتظار چنین حرفی رو از بابا بزرگ نداشتیم

هنوز توی بهت بودم که حرف آرمان باعث شد بیشتر شگفت
زده بشم

.آرمان باشه پس منم نظرم همینه

آقای جانسون رو هم خوب میشناسم! بهتره با عمو هم تماس
.بگیریم و بگیم بیاد و همین امشب حرفشو پیش بکشیم

نوک انگشتام یخ زده بود. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به
جانسون که حالش بهتر از من نبود انداختم

مثل اینکه بدجور رو دست خوردیم. مطمئنم که آرمان مودی
از نقشه هام با خبر شده، اینو از لبخند شرور روی لبش
فهمیدم.

پس میخواست بهم حالی کنه که گوشای خودم مخملیه و
!کاری کنه حرفم رو پس بگیرم

آرمان خودش حرفا رو ترجمه میکرد. جانسون نگاهی بهم
انداخت و با باز و بسته کردن آروم چشماش بهم فهموند که
خونسرد باشم.

جانسون اینجوری که عالی میشه و منم زودتر به هدفم
میرسم! مگه نه هدیه؟

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. نفس عمیقی کشیدم تا کمی ضربان قلبم منتظم بشه

رو به آرمان با پوزخند گفتم
!دقیقاً خواسته ی منم همینه

اگه جور بشه همین امشب هم توی اتاق کار بابابزرگ عقد میکنیم.

با تاکید اتاق کار رو گفتم. چون اون شب ناخواسته اونجا من و آرمان به هم محرم شدیم

اخمای آرمان اومد توی صورتش، یادش آوردم که به قول خودش واسه یه شب زنش بودم

بابابزرگ دوباره عصاش رو به زمین کوبید و گفت

فعلاً آقای جانسون تشریف ببرید و یه شب دیگه برنامه میچینم تا با پدر هدیه حرفاتو بزنی. منم کمکت میکنم تا موفق بشی. اما امشب دیگه دیره

نامحسوس نفس راحتی کشیدم
 جانسون هم این حرف بابابزرگ رو تایید کرد و از جاش بلند
 شد و بعد از خداحافظی بیرون رفت
 آرمان با چشم‌های به خون نشسته نگاهش رو از جانسون
 گرفت. حتی بلند نشد همراهش تا دم در بره
 چه لذتی داره وقتی که حرص آرمان در میاد
 ناخودآگاه لبخندی از ته دل نشست روی لبم
 با همون لبخند از پله ها بالا رفتم
 جلوی اتاق کار قدیمی بابابزرگ توقف کردم
 در نیمه باز بود، با یادآوری شبی که تا صبح توی این اتاق با
 آرمان گذروندم، دلم لرزید
 نزدیکتر رفتم و بدون اینکه لامپ رو روشن کنم با نور کمی
 که از ره توی اتاق افتاده بود اطراف رو از نظرم گذروندم

بعد از نگاه کلی که به اتاق انداختم خواستم برگردم که یدفعه
!یه نفر از پشت سر هولم داد داخل اتاق و در رو بست
به زور خودمو گرفتم تا نیفتم با بسته شدن در اتاق بیشتر توی
.تاریکی فرو رفت

مگه جز آرمان کسی میتونست چنین کارایی بکنه؟
.سایه هیکل چهارشونه‌اش تایید میکرد که خودش
آب دهنم رو قورت دادم

.آرمان درو باز کن میخوام برم بیرون

نزدیک اومد و توی یه حرکت دستاشو دورم حلقه کرد و منو
به خودش فشرد. نفسم حبس شد و قلبم دوباره بازیش
.گرفت

هرچی تقلا کردم تا از حصار دستاش خلاص بشم بیفایده بود
!و بدتر توی سیکس پکاش فرو میرفتم

سرشو پایین آورد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد
!با اون حرفت توی سالن یادم آوردی که یه شب زنم بودی

[06.11.19 07:40]

چهار

کف دستمو وسط سینه‌ش گذاشتم تا شاید بتونم اونو از خودم
!دور کنم ولی بیفایده بود
مثل کوه محکم بدون ذره‌ای تکون خوردن سرجاش چسبیده
بود.

سرش کم کم داشت پایین میومد و قلب منم بیتاب تر و حرف
!گوش نکن تر میشد

نباید بذارم بیشتر از این آزارم بده. اون داره از هیچی نگفتن
های من سوءاستفاده میکنه ولی دست خودم نبود، انگار خودم
!بیشتر دلم میخواست که به کارش ادامه بده

یکی نبود بگه تو که با من قهر بودی و نگاهمم
نمیکردی...چیشد پس؟

ولی داغی لباشو که کنار گوشم حس کردم افکارم به هم
!ریخت و خشک شدم و مغزم به طور کامل ارور داد

!انگار دیگه نمیدونستم کجا هستم و چیشده

فقط میدونستم دوست دارم ساعت ها توی اون حالت غفلت و
بی خبری بمونم بدون ذره ای تغییر حالت... بین بازوها و
شونه های پهنش که همیشه ی خدا حامی بودن و امنیت رو
برای من به رخ می کشید

ولی ادامه‌ی این کار یه اشتباه محض بود که انگار من برای
دومین بار اجازش رو با سکوت‌م به آرمان میدادم... و خیانت به
اعتماد پدری که با اطمینان به من چیزی بهم نمی‌گفت
دوش دارم، عاشقش‌م... ولی هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشه
الآن اجازه این کار رو بهش بدم وقتی حتی یه نفر دیگه رو
دوست داره و به من می‌گه جانسون آدم خوبیه تا بهش فکر
!!کنم

حتی یه کلمه نمی‌گه که چرا اینکارا رو میکنه و هدفش چیه؟
یا اینکه حسی به من داره یا نه؟

مغرور از خودراضی یعنی میشه که یه روزی من حالتو بگیرم؟
با این فکر و حرصی که به جونم افتاد، با عصبانیت به هر
جون‌کندنی بود سرمو کنار کشیدم و کمی خودم رو از حصار
دستاش آزاد کردم در همون حالت گفتم

آرمان چرت و پرت نگو برو کنار میخوام برم بیرون. من
دلمو به جانسون دادم و نمیخوام این کارها و حرکات رو بار
دیگه‌ای بینم و گرنه مجبورم جور دیگه‌ای باهات برخورد
کنم.

پوزخندی زد و در حالی که منو محک‌تر به خودش فشار میداد
با حالت مسخره‌ای گفت

جانسون؟! چطور دلتو بهش دادی ولی هنوزم داری فامیلشو
میگی؟ نکنه از همون دل دادن های پوچی هست که ادعا
میکردی به شادمهر هم دادی؟

ایادم رفته بود این بشر کلا خیلی تیزه و گول نمیخوره
مثل خودش حق به جانب گفتم

تصمیم گرفتم دلمو بهش بدم چون با لیاقت تر از اون
اطرافم ندیدم. همه چی کم کم خودش پیش میره تو نمیخواه

نگران من باشی. به قول مامانی برو به این فکر کن که اگه
!اون عشقت زور تو کتش نرفت باید چه گلی به سرت بگیری
با تن صدای آروم و بیخیالش گفت

اون مجبوره با من باشه، کمی چموش و لجباز هست ولی...
!رامش میکنم

.آب دهنم رو قورت دادم. چشماش توی تاریکی هم برق میزد
.سرش رو کنار گوشم کشید

از برخورد نفس های گرمش به گوشم ناخودآگاه چشمام بسته
شد

فعلاً به جای سرک کشیدن توی کارای من حواست به
کارای خودت باشه! داشتم میگفتم که این اتاق شاهد صیغه ی
...یک شبه ی من و توئه، خودتم که که خوب یادت مونده
!اینو چه جوری میخوای به همسر آیندت توضیح بدی؟

[06.11.19 07:40]

پوف کلافه ای کشیدم
آرمان خواهشا برو کنار برم بیرون
اون شب یه اتفاق غیر عمد بود که گذشت و رفت، الان
مهمه... فکر نمی کنم اون دختری که دوشش داری و
!همینطور بنجامین از این رفتار تو خوششون بیاد
وقتی دیدم چیزی نمیگه یه تای ابرو هام و بالا انداختم و در
ادامه ی حرفام گفتم
تو که گفتی دیگه توی زندگی من دخالت نمیکنی، ولی الان
!میبینم دست از پا درازتر برگشتی

من که کاری بهت نداشتم بابابزرگ مجبورم کرد توی
تصمیمت نظر بدم

پوف کلافه‌ای کشیدم و در حالی که به حصار دستش دورم
اشاره میکردم گفتم

الآن که بابابزرگ مجبورت نکرده منو اینجوری بگیری توی
!بغلت! الان چه توضیحی داری؟

دستاش آروم از دورم باز شد و گفت

بیا حالا که اصرار داری برو... ولی فکر میکنم این در بازم
!قفل شده

چشماتو توی حدقه چرخوندم

...وای نکنه بازم مثل همون شب

نذاشت حرفم رو کامل کنم

آرمان آره دقیقاً مثل همون شب بابابزرگ میاد و صیغه ی
!محرمیت میخونه برامون. چون گیر افتادیم و مجبوریم

دستم رو مشت کردم و پر حرص به سینش کوبیدم

.آرمان چرا اینقدر عذابم میدی

خودم دیدم عمداً درو قفل کردی تا گیر بیفتیم، الان چه

جوابی داری به من و بابابزرگ بدی؟ با این کارات چیو

!میخوای ثابت کنی؟ هان؟

دستاشو بالا آورد و با دوتا دستش مچ دستامو گرفت و گفت

!همون چیزی که تو با کارات میخواستی ثابت کنی

قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد و حس کردم نفسم قطع

شد.

!نکنه متوجه شده من عاشقشم و این کارهام بخاطر چیه؟

با لحنی که از شدت طلبکاریش به شدت کاسته شده بود و

رنگ انکار گرفته بود گفتم

!میشه واضحتر حرف بزنی؟ مثلاً کدوم کار؟

اخماشو کشید توی صورتش و در حالی که مچ دستمو فشار
میداد گفت

همونی که از دستوراتم سرپیچی میکنی، همونی که بهت
گفتم نرو مهمونی ولی گوش نکردی و چوبشو خودت
خوردی!

نفس آسوده‌ای کشیدم

خیالم راحت شد... فکر کردم میخواد بگه همین کارایی که به
!!عشق من میکنی تا بهم بررسی

[06.11.19 07:40]

شش

اخمامو توی هم کشیدم

محاله امشب رو تا صبح با تو توی این اتاق بگذرونم، همون
شب واسه هفت پشتم بس بود

پوزخندی زدم و با لحن حرص درآری گفتم
نمیخوام به همسر آیندم خیانت بشه

اینو گفتم و به طرف در رفتم، دستگیره رو بالا و پایین کردم و
درو کشیدم

بر خلاف انتظارم در به راحتی باز شد، دهنم باز موند، پس
آرمان بازم منو دست انداخته بود

سرمو به طرفش چرخوندم

.نور از بیرون داخل اتاق تابید و مستقیم روی صورتش افتاد
 چند قدم بهم نزدیک شد و با همون نیشخند روی لبش گفت
 تو اینقدر هول شدی که حتی یادت نبود که در این اتاق
 همون روز که منو تو ازش بیرون اومدیم تعمیر شد و الان
 .دیگه هیچ گیری نداره
 بعد این حرف زودتر از من از اتاق رفت بیرون و منم به
 .رفتنش نگاه کردم
 جلوی در مکتی کرد سرشو به طرفم چرخوند و گفت
 راستی برو خدا رو شکر کن که این در تعمیر شد وگرنه اینبار
 !!مثل دفعه قبل جوابتو نمی‌دادم
 .پوزخندشو پررنگ تر کرد و کامل رفت بیرون
 با دست های مشت شده از حرص حرفاش وسط اتاق خشک
 .شده بودم

جمله ی آخرش چو میخواست بهم بفهمونه؟! چرا من همیشه
!از این دیوونه رو دست میخورم؟

**

مامان میخوای اصلا نیا عروسی پسرعموت و راحت بشین
.توی خونه و به درسات برس

طعنه ی حرفش خیلی عذابم میداد. مستقیم نمی گفت و از در
.گوشه و کنایه وارد می شد و همین بیشتر حرصم میداد

کلافه دستم رو بین موهام که آشفته دورم ریخته بود فرو
.بردم و آرام کشیدمشون

مامان من دیگه قید درس و همه چی رو میزنم تا اقوام ازم
!راضی باشن، خوبه؟

مامان با حرص لباسمو روی تخت انداخت و گفت

من نمیگم درس نخون ولی خب آخر هفته عروسی پسر
عموته و تو حتی هنوز خریدم نکردی. یک ماهه کز کردی
گوشه ی اتاقت و به بهونه ی درس هیچ جا نمیری، الانم که
خیلی علاقه ای نداری واسه عروسی آماده بشی، من نمیدونم
تو چته. همه دختر دارن منم دارم، یه ذره ذوق و شوق تو
وجودت نیست.

با بغض ادامه داد

.حتی چیزی هم نمیگی تا کمکت کنم

.پوزخندی زدم

کمک!؟ اونم مامان؟؟ هیچکس نمیدونه که من واسه فرار از
خاطرات و حرفای پسر عموم به اتاقم پناه بردم! این درس
همش بهونست، آرمان یک ماهه رفته فرانسه و من حتی
!نمیدونم حالش خوبه یا نه

لعنت به روزایی که آرزوت باشه عشقت عکس پروفایلش رو
!عوض کنه تا ببینی چه شکلی شده
گفت برم دیگه نمیام ایران، ولی از عروسی داداشش که دیگه
نمیتونه بگذره... قلبم با سرعت به تپش افتاد، یعنی بالآخره
!می بینمش؟

[09.11.19 07:54]

هفت

با فکر به آرمان دلم زیر و رو شد، از جام بلند شدم و کتابام رو
جمع کردم.

اگه قرار باشه بعد از این یک ماه بینمش باید یه لباس قشنگ
بخرم.

یه عطر تلخ که تا عمق وجودش بره و نتونه ازم چشم برداره،
!حتی نتونه بره به عشقش اعتراف کنه

.باید کاری کنم تا به چشمش پیام

.مامان من امروز باهات میام بریم خرید

مامان که از تصمیم ناگهانی من متعجب شده بود از ترس
اینکه پشیمون بشم با خوشحالی سریع قبول کرد و از اتاق
رفت بیرون.

ولی آرمان به بابابزرگ گفت که دفعه ی بعد با عشقش
برمیگرده.

.پس یعنی تا الان بهش اعتراف کرده

لعنت به این شانس، دلم گیر آدمی افتاده که حتی نمیدونم
.حشش بهم چیه

ولی من توی عروسی محمد باید سر در بیارم اون دختره کیه
 !حتی اگه شد از زیر زبون زن عمو میکشم
 اونوقت میدونم چه بلایی سرش بیارم. اون دختر حق نداره
 !آرمان رو از من بگیره

جلوی آینه ی قدی ایستادم و سرتا پامو برانداز کردم
 لباسی پوشیده و طلایی رنگ انتخاب کرده بودم تا ایندفعه
 .دیگه مثل عروسی حسین آرمان بهم تیکه نپروانه
 .موهامم شنیون کرده بودم با یه آرایش ساده
 با شنیدن صدای مامان از پشت در، نگاهمو از آینه گرفتم و از
 .اتاق بیرون اومدم
 دلهره داشتم... بعد از چند هفته میخوام بینمش ولی با یه دختر
 !دیگه

تصمیم گرفتم بهش بی محلی کنم شاید بتونم از این طریق
خودم رو آرام کنم.

بلند شدم صدای موبایلم باعث شد افکارم بهم بریزه
با دیدن اسم جانسون روی گوشیم ابرو هام از تعجب بالا پرید
بعد از چند روز آلان زنگ زده، یعنی چه کاری داره؟
سلام آقای جانسون.

جانسون هدیه... هنوز هم مثل غریبه ها باهام حرف میزنی. با
این کار آرمان بهت شک میکنه. بهتره اسممو صدا بزنی
کلافه و پر حرص گفتم

الآن که آرمان پیشم نیست

جانسون تا چند ساعت دیگه که میبینیش، باید از الان عادت
کنی.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم

مگه تو هم دعوت شدی واسه عروسی؟

جانسون آره از طرف آرمان

با شنیدن این حرف به جای اینکه خوشحال باشم که جانسون هم توی عروسی هست و میتونم حساسیت‌های آرمان رو تحریک کنم، از این ناراحت شدم که آرمان با این کارش بهم فهموند که از جانسون کینه نداره و بود و نبود کنار من براش فرقی نمیکنه و تمام تصورات من غلط بوده و آرمان اصلا این موضوع براش مهم نبوده که من میخوام با جانسون باشم

[09.11.19 07:54]

پوزخندی زدم

باشه پس توی عروسی میبینمت. فعلاً باید برم

تماس رو قطع کردم و گوشیمو انداختم توی کیفم و از پله ها
پایین رفتم

مامان و بابا توی سالن منتظر من بودن بابا با دیدنم یه نگاه
دقیق بهم انداخت انگار دنبال یه مشکل میگشت
منتظر بهش نگاه کردم

سری تکون داد و اشاره کرد تا بریم سوار ماشین بشیم
نفس آسوده‌ای کشیدم و بیرون رفتم

توی ماشین فقط سکوت کرده بودیم. هیچ کس هیچی
نمی‌گفت

ولی من تمام فکر و ذهنم مشغول آرمان بود

اینکه یعنی باید امشب دست تو دست یه دختر ببینمش؟
 بابا ماشین رو توی پارکینگ تالار پارک کرد
 منو مامان زودتر پیاده شدیم و رفتیم داخل. بیشتر از نگاه های
 تیزبین بابا فرار میکردم
 انگار هر لحظه منتظر فرصت بود تا مچمو بگیره
 به محض اینکه وارد شدیم چشمامو اطراف سالن چرخوندم
 انتظار داشتم همون بدو ورودم با آرمان رو به رو بشم
 قلب بیقرارم زیادی مشتاق دیدنش بود
 حتی با وجود اینکه قول داده بودم بهش کم محلی کنم
 مامان به طرف زن عمو رفت
 با دیدن عمه طوبی کنارش، پلکامو محکم روی هم فشار
 دادم.

چاره‌ای نبود باید برای تبریک جلو میرفتم و گرنه فردا پس
فردا یه حرف دیگه پشت سرم میزد

نزدیک‌تر رفتم و سلام کردم و تبریک گفتم

زن عمو باشوق بغلم کرد و تشکر کرد ولی عمه طوبی با
پوزخندی حرص درآر بهم خیره شده بود

زن عمو ان شاء الله دفعه‌ی بعد عروسی تو باشه خوشگلم
لبخندی زدم و تشکر کردم

ولی توی دلم گفتم اگه آقا پسر سرش به سنگ بخوره
...عروسی منم میرسه، و گرنه

با شنیدن صدای عمه طوبی نگاهم به طرفش کشیده شد
با فیس و افاده‌ای که این دختر داره فکر نکنم حالا حالا ها
!کسی از صد فرسخیش هم رد بشه

قبل از اینکه من چیزی بگم مامانم جلو اومد و رو به عمه
طوبی با لبخندی که از صدا پوزخند بدتر بود گفت

طوبی جون دختر من اشاره کنه از در و دیوار براش
!خواستگار میاد

بعضیاشون لیاقتش رو نداشتن واسه همین خدا رو شکر میکنم
.که جور نشد

غرق خوشحالی و غرور شدم و لبخند عمیقی از این جانب
.داری مامان کنج لبم نشست

فکرشم نمیکردم مامان اینجوری پشتم در بیاد چون کلا اهل
.جواب بحث دادن نبود

پوزخندی زدم و رو به عمه گفتم

اتفاقا تصمیم دارم ازدواج کنم با کسی که تمام خواستگاری
.قبلیم در برابرش هیچن

اینو گفتم و از اون قسمت رفتم، صبر نکردم تا چیز جدیدی
.بگه و حالمو خراب کنه

[09.11.19 07:54]

نه

با شنیدن صدای جانسون از پشت سرم، ایستادم و به طرفش
چرخیدم.

سلام آقای جانسون

جانسون با لبخند نزدیک تر اومد و گفت

خیلی زیبا شدی، تبریک میگم

لبخندی زدم

ممنون.

جانسون بهتره اینجا بشینیم

منم تایید کردم و صندلی رو بیرون کشیدم و نشستیم

جانسون هرچی نگاه کردم آرمان رو ندیدم، نکنه نمیخواد بیاد
!عروسی برادرش؟

آهی کشیدم

منم ازش بیخبرم

جانسون یعنی عروسی برادرش نمیاد؟

شونه‌ای بالا انداختم و ناامید گفتم

آرمان واقعا غیرقابل پیش‌بینی هست

جانسون به نظرم باید به نقش بازی کردن ادامه بدیم، بالاخره
دستش رو میشه

پوزخندی زدم

البته اگه حسی بهم داشته باشه، شایدم اصلا به من فکر
نمیکنه و تلاش های من و تو واسه چزوندنش بیفایده باشه.
اون حتی خودش تو رو دعوت کرده تا بیای، پس براش مهم
نبوده مارو کنار هم ببینه

جانسون امشب باید از همه چی سر در بیاریم. البته اگه آرمان
از فرانسه برگشته باشه

واسه اینکه ذهنمو منحرف کنم گفتم

راستی یادمه گفتی توی عشقت یه اسطوره بودی، نمیخواهی
!برام تعریف کنی؟

جانسون آهی کشید و با لبخند مغمومی گفت

یه دختر فرانسوی اصیل، دنیا رو به پاش میریختم، میدونی
یه سال اسطوره یک عشق فرانسه مال من بود؟
ولی عشق من سرانجامی نداشت

با تعجب بهش نگاه کردم

چی شد مگه؟

جانسون بطری آب رو برداشت و سر کشید، انگار میخواست
خودشو آروم کنه

.بعد از چندسال، من رو به یه پسر پولدار فروخت

تعجبم بیشتر شد

!تو که خودت یکی از ثروتمندای فرانسه هستی

.جانسون من پیشش خودمو کامل معرفی نکرده بودم

یه روز اتفاقی توی یه مهمونی دیدمش. فقط عشقمو بهش

نشون داده بودم و اینکه خیلی دوشش دارم. اون نمیدونست

.من ثروتمند هستم

سرمو به معنای تاسف تکون دادم

همون بهتر که زود شناختیش، وگرنه با پولت میخواست
ازدواج کنه نه با خودت

جانسون ولی قلبمو چیکار کنم، هنوزم آروم نشده، با دیدنش
هنوزم حالم دگرگون میشه

اومدم یه چیزی بگم تا جانسون آروم بشه ولی با بلند کردن
...سرم همونجوری دهنم باز موند

آرمان از در ورودی اومد داخل... ناخودآگاه دستمو گذاشتم
روی قلبم و محوش شدم

[11.11.19 04:52]

نفسام منقطع شده بود، جوری میخ صورتش شده بودم که
حتی نمیتونستم جواب حرفای جانسون رو بدم
جانسون چی شد هدیه؟ پشت سر من چیه که اینجوری
محوش شدی؟

بدون پلک زدن خیره شده بودم بهش، این عشق آخرشم منو
از پا در میاره

جانسون وقتی سکوت منو دید صندلیشو چرخوند و پشت
!سرشو نگاه کرد تا خودش ببینه من محو چی شدم
با ابروهای بالا پریده به طرفم چرخید و گفت
!بالآخره اومد

نگاه عمیقی بهم انداخت و سرش رو تگون داد

اگه این لحظه حال تو رو ببینه، به راحتی میفهمه که
عاشقشی!

حرفای جانسون هم نمیتونست کاری کنه که نگاهمو از آرمان
بگیرم.

پیراهن مشکی براق و کت تک شکلاتی رنگش به قدری
بهش میومد که حتی برای ثانیه‌ای نمیتونستم نگاهم رو ازش
بگیرم.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. از جام بلند شدم.

گور بابای غرور و حرف مردم، باید برم بهش بگم که
عاشقشم... یا قبول میکنه و بهش میرسم، یا ردم میکنه و
امضحکه‌ی خاص و عام میشم

بهتر از این روی هوا موندمه

با بلند شدن من جانسون سریع گفت

هدیه بشین... اگه نگاه آرمان بهت بیفته همه چی خراب
میشه.

با صدایی که از هیجان و بغض به لرزه افتاده بود گفتم
هرچی میخواد بشه... من امشب باید بهش بگم عاشقشم
صندلی رو کنار زدم تا به طرفش برم.

دو قدم به جلو برداشتم ولی در همون لحظه دختری رو دیدم
که به سرعت به طرف آرمان رفت و دستشو دور بازوهاش
حلقه کرد!

چهره‌اش با آرایشی که داشت از اون فاصله زیاد مشخص نبود
و نمیتونستم بفهمم کیه.

زانو هام شل شد و به زور به عقب برگشتم و خودم رو روی
صندلیم رها کردم. تمام اشتیاقم ته کشید وقتی دیدم آرمان با
لبخند با دختره هم قدم شد.

آرمان بالاخره از عشقش رونمایی کرد؛ باهاش همراه شد،
...پس اون دختره که می گفت عاشقشه

انگار حتما باید با چشمای خودم می دیدم تا باورم بشه...

.ذره ای امید که توی دلم بود هم پر کشید

.چشمامو بستم تا از فرود اشکم جلوگیری بشه

.من نباید به این سادگی شکست بخورم

با نشستن دستی روی دستم، مثل برق گرفته ها چشمامو باز
کردم.

دست جانسون بود. در حالی که لبخند روی لبش بود گفت

به این زودی ناامید شدی؟ اول باید بفهمیم اون دختر کیه...

اصلاً نگران نباش من امشب تا آخرش باهاتم و تا از دل

.آرمان باخبرت نکنم دست بردار نیستم

سرمو بالا گرفتم و چندتا پلک آروم زدم تا اشکم پایین نیچه

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو از زیر دست جانسون بیرون کشیدم.

[11.11.19 04:52]

یازده

لبخند تلخی زدم

مشکل از جایی شروع شد که من همیشه دم دستش بودم و منو ندید.

ولی من نمیتونم ازش بگذرم

جانسون آرمان هنوز تو رو ندیده، موزیک خوبی گذاشتن
بهتره منو تو بریم وسط تا اینجوری آرمان بتونه ببینه که با
هم هستیم.

نمیدونستم اگه بابا یا حسین من رو با جانسون ببینن
واکنششون چیه... اما اون لحظه فقط به دنبال راهی برای
نشون دادن خودم به آرمان بودم؛ راهی که برخلاف واقعیت
!یه جورایی بهش بفهمونه که برام مهم نیست

.آب دهنم رو قورت دادم و سرمو به نشونه تأیید تکون دادم
.درسته باید بریم برقسیم

.باهم بلند شدیم

سعی کردم جایی قرار بگیریم که زیاد توی دید نباشه، تقریباً
.وسط بقیه که داشتن میرقصیدن

با فاصله ازش ایستادم و گفتم

خواست باشه حتی دستم رو نگیری موقع رقصیدن. روبه
روی هم باشیم بهتره

اینجوری هم خودم راحت تر بودم هم عمه و بقیه کسانی که
با چشمای ریز شده زل زده بودن بهم نمیتونستن حرفی بزنن
جانسون توی رقص خیلی ماهر بود و حتی حرکتایی انجام
میداد که من فقط مثل مترسک نگاش میکردم
ظاهرا میرقصید ولی نگاهم مدام داشت میچرخید تا آرمان رو
پیدا کنه

تا اینکه بالآخره دیدمش که داشت رو به روی همون دختر
میرقصید

نفسام به شماره افتاد یه دور چرخیدم تا صورت دختر رو ببینم
با دیدنش ابرو هام از تعجب بالا پرید. پس اونی که دل آرمان
!رو برده "دنیا" دختر خالسه؟

!تا جایی که میدونستم حدود 18،19 ساله بود

من بدبخت پا به پاش راحت رفتم دلشو این عوضی برد! یه
!دختر بچه؟

بغض گلومو فشار میداد، آرمان حتی حواسش هم نبود که من
اونجام و به حرفای دختره گوش میداد.

دنیا خودشو چسبوند بهش و با لوندی خندید.

همون لحظه سنگینی نگاه آرمان رو حس کردم. چشمام توی
چشماش افتاد، پاهام سست شد، حس میکردم الان میخورم
زمین.

ولی شکست و حقارت این مدلی رو اصلا نمیخواستم. جلوی
چشم این همه آدم.

هنوزم سنگینی نگاه آرمان رو حس میکردم، با اشاره ی
جانسون به خودم اومدم و لبخند زدم و خودمو بهش نزدیکتر
کردم.

دوباره نگاهمو به طرفش کشوندم. نگاهش رو ازم نگرفته بود.
باز چشم تو چشم شدیم

منتظر بودم اخمش رو ببینم و بیاد طرفم و جانسون رو کنار
بزنه

ولی در عوض لبخند جذابی زد و آروم سرش رو به نشونه
سلام تکون داد

آتش گرفتم، میخواد چیو بهم ثابت کنه؟! اینکه براش مهم
نیستم؟؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و از پیست فاصله گرفتم و به طرف
میز رفتم و روی صندلی نشستم

جانسون هم سریع برگشت پیشم

با حرص با انگشتم روی میز ضرب گرفتم و گفتم

دیدي چطور بهم لبخند ميزد؟! با خودش چي فکر کرده؟ با
اون دخترخاله‌ي عوضيش داره ميرقصه!! چي داره اون دختر
!!بچه؟ اصلا هم قشنگ نيست

جانسون اگه به زيبايي باشه که صورت تو ناخودآگاه نگاه هر
فردی رو روی خودش متمرکز ميکنه

نگاه تندی بهش انداختم و با چشماي گرد شده گفتم
يعنی ميخواي بگي چيز بهتر از زيبايي ظاهري ازش ديده
که اون رو به من ترجيح داده؟! الان جاي دلداري دادنته؟
فورا دستش رو به نشونه تسليم بالا آورد و گفت
نه.. نه.. باور کن چنين منظوري نداشتم

چاقو رو برداشتم و با حرص توي موزي که داخل بشقاب بود
فرو کردم

من هر فرد رو ميخوام چيكار؟ اصلاً همه برن به درك! اونی
كه من ميخوام منو نميپينه، فكر كرده من ميذارم با اين دختره
!ازدواج كنه

[11.11.19 04:52]

دوازده

در حالی كه حرص ميخورم و تند تند با چاقوی توی دستم
موز رو تيكه تيكه ميكردم با شنیدن صداش دستم از حركت
ايستاد و صاف به صندلیم چسبیدم
!اجازه هست منم سر ميز شما بشينم؟

نفسم توی سینه‌ام حبس شد. چشمام رو بستم و نامحسوس
بازدم عمیقم رو بیرون دادم

لعنتی چهرش از همیشه جذابتر شده بود. ته ریش مرتبی روی
صورتش بود که چهره‌اش رو جذاب تر و مردونه‌تر کرده بود
مثل اینکه دوری از من حسابی بهش ساخته

جانسون با خوش رویی گفت
خواهش میکنم بفرمایید

آرمان صندلی رو بیرون کشید و نشست. دستش رو به طرف
جانسون دراز کرد و گفت

خیلی خوش اومدی... ممنونم که دعوتم رو قبول کردی
جانسون صمیمانه دستش رو فشرد و با لبخند تشکر کرد و
تبریک گفت

با چشمک نامحسوسی که برام زد حواسم رو جمع کردم و بعد
از چند دقیقه سکوت به زور لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم

بن... به نظرم همین امشب منو از بابام خواستگاری کن،
شب قشنگیه و همه خوشحالن... خوشحالشون چند برابر
میشه!

صدام خونسرد و بی تفاوت بود درحالی که داشتم حرصم رو با
مچاله کردن گوشه‌ی لباسم توی مشتم خالی میکردم
تمام حواسم پی عکس العمل آرمان بود

یه لحظه نگاه خیرشو روی دستم حس کردم

فورا مشتم رو باز کردم و کف دستم رو روی لباسم کشیدم
سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم و با همون لبخند
تصنعی گفتم

نظر تو چیه پسرعمو؟

دوباره نگاه کوتاهی به دستم که اینبار بی حرکت روی میز
گذاشته بودم انداخت و بی تفاوت گفت
اصلاح مملکت خویش خسروان دانند

کم کم داشت صد مقاومت می شکست و نقاب خونسردیم از
!چهره‌ام کنار میرفت. چرا همیشه چیزی ازش فهمید؟

ولی چه توقعی دارم، اون انتخاب خودشو کرده. همون دنیا
دلشو برده من کجای پیازم؟ انتظار دارم چی بگه الان؟
یه ندا توی سرم گفت

!پس اون حرفایی که فرانسه میزد چی؟؟

رشته افکارم با بلند شدنش در هم ریخت

آرمان درحالی که بلند شده بود و صندلی رو به سمت میز
برمی‌گردند گفت

!من با گروه ارکستر کار دارم، مزاحم شما نمیشم

.حس کردم پوزخندی روی لبشه

با دور شدن آرمان، ناامید به جانسون نگاه کردم

بیفایدس، اون هیچی براش مهم نیست. تا خودش نخواد
!نمیشه به کاری وادارش کرد

جانسون گیریم آرمان یکی دیگه رو دوست داره، سوال من
اینجاست که چرا اینهمه روی تو حساسه؟ چرا توی همه ی
کارات دخالت میکنه و تقریباً خودشو صاحب اختیار تو
میدونه؟! من فرق بین عشق و غیرت ایرانی رو نمیفهمم واسه
.همین درک احساس آرمان برام مشکله

خودمم برام جای سوال بود، فرانسه بابام منو سپرده بود
.دستش ولی ایران که دیگه نسپرده بهش
با دستم دو طرف شقیقه هام رو فشار دادم و گفتم
.خودمم گیج شدم

[11.11.19 04:52]

سيزده

در همین لحظه صدای ارکستر توی سالن پیچید
ضمن عرض تبریک به خانواده‌ی عروس و داماد و خوش
آمد به مهمانان گرامی...برادر آقا داماد آقا آرمان میخواد با
صدای خودش یه آهنگ بخونه و تقدیم کنه به کسی که
خیلی دوستش داره.
صدای دست و جیغ و هووووو گفتن جوونا توی سالن پیچید.
با این کارش همه رو سورپرایز کرد

مطمئن بقیه هم براشون جالب بود بدونن اون دختر کیه که
 پسری با موقعیت آرمان این چنین میخواد بهش ابراز
 احساسات کنه. بعضی از دخترا این سوالشون رو با صدای بلند
 پرسیدن، انگار منتظر بودن یکیشونو انتخاب کنه ولی آرمان
 ...فقط لبخند زد

حسادت و حرص کل وجودم رو گرفته بود و دلم میخواست
 چشم‌های همه‌ی اون دخترهایی که اون قسمت ایستاده بودن
 و با ذوق به آرمان نگاه میکردن رو به ناخون‌های بلندم از
 !کاسه در بیارم

زن عمو رو دیدم که با لبخند به آرمان خیره شده و زیر لب
 !قربون صدقه‌اش میره

آهنگ ملایمی توی فضا پیچید، نگاهم به دنیا افتاد، اون
 همچین تحفه‌ای هم نیست که آرمان میخواد اینجوری بهش
 علاقه نشون بده. ناخون‌های بلندم کف دستم رو سوراخ کرده

بود و حتی نمیتونستم جواب سوال های جانشون رو بدم که
ازم میخواست تا بهش بگم چی شده

با پخش شدن صدای آرمان توی سالن که کپی صدای
خواننده ی اصلی آهنگ بود، بغضم شکست و یه قطره اشک از
چشمام پایین چکید

گوش به زنگتم و چشم به در خیره، به انتظارم تا بیای نگو
به من دیره، که من دیگه طاقت ندارم.. آخه به دوری تو یه
...نفر عادت ندارم

منو ببخش اگه به تو شک میکردم، اگه زنگ میزدی گوشی
...رو روت قطع میکردم، اگه خواسته هاتو نشنیده رد میکردم
همیشه حق با تو بود و اینو تازه فهمیدم که این منم که الکی
به تو فاز بد میدم و حق میدم که ازم بدت بیادو بخوای نپلکم
دور و ورت زیاد... ولی بدون که بی تو داغون داغونم، با تو

زندگیم ایده آله آروم آروم، نباشی حتماً باید یه قرصی چیزی
...باشه تا شبا بتونم خودمو با اون بخوابونم

اگه دیگه نداری روم هیچ میلی، اگه منو نمیخواهی نداره عیبی،
...ولی اینو بدون عزیزم من هنوزم دوست دارم خیلی

میدونم نداری ازم دل خوشی، دل من تنگه برا تو، دل تو چی؟
برام میتپه، برام تنگ میشه؟ یا دوست داری دلم بیشتر از این
تنبیه شه. اگه که نه یالا بگو پس کوشی، چرا یه میس کالم
ندارم از گوشی؟ چرا اصلاً به من هیچ حسی نداری، چرا سعی
..نمیکنی ازم حرصی درآری؟

چته چقدر فاصله میگیری، چرا با من یه فاز تازه نمیگیری...
چرا وقتی میبینی پشیمونم، منو نمیبخشی یه کم ساده
نمیگیری... یادته همیشه، چه تو دعوا و آشتی، تو سخت ترین
شرایطام هوامو داشتی، منو دور نمیزدی، سرم غر نمیزدی، با
اینکه لیاقت از من بهترا رو داشتی... حالا تو نیستی بدم به
کی تکیه؟ با کی در میون بذارم یکی یکیه، مشکلاتی که

دارمو بی تو حل نمیشه، بی تو مشکلاتم بیشتره و کم نمیشه،
 پس بیا، بگو منو میبخشی، چرا فکر میکنی تو دلخوشیم بی
 نقشی؟ وقتی میدونی چقدر بی تو روحیم خرابه، دیگه دلم
 "طاقت یه لحظه دوریتم نداره"

آهنگش تموم شد و من همچنان دستم روی قلبم بود
 باور نمیکنم منو نمیخواد... حس میکردم داره با آهنگش
 !!! حرفاشو به من میزنه. آخه باکی جز من اینقدر صمیمیه؟

[13.11.19 13:12]

چهارده

صدای دست و سوت و جیغ سالن رو پر کرده بود.
 آرمان تقریباً بیشتر عمرش کنار من بوده، شب و روز خونه‌ی
 بابابزرگ باهم بودیم مگه میتونه جز من برای کسی اینقدر
 !صاف حرف بزنه؟

صدای یه عده از دخترا بلند شد
 آرمان بگو اون دختر خوشبخت کیه که براش خوندی؟
 .آرمان سکوت کرده بود
 .دهنم خشک شده بود
 میخ شده بودم روش، فاصلمون تقریباً زیاد بود ولی من جزء به
 .جزء صورتشو حتی از دور هم حفظ بودم
 جانسون با دیدن حال و روزم بی حرف لیوان آبی رو جلوم
 .گرفت

با اینکه نمی‌دونست چی شده ولی مثل اینکه ترجیح میداد
الآن سؤالی نپرسه و از این بابت واقعا ممنونش بودم

دنیا رو دیدم که دوباره به طرف آرمان رفت دوباره ناخنامو
کف دستم فشردم و با دست دیگم لیوان آب رو روی میز
کوبیدم.

یه آهنگ ملایم نواخته شد و زوجها رفتن وسط، دنیا دستشو
...به طرف آرمان برد تا باهاش بره وسط

ولی آرمان بدون توجه به دستی که به طرفش دراز شده بود،
!زیر لب چیزی گفت و ازش جدا شد

اخمام از تعجب و کنجکاوی درهم شد نشست...اگه مخاطبش
دنیا بوده پس چرا دستش رو پس زد و ازش جدا شد؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم و در جواب نگاه منتظر
جانسون گفتم

آرمان الآن يه آهنگ خوند و گفت که اونو برای کسی که
دوستش داره میخونه

نفس عمیقی کشیدم و کلافه سرم رو تگون دادم
انگار داشت حرف‌هاش رو به من میزد! ولی آرمان بارها بهم
ثابت کرده که وقتی بهش امیدوار شدی میزنه همه چی رو
خراب میکنه

با این حرفم ماجرای تفریحی که رفتیم و بوسه‌اش که بعدش
ربطش داد به چیپسای اطراف دهنم اومد توی ذهنم. مطمئنم
!اگه این آهنگو به خودم ربطش بدم بعدا بدجور ضایع میکنه
پس بهتره خودمو بزnm به نفهمی و با نهایت امیدواری به این
!فکر کنم که اگه با من باشه بالأخره میاد بهم میگه

جانسون متفکرانه سرش رو تگون داد و دستی به صورتش
کشید

نظرت چیه باز بریم برای رقص؟ شاید اینجوری دوباره یه
اتفاق بهتری بیفته

چشمم رو اطرافم چرخوندم

چراغ های سالن خاموش شده بود و فقط رقص نورها بودن
که فضا رو کمی روشن کرده بودن ولی فقط در حدی که
جلوی پاتو ببینی

!زیاد نمیشد باهاش افراد رو تشخیص داد و بدونی چی به چیه
آهی کشیدم و گفتم

نمیدونم... اصلاً خودمم توش موندم. دیگه کاری که واسه
رو کردن دست آرمان نکردم، نیست

جانسون قول میدم آخرین حرکتمون همین رقص باشه، بیا
امتحان کنیم

با ناامیدی از جام بلند شدم

...امیدوارم

جانسون کمی جلو تر رفت و منم پشت سرش میرفتم که
یدفعه دستم محکم از پشت سر کشیده شد، هول شدم و با
اون کفش پاشنه بلند داشتم میفتادم زمین که فوراً نگه
داشت

با اخم بهش توپیدم

!مگه مریضی که اینجوری دستمو میکشی تا بیفتم؟
صداش زیر گوشم طنین انداخت و مثل آب روی آتش، خشمم
فروکش شد

!افتخار یه دور رقص رو به من میدی دخترعمو؟
سرمو بلند کردم و به صورتش خیره شدم، پاهام سست شده
!بود و زبونم هم قفل

.تمام تنم چشم شده بود و روی آرمان خیره

[13.11.19 13:12]

پانزده

مگه میتونستم درخواستشو رد کنم در حالی که تمام وجودم
!خواستنش رو فریاد می‌زد؟

یه حس سرکش درونم میگفت قبول نکن ولی اگر قبول نکنم
تمام دخترای توی سالن منتظر یه اشاره از طرفش هستن تا
خودشونو بچسبونن بهش و ازم جداش کنن، بعدشم هدف
امشب منو جانسون همین بوده که دستش رو بشه... اگه الان
قبول نکنم باهاش برقصم اونم لج میکنه باهام و ممکنه بدتر
بشه.

دوباره صدای آرامش بخش آرمان توی گوشم پیچید

!باهام میای؟

.لبم رو زیر دندونم کشیدم و سرم رو تگون دادم
 ...همین براش کافی بود تا دستشو دور کمرم حلقه کنه
 .باهم رفتیم وسط و آروم شروع کردیم به رقصیدن
 توی حصار دستاش تگون میخوردم، حتی نوک انگشتاشم که
 بهم میخورد تمام وجودمو به آتیش می کشید. با هیچ کس جز
 .آرمان نمیتونم اینقدر آروم باشم
 چشمای اونم فقط محو صورت من شده بود... انگار جز من
 .اصلا هیچکی رو نمیدید
 سرشو آروم پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد
 !میدونستی از همه ی دخترا خوشگلتری؟
 .با انگشت شصتش آروم گونه ام رو نوازش کرد

قلبم دیگه تند تر از این نمیتونست بپیه... داره منو سخته میده
...امشب

توانایی حرف زدن ازم سلب شده بود و فقط مثل یه آدم گیج
جهت سرم رو از قرنیه چشم راستش، به چشم چپش تغییر
میدادم.

یکی از دستامو بالا گرفت و یه دور منو چرخوند و دستمو
کشید جوری که محکم چسبیدم به سینش. دوباره سرشو
پایین آورد و زیر گوشم زمزمه کرد

نباشی حتماً باید یه قرصی چیزی باشه تا شبا بتونم خودمو با
!اون بخوابونم

بعد از یه دم طولانی، نفسم همونجا توی قفسه سینم گیر کرد
و بیرون نیومد

خودم رو جمع و جور کردم و با پوزخند گفتم
.اینجا که دیگه میکروفن دستت نیست که داری مانور میدی

جوری منو به خودش چسبونده بود که همون یه ذره تلاشم
برای تنفس هم بی فایده میشد

یه دور دیگه منو چرخوند و دوباره زیر گوشم لب زد

امشب دیگه میخوام دلمو پیشت رسوا کنم

دیگه من حرکتی نمیکردم، سرجام خشک شده بودم مثل یه
عروسک خیمه شب بازی این آرمان بود که منو با خودش
!میرقصوند، خواب بودم یا بیدار؟

با کف دستم به شونه‌هایش زدم تا ازم جدا بشه

بهتره بری به خودش اعتراف کنی، من پیغام رسون خوبی
!نیستم

چشمای شرورش رو بهم دوخت و با نیمچه لبخندی که

روی لبش اومده بود لباش رو به گوشم چسبوند

!مگه میدونی اون آهنگو واسه کی خوندم؟

از برخورد لبای گرمش به گوشم چشمام گرد شد و بدنم در
عرض چند ثانیه یخ زد

اگه الان بگم واسه من خوندی بدجور میپیچونه، واسه همین
شونه ای به معنای ندونستن بالا انداختم و خواستم ازش جدا
بشم که دوباره منو به طرف خودش کشید و محکمتر از قبل
به خودش فشارم داد

!کجا؟؟؟ حق نداری از بغلم دور بشی

چرا نمیخواهی بفهمی که من فقط واسه تو اون آهنگو خوندم
مای گیفت؟

.چشمام روی دهنش مات موند و بی حرکت به زمین چسبیدم

[13.11.19 13:12]

شونزده

چندبار محکم پلک هامو باز و بسته کردم. باورم نمیشد ولی
گفت... بالآخره گفت... گفت که منو میخواد!! ولی نکنه
میخواد من جوگیر بشم یه چیزی بگم و دستم بندازه؟
نور کمی توی صورتش افتاده بود، تمام وجودم فریاد میزد تا
بهش بگم عاشقشم
!ولی زبون سرکشم یه ساز دیگه واسه خودش میزد
با اخم گفتم

بعله حتما اینم راهکار جدیدته واسه دست انداختن من،
میشه دقیقاً بگی چرا حق ندارم از بغلت دور بشم؟ مگه غیر از

اینه که تو فقط پسرعموی منی، آخه تو چرا خودتو صاحب
!اختیار من میدونی؟

!صدای تپش قلبمو واضح میشنیدم، انگار قلبم زیر گلوم بود
منتظر بودم حرف نهایی رو بزنه تا مطمئن بشم و همینجا
!توی بغلش جون بدم

.چشمام روی حرکت لباس خشک شده بود

دستاشو از دورم آزاد کرد و دو طرف صورتم قرار داد، توی
چشمام زل و با صدای آرومی گفت

چون من عاشقتم و نمیدارم احدی نگاهش بهت بیفته،
مدتهاست دارم با دنیا میجنگم تا مبادا کسی تو رو ازم بگیره،
!من تو عشق زیاده خواهم. و توهم مجبوری که با من باشی

شوک زده کلماتی که از دهنش خارج میشد توی ذهنم اکو
...میشد

تمام بدنم لرزید و دلم زیر و رو شد... لحظه ای که همیشه
توی خواب میدیدم، الان توی واقعیت داره اتفاق میفته؟
.شاید هنوز خوابم و خودمم خبر ندارم

یکی از دستامو بالاتر بردم و یه نیشگون آروم از خودم گرفتم،
با دردی که توی تنم پیچید، فهمیدم این یه رویا نیست و
.حقیقت محضه

دیگه نتونستم چیزی بگم، سرش آروم آروم پایین اومد، داغی
.لبشو که حس کردم، جونم به لبم رسید

.سرشو ازم جدا کرد و با چشمای خمارش بهم خیره شد

توی نگاهش انتظار رو حس میکردم، دستامو توی دستاش
گرفت و انگستامون توی هم قفل شد و با همون نگاه
خمارش گفت

نمیخوای چیزی بگی؟ میدونم خیلی وقته اذیت کردم ولی
همش از روی عشق بود! اگه بهت حسی نداشتم حتی باهات

حرفم نمیزدم، تمام کارایی که میکردم فقط به خاطر این بود
که طاقت نداشتم کوچکترین اتفاقی برات بیفته، به هر زبونی
بخوای اعتراف میکنم و بهت ثابت میکنم

روی ابرا بودم و اصلا حس نمیکردم که روی زمینم، جز
!صورت آرمان هیچی نمیدیدم
ولی...ولی بیش از اینکه از ابراز احساساتش خوشحال باشم،
ذات پلیدم همه‌ی کارهای حرص درآرش رو یادم می‌آورد
...لبخند شروری اومد روی لبم، باید جواب بدم

[16.11.19 04:31]

هفده

نگاه منتظرش رو روی صورتم حس کردم، انگار منتظر بود تا
!منم بهش اعتراف کنم اونوقت منو توی بغلش غرق کنه
رویای منم همین بود، مگه اینهمه مدت انتظار چنین لحظه
ای رو نکشیدم؟
خدا میدونست که اون لحظات برام از عسل شیرین تر بود
ولی از بس آرمان منو دست انداخته دیگه نمیتونم حرفاشو باور
کنم!
...مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسه

باید اول از واقعیت عشقش و حرف‌هاش مطمئن بشم بعد
 بهش اعتراف کنم، چون اگه بعد از اعتراف من بهم میگفت
 !که سرکارم گذاشته بدون شک می‌مردم
 لبخندی زدم که باعث شد چشماش برق بزنه
 !پس این پسرعموی مغرور و از خود راضی من، عاشق شده؟
 آرمان با هیجان گفت

چه جورم عاشق شده! از نوع دو آتیشه که صبحا فقط به
 .عشق دیدن چشمای وحشیش از خواب پامیشه
 تو دلم از حرف‌هاش قند آب میشد ولی توی چهرم هیچ
 !نشونه‌ای دیده نمیشد

یکی از ابروهایم بالا انداختم و کلمه به کلمه گفتم
 پس تو عاشق من شدی درسته؟! کمرم رو چنگ زد و منو
 به خودش نزدیک تر کرد و گفت

کاملاً درسته! حالا ازت جواب میخوام... عشق منو قبول
میکنی تا همین لحظه و همینجا تمام دنیا رو به پات بریزم؟
تمام سلول های وجودم جواب مثبت رو فریاد می زد، ولی
!زبونم ساز مخالف کوک کرده بود
به خاطر این عشق منحصر به فردت بهت تبریک میگم
پسر عمو.

با هیجان لبخندی زد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند
...آرمان میدونستم عشقم دو طرفست...من
نداشتم حرفش رو کامل کنه

صبر کن پسر عمو، چقدر تند میری! حدست اشتباهه! تو به
یه عشق یک طرفه دچار شدی...میدونی که من قرار گذاشتم
با بنجامین ازدواج کنم
کم کم اخماش اومد توی صورتش

دیگه خبری از برق نگاهش نبود و خشم و دلخوری توی
چشماش بیداد می کرد

همونجور که انگشتام توی انگشتاش قفل شده بود منو به
طرف خودش کشید

چندثانیه بدون حرف زدن نگاهم کرد، کم کم اخمش کنار
رفت و ناگهانی زد زیر خنده

ولی معلوم بود خنده اش زوریه و خشم ازدها پشت این
لبخندشه

میدونستم... میدونستم وقتی بهت اعتراف کنم لج میکنی و
وسوسه میشی منم مثل بقیه به بازی بگیری

نفس عمیقی کشید و پوزخندی زد

ولی کور خوندی... من مثل اون بی عرضه های احمق نیستم
که بتونی بازیم بدی! اینو تو گوشت فرو کن! فکر کردی من
میدارم با جانسون ازدواج کنی؟ من امشب از عمد دعوتش

کردم تا بهش ثابت بشه که تو بخوای یا نخوای مال منی! من
دیگه آب از سرم گذشته و دستم رو شده الآن که اعتراف
کردم عاشقتم، تا لحظه ی مرگ پای حرفم میمونم و بدستت
میارم! از این لحظه به بعد هم به تو ثابت میکنم هم به بقیه
با شنیدن حرفاش ضعف کردم واسه صدای بم و جذابی که با
رنجش داشت از علاقتش بهم میگفت

[16.11.19 04:31]

هجده

دل میخواست همون لحظه بیخیال همه چی بشم و محکمر
به خودم فشارش بدم و عشقشو قبول کنم و به نهایت برسم
ولی با یادآوری روزایی که با خودم عهد بسته بودم تلافی کنم
کاراشو. فقط شرارت بود که توی وجودم میپچید

!دست خودم نبود، زبونم سرکش شده بود و همراهی نمی کرد
از طرفی هم دوست داشتم ببینم چه جوری میخواد خودش رو
بههم ثابت کنه

زل زدم توی چشماش و با بی رحمی گفتم

چه جوری میخوای جلوی منو بگیری؟ دل که این حرفا
حالش نیست... یدفعه عاشق میشه و متاسفانه انتخاب دل
!من، تو نبودی

حلقه ی دستش دور کمرم به قدری تنگ شد که آخم در اومد
لامصب من همه ی عمرت کنارت بودم من با جون و دل
سپر بلاهات بودم، من از فکر تو شبها بیخوابی میزد به سرم،

کی وقت کردی عاشق اون مرتیکه جانسون که فقط چند
!ماهه میشناسیش، بشی؟

.حرفاش مثل تیری بود که وسط قلبم زده میشد

انگار نه انگار تا همین نیم ساعت قبل برای یه نگاهش جون
!میدادم

الآن که مطمئن شده بودم و خیالم یه جورایی راحت شده بود،
!منِ شرورم بیدار شده بود

فکر میکنی اگه بابام بفهمه تویی که همیشه منو میسپرده
بهت تا مواظبم باشی خودت دلتو پیشم جا گذاشتی، چی
!میشه؟

آرمان تمام دنیا رو راضی میکنم، تو فقط جوابتو همین الآن
.بههم بده

با خودم کلنجار میرفتم تا جواب اصلیمو بگم ولی باید اول بههم
.ثابت کنه

من انتخابمو قبلاً بهت گفتم. قرار ازدواج رو با بنجامین
گذاشتم.

اینو گفتم و خودمو از حصار دستاش جدا کردم و از پیست
رقص بیرون رفتم.

صدای تقریباً بلندش رو از پشت سرم شنیدم
اول و آخرش مال خودمی...هرچی دوست داری تقلا کن
!ولی ماهی بدون آب دوامی نداره
پشتم بهش بود ولی بی اراده مکث کردم و دستمو گذاشتم
...روی قلبم

چه تعبیر قشنگی کرد، واقعاً هم مثل ماهی بودم که آرمان
!برام حکم آب داشت...اما باز زبونم به اعتراف بهش باز نمیشد
از ترس اینکه قلبم منو پیشش رسوا نکنه سریع از اونجا دور
شدم.

.جانسون رو دیدم که سر میز نشسته بود

انگار پاهام رو به زور روی زمین میکشیدم تا از آرمان دور
 بشم در صورتی که تمام وجودم داد میزد بمون
 صندلی رو بیرون کشیدم و خودمو انداختم روش
 همون لحظه برق های سالن هم روشن شد و رقص نورها رو
 خاموش کردن

جانسون با کنجکاوی بهم نگاه کرد و گفت
 کجا رفتی هدیه؟ وسط تاریکی گمت کردم
 نفس نفس میزدم جوری که انگار کوه جا به جا کرده باشم
 جانسون وقتی حالمو دید سریع بطری آب رو به طرفم گرفت
 بطری رو چنگ زدم و یه نفس سر کشیدم تا شاید یه کم آروم
 بشم

چشمهام بازهم دنبال آرمان می گشت. هر لحظه یادم می اومد
 که آرمان بهم اعتراف کرده و دوستم داره، دلم زیر و رو
 می شد. باورش برام سخت و درعین حال شیرین بود

[16.11.19 04:31]

نوزده

یه کم که آرام شدم نگاهمو به نگاه نگران جانسون انداختم و
با لبخند گفتم

به این حال خرابم نگاه نکن... من الان انگار روی ابرا دارم
راه میرم! امشب به بزرگترین آرزوم رسیدم؛ این حالم هم به
خاطر شوک زدگیه.

جانسون با هیجان خودشو به میز نزدیکتر کرد و گفت

!بهم بگو چه اتفاقی افتاد؟

لبخندی زدم و با هیجان گفتم

!فکر کنم نقشه‌ی تو باعث شد

چون آرمان کمی باور کرده که تو منو میخوای ولی مطمئن نیست که من تو رو بخوام، واسه همین دعوت کرده تا بهت ثابت کنه نمیتونی من رو ازش بگیری! اینا حرف هایی هست . که خودش بهم گفت

.جانسون آروم خندید

پس چرا تنه‌اش گذاشتی؟ الان که بهت اعتراف کرده دیگه .نباید بینتون فاصله بیفته

چشمام بالاخره آرمان رو پیدا کرد و همونجور که میخ صورتش شده بودم گفتم

.از بس منو دست انداخته نمیتونم بهش اعتراف کنم

جانسون با تعجب سرزنش وار گفت

با اینکه بهت گفته عاشقته تنه‌اش گذاشتی و اومدی کنار من؟
 بهتره به عشقش اعتماد کنی...درسته که قبلاً توی موارد
 مختلف باهات شوخی میکردی ولی اعتراف به عشق که شوخی
 بردار نیست، اونم چنین آدمی مثل آرمان که تا چیزی نباشه به
 زبونش نمیداد

...هم دلم هم عقلم اینو قبول داشت

ولی من شرورم نه!

لعنت بهش که نمیداشت این لحظه درآغوش عشقم باشم

در همون لحظه با پخش آهنگی ورود عروس و داماد رو
 تبریک گفتن

از جام بلند شدم و گفتم

مثل اینکه عروس و داماد اومدن بهتره من برم استقبالشون

جانسون برو هدیه، ولی دست از لجبازی بردار و به این فکر
 کن که شاید یه آدمهایی یه جای دیگه هستن که دارن پا به

پات داستان زندگیتو میخونن و الان از این لجبازی های تو
!کلی حرص بخورن

خندیدم و گفتم

کسی جای من نیست که بفهمه چقدر اذیت شدم، آرمان کم
من رو حرص نداده که الآن دلم بسوزه

با لبخند از جانسون جدا شدم و به طرف جایگاه عروس و
داماد رفتم

دورشون شلوغ بود و همه داشتن بهشون تبریک میگفتن

برق شادی رو تو چهره ی عمورضا میدیدم

وسط اون شلوغی گیر افتادم و هرکاری میکردم راه باز نمیشد
تا برم جلو یا عقب و فقط سرجام تقلا میکردم

کم کم داشت احساس خفگی بهم دست میداد که حس کردم
یه نفر از پشت منو توی بغلش گرفت و دستاش دور شکمم
!حلقه شد

دستمو بالا آوردم و با آرنجم محکم زدم وسط شکمش
 وسط جمعیت بودم و اگه جیکم در میومد توجه همه جلب
 میشد و آبروم میرفت
 صداشو که زیر گوشم شنیدم خود به خود چشمم بسته شد
 با تو آدم آرومیم، بازی نکن با روحیم
 نفسم توی سینم حبس شد
 با صدای آرومی لب زدم
 آرمان برو کنار زشته یکی متوجه میشه، آبرومون میره
 دوباره کنار گوشم گفت
 قبلا هم بهت گفتم که جرأت منو به چالش نکش! من به
 همه میخوام ثابت کنم چقدر میخوامت
 با بردن آبروی من میخوای خودت رو به همه ثابت کنی؟

با اینکه خیلی مشتاق آغوشش بودم ولی از ترس اینکه بابام یا
آشنایی اون اطراف باشه و نگاهش بهم بیفته، به هر جون
کندنی بود خودمو ازش جدا کردم و رفتم کنار

[16.11.19 04:31]

بیست

مامان با دیدنم به طرفم اومد و با نگرانی گفت

کجا بودی؟ از اول عروسی غیب شدی و هرچی چشم
انداختم ندیدمت

...خب من بیشتر داشتم میرقصیدم

چشماش رو بست و سرش رو به دوطرف تگون داد
مامان برو بهشون تبریک بگو یه وقت کسی فکر نکنه
حسادت میکنی

چشماتو توی کاسه چرخوندم و گفتم
وای مامان... آخرشم این حرف مردم زندگیمونو خراب
میکنه

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت
وقتی آدم به خودش اطمینان داشته باشه و هیچ کار خطایی
نکرده باشه، لزومی نداره از چیزی بترسه
سری تگون دادم و ازش جدا شدم

کمی که اطراف عروس و داماد خلوت شد و همه برگشتن
سرجاشون، به طرفشون رفتم و با لبخند تبریک گفتم. محمد
با صمیمیت و مهربونی جوابمو داد ولی حس میکردم شکلا
!سرسنگین بود باهام

با شنیدن صدای آرمان که من رو مخاطب قرار داده بود
تکونی خوردم و به عقب برگشتم

هدیه... یه چیزی پیشم جا گذاشتی! همینجا بهت بدم یا
میای اونطرف؟

آب دهنم رو قورت دادم و با شک به چشمهای مرموزش نگاه
کردم.

.معلوم نیست امشب فازش چیه

ترسیدم بگم همینجا بده یه چیزی باشه و یا یه چیزی بگه که
بین جمعیت از خجالت آب بشم! برای همین به سمتش رفتم
.تا بینم چی رو میخواد بهم بده

با این کارهای یهوییش آخرشم میزنه سیم پیچای مغزمو
 .خراب میکنه و منم باهاش همدست میشم

پشت سر آرمان به طرف انتهایی ترین قسمت سالن که از
 .بقیه قسمت ها جدا بود رفتم

با رسیدن به اونجا منتظر نگاهش کردم

میشه دقیقاً بگی من چیو پشت جا گذاشتم که حتما باید
 !این گوشه بهم میدادی؟

لبخند مرموزی زد و گفت

صبر کن الان بهت میدم، اگه راضی نشدی میریم همونجا
 .جلوی بقیه بهت میدم

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم

فقط زود باش چون میخوام برم

با چشمای شرورش بهم خیره شد و گفت

...چشم

اینو گفت و دوتا انگشتشو به هم چسبوند و به طرف لبش برد
و یه بوسه طولانی نشوند روش و سریع انگشتاشو به طرفم
آورد و چسبوند به لبم

آرمان در واقع میخواستم قلبم رو بیرون بکشم و بهت بدم
ولی چشمای شکارت این لحظه اینجا بهم اجازه نداد تا
!مستقیم این کار رو انجام بدم

ولی اگه راضی نشدی میتونم جلوی جمع به طور مستقیم قلبم
!رو بهت تقدیم کنم

چشمم گرد شد ولی قبل از اینکه واکنشی نشون بدم دستمو
کشید و با خودش همراهم کرد

[24.11.19 07:59]

بیستویک

دستم و ل کن آرمان خودم میام
بدون اینکه به حرفم گوش بده به راهش ادامه داد
از اینکه به حرفام توجه نمی کرد و در هر صورت کار خودش رو
انجام می داد حرصم گرفته بود
با حرص دستم رو کشیدم و گفتم
میخوام برم جانسون منتظرمه
با آوردن اسم جانسون گره بین ابروهاش پیچیده تر شد و
پوزخندی زد و از بین دندان های کلید شده اش غرید

من دارم به هر دری میزنم تا به تو ثابت کنم دوست دارم
بعد تو نگران جانسونی؟

یه تایی ابرو هام رو بالا انداختم و بدون حرفی سریع ازش جدا
شدم... یادش رفته بوسه‌ای رو که پیچوند و ربطش داد به
چیپس خوردن! حالا بکش آقا آرمان، مگه چی میشه یه مدت
!هم من تو رو بازی بدم؟

.با دیدن مامان و سارا سر یه میز به طرفشون رفتم

سارا با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت

!حتما باید یه مراسم یا عروسی باشه تا من خواهرم رو ببینم؟

درحالی که روی صندلی می‌نشستم گفتم

عزیزم خودت 24 ساعته چسبیدی به شوهرت، وگرنه

میتونستی یه روز ازش دل بکنی و بیای خونه بابات... ولی از
اون دسته از آدم هایی هستی که فکر میکنن آسمون سوراخ
!شده و شوهرشون افتاده پایین

سارا با اخم و دلخوری نگاهم کرد

پیام پیشت تا مثل الآن بهم متلک پیرونی؟ اصلا من
هروقت دلم خواست میام خونه بابام، تو که مثل بختک
افتادی اونجا و شوهر هم نمیکنی بری تا از دستت خلاص
باشن!

اومدم جوابش بدم که با صدای مامانم سکوت کردم
حداقل یه سلامی چیزی بدید بعد بیوفتین به جون هم

[24.11.19 07:59]

بیستودو

دوباره نگاهم رو به طرف سارا کشوندم و گفتم
میدونی که پسرها خودشون میان دنبال من از بس
خاطرخواه دارم! ولی تو اگه کیان مغز خر نخورده بود حالا
!حالا ها پای غدامون ترشی محلی داشتیم

اینو گفتم و خندیدم... فقط داشتم سربه سرش میذاشتم و
منظوری نداشتم، انتظار داشتم مثل همیشه اونم باهام بخنده
و یه چیزی بگه ولی با ناراحتی روشو ازم گرفت و چیزی
نگفت.

تعجب کردم که اینقدر زود رنج شده

قبل از اینکه بخوام از دلش در بیارم با ناراحتی و صدایی بغض
آلود گفت
...مامان

مامان دستش رو گرفت و با نگرانی گفت

...جانِ مامان

سریع پریدم وسط حرفشون و به شوخی گفتم

!وای... وای... حالا اگه من بودما میگفت کوفت و مامان

مامان با اخم نگاهم کرد و گفت

.هدیه بذار خواهرت حرفشو بزنه

سارا که اشک توی چشماش حلقه زده بود آب دهنش رو

قورت داد و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت

...مامان فکر کنم من حامله‌م

مامان با ذوق سارا رو بغل کرد و گفت

الهی من قربونت برم... چه خبر خوبی دادی بهمون دخترم...

.بالآخره من نوه دار شدم

بعد با خوشحالی صورتش رو بوسید و گفت

اینکه خبر خوبیه چرا اینقدر ناراحتی عزیزم؟

سارا با بغض گفت

آخه کیان میگفت برای بچه دار شدنمون زوده، میترسم

بهبش بگم ناراحت بشه

ذوق زده از جام بلند شدم و محکم گوش رو بوسیدم و گفتم

فسقله نتونسته بیشتر از این خالش رو منتظر بذاره

روی یه صندلی کنار سارا نشستم

واقعا دیوونه‌ای که به کیان نگفتی، مگه میشه یه مرد از

شنیدن خبر اینکه داره بابا میشه ناراحت بشه؟

...یه قطره اشک از چشماش پایین چکید

...آخه اون

فورا گفتم

آخه نداره... همه زن ها اینو میدونن که بچه نقطه ضعف یه
مرده و از این روش واسه لوس کردن خودشون استفاده
میکنن... هرچی هم گفته باشه مطمئنم خیلی ذوق زده میشه،
!تازه بیشتر قربون صدقه‌ات میره

مامان با لبخند حرفم رو تأیید کرد و گفت
بین هدیه با اینکه مجرده اینو میدونه، میخوای خودم بهش
بگم؟

سارا اشکش رو پاک کرد و گفت
نه مامان... خودم بهش بگم بهتره تا از کس دیگه‌ای بشنوه

[24.11.19 07:59]

بیستوسه

...دوباره موزیکی ملایم نواخته شد و اکثرا رفتن وسط
مامان هم بعد از اینکه کمی به سارا دلداری داد و تشویقش
کرد تا زودتر به کیان بگه از جاش بلند شد و به سمت عمو و
زن عمو و بابا که گوشه‌ای ایستاده و مشغول صحبت بودن
رفت.

نگاهم به مسیری که مامان گذشت، بود که با صدای سارا به
طرفش برگشتم

اون مرد خارجی که همراهت بود کجا رفت؟
با این حرف سارا تازه یادم افتاد که به سراغ جانسون نرفتم و
تنها مونده.

فورا نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم تا بالآخره دیدمش که
گوشه‌ای داشت با موبایلش صحبت می‌کرد

سارا وقتی کنار این مرد نشسته بودی آرمان چنان خصمانه
نگاهتون می‌کرد که گفتیم الانه بیاد جفتون رو یه فصل
اکتک بزنه

با چشم‌های گشاد شده خیره شدم به سارا که با شیطنت
نگاهم میکرد

چی؟! چی گفتی؟؟ فکر کردید؟ مگه جز تو کی دیگه آرمان رو
دید؟

خنده کوتاهی کرد و گفت

فکر کنم فقط خواجه حافظ ندید

بعد از این حرفش خودش غش غش خندید که باعث شد با
عصبانیت بگم

...سارا... راستش رو بگو بینم

با ابروهایی بالا رفته و مچ گیرانه نگاهم کرد
!سارا چیزی بیتون هست؟

اخمام رو توهم کشیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم و به جمعی
. که وسط می رقصیدن نگاه کردم

چی میگی تو؟ نه بابا... مگه کنترل نگاه های آرمان دست
!منه؟

ضربه ای به دستم که روی میز بود زد و گفت
از بس خلی... اینهمه وقت باهاش فرانسه بودی نتونستی
مخش رو بزنی؟

سریع دور و اطرافمون رو نگاه کردم و با هل گفتم
. چته تو انگار بلندگو دست گرفتی، آروم تر حرف بزن
آب دهنم رو قدرت دادم و با اخم به سارا که دست به سینه
منتظر به دهنم زل زده بود گفتم

مگه من رفته بودم مخ زنی؟ اونقدر کار و بدبختی داشتم
...که

چشمکی زد و ضربه‌ای به بازوم زد
سارا همینه میگم خُلی دیگه... آرمان یه پسر لارژ و جذاب و
همه‌چی تمومه چه کاری از این مهم تر؟! از هر لحاظ همه
.خواستگارات رو میذاره تو یه جیش

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و با دیدن کیان که به سمت ما
میومد بهونه‌ام رو پیدا کردم و فوراً گفتم
من میرم یه سر به جانسون بزنم، توهّم تا برگردم حتما به
...کیان بگو

کیان که به میزمون رسید سلام کردم و گفتم
.به موقع رسیدیا، سارا کارت داشت

کیان لبخندی زد و روی صندلی نشست و دستش رو دور
شونه‌ی سارا حلقه کرد و گفت

جدی؟

خب دیگه من میرم تا راحت تر صحبت کنید
قبل از اینکه چیزی بگن از خداخواسته فوراً از شون فاصله
گرفتم و به طرف جانسون رفتم

[24.11.19 07:59]

بیست و چهار

جانسون فکر کردم من رو فراموش کردی
با لبخند کنارش نشستم

ببخشید زیاد تنها موندی

جانسون دیدم که رفتی کنار مادرت... منم از این مراسم زیبا
لذت بردم

با حس اینکه کسی کنارم نشست سرم رو بلند کردم
آرمان بود که صندلی چسبیده به من رو انتخاب کرد و
نشست

لبخندی که از ذوق حضورش در حال شکل گیری روی لبام
بود رو مهار کردم

با قیافه‌ای طلبکار لبخندی تصنعی و پرحرص به جانسون زد و
گفت

از پروژه جدیدت چه خبر؟

برخلاف آرمان جانسون صمیمانه لبخندش رو پاسخ داد و از
پروژه جدیدش گفت

صدای موبایل جانسون بلند شد، با بیخشید کمی از میز فاصله
گرفت و مشغول صحبت شد.

آرمان میدونم برای اینکه من رو حرص بدی دم به دقیقه
!میای سراغش

زدم زیرخنده و گفتم

وای آرمان نمیدونم اینهمه اعتماد به نفست ناشی از چیه...
ولی هرچی هست واقعا ستودنیه

کاملا به طرفم چرخید و زل زد تو چشمام

!آرمان تو چشمام نگاه کن و بگو که دوستم نداری

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

...برو بابا

پوزخندی زد و گفت

!می ترسی دستت رو بشه؟

مثل خودش پوزخندی زدم

!نه خیر... فقط نمیخواهم تو چشم های نامحرم زل بزنم

با این حرفم چند ثانیه ناباور نگاهم کرد و بعد بلند زد زیر
...خنده

جانسون هم تلفنش تموم شده بود برگشت و سر جاش
نشست.

جانسون ببخشید آرمان جان مثل اینکه کار مهمی برام پیش
اومده باید به هتل برگردم و در اولین فرصت بلیط بگیرم برای
فرانسه.

آرمان از خداخواسته لبخند عمیقی زد و دست جانسون رو که
به سمتش دراز شده بود محکم فشرد

آرمان خیلی خوش اومدی، بله کار پیش میاد اشکالی نداره...
میخواهین براتون ماشین بگیرم؟

با دهنی باز به آرمان که حرف جانسون رو، روی هوا گرفته
بود و با اشتیاق برای رفتنش همراهیش می کرد خیره شدم
آرمان پس تا فرصت هست، از همین حالا برای عروسی
بعدی دعوت میکنم

ابروهام بالا پرید و منتظر موندم ببینم آرمان برای عروسی
!کی میخواد جانسون رو دعوت کنه

جانسون با خوشحالی دست آرمان رو فشرد و گفت
باعث افتخاره، عروسی کی هست؟

آرمان با نگاه شیطننت آمیزی به من، مطمئن گفت
!...عروسی من... و هدیه

[27.11.19 05:44]

بیستو

چشمام گرد شد، دستام رو مشت کردم و جلوتر رفتم... حدس زدم آرمان بخاطر اینکه شک کرده چیزی بین من و جانسون باشه میخواد از طریق اون، دست منو رو کنه... بخاطر همین قبل از اینکه جانسون چیزی بگه فوراً گفتم

چی میگی با خودت؟! کی گفته من راضی به ازدواج باتو! میشم؟

با این حرفم جانسون هم حالیش شد که آرمان میخوایسته بهش رو دست بزنه

جانسون اوه آرمان... از هدیه خواستگاری کردی؟

آرمان راستی یادم رفت بهت بگم که من و بابابزرگ راجع به درخواست با پدر هدیه صحبت کردیم، ولی گویا عمو راضی... نبود که هدیه با شخص غیر ایرانی ازدواج کنه

بعد از این حرفش با نگاهی پیروزمندانه به من ابرویی بالا... انداخت

.جانسون سردرگم شده بود و نمی‌دونست باید چی بگه

نفس پر حرصی کشیدم

...بن خودش شخصا با پدرم صحبت میکنه

و برای اینکه بحث بیشتر از این ادامه پیدا نکنه روبه جانسون گفتم

.دیرت نشه، بهتر زودتر برگردی

با خداحافظی سرسری ازشون جدا شدم و به طرف میزی که حالا علاوه بر سارا و کیان، مامان و زن عمو و عمه طوبی و .حسین و آرام و شادمهر هم نشسته بودن رفتم

با اینکه دوست نداشتم با عمه طوبی و شادمهر سر یه میز
باشم ولی ناچاراً رفتم و صندلی بین سارا و آرام رو انتخاب
کردم و نشستم.

عمه طوبی با دیدنم پوزخند نامحسوسی زد و به صحبتش با
زن عمو ادامه داد

با صدای آرام نگاهم رو ازشون گرفتم

حسابی با پسره خارجیه جیک تو جیک شدیا! طوری که
اصلاً سراغ ماهم نیومدی

وقتی آرمان دعوتش میکنه و سراغش نمیره، مجبور میشم
من برم؛ بنده خدا کس دیگه‌ای رو که نمیشناسه اینجا تنها
نشسته بود

بعد از چند دقیقه آرمان به همراه بابابزرگ و مامان بزرگ به
جمعمون پیوستن

زن عمو نگاه پر محبتی به آرمان انداخت و گفت

چرا مهمونت شام نخورده رفت پسر؟

آرمان کار مهمی براش پیش اومده بود مجبور شد برگرده
هتل.

[27.11.19 05:44]

بیستوشش

نگاهم به سارا افتاد که سرش رو به شونه‌ی کیان تکیه داده بود و با آرامش چشماش رو بسته بود.

اینطور که از ناز و نوازش های کیان پیدا بود حدس من درست بود و حسابی از خبر پدر شدنش خوشحال شده بود. مامان هم با دیدن سارا نفس راحتی کشید و با خوشحالی گفت

هزار مرتبه خدا رو شکر که فهمیدم بالأخره دارم نوه دار...میشم

با این حرف مامان، همه اول با گنگی نگاهش کردن اما زود فهمیدن منظورش چیه و نگاهشون به سمت سارا که با گونه های سرخ شده با ناخن هاش ور میرفت کشیده شد.

زودتر از همه مامان بزرگ و بابا بزرگ با خوشحالی بهشون تبریک گفتن و کیان با ذوق و شوق تشکر کرد.

با آرنجم ضربه آرومی به سارا زدم و گفتم

همچین آه و ناله میکردی گفتم کیان بفهمه جفتون رو
!سروته میکنه

خندهی آرومی کرد و گفت
.خودمم تعجب کردم

زن عمو پرحسرت به آرام نگاه کرد و گفت
.من که دیگه از آرام نا امید شدم

.آرام مامان جان ما که تازه ازدواج کردیم

از سر بیکاری مشغول پوست گرفتن سیبی که جلوم بود شدم
ولی با حرفی که آرمان زد دستم از حرکت ایستاد و همه تنم
گوش شد

اینا رو ول کن مامان، شاید قسمته نوهی ارشدت بچه‌ی من
!باشه

زن عمو ذوق زده گفت

... الهی من فدای تو بشم پسر من شالله که
 عمه طوبی حرف زن عمو رو قطع کرد درحالی که سعی
 می کرد حرص کلامش رو نشون نده
 ماشالله چقدرم آتیش تندی عمه! تو که هنوز نامزد هم
 ... نداری چه برسه به زن و بچه
 حسین مستی به شونه ی آرمان کوبید و گفت
 با اون آهنگی که خوند معلوم بود که داشت زمینه سازی
 ... می کرد
 بالآخره شادمهر هم به حرف اومد
 پس آقا آرمان هم دلش رو باختی؟
 نگاه تند و اخموی آرمان شادمهر رو نشونه قرار داد و بعد از
 اون لحن نه چندان صمیمانه اش
 !آره مشکلیه؟

شادمهر که انگار انتظار این برخورد تند رو نداشت گفت
نه چه مشکلی؟ خیلی هم خوبه... حالا طرف کیه؟ حتما
آشناست و توی این عروسیه که آهنگت رو تقدیمش
کردی...

[27.11.19 05:44]

بیستوهفت

...آرمان آره خودش فهمید که برای اون خوندم

لحن و نگاه ستیزه‌جویانه‌ی آرمان ترس و دلهره به جونم
می‌ریخت که نکنه شادمهر اونقدر ماجرا رو کش بده که آرمان
... واضح اسم من رو بیاره و همه چی بدتر بشه

عمه طوبی امیدوارم یه دختر سنگین و باوقار قسمت باشه
عمه... این دوره زمونه آدم نمیتونه طرفش رو بشناسه حتی
اگه آشنا باشه و خودی... حتما از کسایی که برخورد بیشتری
باهش داشتن سؤال بگیر تا بهت بگن چجور دختریه

طعنه‌ی کلامش اونقدر واضح بود که تک تک کسایی که
... اونجا حضور داشتن منظورش رو فهمیدن

چاقو رو توی بشقاب گذاشتم... دیگه صبرم به سر رسیده بود...
دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که زودتر از من آرمان گفت
آره واقعا همینطوره... دوره‌ایه که آدما بعد از مدتی خودشون
شخصیت واقعیشون رو رو میکنن و نیازی نیست ما کاری
کنیم؛ منم از انتخابم کاملا مطمئنم عمه جان نگران نباشید،

نیازی هم نیست از کسی سؤال بگیرم که از روی حسادت یا هرچی، چیزی بگن که بخوان وجهش رو خراب کنن... چون ..خودم به اندازه کافی میشناسمش

اختیار نگاهی که با شیفتگی خیره‌ی آرمان بود دست خودم ...نبود

گفت بهت ثابت میکنم... و الآن لمس این حمایت و پشتیبانیش داشت دیوونم می کرد... چطور میتونم حتی برای لحظه‌ای نادیده بگیرمش؟

عمه طوبی آهی کشید و لبخندی تصنعی زد
...اینجوری هم که خوبه خودت میشناسی عمه

عمه طوبی نمی‌دونست که منظور آرمان از اون دختر منم و اینجوری بهم طعنه میزد، اگر میدونست معلوم نبود توی جمع ...چیا میگفت

[27.11.19 05:44]

بیستو

از درون گر گرفته بودم و دیگه نمیتونستم جمع رو تحمل
کنم...

...کیفم رو برداشتم و به طرف اتاقک پشت سالن رفتم
...سعی کردم همه حرفایی که اذیتم می کرد رو فراموش کنم
جلوی آینه ایستادم و نگاهی به صورتم انداختم... آرایشم خوب
مونده بود، سرم رو کمی جلوتر بردم با دقت بیشتری از توی
...آینه به صورتم زل زدم

.کمی رژم کمرنگ شده بود

...کیفم رو برداشتم و رژم رو بیرون آوردم

..لبام رو کمی از هم باز کردم

!دیگه از این پررنگ تر؟

...دستم توی هوا خشک شد و دهنم در همون حالت باز موند

بدون اینکه به این فکر کنه که ممکنه کسی دیگه هم بیاد،

!پاشده راه افتاده دنبال من

در رو بست و جلوتر اومد و با نگاهی به لبام و رژم توی دستم

گفت

اینجوری که دوتارنگ قاطی میشه؛

!بذار کارت رو راحت کنم

قبل از اینکه جمله‌اش رو تو دهنم سبک سنگین کنم دستاش

...دو طرف کمرم رو چنگ زد و نفسم قطع شد

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم که کنار کشید و درحالی که
از اتاق بیرون میرفت گفت

!حالا خوب شد دیگه، هر رنگی دوست داری بزن

مات و مبهوت سرپا ایستاده بودم، نگاهم از توی آینه به لب
های افتاد که حالا برخلاف چند دقیقه قبل هیچ رنگی به رو
نداشت

[30.11.19 08:09]

بیستونه

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم... صورت ملتهبم بیانگر
حال درونیم بود. با دست هایی لرزون رژلب رو روی لبم
مالیدم و از اتاق بیرون رفتم

سرویس شام توی سالن بودن و روی میزها غذا میذاشتن
ناخودآگاه با چشمام دنبال آرمان بودم ولی اون اطراف
ندیدمش

نگاه زیرچشمی عمه طوبی رو روی خودم حس کردم جوری
!که انگار هر لحظه دنبال یه آتو از من بود تا آبرومو ببره
ترجیح میدادم سرم به کار خودم باشه تا پرم به پرش گیر
...نکنه

سرمو پایین انداختم و روی صندلی کنار آرام نشستم
غذا روی میز گذاشتن و من هنوزم نگاه تیزبین عمه رو حس
میکردم

با شنیدن صداش که مخاطبش من بودم نفس عمیقی کشیدم
و آروم چشمامو بستم

هدیه.. انگار رنگ رژلبت عوض شد عمه؟ قبلی خوشرنگ تر
!بود

بازدمم رو محکم بیرون دادم تا شاید بتونم خودم رو کنترل
کنم و حرف های درشتی که تا نوک زبونم میومد رو نثارش
نکنم.

عمه جان چیز دیگه ای از من ندیدی که بخوای اینجوری
داد بزنی؟ بعدشم خب رژم پاک شد رفتم تمدید کنم دوست
داشتم رنگش رو عوض کنم... فکر نمیکنم ایرادی داشته
باشه.

عمه طوبی ابرویی بالا انداخت و گفت

خوبه از قبل پیش بینی کرده بودی که رژت پاک میشه و با
!خودت آوردی... خوبه که مال من و بقیه پاک نشده
بعد از این حرفش با نگاه تیز و لبخندی حرص درآر زل زد به
من.

مثل اینکه دیگه واقعا باید حالش رو بگیرم از حد گذرونده
توی جمعی که همه فامیل بودن با پررویی هر چی دید
...میگه... حق سکوت ندارم باید به روش خودم جوابش بدم
ولی بازم با شنیدن صدای آرمان حرفم توی دهنم موند و به
طرفش برگشتم

عمه جان نیازی نیست که هر لحظه حوصلت سر رفت چیزی
بگی... ناسلامتی عروسی دخترته، از فردا دیگه پشت نیست...
به جای اینکه کنار دخترت باشی و راه و روش زندگی رو
یادش بدی مدام سرت توی کارای بقیه میچرخه... مواظب

زبون سرخت باش که همه مثل هدیه نیستن تحمل کنن
چیزی نغن

عمه طوبی با همون لبخند کدایش به طرف آرمان که الان
دقیقا پشت سرش و رو به روی من بود چرخید و گفت
آرمان عزیز دل عمه فکر نمیکنی طرفداریت از هدیه یه کم
زیادی و نابجاست؟ نکنه تو میدونی دلیل پاک شدن رزش
!چی؟

[30.11.19 08:09]

سی

با این حرف از وقاحتش چشمام گرد و مو به تنم سیخ شد
آرمان روی صندلی نشست و لیوان آبی برداشت و داد دست
عمه طوبی و گفت
!اول اینو بخورید

عمه طوبی با تعجب لیوان رو گرفت و آب رو نوشید
!آرمان معلومه که میدونم دلیلش چیه
...با بهت به آرمان خیره شدم
عمه طوبی نوچ نوچی کرد و گفت
خب؟

آرمان پوزخندی زد و گفت
..بهتره توی آینه نگاهی بندازی متوجه میشی
..طوبی آینه ای از کیفش بیرون آورد و نگاه کرد

منم با دقت نگاه کردم دیدم رژلبش پاک شده
...آرمان به همین دلیلی که رژ شما هم پاک شده
!طوبی سکوت کرد، انگار بدجور حالش گرفته شده بود
نمیدونم انتظار داشت آرمان توی جمع چی بگه! یه ذره شرم و
حیا نداره.

تا پایان شام همه سکوت کرده بودن
منم حالم گرفته بود
جمعیت کم کادوها رو دادن و خداحافظی کردن و متفرق
شدن.

هم قدم با مامانم از سالن بیرون رفتم. بابام هم خودشو
بهمون رسوند

مامان محمد رو بدرقه نمیکنی؟
بابا با خستگی گفت

نه دیگه نصف شبه ، منم خوابم میاد فردا باید برم سرکار
نامیدانه به طرف ماشین رفتم تا سوار بشم که صدای حسین
رو شنیدم

بابا حالا که شما نمیتونین بیان
بذارین هدیه با من بیاد
بابا نگاهی به من انداخت و گفت
من حرفی ندارم هر جور خودش راحت

از خدا خواسته به طرف حسین رفتم
مامان مواظب خودت باش دخترم فردا شب دیگه خونه باش
حسین به جای من پیش دستی کرد

چشم مامان، تا وقتی با منه نگران هیچی نباشین
سوار ماشین شدیم و پشت ماشین عروس راه افتادیم

طبق معمول چشمام به دنبال آرمان می گشت. از شیشه ی
ماشین به بیرون خیره شدم تا ببینم آرمان کجاست ولی
ندیدمش.

همه داشتن پشت ماشین عروس بوق میزدن ولی یکی از
...صدای بوق ها ناموزون با بقیه بود

چرخیدم و پشت ماشین رو نگاه کردم. دیدم آرمان دقیقا
پشت سرمون بود و اون صداهای عجیب و غریب هم اون
داشت در میورد.

با دیدنش لبخند نامحسوسی اومد روی لبم

[30.11.19 08:09]

سیویک

اینجوری انگار میخواست بهم بفهمونه که پشت سرمه

جلوی خونه ی محمد پیاده شدیم و یکی یکی آرزوی

خوشبختی براشون ازشون خداحافظی کردیم

صدای آرمان رو زیر گوشم شنیدم

ان شاء الله دفعه ی بعد واسه من و تو آرزوی خوشبختی

کن.

دلم با این حرفش زیر و رو شد، قطعاً بودن با آرمان خود

خوشبختیه.

به طرفش چرخیدم و عمیق نگاهش کردم، برخلاف محبتی

که با حرفاش و کارهایش به دلم می نشست یه حسی قلقلکم

میداد تا اذیتش کنم

دفعه ی بعد واسه من و جانسون آرزوی خوشبختی میکنن
آرمان با اخم و چشم‌های به خون نشسته مچ دستمو گرفت و
گفت

خودتم خوب میدونی که من نمیدارم مال یکی دیگه بشی...
پس بهتره تقلا ی بیخودی نکنی عزیزم

چه جوری میخوای منو مال خودت کنی؟
با لبخند مرموزی که روی لبش نشست گفت
!خیلی دوست داری جلوی همه نشونت بدم؟

منم با دست آزادم متقابلا مچ دست آزادشو گرفتم
به قول خودت خیلی وقته نشونم دادی

آرمان پس جوابتو الان بهم بده

قبلا جوابتو گرفتی

مچ دستمو آزاد کردم و به طرف آرام رفتم

آرام مشکوک نگاهم کرد و گفت

آرمان چی داشت بهت میگفت؟ اونجوری که مچتو گرفته
بود انگار میخواست مجبورت کنه یه چیزی رو قبول کنی

با حرص گفتم چی بگم والا مثل اینکه داداش جنابعالی
هستا... باید بهتر شناسیش

آرام که حالا نگاهش به آرمان بود گفت

نمیدونم ازت چی میخوایسته ولی اینو خوب میدونم که اگه
چیزی رو بخواد تا بهش ندی ولت نمی کنه

لبخندی که سعی میکرد خودشو به زور روی لبام جا بده رو
مهیار کردم

بهتره بریم دیگه، مثل اینکه همه دارن متفرق میشن

آرام فهمیدم نمیخواهی من بفهمم چی ازت میخواد

دقیقا خوب فهمیدی... حالا حسین رو صدا بزن بیاد بریم

حسین من همینجام، سوار شین بریم
با لبخند به طرف ماشین رفتیم ولی با شنیدن صدای آرمان،
هرسه همزمان پشت سرمونو نگاه کردیم
آرمان هدیه یادم رفت طرح اولیه ی پروژه ی بعدیمو بهت
نشون بدم
حسین وقت واسه کار زیاده... فعلا باید توی حال و هوای
عروسی باشی
آرمان خب این پروژه خیلی مهمه... به زودی فعالیتش شروع
میشه
گوشیشو درآورد و بعد از کمی جست وجو به طرفم گرفت و
گفت
بیا خودت ببین
با کنجکاوی به طرفش رفتم و به صفحه ی گوشی خیره
!شدم، ابرو هام بالا پرید، ای فرصت طلب

به نوشته ی توی گوشی خیره شدم
"دیوونتم هدیه"

یه تای ابرو هام بالا پرید و موج گرم عشق به قلبم سرازیر
شد...

پروژه ی خوبی رو انتخاب کردی ولی فکر نکنم اینبار بتونی
بدستش بیاری

آرمان فرمول کلیدیش رو کشف کردم، بیا نزدیکتر تا بهت
!بگم

با اخم بهش نگاه کردم... کم کم داشت توجه بقیه هم جلب
میشد

وقتی دید تکون نمیخورم، خودش جلوتر اومد و زیر گوشم
زمزمه کرد

"معادله ی پروژه ی بعدیم اینه " دوستت دارم

...چشمامو آروم بستم جمله ی آخرش تا ته قلبم نفوذ کرد

[02.12.19 14:10]

سیودو

لبخندی تصنعی روی لب داشتم و بدون اینکه زیاد لب و
دهنم رو تگون بدم، جوری که فقط خودش بشنوه زمزمه
کردم

هنوز پروژه ی جوراب رو یادم نرفته... وقتی به اتمام رسید
بی‌هوش کننده رو واسه خودت استفاده کن شاید اسم من از
!ذهنت پرید

یه لحظه مات نگاهم کرد....شاید فکرش نمی کرد حرف هایی
که روزی به شوخی بهم میزده تا این حد توی ذهن من حک
!میشه

با حرف هایی که میزد و کارهایی که انجام می داد اگه بیشتر
پیش میرفت شک نداشتم که خودمو جلوش رسوا میکردم به
خاطر همین بدون اینکه پشت سرمو ببینم به طرف حسین
رفتم.

بریم داداش

حسین دست آرام رو توی دستش گرفت و سه تایی به طرف
ماشین رفتیم

تپش های بلند قلبم کلافم کرده بود...قبلا خواب این لحظات
رو می دیدم الان که توی واقعیت داره از عشق من دم
!میزنه... پس من چه مرگم شده که پاپس میکشم؟

برخلاف ظاهرم فقط اینو خودم میدونستم که از اینکه آرمان
اینجوری منو میخواد در چه حالیم

حسین ماشین رو توی پارکینگ برد، یادم نمیومد آخرین بار
...کی اومده بودم خونه ی داداشم

اینقدر خوابم میومد که با یه شب بخیر سرسری رفتم توی
اتاق مهمون. لباسهای مجلسیمو در آوردم و تازه یادم اومد که
لباس باهام نیست که بخوام بپوشم

صدای آرام رو از پشت در شنیدم

بیا لباس خودمو برات آوردم، هرچند که اندامت ظریفتر از
منه ولی خب به نظرم بهت میاد

دستمو بیرون بردم و تشکری کردم و لباس رو ازش گرفتم
پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم

تا دیشب بغض و گریه مهمونم بود، الان لبخندای گاه و
...بیگاه

هنوزم باورم نمی شد که آرمان عاشقم بوده و اینهمه مدت
!الکی حرص میخوردم

.با همین افکار پلکام سنگین شد

*

آفتاب که از ره ی اتاق به صورتم تابیده بود باعث شد
.چشمامو باز کنم

.شب یادم رفته بود پرده رو باز کنم تا اینجوری بیدار نشم
دیگه خواب از سرم پرید و بلند شدم، رفتم پشت ره تا یه کم
.بیرون رو ببینم

ره رو باز کردم... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. با باز
.کردن چشمم سر جام خشک شدم

پورشه مشکی رنگی جلوی در پارک شده بود... پس آرمان
...اومده اینجا

.من که از خدام بود بینمش

...ناخودآگاه لبخند عمیقی رو لبم نشست
با ذوق به طرف در رفتم که با پیچیدن دردی زیر دلم خم
...شدم و دستمو محکم روی شکمم فشار دادم
گندش بزنه، امروز وقت پرود شدنم بود و من کلا فراموش
کرده بودم.
از بس دیشب رقصیدم الان دل دردم از همیشه بیشتر شده
... بود
آروم بلند شدم و با قدمهای سست به طرف در رفتم

[02.12.19 14:10]

توی سالن کسی نبود.. حتما هنوز خوابن... پس آرمان
!کجاست؟

... با چشمام دنبالش بودم ولی ندیدمش
شاید ماشین که توی کوچه بوده مال یکی دیگه باشه، مگه
!فقط آرمان پورشه داره

صدای آرام رو از آشپزخونه شنیدم
..هدیه بیا صبحونه بخور

آروم آروم به طرف آشپزخونه رفتم... میز رو چیده بود و جلوی
گاز داشت خورشت رو چک میکرد

کدبانویی بودی و ما نمیدونستیم! فکر نمیکردم سحرخیز
!باشی

سر قابلمه رو کنار گذاشت و در حالی که صندلی رو بیرون
میکشید گفت

...آخه امروز دوتا مهمون ویژه داشتم باید زود بیدار میشدم
با گنگی نگاهش کردم
دوتا؟

آرام اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت
نمیدونم چرا داداشم که سالی ماهی این طرفا پیداش نمی
...شد، الان یدفعه تصمیم گرفت بیاد

.البته تو هم همینطور! به خاطر همین ویژه حسابتون کردم
...سرمو به سمتی که آرام اشاره کرد چرخوندم

...تکیشو داده بود به دیوار و با لبخند بهم نگاه می کرد

.دلم ضعف رفت برای لبخند کمرنگ گوشه لبش

برخلاف میل باطنیم، نگاهمو ازش گرفتم و به آرام خیره شدم

اگه میدونستم جز من کس دیگه ای هم قراره بیاد اینجا..
!من نمیومدم

آرام با تعجب گفت شما که خیلی باهم جفت و جورین! فکر
...کردم خوشحال بشی آرمان رو ببینی
!شاید هم من اینجا اضافیم

آرام با ناراحتی گفت چت شده هدیه؟ من کی چنین حرفی
زدم؟

دیوونه شده بودم! انگار اختیار رفتارم رو نداشتم و یه هدیه‌ی
.سرکش به جای من جواب میداد

.آرام من حالم خوب نیست میرم استراحت کنم

...اینو گفتم و از جام بلند شدم

خودمم خوب میدونستم که به خاطر تاثیرات پریودم هورمون
هام به هم ریخته و بداخلاق شدم ترسیدم یه چیزی دیگه

بگم گند بزنم واسه همین بدون توجه به آرمان از آشپزخونه
رفتم بیرون

صدای آرام رو از پشت سرم شنیدم

تو که صبحونه هم نخوردی

امیل ندارم، بده داداشت بخوره جون بگیره

[02.12.19 14:10]

سیوچهار

سریع رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم
دستم به صورت دورانی روی شکم می کشیدم تا یه کم
آروم بشه

فکرم ولی پیش آرمان بود... یعنی ناراحت شد از حرفام؟
خودش قول داده ثابت کنه بهم... پس باید پوسته آهنی تن
کنه چون من هربار یکی از اذیت‌هایی که کرده یادم میاد و دلم
میخواد تلافی کنم به خصوص الان که مطمئن شدم منو
!میخواد

...صدای تق تق درو شنیدم
با خودم گفتم خوب شد آرام اومد اونجا جلوی آرمان نمی
تونستم بگم چی نیاز دارم
همونجوری که چشمم بسته بود و پیرهنم رو بالا زده بودم و
به صورت دورانی دستمو روی شکم می کشیدم گفتم
بیا داخل که کارت دارم به موقع اومدی

در باز شد و اومد داخل و با حس اینکه تخت بالا و پایین شد
فهمیدم کنارم نشسته

اومدم با یه دختر بی معرفت خدا حافظی کنم... امشب پرواز
دارم برمیگردم فرانسه... ولی مثل اینکه این خانوم دلش
نمیخواه منو ببینه

با شنیدن صداش مثل برق چشمامو باز کردم

تو چرا اومدی داخل؟ برو بیرون

لبخند مرموزی نشست روی لباش و گفت من که بدون اجازه
نیومدم داخل! خودت گفتی به موقع اومدی... راستی بگو ببینم
!گفتی کارم داری... خیلی مشتاقم کردی

پقی زدم زیر خنده

!چی میگی تو دیوونه؟! من فکر کردم آرام پشت دره

!آرمان چه فرقی داره آرام یا داداش آرام

!خب حالا دیگه خدا حافظیتو کردی برو بیرون

با اخم ساختگی نگاهم کرد و دلخور گفت
میگم دارم میرم فرانسه چه راحت بیرونم میکنی
خدا رو شکر... دوباره در نبودت کل شهر یه نفس راحت می
کشه.

آرمان آخی عزیزم روت همیشه مستقیم بگی دلت برام تنگ
میشه.

چشماتو تو کاسه چرخوندم
!شرّت کم

با حس نوازش دستش روی شکمم خشک شدم و زبونم قفل
شد...

یادم رفته بود پیرهنم هنوز بالاست

انگار داشت تمام گرماشو بهم تزریق میکرد... با شنیدن
حرفش بیشتر سست شدم

مشکل اینجاست که تو فهمیدی واست هرکاری میکنم!
میدونستم اگه بهت اعتراف کنم همینجوری یا شایدم بدتر منو
میچزونی ولی دیگه طاقت دوری ازت نداشتم... من باید به
دستت بیارم تو حق منی از بچگی مال من بودی و کسی حق
نداره بهت فکر کنه

به هر جون کندن بود از جام نیم خیز شدم و اونم دستشو
پس کشید ولی دوباره درد زیر دلم پیچید و ناخودآگاه آخ گفتم
و به عقب برگشتم

آرمان منو به طرف خودش کشید و دستاشو دورم حلقه کرد و
کاملاً توی بغلش فرو رفتم. صدای آرومشو زیر گوشم شنیدم
عزیزدلم خیلی درد داری؟ عوارض خانوم بودن همینه دیگه!
به آرام میگم برات چای نبات درست کنه بخور بهتر بشی

توی بغلش به قدری آروم شده بودم که دلم نمی خواست
 .حتی پلک بزنم که مبادا این لحظات تموم بشه
 آبروم پیشش رفت ولی حس آرامشم خیلی بیشتر از خجالتم
 بود.

با گونه هایی که آتیش ازش بیرون میزد گفتم
 تو از کجا میدونی درد من از چیه؟؟
 سرشو پایین تر آورد... نفسای داغش که به گوشم خورد حالم
 !دگرگون شد

گرمی لباسو روی لاله ی گوشم حس کردم، بوسه ی آرومی
 روش نشوند... چشمام بسته شد ، بغلش درست مثل مثلث
 برمودا منو داشت غرق میکرد.

صدای شیطونش رو زیر گوشم شنیدم
 مثل اینکه فراموش کردی اولین باری که این نشونه ی
 !خانوم شدن رو دیده بودی اومدی و با من در میون گذاشتی

دلم میخواست کف دستمو محکم بکوبم توی پیشونیم! از
همون بچگی هم که از روی نادونی سوتی میدادم، منو دست
!مینداخت

[04.12.19 10:06]

سیو

توی آرامش بغلش غرق گذشته ها شدم... روزی که سوتی
!بزرگی دادم که هنوز هم آرمان داره بهم تیکه میپرونه

سال قبل فقط چند روز از تولد ۱۴ سالگیم گذشته بود ۱۱ "

... یه روز که خونه ی بابابزرگ بودم دل درد شدیدی گرفتم...

...وقتی رفتم دستشویی دیدم بعله

با مامانم هیچ وقت درباره این مسائل صحبت نکرده بودم و

توی مدرسه هم چیز زیادی نشنیده بودم، همیشه غرق درس

!و مشق بودم و صحبت های متفرقه رو دوست نداشتم

بعد از اینکه دیدم چی شده لب حوض توی حیاط نشستم و

.گریه میکردم که حس کردم یکی پیشم نشست

تند تند اشکامو پاک کردم تا نفهمه گریه کردم و بگه هنوز

بچه ای

آرمان با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت

چی بوده که تونسته اشک هدیه ی ما رو در بیاره؟

با اخم بهش نگاه کردم

.برو بذار راحت باشم آرمان... پشه رفت توی چشمم

با اخم موشکافانه خیره شد تو چشمام
 آرمان نمیخواه منو گول بزنی.. بگو بینم چرا ناراحتی... شاید
 .تونستم کمکت کنم
 باز یاد مشکلم افتادم و زدم زیر گریه و در همون حالت گفتم
 ...آرمان بذار این روزای آخر تنها باشم
 با دستاش دو طرف صورتمو گرفت و به طرف خودش چرخوند
 و با جدیت گفت
 .این چرت و پرتا چیه میگی؟ واضح حرف بزن بینم چیشده
 بینم رو بالا کشیدم و بین هق هق هام گفتم
 . منو ببخش آرمان... خیلی اذیت کردم
 با تعجب نگاهم کرد و با نیمچه لبخندی گفت
 تو واسه این ناراحتی؟ نکنه از کارای بدت توبه کردی؟

دستشو پس زدم، گریم شدت گرفت صورتم رو با دستام
پوشوندم

نه... فکر کنم من سرطان خون داشته باشم
فوری دستمو کنار زد و بُرنده نگاهم کرد و با عصبانیت داد زد
...زبونتو گاز بگیر دختر

مکثی کرد و ادامه داد
اگه تو نباشی من کیو اذیت کنم؟ کی رخت چرک هامو بشوره؟
رومو ازش گرفتم.. با بغض گفتم
تو هم که فقط نگران از دست دادن سرگرمی خودت
هستی... من دارم جدی میگم

[04.12.19 10:06]

سیوشش

آرمان اگه واضح حرفتو نرنی مجبور میشم یه جور دیگه ازت
حرف بکشم... اگه برام مهم نبودی که اینجوری عصبانی
نمی شدم دیوونه

بغضم رو به زور پایین دادم

خب از بدنم الکی داره خون میاد... نه زخمی شدم نه چیز
دیگه ای... پس وقتی الکی خون بیاد یعنی سرطان خونی
چیزی دارم دیگه

آرمان با اخم و متفکر نگاهم کرد و گفت کجای بدنت مثلاً؟
با شرم سرمو پایین انداختم... روم نشد ادامه بدم

با شنیدن قهقهه‌ی آرمان با تعجب سرمو بلند کردم... عصبانی
شدم و بهش توپیدم

کوفت... من میگم دارم میمیرم تو میخندی؟

همونجوری که داشت میخندید با صدای بریده بریده گفت

قربون اطلاعات عمومی تو برم من... میخوای برام پزشک
هم بشی و اینقدر کم حالته؟؟ نینم سال دیگه بری رشته ی
تجربی ها! آبروی هرچی پزشکه میبری! حالا هم برو از مامان
...بزرگ پرس تا واست توضیح بده

اونقدر خندید که داشتم به عقل خودم و خودش شک
میکردم... با حرص مشت محکمی به بازوش کوبیدم و رفتم
داخل.

وقتی جریان رو واسه مامانی تعریف کردم خندید و همه چی
رو برام توضیح داد ولی کلی هم سرزنشم کرد که چرا رفتی
!این موضوع رو به آرمان گفتم و آبروی خودتو پیشش بردی

منم واسه اینکه خودم رو خالی کنم تا یه مدت یواشکی توی
غذاش فلفل خالی میکردم... حتی توی لیوان آبی که شبا
...بالای سرش میذاشت! فقط اینجوری دلم خنک میشد
تا اینکه یه روز به غلط کردن افتاد و گفت که دیگه این
موضوع رو فراموش میکنه و به روم نمیاره اما حالا باز داشت
"میگفت

با شنیدن صداش از گذشته ها بیرون اومدم

آرمان شنیدی چی گفتم؟

...آره آدم فضولی مثل تو اگه نمی دونستی تعجب میکردم
آرمان با لبخند مرموزش گفت ولی پیش خوب آدمی اومدی و
!حرف دلتو گفتم

بعله مثل اینکه واجب شد دوباره قضیه ی فلفل رو بهت
.یادآور بشم

در حالی که منو بیشتر از قبل توی بغلش جا میداد گفت

تمام سرکشی هاتو با جون و دل خریدارم... اگه بیدی بودم
که قرار بود با این باده‌ها بلرزم عاشقت نمی‌شدم! اصلا من
عاشق همین تفاوت‌هایی که با بقیه ی دخترا داری شدم... حالا
تو هرچی می‌خواهی شرارت کن؛ تهش جات همینجاست...
درست توی بغل خودم

نفس عمیقی کشیدم و عطرشو به جای هوا به ریه هام
فرستادم... زبونم نچرخید تا بهش بگم که این دختر تا زمانی
شرور بود که عاشقت نشده بود... از اون زمان که عاشقت شد
!این تو بودی که توی دلش شر به پا کردی

[04.12.19 10:06]

سیوهفت

حرکت نوازش وار انگشتاشو که لا به لای موهام حس کردم
آرامش بیشتری به وجودم سرازیر شد...چشمامو باز کردم نگاه
خمارشو به صورتم دوخته بود... دردمو کلا فراموش کرده
بودم.

انگار قدرت عشق از تمام داروهای دنیا بیشتره... شاید هم
...بهتره بگم آغوش آرمان

ولی هنوزم وقتش نبود تا خودمو پیشش رسوا کنم

ازش جدا شدم و از تخت پایین اومدم

بهتره بری بیرون... خواهرت با خودش هزارتا فکر میکنه

با چشمای شرورش بهم خیره شد و گفت

منم همینو میخوام!! بقیه هم باید بهشون ثابت بشه که
انگشتای تو فقط حق قفل شدن توی انگشتای منو داره و
...بس

تک تک حرفاش قلبمو به رقص وامیداشت
از تخت پایین اومد و به طرف در رفت و در همون حال گفت
به آرام میگم برات چای نبات درست کنه
یدفعه از دهنم پرید و آروم گفتم
آغوش از صدا تا چای نبات هم تاثیرش بیشتر بود
!وقتی لبخند مرموزش رو دیدم فهمیدم که شنیده چی گفتم
!همین حرفم براش کافی بود تا دوباره درو بنده و بیاد داخل
درست رو به روم قرار گرفت و با همون لبخندش گفت

خب پس وقتی هم دارو پیشته هم داروساز، چه نیازی هست
راه دوری بریم؟ منکه دلم میخواد تو کاملاً حالت خوب بشه...
پس زودتر بیا شروع کنیم

...دو قدم جلوتر رفتم، کف دستمو گذاشتم وسط سینه‌ش
طبق معمول چندتا از دکمه‌هاش باز بود و سیکس پکاش
بدجور وسوسه کننده بود، دستمو آروم و نوازشگونه کشیدم
...سینه‌اش که حالا محکم بالا و پایین میشد
!تو که ادعات میشه داروی منی... تاثیر تو مستقیم نشونم بده
از خدا خواسته منو کشید توی بغلش
دست خودم نبود... چون قرار بود برگرده فرانسه دلم
میخواست بیشتر توی بغلش باشم
دلم خیلی براش تنگ میشد ولی نمیتونستم واضح بگم و
!اعتراف کنم
صداشو زیر گوشم شنیدم

هنوزم نمیخواهی جواب اصلیتو بهم بدی؟ من امشب برم
!فرانسه معلوم نیست کی پیام ولی اگه الان بگی نرو... نمیرم

[07.12.19 08:59]

سیو

تمام وجودم خواستنشو فریاد میکشید... قلبم خودشو محکم به
قفسه ی سینم میکوبید و خواهش میکرد تا بهش بگم نرو
!ولی باز زبونم قفل شده بود

سرمو به طرف خودش چرخوند ، توی چشمام خیره شد و
انگشتاشو توی انگشتم قفل کرد و گفت

فقط کافیه یه کلمه بهم بگی که تو هم منو میخوای...

!اونوقت دنیا رو برات ب میکنم

نگاهم توی نگاهش قفل شد... مسخ شده بودم و نمیتونستم
تکون بخورم.

وقتی سکوتمو دید چشماش غمگین شد... فکر کرد

.نمیخوامش، آرام ازم جدا شد و از اتاق رفت بیرون

به طرف در دویدم تا بهش بگم نرو ولی همون لحظه با دردی
که دوباره توی کمرم پیچید، همونجا با چهره ی جمع شده از
درد، متوقف شدم.

.دوای دردم ازم دور شد و درد با توان بیشتری به سراغم اومد

آرام رو صدا زدم و بعد از گرفتن وسایل مورد نیازم همونجا
 کف اتاق دراز کشیدم و در حالی که قطره های اشکم روی
 گونم می چکید. با دستم شکمم رو ماساژ دادم
 .ولی اشکم به خاطر درد نبود... به خاطر رفتن آرمان بود
 همونجوری که ماساژ میدادم پلکام روی هم افتاد و کف اتاق
 ...خوابم برد

با صدای آرام یکی از پلکامو نیمه باز کردم
 سفید برفی... والا این طرفا شاهزاده نداریم تا بهش بگم بیاد
 بوست کنه تا چشمتو باز کنی.. بهتره خودت پاشی

همونجوری که خوابالو بودم نمیخیز شدم و خودم رو جلو
 کشیدم ولی یه دفعه زیرم خالی شد و با صدای بدی افتادم
 پایین.

آخ بلندی گفتم و دستمو گذاشتم روی کمرم

تازه متوجه شدم که من روی تخت خوابیده بودم
ولی تا جایی که من یادمه روی زمین دراز کشیدم و از درد
خوابم برد چرا الان روی تخت بودم؟
همین سوالمو از آرام پرسیدم
آرام با تعجب نگاهم کرد و گفت
چه میدونم والا شاید خونمون، "از ما بهترون" باشه و
خودمون هم خبر نداریم
در حالی که کمرمو ماساژ میدادم از جام بلند شدم
چرت نگو خواهشا
به آرمان شک داشتم! جز اون کسی از این کارا نمیکنه
با فکر اینکه منو بغل کرده و گذاشته روی تخت لبخندی اومد
روی لبم... چه صحنه ی قشنگی رو از دست دادم

آرام نیش تا بناگوش باز شد تو ببند... حتما داری فکر میکنی
شاهزاده ی سوار بر اسب اومده و گذاشت روی تخت، نه بابا
خواب دیدی که روی زمین بودی، الان بیدار شدی دیدی
روی تختی... همین. الانم بیا ناهارتو بخور، البته بهتره بگم
!عصرونه

با تعجب نگاهی به ساعت توی اتاق انداختم ۵ عصر بود، چرا
من اینقدر خوابیدم

.باشه تو برو من برم یه آبی بزنم به صورتم میام

.آرام بی حرف از اتاق بیرون رفت

منم بعد از شستن صورتم از اتاق بیرون رفتم... ذوق داشتم که
.آرمان اینجاست

.با چشمام دنبالش گشتم ولی ندیدمش

.آرام غذا رو گرم کرده بود و داشت توی بشقاب می ریخت

آرمان ناهار خورده؟

آرام کجای کاری... الان دیگه چمدونش هم بسته.. چند
ساعت دیگه پرواز داره

با ناامیدی گفتم

کی رفت؟

آرام همون وقت که هرچی صدات زدم نیومدی فهمیدم
..خوابی... ناهار که خوردیم رفت میگفت کار داره

نمیدونم چرا فقل زبونم باز نمیشد و باعث می شد زجر بکشم...
کاش گفته بودم نرو اونوقت خودمم اینقدر عذاب نمیکشیدم

**

[07.12.19 08:59]

سیونه

آسا از زبان آرمان

گزارش لحظه به لحظه به هم میدی... کجا میره .. چیکار
میکنه..پشه هم از صد فرسایش رد شد با تیر میزنی
فهمیدی؟

.چشم آقا نگران نباشین

تماس رو قطع کردم و از ره به بیرون خیره شدم.. این خونه
فقط زمانی برام آرامش داشت که هدیه و آقاجون و مامانی
هم اومده بودن اینجا زندگی میکردن

با صدای زنگ موبایل با تعجب به اسم جانسون خیره شدم...
خیلی وقته من باهاش کار نمیکنم

سلام مستر جانسون

جانسون رسیدن به خیر آقای رادفر... فکر میکردم ایران
ماندگار میشی ولی الان شنیدم برگشتی فرانسه

انگشتمو توی موهام فرو کردم

من هر جا هم برم تهش برمیگردم فرانسه... ولی دفعه ی بعد
با هدیه برمیگردم

...جانسون حرف من چیز دیگه‌ایه آرمان

صدای نگران و پرهیجان جانسون کنجاورم کرد تا زودتر
بفهمم چی میگه

چی شده؟

جانسون از ویلکینز خبر داری؟

متفکرانه گفتم بعد از شکست اون شبش دیگه ندیدم کاری
کنه.

جانسون اشتباه نکن آرمان. جاسوسای من توی دستگاهش
بههم خبر دادن که به سختی دنبال راهی برای ضربه زدن به
تو هستن.

دستام مشت شد

هیچ کاری نمیتونه بکنه... اگه یبار دیگه اطراف من
مزاحمتی ایجاد کنه مجبور میشم برای باطل کردم پرونده
!کاریش اقدام کنم

جانسون با نگرانی گفت

انگار از کارش خیلی مطمئنه و میدونه که ضربه ی بزرگی
میخوری! فقط خواستم بدونی که حواست بیشتر جمع باشه

نفسای عصبیمو بیرون دادم

من توی کارم هیچ اتویی ندارم که بتونه باهاش بهم ضربه
بزنه... خانوادم هم تا وقتی ایران هستن جاشون امنه و اون
عوضی نمیتونه کاری از پیش بیره

جانسون امیدوارم همینی بشه که تو میگی

ممنون واسه اطلاع رسانیت

تماس رو قطع کردم، مثل اینکه ویلکینز دست بردار نیست،
نفوذش توی سیاست فرانسه خیلی بهش کمک میکنه و این
...منو نگران میکنه

[07.12.19 08:59]

چهل

بعد از تماس جانسون دلهره بدی بهم دست داده بود.. از خونه
...زدم بیرون و بی هدف توی خیابونا رانندگی میکردم

قبل از اینکه برم ایران واسه عروسی محمد، توی همین
خیابونا تصمیم نهاییم رو گرفتم تا عشقمو به هدیه اعتراف
کنم و دفعه بعد با هدیه برگردم فرانسه، ولی همه چی
اونجوری که من میخوام پیش نرفت

همیشه از روزی می ترسیدم که هدیه بفهمه من دوستش
دارم و بخواد منو هم مثل بقیه بازی بده...ولی من آدم کنار
کشیدن نیستم، حالا که اعتراف کردم به دستش میارم به هر
!قیمتی

...کنار خودم از امنیتش مطمئن تر بودم

به هیچ عنوان دلم نمیخواست یکبار دیگه اون اتفاقات بد
...براش بیوفته

.نزدیکای برج ایفل ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم
...شروع کردم به قدم زدن

طول کشید تا تمام خاطرات شب ولنتاین بیاد توی ذهنم ولی
.الان کامل یادم میومد که چه اتفاقاتی بین منو هدیه افتاد
هدیه توی گنجی و بی خبری بهم گفت دوستت دارم، از قدیم
!میگن مستی و روراستی

.ولی رفتارای الانش برعکسش رو نشون میده
با نوک کفشم سنگی که جلوی پام افتاده بود رو شوت کردم
...جلوتر

با شنیدن صدایی سرمو چرخوندم
!تنها اومدی بیرون دکتر

با دیدن ویلکینز یه لنگه از ابرو هام بالا رفت و با حرص
...نگاهش کردم

!پس داشته من رو تعقیب میکرده

چه سریع پات خوب شد... فکر کنم یادت رفته چرا گلوله
!خوردی

چند قدم نزدیکتر رفتم و با انگشت اشارم توی پیشونیش
ضربه ی آرومی زدم گفتم

!ولی اگه اون اسلحه دست من بود ممکن بود اینجا بخوره
ویلکینز قدمی به عقب برداشت و در حالی که دود سیگار شو
توی هوا می فرستاد گفت

فکر کنم اطراف ایفل خاطرات خوشی رو برات زنده میکنه
!که هر روز اینجا یی

!با گنگی نگاهش کردم چه منظوری داره از حرفاش؟

[09.12.19 14:17]

چهلو یک

وقتی ویلکینز نگاه سردرگم رو دید، در حالی که ته سیگار شو
با کفشش له میکرد پوزخندی زد و راهشو گرفت تا بره

از همونجا صداش زدم

میدونم دنبال ضربه زدن به منی، ولی این رو بدون که من،
!آدم ضربه خوردن نیستم

فقط چند لحظه سر جاش توقف کرد و بعد با نگاه
پرتمسخرش راهشو کشید و رفت

شاید هم تصمیم داره با دست آوردن توی پروژه‌ی جدیدم
به هم ضربه بزنه

باید روی پروژه‌ی جدیدم بیشتر تمرکز کنم و همه جور
حواسم به اطرافم باشه... بعد از موفقیت توی این پروژه
شرکت داروسازی خودمو احداث میکنم. مجبور بودم یه مدت
برنگردم ایران

نباید بذارم امثال ویلکینز مانع موفقیتیم بشن

دوباره به طرف ماشینم رفتم تا برگردم خونه

جای جای خیابونا منو یاد هدیه مینداخت... با اینکه لحظه‌ی
آخر مانع رفتنم نشد ولی من نمیتونم بیخیالش بشم شاید هم
داره منو امتحان میکنه تا ببینه چقدر توی عشقم ثابت قدم
امیمونم!

بوی عطرش هنوزم توی پستوی این ماشین به مشامم
میخورد

ناخواسته دستم به طرف گوشیم رفت و روی اسمش انگشت کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و باهاش تماس گرفتم.
با پیچیدن صدای هر بوق توی ماشین مشتاق تر میشدم برای
!شنیدن صدای پرنازش

صدای آرومش که توی فضای ماشین پیچید، حس دلتنگیم
...بیشتر شد.. با هیجان چشمام رو بستم

.سلام آقای داروساز

لبخند شیطننت آمیزی رو لبم نشست

خانوم خوشگل من چگونه؟

صدای متعرضش بلند شد

!پیاده شو باهم بریم

!تو فقط به من ابراز علاقه کردی، نه چیز دیگه‌ای

با اشتیاق به صدای شرورش گوش می‌دادم
 اعتراض وارد نیست خانوم رادفر، شما مال منی چون من
 .اینجوری میخوام
 و اگه من نخوام چی؟
 میخوای... یعنی مجبوری که بخوای... قبلا هم بهم جواب
 مثبت رو دادی الانم میدی؟
 صدای شیطنت بارش رنگ کنجکاوی گرفت
 .کدوم قبلا؟ من هیچوقت جوابم به تو مثبت نبوده
 دستی به ته ریشم کشیدم و صدای پخش رو بیشتر کردم تا
 بعد از شنیدن این حرفم، صدای پرحرصش رو واضح تر
 !بشنوم
 چه زود یادت رفت که یه شب زنم بودی... وقتی تا صبح
 کنارم روی اون تخت یه نفره خوابیده بودی و به خاطر کمبود
 !جا، چپیده بودی تو بغلم

فقط منتظرم یه بار دیگه چنین فرصتی پیش بیاد بدجور
میچلونمت... حتی بابابزرگ هم می دونست که من در برابر تو
کم میارم واسه همین مجبورمون کرد محرم بشیم... چون می
!ترسید من نتونم جلوی خودمو بگیرم و عشقم کار دستم بده
[09.12.19 14:17]

چهلودو

واقعا که.. باید می فهمیدم بابابزرگ با تو دستش توی یه
!کاسه هست

لبخند عمیقی نشست روی لبم

نمیدونی چقدر حرص خورد تا من بهت اعتراف کنم، وقتی
که شادمهر میخواست بیاد خواستگاریت فوری بهم زنگ زد و
...گفت اینقدر اعتراف نکردی تا تصمیم گرفت ازدواج کنه

تک سرفه‌ای کرد و گفت

خب حالا اینا رو به من میگی واسه چی؟ عشق تو مثل یه
جاده ی یک طرفه‌ست، تازه تهشم بن بسته... از همین راهی
!که اومدی برگرد

اخمی اومد توی پیشونیم، شرارت و شیطنتش رو دوست
!داشتم ولی نه وقتی که بخواد شرارتش روی خودم پیاده کنه

اگه دوستم نداری پس چرا توی بغلم آرام میشی؟ چرا اون
روز گفתי بغلت از صدا تا چای نبات هم تاثیرش بیشتر بود؟
سکوتش طولانی شد... انگار داشت دنبال جواب می گشت

لبخند مرموزی اومد روی لبم

نیازی نیست دنبال جمله ای باشی که دوباره منو پس
بزنی... میرسه روزی که خودت بیای اعتراف کنی که
...عاشقمی! اونوقت میدونم چه جوری جبران کنم

پس هیچوقت بهت اعتراف نمیکنم

با صدای بلند زدم زیر خنده

به به پس خودتم اقرار میکنی که عاشقمی و فقط از اعتراف
می ترسی! باید بهت بگم که اصلا ترس نداره عزیزم! دیدی
...من چقدر پر جرات اومدم بهت گفتم تو هم همینجوری بگو

اینبار جیغش رفت بالا

آرمااااا... بگو چیکارم داشتی که زنگ زدی و گرنه اگه

بخوای همینجوری چرت و پرت بگی قطع میکنم

در حالی که با کف دستم وسط فرمون ماشین فشار میدادم و
میچرخوندم، با همون لبخندی که همیشه ناخودآگاه از اذیت
کردن هدیه روی لبام نقش می بست گفتم

راستش یه کار خیلی مهم و ضروری داشتم که بهت زنگ
زدم! اگه بهت نمیگفتم نمیتونستم کارای دیگمو انجام بدم

چی شده آرمان؟

با تردید گفتم

اول قول بده وقتی شنیدی جیغ نزنی

با نگرانی گفت

باشه.. باشه... بگو... مشکلی برات پیش اومده؟ میخوای برم
بابامو راضی کنم پیام فرانسه کمکت؟

ابروهام بالا پرید... میگه دوستم نداره و اینجوری خودشو برام
!به آب و آتیش میزنه؟

با صدای گرفته ای گفتم

اگه بیای که مشکلم به طور کامل حل میشه، اگه بهت بگم
راه حلشو به کار میبری؟

...بگو دیگه جون به لبم کردی، معلومه که انجام میدم

نفس عمقی کشیدم

خب.... مشکلم اینه بدجور دیوونت شدم... راه حلش هم اینه

!که تو رو بغل کنم

صدای نفس های عمیقش بدون هیچ حرفی به گوشم

می رسید

هنوزم حاضری کمک کنی مشکلم برطرف بشه؟

[09.12.19 14:17]

چهلوسه

چند لحظه بعد، با حرص و صدایی که معلوم بود از لای
دندون های کلید شدش بیرون میاد گفت
چون قول دادم جیغ نزنم سر قولم هم میمونم، الانم خودت
با زبون خوش تماس رو قطع کن... تا منم بدقول نشم
تک خنده ای کردم و گفتم
نه جدی... میخوام یه چیزی بهت بگم

دیگه نمیخوام چیزی بگی... چرت و پرتاتو زیاد
شنیدم..خدا حافظ

خواستم بگم مواظب خودت باش، ممکنه ویلکینز یه نقشه
هایی توی سرش باشه... خودم از اینجا سعی دارم بفهمم
میخواد چیکار کنه ولی فقط اینو میدونم بد کینه گرفته
رنگ نگران صداش برگشت

چیزی شده؟ کاری کرده که نگران شدی؟

.فعلا که نه ولی تو محض احتیاط مواظب خودت باش

....آرماااان

با شنیدن صداش که اسممو با نگرانی صدا زد دلم لرزید

بی اختیار گفتم

...جانم مای گیت

...مکش طولانی شد

تو بیشتر مواظب خودت باش.. من ایرانم و ویلکینز دستش

.بههم نمیرسه ولی تو اونجایی و ممکنه بخواد بهت آسیب بزنه

هوا رو با اشتیاق بیشتری به ریه هام فرستادم

چشم چون تو گفتی حتما حواسم هست... اگه میدونستم تو

!نگرانم میشی صدبار در معرض تهدید ویلکینز قرار میگرفتم

[11.12.19 11:44]

چهل و چهار

نیم خنده ای کرد و گفت

فعلا با همین جمله ها خودتو دلخوش کن... میدونی آخه
چون از بچگی باهم بزرگ شدیم عادت کردم نگرانت باشم!
در آینده هم اگه شوهرم اجازه داد گاهی حالتو میپرسم

در حالی که ماشین رو داخل پارکینگ میبردم گفتم
تو از الان میتونی منو شوهر خودت بدونی... غیر از این حتی
!فکرش هم ممنوعه

با دیدن ژانت و ژاکلین کنار در حیاط لبخندی اومد روی لبم
مثل اینکه مهمون دارم... یادت نره مواظب خودت باشی
نمیگفتی هم حواسم جمع بود

تماس رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم و به طرف در
رفتم

ژانت با لبخند جلو اومد و منو توی بغلش گرفت، با دیدنش
حس میکردم اینجا هم غریبه نیستم و مامانم کنارمه

ژانت عزیزدلم من و دخترم به هوای دیدن هدیه اومدیم
اینجا... داخل خونه هست مگه نه؟

کلافه انگشتمو توی موهام فرو کردم

!هدیه ایرانه

ژاکلین با ابروهای در هم جلوتر اومد و گفت

تو قول داده بودی ایندفعه که واسه عروسی داداشت میری
با هدیه نامزد میکنی بعد باهم برمیگردین... پس چرا تنها
اومدی؟

نفس خسته‌ام رو بیرون دادم

.قضیش مفصله فعلا بیاین داخل بعدا براتون توضیح میدم
ژانت ما باید زود بریم دوره ی درمان ژاکلین شروع شده...
الانم اومده بودیم یه سری بهتون بزنیم و زود بریم که
.فهمیدم تنهایی ناراحت شدم

با اخم ساختگی گفتم

پس واضح بگین هفتون دیدن من نبوده در اصل
!میخواستین هدیه رو ببینین

ژانت قهقهه ای زد و گفت مثل همیشه شیطونی.. چی
!میکشه هدیه از دست تو

سرم رو تکون دادم

هدیه خودش منو نکشه، من که کاری بهش ندارم. راستی
ژاکلین خوشحالم میبینم دوره ی درمان رو شروع کردی
ژاکلین این فقط به لطف تو و هدیه ممکن شد، واقعا که زوج
جالبی هستین
به لبخندی اکتفا کردم، اگه هدیه دست از لجبازی برداره همه
چی خوب پیش میره

[11.12.19 11:44]

چهلو

ژانت ما دیگه بریم ولی یادت نره هرچه زودتر منتظر شنیدن
!خبر نامزدی تو و هدیه هستیم

لبخند روی لبم جا خوش کرد و مصمم گفتم
!حتما

بعد از رفتنشون به طرف اتاق کارم رفتم و برگه های مربوط
به پروژه رو باز کردم و مشغول بررسی شدم ، یه فکرایه واسه
اجرا داشتم

چهره ی هدیه مدام جلوی چشمم بود و نمیداشت کار کنم...
ای کاش تونسته بودم جوابم رو ازش بگیرم و الان با خیال
..راحت به کارهای دیگم فکر میکردم

ولی میرسه روزی که مال خودم بشه، اونوقت نمیدارم احدی
..حتی نگاهش بهش بیفته

بهش فرصت میدم تا خودش منو انتخاب کنه و بفهمه که
فقط کنار من کامل میشه ولی اجازه نمیدم کسی جز من بیاد
!توی زندگیش

*

ساز زبان هدیه

لب ره نشستم .. خاطراتم جلوی چشمام رژه میرفت... شبی که
آرمان زیر همین ره برام گیتار زد ... چند هفته از رفتنش به
فرانسه میگذره ولی هنوز تصمیم نداره برگرده ایران. همش
تقصیر خودمه اگه اون روز بهش جواب داده بودم شاید الان
!دیگه عقد هم کرده بودیم

کاش فقط یه بار دیگه ازم جواب میخواست اونوقت بی برو
برگرد، قبول میکردم... اینقدر این مدت منتظرش مونده بودم

که احساس میکردم خواه ناخواه قفل زبونم باز شده... منتظر
 ...یک اشاره‌ی دیگش بودم تا عشقم رو بهش اعتراف کنم
 ولی از همون روز که تلفنی باهاش حرف زدم، دیگه سراغمو
 نگرفت، خود احمقم هم چند بار بهش زنگ زدم ولی دیگه
 هیچ حرفی راجع به علاقه‌اش و جوابم بهش نزد و این منو
 !نگران میکنه که نکنه از خواستن من پشیمون شده
 توی همین افکار بودم و طبق روال این چندهفته خودم رو
 لعن و نفرین میکردم از موقعیتی که از دست داده بودم.. تقه
 ای به در اتاقم خورد و بعدش مامانم اومد داخل
 چهرش نگران به نظر می‌رسید از جام بلند شدم و با اضطرابی
 که انگار به جون منم افتاد گفتم
 چیزی شده مامان؟ نگرانی؟

مامان چی بگم والا عمورضات زنگ زد انگار خیلی عصبانی بود داشت با زنعموت میومد اینجا... گفت که آرمان هم تا یک ساعت دیگه میرسه ایران.

دلم هُری ریخت پایین و با صدای بریده ای گفتم

عمورضا نگفت چی شده؟ چرا عصبانی بود؟

مامان نه والا فقط گفت داریم میایم

با صدایی که به زور از ته حنجرم بالا میومد گفتم

بابا چی؟! اون که خونه نیست

مامان عموت گفت خودش به بابات هم زنگ میزنه.. حتما

توی کارش مشکلی پیش اومده، میاد از بابات مشورت بگیره

،طبیعیه همیشه توی کاراش با بابات هماهنگ میکنه، فقط

زود کاراتو انجام بده بیا توی سالن

..بعد از این حرفش سریع از اتاق خارج شد

انگار خودش هم باور نداشت که عصبانیت عمورضا فقط
!مشکل کاری باشه

[11.12.19 11:44]

چهلوشش

!با این افکار دلهره ی منم بیشتر شد.. نکنه اتفاقی افتاده؟
آرمان هم داره میاد... اونم بی خبر و بعد از اینهمه وقت
دیگه نتونستم طاقت بیارم. لباس مناسبی پوشیدم و رفتم
بیرون.

همون لحظه عمورضا و زنش هم اومدن
 با تردید جلو رفتم و با صدای آرومی سلام کردم
 زن عمو با لبخند جوابمو داد و باعث شد یه کم دلم آروم بشه..
 نگاهم به طرف عمورضا کشیده شد
 جواب سلامم رو داد و نگاه عمیقی بهم انداخت و زود نگاهشو
 گرفت و به طرف مبل رفت و نشست
 سردرگم بودم و نمیدونستم چیکار کنم.. مامان توی آشپزخونه
 بود. رفتم پیشش
 کمک نمیخواهی مامان؟
 مامانبیا میوه ها رو بچین توی ظرف تا من برم پیش زنعموت
 !تنهاست زشته
 اینو گفت و رفت بیرون
 دستم به چیدن میوه ها بود و تمام هوش و حواسم توی سالن
 .

با شنیدن صدای بابام از توی سالن دستم روی میوه ها خشک
شد و گوشام تیز شد

چی شده داداش که اینجوری با عجله ازم خواستی پیام؟

برام جالب شد زودتر بفهمم واسه همین ظرف میوه رو
برداشتم و رفتم توی سالن. سلامی به بابا کردم

و کنار مامان نشستم

عمورضا در حالی که خیره به برگه های توی دستش بود
گفت

خودت بیا بین داداش

کنجکاویم بیش از حد شده بود

در همین لحظه آیفون به صدا در اومد و بابا رفت تا ببینه کیه

نگاهی به مانیتور انداخت و با تعجب گفت

طوبی پشت دره! اون که خیلی وقته این طرفا پیداش نمیشه
چی شده که اومده اینجا؟

قلبم داشت از سینم بیرون میزد... چی شده یعنی؟
بابام دکمه رو فشار داد و در باز شد و خودشم اومد و دوباره
روی مبل نشست

نگاهی به عمورضا انداختم اخماش توی هم بود و به برگه ها
خیره شده بود

با شنیدن صدای پرتمسخر عمه طوبی لب بالایمو دندون
گرفتم

...سلام خان داداش های من

اومدم خبر جدید رو بهتون بدم، ولی مثل اینکه خودتون زودتر
از من باخبر شدین

...نگاه بُهت زدم خیره چهره‌ی ذوق زده و بشاشش موند

[14.12.19 10:47]

چهلوهفت

ساز زبان آرمان

با چشمایی که از بیخوابی داشت بیرون میزد به برگه ها خیره
شده بودم. لبخند کجی گوشه ی لبم نشست... بالاخره بعد یه
مدت سخت کار کردن تونستم توی این پروژه موفق بشم
حالا میتونم یه دل سیر بخوابم

حدود ساعت بود که بدون اینکه از جام تکون بخورم زوم کرده بودم روی فرمول و معادله‌ی آزمایش و بهش فکر... میکردم

چندبار هم پی‌درپی گوشیم زنگ خورد و چندتا هم پیام برام اومد ولی سراغش نرفتم تا بتونم تمرکز کنم و ذهنم یکجا! منعکس باشه و بالاخره نتیجشو گرفتم

کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت دراز کشیدم! پلکام داشت از خستگی روی هم میفتاد که یاد میس کال هایی افتادم که روی گوشیم افتاده بود

به زور یکی از چشمامو نیمه باز نگه داشتم و دستمو به طرف گوشیم دراز کردم

تماس های اخیر رو باز کردم دیدم تمام میس کال هایی که روی گوشیم افتاده از بابام بوده... کنجکاو شدم بفهمم چیکارم داشته که اینقدر پشت سرهم زنگ زده؟

دستم روی شماره‌اش لغزید ولی بادیدن ساعت و فکر اینکه
ایران این موقع نصف شبه بیخیال تماس گرفتن شدم و پیام
رو باز کردم

صفحه چت بابا رو باز کردم

آرمان فردا حتما بلیت بگیر برگرد ایران، احضاریه برات
"اومده"

چشمای خسته‌ام از تعجب کامل باز شد و بهت زده به
صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم، احضاریه واسه چی؟
...خواب از سرم پرید

هزار تا سوال داشتم ولی نمیتونستم الان کاری کنم
لپ تاپم رو آوردم و آنلاین بلیت خریدم که تا عصر برگردم
ایران.

حتما يه اتفاق مهم افتاده كه حتما بايد حضور داشته باشم..
احضاريه براي چي آخه؟ من كاري نكردم كه بخواد احضاريه
!برام بياد

-رزرو بليتم او كي شد ولي ديگه خواب به چشمم نيوتم
از فكر زياد عصبى شدم و سردرد گرفتم. حتما برام يه
پاپوش دوختن و گرنه من هيچ آتويي ندارم كه كسي بتونه
!باهاش بهم ضربه بزنه

[14.12.19 10:47]

چهلو

خواب که از سرم پیرده بود، تصمیم گرفتم زودتر وسایلم رو
..جمع کنم

بعد از جمع کردن وسایل هام سعی کردم حداقل برای چند
دقیقه پلکامو روی هم بذارم تا یه کم آروم بشم.. با فکر اینکه
هر اتفاقی هم که افتاده باشه خودم حلش میکنم بالأخره
..خوابم برد

چشمامو که باز کردم همه ی افکارم دوباره به ذهنم حمله
کرد.. نمیخیز شدم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. فقط دو
..ساعت تا پروازم مونده بود

..دسته ی چمدونم رو گرفتم و بیرون بردم

..همون لحظه گوشیم زنگ خورد

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و جواب دادم

.سلام بابا

بابا کجایی آرمان؟ بلیت گرفتی؟

.دارم میام تا چند ساعت دیگه ایرانم

.بابا منتظرتیم.. باید خیلی چیزا رو توضیح بدی

لحن تندش نگرانیم رو بیشتر کرد... چه اتفاقی باعث شده

بابام هم حتی به من مشکوک بشه و از من توضیح بخواد؟

بابا میشه بگی چه اتفاقی افتاده؟ من نمیفهمم واسه چی

.احضاریه اومده

.بابا بیا اینجا خودت همه چی رو می فهمی

.بعد از این حرفش تماس رو قطع کرد

.گوشی رو گذاشتم داخل جیبم و سوار ماشین شدم

چمدون رو به قسمت بار تحویل دادم و گوشیمو خاموش

.کردم و سوار هواپیما شدم

تمام طول پرواز به هر اتفاقی که به ذهنم میومد فکر میکردم،
مغزم داشت منفجر میشد.

..انگار فقط مدتی که خواب بودم ذهنم آرام گرفته بود

.با فرود اومدن هواپیما سریع از جام بلند شدم

چمدون رو تحویل گرفتم و گوشیمو روشن کردم. به محض
روشن شدنش پیامی برام اومد بازش کردم بابا بود

!من دارم میرم خونه ی عموت تو هم بیا اونجا

متعجب به صفحه ی گوشی خیره شدم.. خونه ی عمو چرا؟؟
یه فکر مخرب اومد توی ذهنم که نکنه این موضوع به هدیه
هم ربط داشته باشه؟

!باید زودتر برم تا در نبود من اتفاقی نیفتاده

یه ماشین گرفتم و اول رفتم خونه و وسایلمو گذاشتم...
هیچکس خونه نبود پورشه رو از پارکینگ بیرون آوردم و به
طرف خونه ی عمو رفتم

در حیاط عمو باز بود ماشین بابام هم کنار در بود
 به سرعت برق از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل
 صداهای مبهمی از سالن بیرون میومد، این وسط شنیدن
 صدای عمه طوبی حیرتم رو بیشتر کرد.. پس اونم توی این
 ماجرا نقشی داره
 سریع رفتم داخل سالن همه رو از نظر گذروندم
 هیچکس حواسش به حضور من نبود
 هدیه دو زانو روی زمین افتاده بود و مغموم به رو به رو خیره
 شده بود.. قلبم با دیدن این حالتش فشرده شد
 عمو روی مبل نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود،
 بابام با برگه های توی دستش سر به زیر یه گوشه ایستاده
 بود. عمه طوبی وسط سالن بود و داشت با پوزخند بهشون نگاه
 میکرد
 هنوز هیچ کس متوجهی حضورم نشده بود

...اخمام توی صورتم پررنگ شد
!باز طوبی یه گند بار آورده؟ ایندفعه محاله ازش بگذرم
!عمو از جاش بلند شد و به طرف هدیه رفت

**

[14.12.19 10:47]

چهلونه

ساز زبان هدیه

آب دهنمو به سختی قورت دادم... با این چهره‌ی خوشحال
عمه طوبی و این سلامِ گرمش به عمو و بابام، دلم ندای
طوفان میداد.

عمه طوبی بعد از جواب رد من به پسرش دیگه پاش به خونه
ی ما باز نشده بود، حالا هم حتما یه گندی بلند شده و اومده
!معرکه بگیره

بابا جلو رفت و رو به طوبی با لحنی که زیاد هم خوشایند نبود
گفت

چته طوبی؟ انگار با دُمِت گردو میشکنی؟

طوبی یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت

مثل اینکه داداش رضا زودتر باخبر شده و تو هنوز خبر نداری
!که چه دسته گلی تحویل جامعه دادی

بابا با اخم‌ای در هم به طرف عمورضا رفت و گفت

تو حرف بزن رضا حداقل... طوبی چی میگه؟ منو نصف
چون کردین که

عمورضا برگه های توی دستش رو به طرف بابام گرفت و
گفت

بیا خودت ببین

بابا این برگه ها چیه رضا؟ صاف و پوست کنده حرفتو بزن
عمورضا در حالی که سعی میکرد نگاهش به چشمای بابام
نیفته گفت

احضاریه.. برای آرمان اومده.. توی این برگه ها میگه که
آرمان شئونات اسلامی رو رعایت نکرده و شرع کشورمون رو
!زیر سوال برده

با دهنی باز به حرفای عمو گوش میدادم، لب مرز سخته بودم

بابا یعنی چی رضا؟ مگه آرمان چیکار کرده؟

عمو سرشو پایین انداخت

عمه طوبی به بابام نزدیکتر شد و با پوزخند گفت
 رضا خجالت میکشه بگه پسرش چه دسته گلی آب داده... بذار
 من بهت بگم داداش! اون روز که بهت گفتم دختر تو نفرست
 بره کشور غریب حرفمو گوش ندادی حالا باید چوبشو
 بخوری!! حداقل اگه از دخترت هم اطمینان داشتی یه حرف
 جدا بود.

بابام با عصبانیت داد زد

ساکت شو طوبی احترام خودت رو نگه دار ... هرچرت و
 پرتی دیدی به دختر من نسبت نده... قبلا هم بهت گفتم اگه
 بخوای به این حرفات ادامه بدی بیخیال رابطه ی خونی که
 !باهات دارم میشم

طوبی دستاشو به کمرش زد و درست رو به روی بابام قرار
 گرفت و گفت

چی میگی داداش؟ یعنی من از خودم درآوردم؟ برو سایت ها
رو باز کن، هر جا میخوای سرچ کن تا حالت بشه که دختری
توی پاریس چه گندی به بار آورده! دختری تو بغل آرمان،
همونی که براتون حکم قدیس داشت توی ماشین شب
! ولنتاین رو تا صبح رو گذرونده

!دو زانو افتادم روی زمین

صدای سیلی محکمی که بابام به طوبی زد و نداشت حرفشو
...ادامه بده توی سالن پخش شد

[16.12.19 07:01]

طوبی دستی به صورتش کشید و زود خودشو جمع کرد و رو به عمو رضا گفت داداش رضا امروز من سیلی ناحق خوردم ولی این برگه ها چی میگه؟ اینا داره میگه پسر تو کارایی کرده که ممکنه از مقام و جایگاهی که داره پایین بیاد! اصلا بذارین خودم بهتون نشون بدم عکس و فیلمهایی که از آرمان و هدیه توی سایت ها پخشه.. چه راحت تو بغل هم لم داده بودن!

اینو گفت و گوشیش رو بیرون آورد و مشغول سرچ کردن شد.. بابام روی مبل رها شد و سرشو بین دستاش گرفت..
 .انگار باورش براش بیش از حد سخت بود
 درست مثل برق گرفته ها به صحنه ی رو به روم خیره شده
 .بودم و خدا خدا میکردم فقط یه خواب باشه
 ..بالآخره سرم اومد اون روزی که ازش وحشت داشتم

بابا از جاش بلند شد و به طرفم اومد و در حالی که توی
چشمام خیره شده بود گفت

بگو که این حرفا دروغه و ثابت کن که طوبی از روی کینه
!این برنامه ها رو جور کرده

سرمو پایین انداختم قطره ی اشک سرکشم راهشو پیدا کرد و
روی گونه هام چکید

...حرفی برای گفتن نداشتم

.با شنیدن صدای آرمان از کنار در نفسم توی سینم حبس شد

آرمان اینجا چه خبره؟ در مورد چی دارین حرف میزنین؟

تازه توجه بقیه هم به آرمان جلب شد... بابام با چشمای به
.خون نشسته بهش خیره شده بود

عمه طوبی زودتر از بقیه جلو رفت و گفت

!به به خوش اومدی عمه! داریم ذکر خیرت رو میگیریم

آرمان با اخمای در هم طوبی رو کنار زد و به طرف باباش
رفت

بابا نمیخواهی بگی واسه چی برام احضاریه اومده؟
با سکوت عمورضا، آرمان خودش برگه ها رو از دستش بیرون
کشید و مشغول خوندن شد، کم کم رنگ از رخس پرید

طوبی دوباره از آب گل آلود ماهی گرفت

حالا دیدی چه گلی کاشتی آرمان؟ خوب شد من توی دام
نیفتادم و چنین دختری عروسم نشد! وگرنه الان اینجوری
آبروم جلوی همه رفته بود، کل شهر دارن در مورد نابغه ی
داروسازی حرف میزنن که به اسم کار دنبال هرزگی میره
!فرانسه و اینجا هم چه مقامی که بهش دادن

!بچم خدا پشتش بود

با صدای داد آرمان طوبی جا خورد

ساکت شو، تا الان اگه دهنمو روی چرت و پرتات بستم
فقط به احترام بابام بوده که تو خواهرشی از الان دیگه حرمتی
وجود نداره.. بهتره یاره گفتن عات رو تموم کنی تا جور
...دیگه ای باهات برخورد نکردم

.با تمام غصه هام لبخند ضعیفی اومد روی لبم
طوبی زود خودشو جمع و جور کرد و گفت
چیه ؟ حقیقت اینقدر تلخه؟ من میرم ولی داداش های من
اینو بدونین که بچه هاتون آبروی کل خاندان ما رو بردن زیر
!سوال

.مضحکه ی خاص و عام شدین
روشو به طرف بابام کرد و گفت
اینم از دختری که اینهمه ازش اطمینان داشتی! دیگه سگم در
.خونتو نمیزنه تا بخواد دخترتو بگیره

بغض به گلوم حمله کرد و ناباور پلک هام روی هم افتاد...
!باورم نمیشد این زن عمه ی من باشه
بابا و عمو هردو با عصبانیت به طرفش رفتن و دستاشو گرفتن
و به طرف در بردنش
!بابا زودتر گورتو گم کن تا خودم نکُشتمت

[16.12.19 07:01]

اهویک

...طوبی با خفت از خونه بیرون رفت
..بابا و عمو رضا برگشتن داخل

تا حالا بابامو اینجوری عصبانی ندیده بودم، ناخودآگاه توی
خودم جمع شدم.

بابا به طرف آرمان رفت و با صدایی که معلوم نبود از کجای
حنجره ی خش دارش بیرون میزد گفت

این بود جواب اونهمه اعتمادی که بهت داشتم؟ من دخترمو
سپرده بودم دستت.. اینجوری از امانت مراقبت میکنی؟ آبرومو
توی کل شهر بردین... من چه جوری از فردا از خونه برم
...بیرون؟ آرمان تو اونی نبودی که من فکرش میکردم

چشمای بابام جوری قرمز بود که انگار داشت ازش خون
بیرون میزد.. طاقت شنیدن حرفایی که خطاب به آرمان میزد
رو نداشتم، واسه همین پریدم وسط حرفاش
بابا تقصیر من بود.

بابا با شنیدن صدای من انگار تازه یادش اومد که منم اونجام
و به طرفم چرخید حس میکردم به زور جلوی خودشو گرفته تا
!جلوی بقیه نزنه توی گوشم

با صدای بلندش داد زد

تو غلط کردی... زیادی آزادت گذاشتم میدونم از امروز
!چیکارت کنم

اینو گفت و به طرفم اومد... جیغ خفه ای کشیدم و پشت
مامانم قایم شدم

بابا وقتی توی یه اتاق کوچیک موندی و حق بیرون رفتن رو
ازت گرفتم حالت میشه... روزی که بهت گفتم من روی
آبروم حساسم و به ریشم خندیدی.. چطور تونستی تو دختر
!من بودی، چرا این کارو در حقم کردی

اینو گفت و به طرفم حمله ور شد، انگار یه حالتی از جنون
گرفته بود، وحشت زده جیغ زدم و به طرف آرمان رفتم

صدای بلند و عصبانی آرمان باعث شد بابام وسط سالن
خشک بشه

آرمان عمو حق نداری هدیه رو سرزنش کنی چون اون کار
خطایی نکرده، اون... اون زن شرعی من بوده، بین ما صیغه
ای محرمیت جاری بوده و هدیه هیچ خطایی مرتکب نشده

...بابا دستشو گذاشت روی قلبش و چهرش میچاله شد
صدای بابابزرگ رو که انگار تیر خلاص زد، از کنار در شنیدم
!آرمان راست میگه... من بین این دو نفر صیغه خوندم
همین حرف کافی بود تا صدای آخ بلند بابام توی سالن
!بیچه

جیغ بلندی زدم و به طرفش دویدم

بابااااا

وحشت زده به بابام که با چهره‌ای کبود شده روی زمین افتاده
بود خیره شدم، با دستش محکم روی قفسه ی سینه‌ش فشار
!میورد

[16.12.19 07:01]

اهودو

.جیغ بلند مامانم باعث شد ناخودآگاه قدمی عقب برم
مامان دوید و کنار بابا زانو زد و در حالی که اشکاش روی
.گونه هاش میریخت گفت یکی زنگ بزنه اورژانس
عمو رضا گوشیشو برداشت و به اورژانس زنگ زد

احساس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه، اشکام بی محابا
روی صورتم می ریخت... هیچوقت اونی که بابا میخواست
..نبودم

آرمان سریع به طرف بابا اومد و نیم خیزش کرد و چندبار به
..پشتش کوبید

..آرمان نفس عمیق بکش عمو... سرفه کن

..با قدم های سستم به طرفشون رفتم و بلند زدم زیر گریه
بابابزرگ و عمو رضا هاج و واج مونده بودن... مامان بزرگ یا
..حسینی گفت و هق هقش بلند شد

کنار مامان زانو زدم... صدای آژیر آمبولانس توی گوشم
...پیچید

با گریه بابامو صدا زد

مامان اشکاشو پس زد و با خشم بهم نگاه کرد و گفت

هرچی میکشیم از بی شرمی های توئه هدیه، حق نداری
دیگه باباتو صدا بزنی، اگه یه تار از موهای بابات کم بشه
هیچوقت نمیبخشمت

.اشکام شدت بیشتری گرفت... دیگه هیچکی برام نمونده
بابا رو گذاشتن روی برانکادر و سوار آمبولانس کردن.. مامان
هم باهاش رفت

.آمبولانس آژیرکشان از اونجا دور شد

من موندم و آبروی رفته و پشت خالی، من موندم و زمین و
زمانی که برام میبارید... من و اشکایی که قصد بند اومدن
نداشت

...حتی نمیتونستم از جام بلند شم

چرا من؟ اینهمه گند عمدا توی جامعه بار میاد و به راحتی از
کنارش میگذرن، رفتارهای من و آرمان که توی بی خبری

بوده و حتی من کامل یادم نمیاد چه اتفاقی افتاد باید اینقدر
پررنگ بشه؟

بنویس که چطور مردم ما رو پس زدن...تو رفتی بالا دار، "
اونا نشستن دست زدن...عشقی که جوک میشه و بهش
!"میخندن...بنویس که چطور ما رو با دست نشون میدادن

.یکی کنارم نشست و دستش روی دستم قرار گرفت

چشمام آروم بسته شد... گرمی دستش آشناتر از هر آشنایی
!بود برام.. چرا من یادم رفته بود که آرمان همیشه پشتم بوده؟

صدای بم و خش دارش رو کنار گوشم شنیدم

مگه من مُردم که هدیه ی من اینجوری روی زمین زانو زده
و اشک میریزه؟ تمام دنیا رو پس میزنم و دستتو میگیرم و با
خودم میبرم ... حتی اگه تمام دنیا باهام دشمن بشه، میسوزونم
!مردمی رو که باعث شدن اشک از چشمت بچکه

[18.12.19 10:04]

اهوسه

سرمو بالا آوردم به چشماش خیره شدم... اونى كه از بچگى
هوامو داشته حتى الان كه همه انگشت اتهام به طرفم دراز
كردن جلو اومده تا يوقت احساس بى كسى نكنم

.با تمام دردام لبخند زدم

.همين لبخند براش كافى بود تا منو بكشه توى بغلش

. نگاهى به اطرافم كردم تا يوقت كسى اطراف نباشه

آرمان چيو چڪ ميڪنى؟ وقتى كه انگشت نماى عالم شديم
ديدن اين صحنه براشون عجيب نيست! بذار حداقل حرفاشون
!حقيقت داشته باشه

ولى كسى توى خونه نبود... همه رفته بودن بيمارستان... من
و آرمان تنها بوديم
با بغض گفتم

آرمان كار كى بوده؟ كى بوده كه حتى توى ماشين هم
ازمون عكس و فيلم داشته و اينجورى پخش كرده؟ حالا چى
ميشه؟ يعنى تو ديگه نميتونى به كارت ادامه بدى؟
آرمان با صداى محكمش جوابمو داد

مطمئن يكى پشت اين قضايا هست كه ميخواه منو توى
كشور خودم خراب كنه... پيداش ميكنم و اونوقت ميدونم
چيكارش كنم.. تو نميخواه حتى خم به ابروت بيارى نبينم
...ديگه گريه كنى و گرنه

با بغض گفتم

.بابام چی؟ من نمیخوام بابامو از دست بدم

.دوباره به حق حق افتادم

آرمان الان بیا بریم بیمارستان... اینا فقط میخوان آبروی منو
...لکه دار کنن تا نتونم به کارم با این شهرت ادامه بدم

...چیزای دیگه بهونه‌ست

.دستمو گرفت و کمک کرد بلند بشم

ساز زبان آرمان

.برو داخل من یه تماس ضروری دارم جواب بدم میام

.هدیه سرشو آروم تکون داد و رفت داخل بیمارستان

با دیدن شماره ی ناشناس با پیش شماره ی فرانسه، با اخم
تماس رو وصل کردم

حال این روزای دکتر رادفر چگونه؟

با شنیدن صدای ویلکینز از پشت گوشی ابرو هام بیشتر گره
خورد

. حال من رو به راهه تو نمیخواد نگران حال من باشی

ویلکینز قهقهه ای سر داد و گفت

ولی فکر نمیکنم خوب باشی! دیگه نیازی نیست واسه مرور
خاطرات خوشی که با معشوقه ی زیبات داشتی هر روز بری
کنار ایفل! یه چرخ توی کشور خودت بزن تمام مردم اونو به
رُخت میکشن.. سایتهای مجازی پر از عکس و فیلم شماست..
. سوژه ی ناب این روزایی

...کم کم داشت پازل ذهنم تکمیل میشد... پس ویلکینز

ویلکینز بهت گفته بودم من خسارتمو با خسارت جبران
میکنم.

!خسارتی سنگین تر

[18.12.19 10:04]

اهوچهار

نفسای عصبیمو بیرون دادم ولی توی صدام هیچ تغییری
ایجاد نکردم تا حس پیروزی بهش دست نده

با اینکه توی سیاست فرانسه نفوذ داشتی نتونستی کاری از پیش ببری توی کشور خودم به طریقی دیگه دست به کار شدی، همین که توی کشور خودت بهت ضربه زدم و هیچ کاری ازت برنیومد خودش یه نوع پیروزی برام محسوب میشه!

جنس ضربه من و تو فرق میکنه

ویلکینز من تونستم با کمک خانواده ی خودت نقطه ضعف تو کشورت فاش کنم ، پیروزی از این بزرگتر؟ خودتم خوب میدونی پیامد این اتفاق چیه و چه بلایی سرت میاد.

با آوردن اسم خانواده اخمام اومد توی صورتم

!خانواده ی من هر جوری هم که باشن منو نمیفروشن

ویلکینز من که خبر نداشتم خانواده و کشور تو، به چه چیزی حساسن، اینو عمه ی خودت یعنی طوبی بهم گفت و همین باعث شد تا بتونم نقطه ضعف تو پیدا کنم

حرف مفت نزن حتما اسم طوبی رو به جایی شنیدی الان داری به زبون میاری

ویلکینز پوزخندی زد و گفت پیدا کردن آدمی که دل خوشی از تو و دستیار ت نداره و جزو اقوامت هم هست واسم کاری سختی نبود

اینو گفت و قهقهه ی بلندی سر داد، تماس رو قطع کردم به وقتش این کار طوبی رو هم جبران میکنم، حیف اسم عمه که این عفریته یدک میکشه

ویلکینز زهر خودشو ریخت، دقیقا دست گذاشت روی نقطه ی حساس کشور و خانوادم

کشور هر حکمی برام صادر کنه مهم نیست ولی اگه این
اتفاق باعث بشه من از هدیه دور بشم، دنیا رو به آتیش می
کشم!

.گوشی رو انداختم توی جیبم و رفتم داخل بیمارستان
از دور هدیه رو دیدم که روی صندلی نشسته بود و سرشو بین
دستاش قرار داده بود

خوب میدونستم که الان بیشتر از هر زمانی به من نیاز داره،
الان که خودم باعث رفتن آبروش شدم خودمم باید درستش
کنم ، قلبم هم با دیدن ناراحتیش به درد میاد

آروم جلو رفتم و کنارش روی صندلی نشستم، هنوز متوجه
حضورم نشده بود

سرمو خم کردم و کنار گوشش زمزمه کردم

تو زن من بشی چی میشه؟ فکرشو بکن من یه دقیقه هم
ولت نمیکنم تا به این راحتی بشینی و بخوای غصه ی حرفای
!مردم رو بخوری

سرشو بلند کرد و با چشمای نمناکش بهم خیره شد و گفت
من دارم از غصه دق میکنم اونوقت تو فکر اینی که من
زنت بشم؟ با این گندی که بار اومده حتی از فردای خودمم
خبر ندارم، چرا لحظه ی آخر دروغ گفتی؟ منو تو فقط واسه یه
شب محرم بودیم اونم وقتی که خونه ی بابابزرگ بودیم نه
!فرانسه، بابام واسه همین حرف نتونست طاقت بیاره

[18.12.19 10:04]

اهو

اخمامو توی هم کشیدم و گفتم اگه واقعا به عشق من اعتماد داشتی این حرفا رو نمیزدی، حالا بگو بینم حال عمو چطوره؟
سرشو پایین انداخت و با بغض گفت دکترا گفتن باید هرچه سریع تر عمل بشه، الان هم تازه بردنش اتاق عمل. آرمان اگه بابام چیزیش بشه من نمیتونم خودمو ببخشم، همش تقصیر من بود. هزار بار بهم گفته بود که روی آبروش حساسه و من! هربار دست گذاشتم روی همین نقطه

.اینو گفت و اشکاش روی گونه های سرخش افتاد.
دستمو به طرف صورتش بردم و اشکاشو با سر انگشتم پاک کردم

اگه یه بار دیگه این اشکات بیفته پایین من میدونم و تو،
عمو چیزیش نمیشه، الانم بهتره بیای ببرمت خونه ی
. بابابزرگ، چون اونجا کسی سرزنشت نمیکنه

نمیام میخوام بمونم پشت در اتاق عمل تا بابام بیاد بیرون
در همین لحظه حسین رو دیدم که داشت به طرف زنعمو
میرفت، از جام بلند شدم و صداش زدم
حسین وایسا

حسین سر جاش ایستاد و نگاه عمیقی بهم انداخت، چشماش
قرمز بود اخماش توی هم بود

نزدیکتر رفتم و گفتم کی بهت خبر داد؟

حسین با همون اخمش گفت نیازی نبود کسی بگه یه نگاه به
مجازی مینداختم معلوم بود که چه کسی از پشت بهم خنجر
!زده، حیف اونهمه اعتماد

اینو گفت و قبل از اینکه حرفی بزنم ازم دور شد

هدیه به طرفم اومد و با ناراحتی گفت حالا خوبه با تو همین
دو کلمه هم حرف زد، من رفتم طرفش حتی نگاهم نکرد

انگار نه انگار که آبجیشم، آخه چرا صبر نمیکنن حقیقت رو بشنون و یه طرفه به قاضی میرن؟

انگشتمو توی انگشتاش قفل کردم و با اطمینان گفتم همیشه "همین" نیمونه، باعث این ماجرا رو نابود میکنم فشاری به انگشتاش وارد کردم و با اخم گفتم

حق نداری احساس بی کسی کنی، یه کم صبر کن اگه حرفم به کرسی نشست که هیچی اگه نشد از یه درِ دیگه وارد میشم، تو مال منی و دلم حکم محرمیت بهت رو برام صادر کرده و این مردم حق ندارن نزدیکی من بهت رو گناه خطاب! کنن، خدا تو رو از بچگی واسه من آفریده

[21.12.19 03:24]

اهوشش

با همه ی درداش لبخند زد و همین بهم دلگرمی داد
 برق چشماشو به وضوح حس میکردم. هیچوقت نخواستم باور
 کنم که این نگاه مال من نیست و همین حس مالکیتم بهش،
 باعث میشد ناخودآگاه توی همه ی کاراش دخالت کنم و یه
 جورایی خودمو صاحب اختیارش میدونستم
 با شنیدن صداش دست از افکارم کشیدم
 بهتره تو دیگه بری همینجوریشم خیلی اذیت شدی دوست
 ندارم اطرافیانم حرفایی بهت بزنن که ناراحت بشی تو
 تقصیری نداشتی همیشه این بی پروا عمل کردنهای من بود
 !که باعث میشد تو توی دردسر بیفتی

من اومدم که بمونم ، فکر کردی اونشب از سر مستی گفتم
عاشقتم؟ فکر کردی عشق فقط به گفتن همین کلمه هست و
بس؟ وقتی گفتم عاشقتم یعنی اگه کسی به تو چپ نگاه کنه
انگار با دستاش گردنِ منو چسبیده و توی چنین حالتی من
!" دستاشو قلم میکنم! تو خودِ "منی

قبل از اینکه هدیه بخواد چیزی بگه در اتاق عمل باز شد و
دکتر اومد بیرون

زنعمو و حسین به طرف دکتر رفتن و نگاه منتظرشون رو
بهش دوختن

ساز زبان هدیه

با باز شدنِ در اتاقِ عمل، نگاهِ نگرانم به دکتر دوختم.
نمیتونستم جلو برم از برخورد مامان و حسین می ترسیدم

صدای واضح دکتر رو شنیدم

عمل سختی بود

قلبم تندتند میزد از ادامه ی جمله ی دکتر میترسیدم

دکتر بیمار دچار حمله ی قلبی شده بود. مثل اینکه دردهای
خفیفی هم قبلا به سراغش میومده ولی اونو جدی نمیگرفته
باید زودتر از اینا واسه این عمل مراجعه میکرده امروز فقط
خدا باهاش بود و تیم پزشکی ما تونستن عمل رو با موفقیت
به پایان برسونن

قطره ی اشکی از خوشحالی روی گونه هام چکید

صدای آرام آرمان رو شنیدم

خدا رو شکر خیالم راحت شد الان دیگه من باید برم دنبال
کارای احضاریه بینم چه جوریه و کی باید حاضر بشم و از
خودم دفاع کنم. تو هم بیا برمت خونه ی بابابزرگ
نه من همینجا میمونم دلم میخواد با بابام حرف بزنم

[21.12.19 03:24]

اهوهفت

!آرمان لبخند دلگرم کننده ای زد و از بیمارستان بیرون رفت
- بابا رو آوردن توی بخش

مامان و حسین و آرام حتی عمو و زنعمو و بابابزرگ و مامان
بزرگ هم رفتن داخل پیش بابام

ولی من میترسیدم، بابا به خاطر من به این روز افتاد

از برخوردی که قراره باهام داشته باشه هم میترسیدم

روی صندلی های توی سالن بیمارستان نشستم و سرمو بین
دستام گرفتم نمیدونستم باید چیکار کنم

منی که همیشه توی اوج بودم الان حتی پشه ها هم پشت
!سرم حرف میزنن

از جام بلند شدم، من دخترشم هرکاری هم که کرده باشم
نمیتونه منو دور بندازه

استرس داشتم ولی خودمو نباختم و رفتم پشت در

!تا دستگیره رو بالا و پایین کردم مردم

کف دستم عرق کرده بود

درو آروم باز کردم و رفتم داخل
با ورودم همه ی سرها به طرفم چرخید. سرمو پایین انداختم و
آروم سلام کردم

تنها کسی که جوابمو داد و به طرفم اومد مامان بزرگ بود
سلام گلم بیا جلوتر دم در نمون

ولی من پای جلو رفتن نداشتم. دستمو گرفت و با خودش
جلوتر برد

سرمو بلند کردم و به بابام نگاه کردم، نگاهش به ره بود و
!قشنگ معلوم بود که دلش نمیخواه منو ببینه
حالت بهتره بابا؟

بابا چشماشو بست ، فقط داشت پلکاشو روی هم فشار میداد تا
چیزی بهم نکه. وقتی سوالم بی جواب موند ، آروم چرخیدم تا
برگردم ولی همون لحظه یه نفر دستمو گرفت و نگهم داشت

با تعجب چرخیدم و به کسی که دستمو گرفته نگاه کردم! با دیدن عمو تعجبم بیشتر شد.

نگاهش روی صورتم میخ شد چقدر شبیه آرمانه و من تا حالا توجه نکرده بودم.

نگاهشو ازم گرفت و به بابام نگاه کرد و با صدای محکمی گفت

داداش این دو نفر اشتباه بزرگی کردن و با آبروی ما بازی کردن هر دوشون مقصرن و حتی آرمان من بیشتر از هدیه ی تو مقصره چون با وجود اینکه عاشق هدیه بود جرات نداشت بیاد به من بگه تا پیام واسش خواستگاری و از راه درست به معشوقش برسونمش و اینجوری باعث سرافکندگی ما شد.

سرمو پایین انداختم تمام حرفاشون حقیقت داشت به جز اون قسمتی که آرمان رو مقصر کرد! چون مقصر من بودم با اینکه آرمان بهم اعتراف کرد باز سر ناسازگاری بلند کردم و بهش

نگفتم که منم عاشقشم شاید تا الان ازدواج کرده بودیم و
کسی نمیتونست حرفی بزنه

[21.12.19 03:24]

اهو

بابا سرشو چرخوند و به عمورضا نگاه کرد ولی حتی نیم نگاه
!هم به من نکرد

.بقیه سکوت کرده بودن

عمورضا ادامه داد ولی الان که این اتفاق افتاده به جای اینکه
به حال خودشون رهاشون کنیم و باعث بشیم مردم بیشتر به

حرفاشون دامن بزنی بهتره خودمون پشتشون بایستیم و
نذاریم این ماجرا کش پیدا کنه، این دو نفر رو زودتر به عقد
!هم در بیاریم

با این حرف عمو دلم هُری پایین ریخت!چشمام روی صورت
بابام متمرکز شد منتظر بودم بینم عکس العملش چیه
کم کم ابروهایش به هم نزدیکتر شد چهرش حالت خشم
گرفت، صدای خش دارش که به زور از ته گلوش بیرون
میومد و تم خشم داشت توی اتاق پیچید

بسه رضا...تا کی میخوای به حرفای مزخرف ادامه بدی؟ من
از اون مردایی نیستم که بی آبرویی رو با بی آبرویی جمع
میکنن! من حتی نمیخوام دیگه پسر تو بینم چه برسه به
اینکه بخوام با هدیه ازدواج کنه! اگه واقعا هدیه رو میخواست
قبل از این گندکاریا ازم خواستگاریش میکرد، من دیگه حاضر
نیستم جنازه ی دخترمم روی دوشش بذارم

از همونی که میترسیدم سرم اومد... اشکام راه خودشون رو
روی گونه هام پیدا کردن

بابا به دنبال حرفش به سرفه افتاد و نفساش منقطع شد و
صورتش داشت رو به کبودی میرفت
. با وحشت عقب رفتم

.مامان با جیغ و داد دکتر رو صدا زد

دکتر سریع اومد داخل و با صدای بلند گفت

همه برن بیرون! مگه نگفتم دورش رو خلوت کنین؟ هیجان
براش حکم سم داره چی بهش گفتین که به این روز افتاده؟
!میگم سریع بیرون

.همه رفتیم بیرون

.اینقدر اشک ریختم که به حق حق افتادم

آرمان تمام آرزوی من توی زندگیمه. بابا نمیخواه من باهاش
!ازدواج کنم، قطعاً من میمیرم

[23.12.19 06:04]

اهونه

روی صندلی نشسته بودم و اشک می ریختم

پاشو ببرمت خونه اینجا نمونی بهتره

سرمو بلند کردم و با چشمای اشکی به حسین نگاه کردم

نگاهش مستقیم به من نبود انگار دلش نمیخواست به چشمم
نگاه کنه

از جام بلند شدم چون راست میگفت و نگاه‌ها بهم بود و
بدجور داشتم اذیت میشدم

وقتی دید از جام بلند شدم جلوتر رفت و منم پشت سرش
رفتم

. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم
آرام هم توی ماشین بود حسین در سکوت مشغول رانندگی
شد!

.انگار هیچکس قصد نداشت قفل این سکوت رو بشکنه
از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شدم، درد من حرفِ مردم
نبود چون حتی اگه بهترین هم باشی باز مردم یه چیزی پیدا
میکنن تا یه انگ بهت بچسبونن

دردِ من نرسیدن به آرمان بود...رسوایی که تهش نرسیدنه..
آدمی که رسوا میشه حداقل به یه چیزی رسیده که به رسوا
شدنش راضیه..اما من چی؟

!دردِ من انگشت اتهامی بود که به طرف آرمانم دراز شده بود
محاله این سرنوشت رو قبول کنم حتی اگه بیشتر از الان
!رسوای عالم بشم باید آرمان سهم من بشه
اشکامو با پشت دستم پاک کردم
درسته که توی زندگیم شرارت زیاد کردم و خیلیا رو اذیت
کردم ولی الان بدجور چوبش رو خوردم
...آخرین شرارتم باید با رسیدن به آرمان ختم بشه
!شاید دوباره باید شرور بشم درست مثل قبلا
بعدش برای همیشه دست از شرور بودن برمیدارم
با این فکر امیدوار شدم و نیمچه لبخندی اومد روی لبام
حسین ماشین رو کنار در پارک کرد و پیاده شد
من و آرام هم پیاده شدیم
حسین درو باز کرد و گفت

!من برمیگردم بیمارستان، شما دوتا خونه بمونین
با تعجب به آرام نگاه کردم و با صدایی که بر اثر گریه ی زیاد
خش دار شده بود گفتم

.تو چرا میخوای بمونی؟ من با تنهایی مشکلی ندارم
آرام جلوتر اومد و دستمو توی دستاش گرفت و با صدای
آرومی گفت

فعلا بیا بریم داخل ... میخوای مهمون رو نیومده بیرون
کنی؟

.حتی ذره ای هم لبم به لبخند باز نشد
.حسین سوار ماشین شد و به سرعت از اونجا دور شد

[23.12.19 06:04]

شصت

آرام در حالی که دستمو توی دستش گرفته بود منو به داخل
کشوند.

روی تختم نشستم و بُغ کرده به گوشه ای خیره شدم
آرام کنارم نشست ... چشمامو توی حدقه چرخوندم و گفتم
تو هم توی همون بیمارستان حرفا و سرزنشها تو میکردی تا
نخوای این همه راه بیای اینجا و تنهاییم رو هم بهم زهر
کنی!

آرام با دلخوری صورتمو به طرف خودش چرخوند و گفت چی
میگی تو هدیه؟ به من میاد اینقدر بیرحم باشم؟ همون روزی

که خونه ی ما بودی و آرمان هم با کله پاشد اومد فهمیدم تو
و آرمان همدیگه رو میخواین...و اینم میدونم عشق شما یه
عشق خاصه. من داداشِ خودمو بهتر میشناسم اگه دست بذاره
روی یه چیزی یعنی دیگه مالِ خودشه، به خاطر همین
هرکاری هم کرده از روی همین حس مالکیتش بوده و
نمیتونیم برچسب بد بهش بزنیم. بیشترین ذوقم به خاطر اینه
!که با چشمای خودم دیدم داداشم بهت ابراز عشق میکنه
من همیشه فکر میکردم کلا اهل ازدواج و عشق نیست ولی
!الان دیدم دلش گیر تو افتاده
با دهنی باز به آرام خیره شده بودم
چه عجب یه نفر پیدا شد اون روی سکه رو ببینه و این
!عشق رو عیب و عار نبینه
آرام با همون ذوقش ادامه داد فقط نمیدونم چرا تا الان این
عشقتون رو مخفی کرده بودین؟

آهی کشیدم و گفتم یه مدت خیلی کوتاهیه که فهمیدم آرمان
عاشقمه... حتی من هنوز بهش نگفتم که عاشقشم

آرام ای جانم پس داداشم حرف دلشو زده! تو چرا سکوت
کردی؟ شاید الان این اتفاق نميفتاد

آرام ديگه ازم چیزی نپرس هی یادم میاد به مرز انفجار
میرسم... فقط دلم میخواد با آرمان حرف بزنم

آرام میخوای بهش زنگ بزنم بگم بیاد پیشته؟

دیوونه شدی؟ همینجوریشم هزارتا فکر در موردم کردن اگه
!الانم پاشه بیاد اینجا مهر تایید میزنن روی چرت و پرتاشون

آرام خب چیکار کنم که تو آروم بشی؟

!برو بیرون تا بهش زنگ بزنم

آرام با دلخوری ساختگی گفت حالا ديگه منو بیرون میکنی؟

اونوقت تا حالا تو واسم خواهرشوهر بازی درمیوردی حالا

نوبت منه، یادته بهم گفتمی عادت داری صورت عروستون رو با

ناخناط خط خطی کنی؟ منم عادت دارم گیس های
عروسمون رو بکشم

آرام اذیتم نکن برو بیرون اگه تا چند دقیقه ی دیگه با
!داداشت حرف نزنم پس میفتم

.آرام جووووون... چه داداشم بهت ساخته

اینو گفت و در حالی که داشت از اتاق بیرون میرفت گفت
فقط زود حرفاتو تموم کن باید تک تک حرفای عاشقانه ای
!که آرمان بهت میزنه رو بهم بگی تا منم بدونم

بالش رو برداشتم و براش پرت کردم اونم جاخالی داد و از
اتاق بیرون رفت

[23.12.19 06:04]

یک

.گوشیمو برداشتم و روی اسم آرمان انگشتمو نگه داشتم
...با هر صدای بوق، قلب منم تندتر میزد
با پیچیدن صدای آرومش توی گوشم نفسمو حبس کردم و
دستم رو روی قلبم گذاشتم
...جانم

دوباره بغض به گلوم هجوم آورد و با همون صدای بغضدار
گفتم
...آرمان

آرمان جونمو بخواه فوری فدات میکنم ولی اینجوری با بغض
!حرف نزن.. نمیتونم تحمل کنم

با این حرفش دلم کمی آروم شد.. ولی بیشتر بغضم گرفت
...من زنگ زدم یه چیزی بهت بگم

آرمان با صدای نگرانش گفت چیزی شده؟ خدای ناکرده
... واسه بابات

سریع حرفشو قطع کردم
نه بابام هم عملش خوب پیش رفت و به هوش اومد ولی
بعدش یه اتفاق دیگه افتاد

آرمان زود بگو هدیه داری نگرانم میکنی

دوباره بغضم بالا اومد و با گریه گفتم

عمورضا به بابام گفت باید هدیه و آرمان رو به عقد هم
...دربیاریم

آرمان سریع با هیجان گفت جدی بابام این حرف رو زد؟ این
که خیلی خوبه اگه این اتفاق بد به این اتفاق خوب پیوند
!...بخوره چی میشه

بغضم رو به زور با آب دهنم قورت دادم
ولی بابام گفت من حتی نمیخوام جنازه ی هدیه رو روی
!دوش آرمان بذارم

.اینو گفتم و به حق حق افتادم

پوزخند صداکاری زد و گفت

آرمان آروم باش عزیزدلم ... اینکه نگرانی نداره.. تو که اصلا
منو دوست نداری و تصمیم گرفتی با جانسون ازدواج کنی!
... این وسط منم که باید بسوزم
... بغضم ترکید و زدم زیر گریه

با قاطعیت گفتم

اونا بهونه‌ای بود برای بدست آوردن تو... ولی من فقط
!میخواهم هدیه‌ی تو باشم

آب دهنم رو قورت دادم و با حق حق ادامه دادم

از همون وقتایی که مجبورم میکردی کاراتو انجام بدم ولی
تهش خودت دلت طاقت نمیورد و میومدی کمکم... همون
وقتایی که من شرور بودم ولی تو پشتم بودی و کسی
نمیتونست یقمو بگیره ... من خیلی وقته دیوونه وار عاشقتم
!آرمان! هیچوقت نتونستم برات شرور باشم

[26.12.19 08:26]

:از زبان آرمان

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش چشمام رو بستم... لبخندی
روی لبم جا خوش کرد... با تمام وجود حرفاش رو گوش
میدادم

توی یه خلسه ی شیرین فرو رفته بودم و به هیچ وجه دلم
...نمیخواست اون لحظات تموم بشه

با هر جمله ای که به زبون میورد بیشتر در این حس خوب
!غرق میشدم

وقتی حرفاش تموم شد جنس لبخندم شیطننت آمیز شد.
دوست داشتم یه کم سر به سرش بذارم

فکر نمیکنی واسه اعتراف یه کم دیر شده؟ تو عاشقم بودی
و اینهمه وقت مخفیش کردی؟

دوست داشتم زیر کانه وادارش کنم تا دوباره اعتراف کنه...
حس خوبی که از شنیدن اینکه هدیه من رو دوست داره، اونم
!از زبون خودش، بهم دست میداد غیر قابل توصیف بود
با این فکر لبخندم پررنگ تر شد ولی بدون تغییر لحنم گفتم
اگه همون شب تو هم جواب منو داده بودی تا الان دیگه
!داشتیم بچه دار می شدیم

با بغض گفت آره تو راست میگی همش تقصیر من بود اینهمه
وقت تو رو منتظر گذاشتم شاید به قول خودت تا الان بچه
!هم داشتیم

دستی به صورتم کشیدم تا خنده ام رو مهار کنم

دقیقا زمانی که همه دست به دست هم دادن تا منو تو به
هم نرسیم، من تازه فهمیدم که حسمون دو طرفه بوده و
!توهم منو دوست داشتی

آهی کشید و گفت

منو ببخش آرمان... تو به خاطر من همیشه توی دردسر
!میفتی

خودخواهی بود که توی شرایطی که اون داشت اذیت میشد
!من از زیر زبونش حرف بزنم و کیف کنم

دلم طاقت نیاورد که گفتم

تمام اتفاقاتی که افتاد، فدای یه تار موت... توی این لحظه که
!تو اعتراف کردی عاشقمی دیگه هیچی برام مهم نیست

صدای پرهیجانش باعث شد لبخندم پررنگتر بشه

پس هنوزم عاشقمی؟

ابروهام گره خورد

چرا فکر کردی دیگه عاشقت نیستم؟ مگه قرار بوده عشق
من تموم بشه؟

یعنی هنوزم پای حرفت هستی؟

با تعجب گفتم

کدوم حرف؟

هدیه اینکه گفتمی به من و بقیه ثابت میکنی که عاشقمی

من هرچی که گفته باشم یعنی تا ابد پاش میمونم... هنوز
!بهت ثابت نشده؟

به من که خیلی وقته ثابت شده.. میخوام به بقیه هم ثابت
!بشه

!لحنش جوری بود که انگار ازم میخواست کاری رو انجام بدم

با کنجکاوی گفتم

کار خاصی در نظر داری؟

تک خنده ای کرد و گفت

صبر کن به وقتش بهت میگم، فعلا برو به کارات برس منو
!هم از نتیجه ی اون احضاریه بی خبر نذار

...مهم نبود باز چه نقشه ای تو ذهنشه

مهم الان بود که بی پروا از عشقش به من و نگرانی هاش
میگفت

با اشتیاق گفتم

!چشم گیت خوشگلم

.فقط صدای نفس های عمیقش به گوشم رسید

حالا که اعتراف کردی توهم دوستم داری.. نمیخواهی چیز
دیگه ای بهم بگی؟

کمی مکث کرد و بعد یدفعه با هیجان گفت تو دار و ندارمی
!توی زندگیم

قبل از اینکه بخوام از حرفش غرق شادی و لذت بشم صدای
آرام رو از پشت گوشی شنیدم که در حال خندیدن گفت
.کمتر دل و قوه به هم بدین
صدای پر حرص هدیه بلند شد
.مگه نگفتم بیرون منتظر بمون، صبر کن پیام سراغت
اینو گفت و بعدش هم منو مخاطب قرار داد
!فعلا خداحافظت آرمانم، راستی مواظب خودت باش
...اینو گفت و قبل از اینکه چیزی بگم تماس رو قطع کرد

[26.12.19 08:26]

با لبخند به گوشیم زل زده بودم که صدای زنگ اس ام اس
... بلند شد ... با دقت به پیامی که برام اومده بود خیره شدم
آدرس و محل برگذاری جلسه و ساعت دقیقش برام فرستاده
!بودن... تاریخش واسه یک ماه دیگه بود

... با اخم گوشی رو خاموش کردم

!باید ببینم چه حکمی برام صادر میشه

.ماشین رو بردم داخل پارکینگ و پیاده شدم

.فکر میکردم همه الان بیمارستان پیش عمو هستن

منم دوست داشتم برم مرد و مردونه با عمو حرف بزنم ولی
.الان وقتش نبود

از طرفی حالش خوب نیست و از طرف دیگه هم این اتفاق
.تازه رخ داده و نمیشه به راحتی کمرنگش کرد

خواستن هدیه چیزی نبود که بخوام به راحتی پا پس بکشم

کلید رو انداختم توی در و با یه حرکت بازش کردم

با دیدن بابام توی سالن جا خوردم

ولی اون هنوز منو ندیده بود روی مبل نشسته بود و سرشو
بین دستاش گرفته بود. اونقدر غرق توی افکار خودش شده
!بود که حتی متوجه صدای چرخیدن کلید توی در نشده بود

جلو رفتم و با صدای آرومی سلام کردم

سلام بابا کی اومدی خونه؟

بابا سرشو بلند کرد و خیره بهم نگاه کرد

بابا کجا بودی آرمان؟

با صدای خسته‌ای گفتم

دنبال کارای احضاریه بودم

بابا چه جوابی داری براشون؟

بهشون میگم دوستش داشتم و دلیلی هم نمیبینم واسه ی
روابطم توی یه کشور دیگه اینجا هم جواب پس بدم
بابا از جاش بلند شد و به طرفم اومد

[26.12.19 08:26]

چهار

در حالی که خیره به چشمام نگاه میکرد گفت

همیشه بهت اعتماد داشتم و الانم دارم؛ میدونم هدفت
 اشتباه نبود ولی راهی که واسه رسیدن به هدفت انتخاب
 کردی اشتباه بود! الان به خاطر همین اشتباهی که تو کردی
 عموت افتاده روی تخت بیمارستان و آبروی کسی که
 عاشقش توی کل کشور رفته. وظیفه‌ی سنگینی روی دوشته
 عموت هم سرسختانه باهات مخالفه و توی این راه هیچکس
 رو نداری! باید همه چی رو به تنهایی درست کنی چون از
 اولش از من کمک نخواستی
 مطمئن باش درستش میکنم بابا خودت بهتر میدونی آدم
 شکست خوردن نیستم
 این حرفو زدم درحالی که خودمم نمیدونستم راه درست
 کدومه

:از زبان هدیه

.دو روز بود که بابا از بیمارستان مرخص شده بود
 خیلی دلم میخواست حالشو پرسم ولی فقط میتونستم تا پشت
 در اتاقش برم ولی پام منو یاری نمی کرد تا برم داخل
 .مامانم هم باهام سرسنگین بود و زیاد باهام حرف نمیزد
 دلم میخواست آرمان همه‌ی این دیوارهایی که بینمون بود رو
 .خراب میکرد و دستمو میگرفت و با خودش میبرد
 میدونم آخرِ قصه مرسی به دادِ من... لحظه‌ی یکی شدن "
 "تو آینه‌ها نزدیکه

.بغ کرده از ره به بیرون خیره شده بودم
 من اون دختری نبودم که بابام میخواست. از اولش هم رفتار
 من با بقیه فرق میکرد ولی چرا هیچوقت احساس گناه
 نکردم؟ شاید چون همیشه آرمان کنارم بود و لذت کارای
 .خوب یا بدم برام چند برابر میشد
 .از جام بلند شدم باید با بابا حرف بزنم

با قدم های محکم خودمو رسوندم پشت در اتاقش
صدای پیچ پیچ از اتاقش میومد برام جالب بود بدونم کی داخله
صدای مامانمو از پشت سرم شنیدم
هنوزم سرت به سنگ نخورده هدیه؟ از کجا فهمیدی آرمان
اومده اینجا؟
ابروهام بالا پرید و هرکاری کردم نتونستم هیجان صدامو
مخفی کنم
آرمان اینجااست مامان؟
مامان جلوتر اومد و دستمو کشید
میگم بیا اینطرف حالا با خودش فکر میکنه میخوایم بعد از
این اتفاق تو رو بهش قالب کنیم
مامان چی داری میگی؟ آرمان از کی اومده اینجا؟

مامان با عصبانیت گفت برو تو اتاقت و بیرون هم نیا... وقتی
... که آرمان رفت بابات خودش باهات حرف میزنه

مامان چرا جوابمو نمیدی؟ آرمان واسه چی اومده اینجا؟ بابا
بهش گفته بیاد؟

از کنجکاوای زیاد داشتم میمردم

!آرمان داره چی به بابام میگه؟

[28.12.19 04:04]

مامان نچ نچی کرد و سرشو به معنای تاسف تگون داد و
گفت

مضحکه ی خاص و عام شدی هنوزم داری سنگ آرمان رو
به سینه میزنی؟ کی میخوای بفهمی دختر؟ اون اگه تو رو
میخواست که قبل از این آبروریزی ها میومد خواستگاریت
اخمام اومد توی صورتم

مامان تا الان هرچی به خودم گفתי اشکال نداره حق
داشتی ولی حق اینو نداری که برچسب بد بچسبونی به آرمان.
اون منو دوست داره همیشه دوستم داشته حتی بیشتر از
!مامان و بابام نگران منه و پشتمو هیچوقت خالی نکرده
مامان با تاسف گفت

تو هم بیشتر از مامان و بابات همیشه پیش اون بودی چی
گیرت اومد به جز یه بدنامی؟ حالا هم برو توی اتاقت تا
حرفاشون تموم بشه بابات خودش بهت همه چی رو میگه

!دلم گرفته بود. چرا همه چی برعکس شد یدفعه؟
 !امیدوار بودم حرفای بابا و آرمان به یه نتیجه ی خوب برسه
 .دوباره لب ره نشستم و به بیرون خیره شدم
 !چطور آرمان اومده بود داخل که من ندیدم؟
 حس خوبی داشتم . حتما آرمان میخواد به بابام هم ثابت کنه
 !که منو میخواد
 لبخند عمیقی روی لبم نشسته بود و گوش به زنگ بودم تا
 .مامان صدام بزنه و برم بیرون
 .نیم ساعتی گذشت ولی خبری نشد
 !تصمیم گرفتم خودم برم بیرون بینم چه خبره
 توی سالن نگاهی انداختم کسی نبود، پاورچین به طرف راهرو
 .رفتم
 . آرمان جلوی در بود و مامانم هم کنارش

بوی عطر تلخش داشت دیوونم میکرد
نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو به ریه هام فرستادم دلم
میخواست آرمان زودتر بفهمه منم اونجام
سلام.

با سلام من، همزمان سرشونو به طرفم چرخوندن
مامان سریع بهم اخم کرد
آرمان با لبخند بهم نگاه کرد و جوابمو داد
مامان سریع رو به آرمان گفت به مامانت سلام برسون آرمان
جان!

قشنگ معلوم بود که میخواست زودتر آرمان رو رد کنه بره تا
با من حرف نزنه

دستمو مشت کردم و جلوتر رفتم
تو که تازه اومدی یه کم دیگه بمون آرمان

با نیشگون نامحسوسی که مامانم از بازوم گرفت لالمونی
گرفتم.

آرمان توی چشمم خیره شد قشنگ حس میکردم اونم همینو
میخواه

!آرمان باید برم کار دارم، به زودی برمیگردم
اینو گفت و دیگه صبر نکرد خوب میدونستم اگه بیشتر بمونه
هم من بی طاقت تر میشم هم خودش سخت تر میتونه بره
با رفتن آرمان مامان سریع بهم توپید

اینهمه من توی گوش تو خوندم اصلا روت تاثیر نداشته؟
من نمیدونم تو به کی رفتی! حالا هم برو توی اتاق بابات
!منتظره

[28.12.19 04:04]

شش

.خدا به دادم برسه

با صدا سلام و صلوات در اتاق بابا رو باز کردم ولی نتونستم
برم داخل

به طرف مامانم چرخیدم و با تردید گفتم

مامان تو نمیای داخل؟

.مامان نه بابات میخواد تنها باهات حرف بزنه

.آروم در رو هول دادم و رفتم داخل

بعد از چند وقت بابام تازه میخواست باهام حرف بزنه.. تا اون
لحظه حتی جواب سلام هم نداده بود

درو بستم و با صدای آرومی سلام کردم

بابا روی تخت نیمخیز شد هنوزم باید استراحت میکرد چون
عملش سخت بود

سرشو به معنای جواب تگون داد

نزدیکتر رفتم روی مبل کنار تخت نشستم

سرمو پایین انداخته بودم و با انگشتم بازی میکردم

بابا سرفه ای کرد و گفت

اینکه چه کاری کردی و هدفت چی بوده اصلا برام مهم
نیست. تنها چیزی که باعث شد من به این روز بیفتم این بود
که حرفم برات ارزش نداشت. اینکه بهم ثابت کردی توی
تربیت موفق نشدم و یه عمر داشتم الکی می دویدم! هزار بار
بهت گفتم یکی مثل طوبی منتظر فرصته تا زهرشو بهت
خالی کنه ولی تو توجه نکردی

چشمام رو بستم و نفس خسته‌ام رو بیرون دادم

..بابا این اتفاقی که افتاد از عمد نبود... من

بابا همه ی اینا رو آرمان برام تعریف کرده ولی الان دیگه
فایده ای نداره.

با لکنت سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود رو پرسیدم
آرمان... چی میگفت؟

تک سرفه‌ای کرد و لیوان آب رو برداشت و سر کشید
منتظر بهش چشم دوخته بودم تا جوابمو بده

بابا اومده بود تو رو ازم خواستگاری کنه

با چشمایی گشاد شده از هیجان به بابا خیره شده بودم...
!پرویی بود اگه در اون شرایط هم قند توی دلم آب شد؟
به زور کلماتمو کنار هم چیدم و از دهنم خارجشون کردم

چه جوابی بهش دادی؟

تیز نگاهم کرد و گفت

فکر میکردم خودت میفهمی جوابم چیه

استرس زیادی که داشتم باعث شد دستام بلرزه

...من.. من نمیدونم

در حالی که سعی میکرد اخماشو کنار بزنه گفت

درسته اشتباه کردی و هیچوقت نمیتونم فراموش کنم... ولی
تو دختر منی و نمیتونم به خاطر یه اشتباه آینده ی تو رو تباه
کنم!

[28.12.19 04:04]

هفت

قلبم داشت میومد توی ذهنم فقط منتظر بودم بابا بره سر
اصل مطلب

بابا دوباره یه لیوان آب ریخت و سر کشید
آرمان مرد ایده آلی هست... شاید قبلا به ذهنم هم میومد
که اگه بیاد خواستگاریت جوابم مثبته! فقط ازت میخوام به
حرفام خوب فکر کنی و دوباره سرکشی نکنی که اگه یه اتفاق
دیگه بیفته من دیگه پدرت نیستم
با صدای لرزونی گفتم

بابا میشه بگی جوابت به آرمان چی بود؟
بابا همونجوری که گفتم من از اون آدمهایی نیستم که بی
آبرویی رو با بی آبرویی جمع میکنن! از اونایی نیستم که وقتی
دخترشون رو با یه پسر میبینن مجبورش میکنن با دخترش
ازدواج کنه. الان هم حس میکنم آرمان فقط از روی عذاب
وجدان و اصرارهای رضاذاومده و از تو خواستگاری کرده و من

دلہ نمیخواہد یک عمر بہ تو بہ چشم کسی کہ بہش قالب
کردن نگاہ کنہ! آرمان یہ مرد آزادہ و زیاد با فرهنگ فرانسی
خو گرفتہ و ممکنہ بعدا با یہ دختر دیگہ ہم دیدہ بشہ
آب دہنمو بہ سختی قورت دادم و خیرہ بہ دہنش شدم تا تیر
..خلاص رو بزنیہ

...نہ.. آرمان من اینجور آدمی نیست.. مطمئنم

..بابا من بہش جواب منفی دادم

..صدای فروپاشیدن چیزی رو درونم حس کردم

..لرزش دستام بیشتر شد

چشمام روی ہم افتاد و کمر سست شدہام بہ پشتی صندلی
چسبید

کلماتمو کہ انگار از تہ چاہ بیرون میومد بہ زبون آوردم

بابا... مگہ نگفتی آیندہ ی من برات مہمہ، پس چرا؟

بابا آینده ی تو با آرمان تضمین نمیشه، اون اگه تو رو
میخواست نمیداشت کار به بی آبرویی بکشه و قبل از این
ماجرای از خودم خواستگاریت می کرد. الان من هرجای شهر
پا بذارم به چشم دیگه ای بهم نگاه میکنن! اگه میخوای کم
کم تو رو ببخشم باید آرمان رو برای همیشه فراموش کنی و
!به هیچ عنوان باهاش ملاقاتی نداشته باشی

[30.12.19 07:58]

نامیدانه چشمامو باز کردم و به بابا نگاه کردم

بابا حرفای من همین بود برو و یه مدت به حرفام فکر کن بعد خودتم میبینی که صلاح تو میخوام ... اولش شاید برات سخت باشه ولی یه مدت که بگذره و شاید یکی که لیاقت رو داشته باشه پیدا بشه و حتی با این اتفاقی که افتاده باز تو رو قبول داشته باشه و بتونه همه چی رو از ذهنت پاک کنه؛ اونوقت! خودت میای ازم تشکر میکنی

بابا تنها مردی که تمام خصوصیات گفته شده رو داره آرمانه. خب اونم منو تنها نداشته و مثل یه مرد واقعی اومده جلو و خواستگاری کرده ولی به جای اینکه قبولش کنی میگی که از روی حس عذاب وجدان اومده. بابا اتفاقاً من با هر کس دیگه ازدواج کنم ممکنه در آینده تا کوچکترین بحثی بینمون پیش اومد به روم بیاره که مضحکه ی خاص و عام شده بودم و بهم بگه که لطف کرده اومده منو گرفته! ولی آرمان نه چنین حرفی میزنه و نه اونی که فکرش میکنی آرمان مردتر از هر مردیه!

بابا دوباره اخماشو توی هم کشید و گفت
 باز که تو داری حرف خودتو میزنی! حرف من همونیه که
 گفتم برو یه مدت بهش فکر کن خودت پی میبری من چی
 میگم دیگه هم نبینم از دهنِت اسم آرمان بیرون بیاد از این
 !اتاق رفتی بیرون واسه همیشه فراموشش میکنی

از جام بلند شدم

.تمام غم عالم ریخته بود توی دلم و نمیدونستم چیکار کنم
 .با پاهایی سست قدم برمیداشتم

با رسیدن توی اتاقم مثل ماتم زده ها لب تخت نشستم... تک
 تک حرفای بابام توی ذهنم اکو میشد ... با افتادن قطره های
 پی در پی اشک روی گونه هام تمام خاطراتی که با آرمان
 داشتم جلوی چشمم زنده میشد...هیچ خاطره ای بدون آرمان

نداشتم... کسی که از بچگی حکم قهرمان زندگیم رو برام ایفا کرده، الان باید بذارم کنار؟

اشکام شدت گرفت... من زندگی بدون آرمان رو نمیخوام یا میمیرم یا به دستش میارم

هندزفری رو به گوشیم وصل کردم و آهنگی که حس میکردم وصف حاله رو پلی کردم... همزمان با هر جمله ای که... میخوند اشکای منم بیشتر میشد

[30.12.19 07:58]

نه

همون چشاته که تو رو انقدر عزیز میکنه..این فاصله داره "
 منو ، بی تو مریض میکنه.. اینکه نگات نمیکنم یعنی گرفتار
 .توام... رفتن همه ، ولی نترس... من که طرفدارِ توام
 هرچی سرم شلوغ شد رو قلبِ من اثر نداشت... بدونِ تو دنیای
 من ، انگار تماشاگر نداشت... منو همیشه حدس زد با این غرورِ
 ...لعتیم... هیچوقت نخواستم ببینیم تو لحظه ی ناراحتیم
 اونی که هیچوقت پیشِ تو اعتراف نمیکنه منم... بدون هیچ
 "...واژه ای من با تو حرف نمیزنم"

روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم تا جایی که چشمه اشکم
 !خشک بشه چشمام بباره
 تصمیمم قطعی من فقط مال آرمان میشم به هر قیمتی که
 شده!

نمیتونم ازش دست بکشم حتی اگه دوباره رسوای عالم بشم

اینقدر اشک ریختم تا همونجوری خوابم برد

با حس اینکه گوشام داره کر میشه چشمامو باز کردم

هندزفری توی گوشم بود و همونجوری که آهنگ با صدای

زیاد داشت پخش میشد خوابم برده بود و وقتی بیدار شدم

احساس میکردم مغزم داره منفجر میشه

هوا تاریک بود و من اصلا نمیدونستم ساعت چنده

!!نگاهی به ساعت گوشیم انداختم 8 شب بود

یعنی 6 ساعت خوابیده بودم و هیچکس هم بیدارم نکرده

...از جام بلند شدم

دوباره حرفای بابام توی گوشم اکو شد و باعث شد صورتم

مچاله بشه

به طرف سرویس بهداشتی رفتم و آب سرد رو مشت مشت
روی صورتم پاشیدم... این تیکه از آهنگ مدام توی ذهنم پلی
میشد

"رفتن همه ولی نترس، من که طرفدارِ توام"

درسته همینه حالا که همه آرمان رو تنها گذاشتن من باید برم
طرفش... افکارم به ذهنم هجوم آوردن

"اگه ایندفعه بابات بفهمه معلوم نیست چه اتفاقی میفته"

افکارمو پس زدم هرچی میخواد بشه من نمیتونم خودمو
قربانی کنم تا آبروم حفظ بشه و مردم ازم راضی باشن و کمتر
!پشت سرم حرف بززن

توی آینه چشمامو دیدم که انگار کاسه ی خون بود... من
نمیتونم تا آخر عمر حسرت داشتن آرمان توی دلم بمونه

!دوباره باید "شرور" میشدم

...آره لحظه ی یکی شدن تو آینه ها نزدیکه

[30.12.19 07:58]

صدای مامانمو از پشت در شنیدم
هدیه نمیخواهی شام بخوری؟
صورتمو خشک کردم و از اتاق بیرون رفتم
غذا روی میز بود ولی من تنها بودم که باید میخوردم خیلی
...وقت بود که دیگه کنار هم غذا نمیخوردیم

بیشتر از اینکه بخوام از غذام لذت ببرم داشتم به کاری که
تصمیم داشتم انجامش بدم فکر میکردم

همه ی عواقبش رو سنجیدم اگه آرمان ایندفعه هم کنارم
!باشه کوه رو هم حاضرم جا به جا کنم

.حداقل اینطور تصمیم خودم بود نه کس دیگه‌ای

از جام بلند شدم و صندلی رو برگردوندم سر جاش و به طرف
.اتاقم رفتم

یه بار دیگه کامل بهش فکر کردم... تنها راهی که برام مونده
بود همین

با اطمینان از تصمیمم گوشیمو برداشتم و انگشتم اسم آرمان
رو لمس کرد

دل تو دلم نبود ... با دومین بوق صدای بم و مردونش توی
... گوشم پیچید

چشمامو آروم بستم و نفس عمیقی کشیدم لبخند روی لبم جا
...خوش کرد

.جانم خانومم

دلَم میخواد وقتی این کلمه رو میگی واقعا هم خانومت
!باشم

آرمان با صدای شیطونش گفت خوشم میاد حسابی راه
افتادی... من که از خدامه الانم تمام تلاشم همینکه که تو رو
مال خودم کنم هرچند که از نظر من همین الانم مال
!خودمی

آهی کشیدم و گفتم

میدونی بعد از رفتن تو بابام چی بهم گفت؟
پوزخندی زد و با صدایی که معلوم بود سعی میکنه عصبانیتشو
مهار کنه گفت

هرچی گفته مهم نیست من میگم تو مالِ منی یعنی همین!
حق نداری حتی بهش فکر کنی که کنار بکشم فعلاً دارم از
راه درست و حفظ حرمتها پیش میرم اگه بینم چاره ساز
!نیست از یه در دیگه میام

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم
...آرمانم

مکثی کرد و با همون صدا گفت
...جونم

بغضمو کنار زدم و گفتم
!من یه تصمیم گرفتم
آرمان چه تصمیمی؟
نفس عمیقی کشیدم

باید بینمت.. فقط در صورتی می‌گم که رو به روم نشسته
باشی و دستات توی دستام باشه و بتونم توی چشمت زل
بزنم.

پوزخندی زد و گفت بابات توی این چند وقت حتی اجازه نداده
!تو بری دانشگاه چطور می‌خواهی منو ببینی؟
من امشب باید تو رو ببینم و بهت بگم حرفامو هر جوری که
!شده... تو فقط بیا، بقیش با من

آرمان با صدای شیطونش گفت یادم رفته بود با یه خانوم
!شرور رو به رو هستم

[01.01.20 08:12]

یک

هر وقت رسیدی در خونمون بهم خبر بده

آرمان شایدم امشب دزدیدمت و مال خودم کردم

زدم زیر خنده

این از اون شوخیا بودا

آرمان با دلخوری گفت

یعنی نمیتونم این کارو بکنم؟ یادت رفته بهت گفتم جرات
منو به چالش نکش؟ اگه آخرین راهم واسه به دست آوردنت

این باشه حاضرم انجامش بدم

لبخند عمیقی روی لبم نشست

. حالا دیگه مطمئن شدم که باید تصمیمم رو بهت بگم
 تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی قلبم... من
 . برای ادامه ی زندگی جز آرمان چیزی نمیخوام
 . نگاهی به ساعت انداختم تازه 10 شب بود
 لحظه شماری میکردم تا ساعت بگذره و به نیمه شب برسه
 ولی حتی انگار ساعت هم باهام لج کرده بود و به کندترین
 !حالت ممکن حرکت میکرد
 منم که از بس خوابیده بودم دیگه خوابم نمیومد و نمیدونستم
 . چیکار کنم
 . از اتاق رفتم بیرون و چرخی توی سالن زدم
 . لامپ اتاق بابام خاموش بود حتما خوابیده
 . مامان ولی توی آشپزخونه بود و داشت دستمال میکشید
 یه امشب من میخوام گانگستر بازی در بیارم مامان نصف
 !شب آشپزخونه تمیز کردن یادش افتاده

[01.01.20 08:12]

دو

با دیدن من ابرو شو بالا انداخت و گفت

چرا نخوابیدی؟

.اومدم آب بخورم بعد برم بخوابم

مامان حرفای بابات تاثیری داشت؟

چشماتو توی کاسه چرخوندم

چه فرقی میکنه؟ تاثیر داشته باشه یا نه من مجبورم قبول کنم. اگه من قبول نکنم همه چی عوض میشه؟ اونی که من میخوام میشه؟

مامان دستمال رو کنار گذاشت و اومد نزدیکم

چرا نمیفهمی هدیه؟ با اینکه بد ضربه ای به بابات زدی ولی بازم دلش نیومد اذیت کنه. تنها خواستش اینه که تو دیگه ... اسم آرمان رو به زبون نیاری، اونم فقط بخاطر خودته

خودتم که حالت نیست چه اتفاقی افتاده هر جا بری به چشم بد نگات میکنن. میدونی پشت سرت چی میگن؟ میگن رفته فرانسه شب تا صبح تو بغل پسرعموش میخوابیده . نمیداری دهنم بسته بمونه که حتما باید برات توضیح بدم؟! نگاه کن خواهرت سارا قشنگ ازدواج کرد و رفت سر زندگیش و الانم داره مامان میشه! ولی به خاطر تو، من و بابات خون دل خوردیم فقط برو دعا کن یه مرد خوب خدا بزنه پس کلش و پاشه بیاد خواستگاریت

البته با این اوضاع و آبروریزی که شده بعید میدونم کسی
دیگه در خونمون رو بزنه

نفسای عصبیمو بیرون دادم

مامان میدونی ازم چی میخوای؟ چیزی که تو و بابا از من
میخوانی برام حکم مرگ داره! میخوام صدسال سیاه کسی
پاش به اینجا باز نشه من جز آرمان با هیچکس ازدواج
نمیکنم

مامان با اخم گفت

خوبه والا هرکاری دوست داری میکنی و ککتم نمیگزه

[01.01.20 08:12]

دود از کلهام بلند میشد با این حرفها ولی ترجیح دادم بیشتر از
این چیزی نگم تا بحث بیشتر از این باز نشه و مامان به
سرش نزنه تا صبح منو نصیحت کنه
مامان لامپای سالن رو خاموش کرد و رفت داخل اتاق
منم به طرف اتاقم رفتم
مطمئن تر از قبل به تصمیمم فکر کردم
اینقدر که حرف مردم واسه خانوادم ارزش داره، خواسته های
!من پیششون پیشیزی ارزش نداره

گوشیم رو برداشتم و واسه آرمان نوشتم
"حالا میتونی بیای"

...به دقیقه نکشید که او کی داد
نفس عمیقی کشیدم و خودمو انداختم روی تخت
رسید اون لحظه ای که منتظرش بودم
دوباره نگاهی توی سالن انداختم تمام لامپا خاموش بود و تنها
لامپ اتاق من روشن بود
لامپو خاموش کردم تا فکر کنن منم خوابم
قدم رو توی اتاق راه میرفتم
با روشن شدن صفحه ی گوشییم به طرفش حمله کردم و
چنگ زدم
با دیدن اسم آرمان لبخندم عمیقتر شد
تماس رو وصل کردم و با صدای آرومی گفتم
الان میام بیرون
آرمان توی ماشین منتظرتم

...تماس رو قطع کردم

دوتا بالش گذاشتم زیر پتو تا اگه احتمالی هم مامان بهم سر
زد فکر کنه خوابم

ره رو باز کردم و پریدم پایین

[04.01.20 08:25]

چهار

نیمخیز شدم و سرمو چرخوندم به طرف ره ی اتاق مامان و
بابام.. با دیدن تاریکی اتاقشون نفس حبس شدمو بیرون دادم
پاورچین پاورچین به طرف در حیاط رفتم

!ای بخشی شانس... در حیاط قفل بود
گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و تایپ کردم
!در قفله

طولی نکشید که جواب داد
"میخواهی من پیام پیشت؟"

نگاهی به دیوارهای بلند حیاط انداختم و نوشتم
نه صبر کن الان میرم توی اتاقم کلیدهای خودم رو میارم

.دوباره به طرف ره رفتم و برگشتم توی اتاق
تمام وسایل کیفمو روی میز خالی کردم و توش دنبال کلید
گشتم. چون اکثرا کلیدم داخل کیفی بود که باهاش میرفتم
!دانشگاه

کمی وسایل هام رو زیر و رو کردم و با دیدن کلید لبخند
محو روی لبم نشست

از ره پایین پریدم ولی لحظه آخر پام پیچ خورد و ناخودآگاه
جیغ خفیفی کشیدم

سریع دستمو روی دهنم گذاشتم و چشمام رو با درد بستم
خودمو رسوندم به در حیات و سعی کردم در بیصدا ترین حالت
ممکن درو بازم کنم

با چرخیدن کلید نفسم توی سینم حبس کردم و وقتی در باز
شد بازدمم رو با آسودگی بیرون دادم

آروم درو باز کردم و لبخند موفقیت آمیزی روی لبم نشست
خودمو کشوندم توی کوچه و درو آروم بستم و کلید و گوشیم
رو انداختم توی جیبم

از دور ماشین آرمان رو ته کوچه دیدم
ذوق زده به طرف ماشین رفتم

دیدم نیمخیز شد تا از ماشین پیاده بشه ولی دستم رو تکون
 دادم و تندتر به طرف ماشین قدم برداشتم
 .درو باز کردم و خودمو انداختم توی ماشین
 تازه تونستم نفس عمیق بکشم که همزمان عطر تلخ آرمان
 !هم تا ته ریه هام نفوذ کرد و حس رخوتی توی تنم پیچید
 .سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم
 سرمو به طرفش چرخوندم
 خوشگل ندیدی مگه آقا؟
 چند لحظه بدون اینکه نگاهش رو حتی ذره‌ای از چشمام
 بگیره بدون حرف نگاهم کرد
 لبخند مرموزی زد گفت خوشگل وحشی ندیده بودم که الان
 !دیدم
 با اخم بهش خیره شدم

وحشی دیگه چیه؟؟! کجای من وحشیه دقیقا؟
لبخندش عمیق تر شد و بلافاصله گفت
!چشمات

[04.01.20 08:25]

لبخندی روی لبم نقش بست و در حالی که دستمو به چونه‌ام
تکیه میدادم گفتم

اگه قلب و روح صاحب این چشما مال تو باشه ولی نتونی
!کنار خودت داشته باشی چه حالی بهت دست میده؟

اخم بامزه ای نشوند توی پیشونیش و در حالی که ماشین رو روشن میکرد گفت

!زمین و زمان رو بهم میریزم

با تعجب گفتم

!کجا داری میری؟ چرا ماشین رو روشن کردی؟

آرمانوقتی با منی لازم نیست نگران چیزی باشی. من حرف مردم پیشیزی برام ارزش نداره هر مزخرفی دوست دارن بگن مهمم اینه که از نظر من تو حق منی! بابات هم بفهمه با من بودی مشکلی نیست..خودم جوابشو میدم. قطعا کنار من امن ترین جای جهان برای توئه

با لبخند عمیقی بهش خیره شدم

هر لحظه با حرفات بیشتر واسه تصمیمی که گرفتم مصمم میشم

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت

!تصمیم های تو چه شود

اینو گفت و ماشین رو برد توی یه خیابون خلوت و یه گوشه
پارک کرد

.حالا راحت حرفتو بزن

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

تصمیمش رو من گرفتم ولی اجرا کردنش فقط وقتی ممکنه
.که تو قبول کنی

با کنجکاوی بهم نگاه کرد و منتظر موند تا حرفم رو ادامه بدم

.راستش امروز بابام بهم گفت باید تو رو فراموش کنم

پوزخندی زد و گفت حتما تو هم قبول کردی و الان اومدی

ازم بخوای دست از سرت بردارم؟

با اخم نگاه دلخورش رو از شیشه به بیرون دوخت

دلیم برای اخمش ضعف رفت که گفتم

اصلا چنین فکری نکن عشق من

یکی از ابروهاش بالا پدید و نگاه درخشانش به طرفم چرخید

میدونی آرمان من هرچی فکرش کردم نتونستم خودمو

بدون تو، تصور کنم

دستم به طرف دستاش بردم و انگشتمو توی انگشتاش قفل

کردم و در حالی که توی چشماش خیره شده بودم ادامه دادم

بابام نمیذاره من با تو ازدواج کنم و ممکنه فردا پس فردا با

اولین خواستگاری که برام بیاد منو مجبور به ازدواج کن...

اولی من میخوام رسماً مال تو بشم

آرمان با گیجی بهم نگاه کرد و گفت

خب هدف منم همینه دیگه فکر کردی من میذارم مجبورت

کنن با یکی دیگه ازدواج کنی؟ بابات هم یه مدت دیگه کوتاه

...میاد و

سرمو به معنای نفی تگون دادم و نذاشتم حرفش رو کامل
کنه

فقط اینو به من بگو هنوزم پای حرفت هستی و منو
اونقدری میخوای که حاضر باشی ریسک کنی؟

[04.01.20 08:25]

شش

فشار آرومی به انگشتم توی انگشتاش قفل بود وارد کرد و با
صدای بمش گفت

اونقدری میخوامت که حتی توی باورت هم هنوز نگنجیده و
داری ازم می پرسی! فقط زودتر بگو چی توی ذهنت میگذره؟
با لبخند بهش نگاه کردم

!ازت میخوام منو به عقد خودت دربیاری

گره ابروهایش از هم باز شد و نیم خنده ای کرد و مرموز گفت
!الان دقیقا ازم خواستگاری کردی نه؟

چشمم رو توی کاسه چرخوندم.. باز مسخره بازیش گرفته
!بود

اسمشو هرچی دوست داری بذار! فقط بهم بگو حاضری تا
دو روز دیگه با من ازدواج کنی؟

کم کم لبخند جمع شد و متفکر بهم نگاه کرد و گفت
!اگه توی این دو روز معجزه بشه تا بتونم باباتو راضی کنم

کاری به رضایت بقیه ندارم من میخوام رسماً زنت بشم
قبول میکنی یا نه؟

آرمان با صدای آرومی گفت

منظورت اینه که خودم ببرمت و عقدت کنم حتی اگه
خانوادت راضی نباشن؟

لبخندی زدم

دقیقا همینه! من میخوام یواشکی باهات ازدواج کنم تا
روزی که بتونیم بابام رو راضی کنیم این موضوع بین خودمون
میمونه ولی اگه نتوانستیم راضیش کنیم اونوقت اونم نمیتونه
منو مجبور کنه تا با یکی دیگه ازدواج کنم چون من زن توام
!و تو طبق قانون میتونی دست منو بگیری و از اونجا ببری

نگاهش متفکرانه بین چشمام جابه‌جا میشد ... جوری که انگار
!حرفامو باور نکرده باشه

نامیدانه صورتمو چرخوندم
فکرشم نمیکردم که تو مخالفت میکنی و همه ی حرفات
فقط حرفه و پای عملت سسته

فشار محکمی با انگشتم وارد کرد که باعث شد صورتم جمع
!بشه

.سرمو به طرفش چرخوندم و با اخم عمیقش رو به رو شدم
با صدای بم و عصبی گفت

چی فکر کردی با خودت؟ که من فقط حرف میزنم؟
متعجب شدم چون باورم نمیشد تو چنین تصمیمی گرفته
!باشی

فکر میکردم اگه خانوادت منو رد کنن تو هم حرفشونو قبول
میکنی ولی الان برعکسش ثابت کردی بهم و همین باعث
.شده بود شوک زده بشم

بی هیچ حرفی نگاهش کردم

...دستم رو کشید و منو به خودش نزدیکتر کرد

کنار گوشم زمزمه کرد

جواب میخوای ازم؟

برخورد نفس های گرمش به گوشم تپش قلبم رو تند تر کرد

!و زبونم رو بست

سرمو به معنای تایید تکون دادم

دو طرف صورتم رو با دستاش گرفت و پیشونیش رو به

...پیشونیم چسبوند

اینبار نفس هاش توی صورتم پخش می شد و دلم رو زیر و رو

می کرد

آرمان بهت گفته بودم جرأت من رو به چالش نکشی! دقیقا دو روز دیگه اسمتو توی شناسنامه‌ی خودم ثبت میکنم میخوام ! ببینم بعد از اون کی جرأت داره جلومو بگیره

[06.01.20 14:19]

هفت

آرمان اینو جدی میگی؟
نگاهشو ازم گرفت و به انتهای خیابون خیره شد

من و تو دیگه آب از سرمون گذشته چه یه وجب چه صد
!وجب

با ناامیدی نگاهش کردم

دوباره خیره بهم نگاه کرد و گفت

میدونی که شرط ازدواج دختر رضایت پدرشه... من از
دوستام که توی این کار تخصص دارن میپرسم بینم میشه
.بابابزرگ رو ببریم جای پدرت یا نه

اگر نشد هم از طریق دادگاه اقدام میکنیم چون دلیل عمو
!برای مخالفتش غیرمنطقیه دادگاه حق رو بهمون میده

چشمام گرد شد و فوراً گفتم

نه من اینو نمیخوام... اسم دادگاه به وسط بیاد آبروریزی
.میشه که بدتر بابام هیچوقت منو نمیبخشه

آرمان پس با بابابزرگ حرف میزنم و تحقیق میکنم بینم راه
دیگه ای وجود داره یا نه... تا دو روز دیگه بالأخره یه فکری
میکنم.

این بار من بودم که گره انگشتمو دور انگشتاش محکم کردم
فقط میمونه بیرون رفتن از خونه که این روزا پامو توی
کوچه هم نمیتونم بذارم اونوقت چه جوری میخوام پیام
!محضر؟

یه تای ابروهاشو بالا انداخت و متفکر بهم نگاه کرد
من نمیدونم تو چه جوری این تصمیم رو با اونهمه اطمینان
گرفتی اونوقت الان که به من گفتی چاله های توی راهمون
!رو نشونم میدی

آهی کشیدم و گفتم

میدونستم دردسره، ولی خواستم بهت بگم که من همه جوره
پات ایستادم، گفتم بهت بگم شاید تو راهی پیدا کنی

آرمان مگه میشه تو چیزی بخوای و من انجام ندم؟ حتی اگر
ناممکن ترین کار دنیا باشه، باید ممکن باشه چون اولین
!چیزیه که تو ازم خواستی

همونجور که خیره به چشم‌های هم مونده بودیم احساس
!کردم هر لحظه سرهامون به هم نزدیک تر میشه

فورا ازش فاصله گرفتم، سرفه‌ای کردم و گفتم

پس من دیگه خودمو واسه خانومِ آرمان شدن آماده میکنم

دستشو لای موهاش فرو برد و بازدم عمیقش رو بیرون داد

سرش رو جلو آورد و لبخند مرموزش اومد روی لبش

خانوم من شدن وظایفی میذاره روی دوشت که نمیتونی
!ازش فرار کنی آمادگیشو داری؟

درست مثل خودش لبخند زدم
نگران نباش فقط من خانومت بشم برام کافیه! میتونم از
!پس خودم بر پیام

توی یه حرکت سریع به سمتم خم شد و در آغوشم کشید و
آروم زیر گوشم زمزمه کرد

تو سهم منی توی زندگی! بدست میارم حتی به قیمت
...رسوایی دوباره

!سنگینه ولی می‌ارزه به داشتنت

[06.01.20 14:19]

آب دهنم رو قورت دادم... سرمو بالا گرفتم و زل زدم به
...چشمای تبارش

مگه مستی همین نیست که از خود بی خود بشی؟ من توی
!بغلت دقیقا همین حالو دارم

!منو از خودش جدا کرد ... حال اونم دست کمی از من نداشت

دوباره دستش رو توی موهایش فرو برد
آرمان ساعت دو نصف شبه ... بهتره ببرمت خونه تا کسی
!مشکوک نشده

با اطمینان گفتم
منتظرت میمونم... اینو بدون جز تو اجازه نمیدم کسی به
!داشتن من فکر کنه

لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد

به زور چشمامو باز کردم

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم یازده صبح بود

مثل برق سرجام نشستم خیلی خوابیده بودم

صورتمو شستم و رفتم توی سالن

بوی غذای مامانم همه جا پیچیده بود. منم که صبحونه و

ناهارم یکی شده بود

...صبح بخیر مامان

مامان لحظه ای به طرفم نگاه کرد و با پوزخندش مشغول

کارش شد

فکر نمیکنم الان دیگه صبح حساب بشه... صبحونه که

نیومدی بخوری بشقاب بردار ناهارتو بخور

.سری تکون دادم ولی چیزی نگفتم
 .بی حرف بشقابی برداشتم و مشغول کشیدن غذا شدم
 نگاهی به قابلمه روی گاز انداختم
 !چیشده امروز بیشتر غذا درست کردی؟
 !مامان آقاجونت زنگ زد داره میاد منم ناهارشو درست کردم
 یه تای ابروم رو بالا دادم و متفکرانه بشقاب رو پر کردم...
 .شاید آرمان باهاش حرف زده
 .تند تند بشقابمو پر کردم و با اشتیاق مشغول خوردن شدم
 با بلند شدن صدای آیفون، منم قاشقمو گذاشتم توی بشقاب و
 از جام بلند شدم
 !من درو باز میکنم مامان
 !غذاتو بخور خودم باز میکنم
 .این صدای بابا بود که از سالن خطاب به من بلند شد

مامان کارشو رها کرد و به طرفش رفت
!چرا بلند شدی ؟ هنوز باید استراحت کنی

بابا نگاه مهربونی به مامان انداخت و گفت
.من خوبم دیگه از خوابیدن خسته شدم

.اینو گفت و به طرف آیفون رفت

منم که از هیجان اومدنِ بابابزرگ سیر شده بودم از جام بلند
شدم.

بابا آیفون رو برداشت و با تعجب گفت
آقاجونه.. تو خبر داشتی خانوم؟

مامان آره زنگ زد گفت میخواد بیاد منم ناهارشو درست
!کردم

بابا دكمه رو فشرده و به طرف در ورودی رفت و بازش کرد و
منتظر موند تا بابابزرگ بیاد داخل

[06.01.20 14:19]

بابابزرگ عصازنان اومد داخل و دستشو گذاشت روی شونه ی
بابام و عمیق نگاهش کرد

حالت بهتره پسرم؟

بابا خدا رو شکر

هر دو اومدن داخل و روی مبل نشستن

برام جالب بود بدونم بابابزرگ چی میخواد به بابام بگه جلو
رفتم و سلام کردم

بابابزرگ سلامم رو با لبخند جواب داد

روی مبل رو به روی بابام نشستم و تی وی رو روشن کردم تا
به همین بهونه اونجا بمونم

یه کم که گذشت بابابزرگ نگاهی به من انداخت و رو به بابام
گفت

اومدن من اینجا و این موقع به خاطر اینکه ازت یه سوالی
بپرسم

بابا متفکر نگاهش کرد و گفت

بپرس آقاجون

بابابزرگ در حالی که دونه های تسبیحش رو یکی یکی
میگذروند گفت

درسته که آرمان اومده خواستگاری دخترت و تو هم جواب
منفی بهش دادی؟

بابا اخماشو توی هم کشید و سرش رو پایین انداخت
درسته

بابابزرگ هر اتفاقی که افتاده گذشته و رفته چرا لج کردی و
 نمیذاری این دوتا جوون به هم برسن؟ من با چشمای خودم
 شاهد جوانه زدن عشق این دوتا بودم همیشه اسمشو چیز دیگه
 ای گذاشت. خودت هم بهتر میدونی آرمان آدم اجبار نیست
 که کسی بتونه مجبورش کنه! اون اگه پاشده اومده
 .خواستگاری فقط از روی عشق بوده
 .حتی کارهای گذشته‌اش

شب‌ی هم که پاریس باهم بیرون رفتن خودم بهش اجازه دادم..
 ...میخواست اون شب حرف دلش رو به هدیه بزنه
 مدتهاست خاطر دخترتو میخواد قضیه ی یه سال و دو سال
 نیست.

بابا دستش رو بالا آورد و قاطع گفت
 این قضیه تموم شده پدر! دلیلی نمیبینم دوباره بحثش پیش
 .کشیده بشه من با هدیه هم حرفامو زدم و اتمام حجت کردم

بابابزرگ عصاشو روی زمین کوبید
هدیه هم آرمان رو میخواد پسر.. این حق مسلم این
دوتا ست که به هم برس.. عشق رو همیشه نابود کرد از در
!بیرونش کنی از ره میاد تو

[08.01.20 09:14]

اد

بابا در حالی که دستشو روی قلبش گذاشته بود از جاش بلند
شد و به طرف ره رفت و بازش کرد
نفس عمیقی کشید و پوزخندوار گفت
چقدر تغییر کردی آقاجون! یادمه یه روز خودت گفتی این
!حس‌ها شور جوونیه یه مدت که بشه از سر آدم میپره
با ابرویی که از تعجب بالا رفت نگاهم بین صورت بابابزرگ و
...بابام چرخید
!از چی داشت میگفت؟

بابابزرگ به عصاش تکیه داد و با اخم گفت
حالا فهمیدم دردت چیه پسر! ولی اینو بدون تو داری
عقده‌های خودتو سر دختری خالی میکنی. فکر نمی‌کردم
!هنوزم کینه‌ی گذشته‌ها توی دلت باشه

با دهنی باز به مکالمه‌هاشون گوش میدادم... کنجکاوی داشت
!مغزمو میخورد منتظر بودم ادامه بدن تا منم متوجه بشم

بابا همونجور که به بیرون خیره شده بود گفت
ربطی به گذشته نداره! کار آرمان واضحه هدفش چی بوده
وگرنه اینهمه وقت که برای هدیه خواستگار میومد یه بار
میومد مرد و مردونه با من حرف میزد و منم دیگه اجازه
!نمیدادم کسی بیاد خواستگاری

بابابزرگ عصازنان به طرف من اومد و در حالی که دستمو
میگرفت گفت

اینا همش بهونه‌ست... اجازه نمیدم خودخواهیت باعث یه
!عمر حسرت بشه

عصاش رو به زمین کوبید و با جدیت گفت

الانم هدیه رو با خودم میبرم

توی این مدت حتی نداشتی تا توی کوچه بره! مگه اسیر
گرفتی؟

بابا به طرفمون چرخید و در حالی که به دستام که توی

دستای بابابزرگ بود، نگاه میکرد گفت

یه بار سپردمش دستت آقاجون امانت دار خوبی نبودی! توی

مملکت غریب دلم به این خوش بود که دخترم زیر سایه ی

پدرمه و آرمان هم مثل شیر پشتشه! ولی چی نصیبم شد؟ یه

امشت بی آبرویی و بس

[08.01.20 09:14]

ادویک

بابا به طرفمون اومد و در حالی که هنوزم خیره به دستامون
نگاه میکرد توی یه حرکت دستم رو از دست بابابزرگ جدا
کرد و محکم پایین انداخت و گفت

بعد از اون بی آبرویی چطور میتونی هنوزم دست هدیه رو
!بگیری؟! در حقیقت باعث تمام اتفاقات تویی پدر

بابابزرگ عصاشو محکم تر از قبل به زمین کوبید و گفت
الآن دیگه مطمئن شدم که کینه ی تو از من باعث شده به
آرمان جواب رد بدی چون من آرمان رو تایید میکنم! ولی اینو

بدون منم تلاش خودمو میکنم تا این دوتا رو به هم برسونم
!اگه تو بلد نیستی پدری کنی در حقِ دخترت، من خوب بلام

دوباره به طرفم اومد و دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.
بابا دوباره خواست مانع بشه که با صدای مامان هممون به
...طرفش چرخیدیم

مامان در حالی که به دیوار تکیه زده بود رو به بابام گفت
تو که ادعا میکنی حرف آقاجون غلط بوده پس چرا خودتم
!داری اون غلط رو تکرار میکنی؟

جلوتر اومد و ادامه داد

بذار هدیه چند روز بره خونه ی آقاجون! شاید اونم تونست
مثل تو یکی دیگه رو وارد زندگیش کنه که هیچ علاقه ای
!بهش نداره و از سر تعهد تحملش کنه

دهنم از تعجب باز مونده بود... لحن مامان به خوبی نیش
میزد! ولی این وسط یه چیزی میلنگید... نمیدونستم مامان
داره از من دفاع میکنه یا عقده‌هاشو بیرون میریزه! اینکه تا
دیروز منو سرزنش میکرد که باید آرمان رو کنار بذارم الان
!داره این حرفا رو میزنه! حتما یه چیزی در میونه

.بابا عقب رفت و روی مبل نشست

مامان بهم نزدیک شد و گفت

برو وسایلات رو بردار چند روز خونه ی آقاجونت بمون تا
! حالت عوض بشه

[08.01.20 09:14]

ادودو

بابا در سکوت به فکر فرو رفته بود.

این سکوت نشان از رضایتش واسه رفتنِ من به خونه ی
آقاجون بود به امید اینکه بتونم به خودم پیام و آرمان رو
فراموش کنم ولی اینا خبر ندارن که راه برام باز کردن تا
!زودتر به آرمان برسم

مامان رو به بابابزرگ گفت

ولی آقاجون قبل از رفتن باید ناهار بخوری. من میزو چیدم
تا هدیه وسایلش رو جمع میکنه شما میتونی ناهار بخوری

بابابزرگ لبخندی زد و گفت

انتخاب من واسه پسر تو بودی و بعد از گذشت سالها هربار
پی بردم هیچوقت اشتباه نکردم
فکر میکردم پسر هم اینو فهمیده ولی الان دیدم که درست
!مثل بچه‌ها رفتار میکنه و هیچی حالیش نیست

بابا از جاش بلند شد و به طرف آقاجون اومد
اشتباه نکن پدر! من زمو بیشتر از هرکسی دوست دارم اینو
!خودش بهتر از همه میدونه

با نگاه کنجکاوم بهشون خیره شده بودم و کم کم داشتم
قطعات پازل ذهنمو به هم میچسبوندم
!بابابزرگ پس اون حرفات چه معنایی داره؟

بابا سرشو به طرف من چرخوندم و با اخم رو بهم گفت

مگه نمیخواهی بری خونه ی آقاجونت؟ پس چرا هنوز
!اینجایی؟ برو وسایلتو جمع کن

حال بادکنکی بهم دست داد که تمام بادشو خالی کردن.
قشنگ داشت منو دک میکرد تا از حرفاشون چیزی نفهمم

!با ناامیدی به طرف اتاقم رفتم
درو بستم و تازه یادم افتاد که آرمان قول داده فردا حتما عقد
!میکنیم

.رفتم از اینجا به تحقق این رویا کمک میکنه
.با هیجان مشغول جمع کردن وسایلم شدم
.شناسنامه‌ام رو هم برداشتم و توی کیفم گذاشتم

[11.01.20 13:59]

ادوسه

از اتاق رفته بیرون

مامان داشت سفره رو جمع میکرد

بابابزرگ با دیدن من از جاش بلند شد و رو به بابام گفت

بهتره ما دیگه بریم

اکثر بچه‌ها فرهنگشون از پدر و مادرشون بیشتره ولی تو توی

همون فرهنگ قدیم موندی پسرم و منم نمیذارم این عقاید

کهنه‌ی تو باعث بشه این دوتا یه عمر با حسرت به هم نگاه

کنن!

بابا هم متعاقبا از جاش بلند شد و درست رو به روی بابابزرگ
قرار گرفت و با همون پوزخند روی لبش گفت

بی فرهنگم یا عقده‌ای... هرچی دوست داری اسمشو بذار!
شرط ازدواج دختر، رضایت پدرشه ... منم راضی نیستم... اگه
دختر منه خودم بهتر صلاحشو میدونم والسلام

آب دهنمو به سختی قورت دادم! دقیقا همین مشکلی که سر
!راه منو آرمان قرار داره

اینو گفت و به طرف من اومد... با نگاهی به کیفم که از حجم
وسایلی داخلش زیادی باد کرده بود و روی دوشم سنگینی
میکرد، گفت

زیاد اونجا نمیمونی! در حدی که بتونی با خودت کنار بیای و
!بفهمی چه اتفاقی افتاده! آخر هفته خودم میام دنبالت

سرمو به معنای تایید تکون دادم... خودمم مطمئن نبودم این
راهی که انتخاب کردم سرانجامش چیه... فقط اینو خوب
میدونستم که هیچوقت نمیتونم با تصمیم بابام کنار بیام

همقدم با بابابزرگ از خونه رفتم بیرون. ماشین جلوی در
!منتظرمون بود

!بابابزرگ جلو نشست و منم عقب نشستم

!از شیشه ی ماشین نگاهِ آخرمو به خونه انداختم

!وقتی برمیگردم که رسماً زن آرمان محسوب بشم

بابابزرگ سرشو چرخوند و با لبخند اطمینان بخشی بهم نگاه
کرد!

منم بهش لبخند زدم. ماشین حرکت کرد و کم کم خونه ی
!پدريم از جلوی دیدم خارج شد

جلوی در منتظر بابابزرگ که داشت از راننده تشکر میکرد،
!موندم

.قدمهای تندش رو به طرفم برداشت و درو با کلیدش باز کرد
دستشو گذاشت پشت شونه‌ام
!برو داخل دخترم، مامان بزرگت منتظره

برای بار هزارم خدا رو شکر کردم که بابابزرگ و مامان بزرگ
کنارم هستن... از بچگی قهر که میکردم جام پیششون بود!
.درست مثل یه پناهگاه

[11.01.20 13:59]

ادوچهار

مامان بزرگ گرم تر از همیشه اومد استقبالم انگار قصد داشت
!بههم بفهمونه که اونم پشتمه و احساس تنهایی نکنم
..با چشمام دنبال آرمان بودم
!دلم میخواست اونم اینجا باشه
..با صدای بابابزرگ به طرفش چرخیدم
فهمیده بود چشمام داره دنبال کی میگرده
آرمان امروز رفته دنبال کاراش بینه میتونه کاری کنه به
جای پدرت من رضایت بدم و شما دو نفر عقد کنین. نگران
نباش امشب میاد همینجا و هرکاری کرده رو توضیح میده!

آرمان خیلی اراده‌ی محکمی داره اگه تصمیمی بگیره به
!سرانجام میرسونه

لبخندی اومد روی لبم
!منم ازش مطمئنم که عاشقش شدم
بابابزرگ و مامان بزرگ هر دو لبخند مهربونی روی لبشون
!نقش بست

مامانی به طرفم اومد
مطمئنم به زودی بابات هم راضی میشه وقتی ببینه شما
!دونفر اینقدر همدیگه رو دوست دارین

در حالی که یه کم آجیل از ظرف برمیداشتم، رو به بابابزرگ
گفتم

آقا جون اگه ناراحت نمیشی میتونم یه سوال بپرسم؟

بابابزرگ بیرس دخترم

بحث بین شما و بابام چی بوده؟

هرچند که خودم یه حدسایی زده بودم ولی دلم میخواست
کامل بدونم.

بابابزرگ اخماش اومد توی صورتش و سکوت کرد

از سوالی که پرسیدم پشیمون شدم. آروم گفتم

ببخشید مثل اینکه نباید میپرسیدم

مامانی سریع در جوابم گفت

نه اتفاقا سوال خوبی پرسیدی

بابابزرگ هم سری به معنای تایید تکون داد و گفت

حالا که کمی از ماجرا رو شنیدی بذار کاملش رو برات
بگم... قضیه برمیگرفته به چندین سال قبل

اون زمان بابات تازه از سربازی برگشته بود و ما اصلا فکر
زن گرفتنش نبودیم و رضا پسر بزرگمون بود و اول دوست
داشتیم اون سر و سامون بگیره! رضا هم خودش زوجشو
انتخاب کرده بود و بهمون گفته بود و ما فقط منتظر اومدن
بابات از سربازی بودیم تا بریم واسه رضا خواستگاری! خلاصه
بگم که بابات بعد از اولین مرخصیش اولین چیزی که گفت
!این بود که زن میخواد

من شاهد رفت و آمدهای دختر همسایه به خونمون بودم و
میدیدم کمک حال مامان بزرگت هست و شکی برده بودم که
یه حسی به یکی از پسرای من داره ولی مطمئن نبودم.
خلاصه به بابات گفتم حالا که واسه ازدواجت زوده ولی بگو
بینم کیو میخوای؟ اما وقتی اسم دختره رو گفت همونجا وا
رفتم... اون دختر حق بابات نبود! واسه همین باهاش مخالفت

کردم چون خودم شاهد بودم که اون دختر هیچ علاقه‌ای
بهش نداره

خلاصه ما واسه رضا رفتیم خواستگاری ولی بابات لج کرد و
باهامون نیومد... همون روزا بود که فهمیدم اون دختر همسایه
که خیلی بهمون سر میزد دلش پای پدرته و انتخاب خیلی
مناسبی هم بود و از همه لحاظ کامل

به خاطر همین به پدرت پیشنهاد دادم ولی اون دست بردار
نبود و هی تهدید میکرد که میره با دختری که خودش میخواد
! یواشکی ازدواج میکنه

[11.01.20 13:59]

دهنم از تعجب باز مونده بود... این بابای حساس من یه روزی
!اینجوری بوده

واقعا؟؟

بابابزرگ پوزخندی زد و گفت

من نداشتم به هدفش برسه و با وعده و وعید و اینکه شاید
توی این مدت عشقش از سرش بپره و اینا همش شور
جوونیه، فرستادمش ادامه ی سربازیش... خوب میدونستم اگه
دختری که بهش علاقه نداره بیاد توی زندگیش، دیر یا زود
اون زندگی از هم میپاشه! به قول معروف، رفتنی توی قفس
نگهش داری بالاخره یه روز میره و موندنی با لگد هم پرتش

کنی بیرون باز برمیگرده! و وقتی دوباره اومد مرخصی دختری
!که میخواست عقد کرده بود

با ناراحتی گفتم

ولی گناه داشته حداقل با دختره حرف نزد بینه نظرش چیه؟
بابابزرگ نه! چون من نظر دختره رو میدونستم اون دختر با یه
!نفر دیگه قرار ازدواج گذاشته بود

بابات وقتی فهمید دختر مورد علاقه عقد کرده، افسردگی
گرفت! از همه دوری میکرد و با هیچکس حرف نمیزد. حتی
دیگه ادامه ی سربازیش هم نرفت! همون روزا بود که بهش
میگفتم اینا همش مال جوونیه و بعدا از سرت میپره! تا اینکه
دست به دامن همون دختر همسایه شدم ... دختر همسایه هم
که بدجور دلش پای پدرت بود قبول کرد تا کاری کنه اون
دوباره به زندگی عادی برگرده ... یه مدت به بهانه‌های

مختلف میومد خونمون ... بابات اولش اصلا بهش محل
 ..نمیداد و خیلی از رفت و آمدش به اینجا شاکی بود
 ولی بعد از یه مدت که بدرفتاریهاش با دختره زیاد شد اون
 دختر هم دیگه پیداش نشد و بابات تازه فهمید که بهش
 عادت کرده. اکثر روزا تا یکی در میزد سریع میرفت باز میکرد
 .ولی وقتی میدید اون نیست ناامید میشد
 یه روز بهش پیشنهاد دادم بریم خواستگاریش اونم روی هوا
 قبول کرد! هرچی که بود خوشحال بودم چون میدونستم اون
 ...دختر همسایه میتونه پسرمو عاقل کنه
 با هیجان رو به بابابزرگ گفتم
 !اون دختر همسایه همین مامانِ خودم بود؟
 بابابزرگ سرشو به معنای تایید تکون داد

درسته! دخترهمسایه همون مادرت بود ... بعدا بارها بابات
اعتراف کرد که خیلی دوستش داره و اون بوده که باعث شده
توی زندگی پیشرفت کنه

اون دختر هم که پدرت اوایل میخواست هیچوقت از این حس
پدرت چیزی نفهمید. ولی با حرفای امروز بابات حس کردم
هنوزم به گذشته ها فکر میکنه و کینه ای که از من داره
باعث شده مخالفت کنه

با کنجکاوی گفتم

بابابزرگ اون زن که بابام عاشقش بود کی بود؟ آشناست یا
من میشناسمش؟

با این حرفم بابابزرگ و مامان بزرگ همزمان به هم نگاه
کردن...

بابابزرگ بهت میگم ولی قول بده آرمان چیزی نفهمه

کنجکاوتر از قبل گفتم

چشم

بابابزرگ اون زنی بابات عاشقش بود.... زنِ عموت، رضااست

...دهنم اندازه ی غار باز شده بود

با شنیدن صدای پرخشم آرمان لرزی افتاد توی تنم

عمویی که دم از آبرو و شخصیت میزنه هنوز داره به مامان
!من فکر میکنه؟

[13.01.20 05:52]

ادوشش

پلکامو محکم روی هم فشردم
 !همونی که بابابزرگ نمیخواست، شد
 !نمیتونستم سرمو بچرخونم و به آرمان نگاه کنم
 .بابابزرگ از جاش بلند شد و به طرف آرمان رفت
 صداشو که خطاب به آرمان بود شنیدم
 بیا اینجا آرمان ! تو فقط همین تیکه رو شنیدی نمیدونی
 !اوضاع از چه قراره

دوباره صدای پرخشم آرمان رو شنیدم
 چیزی که باید میشنیدم رو شنیدم! غیر از اینه که عمو
 چشمش دنبال زنِ داداشِ خودشه؟! پس چطور چنین آدمی دم
 از آبرو میزنه و نمذاره من عشقم برسم؟ عشقِ منو هوس
 !میدونه و هرزگی خودشو عشق؟

بابابزرگ آرمان تو الان تازه این ماجرا رو شنیدی و اینجوری
برداشت کردی! بیا بشین تا کامل برات بگم بعد هرچی
!خواستی بگی بگو

آرمان نه آقاجون دیگه نمیخوام چیزی بشنوم! تا امروز همش
داشتم خودمو سرزنش میکردم که عمو راست میگه و من
نباید این کارا رو میکردم! ولی الان فهمیدم عمو عشق پاک
منو هوس و هرزگی میدونسته در حالی که افکار خودش
!کثیف تر از این حرفهاست! بابام هم باید اینو بدونه

با تحکم صدای بابابزرگ، آرمان ساکت شد

این موضوع باید همینجا چال بشه و هیچوقت نبینم از
زبونتون بیرون بیاد! خدا خوشش نیاد قضیه‌ای که مال سالها
قبل هست و تموم شده و الان وجود نداره بیاد وسط! اگه

دنبال ثابت کردن عشق پاک خودت هستی مرد و مردونه
هدیه رو عقد کن و به عموت ثابت کن دنبال هوس نبودی و
!دخترشو واسه یه عمر میخوای

!آرمان اومد داخل و درست کنار من نشست
!سرم هنوز پایین بود و نمیتونستم به صورتش نگاه کنم
با نشستنِ دستش روی دستم، تازه جرات پیدا کردم و سرمو
...بلند کردم! چشمای مهربونش داشت صورتمو میپایید

صدای مهربونش دلمو آروم کرد
تو چرا سرتو پایین انداختی؟ فکر کردی به خاطر گناه پدرت
من تو رو مجازات میکنم؟ من با همه میجنگم ولی به تو که
میرسم کم میارم! جلوت زانو میزنم اینو بفهم تو باید مال من
!باشی همین

[13.01.20 05:52]

ادوهفت

مامان بزرگ آرمان جان حالا بگو بینم چیکار کردی؟ میشه
!فردا عقد کنین یا نه؟

آرمان نگاهی به بابابزرگ انداخت و گفت
اولین چیزی که در نظر نگرفته بودیم آزمایش خون هست
که با یکی دو روز نمیشه حداقل دو روز میشه تا جوابش بیاد!
و طبق چیزایی که من فهمیدم رضایت پدر شرط اصلی ازدواج
دختره و با هیچ پارتی بازی و کلکی نمیشه این مورد رو رد
کرد! و تنها در صورتی میشه پدربزرگ دختر جای پدرش

رضایت بده که پدرِ دختر در قید حیات نباشه! پس یعنی فردا
عقد شناسنامه‌ای نمیتونیم انجام بدیم! تنها راهش اینه که از
طریق دادگاه اقدام کنیم و وقتی بینن دلیل قبول نکردن عمو
غیرمنطقیه، یعنی یه سری ملاک‌هایی که دادگاه داره رو من
داشته باشم، اونوقت از طریق حکم دادگاه میتونیم اقدام کنیم

فورا گفتم

نه من نمیخوام و نمیتونم صبر کنم تا از طریق دادگاه پیش
بریم! من میخوام بابام توی عمل انجام شده قرار بگیره. و
علاوه بر این اسم دادگاه به وسط بیاد همه چی بدتر از این
میشه.

آرمان پس عقد شناسنامه‌ای نمیتونیم انجام بدیم

نامیدانه بهش نگاه کردم

پس یعنی پیشِ دلم بدقول شدم

آرمان با همون نگاهِ مهربونش گفت
و از اونجایی که من بهت قول دادم فردا حتما مالِ من
!میشی

ابروهام بالا پرید
!چه جوری آخه؟

آرمان صیغه‌نامه رو میتونم با پول و پارتی جورش کنم... یه
صیغه‌ی مادام العمر میخونیم و ثبتش هم میکنیم! طبق این
صیغه درسته که اسمت توی شناسنامه‌ی من نیست ولی تو
رسمًا زن من محسوب میشی و هیچ‌کس نمیتونه باهات
!ازدواج کنه

بابابزرگ جلو اومد و سرشو به معنای تایید تکون داد و گفت

درسته.. عقد منو مامان بزرگتون هم همینجوری بود. قدیما
که اسم توی شناسنامه نمیرفت! فقط یه صیغه خونده میشد...
ما چند سال قبل عقد رسمی کردیم

آرمان پس طبق برنامه‌ای که من چیدم فردا هدیه رسماً زن
من میشه! اونوقت تا روزی که باباش راضی بشه سکوت
میکنیم و من هم چنان سعی میکنم راضیش کنم
اما در صورتی که بخواد مجبورش کنه که با یکی دیگه ازدواج
کنه اونوقت من طبق قانون دست زنمو میگیرم و میبرمش

[13.01.20 05:52]

ادو

امامان بزرگ پس آماده کردن سفره‌ی عقد و شیرینی با من
بابابزرگ شاهد عقدتون هم منو امامان بزرگتون میشیم و
آوردنِ عاقد هم با من! عقدتون باید فرداشب انجام بشه و
یواشکی و همینجا برگزار می‌کنیم. امضای عاقد هم پای
صیغه‌نامه میخوره تا بعدا حرفی توش نباشه

آرمان آقاجون من اگه شما رو نداشتم نمیدونستم چیکار کنم
بابابزرگ از بچگیتون شاهد محبت و علاقه‌ات به هدیه بودم...
واسه اومدن هدیه به فرانسه هم فقط اصرارهای تو و عشق تو
باعث شد ما هم باهاتون بیایم تا تو بتونی به عشقت اعتراف
کنی ولی از بدشانسی آبروریزی شد! خودم شاهد عشقت بودم
شاهد عقدت هم خودمم

آرمان بلندشد و بوسه‌ای به دست بابابزرگ و امامان بزرگ زد

من همه چی رو مدیون شما دوتا هستم
!پس فعلا برم تا بتونم کارامو انجام بدم

ناخودآگاه از رفتنش دلم گرفت

مغموم بهش نگاه کردم

حالا هم میخوای بری؟

لبخند شیطونی زد و گفت

نگران نباش از فرداشب دیگه زنی و از کنارت تکون
!نمیخورم

کمی خجالت کشیدم و مشتی به بازوش زدم

!یه کم از بابابزرگ خجالت بکش

بابابزرگ با صدای بلند خندید و گفت

آرمان به خودم رفته ... بذار راحت باشه این روزا همش
براتون خاطره میشه! ناراحت نشو هدیه! بچم حرف بدی نزده
!که راست میگه جای مرد کنار زنشه

آرمان از جاش بلند شد و گفت
!من دیگه میرم با من کاری نداری بابابزرگ؟

بابابزرگ برو به امان خدا پسرم فردا زودتر بیا اینجا کارت
!دارم

!چشم آقاجون

از جام بلند شدم و خودمو بهش رساندم! دستمو دور بازوش
حلقه کردم و با اخم ساختگی گفتم

!میخواستی بدون خداحافظی از من بذاری بری؟

دستم و گرفت در حالی که به طرف در میرفت و منم با
خودش هم قدم کرده بود گفت
!همینو میخواستم که بیای باهام تا دم در
!سرمو به بازوش تکیه دادم و باهاش همقدم شدم
در حیاط رو باز کرد و رو به روم قرار گرفت
دفعه ی قبلی که نتونستی وظیفه ی شوهرداریتو ادا کنی
میخوام بینم از فرداشب که واسه همه ی عمر زنم میشی
!میخوای چیکار کنی
دفعه ی قبل که فقط واسه یه شب زنت بودم میخواستی
!منو بخوری

تک خنده ای کرد و گفت
!فرداشب برای همیشه میگیرمت توی قلبم

[15.01.20 09:29]

ادونه

اخمی ساختگی کردم

با قلب من بازی نکن جناب داروساز.. همینجوریشم ریتمش
!نامنظمه

...آرمان تو تا الان هرچی از من دیدی بریز دور

چشمکی زد و با انگشت اشاره‌اش ضربه آرومی به بینیم زد

تازه زنم که بشی میفهمی چه غلطی کردی! خدا به دادت
...برسه برو خودتو آماده کن

اینو گفت زد زیر خنده

پشت چشمی نازک کردم

...اتفاقا تو هم هنوز اون روی منو ندیدی.. نشونت میدم

با همون نگاه شیطونش گفت

!به به... بالاخره تو میخوای نشونم بدی

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و به طرف بیرون هولش دادم

!برو زیادی حرف نزن بذار محرمت بشم بعد حالت میکنم

آرمان تو بهم نامحرمی و اینجوری منو کشتی خدا به داد

!وقتی برسه که محرمم بشی

اینو گفت و سوار ماشینش شد و با تک بوقی از کوچه خارج
شد!

دستمو گذاشتم روی قلبم... واقعا داشت نامنظم می‌تپید!
!نمیتونستم لبخندمو پاک کنم.. انگار روی لبم دوخته شده بود
برگشتم داخل . مامانی توی آشپزخونه بود و بابابزرگ هم
پیداش نبود
کمک نمیخواهی مامانی؟

ملاغه رو یه دور توی قابلمه چرخوند و گفت
نه عزیزم تو فقط آماده باش واسه عقد فردا
راستی فردا یه سری برو آرایشگاه
بهش فکر نکرده بودم

مامانی ملاغه رو کنار گذاشت و به طرفم اومد
هیچ فرقی نداره تو فرداشب عروس میشی پس باید واسه
!شوهرت آراسته باشی

لبخندی روی لبم نشست

آره راست میگی حتما میرم. راستی بابابزرگ کجاست؟
رفت یه کم استراحت کنه. از فکر شما دوتا چند روزه خواب
به چشماش نمیومد

الهی فداتون بشم که از مامان و بابام هم بیشتر نگرانم
هستین

مامانی با مهربونی دست نیمه چروکیدشو روی دستم گذاشت
فقط شما خوشبخت بشین همین واسه ما کافیه

[15.01.20 09:29]

نود

ساز زبان آرمان

کفشامو پوشیدم و از جام بلند شدم. صدای بابام باعث شد سر
جام متوقف بشم

آرمان صبر کن

به طرفش چرخیدم و آرام سلام کردم

بابا چند روزه انگار تو شدی جن و من بسم الله! هرچی
میخواهم باهات حرف بزنم خونه نیستی. چی شد؟ با عموت
حرف زدی؟

ساکمو گذاشتم کنار پام

آره هدیه رو ازش خواستگاری کردم

بابا با هیجان گفت

اجدی؟ جوابش چی بود؟

پوزخندی زدم

این که دیگه پرسیدن نداره! جوابش منفی بود

بابا و تو هم اینو قبول کردی؟

محکم تر گفتم

نه! به هیچ عنوان! عمو مجبوره به مرور با این قضیه کنار
بیاد. اگه به خاطر حفظ حرمتها و آبروی شما نبود تا الان دست
هدیه رو می‌گرفتم و می‌بردم! بی‌آبرویی از نظر من شکستن
دله... آبرو حفظ خواسته های دله... از نظر من حرف و نظر
مردم آبرو نیست

بابا ولی جامعه اینو قبول نداره. الآن به نظرت خوبه مضحکه
ی عام و خاص شدین؟ تا همه دیروز با حسرت بهت نگاه
میکردن الان چی؟ یه مشت حرف فقط دنبالت
فقط پوزخند زدم هرچی بیشتر توضیح بدم کمتر حرفم اثبات
میشه.

با نگاهی به ساکم با تعجب گفت
!شال و کلاه کردی فعلا که تا روز موعود باید ایران باشی
خسته گفتم

میدونم بابا تا دو هفته‌ی دیگه که باید بابت کاری که
فرانسه کردم توی ایران جواب پس بدم، از کشور خارج
نمیشم! الانم واسه ی پروژه‌ی جدیدم با یکی از دوستان برنامه
چیدیم چند روزی میرم شمال نگران نباشین تا روز دادگاه
!برمیگردم

بابا سرشو به معنای تایید تکون داد

باشه موفق باشی

لبخندی زدم و دوباره ساکمو چنگ زدم و به طرف ماشینم رفتم.

پروژه‌ی جدید بهونه بود! قرار بود هدیه مال من بشه و تا وقتی هدیه خونه‌ی بابابزرگ باشه منم کنارش میمونم.

با این فکر سرعتمو بیشتر کردم. طاقتم تموم شده بود.

جلوی در ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم تا خواستم درو باز کنم بابابزرگ زودتر بازش کرد.

..پسرم ماشینتو بیار داخل حیاط

لبخندی زدم و دوباره سوار ماشین شدم. بابابزرگ درو کامل باز کرد و ماشین رو بردم داخل.

لب حوض ایستادم. خاطره‌ی اون روز برام زنده شد.

هدیه توی بغلم بود و واسه اینکه باباش نبینه پریدم توی آب.

بابابزرگ این خونه شاهد عشق شما دوتاست. از بچگی اینجا
!بزرگ شدین و الانم همینجا مال هم میشین

سرمو به طرفش چرخوندم

درسته ولی روح این خونه شما هستین که باعث شدین ما به
.اینجا وابسته بشیم

لبخندی زد و سرش رو تکون داد

آقاجون گفتی زودتر پیام.. کارم داشتی؟

[15.01.20 09:29]

نودویک

نزدیکتر اومد و با نگاهی به حوض بزرگ که بیشتر شبیه
استخر بود گفت

درسته... میخوام بهت یه چیزایی بگم

لبخندی زدم و سریع گفتم

هرچی بگی از همین حالا قبوله

لبخندی زد و دستش رو شونه‌ام گذاشت

از امشب هدیه همسر تو میشه اینو خوب میدونم که چقدر

دوستش داری و لیاقتش رو داری.. ازت میخوام نذاری

هیچوقت احساس تنهایی کنه. تو این قضیه ی پخش شدن

عکسا بیشترین ضربه رو اون خورد.. تو یه مردی و هرکاری

هم کنی زیاد بهت خورده نمیگیرن و خودت میتونی جور
...خودتو بکشی ولی هدیه یه زنه و زن نیاز به پشتیان داره

سعی کن زودتر باباشو راضی کن و دستشو بگیر و با خودت
!ببر نذار حتی یه لحظه حس کنه پشتش خالیه

دستمو روی دست بابابزرگ که روی شونه‌ام بود گذاشتم
همونجور که منو شناختی وقتی دست بذارم روی یه چیزی
تا بهش نرسم دست بردار نیستم. فقط بذار مال من بشه
اونوقت دیگه حد و مرز هم رد میکنم و با دنیا مقابله میکنم
...اگه خم به ابروش بیاد

بابابزرگ حرف بعدی من اینه من این خونه رو میخوام به نام
تو و هدیه بزنم الان که جای پدر و مادر هر دوتون ما پشتون
هستیم میخوام وظیفه ی پدریمو ادا کنم و لطفا نه نگو که
ناراحت میشم

با بهت بهش نگاه کردم

آقا جون این کار اصلا درست نیست ... شما ورثه دارین و
اونا هم ممکنه ادعا کنن ... خودت بهتر میدونی من نیازی به
هیچی ندارم و خودم همه چی دارم

بابابزرگ اینو میدونم تو توی جوونی از عهده ی خودت
براومدی ولی کلا دلم میخواد این خونه مال شما باشه چون
پر از خاطرات ریز و درشت شما دوتااست دیگه هم نبینم روی
!حرف من حرف بزنی

با لبخند بهش نگاه کردم

.چشم.. حالا بریم داخل؟ میخوام ببینم هدیه چه حالی داره

لبخند مهربونش روی چهره اش نشست

بابابزرگ بریم پسر.. هدیه هم از صبح تا حالا هزار بار
.سراغتو گرفته.. شما دوتا نمیتونین از هم دور باشین
.قدم هام رو به طرف خونه برداشتم

با ورودم چشمامو چرخوندم ولی ندیدمش

.مامانی دنبالش نگرد اینجا نیست

.بالاس؟ توی اتاقه؟ میخوام برم پیشش

مامانی خندید و گفت

چقدر عجولی تو پسر. از امشب مال خودت میشه هرچقدر

!خواستی بهش نگاه کن

مامانی میدونی که منتظرشم بگو کجاست

.مامانی رفته آرایشگاه... کم کم دیگه باید بیاد

من اینجام آرمان

با شنیدن صداش چشمامو آروم بستم... سرمو به طرف در

...چرخوندم

..با دیدنش دهنم باز موند و ابرو هام بالا پرید

[18.01.20 10:04]

نودودو

وقتی به خودم اومدم دیدم چند دقیقه‌ست از جام بلند شدم و
دارم خیره بهش نگاه میکنم

صدای بابابزرگ با ته خنده‌ای که قاطیش بود باعث شد به
خودم پیام و نگاهم رو هرچند به زور به طرف دیگه بچرخونم

پسرم یه کم خوددار باش تا چند ساعت دیگه محرمت میشه
!اونوقت هرچقدر خواستی میتونی نگاش کنی

!نمیتونی که همین چند ساعت اندازه یه عمره برام
 با صدای خنده ی همزمانِ بابابزرگ و مامانی، منم لبخندی
 زدم و به طرف هدیه رفتم
 .یه قدمیش ایستادم و خیره بهش نگاه کردم
 نگاهم روی چشماش چرخید.. کشیده تر و خمارتر از همیشه
 .بههم خیره شده بود
 ..نگاهم رو پایین تر کشیدم
 برق لباس به حدی بود که مثل قطب مخالف آهنربا وادارم
 میکرد قدمی جلوتر برم و بیخیال حضور بقیه به خواسته ی دلم
 !برسم
 موهایش فر شده بود و قسمتیش بالا جمع شده بود و بقیش
 !هم آزاد روی شونه هاش ریخته بود
 ... یه سانت فاصله بین صورتمون بود

..تک سرفه‌ای کردم و دستی به صورتم کشیدم

..قدمی عقب رفتم

دستمو به طرفش بردم و انگشتمو توی انگشتاش قفل کردم

و با لبخند به صورتش خیره شدم

!عروس خانم میخواد همینجوری دم در بمونه؟

اخمی کرد و گفت

.فعلا که داماد از دید زدنش سیر نمیشه

کمی بهم نزدیکتر شد

.انگار دقیقا هدفش این بود که ریتم قلبمو نامنظم کنه

آروم در گوشم پیچ زد

!این اولشه آقا آرمان خدا به داد امشبِت برسه

.با لبخند شرورش چشمکی زد و به طرف مامان بزرگ رفت

محوش شده بودم جوری که دلم نمیخواست یه ثانیه ازش
چشم بردارم

هوا کم کم داشت تاریک میشد

بابابزرگ من میرم دنبال عاقد تا بیاد و زودتر بینتون صیغه‌ی
محرمیت جاری بشه... آرمان صیغه‌نامه رو آماده کردی؟

نیم ساعت دیگه باید برم بگیرم، یکی از دوستانم که توی
این کار هست برام جورش کرده منم میام باهم بریم هم عاقد
!رو بیاریم هم صیغه‌نامه رو

بابابزرگ به عصاش تکیه داد و یاعلی گویان از جاش بلند شد
بریم پسر

[18.01.20 10:04]

نودوسه

از زبان هدیه

چرخى جلوى آينه زدم. لبخندمو نميتونستم

لباس ساده کاربنی رنگی که پوشیده بودم تضاد جالبی با
پوست سفید و لاک قرمز روی ناخن هام داشت و این باعث

می شد یکی از راه هایی باشه که باهاش آرمان رو دیوونه
کنم!

...چشمکی از توی آینه زدم

!تازه اولشه آقا آرمان

با صدای مامانی نگاهمو از آینه گرفتم

.هدیه دخترم بیا پایین

چادر سفیدی که مامانی برام دوخته بود رو روی شونه های
لختم انداختم

. تا 5 دقیقه ی دیگه میام

آخرین نگاهمو از توی آینه به خودم انداختم. ذوقی که توی
دلم داشتم رو نمیتونستم انکار کنم جوری که اثرش توی

صورتم نمایان میشد. داشتم به آرزوی محالم میرسیدم و این
برام لذت بخش ترین اتفاق زندگیم بود

گوشه ی چادرمو با دستام گرفتم و با احتیاط از پله ها پایین
رفتم. نگاهم فقط به جلوی پام بود تا یوقت با اون کفشهای
...پاشنه بلندم نیفتم. چهار پله آخر بودم که پام پیچ خورد
جیغ خفیفی کشیدم و خودمو با کله پهن شده روی زمین
فرض کردم

دستی دور کمرم پیچیده شد و باعث شد همونجور خم شده در
هوا بمونم

سرمو بلند کردم و با چشمای درخشانش رو به رو شدم

سرشو کنار گوشم آورد و آروم زمزمه کرد

همه جا حواسم بهت بوده، هست و خواهد بود! هیچوقت
نمیدارم بیفتی چه الان چه جاهای دیگه تو فقط حق داری به
خودم تکیه کنی

اكت و شلوار كاربنى رنگ... با من ست كرده بود
لبخند دوباره روى صورتم نشست
انگشتمون توى هم قفل شد و چند پله باقى مونده رو دوتايى
پايين رفتيم
سرمو بلند كردم و با ديدن سفره ي عقد رو به روم دهنم باز
موند
بهت زده به مامانى نگاه كردم
كى وقت كردين اينهمه تدارك بينين؟
مامانى اشاره اى به آرمان كرد و گفت
بايد از شوهرت تشكر كنى.. اون همه چى رو از قبل برنامه
ريزى كرده
با شنيدن واژه ي شوهر، دلم زير و رو شد... نگاهمون توى
هم قفل شده بود

آرمان تو لایق بهترین‌هایی.. الان فقط یه مقدمه هست و من
شرمندتم که در حدی که لایقته نیست.. وقتی که بتونم عمو
رو راضی کنم بزرگترین عروسی رو برات میگیرم خانومم

نمیدونستم روی زمینم یا روی ابرها... فقط دلم میخواست
زمان متوقف میشد ... من باشم و آرمان... بارها و بارها بهم
... "بگه" خانومم

!خوشبختی بالاتر از این؟

آرمان بشین پای سفره که دیگه وقتشه مال من بشی
سری تکون دادم و به طرف صندلی رفتم که با صداش
متوقف شدم
عروس خانوم بیشتر از داماد عجله داره که دسته گلش هم
فراموش کرده؟

...دوباره به طرفش چرخیدم

دسته گل رز سفیدی که نوک گلبرگهایش آبی‌رنگ بود رو به
طرفم گرفت

دستمو به طرف دسته گل بردم

ولی آرمان دستشو دور دستم پیچید و دوتامون به طرف
صندلی رفتیم

مامانی قرآن رو باز کرد و گذاشت روی پام

آرمان یکی از دستام که توی دستش بود رو محکم گرفته بود
و قصد ول کردنش نداشت... من برای هزارمین بار از انتخابی
...که کردم مطمئن شدم

بابابزرگ یا الله گویان اومد داخل

با تعجب بهش نگاه کردم

آقاجون پس عاقد کجاست؟
بابابزرگ عصازنان جلو اومد و گفت
عاقد نتونست بیاد.. فکر میکنه بعدا براش مسئولیت داشته
باشه.

با ناراحتی به آرمان نگاه کردم
کلافه دستی به صورتش کشید و گفت
شما صیغه رو بخونین، من خودم فردا صیغه نامه رو اوکی
..میکنم

..نفس راحتی کشیدم و انگشتای یخ زده‌ام رو به هم فشردم
بابابزرگ سر جای عاقد نشست

اوج آرزو هام کنارم نشسته بود و تا دقایقی دیگه مال من
میشد.. ولی دلم گرفته بود .. ای کاش بابا راضی شده بود و
الان با خیال راحت عقد میکردیم.. فقط فکر به اینکه آرمان

قول داده بود هرچه زودتر بابام رو راضی کنه کمی آرومم
می کرد

.بابابزرگ اینجا مشخص نکردین که مهریه چی باشه
مامانی یادمون نبود اصلا حرفشو بزنیم... دخترم الان بگو
واسه مهریه چی میخوای؟

آرمان با جدیت گفت
آقاجون واسه مهریه تمام دار و ندارم رو بنویس... جونمم
!بهش اضافه کن
!با بُهت به آرمان خیره شده بودم... انگار داشتم خواب میدیدم
بابابزرگ با لبخند به آرمان نگاه کرد و گفت
!الحق که پسر خودمی

مامانی جونت سلامت پسرم فقط همون دار و ندار تو میتونه
بنویسه

لبخندی زد و با شیطننت گفت

میدونی که مهریه در هر صورت گردننه، اگه مهریه رو ازت
!بخواد چی؟ هر چی داری و نداری رو باید بدی بهش

آرمان بخواد یا نخواد مال خودشه ... لیاقتش بیشتر از دار و
!ندار منه

حس آرامش و اعتمادی که با این حرفاش به دلم می نشست
غیر قابل انکار بود

ولی من دار و ندار تو نمیخوام آرمان! چون همین که خودتو
داشته باشم برام کافیه

بابابزرگ بدون مهریه که همیشه دخترم یه چیزی بخواه

!من به عنوان مهریه یه شاخه گل رز مشکی میخوام

بابابزرگ با تحسین نگاهم کرد

احسنت دخترم مهریه ی سنگین نشان از سستی

!رابطه هاست

آرمان شاکی گفت

ولی من قبول ندارم

مصمم گفتم

!آرمان وقت داره میگذره...من فقط همینو میخوام

بابابزرگ خودم چندتا سکه برات مینویسم در کنار شاخه گلت،

انشالله هر چه زودتر پدرت راضی میشه برای عقد

شناسنامه ایتون میتونی چیز دیگه ای بخوای

بابابزرگ شروع به خوندن صیغه کرد

منم چشم دوختم به آیه های قرآن... فقط از خدا میخوام
بابام زودتر راضی بشه و این عقد به زودی شناسنامه‌ای
...بشه

توی دلم زمزمه کردم خدایا من این راه رو انتخاب کردم چون
آرمان مرد خوبیه، قابل اعتماد، هم عقل و هم دلم تأییدش
..میکنه

میدونم مخالفت پدرم مبنی بر بد بودن آرمان نیست که اگر
بود بابابزرگ هم راضی نمیشد.. ولی این حس عذاب و
...دلشوره‌ام رو با هرچه زودتر راضی شدن بابام، از بین ببر
صدای آروم آرمان رو زیر گوشم شنیدم
عشقم نمیخوای بله رو بدی؟

...اصلا متوجه نشده بودم کی بار سوم رسیده
.نگاهی به آرمان انداختم و با لبخند اطمینان بخشی زدم

همه اونایی که من و آرمان رو با دوست داشتن هم محکوم به
.. گناه کاری کردن، شاید هزار برابر از اما گناهکار تر باشن

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

به نام آنکه اگر حکم کند ما همه محکومیم... با اجازه ی
"بابابزرگ و مامان بزرگ عزیزم" بله

.مامانی کل کشید ولی صداش به قدری نبود که بیرون بره
.حالا نوبت آرمان بود تا جواب بده

"با توکل به خدا برای همیشه" بله

همه باهم صلوات دادن و بابابزرگ بقیه ی صیغه رو خوند و
در آخر گفت

.من شما دو نفر رو زن و شوهر اعلام میکنم

بابابزرگ و مامانی پای صیغه نامه رو امضا کردن و بعد هم
منو آرمان امضا کردیم
!مامانی شیرینی رو آورد و گرفت جلوی منو آرمان
در همین لحظه صدای زنگ موبایلی بلند شد... صدای گوشی
!من بود

.ناخودآگاه دلم هُری پایین ریخت
خواستم از جام بلند بشم ولی آرمان نداشت
.من گوشتو میارم
اینو گفت و گوشی رو برام آورد
با دیدن اسم "بابام" روی صفحه وحشت زده به آرمان نگاه
کردم

آرمان جواب بده عزیزم.. نذار بیشتر شک کنه به چیزی..
!نگران هیچی نباش تو دیگه رسما و شرعا مال منی

آب دهنمو قورت دادم و تماس رو وصل کردم
سلام بابا

بابا سلام.. حاضر شو دارم میام دنبالت کار مهمی دارم

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم
مگه نگفتین تا آخر هفته

بابا گفتم که کارت دارم... صبر کن الان میرسم فعلا خدا حافظ

با دستای لرزونم تماس رو قطع کردم
با لکنت گفتم

...بابا... بام داره میاد دنبالم... تو راهه

با دیدن اینجا به همه چی پی میبره و اونوقت خدا میدونه چی
میشه!

آرمان دستشو روی دستم گذاشت
نگاهمو از دستامون به صورتش منتقل کردم
..آرمان آروم باش عزیزم
..اصلا همین حالا خودم بهش میگم
..بالآخره کنار میاد با این موضوع

با بغض گفتم

نه آرمان.. اون قلبش مریضه میترسم بدتر بشه. دفعه ی
قبل هم وقتی تو گفتی هدیه صیغه ی من بوده قلبش گرفت...
من دلم میخواد کم کم راضیش کنیم و اگه دیگه کار به جایی
نرسید اونوقت بگیم که زن و شوهریم

...بابابزرگ حق با هدیه ست پسر

آرمان پاشو تا عموت بیاد سریع ماشینتو ببر بیرون و خودتم
همون اطراف باش تا بهت خبر بدم... ما هم سریع وسایل
اینجا رو میریزیم توی انباری.. دخترم توهم برو لباسه رو
عوض کن

آرمان کلافه گفت

من فقط به خاطر هدیه سکوت میکنم وگرنه از رسوایی
دوباره هم ترسی ندارم

فشار کوچیکی به انگشتم که توی انگشتاش قفل بود وارد
کرد و گفت

قرار نیست که همیشه از هم دور باشیم.. تو مال منی و
!همه باید اینو قبول کنن

.با همه ی نگرانیام بازم نتونستم لبخندمو پنهان کنم

.آرمان از جاش بلند شد و به طرف در رفت

در همین لحظه دوباره گوشیم توی دستم زنگ خورد

با نگاهی به صفحه‌ی گوشی با دلهره گفتم

...بابامه... نکنه پشت دره

مامان و بابابزرگ بزرگ تند تند وسایل رو جمع می‌کردن

آرمان جواب بده اگه پشت در باشه مجبوریم حقیقتو بهش

بگیم.

با هزارتا سلام و صلوات تماس رو وصل کردم

الو بابا... رسیدی؟

بابا نزدیک خونه‌ی پدرم بودم میخوامستم پیام دنبالت و یه

موضوعی رو بهت بگم ولی مادرت تماس گرفت و خواست که

چندروز دیگه‌ام بمونی و ذهنت رو آرام کنی بعد باهات

صحبت کنم.. قول داده بودم تا یک هفته کاری بهت نداشته

باشم تا بتونی فکراتو بکنی..به خاطر همین دیگه برگشتم و

الان دارم میرم کمی وسیله لازم داریم بخرم برگردم خونه...

آخر هفته میام دنبالت و میخوام با روحیه دیگه‌ای بینمت.. به
پدرم سلام برسون

نفسی که تا اون لحظه توی سینم حبس شده بود با شتاب
بیرون رفت

چشمام رو با آرامش بستم و دست یخ زده‌ام رو روی قلبم
فشردم

چشم باباجون مواظب خودت باش

بابا باشه دخترم فعلا خداحافظت

تماس رو قطع کردم

همه با تعجب به دهن من خیره شده بودن بینن چی میخوام
بگم

نفس عمیقی کشیدم

...آرمان دیگه لازم نیست بری

.بابام گفت نظرش عوض شده و آخر هفته میاد دنبالم

بابابزرگ خب خدا رو شکر. آرمان دیگه با خیالت راحت برگرد
!کنار زنت

.با اشتیاق به آرمان خیره شدم

از جام بلند شدم و در حالی که به زور چادر رو روی سرم نگه
داشته بودم به طرفش رفتم

یک قدمیش رسیدم و زیر گوشش زمزمه کردم

.چه حسی داری؟ بالاخره مال خودت شدم

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت

دلت میخواد عملی نشونت بدم چه حسی دارم؟

ابروی بالادام و گفتم

!چرا كه نه

.اينو گفتم و به طرف پله‌ها رفتم

بابابزرگ و ماماني هنوز مشغول جمع كردن سفره‌ي عقد بودن

.پله‌ها رو با احتياط بالا رفتم

صدای آرمان رو ميشنيدم

.بابابزرگ بذارين خودم اينجا رو جمع ميكنم

...بابابزرگ فعلا تو كار مهم‌تري داري

.چندتا پله بالا رفتم كه چادرم افتاد روي شونه‌هام

دستمو بردم تا چادر رو بالا بکشم ولي دستي روي دستم

نشست و صدای گرمش هم زیر گوشم پیچید

...الان كه ديگه نامحرم اينجا نيست

از كي خودتو مخفي ميكني؟

قبل از اینکه جوابی بهش بدم دستشو انداخت دور کمرم و
توی یه حرکت منو از جام بلند کرد و تندتند بقیه‌ی پله‌ها رو
بالا رفت.

با اشتیاق کامل، سرمو به سینش چسبوند و با بازدمی عمیق
بوی عطرش رو به ریه‌هام فرستادم
...پله‌ها که تموم شد منو گذاشت پایین

خب الان با خیال راحت برو لباساتو عوض کن بعد بیا پایین

با ناراحتی ساختگی نگاش کردم
این لباس یه زیپ پشتش داره که درآوردنش سخته.. من
فکر کردم الان تو میای کمکم.. ولی میخوای بری پایین

لباسم درآوردنش خیلی آسون بود فقط میخواستم به این بهونه
!آرمان رو بکشونم توی اتاق

.اینو گفتم و قهر مانند به طرف اتاق رفتم
خواستم درو ببندم که دستشو گذاشت روش و مانع شد
!مگه نمیخواستی پیام کمکت الان درو ببندی؟
لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشست ولی سریع سرمو
.چرخوندم تا نبینه. جلوی آینه ایستادم
زیرچشمی نگاش کردم کنار در ایستاده بود و خیره بهم نگاه
...میکرد

دستمو زدم زیر چادر و اروم از روی شونه هام سر خورد و افتاد
.پایین

[20.01.20 14:01]

نودوهفت

دستمو بردم پشتم و حالتی گرفتم که یعنی سخت در تلاشم تا
!دستم رو به زیب لباسم برسونم

.از توی آینه دیدمش که درست پشت سرم قرار گرفت
دستش آروم دور کمرم حلقه شد و سرشو پایین آورد و
.سرشونه‌ی برهنم رو بوسید

سرش رو کشید کنار گوشم

از این جنس شرارت ها هم داشتی؟

.با یه حرکت منو چرخوند و لب تخت نشوند

مگه نمیخواستی کمکم کنی؟ زیپ لباسو برام باز کن دیگه

!میخواهی به مامانی بگم بیاد برات باز کنه؟

از حرص دندونامو روی هم ساییدم... من چی میخوام و اون
چی جوابمو میده. مطمئنم عمدا اینجوری میکنه تا من حرص
!بخورم

با اخم گفتم

وقتی شوهر بلد نیست وظایفشو در حق زنش انجام بده بقیه
!باید جورش بکشن؟

...صدای قهقههش توی اتاق پیچید

من قربون این خانوم خوشگلم برم... ولی اینم در نظر بگیر
من اگه زیپ لباس تو باز کنم تو هم باید وظیفه‌ی شوهرداریتو
ادا کنی.

ابروهام و درهم کشیدم

تو نگران وظایف من نباش ... وقتی حتی کوچکترین
وظیفتم بلد نیستی انجام بدی... پاشو اصلا.. نمیخوام کمکم
کنی.. بهتره خودم لباسمو در بیارم

از جام بلند شدم و سعی کردم زیپ لباسو باز کنم
دستش روی دستم نشست و زیپو با یه حرکت پایین کشید
شونه‌هام و تکونی دادم و لباسم پایین پام افتاد

چند دقیقه ای شد دیدم هیچ حرکتی نمیکنه
به طرفش چرخیدم ... بدون کوچک ترین حرکت سر جاش
خشک شده بود

ابرویی بالا انداختم و نزدیکتر رفتم

خب آقای شیطون چی شد ساکت شدی؟ تو که همیشه
!میگفتی خدا کنه چیزای خوب نشونم بدی

!انگار اصلا حواسش به حرفای من نبود

فاصله رو صفر کردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم و
خودمو چسبوندم بهش

چی شد آرمان؟ تو که خیلی ادعات میشد الان همه‌ی
وظایفتو فراموش کردی؟

دستشو آروم دور کمرم حلقه کرد

.بهتره بریم پایین شام بخوریم بابابزرگ و مامانی منتظرن

نفس پر از حرصمو بیرون دادم

راحت بگو میخوام فرار کنم... اینهمه ادعات میشد ولی از
!مردونگی هیچی بلد نیستی

اینو گفتم و با ناراحتی خودمو ازش جدا کردم و به طرف کمد
رفتم.

ولی وسط راه دستمو کشید جوری که محکم توی بغلش ولو
شدم

صدای گرفته‌اش رو که شنیدم تازه فهمیدم چی گفتم و اون
...میخواد چیکار کنه

[22.01.20 14:30]

نودو

آروم موهامو نوازش کرد و با صدای دلخوری گفت

یعنی از نظر تو مردونگی به اینه؟ اگه هنوز بهت ثابت نشده
 که توی وجود من مردونگی هست یا نه، پس من نتونستم
 عشقمو بهت ثابت کنم... درسته الان تو شرعا زن من هستی
 ...و حق منی

ولی من به خاطر نیاز جسمی تو رو زن خودم نکردم! نمیتونم
 عشق پاکمو با هوس قاطی کنم... ترجیح میدم روح و
 جسممون رو به طور کامل زمانی به هم پیوند بزنیم که اسمم
 .توی شناسنامه‌ات باشه

در سکوت به چشماش زل زدم

توی دلم باخودم زمزمه کردم

جز این حرف، هر چیزی میگفتی به فکر میرفتم برای
 !انتخابم، اما میدونستم که مرد تر از این حرفایی

نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف خودمو از حصار دستاش
جدا کردم.

بودن من و آرمان باهم نه جرم بود نه گناه.. هر لحظه
میتونستم با اطمینان خاطر کامل خودم رو بهش بسپرم، ولی
همینکه این لحظه و اینجا، چنین حرفی بهم زد، به طور کامل
خودش رو بهم اثبات کرد و همین لحظه حتی حاضر بودم
براش جونمو هم بدم.

آروم به طرف کمد لباسا رفتم و تونیک خاکستری رنگم رو
بیرون کشیدم و پوشیدم.

ساز زبان آرمان

انگشتمو توی موهام فرو کردم ... لعنت به من که باعث
ناراحتیش شدم ولی این حرفا رو باید بهش میزدیم تا فکر نکنه
!من فرصت طلبم

وقتی اونجوری اومد توی بغلم خشک شدم منی که با گرفتن
دستاش خودمو در مرز خوشبختی میبینم خدا میدونه چه حالی
داشتم ... تصور اوج آرزو هام بود

ولی الان با دیدن ناراحتیش خودم هزار برابر بیشتر گرفته
... شده بودم

آروم به طرفش رفتم ... تونیک خاکستری رنگش خیلی بهش
میومد

دستامو دور شونه هاش حلقه کردم و آروم زیر گوشش گفتم
!از من ناراحتی خانوم؟
صدای ناز و آرومش رو شنیدم

..مامانی و آقاجون منتظرن... بریم پایین شام بخوریم

.اینو گفت و خودشو ازم جدا کرد و به طرف در رفت

.کلافه دنبالش رفتم

به پله‌ها که رسید سریع خودمو بهش رسوندم و دستشو گرفتم

و با اخم گفتم

همین حالا یادت رفت منی؟ حق نداری تنهایی از پله‌ها

پایین بری!

برای یه لحظه نگاهشو بهم انداخت و سریع به رو به روش

.خیره شد

انگشتمو به انگشتاش قفل کردم و همقدم باهم از پله‌ها پایین

رفتیم

[22.01.20 14:30]

نودونه

مامانی سفره رو انداخته بود و فقط منتظر بودن ما بریم
هدیه دستشو از دستم جدا کرد و به طرف مامان بزرگ رفت و
گفت

مامانی چرا صبر نکردی پیام کمکت ؟

مامانی با لبخند اشاره‌ای به سفره کرد و گفت
شما دوتا تازه به هم رسیدین فکر این چیزا نباشین فعلا
... بشینید پای سفره که نباید منتظر بمونه

هدیه کنار مامانی نشست و منم بغل دستش

دستشو به طرف بشقاب برد که من زودتر بشقابو برداشتم و
براش پر کردم و گذاشتم جلوش

!تا مرد زندگیت کنارتو تو نباید دستتو به طرف بشقاب ببری
لبخند کمرنگی زد و مشغول خوردن شد

حس میکردم هنوز ازم دلخوره

..بعد از شام هدیه به همراه مامان بزرگ به آشپزخانه رفت

..بابابزرگ هم حافظش رو برداشت و مشغول خوندن شد

. منم بی حرف به طرف پله ها رفتم

باید کار نیمه تمومم رو تموم میکردم

جلوی اتاق کار بابابزرگ ایستادم و کلید رو انداختم روی در و
بازش کردم

..درو نیمه باز گذاشتم و رفتم داخل

برق رو روشن کردم و به طرف مجسمه‌های چوبی رفتم...
طرح نیمه تمومم رو برداشتم و مشغول ظریف کاریش شدم. با
خودم قرار گذاشته بودم تا شبی که هدیه مال من میشه اینو
تموم کنم و بعد بهش بدم.

موها و انگشتای این مجسمه خیلی شبیه هدیه بود. من اینو با
تصور چهره‌ی هدیه درستش کرده بودم و فقط بابابزرگ خبر
داشت!

مشغول کردن قسمتهای اضافه شدم.

...با شنیدن صداش سریع مجسمه رو زیر پارچه گذاشتم

نمیخواستم قبل از تموم شدنش ببینه

اومدی اینجا تا راحتتر بتونی از من دور بشی؟! ترسیدی من
کاری کنم نتونی جلوی خودتو بگیری؟

نفس عمیقی کشیدم و پلکامو روی هم فشردم

!پس حدسم درست بود و تو ازم ناراحتی

کنار تخت یکنفره‌ای که توی اتاق بود و طبق معمول روی
لحاف سفیدش پر از خاکه‌های چوب پوشونده بود، ایستاده
بود.

از جام بلند شدم و توی یه حرکت سریع خودمو بهش
رسوندم.

جوری بهش نزدیک شدم که نفسام به صورتش میخورد
با اخم و صدای نیمه خشنی گفتم

فکر میکنی من دلم میخواد ازت دور باشم؟

...اشتباهت همینه دیگه! من از نزدیکی زیاد بهت میترسم

همین که حوالی من باشی هم واسه مست و بی‌خبر شدنم
کافیه!

تو خیلی ظریفی درست مثل شیشه... میترسم از نزدیک شدن
!من بهت آسیبی برسه و من اینو نمیخوام

[22.01.20 14:30]

چهارصد

درحالی که بدون پلک زدن بهش خیره شده بودم چشمامو
روی جزء به جزء صورتش چرخوندم

پوزخندش رو دیدم که روی صورتش نمایان شد و بعدشم
لبای نازش که از هم باز شد و با همون صدای آرومش لب زد

اشتباه تو هم همینہ جناب داروساز! هدف من این بود کہ
بفہمم تو چہ جور آدمی ہستی کہ خیلی خوب ہم بہم ثابت
شد!

اخمام توی ہم کشیدہ شد
بالاتنم رو بہ طرفش خم کردم کہ باعث شد عقب تر برہ و
روی تخت خم بشہ

احتما فہمیدی کہ خیلی نامردم؟

با شنیدن حرفای بعدیش کم کم گرہ ابروہام از ہم باز شد
!نہ اتفاقا فہمیدم خیلی مردی
من فقط داشتم امتحانت میکردم و فہمیدم اصلا نیاز بہ
!امتحان نداری

لبخندم پررنگتر شد

خب پس دیگه باهام قهر نیستی؟

لبخند شیطونی زد و گفت

! از اولشم قهر نبودم

با انگشت اشاره و وسطیم نوک بینیش رو کشیدم و گفتم

یادته دفعه ی قبل که توی این اتاق واسه یه شب زنم

!شدی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت

تک تک لحظه‌هاش توی ذهنم حک شده و خدا میدونه

.چند بار مرورش کردم

تا خواستم جوابش بدم صدای مامانی رو از کنار در شنیدم

....آرمان جان اومدم بگم

با قطع شدن حرفش تازه فهمیدم دیدن منو هدیه توی این
...موقعیت بهت زده کردتش

اونجوری که بالاتم روش خم شده بود و هدیه هم روی
تخت خم شده بود.. و صورتم با صورتش مماس بود شاید
!هرکس میدید با خودش هر فکری می کرد

مامانی عقبگرد کرد و در همون حالت گفت
مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم. اومده بودم بگم طوبی اومده
اینجا... شما همینجا بمونین و پایین نیاین بهتره... چون
میشناسینش که زبونش تنده و همیشه به همه چی شک
داره... پس شما همینجا بمونین و تا وقتی رفت پیام بهتون
خبر بدم.

با بازدمی عمیق خودمو کنار کشیدم ... فقط اومدن طوبی رو
!توی این موقعیت کم داشتم

[25.01.20 16:05]

چهاریک

.مامانی بیرون رفت و درو از پشت قفل کرد

قدمی به هدیه نزدیکتر شدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم
و سرمو بین گردنش فروبردم و ریه هام رو از عطر خوش
بوش پر کردم

دوباره منو تو توی این اتاق گیر افتادیم.. تنها تفاوتش اینه
!که ایندفعه به خواست خودت زنم شدی

و شباهتش هم اینه که امشب اگه طوبی موندگار بشه
مجبوریم مثل اون شب دوتایی روی این تخت تک نفره تا
صبح سر کنیم! یه جورایی دوباره گیر میوفتیم

دستشو گرفتم و به طرفم خودم چرخوندمش
چی از این بهتر؟ اونوقت تا صبح میتونم بهت نگاه کنم
!بدون اینکه کسی مزاحمم بشه

یه تای ابروهاشو بالا انداخت و گفت

تو که اینهمه منو دوست داشتی چرا قبلا منو دست
مینداختی و اذیتم میکردی؟ یادمه بهم میگفتی هوا برت نداره
!فکر کنی عاشقتم

لبخند عمیقی روی لبم نشست و دسته‌ای از موهایش رو که
آویزون شده بود پشت گوشش زدم

چون شرور بودی ... همیشه عادت داشتی پسرا رو دست
بندازی ... اگه میفهمیدی کسی دوست داره ضایعش میکردی
واسه همین بهت چیزی نمیگفتم ولی نمیداشتم از کنارم جم
!بخوری

مشکوک نگاهم کرد و گفت

پس وقتایی که فرانسه بودی چی؟ چه جوری از کارای من
باخبر میشدی؟ مثلاً اون شبی که نیما منو کشونده بود
خونش چه جوری فهمیدی؟

تک خنده ای کردم و محکم تر بغلش گرفتم
من برات بادیگارد دورادور گذاشته بودم... به خاطر همین بود
که 24 ساعت ازت خبر داشتم... تو اصلاً حس نکردی یه نفر
!مدام دنبالت و حواسش بهت هست؟

چشماش گرد شد و متفکرانه نگاهم کرد
با تردید پرسید

اون روز که با افشین درگیر شدم هم مردی که پیرهن آبی
نفتی پوشیده بود بادیگارد بود؟
سرمو تکون دادم

.درسته... اون همه جا مواظبت بود

وقتی بهم گفت چه اتفاقی افتاده دیگه نمیتونستم لحظه‌ای
تمرکز کنم.. قسم خوردم پیام ایران اساسی حال افشینو بگیرم

نیما جوری صحنه سازی کرده بود تا من فکر کنم اون بوده
!نجاتم داده

با اومدن اسم اون عوضی ابرو هام توی هم گره خورد
دیگه حق نداری اسم اون آشغال رو به زبون بیاری و حتی
..لحظه‌ای به قبلا و اتفاق های که گذشته فکر کنی

[25.01.20 16:05]

چهار دو

سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و با لحن مهربونی گفت
ولی هیچوقت نفهمیدی این دختر شرور از وقتی عاشق
پسر عموش شد دیگه نتونست شرور بشه... در عوض این تو
بودی که مرموز و شرور بودی ... شبی که شادمهر اومد
خواستگاریم اگه بابابزرگ یه دقیقه دیرتر از جاش بلند شده
بود من اعتراف میکردم که تو رو دوست دارم و به همه
میگفتم یه شب صیغه‌ی تو بودم حتی اتفاق بعدش رو هم
پیش‌بینی کردم و با خودم گفتم اگه قضیه‌ی صیغه رو بشه
منو تو رو مجبور میکنن باهم ازدواج کنیم و این باعث میشد
!من به خواسته‌ی دلم برسم

آروم گونه‌اش رو با نوک انگشتم نوازش کردم
ولی هیچوقت پیش‌بینی نکرده بودی که اگه قضیه‌ی صیغه
رو بشه ممکنه برعکس بشه و نذارن هیچوقت با من ازدواج
!کنی... درست مثل الان

حتی اگه منو زندانی هم میکردن بالاخره یا راهی واسه
!رسوندن خودم به تو پیدا میکردم
آرمان من از وقتی عاشقت شدم دیگه نتونستم منطقی فکر
!کنم

ناخودآگاه اخمم کنار رفت و دوباره لبخند مهمون لبم شد
میدونی همون شب خواستگاری شادمهر این من بودم که
بابابزرگ رو عاصی کرده بودم و مدام بهش میگفتم اگه هدیه
با شادمهر قرار ازدواج بذاره میدزدمش! اگه اون شب به
شادمهر جواب مثبت داده بودی معلوم نبود دست به چه کاری

بزمن. اصلا در منطق من نمیگنجید که مال یکی دیگه بشی
... با خودم میگفتم هدیه از بچگی کنار من بوده چطور تونست
به من فکر نکنه و اجازه بده شادمهر بیاد وسط؟ بابابزرگ هم
میدونست که من

"چرخ بر هم زنم آر غیرِ مرادم گردد"
به خاطر همین خودش دست به کار شد

.. با تغییر لحنم لبخند قشنگی روی لبش نشست
دیدن لبخندش بهم حس شادی و امید میداد.. دوست داشتم
هرکاری کنم تا همیشه این لبخند رو روی لبش ببینم

سرشو به سینم چسبوند و آروم زمزمه کرد

منم همون ترسی رو داشتم که تو دچارش بودی...چون
همیشه منو دست مینداختی میترسیدم بهت بگم عاشقتم و
!اونوقت بهم بخندی

دستامو دور کمرش حلقه کردم
مهم الانه که تو مال منی و هیچ احدالناسی هم نمیتونه منو
!ازت جدا کنه

یدفعه سرشو از سینم جدا کرد و با نگرانی بهم نگاه کرد

چی شد؟ چرا نگرانی؟

مضطرب گفت

ماشینت که توی حیاطه حتما عمه طوبی دیده و میدونه تو
!اینجایی

محکتر گرفتمش و توی یه حرکت لحاف روی تخت رو کنار
زدم و بلندش کردم و گذاشتمش روی تخت

امشب شب منو توئه ... آسمون و زمین هم دست به یکی
!کنه نمیتونه منو از تو جدا کنه

همون وقت که بابات میخواست بیاد و نیومد بابابزرگ بهم
گفت ماشین رو ببرم توی انبار بزرگ توی حیاط و درشم قفل
!کنم تا اگه کسی خواست بیاد نفهمه من اینجام

لبخند که مهمون لباش شد منم لب تخت کنارش نشستم

[25.01.20 16:05]

چهارسه

روی تخت دراز کشیدم و دستامو باز کردم و بهش اشاره زدم
تا بیاد توی بغلم
نمیخوای بخوابی؟
انگار مردد بود
فعلا مجبوریم همینجا سر کنیم... تو هم الان کنار شوهرت
..بخواب.. تا بعد

ساز زبان هدیه

با حرفایی که بهم زده بود و فهمیده بودم واسه داشتن من هر کاری کرده حال خیلی خوبی داشتم و لبخند از لبم کنار نمیرفت.

قلبم تندتر از همیشه خودشو به قفسه‌ی سینم میکوبید...
دفعه‌ی قبل که توی این اتاق گیر افتادیم ترسم از اینکه کنارش باشم این بود که دلم پیشش رسوا بشه... الان چی؟
! الان که دیگه واقعا شوهرم بود و هیچ گناهی در کار نبود
چشمامو آروم بستم و آغوش باز شده‌اش به روم رو بیشتر از این منتظر نداشتم

از کنار آرمان بودن دلم زیر و رو میشد ... اوج آرزو هام کنارم بود من چطور میتونستم نرمال باشم؟

... طبق عادت‌م کش مو هامو باز کردم و مو هام دورم ریخت

سرشو نزدیک آورد و توی موهام فرو برد
حس میکردم دستام داره میلرزه... نزدیکی بیش از حد بهش
باعث میشد از خود بیخود بشم
دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و به طرف خودش چرخوند
!خانومم حالِ الانت چطوره؟

نمیتونستم کلمات رو از دهنم بیرون بکشم و جوابش بدم.
فقط خیره به چشماش نگاه میکردم
سرشو جلو آورد و آروم پیشونیمو بوسید
!همین کافی بود تا قلبم دوباره شروع به رقصیدن کنه
آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم
...من نمیدونم الان روی زمینم یا روی ابرها

لبخند مرموزی زد و در حالی که منو بیشتر به خودش نزدیک
میکرد گفت

هیچکدوم... تو الان دقیقا توی بغل منی و مال منی
حرفاش تا عمق وجودم نفوذ می کرد .. خوشبختی دقیقا همون
لحظه کنارم بود

در همین لحظه صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در به
گوشم خورد.

سریع نیم خیز شدم و با نگرانی به آرمان نگاه کردم
آرمان نکنه طوبی باشه؟

دستشو نوازشگونه لای موهام برد و کمرم رو گرفت و به
سمت خودش کشید

گفتم که لازم نیست نگران باشی حتما مامانی پشت دره و
اومده تا بهمون بگه طوبی رفته بریم بیرون

با صدایی از پشت در شنیدم گوشامو تیز کردم.. طوبی بود
آقا جون این در که قفله کلیدشو بدین به من امشب دلم
میخواه حتما برم به یاد قدیم یه سر به کارای چوبی شما
!بندازم

با کف دست محکم توی پیشونیم کوبیدم... دقیقا همین
!امشب باید یادش میفتاد که بیاد توی این اتاق؟

[27.01.20 10:24]

چهارچهار

صدای عصای بابابزرگ از پشت در شنیده شد و طولی نکشید
 که صدای نسبتاً بلند خودش هم بلند شد ... مطمئن بودم
 میخواد که ماهم صداشو بشنویم و متوجه حضورش پشت در
 بشیم

طوبی چی شده امشب بعد از مدتها سر زده اومدی خونه‌ی
 پدرت و بعدم سراغ کارای چوبی منو میگیری؟ با اون کارایی
 که تو کردی و حرفایی که زدی و نمکی که به زخم
 برادرزاده‌ها تپاشیدی چطور روت میشه دوباره پاشی بیای
 اینجا؟ این روزا فقط با خودم فکر میکنم بینم کجای تربیت
 !رو اشتباه کردم

طوبی خوبه بابا جون... از کی تا حالا گندبازی شده زخم و
حقیقت شده نمک؟ کارایی که هدیه و آرمان دور از چشم بقیه
!میکردن رو همه‌ی شهر خبر دارن مگه من تنها گفتم؟

صدای کوبیده شدن عصای بابابزرگ رو روی زمین و به
دنبالش صدای پر از خشمش بلند شد

ساکت شو طوبی! تو اون دختری که من تربیت کردم
نیستی... فکر میکنی به گوشم نرسیده که تو رفتی تمام
اطلاعات خانواده و حساسیت‌های فرهنگیمون رو به گوش
اون مرتیکه‌ی اجنبی رسوندی؟! و اون مرتیکه هم با استفاده
از همین حساسیت‌ها گشت و یه مدرک جرم واسه آرمان توی
!کشور خودش پیدا کرد

تو چه جور عمه‌ای هستی که حاضر شدی به خاطر اینکه
هدیه حاضر نشد عروست بشه توی کشور آبروشو ببری؟ من
!اون ازدواج رو به هم زدم انتقامشو از آرمان گرفتی؟

دهنم از حیرت باز مونده بود... پس این پخش شدن عکسا و
!!فیلما کار ویلکینز بود... اونم با کمک عمه‌ی خودم
حتی اگه میخواستم ببخشمش اینبار به معنای واقعی کلمه
ازش متنفر شدم

صدای متعجب طوبی به گوش رسید
آقا جون؟! من که کاری نکردم.. فقط حقیقت‌ها رو، رو کردم

بابابزرگ فقط از خونه‌ی من برو بیرون ... تنها لطفی که
میتونم در حقت کنم همینه... اگه از اول ورودت چیزی بهت
نگفتم فقط به خاطر مادرت بود

هر وقت از کارت پشیمون شدی و تغییر کردی، برگرد اینجا

[27.01.20 10:24]

چهار

نفس آرومی کشیدم

سرمو روی سینه‌ی آرمان گذاشتم و به حرفایی که بین
بابابزرگ و طوبی رد و بدل میشد گوش دادم

ناخودآگاه پلکام روی هم میفتاد ... دیگه حتی متوجه
حرفاشون هم نمیشدم طولی نکشید که چشمام کامل بسته
شد...

ساز زبان آرمان

هدیه سرشو رو سینم گذاشته بود... حضور طوبی باعث
نگرانیش شده بود و اگه اون لحظه به خاطر هدیه و به احترام
بابابزرگ نبود میدونستم با طوبی چه جوری رفتار کنم

موهایش توی صورتش ریخته بود

آروم با دستم موهایشو کنار زدم و سرم رو خم کردم و نگاهش
..کردم

تازه متوجه شدم که خوابش برده

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش که توی خواب خیلی
...معصوم و دلبر شده بود خیره شدم

بالاخره مال خودم شد

امشب دارمش.. سرش روی سینم گذاشته و خوابش برده من
چطور میتونم بخوابم؟

.اصلا نمیتونستم از صورتش چشم بردارم

.صدای بابابزرگ و طوبی دیگه شنیده نمیشد

مشغول نوازش موهایش شدم و با چشمم جز به جز صورتش
رو از نظر گذروندم

با صدای چرخش کلید توی در سرمو چرخوندم و به در نگاه
کردم.

!دستگیره‌ی در بالا و پایین شد ... ابرو هام به هم گره خورد

قسم خوردم اگه طوبی به خودش جرات داده و اومده توی
.اتاق بیخیال همه چی بشم و حسابش رو برسم

.ناخودآگاه دست آزادم مشت شد

.خیره به در بودم بینم کی میاد داخل

در باز شد و قامت بابابزرگ توی در نمایان شد
گره ابرو هام و مشتم همزمان باز شد
خواستم چیزی بگم که بابابزرگ انگشت اشارشو به معنای
سکوت تا بینیش بالا آورد
عصاشو گذاشت کنار دیوار و آروم جلو اومد
با لبخند به منو هدیه نگاه کرد و سرشو به گوشم نزدیک کرد
و آروم گفت
...طوبی هنوز پایینه... در نزدم و چیزی نگفتم تا شک نکنه
هدیه که الان خوابه دیگه بیدارش نکن. بهتره امشب
همینجا بخوابین اگه چیزی لازم داری بگو برات بیارم
با نگاه قدردانم نگاهش کردم

من نمیدونم تو پاداش کدوم کار خوبِ من هستی آقاجون...
ولی اینو خوب میدونم که خدا منو خیلی دوست داشته که تو
!رو بهم داده

بابابزرگ دستشو روی شونهام گذاشت
تا وقتی من زندهام تمام تلاشمو میکنم تا شما دوتا
خوشبخت باشین
سرمو پایین آوردم و دست بابابزرگ که روی شونهام نشسته
بود رو بوسیدم
با لبخند مهربونش چشماشو آروم باز و بسته کرد
لامپ اتاق رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت
سرم رو چرخوندم و دوباره محو تماشای صورت مهتابی هدیه
..شدم
از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم

[29.01.20 11:45]

چهارشش

ساز زبان هدیه

چشم‌امو باز کردم

یادم نمیومد کجام... نگاهی به اطرافم انداختم و کم کم
اطلاعات توی ذهنم بالا اومد

.سرم روی سینه آرمان بود و توی اتاق کار بابابزرگ بودیم

.دیشب وسط حرفای طوبی و بابابزرگ خوابم برد

.لبخندی اومد روی لبم

.سرمو بلند کردم و به آرمان که غرق خواب بود نگاه کردم

...بالش رو تکیه‌ای گذاشته بود و صورتش رو به روی من بود

...با دیدن صورت مردونه غرق در خوابش دلم زیر و رو شد

دستم رو بلند کردم و انگشتم رو لای موهای فرو بردم

اینکه آرمان عاشقم باشه یه روزی برام آرزوی محال بود ولی

.الان این آرزوی محالم کنارمه

..و محرمه جسم و روحمه

.فقط کاش عمر این خوشبختی کوتاه نباشه

نفس عمیقی کشیدم و حرکت انگشتام بین موهای لختش رو
ادامه دادم.

معلوم بود خیلی بیدار بوده و خسته شده که اینجوری خوابش
عمیق شده.

آروم بلند شدم و از تخت پایین اومدم
لحاف رو تکوندم و تا وسط سینش بالا آوردم
سرم رو پایین آوردم و لبامو به پیشونیش چسبوندم و عمیق
!بوسیدم

موهامو جمع کردم بالا و با کش مو محکم بستم و از اتاق
بیرون رفتم.

از بالای پله‌ها با احتیاط توی سالن رو نگاه کردم بینم طوبی
هنوز اینجاست یا نه.

وقتی مطمئن شدم اینجا نیست نفس راحتی کشیدم و رفتم
پایین

دست و صورتم رو شستم و به طرف آشپزخانه رفتم و به
مامان بزرگ سلام کردم
صبحت بخیر دخترم... دیشب که اذیت نشدین با اون تخت
!تک نفره؟

لبخندی زدم و گفتم
نه... اتفاقا خیلی خوب بود
مامانی متقابلا لبخندی زد و گفت
...بابابزرگت میگفت زود خوابت برده بوده
نگاه معنا داری بهم انداخت و با شیطنت گفت
...طفلک آرمان شب اول ازدواجش زنش زود خوابش برد

با خجالت سرمو پایین انداختم... منظورش رو خوب میفهمیدم
ولی مامانی اینو نمیدونست که آرمان اصلا چنین تصمیمی
نداره!

آقاجون از کجا فهمید که من زود خوابم برد؟
مامانی بعد از اینکه با طوبی بحثش شد اومد تا به آرمان
اطمینان بده که طوبی نمیاد توی اتاق. از اونجا فهمید که تو
خوابت برده.

سری تکنون دادم

مامانی ناهار حاضره... منو آقا جونت خوردیم الان هم
میخوایم بریم خونه‌ی یکی از دوستای قدیمی آقاجونت...
خیلی وقته اصرار میکنه که بریم

اینبار دیگه نتونستیم نه بگیم شما همینجا بمونین ما فردا صبح
برمیگردیم.

چرا الان آخه؟ اگه یدفعه بابام بخواد بیاد چی؟

مامانی اینقدر نگران نباش دختر... تو تازه به آرمان محرم
شدی باید دنبال فرصت باشی باهاش تنها بشی و حرفاتو بزنی
و راحت باشی باهاش.. پس از فرصتی که پیش اومده غافل
! نشو

بابابزرگ از اتاق بیرون اومد

سلام کردم و جوابم رو با لبخند مهربون همیشگیش داد

دخترم فردا صبح ما برمیگردیم آرمان که هنوز خوابه بیدار
شد بهش بگو ما رفتیم بیرون. مشکلی پیش اومد سریع باهام
!تماس بگیرین

..دیگه اعتراضی نکردم
اونا تصمیمشون رو گرفته بودن و الانم آماده بودن و
!میخواستن برن

[29.01.20 11:45]

چهارهفت

...کنار در ایستادم و به رفتنشون نگاه کردم
در حیاط که بسته شد نگاهی به اطرافم انداختم و از پله‌ها بالا
رفتم.

وقتش بود یه کم آرمان رو اذیت کنم
کف دستام رو با هیجان به هم کشیدم
در اتاق رو باز کردم و آرام رفتم داخل
آرمان هنوز خواب بود
. از تخت بالا رفتم

بالا تنم رو سمتش نمیخیز کردم ... صورتم با صورتش یه
... سانت فاصله داشت

ولی اینقدر خوابش عمیق بود که حالیش نمیشد

ته‌ریشش که خط مرتبی داشت زیادی خواستنیش کرده بود

لبم روی پیشونیش گذاشتم و آروم بوسیدم

...بازم تکون نخورد

...این بار چشماشو بوسیدم ... انگار قصد بیدار شدن نداشت

چشمام به لباش افتاد

!مونده بودم اینم امتحان کنم یا نه

ولی بدجور وسوسه شده بودم

توی این شرایطی که توی بغلش بودم حالم دست خودم نبود

دوباره سرمو به صورتش نزدیک کردم

چشمامو بستم و سرمو پایین بردم... لبم که به لبش برخورد

..کرد آروم بوسه‌ای به روش نشوندم

..بالآخره تکونی خورد و دستاش دور کمرم حلقه شد

کمی خودم رو عقب کشیدم که فوراً متوجه شد و محکم تر
پهلوهام رو گرفت

درحالی که چشماش بسته بود با صدای شیطونش گفت
..چرا فرار میکنی؟! تازه داشتی پیشرفت میکردی
ادامه میدادی منم یه فیضی میبردم

با اخم گفتم
مگه تو خواب نبوری؟

اگه لازم باشه تا شب هم خودمو به خواب میزنم تا تو به
!...این کارای قشنگت ادامه بدی

مُشتی به بازوش زدم که چشماشو کامل باز کرد
با همون لبخند شیطونش بهم خیره شد

.کارتو خوب انجام دادی و تونستی بیدارم کنی

سرجاش نیم‌خیز شد و پیشونیمو بوسید

!ولی دیگه توی ذهنم حک شد.. و بدعادت‌م کردی

!حالا روزایی که بدونِ تو بیدار میشم حالم گرفته میشه

لبخندی زدم و گفتم

!شاید از این به بعد همیشه باهم باشیم خدا رو چه دیدی

آرمان بعد از رسیدن روز اون احضاریه و صادر شدن حکم

نهایی، من دوباره میام خواستگاریت و ایندفعه اگه نه بشنوم از

بابات از طریق قانون اقدام میکنم... واسه داشتنت حاضرم از

!حلقه‌ی آتیش هم بپریم

راستی توی این شرایط مامانی و آقاجون هم یادشون افتاده
باید برن خونه‌ی دوست قدیمیشون... اصلا به فکر خودمون
!نبودن

آرمان خندید و گفت

.دیوونه اتفاقا به فکر خودمون بودن که رفتن

خواستن منو تو تنها بمونیم... یعنی اینو نفهمیدی؟

لبخند شیطونی زد و با انگشت اشاره و شصتش آروم دماغم رو
گرفت

از کارای بابابزرگ سر کیف میام! قشنگ میدونه تو هر
شرایطی باید چیکار کنه... حالا پاشو بریم که این خونه منتظر
ما دوتااست که نشونش بدیم حالا که به هم رسیدیم چه
!کارایی ازمون بر میاد

[29.01.20 11:45]

چهار

از تخت که پایین اومدیم توی یه حرکت سریع منو توی
بغلش گرفت و از اتاق بیرون رفت
منم با اشتیاق سرمو به سینش چسبوندم و دستامو دور
. شونه‌هاش حلقه کردم

تند تند از پله‌ها پایین رفت و جلوی آشپزخانه منو پایین گذاشت.

چشمکی زد و گفت

... خب خانومم فرض کن امروز روز اول زندگی مشترک‌مونه

ابرویی بالا انداختم و سرمو به معنای تایید تکون دادم
خب؟

آرمان خب چیه؟ نمیخوای به شوهرت یه ناهار بدی؟

.شکلکی براش درآوردم و غذا رو گذاشتم تا گرم بشه

تمام طول خوردن غذا با لبخند بهم نگاه میکرد... با تصور
آینده‌ای کنار آرمان و با این قربون صدقه رفتنش من هر روز
.باید از خوشبختی زیاد غرق بشم

آرمان حالا وقتشه بریم توی حیاط و خاطراتمون رو مرور
کنیم.

درست رو به روش ایستادم

اخمام اومد توی صورتم

خاطرات؟ حتما منظورت وقتاییه که اذیتم میکردی و منو

دست مینداختی؟ یا وقتی که مجبورم میکردی جوارابای

بوگندوی تو رو بشورم؟

یکی از دستامو گرفت و توی یه حرکت منو توی بغلش کشید

و با صدای بمش کنار گوشم لب زد

کارای من همش ابراز عشق بوده و تو نفهمیدی... اگه

دوست نداشتم که نگاتم نمیکردم چه برسه به اینکه بخوام

اذیت کنم... وظیفه‌ی زن شوهرداریه و الانم شوهر تو امر

.میکنه که باهاش بری توی حیاط

بعد از این حرفش انگار که چیزی یادش اومده باشه، اخمی

تصنعی کرد و گفت

ولی گذشته از این حرفا... کجای جوراب‌های من بوگندوئه؟

زدم زیر خنده و گفتم

!هست... منتها خودت حس نمیکنی

تک خنده ای کرد

!که اینطور کادوی وسوسه برانگیز

قبل از اینکه نسبت به این لقبی که

یهویی بهم داده بود واکنشی نشون بدم دستمو کشید و منو به

.دنبال خودش جلو برد

کنار همون حوضی که حکم استخر داشت ایستاد و با نگاهی

بهش گفت

به خاطر همین خاطرات منو تو، بابابزرگ این خونه رو

!میخواه به ناممون بزنه

با دهنی باز بهش خیره شدم

چی میگی؟

آرمان منم نمیخواستم قبول کنم ولی مجبورم کرد. حالا اینجا
که وایسادی یاد کدوم یک از خاطرات مشترکمون میفتی؟

لبخندی زدم و در حالی که اون روز توی ذهنم مجسم میشد
گفتم

همون روزی که بابام اومد اینجا و منم تو بغلت بودم و
همونجوری پریدی توی آب. اون روز اگه بابام آب حوض رو
. خالی کرده بود دیگه همه چی تموم بود

با دیدن لبخند شیطونش مشکوک نگاش کردم

میشه دقیقا بگی به چی فکر میکنی؟

ناگهانی دستمو کشید طوری که تعادلمو از دست دادم و با
جیغ بلندی افتادم توی آب.
خودشم پشت سرم پرید توی آب و پهلوهام رو گرفت و به
خودش نزدیکم کرد
مگه نمی خواستی بدونی دارم به چی فکر میکنم؟ الان
!عملیشو نشونت میدم

[01.02.20 03:05]

چهارنه

بیشتر از اینکه بخوام شوک زده باشم، محو قطره‌های آبی که
روی صورت آرمان پاشیده بود شدم... با دیدن موهای جلوش
که خیس شده بود و به پیشونیش چسبیده بود دلم براش
ضعف رفت.

نگاه شیطونش رو که روی خودم دیدم اخمامو کشیدم توی
صورتم

چرا بدون اجازه منو انداختی توی آب؟

نیم خنده‌ای کرد و گفت

مگه قبلا واسه اذیت کردن ازت اجازه می‌گرفتم؟ الانم قرار
شده خاطراتمون رو مرور کنیم منم مرور عملی رو بیشتر
!دوست دارم

ابرویی بالا انداختم و مثل خودش گفتم
!خب پس لطفا خاطراتو کامل مرور کن نه نصفه و نیمه

..نگاهش شیطونتر شد

یه تای ابروشو بالا داد و موشکافانه نگاهم کرد
...که اینطور

اینو گفت و توی یه حرکت سریع صورتمو به طرف خودش
.کشید و تا بخوام به خودم پیام لبامون قفل شد
نفسم توی سینم حبس شد و حس کردم دارم نفس کم
میارم

...قلبم تند تند میزد

توی آب بودم ولی از گرمای وجود آرمان احساس گرما
..میکردم

صورتش ازم فاصله گرفت

زود خودمو جمع و جور کردم

!من گفتم مرور خاطرات کن نه خاطره‌ی جدید بساز

ابرویی بالا انداخت و گفت

خب یادمه دفعه‌ی قبل که توی آب بودیم تو نفس کم
آوردی و من بهت تنفس مصنوعی دادم. اینم مرورش بود
دیگه.

زدم زیر خنده

این کجاش شبیه تنفس مصنوعی بود؟ بیشتر از نفس دادن
!داشتی لبمو از جا می‌کند و نفسم رو هم می‌گرفتی

آرمان زنی مال خودمی حرفیه؟! اون لحظه که بله رو بهم
دادی باید به اینجاشم فکر میکردی نه الان

ازش جدا شدم تا الکی قهر کنم کمی که ازش دور شدم حس
کردم دارم توی آب فرو میرم تازه یادم اومد که شنا ندارم
جیغی زدم و شروع کردم یه دست و پا زدن
با یه حرکت خودشو بهم رسوند و در حالی که منو دوباره به
خودش میچسبوند گفت

عاقبت جدا شدنت از من همینه! پس نتیجه بگیر هیچوقت
حتی لحظه‌ای به دور شدن از من فکرم نکنی

تیکه‌ای از موهامو که به صورتم چسبیده بود کنار زد

...دوست ندارم حتی الکی قهر کنی و روتو ازم بگیری

..سرمو به سینش چسبوندم و چشم رو با آرامش بستم

[01.02.20 03:05]

چهارده

...هوا کم کم داشت تاریک میشد

بی حرف به تی وی خیره شده بودم بدون اینکه حواسم به

...فیلمی که پخش می شد باشه

ذهنم درگیر رضایت بابا و بی خبری مامان و بابا از محرمیت

..من و آرمان بود

هرچی هم که احساس خوشبختی میکردم یک خلأ ته وجودم
حس میشد که ناخودآگاه حالم رو بهم می ریخت

از طرف دیگه مشکلی که با اون احضاریه برای کار و موقعیت
اجتماعی آرمان به وجود اومده بود اعصابم رو متشنج تر
می کرد

با صدای آرمان نگاهم رو از تلویزیون گرفتم و بهش خیره
شدم

شام امشب با من ... بالاخره مرد هم باید یه کمکی به زنش
بکنه!

هنوز غرق افکارم بودم و نمیتونستم حرف هاشو تحلیل کنم و
... جوابی بدم

آرمان وقتی سکوتمو دید جلو اومد و کنارم روی مبل نشست
و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد
!چی باعث شده هدیه ی من لبخند نزنه؟

آرمان... جواب اون احضاریه چی میشه؟ اگه رای منفی برات صادر کنن واسه کارت مشکل پیش میاد و نمیتونی اینجا ادامه بدی... میخوای چیکار کنی؟

لبخند اطمینان بخشی زد و دستام رو توی دستش گرفت همیشه وقت واسه فکر کردن به اتفاقات بد وجود داره.. تو در این لحظه فقط باید به من و اتفاقات خوب فکر کنی نه چیز دیگه... بعدشم من نمیذارم حقم ضایع بشه... هر جور شده از خودم دفاع میکنم تو نمیخواد نگران این موضوع باشی

لبخندی زدم و از بقیه نگرانی هام بهش نگفتم تا اونم مثل من فکرش مشغول نشه. هر چند شاید حتی بیشتر از من فکرش درگیر بود

باشه پس حالا که شوهر خوبی هستی برو شام رو حاضر
کن که من خیلی گرسنه‌ام

چشم خانوم خوشگلم تو فقط امر کن منم هیچکدومو انجام
نمیدم!

از جام بلند شدم و دنبالش دویدم
منو مسخره میکنی؟

همینجور که با سرعت میدویدم سر جاش ایستاد و منم
نتونستم سرعتمو کم کنم و محکم رفتم توی بغلش

اونم از خدا خواسته دستاشو دورم حلقه کرد و کمرم رو چنگ
زد و بین بازوهاش قفلم کرد

سرش رو پایین آورد و با نیم نگاهی به چشمام به طرف
...شونه‌ام خم کرد

در همون لحظه صدای آیفون بلند شد ... تکونی خوردم و
ترسیده به آرمان نگاه کردم
نکنه بابام باشه؟

ابروهاش به هم پیچید و با اخم تصنعی نگاهم کرد
آرمان همین چند لحظه قبل بهت گفتم به چیزای منفی فکر
..نکن... من زنگ زدم شام بیارن
!آخه از شانس بدت شوهرت آشپزی بلد نیست

.اینو گفت و با خنده به طرف در رفت

اینجا سه تا اتاق واسه مهمون هست تو فقط گیر دادی به
!این اتاق که من میخوام بخوابم؟

اخمی کرد و گفت

باشه حالا که دلت نمیخواد میرم بیرون... بیچاره بابابزرگ
!که فکر میکنه الان من کنار زخم میمونم

بعد از این حرفش خواست از اتاق بیرون بره که دستشو
کشیدم

صبر کن حالا... ناز خریدنم بلد نیستی که ... من باید یادت
بدم؟

آرمان زد زیر خنده موهام رو به پشت گوشام هدایت کرد
من به فدای ناز کردن... فکر کردی من با حرفای تو
میذارم میرم؟ من تازه بهت رسیدم میخواستم ببینم تو چقدر
!مشتاق بودن منی

فکر نمیکنم به اندازه‌ی من مشتاق باشی

اینو گفتم و روی تخت خوابیدم و پتو رو کامل به خودم

... پیچیدم

نمیخوابی؟

آروم کنارم دراز کشید و به سقف خیره شد

نمیخوای به من نگاه کنی؟

[01.02.20 03:05]

چهارپایزده

صدای بمش توی فضا پیچید

همینجوری هم که کنار می دارم دیوونه میشم... دلم میخواد
با خیال راحت توی بغلم باشی... اینجوری خیلی اذیت میشم!
ولی وقتی که بابات راضی شده باشه با خیال راحت و عمیق
!تر نگاهت میکنم

نفس عمیقی کشیدم و منم مثل خودش به سقف خیره شدم
میدونم که تو قصدت سوءاستفاده از اعتماد من نیست و
عشقت به من از نوع خاص و واقعیه... ولی منم از این
فاصله‌ی بینمون اذیت میشم... حتی بابابزرگ و مامان بزرگ
هم این ازدواج رو قبول دارن ولی خودمون هنوز باور نکردیم
که واقعا زن و شوهر هستیم... از قدیم الایام همه با یه صیغه
!محرم میشدن

ثبت شناسنامه فقط یه حکم قانونیه.. وقتی دل من تمام و
کمال محرمش رو پیدا کرده چرا در به در دنبال قانون باشم؟

نگاه خیرشو روی خودم حس کردم ولی اینبار من نگاهم به
سقف بود

منم از این فاصله خسته شدم... چه امشب چه یه شب دیگه
بالاخره من فقط و فقط میخوام مال تو باشم نه احدالناس
دیگه‌ای... و مردونگی تو به خوبی بهم ثابت شده و کم گیر
!میاد مردی مثل تو که فقط به عشقش فکر کنه

...اینو گفتم و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم
..حالا منم به چشماش خیره شده بودم

سرمو گذاشتم رو سینش... بغضم گرفته بود .. آب دهنم رو
قورت دادم

..اما دیگه دهنم نمی‌کشه.. خسته‌ام

...آرمان من میخوام فقط مال تو باشم

..مطمئنم خدا از اول تو رو واسه من آفریده بوده
و از همون بچگی مهتر توی دلم بوده که اونجور جلوی
!خواسته‌هاات سر خم می‌کردم ولی پیش بقیه شیر بودم

نگاهم رو از سقف گرفتم و به چشماش کشیدم.. انگار داشت
تلاش می‌کرد تا اطمینان حرفام رو از چشمام بخونه
چشمام رو آروم به نشونه تأیید باز و بسته کردم و ادامه دادم
..هم من این ازدواج رو قبول دارم هم تو
!پس این فاصله فقط مثل دیواری بین منو تو نشسته
خودم رو بیشتر به طرفش کشیدم و سرمو روی سینه‌اش که با
ضربان‌های تند قلبش بالا و پایین میشد گذاشتم

آرمان بهت قول میدم به زودی شناسنامه‌ای هم مال من
!بشی

!میدونی جوری میخوامت که جونمم واسه داشتنت میدم؟

...بوسه‌ای روی موهام نشوند و منو بیشتر توی بغلش جا داد
با اطمینان کامل باهаш همراه شدم درست مثل تمام لحظاتی
...که از بچگی با شور و شوق باهаш بودم
و حالا من تمام و کمال از آن آرمان شدم...چون این حق
آرمان بود

و این برام اوج خوشبختی بود

[03.02.20 09:43]

چهاردوازده

با احساس ضعف شدیدی چشمام رو باز کردم و به موقعیتم
نگاه کردم.

چندبار پلک زدم و چشمام رو اطرافم چرخوندم
!آرمان منو محکم توی بغلش گرفته بود و خودشم خواب بود
.آروم خودمو از حصار دستاش رها کردم و پتو رو کنار زدم
.لرزی افتاد توی تنم

.نگاهم به لباسام افتاد که پایین تخت افتاده بود
.سریع از تخت پایین رفتم
.خم شدم تا لباسمو بردارم که دردی توی پهلو و کمرم پیچید

آخی گفتم و دستم رو به کمرم گرفتم و لب تخت نشستم
از تکون خوردن تخت فهمیدم آرمان هم بیدار شده
صدای بمش رو کنار گوشم شنیدم
بذار خودم کمکت میکنم لباستو بپوشی

یه کم ازش خجالت میکشیدم واسه همین سرمو پایین
انداختم و چیزی نگفتم

انگار خودشم فهمید چون سریع کمک کرد لباسمو بپوشم
از جام بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون
!زنگ میزنم دکتر زنان آماده شو بریم

سریع گفتم

!نه من که چیزیم نیست خب طبیعیه این درد

شش کیلو وزن کم کردم تا همین جمله رو گفتم

!پس صبر کن خودم از پله‌ها ببرمت پایین تا اذیت نشی

با لبخند بهش نگاه کردم.. خیلی نگران به نظر میرسید

خودشو بهم رسوند و توی یه حرکت منو توی بغلش گرفت

آروم و با احتیاط از پله‌ها پایین رفت تا مبادا من اذیت بشم

جلوی آشپزخونه منو پایین گذاشت

انگار یه چیزی میخواست بگه ولی مردد بود

چیزی شده آرمان؟

دستی لای موهای لختش فرو برد و نفس کلافشو بیرون داد

و گفت

!دیشب خیلی اذیت شدی مگه نه؟! لعنتی همش تقصیر منه

لبخندی مهمون لبام شد فکر نمیکردم اینقدر روی من
!حساس باشه

خودمو بهش نزدیکتر کردم و در حالی که دستمو دور گردنش
می انداختم گفتم

اگه همه ی مردا مثل تو بودن، همه ی دخترا خوشبخت
میشدن! میدونی آرمان من از بودن با تو هیچوقت پشیمون
نمیشم پس تو هم خودتو سرزنش نکن این دردای جزئی هم
!طبیعیه

آروم پیشونیمو بوسید

نمیدارم هیچوقت اذیت بشی خانومم! الانم صبحونه با من
!تو فقط استراحت کن

با شنیدن صدای مامانی، کمی از آرمان فاصله گرفتم
لازم نیست شما دوتا به فکر غذا باشین بشینین تا خودم
براتون بیارم

[03.02.20 09:43]

چهارسیزده

آرمان آقاجون کجاست مامانی؟

توی حیاطه داره به گلها آب میده

آرمان سرشو یه معنای تایید تکون داد
!تا شما صبحونه رو حاضر کنین من میرم پیشش
.اینو گفت و از سالن بیرون رفت
شما هم صبحونه نخوردین مامانی؟

مامانی نه ما هم صبح زود حرکت کردیم تا زودتر برسیم خونه
... حالا هممون با هم میخوریم... تو بگو چطور بود تنهایی؟
!تونستین باهم خاطره بسازین؟

لبخندی زدم و در حالی که به طرف آشپزخونه میرفتم گفتم
لحظه لحظه‌ی بودن با آرمان خاطرس برام! منم الان
.میخوام توی آماده کردن صبحونه شریک بشم باهات مامانی

.باشه پس اون سفره رو بردار پهنش کن دخترم

سریع خم شدم تا سفره رو بردارم ولی هنوز دستم به سفره
نرسیده بود دردی توی کمرم پیچید و همونجور به حالت نیم
خیز خشک شدم

دوباره آخ آرومی گفتم و خواستم صاف بشم که دست مامان
بزرگ به کمکم اومد

الهی من فدات بشم دخترم مبارکتون باشه عزیزدلم! تو
اصلا نمیخواه به چیزی دست بزنی فقط اونجا بشین الان
!برات کچی میپزم بدنت جون بگیره

از اینکه مامانی به عمق ماجرا پی برده بود خجالت کشیدم..
!چشمامو بستم و لبمو زیر دندونم کشیدم
!نه نمیخواه خودش خوب میشه

مامانی هیچی نگو فقط برو استراحت کن من همه چی رو
آماده میکنم

دستمو گرفت و کمک کرد صاف بایستم

منی که همیشه اونهمه پررو بودم و از هیچی خجالت
نمیکشیدم الان اینقدر از این موضوع خجالت زده شده بودم
که

دیگه روم نمیشد اونجا بمونم

آروم آروم از پله‌ها بالا رفتم و خودمو به اتاق رسوندم
جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم... من دیگه واقعا خانوم
...آرمانم

با یادآوری اتفاقات دیشب و حرفای قشنگ آرمان دلم زیر و
رو شد

کاش الان خونه‌ی خودمون بودیم و نیازی نبود نگران باشم

با قیافه‌ی گرفته لب تخت نشستم

با شنیدن صدای آرمان سرمو بلند کردم و با تعجب بهش نگاه کردم

یه کاسه دستش بود بوی خوبی ازش میومد

کی اومدی داخل که من خبر نشدم؟ نباید در میزدی؟ اینم شد ره‌ی اتاقم که بدون اجازه میومدی داخل؟

با اخم ساختگی نگاهم کرد

زن و شوهر یکی هستن نیازی به اجازه ندارن... بگو ببینم چرا تنهایی از پله‌ها بالا اومدی؟ باید خبر میدادی خودم بیمارم بالا... حالا هم دهنتمو باز کن این کاچی رو مامانی برات پخته باید کامل بخوری وگرنه همین الان میبرمت دکتر! البته

یہ دکترا الان رو به روتہ اگہ خواستی خودم ہم میتونم معاینہ
کنم کہ فکر کنم ہمین گزینه به نفعت باشہ

اینو گفت و نگاہ شیطونش رو بہم انداخت

اخمی کردم و گفتم

بیا اون کاچی رو بدہ من بقیہی حرفای اضافہای ہم کہ
زدی فراموش کن

جلو اومد و کنارم نشست

ولی بہ تیکہ ی آخر خوب فکر کنا! من دکترا خوبی ہستم
!تازہ عاشقتم ہستم

مشتی بہ بازوش زدم

!منم دکترا خوبیم میخوای ہنرامو نشونت بدم؟

یکی ابروهاشو بالا انداخت

!به به مگه هنر دیگه‌ای هم داری که من ندیده باشم؟

لبخند شروری زدم

.بعله که دارم عزیزم همین الان نشونت میدم

اینو گفتم و دستم رو حالتی گرفتم تا یکی از فنون کاراته رو
بهش بزنم ولی دستمو توی هوا گرفت و مهار کرد

!یادت رفته فنونت رو واسه استادت نمیتونی پیاده کنی؟

[03.02.20 09:43]

چهارچهارده

بغ کرده لب تخت نشسته بودم
آرمان نزدیکم اومد و منو توی بغش کشید و گفت
اصلا بیخیال همه چی میشم همین الان میرم به بابات میگم
!هدیه زن منه و دستتو میگیرم با خودم میبرم
دیگه نمیتونم این حالتو بینم

من چیکار کنم آرمان؟ یک هفته تمام لحظاتم تو بودی و
امروز که میخوام برم خونه‌ی بابام دلم بدجور گرفته... نمیخوام

ازت دور بشم ولی از طرفی هم دلم میخواد بابام خودش
!راضی بشه

در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت
تو خانوم منی اینو هیچکس نمیتونه انکار کنه. بذار من چند
روز دیگه برم واسه اون احضاریه و حکم نهایی برام صادر بشه
بعد یه تصمیم جدی میگیرم... نمیذارم دوری منو تو زیاد طول
بکشه. فکر میکنی فقط تو اذیت میشی؟ من خودم داغونم
!فقط لبخند میزنم تا کسی نتونه بهم بخنده

بوسه‌ای. روی موهام زد و گفت
بابات کم کم میرسه و تو دوباره برمیگردی خونه‌ی پدریت..
با این تفاوت که همسر شرعی منی و منو تو تا آروم شدن

اوضاع سکوت میکنیم ... البته سکوت من فقط به خاطر تو
!هست وگرنه من میتونم از راه قانونی تو رو با خودم ببرم

با آرامش سرمو به سینهش تکیه دادم ... بغضم گرفته بود
!آرمان من امشب چه جوری بدون تو بخوابم؟

پیشونیمو آرام بوسید

قبل از خواب باهات تماس میگیرم تا وقتی آرام نشدی
باهم حرف میزنیم حالا هم تا بابات نیومده بیا باهم
.خداحافظی کنیم

کم کم فاصله‌ی بین صورتمون صفر شد ... دلم نمیخواست
!اون لحظات تموم بشه

صدای مامانی از پشت در اومد

میتونم پیام داخل؟

صورتمو عقب کشیدم ولی آرمان اجازه نداد از بغلش فاصله
بگیرم.

..بفرما مامانی

مامانی اومد داخل و درو پشت سرش بست

دخترم بابات پایینه اومده دنبالت ... آرمان تو همینجا بمون
تا وقتی نرفتن پایین نیا، خودم میام بهت خبر میدم

آرمان باشه من همینجا میمونم بعد بیاین بهم خبر بدین زودتر
باید برم دنبال کارام

مامانی سری به معنای تایید تکون داد و بیرون رفت

هر دومون از جا بلند شدیم

..دوباره بغلم کرد و بوسه‌ای به پیشونیم زد

چشمامو بستم و بغضم رو قورت دادم

..آرمان مواظب خودت باش عشق من

..سرم رو بالا گرفتم تا اشکم پایین نریزه

..نفهمیدم چطور باهاش خداحافظی کردم

.دوست نداشتم اشکم رو بینه و بیشتر به هم بریزه

!منتظرت می‌مونم

لبخند اطمینان بخشی زد

نگاه آخرمو بهش انداختم و در حالی که بند کیفمو روی

.شونه‌ام جا به جا میکردم با اکراه از اتاق بیرون رفتم

.بابا و بابابزرگ داشتن باهم حرف می‌زدن

.سلام آرومی کردم

بابا سرشو بلند کرد و با نگاهی بهم جواب سلاممو داد و از
جاش بلند شد

.خب.. بهتره دیگه زودتر بریم مامانت منتظره

سری به معنای تایید تکون دادم و با مامانی و بابابزرگ
خداحافظی کردم

...در همین لحظه صدای زنگ موبایلی بلند شد

.سرم رو چرخوندم

گوشی آرمان بود که درست بالای سر بابام به شارژر وصل
بود.

.پلکامو محکم روی هم فشردم و لبمو زیر دندونم کشیدم

!چه افتضاحی

.بابا سرشو چرخوند و به گوشی نگاه کرد

در حالی که اخماش توی هم بود رو به بابابزرگ گفت
مگه آرمان اینجاست آقاجون؟

[05.02.20 14:20]

چهارپانزده

از استرس زیاد قلبم تند تند میتپید.. هر لحظه منتظر برخورد
!شدید بابام بودم

..بابابزرگ به طرف تلفن رفت و نگاهی به صفحه‌اش انداخت
بعد کاملاً خونسرد به طرفمون برگشت و گفت

صبح بیرون کار داشتم با آرمان رفتیم، باطری گوشیش
خالی شد، خودش رفت آزمایشگاه و گوشیش رو داد به من
براش بزنم شارژ..ولی هنوز نیومده بگیره

بابا با تردید سری تکون داد درحالی که معلوم بود قانع نشده
بی صدا نفس آسوده‌ای کشیدم و چشمم چرخید و آرمان رو از
بالای پله‌ها دیدم

...سریع ابرویی بالا انداختم و اشاره کردم که بره کنار

دوتا انگشتش رو به لبش چسبوند و بوسی فرستاد و با
چشمکی که زد رفت کنار

!هم خندم گرفته بود و هم حرصی شده بودم

بابا نگاهشو از گوشی گرفت و گفت

..خب دیگه ما بریم

..بخشید این چند روز هدیه مزاحمتون شد

بابابزرگ از جاش بلند شد و عصازنان نزدیک اومد

!هدیه رحمتِ خونه‌ی منه جایگاهش اینجاست

بابا منم به اعتماد شما همیشه دلم قرص بود... ولی اون اتفاق

!باعث شد دیگه نتونم به کسی اعتماد کنم

..اینو گفت و با اشاره‌ای به من به طرف در رفت

یه بار دیگه باهاشون خداحافظی کردم و پشت سر بابام

..حرکت کردم

دل‌م گرفته بود. دل‌کندن از آرمان برام درست مثل جدا شدنِ
!روح از تنم بود

.غمزده از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شدم
هاله اشک جلوی دیدم رو گرفته بود ولی نمیداشتم پایین
.بریزه

بابام هم سکوت کرده بود. هیچکدوممون قصد شکستن این
.سکوت رو نداشتیم

مامان جلوی در منتظر بود. من پیاده شدم و بابا هم ماشین رو
.برد داخل پارکینگ

یه سلام ساده کردم و خواستم برم داخل ولی برخلاف انتظارم
.مامان دستمو کشید و توی آغوشش فرو رفتم

اولش جا خوردم ولی بعد خودمم با اشتیاق سرمو روی
شونه‌اش گذاشتم انگار خودمم سالها بود به این آغوش احتیاج
!داشتتم و ازم سلب شده بود

به خصوص الان که مامانم نمیدونست دخترش عروس شده و
!نیاز داره مامانش بغلش کنه

[05.02.20 14:20]

چهارشانزده

ساز زبان آرمان

نه خودم تنها میرم.. حالا که قرار شده خودم از پس
مشکلاتم بر پیام این مرحله هم تنهایی پیش میرم

بابا اخماشو توی صورتش کشید

چی داری میگی آرمان؟ میدونی اونجا چندین نفر تو رو به
حرف میکشن؟ همه دنبال این هستن مَهْرُی بزَن روی آبرو و
اعتبارت تا اونوقت کارتو از دست بدی اونم به گناه نکرده! من
باید کنارت باشم اگه کاری هم ازم برنیاد حداقل میتونم یه
دلگرمی برات باشم

دیگه نتونستم چیزی بگم راست میگفت... مدتها بود حس
میکردم پشتم خالیه و خودم یه تنه جور مشکلاتم رو
میکشیدم بدون اینکه کمکی از کسی بخوام! انگار پشت
همه‌ی مخالفت هام خودمم دلم میخواست بابام پا پس نکشه
و با قاطعیت باهام بیاد

باشه ... فردا صبح باهم میریم و من از حق خودم دفاع
میکنم.

بابا دستشو روی شونه‌ام گذاشت
!همیشه بهت افتخار میکنم پسر. تو موفق میشی

.لبخندی زدم و از جام بلند شدم

.شب بخیر بابا

صدای شب‌بخیر گفتنش رو وقتی شنیدم که جلوی در اتاقم
بودم.

.جلوی ره ایستادم و به بیرون خیره شدم

...دلم برای هدیه تنگ شده بود.. اخمام توی صورتم اومد

!زن منه ، حق منه ولی اجازه ندارم کنار خودم داشته باشمش

...چه قانون ظالمانه‌ای

.گوشیمو در آوردم و روی اسمش انگشت کشیدم

.با اولین بوق تماس وصل شد

لبخندی روی لبام نشست

.معلومه خیلی وقته منتظری که سریع جواب دادی

صدای آرومشو که شنیدم حالم به طرز عجیبی خوب شد

چون قول داده بودی قبل از خواب باهام حرف میزنی منم

نگاهم روی صفحه‌ی گوشی بود تا تو زنگ بزنی! بگو ببینم

چرا دیر کردی؟

ابرویی بالا انداختم دلم میخواست مثل قبلا یه کم سر به

.سرش بذارم

خب بابام داشت در مورد یه امر خیر باهام حرف می‌زد
صحبتمش طول کشید

صداش نگران شد
امر خیر؟ چه امر خیری؟

آره... یه دختر خوب برام در نظر گرفته می‌گفت زودتر بریم
!خواستگاریش

صدای پر حرصش بالا رفت
آهان، و تو چی گفتی؟

دستی به صورتم کشیدم تا خنده پشت لبم رو مهار کنم

اتفاقا دختر خوبیم هست

که دختر خوبیه؟؟؟ آرمان گفته باشم حق نداری حتی الکی
هم در مورد هیچ دختری نظر بدی و گرنه خودم جنازشو
!میفرستم برات ... تو فقط حق داری به من فکر کنی

تک خنده‌ای کردم

اینجوری خوب میشه تو مثل قبلا شرور میشی و منم میام
!... کمکت و باهم ثابت میکنیم که من و تو فقط مال همیم

[05.02.20 14:20]

چهارهفده

با همین حرفم تن صداش تغییر کرد
!خوبه که خودتم میدونی فقط حق داری عشق من باشی
پس همین حالا میری و به عمورضا میگی که یا هدیه یا
...هیچکس

خب شاید واقعا دختر خوبی باشه من که نمیتونم عیب بذارم
-روی دختر مردم

جیغش بالا رفت

آرمان همین حالا پامیشم میام اونجا و به همه میگم من
!زنتما تا دیگه کسب جرأت نکنه برات دختر انتخاب کنه

از لحن شاکی و جیغ جیغوش زدم زیر خنده
 حرص نخور خانوم خوشگلم.. دیگه تمام عالم و آدم فهمیدن
 که من دلم پیش تو گیر کرده، اونوقت تو که صاحب دلمی
 !هنوز نفهمیدی

آهی کشید و گفت
 آرمان من نمیتونم دیگه دوریتو تحمل کنم بیا منو با خودت
 ببر.

..قلبم از صدای مغمومش به درد اومد
 خودم شرایط سخت تری داشتم.. دوریش واقعا آزارم میداد، اما
 سعی کردم نگرانی و ناراحتیم روی لحنم تاثیر نذاره تا بیشتر
 از این اذیت نشه

بذار نوبت احضاریه جلو افتاده فردا باید برم بعدش دوباره
 ..میام خواستگاریت و محکمتر از قبل با عمو صحبت میکنم

اگه بابات بازم مخالفت کرد ایندفعه واقعا میدزدمت

اَرمان

جانِ آرمان

یعنی چی میشه اون احضاریه؟ میتونی از خودت دفاع کنی؟
اگه موقعیت رو از دست بدی چی؟ اصلا میخوای من پیام
اونجا بگم که تو تقصیری نداشتی و من از راه به درت کرده
بودم؟

نفسای کلافمو بیرون دادم

چی داری میگی هدیه؟ من خودم میدونم چه جوری از
خودم دفاع کنم. نمیخواد نگران باشی... دیگه نبینم اینجوری

بگیا من خودم با دیدن تو اختیار از کفم میره... تو آبروی
!منی

!پس منو بی خبر نذاریا حتما تا اومدی بیرون خبرشو بهم بده

چشم خانومم حالا هم برو بخواب خیال کن من کنارتم به
!زودی این دوری تموم میشه و منو تو به هم میرسیم
مواظب خودت باش آرمان و اینم بدون یه تار موی تو
!شاهرگ منه

چشم حالا که اینجوریه باید وقتی موهامو شونه میکنم
!بیشتر حواسمو جمع کنم چون هر دفعه چند تار مو جدا میشه

!بخواب تا خودم نیومدم پیشت

.تماس رو قطع کرد ... با لبخند به صفحه‌ی گوشی خیره شدم

[08.02.20 08:02]

چهاره‌جده

نگاهی به ساعت انداختم فقط نیم ساعت تا شروع جلسه
مونده بود.

.همراه با بابام بیرون از ساختمان نشسته بودیم

حرفامو توی ذهنم مرور کردم مطمئن بودم با این دلایلی که
من میارم نمیتونن رأی منفی برام صادر کنن
با صدای بابا از افکارم جدا شدم و به طرفش برگشتم
خدا بزرگه پسر... توکل کن بر خدا هرچی به صلاحه باشه
همون میشه

لبخندی زدم و سری به معنای تایید تکون دادم

با حس و بیره موبایلم دستمو توی جیبم بردم و موبایل رو
بیرون کشیدم

با دیدن اسم بابابزرگ لبخندی روی لبام جا خوش کرد وقتی
برکت زندگیم داره بهم زنگ میزنه یعنی بخت با من یار
همیشه!

..جانم آقا جون

صدای آروم و پر محبتش رو شنیدم
جانت سلامت پسر.. در چه حالی؟

.منتظرم جلسه شروع بشه برم بینم چی میشه

بابابزرگ پسرم ریسک نکن اگه بخوای من میام و میگم که
شما دو نفر صیغه‌ی هم بودین و خودم صیغه رو بینتون جاری
!کردم.. اینجوری شاید تبرئه بشی

نفس کلافمو بیرون دادم

.نه آقاجون ما مدرکی واسه اثبات حرفمون نداریم

بابابزرگ از صیغه نامه ای که الان در دست داری نمیتونی استفاده کنی؟ به نظرم دیگه وقتی بدونن زن و شوهر هستین نیازی نیست جواب پس بدی چون میفهمن که اون زمان که فرانسه بودین هر اتفاقی افتاده قصدتون ازدواج بوده که الان انجامش دادین.

از جام بلند شدم و در حالی که یه گوشه رو واسه ایستادن انتخاب میکردم با ولوم پایین صدام جوابشو دادم
آقاجون اگه من این کارو کنم یعنی همه از جریان صیغه ی
!الان بین منو هدیه با خبر میشن و هدیه اینو نمیخواه

بابابزرگ پس هر طور خودت صلاح میدونی.. برو پسرم خدا
بزرگه منو بی خبر نذار.

چشم آقاجون تا دعای خیر شما پشت سرمه هیچ نگرانی
...ندارم

.بابابزرگ خدا به همراهت

.تماس رو قطع کردم و همراه بابا به طرف ورودی رفتیم

[08.02.20 08:02]

چهارنوزده

حتی ذره‌ای استرس نداشتم چون از نظر خودم خطایی نکرده
بودم که بخوام نگران باشم.. به وقتش هم میدونم چطور
جواب اون ویلکینز رو بدم

شروع جلسه رو اعلام کردن

با اشاره‌ی فردی که به عنوان قاضی اونجا نشسته بود، یه نفر
جلو اومد و در حالی که نگاهش به برگه‌ی توی دستش بود
شروع به خوندن کرد

بسمی تعالی. احضارشونده داروساز و شیمی‌دان جناب آقای
آرمان رادفر. جرم عدم رعایت شئونات اسلامی در مقابل
! رسانه های خارجی

این شخص به عنوان نماینده‌ی ایران اسلامی در کشور
فرانسه مشغول به کار بوده و به دلیل رعایت نکردن قوانین

اسلامی محکوم شدہ اینک از ایشان درخواست میکنیم
توضیحات لازم را ارائه دهد.

. بعد از تموم شدن متنش از جام بلند شدم

.بابام با آرامش چشماشو باز و بسته کرد

نفس عمیقی کشیدم و

..به نام خدا... من آرمان رادفرهستم

من توی کشور خودم همه چی رو رعایت کردم و اتفاقی که

فرانسه افتاد ناخواسته بود چون ما اشتباهی به جای آب

مشروب نوشیده بودیم و هر اتفاقی که افتاد در بی خبری بوده

حتی تا چند وقت بعدشم من اون اتفاقات رو به یاد نمیوردم

ولی به هر حال اتفاق خاصی هم نیفتاده بود که الان لازم

!باشه به این صورت جواب پس بدم

قاضی با دقت به حرفام گوش داد و گفت
شما نماینده و نشان دهنده‌ی فرهنگ کشور اسلامی توی
فرانسه بودین و اصلِ حضورتون در اون مهمونی درست نبوده.
!و دلیلی که شما آوردین قابل قبول و موجه نیست

دستامو مشت کردم و با صدای بلند ولی در کمال خونسردی
گفتم

هرکس مسئول رفتار خودش و به نظرم درست نیست آدمی
که خودش عقل داره و درست و غلط رو از هم تشخیص میده
بازخواست بشه! هر اتفاقی افتاده توی کشور فرانسه بوده و
جزو فرهنگ اون کشوره اگه این اتفاق توی ایران افتاده بود
من مسئول بودم.

!حاضرین توی جلسه شروع به پچ پچ کردن

[08.02.20 08:02]

چهار بیست

ختم جلسه! حکم نهایی بعد از مشورت سران و حضار اعلام
میشه!

نفسمو بیرون دادم و سرجام نشستم. سران مشغول مشورت
بودن.

بابا سرشو به طرفم چرخوند

خوب توضیح دادی پسر . مطمئنم تبرئه میشی

پوزخندی زدم و در حالی که نگاههای خیره رو روی خودم
تحمل میکردم گفتم
!امیدوارم

نیم ساعتی گذشت و قاضی شروع دوباره‌ی جلسه رو اعلام
کرد

برگه‌ای رو به طرف همون مرد اولی گرفت و مرد شروع به
...خوندن حکم نهایی کرد

ساز زبان هدیه

برای بار هزارم تمام طول اتاق رو با قدم‌هام طی کردم. دل تو
دل‌م نبود بدونم نتیجه‌ی اون احضاریه چی شد. ده بار با آرمان
تماس گرفتم و جواب نداد... پس معلوم بود هنوز جلسه ادامه
داشته.

دلشوره داشتم ولی از طرفی به آرمان ایمان داشتم که موفق
میشه.

تصمیم گرفتم از اتاق بیرون برم شاید اینجوری حواسم پرت
بشه.

طبق معمول مامان توی آشپزخانه بود
کمک نمی‌خواهی مامان؟

یه دور ملاغه رو توی قابلمه چرخوند و گفت
نه بیا اینجا بشین حوصلم سر رفته

لبخندی زدم و صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم
!مامان تو قبل از ازدواج عاشق بابا بودی مگه نه؟

مامان ملاغه رو کنار گذاشت و به طرفم اومد. صندلی رو به
-رویم رو بیرون کشید و نشست
تو از کجا اینو فهمیدی؟

خب حدس زدم دیگه ... از حرفای اون روزتون با آقاجون یه
-چیزایی پی بردم

مامان آهی کشید و انگار غرق گذشته‌ها شد ولی نمیدونست
که من کامل میدونم گذشته‌ی اونا چه جوری بوده. یدفعه یاد
یه موضوعی افتادم با کنجکاوی گفتم

راستی مامان، روز دومی که خونه‌ی بابابزرگ بودم بابا
میخواست بیاد یه موضوعی رو بهم بگه.. اما دیگه چیزی
!نگفت.. تو نمیدونی چی میخواست بگه؟

مامان با چندثانیه مکث به خودش اومد.. معلوم بود حسابی
غرق گذشته شده بود
..میدونم.. ولی قرار شده بابات خودش بهت بگه

با کنجکاوی نگاهش کردم
مامان.. جون من بگو چی میخواد بهم بگه نکنه با ازدواج
!منو آرمان موافقت کرده؟

با این حرفم مامان سریع جوابمو داد

هیس صداتو بیار پایین! بابات فکر میکنه تو دیگه آرمان رو
کنار گذاشتی ولی الان دوباره داری اسمشو میاری؟

پوزخندی زدم و گفتم

مامان یادمه اون روز که بابابزرگ اینجا بود دلت پر بود و به
بابا گفتمی از سر تعهد تحملت میکرده ولی الان میخوای
همین بلا سر منم بیاد؟

مامان با اخم نگاهم کرد

درسته که بابات اولش عاشقم نبود ولی الان بارها بهم ثابت
کرده تمام فکر و ذهنش منم.. اون اتفاق ها هم مربوط به
گذشته بود دیگه دوست ندارم اسمش بیاد وسط

در همین لحظه گوشیم توی جیبم لرزید

بیرون آوردم و به صفحه‌ی روشنش نگاه کردم

با دیدن اسم آرمان سریع از جام بلند شدم

من برم اتاقم یه کم به هم ریخته مرتبش کنم

مآمان اعتراضی نکرد و منم به سرعت برق خودمو به اتاق
رسوندم

نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم
جانم آرمان.. نتیجه چی شد؟

سکوتش طولانی شد ... کم کم داشتم نگران میشدم
آرمان تو رو خدا حرف بزن چون به لب شدم

صدای آرومش توی گوشم پیچید

!بہت میگم فقط آروم باش

[12.02.20 07:21]

چہار بیست و چہار

تصمیم داشتہ اول برم و با آقا جون حرف بزئم تا نیمہ شب بشہ
و بعد برم پیش ہدیہ

از سالن بیرون رفتہ و مشغول پوشیدن کفشم شدم
این وقت شب کجا میری آرمان؟

سرمو بلند کردم و با دیدن بابام بند کفشمو گره زدم و صاف
ایستادم

..چون فردا پرواز دارم میرم با آقاجون خداحافظی کنم
سری به نشونه تأیید تکون داد و بعد از چندثانیه مکث گفت
...میخوام یه سوال ازت بپرسم

با کنجکاوی نگاهش کردم
چه سوالی بابا؟

بابا تو فردا میری فرانسه و معلوم نیست کی برگردی...
میخوام بدونم دیگه بیخیال هدیه شدی؟

پوزخندی نشست روی لبم

بیخیالش بشم؟ مگه جسم بدون روح هم زنده میمونه؟ من
به زودی برمیگردم هدیه رو با خودم میبرم

مشکوکانه نگاهم کرد

بابا هدیه هم اینو میخواد یا فقط تو اینقدر مطمئنی؟

..مطمئن باش این حس دوطرفه هست پدر من

بابا منم توی این مدت بازم با عمو حرف میزنم.. بینم چی
میشه هرچند که الان سرسخت مخالفه

نیازی نیست چون بعد از برگشتنم از فرانسه مجبوره قبول
کنه!

بابا ابرویی بالا انداخت
از کجا اینقدر مطمئنی؟

کلافه سوئیچ ماشین رو توی هوا چرخوندم
چون من دیگه صبرم تموم شده

اینو گفتم و به طرف پارکینگ رفتم
سوار ماشین شدم و به سرعت به طرف خونه‌ی بابابزرگ
روندم

جلوی در ماشین رو پارک کردم و به طرف سنگ بزرگ کنار
در رفتم و کلید رو از زیرش برداشتم و در حیاط رو باز کردم و
رفتم داخل

پسرم چرا ماشینتو نیوردی داخل؟

به طرف صدا چرخیدم

اینجایی آقا جون؟

آره صدای ماشینتو شنیدم اومدم درو باز کنم دیدم خودت
اومدی داخل.

بعد از این حرفش نگاه پرسشگرش رو بهم دوخت تا جواب
سؤالش رو بدم.

میخوام برم با هدیه خدا حافظی کنم واسه همین ماشین رو
نیاوردم داخل.

دستی روی شونهام گذاشت

کاش همه چی خوب پیش رفته بود و نیازی نبود از ایران
بری!

دستم روی دستش گذاشتم
این یه امتحانه واسه من که باید موفق بشم

آقاجون آهی کشید و گفت
کاش حداقل میتونستی دست زنتو بگیری و با خودت ببری
انگشتم رو لای موهام فرو بردم و با حسرت گفتم
فعلا که همه چی دست به دست هم داده تا منو ازش دور
کنه ولی من همه چی رو درست میکنم

فقط یه خواهشی ازت دارم آقاجون

نگاه نگران و پر خواهش رو بهش دوختم

بابابزرگ هرچی باشه با جون و دل قبوله پسر

..لبخندی اومد روی لبم

[12.02.20 07:21]

چهاربیستو

میخواهم تا وقتی که من از فرانسه برگردم مواظب هدیه‌ی
من باشی

یوقت کسی نخواد اونو از من بگیره ! اگه خودم اینجا باشم
... نمی‌دارم

اولی در نبودم شما پشتم باش آقاجون

بابابزرگ عصازنان چند قدم مونده رو برداشت و نزدیکتر اومد
خیالت راحت پسرم تا وقتی من هستم تمام تلاشمو میکنم
تا شما دونفر مال هم بمونین پس بدون هیچ نگرانی الان برو
! و با زنت خداحافظی کن

دستش رو گرفتم و بوسه‌ای پشتش نشوندم

خدا رو شکر میکنم که شما رو دارم. خدا به هر کسی چنین
نعمت بزرگی نمیده! حالا بریم داخل من با مامانی هم
!خداحافظی کنم بعد برم پیش هدیه

.باهم رفتیم داخل

.با لبخند به طرف مامانی رفتم و دستشو بوسیدم

.اگه با من کاری ندارین برم

.مامانی دست حق به همراهت پسر

از خونه ی بابابزرگ بیرون اومدم و به سرعت به طرف
خونه ی عمو حرکت کردم.

گوشیمو برداشتم و واسه هدیه نوشتم
"دارم میام بینمت خانوم"

بعد از چند دقیقه که جوابی ازش دریافت نکردم با تعجب و
نگرانی نگاهی به موبایل انداختم و سرعتمو بیشتر کردم پشت
.خونه‌ی عمو ماشین رو پارک کردم
.کوچه خلوت بود.

باهاش تماس گرفتم
چند بوق خورد و جواب نداد
نگران شدم و خواستم تماس رو قطع کنم که صدای گرفتش
توی گوشی پیچید
.جانم آرمان

با شنیدن صدای گرفته‌اش نگرانیم بیشتر شد و سریع گفتم

چرا صدات گرفته‌س؟! چیزی شده؟! پیامو ندیدی؟

. نه گوشیمو چک نکردم

بیشتر از این تحمل نداشتم.. محکم گفتم

. کنار در حیاطتون منتظرتم. بیا بیرون

.باشه الان میام

ساز زبان هدیه

...نگاهی به اطرافم کردم

همه جا تاریک بود . دلم نمیخواست با آرمان خداحافظی کنم
!کاش میتونستم الان واقعا باهاش برم

از ره بیرون پریدم و پاورچین خودمو به در حیات رسوندم و
رفتم بیرون

آروم در رو بستم و تا چرخیدم دستاشو از پشت دورم حلقه کرد
و آروم زیر گوشم زمزمه کرد

آخ که نمیتونم توضیح بدم چقدر دلم واسه بغل کردنت تنگ
شده بود! نمیدونی چقدر سخته مال خودمی ولی مجبورم
!یواشکی بغلت کنم

با آرامش چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا این لحظات
توی ذهنم حک بشه

معلوم نبود تا چند وقت از این آغوش دور میموندم

سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم
دلہ برای صورت جذاب و موهای لختش ضعف رفت
بغض کرده گفتم
الآن میخوای بری؟ زود برمیگردی؟

کاملاً به طرف خودش چرخوندم
داشتم توی آرامش آغوشش غرق میشدم
بیا بریم پشت اون درخت تا احتمالی هم کسی ما رو نبینہ

اینو گفت و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم از زمین بلندم کرد
و به طرف تک درخت کنار دیوار، که برگای انبوهش اطرافش
رو پر کرده بود و پشتش مثل یه پناهگاه شده بود، رفت
از خدا خواسته دستمو دور شونه‌اش حلقه کردم و سرم رو به
سینه‌اش چسبوندم

. آروم منو گذاشت روی زمین

دل من پیش تو امانت میمونه.. سعی میکنم زود پیام.. ولی
!بهت قول میدم دفعه بعد دوتایی بریم

از فکر دوریش چشمام پر شد

بیشتر بهش چسبیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم

.حرکت دستاشو روی موهام حس کردم

.شالمو کنار زد و بالای گوشم رو نرم بوسید

توی یه حرکت کش مو رو از موهام جدا کرد و موهای بلندم

که روی شونه هام ریخت سرشو بین گردنم و لای موهام فرو

برد و عمیق بو کشید

!اوم... این موهات آخرشم منو دیوونه میکنه هدیه

[12.02.20 07:21]

چهاربیستوشش

یکی از ابرو هامو بالا انداختم

حالا که اینقدر بهشون علاقه داری چطوره موهامو کوتاه

!کنم و بدم ببری با خودت؟

سریع انگشت اشارشو به معنای سکوت روی دهنم گذاشت

هیس... این موها فقط زمانی قشنگه که توی قاب صورت
!تو باشه... اگه جدا بشه دیگه زیبایی نداره
لبخند عمیقی روی لبام نشست

بوسه‌ای روی موهام نشوند و کمی از خودش فاصلم داد و
توی چشمام خیره شد
با لحن جدی گفت
در نبود من هر روز هرکاری کردی بهم گزارش میدی.. من
باید بدونم خانومم در چه حاله چون زیاد از خونه بیرون نمیری
!دیگه بادیگارد نمیتونه کاراتو بهم گزارش بده

تک خنده‌ای کردم
!خدایی چرا واسه من دورادور بادیگارد گذاشته بودی؟

فورا گفت

چون عاشقت بودم دلم نمیخواست در نبودم کوچکترین
آسیبی بهت برسه! توهم دختر شری بودی و هر لحظه ممکن
!بود در دسری برات پیش بیاد

کم کم سرش پایین اومد و چشمای منم بسته شد و فاصله‌ی
بینمون صفر شد

... نفس زنان سرشو کنار کشید

آرمان راستی بابات نگفت چیکارت داشت؟

نه هنوز باهام حرف نزده ولی مامانم میگفت یه موضوعی
هست که میخواد بهم بگه

آرمان هرچی که بود سریع منو در جریان بذار شایدم نظرش
عوض شده باشه.

نتونستم بهش بگم که بابام امیدواره من فراموشش کرده
باشم.. در جوابش فقط لبخندی زدم

my Ideal؟ من بدون تو چیکار کنم

my خودمم نمیدونم چه جوری باید ازت جدا بشم و برم
gift!

دستشو آرام گرفتم و گذاشتم روی شکمم
نگاهمو به دستش انداختم و با شیطنت گفتم

!با بابایی خداحافظی کن کوچولوی من
!بابات میخواد ما رو بذاره و بره فرانسه

[15.02.20 09:35]

چهاربیستوهفت

لبخند شیطونی اومد روی لبش
خیلی دلت میخواد مامان بچه‌ی من بشی؟

.با لبخند سرمو تگون دادم
.آره همین حالا هم هستم

تو میخوای ما رو بذاری و بری؟! حالا من هیچی بچتو
میخوای ول کنی؟

پیشونیمو آروم بوسید

پس خبر مهمی که میخواستی بگی این بود؟ ولی خب
طرفت یه دکتره دکتر رو که نمیتونی گول بزنی عزیزم. ما
فقط دو هفته هست که باهم بودیم واسه مشخص شدن اینکه
! من دارم بابا میشم یا نه ، باید تا یک ماه صبر کنی

سرم رو توی سینهش فرو بردم و آروم خندیدم.. برخلاف
خندهام صدام بغض داشت

ولی واقعا دلم میخواست بچه‌ی تو توی شکمم بود تا
!نمیرفتی

شونه‌هام رو گرفت و سرم رو بلند کرد و خیره شد تو چشمام
آرمان فکر میکنی واسه من آسونه؟ بخدا خودم بیشتر دلم
میخواد بمونم ولی اگه الان نرم فرانسه ممکنه شوهرت بیکار
بشه.

با نگرانی نگاهش کردم
!نکنه حالا بری و اونا هم مثل ایران قبولت نکن

منو بیشتر از قبل توی بغلش جا داد
اتفاقا اونا مشتاق‌ترین تا من برم باهاشون همکاری کنم.
علاوه بر فرانسه چندتا کشور دیگه هم برام دعوتنامه
!فرستادن

با هیجان گفتم

واقعا؟ پس اینجور که معلومه کشورهای دیگه بیشتر قدر تو
!رو میدونن

آرمان همیشه باید جایی باشی که قدر زحماتو میدونن! خب
!خانوم خوشگلم من دیگه باید برم مواظب خودت باش

خودم رو بیشتر توی بغلش چیوندم و بالاخره قطره‌ی اشک
سرکشم پایین ریخت

یک ماه از رفتن آرمان به فرانسه گذشت . توی این مدت هر
روز باهم در تماس بودیم و طبق گفته ی خودش تونس‌ته بود
اقامت دائم بگیره و کلی ازش استقبال شده بود که این باعث

میشد منم به زندگی امیدوار بشم. هنوزم بابام اجازه نمیداد من
!برم دانشگاه انگار هنوز نتونسته بود با اون اتفاق کنار بیاد
توی همین افکار بودم که در اتاقم به صدا در اومد و بعدش
هم صدای مامانم رو شنیدم
هدیه بیداری؟

.آره مامان
.لب تخت نشستم و مامانم اومد داخل
!بیا صبحونه بخور بابات منتظره

با تعجب نگاهش کردم
.بابا؟ اون که توی این مدت تنهایی غذا میخورد
.مامان میخواد باهات حرف بزنه

[15.02.20 09:35]

چهار بیستو

سریع از جام بلند شدم

باشه بریم

استرس داشتم نکنه میخواد همون حرفی که یک ماه قبل
میخواست بگه و هر بار به بهونه های مختلف نزده بود رو الان
!بگه

همقدم با مامان از آشپزخونه بیرون رفتم. بابا زودتر شروع
کرده بود و داشت صبحونه میخورد

سلام بابا صبح بخیر

بابا سرشو بلند کرد و با نگاه عمیقی بهم جواب سلاممو داد

صندلی بیرون کشیدم و نشستم

تمام حواسم به این بود که بابا چی میخواد بگه ولی وقتی

دیدم مشغول خوردنه منم سعی کردم یه لقمه بگیرم

اولین لقمه رو خوردم و مشغول دومی بودم که با صدای بابا

دستم توی هوا موند

یادته خونه ی آقا جونت که بودی قرار بود پیام یه چیزی

بهت بگم ولی پشیمون شدم؟

آب دهنم رو قورت دادم

پس حدسم درست بود

بله بابا

بابا گذاشتم خودتم به قضایا با دید باز فکر کنی بعد حرفامو
 -بزنم ولی الان دیگه وقتشه که بهت بگم
 -کنجکاو بهش خیره شدم

بابا توی این مدت که این اتفاق افتاد هر جا میرم نگاه خیره ی
 مردم رو روی خودم حس میکنم حتی دیگه همسایه ها سلام
 هم نمیکنن! امیدوارم درک کرده باشی که با کار تو چه ضربه
 ای به شخصیت من خورد

-سرمو پایین انداختم و منتظر موندم بقیه ی حرفاشو بگه
 بابا آرمان هم که با این اتفاق موقعیتش رو توی ایران از دست
 داد و الان رفته فرانسه و ممکنه همونجا موندگار بشه و دیگه
 برنگرده! پس حدس من درست بود و از روی عذاب وجدان و
 اصرارهای داداشم اومده بود خواستگاری تو و اگه تو رو

میخواست نمیداشت بره فرانسه و معلومه که موقعیت کاریش
براش مهم تر بوده

[15.02.20 09:35]

چهاربیستونه

اخمام اومد توی صورتم. ندونسته آرمانِ منو قضاوت میکنن
بابا از اولش هم معلوم بود که قصدش ازدواج نیست و آدمی با
موقعیت آرمان بیشتر اهل خوش گذرونیه! مطمئنم خودتم به
این پی بردی

. بابا میخواستی این چیزا رو بهم بگی؟ قبلا هم گفتی

.بابا حرف امروز من یه چیز دیگست

.منتظر بهش خیره شدم

بابا تنها زمانی این اتفاقات فراموش میشه که تو با یه آدم
.خوب و مورد تایید که واقعا تو رو دوست داره ازدواج کنی

.چشماتو تو کاسه چرخوندم

بابا تو هزارتا خواستگار داشتی هرکس هرجا تو رو میدید
فرداش میومد خواستگاری ولی الان چی؟ از بعد از اون ماجرا
هیچ کس پاشو در خونمون نداشته و دیگه هم کسی نمیاد .
طبیعیه تو اسمت تو مجازی پخش شده عکس و فیلم با

آرمان ازت دارن و هیچ کس حاضر نیست با چنین آدمی
!ازدواج کنه

بغض گلومو گرفته بود. از جان بلند شدم
بابا منو آوردی اینجا تحقیرم کنی؟ وقتی شما که خانوادم
هستین این حرفا رو بهم میزنین چه توقعی از بقیه دارین؟
همه ی حرفاتو قبلا هم شنیدم من میرم توی اتاقم

بابا با صدای محکم رو بهم گفت
!بشین سرجات دختر. هنوز حرفام تموم نشده

.آروم سرجام نشستم

بابا فقط یہ نفر هست کہ از قبل تو رو میخواستہ حتی تو رو از
من خواستگاری ہم کردہ بود و جواب منفی گرفتہ بود. ولی
الانم با وجود این شرایط تو رو میخواد و دوبارہ تو رو از من
خواستگاری کرد... حتی یک ماہ قبل من بہش جواب رد دادم
تا بسنجمش.. اما توی این یک ماہ روزی کہ باہام در این
بارہ صحبت نکنہ نیست

چنین کسی کہ با وجود چنین اتفاقی بازم پا پیش گذاشتہ رو
!باید قاب گرفت

دہنم باز مونده بود با حیرت گفتم

یعنی از من میخواین باہاش ازدواج کنم؟

بابا اگه میخوای گذشته رو فراموش کنم و ببخشمت راهش
!اینه که با این پسر ازدواج کنی

[17.02.20 10:23]

چهارسی

با بهت نگاهش کردم و گفتم

انصافت کجا رفته بابا؟ من دلم نمیخواد ازدواج کنم. اگه از
!دست من خسته شدین این دیگه یه حرف جداست

بابا تو بچه ای نمیتونی درک کنی که بابات چه تدبیری برات
در نظر گرفته. به هر حال من بهش گفتم فرداشب بیاد
خواستگاری! به نظرم وقتی تو هم ببینی که چطور میخوادت
فراموش میکنی که دچار عشق یک طرفه بودی و اینم یادت
باشه هر وقت مجبور شدی بین کسی که دوستت داره و کسی
که دوستش داری یکی رو انتخاب کنی اونی رو انتخاب کن
که دوستت داره! چون تضمینی نیست اونی که تو دوستش
!داری باهات بمونه

بغض به گلوم چنگ زد
اگه بچه ام چرا تصمیم گرفتی منو شوهر بدی؟ بچه ها که
ازدواج نمیکنن

نفسای عصبیمو بیرون دادم . صندلی رو کنار زدم و به طرف
اتاقم رفتم

وسط راه دوباره صداشو شنیدم
آماده باش واسه فرداشب. نمیخوام به کسی که اینقدر
!احتراممون رو داره بی احترامی بشه

کاش میتونستم داد بزنم که من زن شرعی و رسمی آرمانم و
!کسی نمیتونه به داشتنم من فکر کنه

.سریع خودمو به اتاقم رسوندم و درو بستم
روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم اشکام روی صورتم
.بریزه

منی که همیشه هرچی میخواستم بدست میوردم الان اونی
.که حق منه رو نمیتونم بدستش بیارم

.گوشیمو چنگ زدم و با آرمان تماس گرفتم
بعد از چند بوق صداش توی گوشم پیچید. با شنیدن صداش
گریم بیشتر شد و نتونستم حرف بزنم

صدای نگرانش توی گوشم پیچید
هدیه چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ کسی اذیت کرده؟
با حق حق گفتم
آرمان
صداش مضطرب و نگران تر شد
جانم عزیزم

حق حق هام بیشتر شد و اجازه صحبت کردن رو بهم نداد
بعد از چند لحظه که دید خیال حرف زدن ندارم عصبی و
کلافه گفتم

..باشه.. الان زنگ میزنم خونتون بینم چی شده

آب دهنم رو قورت دادم و فوراً گفتم

بابام میگه باید با کسی که خودش تایید میکنه ازدواج کنم

با این حرفم نفس آسوده ای کشید و گفت

واسه این ناراحتی عشقم؟؟؟ حالا کو کسی که مورد تایید
بابات باشه

پوزخندی زدم و گفتم

اتفاقاً چنین کسی رو پیدا کرده و قراره فرداشب بیاد
خواستگاری

با این حرفم بلند و عصبی گفتم

شوخی میکنی دیگه.. مگه نه؟ اون حق نداره چنین کاری
!بکنه

تازه از منم خواسته فقط جواب مثبت بهش بدم.. گفت فقط
در این صورت میبخشه منو... ولی من دیگه حتی بخشش هم
نمیخوام آرمان من تو رو میخوام چه جوری بهشون بگم که
من و تو مال همیم؟

[17.02.20 10:23]

چهارسیویک

.صدای گرفته و عصبیش باعث شد بیشتر دلم بگیره

همین الان با وکیل صحبت میکنم برای فردا حتما برگردم
..ایران

دیگه وقتشه همه بدونن تو زن منی و کسی حق نداره اسمتو
!بیاره

کارت چی؟ اگه بیای مشکلی برات پیش نمیاد؟

هر لحظه عصبانیتش بیشتر می شد

به درک اصلا همه چی رو از دست بدم میتونم بازم به دست
بیارم ولی به هیچ قیمتی تو رو از دست نمیدم. نمی دارم ازم
بگیرنت

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

الآن هم خیلی عادی رفتار کن. نیازی نیست نگران باشی
من خودمو می‌رسونم و نمی‌ذارم چیزی برخلاف میلمون پیش
بره!

با اینکه تن صدای خودش هم نگران بود اما چنان آرامشی به
من داد که ناخودآگاه چشمام رو با اطمینان بستم و از ته دل
گفتم

...خیلی دوستت دارم.. هیشکی نمیتونه مثل تو منو آرام کنه

تماس رو قطع کردم و به سقف خیره شدم ولی ایندفعه امید
داشتم که آرمان میاد و همه چی رو درست میکنه

صدای در اتاقم بلند شد و بعدم مامانم اومد داخل

هدیه پاشو بریم خرید واسه فرداشب لباس جدید بپوشی
!بهتره

امامان من نمیخواهم پیام تنهام بذارین

امامان تو هنوز حالت نشده که دیگه یه دختر معمولی نیستی
و کسی واسه ازدواج سراغت نمیداد! وقتی یه پسر خوب هم
پیدا میشه باید دودستی بچسبی نه اینکه هنوزم بچه بازی در
بیاری!

دوست داشتم سر خودم رو به دیوار بکوبم
فقط خدا میدونست چه حالی بهم دست می داد با این حرف
هایی که ظاهرا به صلاحم بود

میدونستم اگه زیاد مخالفت کنم بدتر باهام لج میکنن.. همون
بهتر بود به حرف آرمان گوش کنم و عادی رفتار کنم
از جام بلند شدم
باشه بریم

مامان متعجب و کمی خوشحال گفت
پس آماده شو تا نیم ساعت دیگه میام بریم

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت
خودمم خسته شده بودم از بس توی خونه مونده بودم
به این فکر کردم که به هر حال آرمان همین روزا میاد و
نمیذاره اتفاق بدی بیفته

[17.02.20 10:23]

چهار سیودو

همقدم با مامان توی بازار میچرخیدم ولی اصلا به لباسایی که
سعی داشت نشونم بده توجهی نداشتم

همینجور که داشتم راه میرفتم حس کردم چهره آشنایی رو
دیدم ولی سریع صورتشو چرخوند و قدمهاشو تند کرد

مامان تا تو به این لباسا نگاه کنی من برم مغازه‌ی بغلی
.شال‌ها رو نگاه کنم

مامان با تردید نگاهم کرد
.برو ولی زود بیا

سری به معنای تایید تکون دادم و سریع از مغازه بیرون
.اومدم

..دوباره دیدمش ابرو هام گره خورد

! ریحانه بود

کسی که مدتهاست دنبالشم تا جواب اون نامردی که در آورد
رو بدم ولی از بعد از اون ماجرا حتی دانشگاه هم نیومد

قدم‌های سریعو به طرفش برداشتم

وقتی متوجه شد دارم دنبالش میرم دوید تا ازم دور بشه

زیر لب گفتم

محاله بذارم از دستم در بری

منم دنبالش دویدم و تونستم خودمو بهش برسونم

مچ دستشو محکم گرفتم و به طرف خودم کشیدمش

آروم زیر گوشش زمزمه کردم

چه خبرا رفیق قدیمی؟

سعی کرد دستشو آزاد کنه ولی من محکم گرفته بودمش

ولم کن هدیه باید برم عجله دارم

وقت نامردی کردن در حق منی که دوستت بودم هم زیاد

عجله داشتی

با لکنت گفت

همه چی تموم شده و واسه تو هم اتفاقی نیفتاده دیگه دنبال

چی میگردی؟

پوزخندی زدم و کشوندمش یه گوشه

دنبال چی میگردم؟ عوضی تو به بهونه ی تولدت منو
فرستادی خونه ی نیما فقط بگو چرا؟ مگه چیکارت کرده
بودم.. هان؟

سرشو بلند کرد و به صورتم خیره شد. قبلا خیلی تپل بود ولی
.الان صورتش لاغر شده بود

میخواهی بدونی چرا؟

.منتظر نگاهش کردم

چون من عاشق نیما بودم ولی نیما چشمش دنبال تو بود.
گولم زد گفت عاشقمه ولی حتی شبی که خودمو کامل در
اختیارش گذاشتم فقط اسم تو رو میآورد. اون شب جسمش با
من بود ولی خیالش با تو بود. بعد از اینکه مثل یه دستمال
مچاله منو کنار گذاشت من له شدم. التماسش کردم منو ندید

فقط بهم گفت اگه میخوای قبوله کنم یه شب ترتیب بده تا
من با هدیه باشم اونوقت تو رو عقد میکنم

منم از بس داغون بودم و همه چی هم گردن تو میدیدم قبول
کردم چون با این کار هم از تو انتقام میگرفتم هم به عشقم
میرسیدم

مچ دستشو رها کردم
لیاقت همون نیمای کثیفه. الان عقدت کرد؟

لبخند تلخی زد
فقط صیغه که اونم فقط واسه خوش گذرونیش! دیگه خسته
شدم میخوام بذارم برم

پوزخندی زد

خوبه تو لازم داشتی سرت به سنگ بخوره حالا هم برو به
درد خودت بمیر

اینو گفتم و ازش فاصله گرفتم

نزدیک مغازه ای که مامان داخلش بود گوشیم زنگ خورد

نگاهی بهش انداختم آرمان بود

ذوق زده دستم رو روی آیکون سبز رنگ کشیدم و با

هیجان گفتم

داری میای آرمانم؟

ولی صدای گرفتش درست مثل سطل آب یخی بود که روی

سرم ریخت

!هدیه من ممنوع‌الورود شدم! نمیذارن پیام ایران

[19.02.20 10:05]

چهار سیوسه

حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه. جلوی چشمم
. سیاهی میرفت

به زور خودمو رسوندم به مانکن‌های جلوی در مغازه و دستمو
به یکیش تکیه دادم. هرچند که اون از منم سست‌تر بود و
!آماده سقوط

با صدایی که به زور از گلو خارج میشد گفتم
!آرمان.. بگو که مثل همیشه داری باهام شوخی میکنی

.آهی کشید که دردش رو تا مغز استخونم حس کردم
!این دفعه هم یه شوخیه ولی این شوخی خیلی کثیفه

قطره‌ی اشکم روی گونه‌ام چکید
....حالا چی میشه اگه نتونی بیای ؟ من نمیخوام

بغضم اجازه نداد جمله‌ام رو کامل کنم

آرمان تو خودتو نگران نکن عزیزدلم من هر جای دنیا هم که
باشم بازم حواسم بهت هست... نمی‌ذارم هیچ چیز و هیچ کس
.من و تو رو از هم جدا کنه

با صدای مامانم سریع خداحافظی و تماس رو قطع کردم

هدیه چرا نمیای دیگه؟ بیا این لباسو ببین به نظرم خیلی
!بهت بیاد

اشکامو با پست دستم پاک کردم تا مامانم نبینه

مامان لباس به دست منتظر من بود

بیا برو پرو کن ببین اگه اندازته همینو بخریم

..اصلا نمیتونستم برم و لباس پرو کنم

سریع گفتم

مامان همین سائز خودمه میدونم.. بریم بخریم خیلی
قشنگه.

اینو گفتم تا دست از سرم برداره

مامان لباس رو برداشت و رفت صندوق تا هزینشو بپردازه

ساز زبان آرمان

نمیتونستم بیشتر از این ساکت بمونم. گوشیمو برداشتم و
شماره‌ی عمو رو گرفتم

!سلام عمو حالتون چطوره؟

بعد از کمی انتظار صداش توی گوشی پیچید

سلام.. خداروشکر خوبم.. کارات توی فرانسه راه افتاد؟

نفسای خستم و بیرون دادم.. مقدمه چینی بلد نبودم.. باید

هرچه زودتر میرفتم سراغ اصل مطلب

همه‌ی کارهام خوب پیش رفت تنها مشکلی که دارم

!مخالفت شما با ازدواج منو هدیه‌ست

عمو زنگ زدی دوباره حرفای تکراری بزنی؟ فکر میکنم قبلا

!همه‌ی حرفامو بهت گفته بودم

دستام مشت شد

من زنگ زدم دوباره هدیه رو ازت خواستگاری کنم لطفا از

این لجبازی دست بردار عمو.. من قول میدم خوشبختش کنم

عمو فکر میکردم تا الان این فکر از سرت پریده باشه ولی
میبینم که هنوز هم دست از این حرفات برنداشتی

وقتی میدونی من اینقدر توی خواستن دختری مصمم هستم
چرا اجازه میدی خواستگار بیاد براش؟
چیزی کم دارم؟ عرضه خوشبخت کردنش رو ندارم؟

که اینطور! پس خبر بهت رسیده که واسه هدیه میخواد
!خواستگار بیاد

!اینم میدونی قراره هدیه قبول کنه

پوزخندم پررنگ شد

عمو خودتم بهتر میدونی که هدیه راضی نیست! چرا
میخواهی مجبورش کنی؟ مگه دشمنشی؟

[19.02.20 10:05]

چهارسیوچهار

اینبار کلافه و عصبی گفتم

عمو این ازدواج سر میگیره. هدیه دختر منه و به کسی ربطی
نداره!

محاله بذارم.. هديه سهم منه عمو.. از سالها قبل
میخواستمش.. الان نمیذارم بخاطر اشتباهی که شد و همه
عواقبش رو با جون و دل پذیرفتم کسی اون رو از من بگیره
!اینو به همه ثابت میکنم

آرمان بهتره حد خودتو بدونی . با اینکه اون کارو با آبروی
منو دخترم کردی بازم به احترام داداشم ازت گذشتم کاری
!نکن همین یه ذره احترام هم از بین بره

هر اتفاقی افتاده از دوست داشتن بوده.. من کوتاه نمیام
...عمو

پوزخندی زد و گفت

اگه میتونی واسه نجات خودت قدمی بردار فعلا که آوازه ی
ممنوع‌الورود شدنت همه جا پیچیده حتی نمیتونی بیای ایران
!چه برسه به اینکه بخوای جلوی این ازدواج رو بگیری

.به دنبال این حرفش تماس رو قطع کرد

.باید بابابزرگ حرف میزد. باهاش تماس گرفتم

!جانم پسرم کارا خوب پیش میره؟

نه آقاجون قراره واسه هدیه خواستگار بیاد من که

ممنوع‌الورود شدم خبرش بهت رسید؟

بابابزرگ آره منم تازه فهمیدم چه نامردی در حقت شده خدا

..بزرگه پسرم

نگران نباش هدیه قبول نمیکنه

پوفی کشیدم و گفتم

!عمو میخواد مجبورش کنه آقاجون

و برو سراغ کارهای دادگاهت

من نمیدارم چنین چیزی بشه پسر. خودم میرم اونجا و همه

چی رو به هم میزنم

مضطرب گفتم

...آقاجون

....جانم پسر

میخوام اگه دیدی همه چی داره خراب میشه، به همه بگو
!که هدیه همسر منه

باشه پسر اول تلاشمو میکنم تا به اون مرحله نرسه ولی
.اگه رسید دیگه حرف خودمو میزنم

واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم آقاجون.. اگه تو
نبودی نمیدونم چی میشد... پس منم برم با وکیل صحبت
.کنم بینم راهی هست بتونم پیام ایران یا نه

[19.02.20 10:05]

چهارسیو

لسا از زبان هدیه

اشکامو پاک کردم و لباس رو پوشیدم. امشب باید بگم که من
!زن شرعی آرمانم هر اتفاقی هم بیفته برام مهم نیست

.شالمو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم

مامان میز رو پر از وسایل پذیرایی کرده بود. مهمونا هنوز
. نیومده بودن

با دیدن من جلو اومد و گونمو بوسید

عین ماه شدی دخترم مطمئنم خانوادهی پسره وقتی تو رو
.بینن هوش از سرشون میپره

چشمامو توی کاسه چرخوندم

!آره مامان امشب قراره هوش از سر همه بپره

مشکوک نگاهم کرد ولی لبخند زد

.ماشاءالله دخترم

.آیفون به صدا در اومد. نگران به در نگاه کردم

مامان حتما مهمونا اومدن تو برو توی اتاق هر وقت صدات
زدم بیا

مامان به طرف آیفون رفت و منم خواستم به طرف اتاقم برم
که دوباره صدای مامانمو شنیدم

آقاچونته هدیه! ولی فکر میکردم بابات بهش چیزی نگفته،
تو بهش گفتی؟

متعجب نگاهش کردم

نه من اصلا باهاش حرف نزدم. اومدنش درست مثل یه
دلگرمی بزرگ بود برام

.لبخندی نشست روی لبم

مامان درو باز کرد. صدای عصا زدنش هر لحظه نزدیک‌تر
میشد.

منتظر چشم به در دوختم. درو باز کرد و اومد داخل. با
خوشحالی به طرفش رفتم و سلام کردم

سلام دختر گلم حالت که خوبه؟

لبخند عمیقی روی لبم نشست

.با اومدن شما حالم کاملاً خوب شد

نگاه اطمینان بخشی به من انداخت و رو به مامان گفت

!پسرم کجاست؟ خواستگار میاد منو خبر نمیکنین؟

مامان بیرونه کم کم باید بیاد دیگه. والا من فکر میکردم
خودش بهتون گفته

بابابزرگ به هر حال من خودم اومدم چون حضور من توی
!این خواستگاری ضروریه

[22.02.20 13:53]

چهارسیوشش

در باز شد و بابام اومد داخل

با دیدن بابابزرگ توی خونه انگار جا خورد

جلوتر اومد و سلام کرد

شما کی اومدی آقاجون؟

بابابزرگ لبخندی زد و گفت

وقتی پسر ، پدرشو فراموش کنه، پدر وظیفه داره خودش بره

!سراغ فرزندش

اینقدر غریبه شدم که برای نوهام خواستگار میاد و چیزی بهم

نمیگی؟

بابا روی مبل نشست

معمولا هر خواستگاری واسه هدیه میاد یه نفر پیدا میشه و

همه چی رو خراب میکنه. واسه همین تصمیم گرفته بودم

.ایندفعه به کسی چیزی نگم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

ولی میبینم که همه از عالم غیب باخبر شدن! فقط امیدوارم
!ایندفعه کسی قصد سنگ انداختن نداشته باشه

.طعنه‌ی حرفش به بابابزرگ قشنگ مشخص بود

بابابزرگ با افسوس سرش رو تگون داد و گفت

.هرچی حق باشه اتفاق میفته ماها همه وسیله‌ایم

.با صدای آیفون، نگاه هممون همزمان به طرفش کشیده شد

بابا از جاش بلند شد و به طرف در رفت

مهمونا اومدن من میرم درو باز کنم. هدیه تو هم بهتره فعلا

.بری توی اتاقت

نگاه نگرانم رو به بابابزرگ انداختم و به طرف اتاقم رفتم.
درو بستم و لب تخت نشستم

صدای ویبره‌ی گوشیم رو شنیدم ولی وقتی برداشتمش تماس
قطع شد. نگاهی بهش انداختم ده تا میس کال از آرمان
داشتم

سریع باهاش تماس گرفتم و طولی نکشید که تماس وصل
شد.

حالت خوبه خانومم؟ چرا جواب ندادی نگرانت شدم

ناخودآگاه بغض کرده باهاش حرف زدم... انگار بغضم هر لحظه
دنبال بهونه‌ای برای نشون دادن خودش بود و چه بهونه‌ای
بهتر از حرفای محبت آمیز آرمان؟

آرمان... نیومدی بینی واسه زنت خواستگار اومده

صدای نگرانش با خشم و غضب مخلوط شد
خودم به وقتش گردن اون احمق رو میشکنم. نفهمیدی کیه
که جرأت کرده اومده خواستگاری؟

آهی کشیدم و گفتم

نه نفهمیدم فقط بابام گفت قبلا هم منو ازش خواستگاری
کرده بوده و جواب رد شنیده الانم دوباره اصرار کرده که بیاد

آرمانمن بابابزرگ رو فرستادم بیاد اونجا اگه نتونست کاری از
پیش ببره صیغه‌نامه رو میدم به وکیلیم توی ایران تا اقدام کنه
!و ثابت بشه تو شرعا و رسماً عقد منی

بغضمو به سختی قورت دادم
تا تو هستی نگران هیچی نیستم
میدونم در هر شرایطی همه جوړه هوامو داری که هر ثانیه
بیشتر دلبسته ت میشم

آرمان ایندفعه دیگه مرحله ی آخره و همه چی تموم میشه... به
هر قیمتی شده. فقط ای کاش ممنوع‌الورود نبودم شخصاً به
!خدمت این مرتیکه میرسیدم

[22.02.20 13:53]

چهارسیوهفت

با شنیدن صداش حالم عوض میشد... دست خودم نبود قلبم
تند تند میتپید و به هیجان میوفتادم
ناخودآگاه دستمو گذاشتم روی قلبم
!عاشقتم آرمان

نیازی به گفتن نبود چون من خودم میدونستم از همون
. وقتایی که یواشکی نگام میکردی شیفته‌ی منی

صدای شیطونش که توی گوشم پیچید طرح لبخندی روی
لبم شکل گرفت.

خوب میدونستم حرفاش فقط به خاطر اینه که منو از اون جو
ناراحتی دور کنه.

تو که بیشتر شیفته ی من بودی! روراست ابراز احساسات
!میکردی بعد میگفتی هوا برت نداره تا ضایعت نکنم

نیم‌خنده ای کرد و گفت

پس بحث در این مورد بیفایدست چون هر دومون یواشکی
!همدیگه رو دوست داشتیم

در اتاقم با صدا در اومد

سریع گفتم

. فعلا خداحافظ آرمان

!آرمان مواظب خودت باش و هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده

. تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم زیر بالش

مامان هدیه بیا بیرون چای رو ریختم توی فنجونا فقط بردار
بیار.

باشه مامان اومدم

از اتاق بیرون رفتم و بدون اینکه بخوام به سالن نگاه کنم به
طرف آشپزخونه رفتم

فنجونای چای رو که دیدم ناخودآگاه یاد خواستگاری کیوان
افتادم که آرمان دلش طاقت نیورد و اومد توی آشپزخونه و
میخواست جواب منو از زیر زبونم بکشه. بعدشم که الکی
گفت زیر ظرف چای سوسکه و چای ریخت روی شلوار
!کیوان

لبخندی اومد روی لبم

کاش بازم اینجا بود کاری میکرد چای بریزه روی پای این
!خواستگار سمج

با صدای مامانم از افکارم جدا شدم و سینی رو برداشتم

کجایی تو هدیه؟ خوبه فنجونا رو خودم پر کرده بودما و گرنه
!تا فردا صبح طولش میدادی . من میرم تو هم زود بیا

!باشه برو منم الان میام

نفس خستم و بیرون دادم. از صبح حتی یه لقمه غذا هم از
گلویم پایین نمیرفت. حس میکردم افسردگی گرفتم. الانم
داشتم ضعف میکردم جوری که جلوی چشمام سیاهی میرفت
!و باید چند دقیقه سر جام می ایستادم تا دوباره درست بشه

سینی چای رو برداشتم و با قدم‌های سستم از آشپزخانه
بیرون رفتم. وقتی رسیدم به سالن سلام بلندی کردم و سرمو
همزمان بلند کردم.

کنجکاو بودم بینم این پسره کیه

بابابزرگ رو به روم بود و یه زن و مرد میانسال هم طرف
دیگه‌ی بابابزرگ نشسته بودن. مامان و بابا و اون پسره روی
مبلی بودن که پشتشون به من بود و نتونستم چهرشو بینم

یکی یکی با لبخند جواب سلامم رو دادن

[22.02.20 13:53]

چهارسیو

قدمهام سست تر شد

..آب دهنم رو قورت دادم

دوباره جلوی چشمام سیاهی رفت سریع چندبار پلک زدم و با
واضح شدن روبه روم جلوتر رفتم

اول به طرف بابابزرگ رفتم و چای رو گرفتم جلوش

. خیره به صورت احتمالا رنگ پریدهام نگاه کرد

انگار میخواست آرامش خودش رو با چشماش بهم تزریق
کنه.

فنجون چای رو برداشت

نگاه خیره ی پدر و مادر اون پسره رو روی خودم حس
میکردم.

چای گرفتم جلوشون و سریع چرخیدم و به طرف بابا رفتم و
چای رو گرفتم جلوش

اشاره‌ای به بغل دستش کرد و گفت

! اول ببر جلوی آقا داماد

.دستمو محکم‌تر به دسته‌ی سینی فشردم

!اون لحظات هر کلمه‌ای برام حکم ناقوس مرگ رو داشت

.آروم به طرفش حرکت کردم و چای رو گرفتم جلوش

دستشو جلو آورد تا به فنجون برداره. آروم آروم نگاهمو از

!دستش به صورتش منتقل کردم

با دیدن صورتش ابرو هام از تعجب بالا پرید و سرجام خشک

شدم. خیره به صورتش بودم و نمیتونستم نگاهمو بردارم ازش

.

!به ذهنم نرسیده بود که خواستگارم " استاد ربیعی " باشه

.حالا حرفای بابام توی ذهنم اگو میشد

"قبلا هم خواستگاری کرده بوده ولی جواب منفی شنیده "

!راست میگفت... ولی استاد ربیعی کنار کشیده بود

.امشب با دیدنش حیرت زده موندم

صدای زن رو از پشت سرم شنیدم

مثل اینکه همینقدر که پسر من از دختر خانم گل شما خوشش
اومده، اونم از پسر من خوشش اومده و نمیتونن نگاهشون رو
!از هم بردارن

با این حرفش تازه به خودم اومدم و ایمن رو زیر دندونم کشیدم
!و فهمیدم چه گندی زدم

سریع کنار کشیدم و سینی چای رو روی میز جلوی بابام
.گذاشتم

به هر چون کدنی بود خودمو به مبل تک نفره‌ی کنار مامانم
رسوندم و نشستم

استاد ربیعی یه مرد کامل و متشخص، از همون مردایی که
بابام میپسند و بهشون احترام میذاره بود
هر لحظه بیشتر از قبل ناامید میشدم

بابای استاد نگاهی به بابام انداخت و گفت
..خب آقای رادفر

با اجازتون ما اومدیم دختر خانومتون رو برای پسرمون
خواستگاری کنیم

البته فکر کنم معرف حضورتون هست. پسرم استاد دانشگاهه
!و از قضا دخترتون هم شاگردش بوده

بابا من از قبل حرفامو با دخترم زدم و اون کاملاً راضیه فقط
میمونه خودشون دوتا که حرفاشونو باهم بزنی و دهنمون رو
شیرین کنیم.

با دهان باز مونده خیره بابا شدم... من کی گفته بودم کاملاً
راضیم؟

دل‌م میخواست سرمو محکم به دیوار بکوبم
بغضم گرفته بود به راحتی شخصیت منو جلوشون کوچیک
کرد

نگاهم به سمت استاد ربیعی کشیده شد که در سکوت به
!حرفاشون گوش میداد. یه آدم کاملاً منطقی و جدی

یادم اومد ازم پرسید توی منطق تو عشق یه آدم منفی و
مثبت میگنجه؟ و منم در جوابش گفتم اگه پای عشق وسط
!باشه آره

پس اون به این حرف من توجه کرده که با اینکه کنار
!کشیده بود بازم اومده

با صدای بابابزرگ رشته‌ی افکارم پاره شد
بابابزرگ پفکر نمیکم حرف زدن با اینهمه اطمینان درست
!باشه! بذارین دخترم خودش آزاد حرفشو بزنه
همه‌ی شما از جریان پیش آماده باخبر هستین پس نیازی به
...توضیح مجدد نیست

هدیه هرکاری که کرده با رضایت قلبیش بوده و من به
عنوان پدربزرگش صرفاً به خاطر حفظ آبرو نمیتونم اجازه بدم
!مجبورش کنین برخلاف میل باطنیش ازدواج کنه
بعد از این حرفش آروم تر به بابا گفتم

آینده و آرامش قلب دخترت مهم‌تر از حفظ آبروته پسر

بابا کلافه از بحثی که باز شده بود گفت

پدر بهتون گفته بودم سنگ نندازین وسط کار خیر! این
دومین باره که شما میان و خواستگاری دخترم رو به هم
!میزنین

استاد ربیعی نگاهی به بابابزرگ انداخت و بالأخره به حرف
اومد

حرف‌های شما کاملاً درست و منطقیه ! دلیم رو واسه
حضورم اینجا می‌گم

من قبلاً هم از هدیه خانوم خواستگاری کرده بودم و وقتی
متوجه شدم ایشون به پسرعموشون علاقه مند هستن به
راحتی کنار کشیدم ولی الان وقتی فهمیدم که این عشق

یک طرفه بوده و آرمان رهاش کرده و رفته فرانسه، اونوقت با
خودم گفتم الان من میتونم جای خودمو کنارش داشته باشم.
تا وقتی آرمان کنارش بود من نزدیک نمیشدم چون جایی
واسه من نبود ولی الان دیگه آرمان خودش کنار رفته! در
ضمن من به شایعاتی که پشت سرشون توی رسانه ها و
مجازی پخش شده توجهی ندارم و برام مهم نیست
هر احساسی هم وجود داشته برای گذشته بوده و من امیدارم
آینده خوبی بسازیم

بدون پلک زدن فقط نگاه میکردم
همه فکر میکردن آرمان پا پس کشیده و منو نمیخواد!
نمیدونستن ممنوع الورد شده و نتونسته بیاد وگرنه اولین نفر
اینجا حضور داشت

بابا رو به طرف من کرد و گفت
پس دیگه حرفی نمیمونه هدیه پاشو آقای ربیعی رو به
!طرف اتاقت راهنمایی کن

نگاه پراتماسم رو به بابابزرگ دوختم و از جام بلند شدم. اولین
قدم رو برداشتم جلوی چشمم سیاهی رفت ولی ایندفعه با
صبر کردن هم درست نشد. کم کم حس کردم جونی توی
بدنم نمونده و شل و وارفته روی زمین افتادم و صداهای
!اطرافم مبهم شد

[24.02.20 14:06]

چهارچهل

سوزشی توی دستم پیچید و صورتم از دردش جمع شد
آروم پلکامو از هم باز کردم
با دیدن فضای سفید دورم و پرستاری که لباس سفید پوشیده
بود فهمیدم بیمارستانم
آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو چرخوندم
سِرْم به دستم وصل بود
مامان کنار تخت روی یه صندلی نشسته بود
پرستار وقتی دید به هوش اومدم رو به مامان گفت
خب خدا رو شکر دخترتون به هوش اومد میرم دکتر رو خبر
کنم.

به دنبال این حرفش از اتاق بیرون رفت . مامان دستمو توی
دستش گرفت

الهی فدات بشم دخترم چی شد یدفعه؟
از صبح بهت میگفتم بیا غذا بخور میگفتی از گلوم پایین
نمیره، دیدی آخرشم ضعف کردی

لب های خشک شده ام رو به هم فشردم
مراسم چی شد مامان؟ بابابزرگ کجاست؟

مامان بابات و آقاجونت پشت در منتظر بودن تا تو به هوش
بیای بیان بیننت. بنده خدا آقای ربیعی هم دلش طاقت نیاورد
خانوادشو فرستاد رفتن خودش اومد بیمارستان

از جاش بلند شد

برم بهشون بگم بیان داخل

مامان بیرون رفت و منم با دیدی که از اشک تار شده بود به
سقف خیره شدم. چی میشد امشب شب خواستگاری آرمان از
من بود.

!چرا همیشه همه چیز برخلاف انتظارمون پیش میره؟

در باز شد و بابا و بابابزرگ و استاد ربیعی اومدن داخل.
بابابزرگ زودتر از بقیه خودشو بهم رسوند و بوسه‌ای روی
پیشونیم نشوند.

با لبخند به چشم‌های مهربونش صورتش خیره شدم.
بابابزرگ خدا رو شکر بهتری.. پدر لجبازت که با تصمیم هاش
فقط باعث حال بد تو میشه یه ذره با خودش نمیگه دل این
!دختر چی میخواد

بابا پوفی کشید و شاکی گفت

میشه خواهش کنم بس کنی پدر؟ جلوی آقای ربیعی این
حرفا درست نیست

نگاهم به پشت سرشون کشیده شد. استاد بی حرف داشت بهم
نگاه میکرد. وقتی نگاه خیره‌ی منو دید جلوتر اومد
حالتون بهتره هدیه خانوم؟

سرمو به معنای تایید تکون دادم و زیر لب تشکر کردم

دوباره در اتاق باز شد و ایندفعه دکتر اومد داخل
دکتر لطفاً به کم عقب بایستین تا چکاپ نهایی رو انجام بدم
بقیه کنار رفتن و دکتر اومد نزدیکم و مشغول چک کردن
نبض و بقیه‌ی چیزا شد
بقیه هم بی حرف بهش خیره شده بودن

پرستار در اتاق رو باز کرد و به طرف دکتر اومد و برگه‌ای رو داد دستش

.بفرمایین خانوم دکتر اینم جواب آزمایش

دکتر عینکش رو روی چشمش تنظیم کرد. یه دستش به برگه بود و یه دستش هم توی جیبش. با دقت به برگه خیره شد و .بعد نگاهشو به مامانم انداخت

چیز عجیبی نیست به خاطر گرسنگی ضعف کرده. توی این دوره باید بیشتر مراقبش باشین گرسنگی باعث میشه رشد !بچه کند بشه

با چشمای گشاد به دکتر نگاه کردم. سریع از جام نیم‌خیز شدم .که با تکون دستم دوباره سوزش سرم توی دستم شدید شد
دکتر با اخم نگاهم کرد

چیکار میکنی؟ توی سه ماهه‌ی اول باید خیلی مراقب باشی
!اینجوری که تو سریع حرکت میکنی بچت آسیب میبینه
مامان محکم روی دست خودش کوبید و شاکی گفت
!چی دارین میگین خانوم دکتر؟ دختر من مجرده

[24.02.20 14:06]

چهارچهلویک

.قلبم تند تند میزد و دست و پاها یخ کرده بود
حتی پلک هام رو نمیتونستم باز و بسته کنم
بابا خشمگین به دکتر نگاه کرد

این حرفا چیه؟! حتما اشتباه شده دختر من امشب تازه
! خواستگاریش بوده

دکتر به طرف بابا چرخید

من دکترم یا شما؟ دختر شما حامله ست اگه حرف منو قبول
ندارین اینم جواب آزمایشش! دیگه به من ربطی نداره که شما
چقدر مواظب دخترتون بودین. بعد از تموم شدن سرم مرخصه
! میتونین بیرینش خونه

.دکتر از اتاق بیرون رفت

بابا انگشتاشو محکم توی موهاش فرو برد چشماش کاسه‌ی
.خون بود

به طرف در حرکت کرد و بیرون رفت. چنان درو محکم به
.هم کوبید که تمام اتاق لرزید

استاد ربیعی که معلوم بود فهمیده جاش اونجا نیست رو به من
گفت

امیدوارم زودتر حالتون خوب بشه.. من دیگه میرم شبتون
!بخیر

.استاد هم بیرون رفت. من موندم و مامان و بابابزرگ

مامان دستش رو روی قفسه سینه‌اش گذاشت و زد زیر گریه
امشب بهم ثابت کردی که تربیت های من و بابات اشتباه
!بوده

تو مایه ی ننگ منو باباتی فقط برو دعا کن بلایی سر بابات
!نیاد معلوم نیست چطور بتونه با این ننگ کنار بیاد

بابابزرگ که تا اون لحظه سکوت کرده بود رو به مامان گفت
هدیه هیچ کار اشتباهی نکرده من امشب اومده بودم همینو
!بهتون بگم

مامان حق هقش قطع شد و با تعجب به بابابزرگ خیره شد
بابابزرگ هدیه زن شرعی و رسمی آرمانه و شما حق نداشتین
خواستگار بیارین براش! الانم این بچه‌ی آرمانه و هیچ کس
حق نداره از گل نازک تر به هدیه بگه و گرنه با خودم
!میبرمش

مامان سرشو به صندلی تکیه داد و چشماشو بست و نالید
پس دفعه ی قبل که اصرار کردین هدیه رو با خودتون
ببرین هدتون همین بود. بلایی آسمانی هم از این سنگین تر

نمیشه! این دوتا با آبروی ما بازی کردن و شما هم کمکشون
!کردین؟

. حتی پلک زدن هم برام سخت شده بود

. شوکه و مبهوت فقط به حرفاشون گوش میدادم

آب دهنمو به سختی قورت دادم. حرفای دکتر توی ذهنم
اکو میشد. من حامله بودم و خودمم خبر نداشتم!! بچه‌ی آرمان
!توی وجود من داشت رشد میکرد

دیگه حرفای بابابزرگ و مامان رو نمیشنیدم قبل از رفتنش به
شوخی بهش گفتم بچه داره و الان باید خبر واقعی بهش
بدم.

دست و پام سست شده بود حس میکردم هرآن فرومیپاشم.
!نکنه آرمان ناراحت بشه؟

!به خصوص الان که ممنوع‌الورود هم شده

[24.02.20 14:06]

چهارچهلودو

.با تکه‌های مامانم به خودم اومدم

پاشو دختر لباس‌تو بپوش مرخصی باید بریم ببینیم بابات کجا
!رفت و چی به روزش اومد

با دستای بی جونم لباس رو ازش گرفتم. چشمامو چرخوندم
بابابزرگ اونجا نبود. لباس رو انداختم روی شونه‌ام ولی دستام
جون نداشت تا لباس رو بپوشم

مامان دستتو بکش تو که همون معمولیتم بی جون بودی الان
که دیگه نیاز به مراقبت هزار برابر داری! آخه دختر من چی به
تو باید بگم. سرخود رفتی با آرمان صیغه خوندی حداقل تا
وقتی اوضاع مشخص نشده اجازه نمیدادی حامله بشی! اونم
با این اوضاع که آرمان ممنوع‌الورود شده تو میمونی و یه بچه
و آبرویی که دیگه به هیچ عنوان نمیتونی برگردونی. بابات
. قلبشو تازه عمل کرده تازه یه کم داشت رو به راه میشد

چشمام رو محکم بستم تا شاید سیاهی جلوی چشمم رفع
بشه.

بغض به گلوم اومد

مامان حاله داره بهم میخوره میدونم سزاوار بدترین ناسزا
هستم ولی الان سرزنشم نکن نمیتونم تحمل کنم الان
!میمیرم

مامان سکوت کرد و لباس رو جوری تنظیم کرد تا بتونم
-پوشم

-دستم بالا گرفتم تا آستین مانتوم صاف بشه

سِرْم رو از دستم درآوردم . مامان دستمو گرفت و از تخت
پایین اومدم با یادآوری اتفاقات چند دقیقه قبل یه چیزی ته
-قلبم فرو ریخت

هرچی فکرش میکردم از با آرمان بودنم به هیچ عنوان
پشیمون نبودم.. حتی اگه اولین و آخرین تجربه‌های شیرینم
!باشه

لب تخته نشستم و دستمو روی شکمم گذاشتم. چه جوری
!باید به آرمان بگم؟

.هنوزم باورش برام سخت بود حاملگی اونم توی این شرایط
چند بار زنگ زده بود ولی نتونستم جوابش بدم میترسیدم
.بیشتر ناراحت بشه و چون ممنوع‌الورود شده اذیت بشه

یک روز کامل بود که بابا خونه نیومده بود. مامان به هر
دوست و آشنایی زنگ زد ولی خبری ازش نداشتن. همش
.دعا میکردیم بلایی سرش نیومده باشه

شاید اگه بیشتر از آبروش به دلش اهمیت میداد اینجوری
نمیشد

دوباره گوشیم زنگ خورد ایندفعه با دیدن اسم بابام دلم هری
پایین ریخت

آب دهنمو قورت دادم و تماس رو وصل کردم
صدای گرفته و ناراحتش نشان از خیلی چیزا بود
بیا توی حیاط کارت دارم

آب دهنم رو قورت دادم و سریع گفتم
باشه بابا

تماس رو قطع کردم هر بار که بابا میخواست باهام حرف بزنه
باید منتظر یه طوفان میشدم
!دیشب تا حالا خونه نبوده و الانم که اومده میخواد منو ببینه

[26.02.20 14:32]

چهار چهلوسه

.شالمو انداختم روی موهام و گوشیمو گذاشتم توی جیبم
فکرم هزار جا میرفت... از فکری که ناخودآگاه اومد توی ذهنم
وحشت زده دستم رو روی شکمم گذاشتم و به چهره رنگ
.پریدم توی آینه نگاه کردم

نکنه بابا میخواد بگه بچه رو سقط.... حرفمو توی ذهنم قطع
کردم . نه.. نه... اینجوری نمیگه

.با قدمهای سست به طرف سالن رفتم

مامان رو که دیدم سریع به طرفش رفتم
مامان میدونستی بابا توی حیاطه؟

مامان با هل از جاش بلند شد و گفت
تو از کجا فهمیدی؟ پس چرا نیومد داخل؟
سری تکنون دادم

نمیدونم بهم زنگ زد گفت برم توی حیاط کارم داره
مامان لب زیرش رو به دندان گرفت

خدا به خیر کنه بابات زیادی روی آبروش حساسه و همش
هم ضربه میخوره! صبر کن منم باهات میام تا اتفاق بدی
نیفته!

گوشه شالم رو توی مشتم فشردم

مامان من استرس دارم نکنه بابا ازم کاری بخواد که نتونم
انجام بدم

مامان نمیخواد استرس داشته باشی واسه بچه ضرر داره. من
. باهات میام

..ناخوداگاه حس دل نشینی توی وجودم پیچید

.متعجب به مامان نگاه کردم

پس مامان، این بچه رو پذیرفته بود.. همین هم امیدوارم
میکرد

.همقدم باهم از در خارج شدیم

مامان چشماشو چرخوند

بابات نگفت کجا نشسته؟

چشمم رو اطراف حیا چرخوندم

و بابا رو کنار حوض دیدم

.اونجاست ماما کنار حوض

مامان با قدم‌های محکم ولی من با قدم‌های سست به طرف

.بابا رفتیم

سرشو بین دستاش گرفته بود و به آب خیره شده بود

من گوشه ای ایستادم و ماما جلوتر رفت

تو کجا بودی مرد؟ نمیگی اینجا من چی کشیدم؟ هر جا که

.فکرش رو کنی سراغتو گرفتم

.بابا سرشو بلند کرد و به صورت ماما نگاه کرد

با دیدن چهره‌ی غمگین بابا صورتم جمع شد و سرم رو پایین
انداختم.

بابا با صدای گرفته‌ای رو به مامان گفت

اگه برگشتم فقط به خاطر تو بود، تو همیشه و همه‌جا کنار
من بودی حتی اون روزایی که من تازه توی عشق شکست
خورده بودم این تو بودی که بهم یاد دادی چطور بلند شم و
همه‌چی رو فراموش کنم. جوری که الان به افکار اون زمان
خودم میخندم. اگه تو نبودى من امروز نبودم.

مامان با چهره‌ای متعجب به بابا نگاه میکرد.

بابا ادامه داد

شاید هم حرف پدرم درست بود و اون اتفاق با اینکه کنار
گذاشته بودم بازم ته دلم یه عقده داشت که میخواستم سر

پسرِ رضا خالی کنم ولی از دیشب تا حالا یه فرصتی پیش
 اومد تا خوب بهش فکر کنم. در اصل من عشق رو با تو
 شناختم این تو بودی که بهم فهموندی زندگی یعنی چی! در
 اصل من عاشق تو بودم و خودم هم خبر نداشتم دیشب با این
 فاصله ای که به وجود اومد تازه فهمیدم اگه تو پیشم نباشی
 !منم نمیتونم دووم بیارم

باورم نمیشد بابا داشت این حرفا رو میزد. تا حالا ندیده بودم
 .دردو دل کنه و یا اینقدر واضح احساساتش رو بیان کنه

[26.02.20 14:32]

چهارچهلوچهار

!مونده بودم حضورم رو بهش یادآور بشم یا نه
از طرفی از بقیه‌ی حرفاش میترسیدم
ولی بالاخره باید باهاش رو به رو میشدم چه الان و چه یه
وقت دیگه

آب دهنمو قورت دادم و جلوتر رفتم
!بابا گفتی پیام کارم داری

تازه متوجه من شد و نگاهش رو به صورتم منتقل کرد

بشینین حرفامو یکی یکی میزنم
منو مامان هم گوشه حوض کنارش نشستیم
بابا همونجور که بهم نگاه میکرد گفت

نتیجه ای که این مدت گرفتم این بود که تربیتی که من
واسه تو به کار بردم به درد نمیخوره! ولی تصمیمی که امشب
میخوام بگم رو با کلی فکر گرفتم و مطمئنم تصمیم درستیست و
! تو اینبار دیگه باید قبول کنی

مامان چه تصمیمی واسه هدیه گرفتی؟

بابا نفس عمیقی کشید ولی قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه
. گوشیش زنگ خورد

.نگاهی بهش انداخت و تماس رو وصل کرد

.صداشو زیاد کرد و گوشی رو گذاشت وسط تا ما هم بشنویم

چشمامو جمع کردم و به اسمی که روی صفحه ی گوشیش
. بود خیره شدم

!!! آرمان

قلبم پایین ریخت. بابا میخواد چیکار کنه؟

با پیچیدن صدای آرمان بین فضای سه نفرمون، ناخودآگاه
دستم روی قلبم گذاشتم

آرمان دیگه بسه عمو! تا الان هرچی دلت خواست گفتم و به
احترام اینکه عموم هستی سکوت کردم ولی مثل اینکه من
هر دلیلی بیارم فایده نداره. من صیغه‌نامه رو دادم به وکیل
فردا میره ازت شکایت میکنه تو نمیتونی زنمو از من جدا کنی
!به خصوص الان که پای بچه‌ام هم وسطه

قلبم تند تند به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده میشد. پس آرمان خبر
!داره که داره بابا میشه

از کجا فهمید؟ کی بهش گفت؟

!از هیجان دست و پام میلرزید آرمان واسه داشتن من مصممه

مامان و بابا سکوت کرده بودن و داشتن حرفاشو گوش
میدادن.

آرمان من هر چقدر سعی کردم بهت ثابت کنم که هدیه رو
میخوام و آدمی نیستم که از خواسته‌هام دست بکشم،
نخواستی قبول کنی ولی الان از طریق قانون جلو میرم.
خداحافظ.

.بابا صبر کن آرمان.. منم هنوز حرفامو بهت نزد

آرمان حرفاتو قبلا شنیدم عمو. دیگه نمیخوام بشنوم... چون
نمیتونم قبول کنم

بابا درسته.. من همش فکر میکردم تو از روی اجبار میخوای
با هدیه ازدواج کنی و نمیدونستم توی عشق حاضری دست
به هرکاری بزنی

[26.02.20 14:32]

چهارچهلو

بابا نگاهی به من انداخت و خطاب به آرمان ادامه داد
و شاید هیچ کس مثل تو، دختر منو نخواد و به اندازه‌ی تو
پشتش نباشه

منتظر به دهان بابا زل زده بودم تا هرچه زودتر ادامه حرفش
رو بزنه

بابا نفس عمیقی کشید و گفت

تو الان گفתי صیغه‌نامه رو دادی به وکیلت تا از من شکایت
..کنه

اُپس یعنی حاضری واسه به دست آوردن هدیه با منم بجنگی

آرمان کلافه گفت

ته حرفات رو بگو عمو... نکنه میخوای یه لشکر قوی به پا
کنی و به جنگ من بیای؟ از الان بگم که خودتو بازنده فرض
اکن چون من شکست نمی‌خورم

بابا در حالی که یکی از دستاشو توی آب حوض فرو میکرد
گفت

من دیگه توان یه شکست جدید رو ندارم

آرمان پس دو راه برات می‌مونه. یا یه لشکر قوی واسه مقابله
با من بیاری یا خودت همین الان کنار بکشی که در هر دو
صورت بازنده‌ای

بابا این دفعه هیچ جنگی در کار نیست، همون دیشب قبل از
خواستگاری ربیعی و قبل از اینکه بدونی چه اتفاقی واسه
هدیه افتاده بهم زنگ زدی بهم ثابت شد که بهترین انتخاب
واسه هدیه تویی فقط منتظر بودم بینم چه اتفاقی میفته و
خود هدیه چه کاری میکنه.. فقط راحت واسه رسیدن به هدیه
اشتباه بود به خاطر همین نمیتونستم باهات کنار بیام

آرمان حالا روش جدیدی در نظر داری واسه مقابله باهام؟

بابا چقدر من توی ذهنت بد جلوه داده شدم... نه میخوام بهت
بگم که تو الان رضایت منو واسه ازدواج قانونی با هدیه داری
نیازی نیست که به وکیلِت بگی کاری کنه من راضیم

با دهنی باز به بابام خیره شده بودم. تمام تنم لبریز از شوق
!شده بود و نمیدونستم چه جوری بیرون بریزم

...برخلاف هیجان و شور و شوق من، صدای آرمان لرزان بود

آرمان دستت درد نکنه عمو! ولی فکر نمیکنی واسه ی این
تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی یه کم دیر شده؟

!درست زمانی که من ممنوع‌الورود شدم

[29.02.20 14:30]

چهارچهلوشش

با اینکه از تصمیم بابا ذوق زده شده بودم، با شنیدن حرف
آرمان تمام شور و شوقم فروکش کرد و با افسوس سرم رو
پایین انداختم

بابا خدا بزرگه باید فکرامونو بکنیم ببینیم راهی واسه رفع
ممنوعیت وجود داره یا نه

آرمان منم اینجا دارم تمام تلاشمو میکنم ولی فکر هدیه و
بچهام عذابم میده، دقیق زمانی که من باید پیششون باشم
!این اتفاق افتاد

با شنیدن لفظ " بچهام " از زبون آرمان دلم زیر و رو شد
.. خجالت زده دستم رو روی دهنم گذاشتم و چشمام رو بستم
نفس عمیقی کشیدم تا شیرینی حرفش تا عمق وجودم نفوذ
!کنه

هرچند انگار هنوز باورم نشده بود

بابا نگرانشون نباش من و مامانش حواسمون بهش هست تو
فقط سعی کن همه چی درست بشه و تا خبر حاملگی هدیه
!همه جا نیپیچیده زودتر باهاش عقد کن

آرمان من حرف مردم برام مهم نیست مهم خودمم که میدونم
!هدیه زنمه

بعد از کند دقیقه تماس رو قطع کردن

بابا گوشی رو برداشت و رو به من گفت

فکر نمیکنم دیگه نیاز به توضیح اضافه باشه حرفایی که

میخواستم بهت بزنم رو در حضورت به آرمان گفتم

درسته که هنوزم ازت دلخورم که منو نادیده گرفتی و بدون

اجازه‌ی من به آرمان محرم شدی و حالا هم که پای یه بچه

وسطه بدون اینکه عروسی کرده باشین، ولی دیگه اینکه این

موضوع رو هم همیشه مخفی کرد و بالأخره یه جوری پخش

میشه و دوباره مضحکه‌ی خاص و عام میشیم

اما چون آرمان همه جوهره تو رو میخواد، درد همه‌ی اینا رو
کمرنگ میکنه! حالا فقط باید دنبال راهی باشیم تا شما دو
!نفر با هم عقد کنین

مامان با ناراحتی گفت

اگه همون روز که آرمان اومد هدیه رو ازت خواستگاری کرد
بهونه نیورده بودی و دستشون رو تو دست هم میذاشتی الان
این دوتا عقد شناسنامه‌ای بودن و نیاز به اینهمه دردسر هم
نبود.

بابا مرد نیستی که بدونی وقتی غیرت رو هدف میگیرن چقدر
سخته! به هر حال غصه‌ی گذشته رو خوردن چیزی پیش
نمی‌بره و فقط آدمو نابود میکنه . الان بهتره شما برین داخل
منم میام.

از جام بلند شدم
حس میکردم مامان دلش میخواد با بابا حرف بزنه، بهتر بود
تنه‌اشون بذارم

دل تو دلم نبود با آرمان حرف بزنم. به خصوص الان که
میدونستم خودش از همه چی باخبره

کمی ازشون فاصله گرفتم و گفتم
مامان من میرم داخل یه کم بخوابم

مامان باشه برو استراحت کنی بهتره

[29.02.20 14:30]

چهارچهلوهفت

!جوری ذوق داشتم که میرقصیدم و راه میرفتم
با ذوق و هیجان از پله ها بالا رفتم
در اتاقم رو بستم و قری به کمرم دادم و با یادآوری حرفای
. بابام با ذوق پریدم بالا

بعد یادم اومد که یه بچه توی شکممه و هول شدم و سریع
.دستم روی شکمم گذاشتم

خوشگل کوچولوم نبینم نازک نارنجی باشیا. این مامانت تازه
!میخواد به بابات برسه باید عادت کنی به این حرکات مامانت

!تازه وقتی به بابات برسم هیجانم بیشتر هم میشه

.دوباره قری به سر و کمرم دادم و با ذوق پریدم روی تخت
گوشیمو برداشتم و با آرمان تماس گرفتم. ولی هرچی منتظر
موندم جواب نداد

با خودم فکر کردم اونهمه زنگ زد و من جوابش ندادم حتما
داره تلافی میکنه

دوباره باهاش تماس گرفتم و بالأخره بعد از چند بوق وقتی
صدای مردونش رو شنیدم قلبم آروم شد

سلام خانوم پر ناز و افاده‌ی من ! حالا که خرت از پل
گذشته دیگه جواب منو نمیدی؟

ابروهامو توی هم گره زدم و دست آزادمو به کمرم زدم

کجا خر من از پل گذشته؟ اونکه پشت پل گیر افتاده و
نمیتونه بیاد پیشم

صدای معترضش بلند شد
!دست شما درد نکنه دیگه! حالا خر هم شدم؟

با صدای بلند خندیدم
! آره ولی یه سواری بهم نمیدی

صدای شیطونش توی گوشم پیچید
دادم که! یادت رفته؟ شبایی که خونه‌ی بابابزرگ بودیم...
!فکر کنم لازمه بازم تکرارش کنم برات تا یادت بیاد
شالم رو از سرم برداشتم و موهام رو پشت گوشم زدم

ای منحرف! تو هنوزم آدم نشدی. یه مدت که گیر داده
بودی بهم که باید چیزای خوب نشونت بدم خدا رو شکر
حداقل اونا از دهنِت افتاد.

با همون لحن شیطونش گفت

تو دیگه خیلی وقته نشونم دادی به خاطر همین گیر نمیدم
!بهت! حالا دیگه به سواری دادن گیر میدم... مزه‌اش بیشتره
فقط کافیه بهت برسم خدا به دادِت برسه! یه سواری نشونت
بدم که دیگه نگی خر من پشت پل گیر کرده

منحرف منم؟ مثل اینکه یادت رفته چطور منو اغفال کردی
!خانومم! شبی که تازه محرم شدیم یادت رفته؟

با صدای دلخوری گفتم

بد کردم؟ اصلاً شوهرم بوده دلم خواسته تو میخوای به من
رسیدی سواری نشونم بدی؟ هنوز هنرامو برات رو نکردم آقا
فقط بذار بینمت جوری اغفالت کنم

زد زیر خنده و گفت

آرمان هرکاری کنی به پای کاری که من کردم نمیرسه دیگه
!از این بالاتر هم مگه داریم که یه بچه گذاشتم تو بغلت

با شنیدن صدای خنده‌اش لبخند عمیقی روی لبم نشست

الکی صدامو متعجب نشون دادم

!بچه؟ کدوم بچه؟

با صدای دلخورش گفت

خیلی نامردی.. تو میخواستی به من نگی که دارم بابا میشم
ولی من همون دیشب فهمیدم. راستی با این بچه دیگه فکر
نکنم بتونی شرور بشی هرچند که خیلی وقته پر و بالت قیچی
شده!

حالا میبینی چطور با این بچه هم شرور میشم اگه من از راه
به درت نکرده بودم تو چطور میخواستی یه بچه بذاری بغلم؟
تو که اون شب مثل آدمای بسیجی مومن نشسته بودی و
!میترسیدی به منی که جلوت چادرم رو درآوردم نگاه کنی

[29.02.20 14:30]

چهارچهلو

دوباره صدای پر هیجانش به گوشم خورد جوری که انگار از
تمام حرفام فقط اونی رو شنیده که خودش دلش میخواست
!هدیه باورت میشه؟ منو تو یه بچه تو راه داریم
فقط کافیه بینمت جوری میچلونمت که بچه زود دنیا بیاد و
بغلش کنم. راستی بچمون اونقدر خوشبخت که توی عروسی
مامان و باباش هم حضور داره

با دلخوری ساختگی گفتم
خوشم باشه! نبینم یوقت بچه رو بیشتر از من دوست داشته
باشیا

انگار حرفمو نشنید با همون هیجانش ادامه داد

اگه دختر باشه و شبیه تو بشه من قاب میگیرمش و شب و
روز فقط نگاهش میکنم! نمیخوام دخترم شوهر کنه گفته
باشم میخوام فقط قربون صدقه ی باباش بره

پوفی کشیدم

..خوبه حالا توأم.. اجازه نمیدی منم حرف بزنم
خوبه این بچه هنوز نیومده خودشو بیشتر از من تو دلت جا
کرده! اینجوری که من از حسادت میمیرم
سرم رو روی بالش گذاشتم

...حالا که اینطوره باید پسر باشه

یه کپی از تو تا وقتایی که خونه نیستی وقتی دلم برات تنگ
شد توی بغلم لهش کنم

با صدای پرهیجانش خندید

اصلا کاش دوقلو باشه که هم رویای من برآورده بشه هم
رویای تو! هدیه ممنونم ازت. تو دنیا رو بهم دادی! تو داری
مامان بچه‌ی من میشی رویایی که توی خواب میدیدم الان
!حقیقت داره. کاش تلخی این دوری هم از بین میرفت

با جمله‌ی آخرش دلم گرفت
آرمان چه جوری منو تو باید دوباره به هم برسیم؟

کم کم صدای پر هیجانش تحلیل رفت

.آهی کشیدم که صداش تا اونطرف گوشی هم رفت

بعد از چند ثانیه مکث یدفعه با هیجان گفت

فهمیدم... وقتی من نمیتونم پیام پیشت تو که میتونی بیای

...پیشم! راهش همینه.. هدیه تو باید بیای فرانسه

[02.03.20 15:35]

چهار چهلونه

با هیجان متفکرانه گفتم
راه حل خوبیه ولی فکر میکنی بابام اجازه بده؟

آرمان بابات یه بار اشتباه کرده و تو رو از من دور کرده فکر
!نکنم بازم دلش بخواد اشتباه کنه

تک خنده‌ای کرد و گفت

.بالآخره امشب بابات راضی شد منو تو با هم ازدواج کنیم

لبخند عمیقی روی لبم نشست

عزیزم همه‌ی مکالمه‌ها تو با بابام شنیدم... خودتم خبر
!نداشتی با هر کلمه‌ای که می‌گی قند تو دلم آب می‌کنی

آرمان واقعا؟ اگه میدونستم تو به حرفامون گوش میدی جلوی
بابات چیزای دیگه هم می‌گفتم تا بفهمه مقصر این حال من،
!دختر خودشه

اخمامو کشیدم توی صورتم

!مثلا چیا می‌گفتی؟

آرمان خب تو رازهای زیادی پیشم داری مثلا اینکه چطور منو
اغفال کردی. من یه جوون سر به راه و به قول خودت مومن
و بسیجی بودم این تو بودی که با اون ناز و ادات منو گرفتار

خودت کردی الانم جوری شدم که شبا مثل معتادی که بهش
مواد نرسیده باید خماری بکشم

با این حرفش زدم زیر خنده

حقته جناب داروساز! حالا برو یه دارویی بساز تا اعتیادت رو
!باهاش ترک کنی

آرمان نه این اعتیاد خیلی قشنگه.. نمیخوام ترکش کنم تازه
میخوام موادمو بیشتر کنم جوری که کل هورمون های بدنم
!بههم بریزه و بدون تو نتونم زندگی کنم

با ذوق و آرامش خاصی چشمامو بستم و دستمو روی قلبم
گذاشتم

پس با بابام حرف بزن ببین چی میگه که اگه شد من پیام
پیشتم. این فسقلت منو کشت از بس میگه بابامو میخوام

با ذوق گفت

ای جان من! فسقل من از الان میدونه باباش چقدر
عاشقشه؟

با حرص گفتم

انه خیر اون فقط باید بدونه که تو عاشق منی و بس

با صدای بلند خندید

من فدای اون حسادت کردنای تو بشم. عشق اول و آخر
من تویی! اون فسقل خانوم که از وجود هر دومونه و نماد
عشق پاکمون

اخمام رو درهم کشیدم

چی؟ فسقل خانوم؟ بهتره بگی فسقل آقا. اگه دختر باشه من
بیشتر بهش حسودیم میشه چون تو خیلی قشنگ بلدی دخترا
رو به خودت جذب کنی.

خانوم خوشگلم هیچ کس و هیچ چیز رو بیشتر از تو دوست
ندارم اینو خیالت تخت باشه.. حالا برو بخواب من با بابات
صحبت میکنم نتیجه رو بهت میگم

[02.03.20 15:35]

چهاراه

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به قلبم فشردم.. انگار که
!آرمان کنارمه و در آغوشش کشیدم

.بعد از چند شب استرس، با خیال راحت چشمامو بستم

.صبح زود با تکنونای مامانم چشمامو باز کردم

چی شده مامان؟

مامان صبحت بخیر. چیزی نشده پاشو صبحونه بخور بچه

!توی شکمت ضعف نکنه

خمیازه‌ای کشیدم و دوباره پلکام روی هم افتاد

.مامان من صبحونه نمیخوام بذار بخوابم

مامان طوبی بعد از مدتها پاشده اومده اینجا میخوام بیای

اونجا تا یوقت فکر نکنه مشکلی هست و برنامه‌ی جدید جور

.کنه. فعلا قضیه‌ی حاملگیت مخفی بمونه بهتره

با شنیدن حرفای مامان خواب از سرم پرید و سریع سر جام
نیم خیز شدم

مامان با اخم نگاهم کرد

مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ سریع نباید حرکت کنی واسه
بچه ضرر داره.

بی توجه گفتم

مامان این طوبی چی از جون من میخواد؟ کاش هیچوقت
به شادمهر نگفته بودم بیاد خواستگاری تا اینجوری گرفتار
نمیشدم.

مامان کلا اخلاق طوبی همینه. قبلا هم که منو بابات تازه
ازدواج کرده بودیم هی به شوخی و جدی میگفت که از بس
اومدی خونمون و زیر پای بابا و داداشم نشستی مجبور شدن
بگیرنت. منم خیلی ناراحت میشدم ولی چیزی نمیگفتم تا

اینکه یه روز بابات حسابی باهاش دعوا کرد و از اون روز دیگه
زبونش رو بست

پوفی کشیدم

پس این اخلاقش مربوط به همیشه بوده ربطی به الان
نداره.

مامان آره همینه. فقط باید جلوش عادی رفتار کنی تا به
چیزی مشکوک نشه وگرنه ته توی ماجرا رو در میاره و هزار
تا میذاره روش و با حرفاش آدم رو داغون میکنه

دوباره سرجام دراز کشیدم

بهش بگو هدیه خوابه . دوست ندارم بینمش... وقتی رفت
بههم خبر بده

مامان به طرف در رفت و گفت
مامان از شانست واسه ناهار هم مونده و تو مجبوری بالاخره
باهاش رو به رو بشی.

[02.03.20 15:35]

چهاراهویک

پوف کلافه‌ای کشیدم
باشه پس تو برو پیشش منم میام.

مامان بیرون رفت و منم آروم به صورتم چنگ زدم. کابوس
- رویاهام اومده بود اینجا و من باید باهاش رو به رو میشدم
قبل از اینکه از تخت پیام پایین صدای ویرهی گوشیم رو
- حس کردم

از زیر بالش بیرون کشیدم. با دیدن اسم آرمان لبخندی روی
لبم نشست
- جانم آرمانم

با شنیدن صدای پرهیجانش، اشتیاق منم بیشتر شد
- بگو مژده چی بهم میدی تا یه خبر خوب بهت بدم

از ذوقش منم به هیجان افتادم
- چی شده آرمان؟ بگو دیگه الان جون به لب میشم

آرمان خدا نكنه، فقط بگو چي بهم ميدي در ازاي خبرم ؟

سريع گفتم

.هرچي بخوای

آرمان پس وقتي بهت رسيدم ميگم چي ميخوام! حالا بريم
..سراغ خبر خوش. ولي اول خودت حدس بزن

شاكي گفتم

. آرمان اذيتم نكن بگو

.آرمان نه... اول بايد حدس بزني چه خبر خوبي دارم

دستي به موهام كشيدم

حتماً بابام راضی شده

نه من هنوز با بابات حرف نزدیم. برو گزینه ی بعدی

با هیجان گفتم

حتماً دیگه ممنوع‌الورود نیستی!، یعنی میتونی بیای پیشم

...آرمان اینم اشتباهه

ناامید گفتم

دیگه جز این دو مورد خبر خوبی نمیتونستم بشنوم

آرمان عزیزم از طرف فرانسه برات دعوتنامه فرستادن تا بیای
اینجا و همه‌ی امکانات برای پیشرفت مهیا کنن چون توی

اون پروژه اسم تو هم کنار اسم من ثبت شده و الآن به دنبال
موفقیت های بعدی من و تو هستن

با دهنی باز به حرفاش گوش میدادم
من؟؟؟ یعنی من میتونم به اندازه ی تو پیشرفت کنم؟

آرمان اره عزیزدلم چرا که نه . البته در کنار من
کمی فکر کردم و یدفعه گفتم
ولی بچمون چی ؟

آرمان بعد از به دنیا اومدنش کارمون رو به طور جدی شروع
. میکنیم

اومدم چیزی بگم اما با صدای در پوف کلافه ای کشیدم

آرمان چی شده خانومم؟ بچم اذیت میکنه؟
حرصی از اینکه باید برم پایین و با طوبی روبه رو بشم غر زدم
عجل معلق اومده بالا سرم. تو که نمیدونی طوبی اول
صبحی پاشده اومده

صدای نیمه عصبانیش باعث شد اخمام بیشتر بیاد توی
صورتتم

باز چرا پاشده اومده اونجا؟

کلافه گفتم

نمیدونم.. اگه من جای طوبی بودم که اونجوری داداشاش از
خونه پرتش کردن بیرون تا صد سال اطرافشون آفتابی

نمی‌شدم... انا این میدونه بابام چشم دیدنش نداره بازم پاشده
اومده یه چیزی بگه و سر جدید بیار بیاره

آرمان آروم باش گلم خیلی عادی باهاش رفتار کن تا دوباره
آتو نیاد دستش به وقتش سزای کاراشو میبینه

ناگهانی در باز شد و برخلاف انتظارم طوبی اومد داخل
با دیدنش در قاب در هول شدم و گوشی رو بدون خداحافظی
قطع کردم

[04.03.20 13:37]

چهاراهودو

با دیدن چشم های خیشش اخمام در هم شد و توپیدم
 .یادم نمیاد اجازه داده باشم کسی بیاد توی اتاقم
 طوبی ابرویی بالا انداخت و درو باز گذاشت و با لبخند کجی
 .بههم نزدیک شد و لب تخت کنارم نشست
 فکر میکردم با این قضایای پیش اومده دیگه چیزی نداری
 که بخوای از کسی مخفی کنی واسه همین بدون اجازه اومدم
 داخل.

پوفی کشیدم و چشمام رو توی کاسه چرخوندم
 بهتره قبل از اینکه دهنم باز بشه و اندک حرمت های
 ظاهری هم بشکنه از اتاقم بری بیرون . حیف کلمه‌ی عمه
 که قبلا واسه تو به کار میبرد! ویلکینز چی بهت داد که
 !حاضر شدی بردار زاده‌هاتو بهش بفروشی؟

.. با این حرفم جا خورد و لبخندش کنار رفت
انگار انتظار نداشت من از کارش خبر داشته باشم
ویلکینز کیه؟ چی داری میگی؟

خودتو میزنی به اون راه فکر میکنی کسی نمی‌فهمه؟ به
خاطر تو آرمان ممنوع‌الورود شده. فکر نمیکنم اگه داداشات
بفهمن تو بچه‌هاشونو به اون مرتیکه ی فرانسوی فروختی،
!ساکت بشینن

طوبی هول شده گفت

چی میگی؟ من امروز اومدم تا با بابات آشتی کنم تو که
!دلت نمیخواد دوباره رابطه ی ما خراب بشه؟

پوزخندی زدم و با حیرت گفتم
رابطه؟! مگه رابطه ای هم مونده؟ یادت رفته اون روز بابام
چطور از خونه پرت کرد بیرون؟

با شنیدن صدای بابام توی چهارچوب در متعجب سرمو بلند
کردم

هدیه راست میگه تو به چه جراتی پاشدی اومدی اینجا؟
بهتره خودت همین الان با زبون خوش از اینجا بری. من
چنین خواهری نمیخوام

امروز آقاجون بهم گفت که همه ی اون آبروریزی ها کار تو
بوده. داشتم میومدم سراغت که شادمهر بهم گفت اومدی
اینجا برگشتم. تویی که به هم خون خودت رحم نکردی،
آرمان و هدیه هر چی باشن بچه های منو رضان، بچه های
برادرت.. چطور تونستی؟

طوبی بدون هیچ تغییر حالتی پررو تر از قبل گفت
 به جای اینکه همه چی رو بندازی گردن من دختر تو جمع
 کن. الانم معلوم نیست از کی حامله شده میخواین بذارین
 گردن آرمان. تا دیروز که راضی نمیشدی آرمان بشه دامادت
 !امروز واسه جمع کردن این آبروریزی جدید قبول کردی

با این حرفش ابرو هام بالا پرید و دهنم از حیرت باز موند .
 !کی اینهمه اطلاعات به این زنیکه داده

بابا جلو اومد و مچ طوبی رو گرفت و از روی تخت بلندش
 کرد

دهن کثیف تو ببند طوبی و گرنه مجبور میشم جور دیگه ای
 باهات برخورد کنم... همین حالا از خونه من برو بیرون

طوبی پوزخندی زد و سری تگون داد

.حقیقت همیشه تلخه. تلخیشو سر من خالی کن داداش

[04.03.20 13:37]

چهاراھوسه

با شنیدن صدای آشنایی از جلوی در، کنجکاو سرم رو

چرخوندم

مامان بسه تو رو خدا. تو آبروی منو همه جا بردی خجالت

!میکشم بگم مامان منی

با ابروهای بالا پریده به شادمهر که حالا اومده بود داخل اتاق
نگاه کردم

این حرفا رو داشت به طوبی میزد؟

طوبی مگه من چیکار کردم پسرم؟

شادمهر با عصبانیت داد زد

دیگه میخواستی چیکار کنی؟ صد بار بهت گفتم اگه هدیه
منو قبول نکرده حتما صلاحم این بوده ولی تو همش گفتی
نه پسر من همه چی تموم بوده نباید دست رد میخورده به
سینش! آخه مادر من انتقام چیو از کی داری میگیری؟ از
برادرزاده های خودت؟ از داداش های خودت؟ من حالا پی
بردم که اصلا راه منو هدیه یکی نبوده که بخوایم باهم ازدواج

کنیم هدیه و آرمان همیشه زوج مکمل بودن اینو از بچگی
 میدیدم. فکر نمیکردم به خاطر این موضوع پاشی بری کاری
 کنی که آبروی آرمان توی کشور بره و الان هم به خاطر
 همین موضوع ممنوع‌الورود شده. اینا رو امروز دایی بهم گفت
 و من تازه فهمیدم مادر من چقدر بی‌رحمه! چطور تونستی با
 آینده‌ی آرمان بازی کنی؟ من دیگه نمیتونم تو رو مادر صدا
 بزنم. الانم اومدم تو رو بردارم و با خودم ببرم خونه تا بیشتر از
 این آبرومو نبردی

اینو گفت و جلو اومد و دست طوبی رو گرفت و کشید.
 جلوی در که رسید سرجاش ایستاد و رو به بابام گفت
 کلمه‌ی معذرت خواهی در برابر کارایی که مامانم کرده
 کمه دایی جان. شرمنده‌ی شما شدم چون این ماجراها همش
 به خاطر من درست شده من باید زودتر از اینا جلوی مامانم رو
 میگرفتم.

بابا بدون اینکه به طوبی نگاه کنه گفت
تو تقصیری نداری شادمهر! طوبی خواهر من بود و من از
بچگی این اخلاق مزخرفش رو میشناسم ولی دیگه دلم
نمیخواد بینمش فقط ببرش با خودت

شادمهر دوباره دست طوبی رو گرفت و کشید
طوبی چقدر فرهنگ ایران عوض شده که زن حامله هنوز به
عنوان یه دختر با پررویی تمام توی خونه ی باباش زندگی
!میکنه

ناخودآگاه بغضم گرفت و به بابا خیره شدم که کلافه نفسش
رو بیرون داد
با صدای داد شادمهر طوبی سکوت کرد
!بسه مامان

با این حرف ها فقط بیشتر از قبل خودتو کوچیک میکنی

شادمهر برخلاف مامانش خیلی عاقل و فهمیده رفتار میکرد
!دوباره محکم دست طوبی رو گرفت و از خونه بیرون بردش

نفس پر استرسم رو بیرون دادم

[04.03.20 13:37]

چهاراهوچهار

مامان با لیوان شربت توی دستش اومد داخل و با نگاهی به
من لیوان رو به طرفم گرفت

بیا اینو بخور قندت نیفته! من زنگ زدم شادمهر بیاد اینجا
.مادرشو جمع کنه دیگه داشت از حد میگذروند

نفس آه ماندش رو بیرون داد
.فقط موندم چه جوری از این قضیه باخبر شده

بابا که از زمانی که شادمهر و طوبی رفته بودن سکوت کرده
بود گفت

دیشب رفته بوده خونه‌ی آقاجون بالاخره یه جورایی سر در
آورده بوده! امروز که رفتم با آقا جون حرف بزنم اینا رو بهم
گفت.

لیوان رو از مامان گرفتم و یه نفس سر کشیدم. حس میکردم
بدجور بهش نیاز داشتم

.بابا نفسای خستشو بیرون داد

این خواهرم بود چنین حرفایی میزد چه توقعی از بقیه
داریم... بار این حرف هاست که کمر منو خم میکنه

چشمام رو محکم بستم و سرم رو پایین انداختم

مامان فقط باید دنبال راهی باشیم قبل از شروع حرفای بیشتر
. دهنشون رو ببندیم

بابا با نگاهی به من گفت

.راهشو پیدا کردم

همزمان با مامان سرمون به طرفش چرخید و مامان زودتر از
من گفت
راهش چیه؟

بابا به طرفم اومد و لب تخت کنارم نشست
همیشه سعی داشتم کارایی که میکنم و تصمیم هایی که
میگیرم به صلاح بچه‌هام باشه ولی واسه تو هر کاری کردم
نتیجه ی عکس داد. امیدوارم این تصمیمی که گرفتم خودتم
راضی باشی چون تنها راهش همینه

دستی به ریشش کشید و ادامه داد
پدرم میگفت شما صیغه‌ی مادام‌العمر خوندین و صیغه‌نامه
هم دست آرمانه. پس دیگه مشکلی نیست که پیش آرمان
باشی. فعلا که اون ممنوع‌الورود شده و نمیتونه بیاد اینجا و

عقد شناسنامه‌ای رو انجام بدین ولی طبق اون صیغه شما دوتا
زن و شوهر محسوب میشین

کنجکاوتر از قبل بهش نگاه کردم
صورتشو یه طرفم چرخوند

باید تو رو بفرستم فرانسه پیش آرمان و بعدا اعلام کنیم که
شما دوتا همونجا باهم ازدواج کردین چون اصلا دلم نمیخواد
در آینده کسی به بچتون نگاه بدی بندازه

با شوک و هیجان به بابا نگاه کردم. همون تصمیمی که
آرمان گرفته بود رو بابا خودش داشت میزد

بابا به زودی معلوم میشه که تو باردار هستی و وقتی پیش
آرمان باشی حرفا میخوابه و دیگه کسی نمیتونه چرت و پرت
بگه . باید زودتر برات بلیت بگیرم و بفرستم فرانسه. شاید

آرمان تونست و زودتر راهی واسه برگشتش پیدا شد و وقتی
باهم برگشتین عقد شناسنامه ای انجام بدین

ذوق زده از تصمیمی که بابا گرفته بود لبخند عمیقی روی لبم
نشست.

[07.03.20 15:47]

چهاراهو

چمدونم رو از قسمت بار تحویل گرفتم. لبخندی که از لحظه
سوار شدنم روی لبم بود رو نمیتونستم پاک کنم

دلم نمیخواست چشمامو بچرخونم تا پیداش کنم، دلم
میخواست الان آرمان خودش بیاد و از پشت سر منو توی
. بغلش بگیره

.دوست داشتم پیرم بالا و با صدای بلند بخندم

دسته‌ی چمدون رو بالا کشیدم و انگشتم رو دورش حلقه
کردم و پشت سرم کشیدم . صدای گردش چرخاش که روی
زمین کشیده میشد تنها چیزی بود که توی گوشم می‌پیچید
بر خلاف تصورم، انتظارم طولانی شد چون آرمان پیداش
نشد.

دفعه‌ی قبل که اومدم فرانسه واسه کشف داروی یه بیماری
ناشناخته بود و الان واسه کشف عشقمون

دیگه از بودن با آرمان هیچ دلهره‌ای ندارم... هرکس مارو
باهم ببینه نمیتونه حرفی در بیاره

اسطوره‌ی عشق پاریس منو آرمان بودیم و حالا من فهمیدم
که الهه‌ی عشق ما رو درست انتخاب کرده بود

چمدون رو روی پله برقی قرار دادم و هر لحظه پایین‌تر
اومدم. با چشمام اطراف رو پاییدم ولی خبری از آرمان نبود
ناخودآگاه دلهره‌ای ریخت توی وجودم و لبخندم فروکش و
لبام آویزون شد

عجیب بود آرمان نیومده دنبالم

دسته چمدون رو محکم تر فشار دادم و دنبال خودم کشیدم و
به طرف خروجی رفتم

دیگه کاملا ناامید شدم چون هر طرف رو نگاه میکردم خبری
از آرمان نبود و مثل اینکه واقعا نیومده بود دنبالم. غم عالم
ریخت توی دلم و نمیدونستم باید چیکار کنم

حتی دست و دلم نمی‌رفت گوشیم رو روشن کنم و باهاش
تمای بگیرم

با شنیدن صدای یه ایرانی که منو مخاطب قرار داده بود، با
تعجب به طرفش چرخیدم
خانوم رادفر شما هستین؟

ابروهامو به هم نزدیک کردم
!بله، و شما؟

لبخندی زد و در حالی که نفس آسوده‌اش رو بیرون می‌داد
گفت

خوب شد آقای رادفر مشخصات دقیقتون رو بهم داد و گرنه
!پیداتون نمی‌کردم. تشریف بیارین من می‌رسونمتون

آسوده پلکام رو بستم اما هنوزم دلگیر بودم چرا این مرد اومده
دنبالم و آرمان خودش نیست

!آرمان کجاست؟ چرا خودش نیومده دنبالم؟

آقای رادفر کار داشتن گفتن من پیام دنبالتون اگه ناراحت
نمیشین تشریف بیارین

بخ کرده سرم رو تکون دادم چه کاری مهم‌تر از دیدن زن و
بچش؟! با اینکه هنوزم دلخور بودم ولی پشت سر اون مرد
حرکت کردم. وقتی به ماشینش رسید درو باز کرد و خودش
کنار ایستاد تا سوار بشم

سوار شدم و منتظر موندم اونم بیاد

چمدون رو گذاشت صندوق عقب و خودش سوار شد

توی سکوت به شهر زیبای پاریس خیره شده بودم. این مسیر
خاطرات خوشی که با آرمان داشتم رو برام پررنگ میکرد
از دور برج ایفل رو دیدم. حالا تمام خاطرات اون شب ولنتاین
جلوی چشمام بود. همون شب هر دومون بی خبر از عشق
دیگری، به هم ابراز عشق کردیم و مهر مستی زدیم روش.
اولی خوب گفتن که مستی و روراستی

[07.03.20 15:47]

چهارا هوشش

با صدای اون مرد رشته‌ی افکارم پاره شد و سرم رو بلند کردم

این کلید خونه‌ی آقای رادفر هستش گفت بدم به شما چون
خودشون دیر میشه تا بیان شما منتظر نمونین

چند دقیقه هاج و و واج نگاهش کردم چشمامو توی کاسه
چرخوندم و ناباور به کلید توی دستش خیره شدم. خیلی از
دستش ناراحت بودم آخه این چه کاری بوده که از دیدن من
!مهم‌تر بوده براش؟

دستمو دراز کردم و با حرص کلید رو ازش گرفتم و توی
مشتم فشردم

جلوی در ماشین رو نگه داشت و سریع پیاده شدم. خودشم
پیاده شد و چمدون رو بیرون آورد. زیرلب تشکری کردم و در
حالی که که چرخ‌های چمدون رو روی زمین می‌کشیدم به
طرف در رفتم

خاطراتم خودشونو محکم به دریچه‌ی قلبم می‌کوبیدن

.کلید رو انداختم روی در و بازش کردم. همه جا تاریک بود

زیر لب غر زدم

حداقل یه لامپ روشن نداشته.. یعنی یه درصد با خودش
ن گفته حالا من پیام اینجا شبه و تنهایی باید چیکار کنم تا اون
!بخواد بیاد؟

.زیر لب غر می زدم و میرفتم جلو

در سالن رو باز کردم و رفتم داخل. لامپشو روشن کردم. همه
جا تمیز و مرتب بود. آرمان قبلا خونه ی بابابزرگ واسه تمیز
کاریاش از من بیگاری می کشید، الان میبینم خودش همه جا
.رو مرتب کرده

.نفس عمیقی کشیدم بوی عطر غذا مشامم رو پر کرد

.پس آرمان آشپزی هم یاد گرفته

این که حتی بلد نبود یه املت بپزه. متعجب به طرف
آشپزخونه رفتم. با دیدن غذای روی گاز که ظرفش هنوز داغ

بود متفکر شدم. اینکه گفت آرمان خونه نیست ولی چرا غذا
تازه‌س؟! حتما خیلی وقت نیست از خونه رفته بیرون
دست از فکر کردن برداشتم و به طرف اتاقی رفتم که دفعه
ی قبل واسه خودم بود

دستم روی دیوار اتاق چرخوندم تا لامپ رو روشن کنم ولی
هرچی کلید رو بالا و پایین کردم روشن نشد بخشی شانس
حتما لامپش سوخته

بیخیال شدم و به طرف تخت رفتم. لب تخت نشستم و نفس
خستم بیرون دادم

عضلاتم رو شل کردم تا بیفتم روی تخت و کمی استراحت
کنم.

با دراز کش شدنم سرم خورد روی یه چیز سفت

اخی گفتم و نمیخیز شدم.. سرمو بلند کردم ولی دستی دور
شونه‌ام پیچیده شد و محکم منو همونجا نگه داشت

وحشت زده جیغ زدم که صدایش کنار گوشم طنین انداز شد
خانوم خوشگلم به آغوش شوهرت خوش اومدی! سرت
روی سینه‌ی شوهرته.. جات امنه

با شنیدن صدای مهربون آرمان نفس راحتی بیرون دادم. قلبم
داشت تندتند می کوبید

آرمان این چه کاریه؟ تو که منو نصف جون کردی.. یادت
رفته دیگه من تنها نیستم؟ با خودت نگفتی یوقت واسه بچه
!اتفاقی میفته؟

توی تاریکی انگشت اشاره‌اش رو به لبم رسوند
...بچه‌ی من ضعیف نیست

با ناراحتی گفتم

تو که اینقدر کار داشتی که حتی نتونستی بیای دنبالم الان
!اینجا چیکار میکنی؟

[07.03.20 15:47]

چهاراهوهفت

اگه میومدم دنبالت دیگه نمیتونستم اینجوری سورپرایزت
کنم... میخواستم اول کلی غر بزنی و بعد عذاب وجدان
!بگیری که دربارہ من اشتباه فکر کردی

آبازور کنار تخت رو روشن کرد و من تازه متوجه تزئین خیره
کننده اتاق شدم.

نگاهم به صورتش که حالا هاله ای از نور روشنش کرده بود
و لبخند مهربون روی لبش افتاد

خودمو کشوندم روی تخت و حالا کاملاً رو به روش بودم
با دیدن چهره جذاب و مهربونش دلم زیر و رو میشد و حالم
دست خودم نبود انگار این عشق هر لحظه بیشتر از قبل توی
وجودم داشت تزریق میشد

صورتمو نزدیکتر بردم و توی یه حرکت سریع پیشونیش رو
بوسیدم

قبل از اینکه عقب بکشم دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و
نگهم داشت چشمامون برق میزد و گویا هرکدوم این برق رو
توی چشم دیگری پیدا میکردیم

آرمان اینم پایان انتظارمون! دیگه آشکارا اجازه دارم تو رو
مال خودم بدونم. تو از همون بچگی مال من بودی و من

نمیتونستم جز تو کسی رو ببینم. با تو به بینهایت میرسم
هدیه

صورتمو جلوتر کشید و پشت پلکامو بوسید

به قلب من خوش اومدی خانومم. تخت تک نفره ی این
اتاق رو بیرون بردم و حالا تختش دونفرست قراره منو تو تازه
بههم برسیم

لبخندی زدم و با آرامش سرم رو به سینش تکیه دادم

دستاش رو محکم دورم حلقه کرد و سرش رو بین گردنم فرو
برد

خب.... بریم سراغ حرفایی که زده بودیم حالا الوعده وفا!
چی میگفتی پشت گوشه؟ که خرت پشت پل گیر کرده؟

روی تخت دراز کشید و منم که به سینه‌اش چسبیده بودم
همراهش دراز کش شدم

پاشو دور پام حلقه کرد و با دستاش منو بیشتر به طرف
خودش کشوند

دستشو به طرف موهام برو و کش مو رو بیرون آورد

سرشو توی موهام فرو برد و عمیق بوید

تا الان این معتادت توی خماری بوده و حالا تازه مواد بهش
رسیده. اجازه میدی یه کم موادمو بیشتر کنم؟

با صدای بلند خندیدم

اینطور که معلومه باید ببرمت کمپ ترک اعتیاد... میگفتی

من با بچه نمیتونم شرور بشم؟ حالا وقتشه نشونت بدم

اینو گفتم و خودمو از حصار دستاش رها کردم و از تخت

پایین اومدم

توی یه حرکت سریع خودشو بهم رسوند و دستاشو دورم حلقه کرد.. لاله گوشم رو که به دندون گرفت جیغم بالا رفت

صدای بمش به گوشم رسید

تو خانوم شرور خودمی همین کارات منو اینجوری گرفتارت کرده دیگه .. الان که بیشتر از همیشه میخوامت، میخوای این معتادت رو بذاری همینجا تو خماری؟

ابرویی بالا انداختم

.شرط داره

سریع گفت

.هر شرطی باشه قبوله

لبخند شروری زدم و سرمو روی شونه‌اش گذاشتم

[09.03.20 16:50]

چهاراهو

بدون پرسیدن اینکه شرطم چیه قبول میکنی؟! شاید از
پیش برنیومدی

با دست آزادش مشغول نوازش موهام شد
بالا تر از مرگ داریم؟ بگی بمیر هم میمیرم

اخمی کردم و رومو گرفتم
زبونتو گاز بگیر اصلا شرطمو نمیگم

سرشو کج کرد و لبشو روی گردنم گذاشت و سرم رو به طرف
خودش چرخوند

گرماش تا مغز استخونم نفوذ کرد، آروم گردنمو بوسید
پس اول بریم شام بخوریم تا ضعف نکردی بعدا اگه دوست
داشتی این معتادت خماری نکشه موادشو بیشتر کن

تا خواستم چیزی بگم گوشه آرمان زنگ خورد
توهم فعلا گوشیتو جواب بده به افزایش مواد هم میرسیم
چشمکی زد و گوشیش رو از روی عسلی برداشت
!مامانمه

. تماس رو وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت
لب زیریمو دندون گرفتم. من یادم رفته بود حداقل باهاشون
خداحافظی کنم

نگاه خیره‌اش صورتم بود
دستش رو جلو آورد و چونه‌ام رو کمی پایین کشید و لبم از
زیر دندونم بیرون کشیده شد

سلام مامان خوبی؟

سلام پسر... هدیه اومد؟ از دیشب که بهم گفתי دل تو
دل‌م نبود. امروز هم رفتم خونه‌ی عموت تا بینمش ولی دیر
شده بود.

آره مامان الان پیشمه! نوهات هم صحیح و سالم سلام
!میرسونه

صدای متعجب همراه با تک خنده زن عمو باعث شد کمی
خجالت بکشم

!آرمان داری شوخی میکنی مثل همیشه؟

آرمان شوخیم کجا بود مامان... من دارم بابا میشم..همه
!فهمیدن! نمیخواهی بهم تبریک بگی؟

با جیغ ذوق زده زن عمو سرمو به سینه آرمان فشردم و
چشمام رو بستم

خدا مرگم بده آرمان تو که گفتی فقط صیغه خوندین نگفتی
!که بچه هم در کاره

آرمان در حالی که سعی میکرد نخنده گفت
خدانکنه... بچمون توی راهه مامان خوشحال باش داری نوه
دار میشی! کاری که محمد نتونسته هنوز انجام بده رو من
انجام دادم.

مشت محکمی به بازوش زدم. حالا باید جوری توضیح بده
آبروم بره.

صدای هیجان زده‌اش فروکش کرد و بغض‌آلود کلماتش رو
ادا کرد

الهی من فدای پدر شدن تو بشم.. ان شاء الله که صحیح و
سالم به دنیا بیاد. همیشه متفاوت بودی با بقیه اینجام

همینطور شد! ولی من هزارتا آرزو واسه عروسی تو داشتم..
.خیر نبین که ناحق ممنوع الوردت کردن

آرمان همین که هدیه الان پیشمه برام بسه و نمیخوام با فکر
کردن به چیزای دیگه این خوشی رو از خودم دور کنم.. توهم
دیگه خودتو اذیت نکن مهم اینه پسر و عروست الان
خوشحالن

امیدوارم همیشه خوش باشین پسر و بتونی زودتر بیای
ایران و بزرگترین عروسی بگیری! به هدیه سلام برسون
.مزاحمت نمیشم

هدیه هم سلام میرسونه مامان

بعد از اینکه تماس رو قطع کرد به طرف میز شام رفتیم.
آرمان بیشتر از اینکه خودش بخوره، لقمه لقمه میداشت دهن
من.

بچت تپل میشه‌ها یه لقمه هم واسه خودت بگیر

خندید و گفت

ای جانم تپل بشه لپاشو گاز بگیرم

با اخم ابرویی بالا انداختم و گفتم

شرطمو همین حالا بهت می‌گم

[09.03.20 16:50]

چهارا هونه

لقمه بعدی رو هم پیچید و به طرفم گرفت
میشنوم خانوم خوشگل خودم

پشت چشمی نازک کردم و با دستم لقمه رو هول دادم طرف
دهن خودش

بهتره خودت بخوریش و گرنه بچه رو هم بالا میارم دیگه
سری تکنون داد و لقمه رو به طرف دهنش برد

خب شرط من اینه که هی جلوی من قربون صدقه‌ی این
بچه نری

بعد از این حرف ناخودآگاه بغضم گرفت و ادامه دادم

همش حس میکنم این بچه که بیاد دیگه من برات
!کمرنگ میشم و بیشتر توجهت رو به این بچه میدی

لقمه رو قورت داد و یه لیوان آب ریخت و تا ته سر کشید از
.جاش بلند شد و درست رو به روم قرار گرفت

اخماش رو درهم کشید

...متعجب بهش خیره شدم

. نکنه از حرفم ناراحت شد؟ شایدم بچه براش مهمتر از منه
قدمی عقب تر رفتم و با ناامیدی سرمو پایین انداختم... کاش
.چیزی نگفته بودم

. یه دستش رو دور کمرم پیچید و منو به خودش نزدیک کرد

.دست دیگشو زیر چونه‌ام برد و سرمو بالا آورد

اخماش هنوزم توی صورتش بود ولی چشماش مهربون بود و
.همین بهم دلگرمی میداد

!پس خانوم من، حسود شده

ولی داره به کی حسادت میکنه؟ به بچه‌ی خودش که از وجود
!خودشه

با شنیدن صدای آرومش دلم کمی آروم شد

.سرشو خم کرد و آروم پیشونیم رو بوسید

یادت رفت توی اتاق بهت چی گفتم؟ جونمم بخوای میدم.
چشم دیگه قربون صدقه‌اش نمیرم. ولی اینو بدون بچه که
جای خود داره بعد از خدا کسی نمیتونه توی قلب من اندازه‌ی
تو جا باز کنه! اگه هم دوستش دارم، بخاطر اینه که از وجود
!توئه

کم کم لبخند مهمون لبم شد و دلم کاملاً آروم شد
دستشو انداخت زیر پام و از زمین بلندم کرد
خب حالا نوبت توئه. بدو بریم باید موادمو بیشتر کنی که
دیگه نمیتونم خماری بکشم

لبخند عمیقی روی لبم نشست
با کمال میل جناب داروساز

دست خودم نبود از اینکه آرمان کس دیگه ای رو بیشتر از من
دوست داشته باشه حسودیم میشد.. حتی اگه اون شخص بچه
!خودم باشه

منو آروم روی تخت خوابوند و خودش کنارم دراز کشید .
دستشو دورم حلقه کرد و آروم آروم مشغول بوسیدن صورتم
شد.

نفس عمیقی کشیدم. عطرش بیشتر از همیشه به نظرم
خوشایند میومد. این بچه باعث شده بود احساساتم بیشتر از
قبل فعال باشه.

دستمو پشت کمرش انداختم و به خودم نزدیکترش کردم
بودن با آرمان بهترین لحظات عمرم و اوج آرزوهام بود

[09.03.20 16:50]

چهارشصت

راستی هدیه همون دوستم رایان بودا که دفعه‌ی قبل اومد
...فرانسه

لبخندی اومد روی لبم سرم رو تکون دادم
!همون که میگفتی میتونه ذهن بخونه؟

.آرمان آره.. الان ایوان ما رو دعوت کرده واسه عروسیش
با یادآوری حرف های دوست آرمان با هیجان گفتم
!راستی تونست به دختر مورد علاقتش ابراز عشق کنه یا نه؟

آرمان منم خیلی وقته ازش خبر ندارم. این عروسی به گفته‌ی
رایان، عروس مامان بزرگ همون دختر مورد علاقه‌ش هست

پقی زدم زیر خنده

چی؟ مامان بزرگش؟؟

آرمان والا منم تعجب کردم به گفته‌ی رایان، زنه سنش زیاد
! نیست زود ازدواج کرده بوده و الانم سن چندانی نداره

چه جالب! دوست دارم ببینمش. راستی اسم اون دختر
!مورد علاقه‌ی رایان چی بود؟

آرمان روژان بود فکر کنم... رایان داره میاد اینجا مثل اینکه
میخواسته یه چیزی بگه ولی اصرار داشت تو هم باشی

با تعجب گفتم

!من؟ نگفت چی میخواست بگه؟

...آرمان نه ولی کم کم دیگه میرسه میفهمیم

.یه ربع بعد از این حرف آرمان، صدای آیفون بلند شد

آرمان من میرم درو باز کنم تو هم یه لباس مناسب بپوش بیا
توی سالن

.چشم شوهر جانم

.پشت پلکامو بوسید و از در بیرون رفت

.یه لباس مناسب پوشیدم و شالمم روی موهام انداختم

خیلی برام جالب بود بدونم دوست آرمان چی میخواد بگه. زود
از اتاق بیرون رفتم

آرمان و رایان همدیگه رو بغل کرده بودن

سلام آقا رایان

با دیدن من از هم جدا شدن

رایان لبخند کمرنگی زد و گفت

سلام هدیه خانوم تبریک میگم ازدواجتون رو. میبینم که
بالاخره آرمان هم سرش به سنگ خورد و غرورش رو کنار
گذاشت و اعتراف کرد. وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم

لبخند روی لبم نشست

رایان نگاهی به آرمان انداخت و گفت

برو خدا رو شکر کن داداش بهش رسیدی

آرمان تو چی؟ هنوز بهش نرسیدی؟

رایان داستانش طولانیه. امروز اومدم یه درخواستی ازتون داشته باشم.

. کنجکاو بهش خیره شدم تا حرفش رو بزنه

[16.03.20 16:43]

چهاریک

. آرمان حالا بیا بشین اول گلویی تازه کن بعد حرفتو بزن

. به طرف آشپزخانه رفتم تا شربت درست کنم

در همون حال صداشون رو می شنیدم

آرمان رایان بگو بینم این عروسی همونایی هست که قبلا
گفتی میتونی با کمکشون به عشقت اعتراف کنی؟ بالاخره
.ایوان تونسست با یه زن ایرانی ازدواج کنه

.رایان آره همونه

آرمان تونسستی از طریق ایوان کاری از پیش ببری؟

. رایان آره الان وسطای راهم ولی یه مشکلی پیش اومده

لیوان ها رو از شربت خنک پر کردم و داخل سینی گذاشتم و از
.آشپزخانه بیرون اومدم

آرمان سریع از جاش بلند شد و سینی رو از دستم گرفت

بشین عزیزم زیاد سرپا موندی خسته شدی

لبخندی زدم و روی مبل نشستم. آرمان واسه هر سه مون
شربت گذاشت و خودشم کنارم نشست

رایان لیوانش رو برداشت و بعد از نوشیدنش شروع به حرف
زدن کرد

همونجور که قبلا بهتون گفتم من عاشق یه دختری به اسم
روژان هستم. اون منو تا اون زمان ندیده بود و اینکه من چه
جوری عاشقش شدم و چه جوری رفتم سراغش طولانیه و
اگه بخوام کامل تعریف کنم تا شب طول میکشه . پس میرم
سر اصل مطلب

فرداشب عروسی ایوان با مامان بزرگ روژانه، شما هم که
!دعوتین، میان عروسی مگه نه؟

آرمان نگاهی به من انداخت و با تردید گفت
نمیدونم والا از طرفی هدیه اونجا کسی رو نمیشناسه و
تنهاست از طرفیم به ایوان قول دادم حتما برم

رایان روزان هم میاد و من اومدم از هدیه خانوم خواش کنم
یه جوری از در دوستی باهاش وارد بشه ببینه اون در مورد من
!چی میگه و کلا نظرش در مورد من چیه
دستی به موهاش کشید و کلافه گفت
چون این روزا یه اتفاقاتی داره میفته که من حس بدی دارم

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم
باشه من باهاش حرف میزنم

رایان فقط..نمیخوام بدونه من ازت خواستم باهاش حرف
بزنی، میخوام بری پیشش بعد توی حرفات یه جورایی رفتار
!کنی که انگار روژان نامزد منه بین عکس العملش چیه؟

ابرویی بالا انداختم

امان از دست شما مردا... همتون میخواین اول از عشق
طرف مطمئن بشین بعد اعتراف کنین تا ضایع نشین

تک خنده ای کرد و گفت

نه اتفاقا ماجرای ما پیچیده هست اگه تعریف کنم چی پیش
اومده تعجب میکنین. حالا اینا رو بیخیال. قبول میکنین بهم
!کمک کنین؟

.نگاهی به آرمان انداختم

. چشماشو به آرومی باز و بسته کرد و منم فهمیدم که راضیه

.باشه قبوله

لبخندی زد

.رایان ممنونم

نگاهی به آرمان انداخت و بعد انگار چیزی یادش اومده گفت
راستی آرمان شنیدم توی ایران ممنوع‌الورود شدی اقدامی
!نکردی هنوز؟

آرمان نفس خسته‌اش رو بیرون داد

به نظرت چه اقدامی میتونم بکنم؟ هر کاری بگی امتحان
کردم.

رایان کمی فکر کرد و گفت

توی این موارد نیاز هست یه کار بلد همراهت باشه و یکی
که همه جا نفوذ داره.

آرمان بیخیال داداش. من به همینشم راضیم

رایان به هر حال نمیشه که تا آخر عمر همینجا بمونی دلت
واسه وطن تنگ میشه. فکر کنم من یه راهی بتونم نشونت
بدم ولی الان نمیتونم با اطمینان بگم... فرداشب توی عروسی
قطعی بهت میگم.

با این حرف نور امیدی توی دلم تابیده شد کاش رایان واقعا
راه حلی داشته باشه.

رایان از جاش بلند شد و خداحافظی کرد

آرمان تا جلوی در باهاش همقدم شد و منم برگشتم توی اتاق
تا خودمو واسه اومدنش آماده کنم

[16.03.20 16:43]

چهاردو

با قاطعیت گفتم

. نه آرمان حق نداری این لباسو بپوشی

لباس رو از دستم گرفت و با نگاه شیطونش بهم خیره شد

چرا اونوقت؟

دستامو به کمرم زدم و با حرص گفتم
آخه توی این لباس بیش از حد جذاب میشی من نمیتونم
نگاه خیره‌ی دخترا رو روی تو ببینم اونوقت ذات شرورم
!برمیگرده و یه کاری میکنم آبرومون میره یهو

لبخندش پررنگ شد

پس بازم حسود شدی! خب بدبخت اون دخترا مگه چه
گناهی کردن دوست دارن منو دید بزنی پس من باید اینو
بپوشم

بی توجه به حرص و جوش های من لباس رو پوشید.. نگاهم
به اندامش که توی لباس قاب گرفته شده بود، خیره موند
وقتی سکوتمو دید قدم هاشو به طرفم برداشت

ابرویی بالا انداخت

چطور دلت میاد دیدن چنین لحظه ای رو از بقیه ی دخترا
سلب کنی؟

به زور نگاهمو از سینه های ستبرش گرفتم و با اخم به بازوش
مشت زدم

آرمان واقعا که! تو از عمد این حرفا رو میزنی تا آتیش
بگیرم. بخدا اگه نگاه یه نفرو توی عروسی روت ببینم
چشماشو از کاسه در میارم

قهقهه ای زد و گفت

عزیزدلم تو منو دوست داری واسه همین اینجوری فکر
میکنی و دلت میخواد خیره بشی بهم. بقیه که مثل تو فکر
...نمیکنن

بعدشم هرکسی یه نفرو توی زندگیش داره منم که کلا مال
خودتم پس دیگه نیازی نیست نگران باشی. به خاطر این
حسادتات چند روزه درست و حسابی قربون صدقه‌ی بچم
نرفتم. فردا پس فردا ازم میخوای از خونه بیرون نرم که مبادا
!نگاهم به کسی بیفته

پشت چشمی نازک کردم و گفتم
پیشنهاد خوبیه بهش فکر میکنم

لپمو کشید

برو زود حاضر شو باید بریم عروسی زودم برگردیم خونه

شکلکی براش در آوردم و به طرف کمد رفتم

صداش که هنوز ته خنده داشت رو از پشت سرم شنیدم

بخدا تو خودت هنوز بزرگ نشدی من موندم چطور میخوای
 بچه ی منو بزرگ کنی. از الان حسودش هم که هستی خدا
 به داد بعدش برسه

یه لباس پوشیده از کمد بیرون آوردم
 تو نمیخواه نگران باشی فقط هر روز به خودت یادآوری کن
 که هدیه همه ی زندگیت و قرار نیست کسی رو بیشتر از هدیه
 دوست داشته باشی، اونوقت همه چی درست میشه

آرمان خب همینو با خودم گفتم که الان معتادت شدم. تو هم
 که موادمو درست و حسابی نمیدی باید خماری بکشم

حالا اگه از خماری در اومدی برو بیرون تا من لباسمو
 عوض کنم

عمدا اومد نزدیکتر

چی؟ برم بیرون؟ از کی تا حالا تو خجالتی شدی؟ یادت
رفته شبی که تازه به هم محرم شدیم چطور جلوم لباستو در
آوردی؟ حالا هم من میشینم رو به روت و تو باید جلوی من
لباستو عوض کنی!

[16.03.20 16:43]

چهارسه

اخمی بهش کردم و نگاهم رو گرفتم

من که ازش خجالت نمیکشیدم فقط میخواستم اذیتش کنم
تو همینجا بشین ولی من که جلوی تو لباسمو عوض
نمیکنم.. میرم یه جای دیگه

لباسو برداشتم و رفتم پشت در کمد ایستادم و مشغول در
آوردن لباسم شدم
انگشتای پاش رو از زیر کمد دیدم . سرمو بلند کردم و دیدم از
بالای در داره نگاه میکنه
بقی زدم زیر خنده

خجالت نکش از پشت در نگاه نکن تعارف بزن به خودت بیا
آرمان چشم حالا که اصرار میکنی بذار خودم لباس تو
پوشونمت

اعتراضی نکردم و گذاشتم خودش لباس تو تنم کنه

*

رایان اون دختر که تنها نشسته و داره به کسایی که میرقصن
!نگاه میکنه روزان منه

!اوه... همین حالا میم مالکیت میده بهش

رایان لبخندی زد و رو به من گفت
باید مال من بشه.. من که نمیذارم با یکی دیگه ازدواج کنه
!واسه همین از حالا میگم روزانم

جا خوردم. انگار جواب حرف منو توی ذهنم داد! ولی من که
به زبون نیاوردم حرفمو

آرمان گفته بودی فقط ذهن عشقتو میتونی بخونی... مثل
!اینکه ذهن هدیه رو هم خوندی

رایان دارم تمرین میکنم تا بتونم ذهن بقیه هم بخونم هنوز
کامل متوجه نمیشم ولی کم و بیش میفهمم. تنها کسی که
!کامل ذهنشو میخونم روژانه

ناخودآگاه سریع گفتم
وای بدبخت روژان چی میکشه از دستت؟ توی ذهنش هم
.آرامش نداره

.هر سه تامون خندیدیم
.رایان اتفاقا خودشم همینو میگه

خوب دیگه من میرم سراغ روژان

آرمان برو خانومم ولی زود بیا زیاد از من دور نباش

چشمکی برایش زدم و به طرف روژان رفتم

**

ساز زبان آرمان

با رفتن هدیه نگاهمو به رایان انداختم

!دیشب گفتم یه راه حل داری چی بود راه حلت؟

..رایان الان میخواستم همینو بگم

کنجکاو بهش نگاه کردم و منتظر موندم تا ادامه بده
یه نفر رو میشناسم که مطمئنم میتونه بهت کمک کنه چون
راهشو بلده. کلا ذهنش روی همه چی خیلی فعاله و قدرت
. نفوذ زیادی هم در پیش بردن کارهای مختلف داره

متعجب گفتم

!اون کیه که میتونه به من کمک کنه؟

رایان اسمش پویان کیهانیه! منم دورادور میشناسمش ولی
میتونم باهاش حرف بزنم ببینم چی میگه... احتمالا بتونه با
!نفوذی که داره کمکت کنه

[16.03.20 16:43]

چهارچهار

پوزخندی زدم و در حالی که نگاهم به تالار شلوغ و مهمونای
فرانسوی و ایرانی بود، گفتم
. من که چشمم آب نمیخوره

رایان دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت اینقدر ناامید
نباش آرمان. من فردا شمارشو پیدا میکنم باهاش تماس
میگیرم و وقتی برگشتم ایران اگه لازم بشه میرم شیراز و
.حضورى هم باهاش حرف میزنم

نگاهمو به رایان دادم و با لبخند دستمو روی شونه‌اش گذاشتم

!از لحاظ رفاقت پیشم ثابت شده هستی رایان

ساز زبان هدیه

نگاهی کلی به اطراف انداختم و با دیدنش که گوشه ای از
سالن روی صندلی نشسته بود جلو رفتم

بی حرف صندلی کنارش رو بیرون کشیدم و نشستم
نگاه خیره و متعجب روژان رو روی خودم حس میکردم
به سمتش چرخیدم و لبخندی برایش زدم
چشمای خاکستری رنگش هنوز متعجب بود
به زبان فرانسوی باهام حرف زد

تو مسلمونی؟

حدس زدم تعجبش از لباس پوشیده و شالی که انداخته بودم
هست

در کمال تعجبش به فارسی جوابش دادم

عزیزم من ایرانی هستم و درسته که فرانسه زندگی میکنم
ولی شخصیتم رو همه جا حفظ میکنم.. از اونایی نیستم که
وقتی میرن به کشور دیگه انگار مثل تشنه‌هایی هستن که
تازه به آب رسیدن.

..اینو گفتم و با همون لبخندم دستمو به طرفش دراز کردم
اسم من هدیه هست از آشنایی باهات خوشحالم روزان

با تعجب باهام دست داد

بیخشید اسم منو از کجا میدونی؟

نگاهم رو به چشمای خوشرنگش انداختم

خب این عروسی واسه آقا ایوان شریک یکی از قراردادهای
همسرم هست.. منو همسرم دعوت بودیم ولی من به علت
اینکه غریبه بودم بینشون نمیخواستم پیام تا اینکه آقا رایان
بههم گفت که نامزدشم هست و میتونه برام دوست خوبی
...باشه

.حس میکردم هر لحظه تعجبش بیشتر میشه

بالآخره اونم لبخندی زد و گفت

.آهان. پس شما با رایان آشنا هستین

سرمو به معنای تایید تکون دادم

میدونی روژان با اینکه هیچکی رو خوشکل تر از خودم
!نمیدونم ولی تو هم به اندازه ی من خوشکلی

سری تکنون داد و انگار دیگه نتونست تحمل کنه که با
کنجکاوی پرسید

هدیه جون تو رایان رو از کجا میشناسی؟
بیشتر از این منتظرش نداشتم و گفتم
توی یکی از قرارداد هایی که آرمان با یه شرکت اسپانیایی
داشت با رایان آشنا شد و الان دوستیشون قوی شده

چندثانیه سؤالی و بیحرف نگاهم کرد و بعد گفت
آرمان کیه؟؟

با اومدن اسم آرمان لبخندی از ته دل روی لبم نشست و
نگاهم از بین جمعیت عبور کرد و روی آرمان نشست
از ته دلم گفتم

..پسر عمومه.. جونمه.. زندگیمه.. همسر مه

در همین بین یدفعه نگاهم به دختری افتاد که عمیقاً خیره
آرمان شده بود و به طرفش رفت

حرصم گرفت و عصبی از جام بلند شدم ولی با ملایمت رو
بهش گفتم

روژان تو بشین من برم چشمای اون دختر رو از کاسه
دربیارم.. صدبار به آرمان گفتم این لباسو نپوش آخه جذاب
!میشه همه بهش خیره میشن

روژان درحالی که مات و مبهوت به من و حرکاتم خیره شده
بود نگاهشو به طرف جایی که آرمان و رایان ایستاده بودن
انداخت.

[16.03.20 16:43]

چهار

صندلی رو کنار زدم و به طرف دختره رفتم. دنباله ی لباسشو
کشیدم. به طرفم چرخید
!چیزی شده خانوم ؟

بهش توپیدم

دیگه چی میخواستی بشه؟ با چشمت داری شوهر منو
قورت میدی نگاهتو جمع کن وگرنه مجبور میشم خودم جور
!دیگه‌ای جمعت کنم

حیرت زده گفت

بخشید خانوم نمیدونستم زن داره. آخه بهش نمیاد.. فکر
کردم مجرد باشه

عصبانی تر از قبل گفتم

آخرین بارت باشه بهش نگاه میکنی.. علاوه بر اینکه مجرد
نیست اون 5 تا هم بچه داره

دنباله ی لباسش رو آروم از دستم جدا کرد و غیش زد

نگاهم به آرمان افتاد که با رایان نگاهشون به من بود و
داشتن میخندیدن

چشم غره‌ای بهشون رفتم و به عقب چرخیدم
لبخندمو مهمون لبام کردم و دوباره به طرف روژان رفتم
ولی قبل از اینکه بخوام روی صندلی بشینم یه پسر روژان رو
مخاطب قرار داد
!میتونم چند لحظه اینجا بشینم روژان خانوم؟

روژان که قبول کرد حس کردم اونجا نمونم بهتره شاید هم
این همون مشکلی بود که رایان ازش حرف میزد ولی دیگه
کار من تموم شده بود

چرخیدم تا برم ولی نگاه روژان رو دیدم که انگار ازم
!میخواست نرم

انگشت اشاره‌ام رو به معنای سکوت روی لبام گذاشتم و
دستی براش تکون دادم و ازش دور شدم

برام جالب بود عروس رو بینم چه شکلیه که خوب مونده
!توی این سن و سال

به طرف سکو میرفتم که دستم از پشت کشیده شد و بعدم
صدای آرمان

باید بریم خانومم یه کار ضروری برام پیش اومده دیگه
نمیتونیم توی عروسی بمونیم

با اینکه دوست داشتم بمونم ولی مخالفتی نکردم و باهاش
همقدم شدم. فقط برام جای سوال بود که چرا این وقت شب
عجله داره ولی با دیدن اخمای توی صورتش سکوت کردم

از جمع جدا شدیم

با اینکه از تند تند راه رفتنش داشتم اذیت میشدم ولی هیچی
نگفتم.

سریع در ماشین رو باز کرد و سوار شدیم

به سرعت داشت رانندگی میکرد. دیگه داشتم میترسیدم
با صدای آرومی که سعی داشتم اضطرابم رو پنهان کنه گفتم
آرمان میشه بگی چرا با این سرعت رانندگی میکنی؟! چیزی
شده؟

برای ثانیه‌ای نگاهشو به من انداخت و دوباره به جلوش خیره
شد

تو رو می‌رسونم خونه خودمم برم یه جایی کار دارم

[16.03.20 16:43]

چهارشش

با این حرفش نگرانیم چند برابر شد و با بغض گفتم

منم باهات میام هر جا بری

سریع گفت

چیزی نیست عزیزم.. بهتره تو خونه باشی هیجان واسه بچه

خوب نیست

انگشتمو توی هم گره زدم
.حداقل بگو کجا میری دلم هزار راه نره

یه کم سرعتشو کم کرد
عزیزدلم تو اصلا نگران نباش. من دارم میرم سر بزنگاه کار
غیرقانونی ویلکینز رو گزارش بدم تا جبران بشه بلایی که
.سرمون آورد. امشب اگه نرم از دستم در میره

با اومدن اسم ویلکینز به یاد وقتی افتادم که منو گروگان
گرفته بود تا فرمول اون دارو رو بهش بدم... ناخودآگاه تنم
لرزید.

آب دهنم رو قورت دادم
.آرمان منم باهات میام باید بینم لحظه‌ای که گیر میفته

با صدایی که رو به عصبانیت میرفت جوابمو داد
. همین که گفتم هدیه! تو میری خونه

مصمم گفتم

اگه تنها خونه باشم بدتر استرس میگیرم و یه چیزی میشه
..بذار باهات پیام... کنار تو آرومم

نفس کلافشو بیرون داد

باشه پس باید توی ماشین بمونی و درشم قفل کنی و تا
..وقتی من نیومدم حق نداری درو باز کنی

سرمو تندتند تگون دادم

..باشه قول میدم

آرمان دور زد و از یه راه دیگه رفت. طولی نکشید که یه جای خلوت کنار یه ساختمون بلند توقف کرد.

ماشین رو خاموش کرد و کمر بندش رو باز کرد.

سرشو به طرفم چرخوند و تأکید وار گفت

حرفام یادت نره توی ماشین میمونی تا من پیام

سری تکون دادم و گفتم

فقط بگو ویلکینز اینجا چه کار غیرقانونی انجام میدن؟

الان عجله دارم وقتی برگشتم بهت میگم

پس مواظب خودت باش.

با تمام نگرانیاش لبخند زد و همین باعث دلگرمیم شد. کتش رو پوشید و از ماشین پیاده شد. خواستم در ماشین رو قفل کنم ولی با فکری که توی ذهنم اومد منصرف شدم شاید آرمان بخواد سریع سوار بشه اونوقت تا قفل رو بخوام باز کنم طول بکشه و گیر بیفته

بیخیال شدم و تیر نگاهم رو روی در ورودی ساختمون که نیمه باز بود فرستادم

نیم ساعتی گذشت و خبری از آرمان نشد. کم کم داشت خوابم می گرفت. خمیازه‌ای کشیدم و سرمو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم

پلکامو به زور باز نگه داشته بودم. آرمان دیر کرده بود. در همین لحظه ضربه‌ای به شیشه‌ی ماشین خورد. سرمو بلند کردم و با فکر اینکه شاید آرمان باشه شیشه رو پایین دادم

ولی بلافاصله در ماشین باز شد و سردی یه چیزی رو روی
سرم حس کردم

.دست و پام لرزید

... آرام سرمو بالا بردم

با دیدن چهرهی ویلکینز و اسلحه‌ای که روی سرم گذاشته
!بود، تمام بدنم یخ زد

[16.03.20 16:43]

چهارهفت

از زبان آرمان

ویلکینز بیشرف از این بچه‌ها به عنوان موش آزمایشگاهی استفاده می‌کنه. باید این کارشو گزارش بدیم تا به سزای اعمالش برسه.

جانسون نگاهی به بچه‌ها که توی یه جای کوچیک و تاریک، که فقط نور یه لامپ خیلی کوچیک رو داشتن و به هم چسبیده بودن انداخت و سری از روی تاسف تگون داد

از بین دندان‌های کلید شدم غریدم

ویلکینز بچه‌های خیابونی و بچه‌های کار رو به بهونه اینکه بهشون پول میده جمع می‌کنه و داروهایی که کشف می‌کنه رو

روی این بیچاره ها امتحان میکنه. مگه اینا چه گناهی
!کردن؟

جانسون حیرت زده و کلافه سریع گوشیش رو بیرون آورد و
.خواست تماس بگیره و اینو گزارش کنه

.در همین لحظه صدای جیغ بلندی از بیرون اومد

هول کردم و به عقب چرخیدم

!جانسون کسی باهات بوده آرمان؟

از فکری که به سرم افتاد دنیا روی سرم آوار شد

با نگرانی زمزمه کردم

....هدیه

..سریع به طرف در دویدم

..جانسون هم بیخیال تماسش شد و دنبالم اومد

..به سرعت از در بیرون اومدم و به طرف ماشینم دویدم

..حس میکردم هر لحظه قلبم از حرکت می ایسته

.. جانسون آرمان اونجا رو بین

سرمو به طرف جایی که اشاره کرده بود چرخوندم و با دیدن

صحنه‌ی رو به روم خون جلوی چشمم رو گرفت و دستام

مشت شد

قدم سریع و بلندی به جلو برداشتم که جانسون محکم شونه

هام رو گرفت و به عقب کشید

صبرکن آرمان

ویلکینز اسلحه گذاشته بود روی سر هدیه و داشت به
طرفمون میومد.

بیرون زدن رگ پیشونیم از عصبانیت رو حس میکردم
هرچی به هدیه گفتم باید بری خونه قبول نکرد عاقبت شد
این...

مرتیکه زورت به من نمیرسه زنمو گرفتی؟

تک خنده‌ای کرد و گفت

میبینم که بعد از اون آبروریزی که توی کشورت برات به راه
انداختم با این دختره ازدواج کردی . معلومه خیلی برات
. عزیزه... عصبانی نشو دکتر.. اگه بخوای باهات معامله میکنم

دست جانسون رو محکم کنار زدم به طرفش حمله کردم
.جانسون هم سریع دوید و دستمو کشید و دوباره متوقفم کرد
به طرفش چرخیدم و داد زدم
ولم کن بینم این عوضی چه غلطی میکنه.. اینبار خودم
گردنش رو میشکمم

آروم زیر گوشم گفتم
دیوونه شدی آرمان؟ ویلکینز چیزی برای از دست دادن
نداره میخوای بلایی سر زنت بیاره؟

صدای ویلکینز دوباره بلند شد
نزدیک شدن به من مساویه با از دست دادن زنت. پس
بهتره بشنوی چی میخوام بهت بگم شاید با معامله راضی
اشدی!

اسلحه رو روی سر هدیه محکم کرد . نگاهم به چشمای
نمناک هدیه افتاد دلم آتیش گرفت.. همش تقصیر منه

ویلکینز زنت رو میفرستم پیشت ولی بعد از اینکه آدمای من
بچه‌ها رو بردن یه جای دیگه که تو ازش خبر نداری، توهم
برای همیشه فراموش کنی که چنین چیزی رو میدونی..
وگرنه همینجا با زنت خداحافظی کن

بی اختیار نعره زدم

عوضی مگه اون بچه‌ها موش آزمایشگاهی هستن؟ یه ذره
!انسانیت توی وجود تو نیست؟

ویلکینز من فقط هدفمو میبینم و واسه رسیدن بهش
هرکاری رو امتحان میکنم. این دختر هم باید همون دفعه‌ی
قبل میمرد ولی الان هم دارم شانس دوباره بهش میدم و
زندگیش به تصمیم تو بستگی داره

هدیه با گریه گفت آرمان به حرفش گوش نکن چون اونهمه
بچه رو فدای من نکن اونا چه گناهی کردن. برو این کارشو
گزارش بده

ویلکینز با آرنجش ضربه‌ای به شونه‌ی هدیه زد که صدای آخ
.. بلندش توی گوشم پیچید

..بچمون

انگار خنجر تیزی به قلبم فرو کردن

تنم لرزید و دیگه نتونستم صبر کنم و به طرفش حمله کردم.

ویلکینز یه قدم دیگه بیای جلو شلیک میکنم

[16.03.20 16:43]

چهار

نفس عمیقی کشیدم و فشار دندون هام به هم رو کمتر کردم

باید عاقلانه فکر میکردم

هدیه حامله بود... نمیتونستم بذارم بیشتر از این ضربه ببینه

قبوله.. زنم رو بفرست پیشم بعد هرکاری خواستی بکن

پوزخندی زد

ـ زرنگی دکتر! اول باید بچه‌ها رو از اینجا دور کنم بعد

با دادی که زد 4 تا مرد ریختن توی کوچه و رفتن داخل
خونه .

ـ طولی نکشید که بچه‌ها رو از ساختمون بیرون آوردن
بعضی از بچه‌ها از بس توی تاریکی مونده بودن حتی نور توی
کوچه هم چشمشون رو اذیت میکرد و دستاشون رو محکم به
..چشمشون گرفته بودن

ـ بعضیاشونم ترسیده به هم چسبیده بودن

دلم براشون میسوخت و حالم بد میشد از اینکه نمیتونستم
...کاری براشون انجام بدم

هدیه من به اندازه کافی اذیت شده بود.. نمیتونستم توی این
حال بینمش

بچه‌ها رو مثل حیوون به طرز وحشتناکی ریختن بالای یه
. کامیون

ویلکینز همینجور که هدیه رو دنبال خودش میکشوند به
.طرف کامیون رفت

به طرفش دویدم

کجا میری عوضی؟ زن منو ول کن بعد هر جهنم دره‌ای
.دوست داشتی برو

لبخند کریهش روی لباس نقش بست

زنت واسه خودت کاری بهش ندارم اول برم سوار بشم بعد
بهت تحویل میدم

ویلکینز خودشو به کامیون رسوند و منم با ناراحتی به
بچه‌هایی نگاه میکردم که توی کامیون جاشون نبود و
بعضیاشون روی هم افتاده بودن. هر لحظه حالم بیشتر داشت
بد میشد

اسلحه هنوز روی سر هدیه بود
ویلکینز به عقب چرخید
روی زمین نشستم و آروم آروم به طرفش رفتم
هدیه نگاهش به من بود

خوب میدونستم ویلکینز قصدش رها کردن هدیه نیست و
فقط به خاطر اینکه من بذارم راحت کارشو انجام بده اینجوری
گفت.

با دستم اشاره کردم تا هدیه نگاهشو از من بگیره
درست پایین پای هدیه بودم ولی ویلکینز منو نمیدید
یکی از دستاشو دور دست هدیه چرخوند و خواست
بکشونتش داخل

دستمو توی جیبم بردم و چاقوم رو لمس کردم
توی یه حرکت بالا بردم و محکم توی پاش فرو بردم

دادی زد و اسلحه‌اش روی زمین افتاد . دست هدیه رو کشیدم
و از دست ویلکینز جداش کردم
سریع گفتم

هدیه برو پیش جانسون

هدیه از اونجا دور شد

ویلکینز خم شده بود و با درد مچ پاش رو که خون ازش
بیرون میزد گرفته بود

خم شدم تا اسلحه رو از روی زمین بردارم ولی سردی
اسلحه‌ی دیگه ای رو روی سرم حس کردم
ویلکینز از جات بلند شو و آخرین حرفاتو بزن. خیلی توی
.کارای من دخالت میکنی وقتشه با دنیا خداحافظی کنی

صدای جیغ هدیه بلند شد. داد زدم
.آروم باش هدیه این مرتیکه هیچ کاری نمیتونه بکنه
.ویلکینز سه شماره به پایان زندگیت مونده

جانسون بهتره اونو رها کنی من اینجا شاهدم و اگه
...کوچکترین اتفاقی براش بیفته گزارش میدم

خودتم خوب میدونی که دولت فرانسه روی کارای این مرد
سرمایه‌گذاری کرده

ویلکینز برام مهم نیست شواهد رو پاک میکنم چطور
...میخواهی ثابت کنی من کشتمش؟! یک... دو

...ایست

با شنیدن صدای آژیر پلیس، ویلکینز هول شد و منو هول داد
و لنگ لنگان داخل کامیون پرید و داد زد
راننده حرکت کن

. کامیون سریع به راه افتاد

یکی از ماشین‌های پلیس افتاد دنبالش و تا خواست بیچه
جلوش، کامیون مسیرش منحرف شد و محکم به دیوار
برخورد کرد.

مامورهای پلیس به طرفش دویدن.

مامور ها در ماشین رو باز کردن. با صورتی بهت زده به سر
خونی ویلکینز خیره شدم. جلوی کامیون در اثر برخورد به
دیوار به داخل فرو رفته بود و صورت ویلکینز له شده بود
یکیشون به طرفش رفت و نبضش رو چک کرد
آقا نبض نداره فوت کرده.

پلکامو محکم روی هم فشار دادم... اینم سرنوشت ویلکینز! با
جون بچه‌های بیگناه بازی میکرد خودشم این بلا سرش
اومد.

.بچه‌ها رو یکی یکی از کامیون پیاده کردن
.نگاهمو ازشون گرفتم و به طرف هدیه رفتم
.ترسیده داشت به صحنه‌ی رو به روش نگاه میکرد
دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرشو روی سینه‌ام گذاشتم.
.لرزشش رو توی بغلم حس میکردم
آروم باش عزیزدلم من کنارتم... همه چی تموم شد...
..ویلکینز دیگه تووی این دنیا نیست
دیگه نمیتونه کاری کنه.. بهتره بریم خونه. من دیگه اینجا
.کاری ندارم

[16.03.20 16:43]

چهارنه

هديه حالش خوب نبود و اينو خوب حس ميکردم
 يکي از دستامو زير پاش انداختم و ديت ديگم رو دور
 کمرش حلقه کردم و از روی زمين بلندش کردم
 به طرف ماشين رفتم
 با انگشتايي که زير کمرش بود در ماشين رو باز کردم و هديه
 رو روی صندلي نشوندم
 ماشين رو دور زدم و طرف راننده سوار شدم

👈 از زبان هديه

ترس از دست دادن آرمان منو به وحشت انداخته بود و اون
لحظه که منو توی بغلش گرفت و گرمای وجودش رو حس
...کردم آرام شدم

چشمام رو با آرامش بستم و سعی کردم با فکر به اینکه
ویلکینز دیگه هیچ وقت نمیتونه آسیبی بهمون بزنه تپش های
قلبم رو آرام کنم.

آرمان آرام رانندگی میکرد و منم به رو به روم خیره شده
بودم. هوا کم کم داشت روشن میشد
سرمو به طرفش چرخوندم و به صورت خسته و پریشونش
انداختم

آرمان؟

با شنیدن صدام نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلوش
نگاه کرد

.جانم خانومم

بریم برج ایفل؟ همونجایی که توی مستی به هم ابراز
.علاقه میکردیم

.لبخندی زد و مسیرش رو تغییر داد

با اینکه خیلی خسته‌ام و خوابم میاد و موادمم کم شده و
خمارت شدم ولی تجدید خاطره هم باعث میشه از خمار
.دریام... فقط به خاطر تو میریم برج ایفل

با آرامش دوباره چشمامو بستم

آرمان صدای آهنگ رو زیاد کرد و هر دو باهم این تیکه
 آهنگ رو با صدای نیمه جونمون همخوانی کردیم
 "خوشبختی اینه که با تو زندگی کنم... هرچی برگردم عقب
 "باز انتخابت میکنم... همیشه عاشقتم حرفمو ثابت میکنم
 تیکه‌ی بعدی آهنگ هم من تکی در حالی که توی صورتش
 خیره شده بودم خندم
 "هرچی که میخواستم و نمیشد با تو داره پیش میاد برای
 من... خیلیا دوست دارن همین الان، پیش تو باشن به جای
 من... تو عشق ایده‌آل منی دارم گرفتار تو میشم... اگه دنیا تو
 "رو تنها بذاره، خودم طرفدار تو میشم

my ideal تو از اولش هم آرمان من بودی

آرمان این دوتا عاشق حالا به هم رسیدن و باید دوتایی به
دنیا نشون بدن که چه کارایی ازشون برمیاد

.با تموم خستگیام لبخند زدم

میدونستی فردا باید بری سونوگرافی؟! جنسیت بچه هم
.دیگه باید معلوم بشه از سه ماه گذشته

سریع گفتم

.فقط خدا کنه پسر باشه

بدجنس خندید

.نه خیر.. دختر میشه کی تو

اخمامو کشیدم توی صورتم
قرار شد با من بحث نکنی.. اگه میخوای خماری نکشی به
!نفعته کوتاه بیای

[18.03.20 15:20]

چهار

ساز زبان آرمان

صیغه‌نامه همون ایران دست و کیلمه

رایان با هیجان گفت

پس دیگه مشکلی نیست. تلفنی با پویان کیهانی حرف زدم

و گفت که در عرض چند هفته همه چی رو ردیف میکنه و

میتونی برگردی ایران!

گره ابرو هام از هم باز شد

اگه این مرد واقعا بتونه کاری کنه ممنوعیتم رفع بشه واسه

. تشکر ازش حتما میرم شیراز دیدنش

رایان همه میدونن پویان کیهانی حرفی نمیزنه که نتونه بهش

عمل کنه. راستی پویان مالک هتل بزرگ شیرازه.. رفتی شیراز

. میتونی اونجا بمونی

نفس آسوده‌ای بیرون دادم
فقط خدا کنه همه چی خوب پیش بره
رایان دیگه نگران چیزی نباش منم امشب پرواز دارم میرم
ایران هر اتفاقی افتاد بهت خبر میدم

تماس رو قطع کردم
نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت دیگه دکتر میومد و هدیه
باید میرفت داخل و سونو انجام میداد
هدیه توی سکوت روی صندلی نشسته بود. قدم‌هامو به
طرفش برداشتم. متوجه حضورم نشد. روی صندلی بغلیش
نشستم و دستامو دور شونه‌اش حلقه کردم
تکونی خورد و انگار از افکارش جدا شد. سرشو به طرفم
چرخوند

!از چی نگرانی خانومم؟

.لبخند کوچیکی روی لباش نشست

تا وقتی تو کنارمی نگرانی معنایی نداره.. فقط یکم دلم گرفته

.شونه‌هاشو محکم‌تر گرفتم و به خودم نزدیک‌ترش کردم

دلت از من گرفته؟ به خاطر استفاده بیش از حد موادم اذیت کردم؟

سرشو کج کرد و روی شونه‌ام تکیه داد

نه خیر جناب داروساز.. از این دلم گرفته که نمیتونیم بریم .کشور خودمون و خانواده‌امون رو نمیبینیم

بوسه‌ای روی موهایش نشوندم

اگه خدا بخواد همه چی خوب پیش میره و به احتمال زیاد تا ..چند هفته بعد بتونیم برگردیم ایران

سرش رو کنار کشید و با بُهت و تعجب نگاهم کرد
ماجرای رایان و پویان کیهانی رو براش تعریف کردم
با هیجان گفت

.باورم نمیشه بالاخره یه راهی پیدا بشه

چشمام رو با آرامش بستم و گفتم

اینجوری که رایان میگفت، پویان کیهانی صد در صد میتونه
کاری کنه.

[18.03.20 15:20]

چهاریک

با اومدن دکترا از جام بلند شدم
عزیزم دستتو بده به من بریم داخل
از جاش بلند شد
آرمان من استرس دارم
تک خنده‌ای کردم
!واسه چی استرس داری عزیز دلم؟! مگه قراره چی بشه؟

نفس عمیقی کشید و دلخور گفت
هدیه بیخیال تو که همه چی رو به مسخره میگیری
نوک بینیش رو آروم کشیدم.. الان وقت نبود.. بعدا باهاش
صحبت می‌کردم
دستشو گرفتم و به طرف اتاق رفتیم

آسان از زبان هدیه

آروم روی تخت دراز کشیدم و آرمان هم کنارم نشست. دکتر
مانیتور رو به روم رو تنظیم کرد تا منو آرمان هم بتونیم بچه
رو ببینیم.

کمی ژل روی شکمم مالید و دستگاه رو روی شکمم کشید.
تصویر تیره‌ای روی مانیتور افتاد و دکتر شروع به توضیح دادن
کرد.

ستون فقرات و سرش رو تقریباً میدیدیم.

از هیجان و ذوق قلبم تند تند میزد

آرمان خانوم دکتر جنسیتش مشخص نیست؟

دکتر لبخندی زد و گفت

پدرا همیشه عجولن... دوست داری جنسیتش چی باشه؟

آرمان فرقی نداره برام.. فقط سالم باشه

ابروهام بالا پرید. پیش من دختر دختر میکنه اینجا میگه
فرقی نداره. قشنگ معلوم بود میخواد حرص منو در بیاره

... دکتر بچتون کاملاً سالمه و جنسیتش هم

مکشی کرد و دوباره دستگاه رو روی شکمم چرخوند

دکتر جنسیت بچه پسره

با لبخند پیروزی به آرمان خیره شدم و شکلکی براش
درآوردم

آرمان هم لبخند روی لباش بود

سریع و مطمئن گفت

بعدی میشه دختر

خواستم دکتر متوجه حرفامون نشه واسه همین به زبان

فارسی رو به آرمان گفتم

فعلا با همین وعیده و وعیدها دل خودتو شاد کن! من حالا

حالا بتونم همینو بزرگ کنم هنر کردم

تک خنده‌ای کرد و با چشمکی شیطون گفت

آرمان با خماری‌هایی که من میکشم و بعید میدونم تا بچه

بخواد بزرگ بشه دوباره حامله نشی

پشت چشمی نازک کردم و به مانیتور خیره شدم
خوب شد گفتم.. موادتو کم میکنم

دکتر من نمیدونم به خاطر چی بحث میکنی چون زبان شما
رو بلد نیستم ولی قدر خوشبختی تون رو بدونین هرکسی این
...خوشبختی نصیبش نمیشه

لبخند عمیقی روی لب دوتامون نشست
همزمان دستامونو به طرف هم بردیم و انگشتامون توی هم
قفل شد

[18.03.20 15:20]

چهاردو

آرمان تماس رو وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت تا منم
مکالمه‌هاشون رو بشنوم

رایان پشت خط بود و صدای هیجان زده‌اش گواه اتفاقات
خوب میداد

آرمان جان مژده بده! به لطف پویان کیهانی ممنوعیتت رفع
شد.

آرمان با هیجان دست آزادش رو دورم حلقه کرد و شقیقه‌ام رو
بوسید

همش به لطف تو شد رایان.. وگرنه من که کیهانی رو
نمیشناختم

رایان گفتم که پویان انگار مهره‌ی مار داره! صیغه‌نامه رو
رسوندم دستش در عرض یک هفته همه چی رو ردیف کرد و
..حکم رفع ممنوعیت رو برام فرستاد

نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم
آرمان پیام ایران حتما باید بینمت. فقط خدا کنه تا اون موقع
تو هم تونسته باشی مشکل رو حل کنی

تماس رو قطع کرد و منو از روی زمین بلند کرد و یه دور توی
هوا چرخوند

با خوشحالی خندیدم و سرم رو به سینه‌اش فشردم
آرمان دیگه هیچ مشکلی نداریم... به راحتی میتونیم بریم
..ایران و اسامون رو توی شناسنامه های هم ثبت کنیم

با یادآوری موضوعی سریع گفت

فقط اول زنگ بزنم به مامانم این خبر خوب رو بدم
با بوسه‌ای عمیق منو گذاشت روی زمین و موبایلش رو
..برداشت

سخت گذشت ولی همین که آخرش همه چی درست شد
..برامون کافی بود

آرمان با زن عمو تماس گرفت و صدای هیجان زده‌اش که
توی اتاق پیچید دوباره خدا رو شکر کردم و سرم رو روی
پاهاش گذاشتم

با شیطنت گفت

مامان بالأخره پسرت و عروست و نوهات دارن میان پیشت

زن عمو ناباور گفت

داغ دلم رو تازه نکن پسرم.. از بس ما رو دست انداختی
..دیگه باور حرفات سخت شده

زد زیر خنده و با خوشحالی گفت

شوخی کجا بود مامان، ممنوعیتتم رفع شد...هر وقت بخوام
میتونم برگردم ایران

صدای پر شوق زن عمو منم به وجد آورد

فدای اومدنتون بشم من ... میدونستم خدا خودش کمکت
..میکنه

به بابات بگم تدارکات عروسیتون رو انجام بده به محض
اومدنتون عروسی بگیر دست زنتو بگیر ببر خونه‌ی خودت

آرمان البته واسه عروسی و دیدن شما میایم ایران ولی برای
زندگی دوباره میایم فرانسه. هدیه تازه قراره کارشو شروع کنه
و پیشرفت ما فقط توی فرانسه ممکن میشه

زن عمو اشکال نداره عزیزدلم همین که ممنوعیت رفع شد و
هر وقت دلت خواست میتونی بیای و به ما سر بزنی خودش
کلی امیده هر جا دلت شاد بود زندگی کن پسرم

تماس رو قطع کرد و روی تخت دراز کشید

آروم به طرفش رفتم . سرمو خم کردم و بوسه‌ای روی
پیشونیش نشوندم

نگاهش روی اجزای صورتم در چرخش بود. لبخند شیطونی
زدم و یکی از ابروهامو بالا انداختم

به مناسبت رفع ممنوعیتت ایندفعه میخوام خودم موادت رو
بیشتر از همیشه کنم

قهقهه‌ای زد و دستاشو دورم حلقه کرد
از وقتی اومدی فرانسه دوز موادم داره میزنه بالا. میترسم
!آخرشم کارتون خواب بشم

[21.03.20 13:14]

چهارسه

آرمان دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش نزدیکتر کرد

عزیزدلم تا چند لحظه‌ی دیگه خانواده‌هامون رو میبینیم.
فقط سعی کن زیاد هیجان زده نشی تا بچمون اذیت نشه

سرمو روی شونه‌اش گذاشتم... با شنیدن لفظ بچمون از
دهنش حس شیرینی به وجودم سرازیر شد

من بالاترین هیجان‌ها و استرس‌ها رو با تو تجربه کردم
آرمان، هیجان بالاتر از بودن کنار تو برام وجود نداره

شقیقه‌ام رو محکم بوسید
ملتفت شدی که چه جوری میخوامت؟

. از پله‌برقی بیرون اومدیم
از دور مامان و بابام رو دیدم
لبخند عمیقی روی لبم نشست و ذوق زده دست آرمان رو
گرفتم و گفتم

.آرمان اونجا ایستادن.. بیا بریم پیششون
به محض رسیدن بهشون توی آغوش گرمشون فشرده
...شدیم

چه دردسرای منو آرمان تحمل کردیم تا حالا به اینجا
...رسیدیم

توی این مدت تجربه‌های زیادی کسب کردیم و یه کم از اون
حالت‌های شیطننت فاصله گرفتیم یا به نوعی پخته‌تر شدیم. و
الانم که به اینجا رسیدیم داریم مامان و بابا میشیم و خودمون
!هم باورمون نمیشه

. عمو و زن عمو هم به گرمی باهامون برخورد کردن
نگاه‌ها و لبخندهای گاه و بی‌گاه زن عمو رو روی خودم حس
میکردم و منم متقابلا لبخند میزد. خوشبختی بالاتر از این
سراغ نداشتم که همه‌ی موانع کنار رفته بود و حالا همه اسم
منو کنار اسم آرمان قرار میدادن... بدون ترس، بدون
. اضطراب

رویایی که یه روزی برام محال بود الان به تحقق پیوسته بود
.
با صدای عمو از افکارم جدا شدم

به مناسبت برگشت پسر و عروس گلم امشب شام همگی
. خونه‌ی ما هستین

عمو رو به طرف آرمان کرد و گفت
واسه آخر همین هفته تاریخ عروسی براتون تعیین کردم..
.هرچه زودتر عروسی کنین بهتره

آرمان زحمت کشیدی بابا جون منو هدیه کاملاً آماده‌ی
!عروسی هستیم

.چشمام گرد شد و نیشگونی از بازوش گرفتم

اخمی کرد و حرفشو تغییر داد

!یعنی هرچی هدیه بگه

همه باهم زدن زیر خنده. صدای حسین رو از پشت سرم
شنیدم

ای زن ذلیل آرمان

ابروهام بالا پرید . از همون روزی که بابا از بیمارستان
مرخص شد و اون ابروریزی پیش اومد دیگه داداش حسین و
آرام رو ندیده بودم

نزدیکتر اومد و اول آرمان رو به آغوش کشید
خسته نباشی مرد! تو به همه ثابت کردی چقدر عاشقی و
..توی هدفت مصمم

نگاه آرمان شیطون شد و حرف حسین رو ادامه داد
!جوری که یدفعه‌ای باخبر شدی که داری دایی میشی

این دفعه آرنجم رو به پهلوش کوبیدم که از چشم بقیه دور
.نموند و دوباره صدای خنده های سرخوششون بالا گرفت

حسین جلو اومد و بی مقدمه منو توی بغلش گرفت و آروم زیر
گوشم زمزمه کرد

منو ببخش که این مدت تنهات گذاشتم. تو نمیدونی مرد
بودن چقدر سخته وقتی دست بذارن روی غیرت و روی
ناموست! ولی دیگه گذشت و همه چی رو فراموش کردم
!امیدوارم خوشبخت بشی آبجی کوچیکه

نفس عمیقی کشیدم و بی حرف از وجودش احساس آرامش
کردم

صدای آرام نگاهمو به طرفش کشوند

حسین جان اگه حرفات تموم شده اجازه بده منم با داداش و
زن داداشم دیدار داشته باشم الهی من فداشون بشم با اون نی
..نی کوچولوشون که بالاخره منو عمه کرد

با این حرفش یه کم خجالت کشیدم ولی زود خودمو جمع کردم.

آرام هم منو توی بغلش گرفت
دیدی گفتم داداشم اگه دست بذاره روی چیزی حتما به
دستش میاره، حالا بهت ثابت شد؟

داداش تو قلبِ منه آرام

آرام بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند و کنار رفت
عمو بهتره دیگه بریم خونه و شما دو نفر هم استراحت کنین
و خودتون رو برای عروسی آماده کنین

[21.03.20 13:14]

چهارچهار

مامان و بابا هم با لبخند بهم نگاه میکردن حس میکردم بابام
بعد از مدت‌ها منو بخشیده و داره بهم افتخار میکنه و این منو
خوشحال میکرد... همیشه رفتارهای منو مایه‌ی ننگ خودش
میدونست... شاید فهمیده که دیگه از اون جلد شرارت و اذیت
های الکی بیرون اومدم

. همگی رفتیم خونه‌ی عمو

زن عمو واسه شام از قبل تدارک دیده بود و همه چی حاضر
بود.

هر از چند ثانیه هم راه به راه یه چیزی میذاشت دهن من و
!میگفت بخور نوهام جون بگیره

یه کم که گذشت محمد و شکیلا هم اومدن و جمعمون کامل
شد.

نگاههای پرحسرت شکیلا رو روی شکمم میدیدم. شنیده بودم
خودش گفته بود فعلا بچه نمیخوایم ولی این نگاههاش چیز
دیگه ای میگفت.

لبخندی براش زدم که باعث شد چهره‌اش باز بشه و نزدیک‌تر
بیاد

اشاره‌ای به شکمم کردم و خنده گفتم

پسرم به زن عموت سلام کن و بگو که زودتر هم‌بازیتو به
..دنیا بیاره

شکیلا هم لبخند کمرنگی زد و گفت

زن عموش فداش بشه که به فکر منه

با شوخی و خنده اوقات تلخ شکلا از بین رفت
دلَم نمیخواست نگاه حسرت بار کسی بیفته روی زندگیم و
!کوچکترین خشی به خوشبختیم وارد بشه

زن عمو اومد توی سالن و رو به آرمان با اخم گفت
آرمان تو که هنوز اینجایی برو هدیه رو ببر توی اتاق تا
استراحت کنه. تا شام بخواد حاضر بشه سه ساعت دیگه طول
میکشه شما خسته ی راه هستین باید استراحت کنین

آرمان از خدا خواسته از جاش بلند شد و به طرفم اومد
خم شد و دستشو به طرفم دراز کرد

خانوم شنیدی که مادرشوهرت چه دستوری امر کرد دستتو
بده به من بریم توی اتاق

به زور جلوی خودمو میگرفتم تا نزنم زیر خنده... خودش
دنبال بهونه میگشت حرفای مامانشو سریع چسبید

دستشو گرفتم و آروم از جام بلند شدم
نگاه بقیه رو روی خودمون حس میکردم
سری براشون تکون دادم

همینجور که به طرف اتاق میرفتیم آرمان سرشو زیر گوشم
خم کرد

فکر نکنی به خاطر خودم آوردمت اینجا.. فقط به خاطر
حرف مامانم بود

بیخیال گفتم

میدونم عزیزم تو اصلا اهل خماری و این حرفا نیستی. منم
راحت میخوابم و تو از اتاق میری بیرون

در اتاق رو باز کرد و هر دو رفتیم داخل. درو بست و کلید
رو توی قفل چرخوند

الان که فکرش رو میکنم منم خوابم میاد! میخوام بخوابم

دستم به کمرم زدم

خواب در کار نیست برو میخوام استراحت کنم

اینو گفتم و به طرف تخت رفتم و آروم دراز کشیدم
تکون خوردن تخت رو حس کردم. دستاش که دور کمرم
حلقه شد با آرامش چشمامو بستم

صدای آرومش نوازش وار زیر گوشم پیچید
میدونی چه شبایی روی این تخت آرزو داشتم تو رو بغلم
گرفته بودم و میخوابیدم؟! الان توی واقعیت این اتفاق افتاده

وقتی سکوتمو دید دوباره ادامه داد
بخدا به خاطر موادم نیومدم باهات... فقط خواستم بهت بگم
چه روزایی رو بدون تو سخت گذروندم. الانم تنها میخوام
توی بغلم باشی و راحت بخوابی چون یه عروسی در پیش
داریم ایندفعه نقش اولش منو تویییم. و بچه‌امون هم جزو
کمیاب‌ترین بچه‌هاییه که توی عروسی مامان و باباشون
حضور دارن.

[21.03.20 13:14]

چهار

پاهام رو کف ماشین کوبیدم و با حرص گفتم
آرمان من با این شکم توی لباس عروس زشت میشم...
نمیخواااااا

با اشتیاق خندید و دوباره منو به خودش فشرد.
اون روزایی که شرور میشدی و کاری میکردی نتونم ازت
بگذرم باید به این چیزا فکر میکردی . تو که هنوز شکم
نداری تازه این فسقل آقا داره بزرگ میشه و در حد نیش زنبور
شکمت بالا اومده بعدشم تو همه جوهر خوشگلی خانومم حتی
!با شکم برآمده

نفس راحتی کشیدم

میخواستم همینو بشنوم که بعدا که چاق و تپل شدم هم
!همینجوریم توی چشمت

اخمی کرد

خیلی سوال میپرسیا چشم من جز تو و زیبایی هات هیچی
نمیبینه اگه بازم راضی نمیشی بیرون هم که میرم چشم بند
میدارم تا کسی رو جز تو نبینم. فعلا که به خاطر تو باید حتی
یواشکی قربون صدقه ی بچه ام برم

در حالی که به زور جلوی خنده ام رو گرفته بودم سعی کردم
اخم کنم

چی میشنوم؟ تو که قول داده بودی قربون صدقه‌اش
!نمیری! حتی توی دلت

پوفی کشید و کلافه گفت

توی خلوت خودمم نمیتونم به بچه‌ام فکر کنم؟

دست به کمر و حق به جانب گفتم

!نه خیر!! توی خلوتت هم باید به من فکر کنی

سریع گونه‌ام رو بوسید

بدو برو تا آرایشگرت شاکی نشده. هر وقت کارت تموم شد

.زنگ بزن زود میام

از ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد. دستمو گرفت و تا

جلوی در آرایشگاه باهام اومد

مواظب خودت باش خانومم. موهاتم نیازی نیست رنگ
کنی به بچه هم آسیبی نمیرسه. البته که رنگ طبیعیش خیلی
بهت میاد.

با هر کلمه که از دهنش خارج میشد دل منم بیشتر زیر و رو
میشد. هرچقدر که از بودنم باهاش میگذشت، تکراری که
!نمیشد هیچ، دلم بی‌تاب تر میشد برای بودن کنارش

حرکت کرد تا به طرف ماشین بره که صداش زدم

...آرمان

به طرفم چرخید
جانم خانومم

لبخندی روی لبام نشوندم ولی هیچی نگفتم

مقابل لبخندی زد و دستی برام تگون داد و سوار ماشین شد

منم رفتن داخل

تیم آرایشگر شروع به کار کردن. از بس آرمان سفارش کرده

بود همش مواظب بودن من اذیت نشم

خانومی معلومه شوهرت بدجور میخوادت که قبل از عروسی

بهت بچه داده

با شنیدن صدای آرایشگر سرمو بلند کردم و پشت چشمی

براش نازک کردم

از خواستن گذشته منو شوهرم دیوونه‌ی هم هستیم

همشون با تحسین بهم نگاه کردن

نمیدونستن که چه راههایی رو گذروندیم تا حالا به اینجا
رسیدیم

لباس عروس رو پوشیدم و جلوی آینه به خودم نگاه کردم.
شکمم توی چشم نبود فقط کمی برآمده بود که اگه زیاد دقت
میکردی متوجه میشدی

به خواست خودم موهام فر ریز کرده بودن و قسمتیش رو بالا
جمع شده بود و تاج بزرگی اطرافش رو محاصره کرده بود،
بقیه‌اش هم از دو طرف شونه‌ام آویزون بود

یه آرایش مات که برجستگی‌های صورتم رو قشنگ به
نمایش میداشت

طولی نکشید که آرمان اومد دنبالم . با احتیاط از پله‌ها پایین
رفتم.

چند پله‌ی مونده رو آرمان سریع طی کرد و خودشو بهم
رسوند. صدای فیلم‌بردار بلند شد

آقا آرمان بهتر بود پایین پله‌ها منتظر بمونی تا فیلم ما
تکمیل بشه

آرمان که انگار حرفای بقیه رو نمیشنید آروم کلاه شنل رو
بالا زد و محو صورتم شد

صدای پرهیجانش تپش قلبمو بیشتر کرد
ماه باید از بالا بودن انصراف بده ، امشب همه باید ماهِ منو
بینن .

توی یه حرکت دستشو انداخت زیر پام و از روی پله‌ها بلندم
کرد و زیر گوشم زمزمه کرد

قدم‌های تو رو باید روی چشمم بذارم. قدم‌های تو واسه
زمین سنگینه! خودم میبرمت پایین تو فقط توی قلب من
!حکمرانی کن زندگیم

دوباره دادِ فیلم‌بردار بلند شد
آقای رادفر این توی برنامه‌مون نبود که خانومتو بغل کنی،
!اینهمه برنامه چیدیم

آرمان بیخیال فقط محو صورتم شده بود. جوری که انگار دنیا
و آدماش براش کمرنگ باشن و من تنها خطِ پررنگِ
!نوشته‌های دفترِ زندگیش باشم

[23.03.20 13:33]

چهارشش

تمام خوشی دنیا به قلبم سرازیر شد. من و آرمان و بچه‌ای که
دل‌م بهم نوید میداد شبیه آرمان میشه و اونوقت خوشبختی من
دو برابر میشه.

فیلم‌بردار وقتی دید داد و فریادش بی‌فایده‌ست و آرمان
توجهی به اون نداره و کاری رو انجام نمیده که خودش دلش
میخواد، بیخیال شد و بدون حرف مشغول فیلم گرفتن شد
همینجور که توی بغلش بودم به طرف ماشین رفت. کم کم
داشت سرش پایین میومد و نگاه خمارش روی لبای سرخ‌م
مات مونده بود

اخمی بهش کردم

آرمان جلوی پاتو نگاه کن. آخ که تو و این خماریت، تا
بخوایم سوار ماشین بشیم آخرشم منو میکوبی روی زمین

چشمکی زد

یه ناخنک کوچولو اجازه ندارم به این لبات بزنم؟

چشمام گرد شد و سریع گفتم

نه خیر رژم پاک میشه. مگه کم از خماری درت آوردم که
الآن هم میخوای ناخنک بزنی؟

با دلخوری گفت

باشه ولی تو یک هفته‌ست همش منو میذارى توی خماری
و میگی باید تا شب عروسی صبر کنم. منم میدونم امشب که
نوبتم شد چیکار کنم

شکلکی برایش درآوردم و هردو باهم خندیدیم و از این صحنه هم عکس گرفته شد.

منو گذاشت روی صندلی ماشین و بعد از اینکه لباسمو جمع کرد در ماشین رو بست و خودشم به طرف دیگه ی ماشین رفت و سوار شد.

تمام طول راه بوق میزد و با سرخوشی میخندیدیم. نگاهش بین منو خیابونی که توش رانندگی میکرد در چرخش بود صدای پرهیجانش تپش قلبمو بیشتر کرد

!خبر داری که امشب تو برای سومین بار مال من میشی ؟

متعجب اما با لبخند به صورتش جذابش خیره شدم
!سومین بار؟

آرمان بعلہ خانومم اولین بار کہ توی اتاق آقاجون گیر افتادیم
واسہ یہ شب مال من شدی. دومین بار ہم کہ دوبارہ خونہی
آقاجون بودیم کہ یہ بچہ ہم گذاشتم توی دامت

با اخم ساختگی گفتم
انگار کار شاقی کردہ. یہ بچہ کہ منم میتونم بذارم توی
بغلت

زد زیر خندہ و با صدای بلند خندید
پس تو ہم بلدی بچہ بذاری بغلم؟ نکنہ امانتی هامون عوض
شدہ؟ امشب حتما چک میکنم

ناخنای بلندمو با حرص توی بازوش فرو کردم

از بچگی منحرف بودی و منو هم به این راه کشوندی. خدا
!به دادِ الانم برسه که دیگه شوهرمی

با شوخی و خنده مسیر رو تا تالار طی کردیم
در تالار باز بود. با بوقی که آرمان زد، مرد و زن ریختن بیرون
و جلوی ماشین دست زدن
با دیدن جمعیت چشمامو با آرامش بستم اینا همشون اومده
بودن تا نظاره‌گر خوشبختی منو آرمان باشن

[23.03.20 13:33]

چهارهفت

آرمان پیاده شد و به طرفم اومد. درو باز کرد و دستمو گرفت
کمک کرد بیرون پیام

جاده‌ی باریکی تا ورودی تالار رو به رومون بود. جمعیت
دوطرف راه ایستاده بودن و دست میزدن و وسط برای عبور ما
خالی بود

فشفشه‌هایی که دنباله‌ی اونا تا آسمون میرسید جلوی راهمون
بود

کمی از مسیر که طی کردیم آرمان دیگه طاقت نیورد و دوباره
دستشو انداخت زیر پام و از روی زمین بلندم کرد

صدای دست و سوت و جیغ حاضرین بلند شد

سرمو بالا بردم

آرمان تو چرا از این مرحله‌ی بغل نمیای بیرون؟ هرجایی که
جای بغل کردنِ من نیست. زشته جلوی بابام من خجالت
میکشم.

نگاه شیطونش رو پایین آورد

عزیزدلم خبر نداری منو تو رسوای عالمیم؟ با اونهمه فیلم و
عکس که از مون پخش شد یه بغلِ ساده که چیزی نیست بذار
زنده‌اش هم تماشا کنن. بعدشم وقتی بابات فهمید بدون
رضایتش صیغه‌ی من شدی و حتی حامله هم هستی ککتم
نگزید حالا با یه بغل خجالت میکشی؟ حق اعتراض نداری
!خانومم از بغل شوهرت لذت کافی ببر

با اشتیاق سرمو روی شونه‌اش گذاشتم این حس مالکیتی که
نسبت بهم داشت باعث میشد دلم از خوشبختی زیر و رو بشه

جلوی در تالار منو پایین گذاشت. نگاه مشتاق و منتظر زیادی
رو حس میکردم

اول از همه مامانم جلو اومد و منو توی بغلش گرفت و برام
آرزوی خوشبختی کرد. بابابزرگ عصازنان جلو اومد و بقیه رو
کنار زد

اول از همه سر آرمان رو روی سینه‌ی خودش گذاشت و
پیشونیش رو پر مهر بوسید و چیزی هم در گوشش زمزمه
کرد که باعث شد روی لباس لبخند بشینه

بعدم با همون لبخند مهربونش به طرف من اومد و بوسه‌ای
هم به پیشونی من نشوند

دختر عزیزم خوشحالم که بالاخره به آرزوی دلت رسیدی .
آرمان لیاقت تو رو داره و خیالم راحته که خوشبختیت کنارش
تضمین شده‌ست

بابابزرگ من و آرمان همه چی رو مدیون شما هستیم. توی
شادی و غم اولین نفر کنارمون بودی

بابابزرگ خوش باشین عزیزای من همین برام کافیه

بابا نزدیکم اومد. حس میکردم یه شرمندگی توی صورتشه
چون مستقیم به صورتم نگاه نمیکرد

دستمو دراز کردم و دستشو توی دستم گرفتم
بابا نمیخوای برام آرزوی خوشبختی کنی؟

سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد

همیشه با حرفام سعی داشتم صلاح رو بهت نشون بدم
ولی فقط باعث آزارت شدم. الان نمیدونم چه جوری باید
جبران کنم

بوسه‌ای روی دستش نشوندم و با سری پایین افتاده گفتم
 هر کاری که کرده باشی و هر حرفی زده باشی به صلاحم
 بوده این من بودم که نافرمانی میکردم. تو هر جوری که باشی
 .بابامی و حضورت توی زندگیم لازمه

با حرفم لبخند روی لبش نشست
 .امیدوارم همیشه دلت شاد باشه دخترم

بعد از بابا، به ترتیب مامان بزرگ و عمو و زن عمو و سارا و
 شوهرش و حسین آرام و بعد هم بقیه ی اقوام جلو اومدن و
 .یکی یکی تبریک گفتن

با آهنگ آرومی که نواخته شد یه عده رفتن وسط پیست
 رقص و منو آرمان هم به طرف سکوی عروس و داماد رفتیم

[23.03.20 13:33]

چهار

با ذوق به آرمان نگاه کردم
. خودمون هم بریم برقصیم

ابرویی بالا انداخت

مثل اینکه هنوز عادت نکردی که نباید با بچه‌ی توی
. شکمت زیاد ورجه وورجه کنی

با ناامیدی نگاهمو ازش گرفتم

چه برنامه‌هایی که واسه عروسیمون توی ذهنم داشتم حالا
به خاطر این فسقل خان مجبورم یه گوشه کز کنم و به
رقصیدن بقیه نگاه کنم

با حلقه شدنِ دستش دور شونه‌ام سرمو به طرفش چرخوندم
که از بس صورتش بهم نزدیک بود، لبش روی لبم قرار
گرفت و سورپرایزم کرد

چشمام ناخواسته بسته شد و باهاش همراهی کردم
سرشو عقب کشید

معمولی تا میخواستم صبر کنم خودت راضی بشی باید
خماری میکشیدم واسه همین یهویی غافلگیرت کردم

همین کارات بود که منو از راه به در کرد

آرمان حالا یه سورپرایز دیگه برات دارم.

با تعجب و اشتیاق بهش خیره شدم

دیگه روشی که باهاش سورپرایزم نکرده باشی وجود نداره

آرمان پس صبر کن تا ببینی

از جاش بلند شد و لب سکو رفت و اشاره کرد

چند لحظه بعد چندتا بچه از پله‌ها بالا اومدن و به طرفم

دویدن.

با دیدنشون چشمام از تعجب و خوشحالی گرد شد. اینا همون

بچه‌هایی بودن که آرمان سرپرستیشون رو به عهده گرفته

بود.

از جام بلند شدم و بهشون نزدیک شدم

چندتاشون رو همزمان بغل کردم
بعد همشون همزمان جوری که انگار از قبل تمرین کرده
باشن با صدای بلند گفتن
عمو آرمان و خاله جون عروسیتون مبارک باشه
لبخندم کامل به پهنای صورتم نشست
عزیزای دلم با حضور شما عروسی ما قشنگ تر شد
پسربچه‌ای به طرف آرمان رقت و با اشاره به دستش گفت
عمو آرمان ساعت بن تن که برام خریدی عالیه تا حالا 5 تا
سیاره رو از دست شیطان نجات دادم

منو آرمان همزمان با صدای بلند خندیدیم
آرمان آفرین به تو . تو قهرمان کوچولوی منی

بعد رو کرد به بقیه و گفت

قراره یه رفیق کوچولو براتون بیاریم که الان توی شکم
خاله هدیه هست.. ولی به زودی دنیا میاد و میارم پیشتون
!باهاش دوست بشین

مُشتی به بازوش زدم و در گوشش گفتم
!خجالت نکشیا براشون توضیح بده چطور بچه رو بهم دادی

چهارنه

بعد از چند دقیقه که بچه ها و آرمان حسابی رفع دلتنگی
کردن، بالاخره با اصرارهای من، بلند شد و دستمو گرفت و با
احتیاط مشغول رقصیدن شدیم

نگاهش یه لحظه هم ازم جدا نمیشد
ولی نداشت زیاد برقصم همش نگران بود واسه همین زود
برگشتیم و روی صندلی نشستیم

آرمان بالاخره امشب کادوم رو بهم دادن

بی حواس از لحن شیطونش گفتم
چی؟ کی بهت داد؟

نمیدادن که.. خودم به زور ازشون گرفتم

همچنان گیج با فکر اینکه حتما دوستاش برای ازدواجمون
بهش کادو دادن پرسیدم
بازش کردی؟ چی بود کادوت؟

چشماش که برق شیطنت زد و لحنش که از همیشه شرور تر
شد باعث شد ذهنم به کار بیوفته و به ذهنی که بی موقع باز
شده و باعث شده بود آتو دست آرمانی که بیشتر از همیشه
منتظر بود بهم تیکه بیرونه، لعنت بفرستم
آرمان کادوم رو که خیلی وقته باز کردم و به طور کامل دید
!زدم! فقط امشب برای همیشه با خودم همراهش میکنم

دهنم که برای جیغ زدن باز و دستی که برای کوبیدن مشتم
بهش جلو میرفت، با دیدن طوبی که داشت به طرفمون میومد
بی حرکت موند

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس گفتم
...آرمان... امشب اگه بخواد چرت بگه و حالمو خراب کنه

نذاشت حرفم رو کامل کنم و سریع گفت
تو هیچی نگو خودم جوابش میدم

ناخودآگاه هر دومون موضع دفاعی گرفته بودیم تا در برابر
طوبی کم نیاریم

طوبی نزدیک و نزدیک تر شد و نفسای عصبی منم تندتر

درست رو به رومون که قرار گرفت نگاهی عمیق به
هر دومون انداخت و

میدونم تصویر ذهنی بدی از من دارین ... ولی ایندفعه
نیومدم حرفی بزنم که ناراحت بشین

ناخودآگاه کمی به آرمان نزدیک تر شدم.. حلقه دستش دورم
محکم تر شد هر دو متعجب به حرفاش گوش دادیم

طوبی اینبار اومدم برای برادرزاده‌هام آرزوی خوشبختی کنم

با این حرفش دهنم باز موند و ابرو هام از تعجب بالا پرید
باورم نمیشد این همون طوبی باشه که داره چنین حرفایی
!میزنه

مدادم از خودم می‌پرسیدم یعنی واقعا سرش به سنگ خورده یا
!بازی جدیده؟

آرمان خیلی دیر به خودت اومدی طوبی... درست زمانی که
دیگه پیش ما جایگاهِ عمه نداری! اما چون مهمون هستی و
توی مراسم شادی ما شرکت کردی، حرفی نمیزنم تا حداقل
حرمت مهمان و میزبان بینمون حفظ بشه

طوبی سری تکون داد و با افسوس گفت
میدونم جووری بهتون بدی کردم که جایی برای بخشش
نمونده و انتظار بخشش هم ندارم! فقط خواستم بگم دیگه
کاری به هم نداریم.. شاید نتونم کارها و حرف هایی که زدم
رو جبران کنم.. اما حداقل میتونم کنار بکشم.. شاید اینجووری
تونستین منو درآینده ببخشین

پوزخندی زدم و دست آرمان رو محکم تر گرفتم
همین که به این نتیجه رسیدی هم خودش جای امید داره

..طوبی در ضمن یه دخترِ بهتر از تو واسه شادمهر پیدا کردم
الان نتیجه گرفتم که واقعا تو به درد پسر من نمیخوردی.. تو
و آرمان بیشتر به هم میان

بعد از این حرفش با نگاهی سر سری به دست های درهم
گره شده ی من و آرمان ادامه داد
!مزاحمتون نمیشم.. از باهم بودنتون لذت ببرین

قبل از اینکه ما حرفی بزنیم از سکو پایین رفت و ازمون دور
شد.

هم من و هم آرمان هنوزم باورمون نمیشد اینی که این حرفا
رو به زبون آورد همون طوبی باشه که یه روزی آبرومونو همه
!جا برد

مات و مبهوت به طرف هم چرخیدیم
آرمان امیدوارم حرفاش واقعی باشه و عوض شده باشه.. اگه
اینجوری باشه من از کاراش میگذرم

با امیدواری حرفاشو تایید کردم

شبِ رویاهامون و به هم رسیدنمون به بهترین نحو گذشت و
منو آرمان آخر شب خونه‌ی عمورضا توی اتاق آرمان تنها
شدیم

نگاه شیطون آرمان رو که روی خودم حس کردم.. پشت
چشمی نازک کردم و تاج رو از موهام جدا کردم

جلوتر اومد و یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست
دیگش تاج رو ازم گرفت و کنار گذاشت

سرشونه های لختم بوسه‌ای کاشت و سرش رو بین گردنم
فرو برد

.. چشمام بی اراده بسته شد و نفسم توی سینه حبس
لباش که به سمت لاله گوشم رفت و بین دندون هاش
کشیده شد ضربان قلبم تندتر از همیشه شد
آرمان خب یک هفته بهم خماری دادی حالا وقتشه موادمو
!بهم برسونی

آب دهنم رو قورت دادم

قول من، قوله ... فعلا که دور دستته چند ماه دیگه که بچه
بیاد اونوقت مجبوری از این بیشتر خماری بکشی و به فکر
... دارویی برای رفع خماریت باشی جناب داروساز

آرمان منو تو باهم میتونیم به اوج پیشرفتamon برسیم ... دنیا
منتظر منو توئه تا در آینده ای نزدیک داروی بیماری‌های
ناشناخته رو کشف کنیم

با آرامش توی بغلش فرو رفتم و حرفش رو تأیید کردم

﴿﴾ سال بعد 4 "

به زور کلماتمو از بین دندون‌های کلید شده‌ام بیرون کشیدم و
با حرص غریدم

از گل‌پسرت، آدرین خان پیرس چیکار کرده؟ به خیال
!خودش کمک بزرگی بهمون کرده

آرمان با کنجکاوی کنار پای آدرین زانو زد و دوطرف
شونه‌های کوچیکش رو توی دستاش گرفت
آدرین چی شده که مامان جیغ زد؟ تو چیکار کردی بابا
!جون؟

آدرین با ذوق و لبخند شروری که پهنای صورتش رو پوشونده
بود با صدای کوچولو و بچه‌گونه‌اش مشغول توضیح دادن
واسه آرمان شد

باباجونم من میدونستم مامان از خوشحالی جیغ میزنه.. منم
به اندازه‌ی مامان خوشحالم حتی کمی بیشتر ولی نمیتونم
مثل مامان هدیه جیغ بزنم

آرمان هیجان زده گفت
خب آدرین بابا زودتر بگو چیکار کردی تا منم خوشحال
باشم

ذوق زده دستش رو تکون داد و گفت
آدرین بابا دیشب خودم دیدم تا نصف شب با مامان بیدار
بودین و داروی جدید کشف کردین .. بعدش که میخواستین
بخوابین شنیدم که به مامان هدیه گفتم از بس موادمو زیاد
!کردی فکر نکنم فردا تا ظهر بتونم بیدار باشم

چشم‌ام از تعجب گرد شد و نفس عصبیم رو بیرون دادم
دل‌م میخواست سرمو به دیوار بکوبم

آرمان با صدای بلند زد زیر خنده که پرحرص غریدم
بایدم بخندی! صد بار بهت گفتم اتاق بچه رو جدا کنیم هی
گفتی میترسه گناه داره. حالا تحویل بگیر نصف شب حرفای
منو تو رو ضبط میکنه فرداش تحویل‌مون میده

آرمان با همون لبخندش بی‌توجه به حرفای من دوباره
حواسشو به آدرین داد

خب آدرین ادامشو بگو چیکار کردی بابا؟

آدرین وقتی فهمیدم مجبوری دارویی که تازه کشف کردین
رو فرداشب امتحان کنین، تصمیم گرفتم که بهتون کمک
کنم!

آرمان غش غش میخندید و منم براش خط و نشون میکشیدم
آدرین بابا این مرغ عشق ها که از وقتی خریدی انگار با من
قهر بودن. امروز فهمیدم اینا مریض بودن و دارو میخواستن.
واسه همین دارو رو بهشون دادم خوردن.. اینجوری فهمیدیم
که داروی خوبی درست کردین

آدرین با ذوق نگاهی به مرغ عشق ها که داشتن جونِ آخرشون
رو میکنند، انداخت و گفت

بابا جون میبینی از وقتی دارو رو بهشون دادم از خوشحالی
دارن میرقصن!

آرمان تازه متوجه مرغ عشق‌ها شد و به طرفشون دوید
هدیه بدو یه چیزی بیار بدیم بهشون ببینیم تاثیر داره؟

پوزخندی زدم و عصبی گفتم
اونموقع که غش غش میخندیدی باید فکر الاتم میکردی...
!آدرین این دوتا بدبخت رو کشته دیگه جون ندارن

مرغ عشق‌ها بی جون گوشه‌ی قفس افتادن و دیگه تکون
نخوردن.

آردین نه مامان اینا نمُردن.. از بس رقصیدن خسته بودن
.. خوابشون برده. حالا بیدار میشن تا شب

آرمان آره آدرین راست می‌گه حالا بیدار میشن.. هدیه بهتره
ذهنیت بچه رو خراب نکنیم

کلافه چنگی به موهام زدم.. مرغ عشق های عزیزم به فنا
!رفته بود و آرمان عین خیالش نبود

فردا پس فردا داروها رو به خوردِ خودمون هم میده اونوقت
هم واسه اینکه ذهنیتش خراب نشه لب مرگ بهش می‌گم
!داریم می‌خواهیم نگران نباش

آرمان دوباره زد زیر خنده

اونوقتا که شرور میشدی و چه بلاهایی که سر پسرای
بدبخت میوردی باید به اینجاشم فکر میکردی الان پسرمون

هم مثل خودت شرور شده! شاید حالا که منو تو از شرارت
... فاصله گرفتیم نوبت پسر مونه که سر خودمون در بیاره
وقتی قیافه آویزون و ناراحت منو دید به طرفم اومد و دستاش
رو دور شونهام حلقه کرد
اصلا فدای سرتون دوباره مرغ عشق میخرم از این بهتر!
مهمم اینه که من شما دوتا رو دارم

آدرین بابا جونم شرور یعنی چی؟ به من یاد میدی شرور بشم
؟

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست پسر میخواد شرور بشه

آرمان دست آدرین رو کشید و هر سه تامون به هم نزدیک
شدیم

حلقه‌ی دستش رو دور دوتامون انداخت و به خودش فشرد، با
نگاهی به چشمای من گفت

یکی بود یکی نبود، دختری به نام هدیه بود که کارای بدی
میکرد ولی چون پسرعموش بدجور هواشو داشت از هیچ کس
هیچ ترسی نداشت.

آدرین چیکار میکرد بابا؟

آرمان تک خنده‌ای کرد و بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند
!مثلا با چوب کوبید توی کمر یه پسر

آدرین با ذوق گفت

!چقدر خوبه ... منم میخوام شرور بشم

!به یاد گذشته‌ها و با حرفای آدرین، با صدای بلند خندیدیم

آرمان حلقه‌ی دستش رو محکم تر کرد و هر سه در آغوش
!هم یکی شدیم

"پایان"

پریسا شکور" (طوفانِ خاموش)"